

فوتبال، بخشی از خاطرات غارت شده

● در این ویژه‌نامه گفتگوهایی داریم با جعفر نامدار، کارو حق‌پور کارنیک مهرلیان، سمود مرتضی، آرشا مهر ملکین، اندرانیک اسکندریان، حسین روشن‌زاد، مافوک خدایوش نارپوش تقایی، حسین قره‌گوزلو، مجید وارث و امیر میر و آقاری از، ناصر رحمانی‌نژاد، بهروز شیخا مهدی امیر حسین خونساری، کیوان سلطانی، شهرزاد افشار نجمه موسوی، هوشیار نراقی و نانیل عینی

مبارزه تدافعی طبقه کارگر

● در این ویژه‌نامه، یاسخ محسن حکیمی، محمد اشرفی، غفرضا تقی، بهروز خیابان آیت نیافر، غلامرضا غلامحسینی، محمد عبدی‌پور، نیما پورمقوب و محمد حبیب مهرزاد را به پنج پرسش ما می‌خوانید و مقالاتی از: سعید رهنما، بهچارد و مجید محسنی و بهروز فراهانی و

یاسخ به سه پرسش آرشد

● شهابی‌بی‌شان، یوسفی اشک، لیراشیر ملیزاد، کوتل، رضا ملیجانی، مرتضی و عینی گلانتیری

مقالات و نقد و بررسی از:

سعید شرمند، نجمه موسوی، اسد، سترانه شعاعی، اسکندر آیدینی، ملیکل لید، کریمشون تنگینی، علی بیژنایی، آسیه شه خسرو صادق بیروچینی، تراب حق شامسید بی‌بی‌نیز، نجمه تارویی، محمد قره‌گوزلو

شعر و داستان از:

بیژن بیجاری، ناصر زرامتی، علی رانجوی، گلرنگ شیواکره‌مندی، ران، کریمیوز شیوازی، مرچان کاکلمه شمس لنگرودی، محمد رضا عالی بی‌بوم، بی‌بوم، محمد سحره و...



نوروزِ خاوران



احمد شاملو

جخ امروز
از مادر نزاده‌ام
نه!

عمر جهان بر من گذشته است.
نزدیک‌ترین خاطره‌ام خاطره‌ی قرن‌هاست.

بارها به خون‌مان کشیدند
به یاد آر،

و تنها دست‌آورد کشتار
نان‌پاره‌ی بی‌قاتق سفره‌ی بی‌برکت ما بود.

اعراب فریبام دادند

برج موربانه را به دستان پریپنه‌ی خویش بر ایشان در گشودم
مرا و همه‌گان را بر نطع سیاه نشانندند و
گردن زدند.

نماز گزاردم و قتل عام شدم

که رافضی‌ام دانستند.

نماز گزاردم و قتل عام شدم

که قرمطی‌ام دانستند.

آن‌گاه قرار نهادند که ما و برادران‌مان یکدیگر را بکشیم و
این

کوتاه‌ترین طریق وصول به بهشت بود!
به یاد آر

که تنها دست‌آورد کشتار

جل‌پاره‌ی بی‌قدر عورت ما بود.

خوش‌بینی‌ی برادرت تُرکان را آواز داد

تو را و مرا گردن زدند

سفاهت من چنگیزیان را آواز داد

تو را و همه‌گان را گردن زدند

یوغ ورزاو بر گردن‌مان نهادند.

گاواهن بر ما بستند

بر کرده‌مان نشستند

و گورستانی چندان بی‌مرز شیار کردند

که بازمانده‌گان را

هنوز از چشم

خونابه روان است.

کوچ غریب را به یاد آر

از غربتی به غربتِ دیگر

تا جست‌وجوی ایمان

تنها فضیلت ما باشد.

به یاد آر!

تاریخ ما بی‌قراری بود

نه باوری

نه وطنی.

نه!

جخ امروز

از مادر

نزاده‌ام.



ویژه نامه ی ورزش

- ۴- فوتبال، بخشی از خطرات غارت شده ی ما
 ۵- گفت و گو با: کارو حقوردیان، حبیب روشن زاده، آندرانیک اسکندریان، جعفر نامدار، گارنیک مهربابیان، حسین قره گوزلو، مسعود مژده یی، داریوش ذهاب، آرشاویر ملکبان، مانوک خدابخشیان، مجید وارث و امیر برادران
- ۳۵- توپ هنوز در زمین ما می چرخد
 ۴۳- پیامی آشکار به جامعه ی ورزش
 ۵۱- نگاهی به رسانه های ورزشی
 ۵۴- مافیای ورزش در جمهوری اسلامی،
 ۶۰- ماندگارترین عکس تاریخ المپیک
 ۶۳- من رویایی دارم
 ۶۴- بازی تمام شد دیو زایرن
 ۶۸- فوتبال زنان
 ۷۰- یاغی زمین های ورزشی
 ۷۲- ورزش و ما «بچه های اعماق»
- تحریریه آرش
 بهروز شیدا
 مهدی اصلائی
 حسین خونساری
 کیوان سلطانی
 هوشیار نراقی
 دانیل عینی
 ترجمه ی ناصر رحمانی نژاد
 نجمه موسوی (پیمبری)
 شهرزاد افشار
 مسعود نقره کار

مبارزه تدافعی طبقه کارگر

- ۷۶- مبارزه تدافعی طبقه کارگر، شرایط تبدیل آن
 ۷۷- مقالاتی از: محسن حکیمی، نیما پوریعقوب، محمد عبدی پور، علیرضا ثقفی، آیت نیافر، محمد حسین مهرزاد، غلامرضا غلامحسینی، محمد اشرفی، بهروز خباز، سعید رهنما، ریچارد وولف، بهروز فراهانی، حشمت محسنی.
 ۱۳۱- مصاحبه با مازیار گیلانی نژاد
 ۱۳۳- مصاحبه با وحید فریدونی راننده اخراجی شرکت واحد....
 ۱۳۴- بر خورد های امنیتی با فعالین
 تحریریه آرش
 پیام فلز کار
 داود رضوی

راهبرد اصلاح جمهوری اسلامی: طرازنامه و چشم انداز

- ۱۳۶- پاسخ به سه پرسش آرش: شهاب برهان، یوسفی اشکوری، عبدی کلاتری، ابراهیم علیزاده، توکل، رضا علیجانی و مرتضی محیط

مقالات و نقد و بررسی

- ۱۶۸- تاریخ: ابزاری برای کشف حقیقت یا شناخت خود؟ سعید هنرمند
 ۱۷۷- به یاد حماسه ی سیاهکل: گفت و گوی آرش با ترانه همایی
 ۱۸۰- سفر به دنیایی ناشناخته نجمه موسوی (پیمبری)
 ۱۸۲- آشنایی من با خانواده ی کهن دل اسکندر آبادی
 ۱۸۳- ماهیگیری که چریک شد. امید ایران مهر
 ۱۸۶- اقتصاد کمبود مایکل لیبویتز مترجم: ح. ریاحی
 ۱۹۴- سفر در زمان اسد سیف
 ۱۹۶- یادی از ابراهیم یونسی فریدون تنکابنی
 ۱۹۸- مقالات و نقدهایی از: علی یزدانی، آسیه شهیدی، ب. بی نیاز (داریوش)، نجم کاویانی، خسرو صادقی بروجنی، نجمه موسوی، تراب حق شناس، محمد قراگوزلو، سعید محمدی، نامه رضا شهبابی، شهلا شفیق و...

طرح و داستان و شعر

- ۳۰۶- سیمین دانشور، بیژن بیجاری، هادی خرسندی، ناصر زراعتی، شیوا فرهنگ راد، علی رادبوی، جیمز آپنهایم، شمس لنگرودی، یاور، فریبرز شیرازی، مرجان کاظمی و شهلا شریف و...

مدیر مسئول و سردبیر: پرویز قلیچ خانی

دبیر تحریریه: نجمه موسوی (پیمبری)

همکاری شما آرش را پُر بارتر خواهد کرد
 حک و اصلاح مقالات با موافقت نویسنده است
 آراء و عقاید نویسندگان، لزوماً نظر آرش نیست
 پس فرستادن مطالب امکان پذیر نیست
 ما مطالبی را که فقط برای درج در آرش ارسال شده باشد، چاپ
 خواهیم کرد. ضمناً، پس از انتشار آرش، چاپ آن مطالب در
 سایتها و نشریات، پس از گذشت سه ماه با ذکر منبع، آزاد است.

تلفن و فاکس سردبیری

تلفن همراه: ۰۶ ۲۰ ۱۲ ۶۲ ۲۵ + کُد فرانسه
 تلفن: ۰۱۳۹۸۳۱۶۵۷ + کُد فرانسه

E-mail

arashmag@yahoo.fr

تار نمای آرش

www.arashmag.com

آدرس پستی آرش

Arash : P. Ghlichkhani
 2 AV Du GAL de Gaulle
 95360 Montmagny - FRANCE

آرش نشریه ای است فرهنگی، سیاسی و اجتماعی
 که از بهمن ماه ۱۳۶۹ (فوریه ۱۹۹۱) در فرانسه منتشر می شود

اشتراک برای شن شماره

اروپا: ۶۰ یورو، سایر نقاط جهان معادل ۹۰ دلار آمریکا

طرح جلد: کارهای فنی رو و پشت جلد از فرید

با تشکر از «فرید سهیلی» عزیز، برای همیارهای ارزنده ی

فنی اش در این شماره ی آرش

* چاپ و صحافی: چاپخانه: Print Printing در شهر آناهیم لس آنجلس

کمک های مالی رسیده:

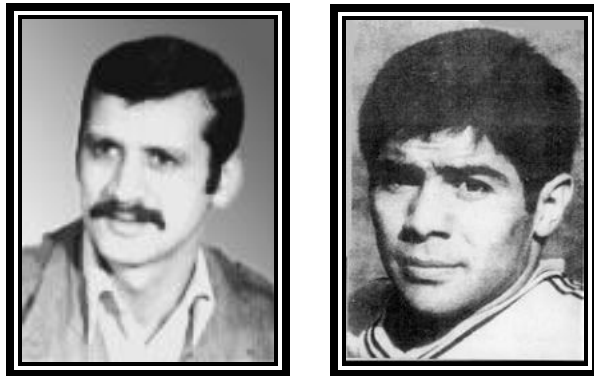
شیکاگو \$ ۱۲۰۰ / بچه های سکرمانتو \$ ۱۰۰۰ رضا پاریس \$ ۳۲۰ یورو/

نگار کالیفرنیا \$ ۲۰۰۰ / مهدی و سعید آمریکا \$ ۱۰۰۰ / آناهیم

آمریکا \$ ۳۰۰ دلار / شهروند تورنتو \$ ۵۰۰ / بینا \$ ۵۰۰ دلار

تک فروشی این شماره ۱۰ یورو در اروپا

آمریکا، کانادا و استرالیا: ۱۵ دلار آمریکا



حبیب خبیری تک خال سابق تیم ملی فوتبال ایران و علاءالدین عترتی کوشالی سنتر فوروارد خوش فکر تیم دارایی و پرسپولیس به دست رژیم اسلامی در اوین تیرباران شدند

فوتبال، بخشی از خاطرات غارت شده‌ی ما

فوتبال کوچکی بی‌انتهای خاطرات ماست. کوچکی که تا انتهایش ندیده، لجن‌زار حکومت اسلامی ما را در خود کشید و خلاصی از آن آرزوی دیرپایمان شد. امجدیه و هژبر و رضا چاچا و عطاء به‌منش، مبشر و سرودی، بهزادی و کلانی، مهرباب و حجازی و بخشی از خاطرات ما شدند. آقا فکری و منصور خان امیرآصفی، جای‌شان به تیرخلاف‌زن‌ها بخشیدند. مجید قدوسی و سرداران سپاه و امنیتی‌ها، ورزش را به زباله بدل کردند. کجاست جهان‌پهلوان تختی که خاطره‌ی تابوت‌اش هنوز بر شانه‌های مردم است. تختی کجاست تا ببیند حملان پوچی چون رضازاده لقب جهان‌پهلوان گرفتند و امیر تهرانی، کشتی‌گیر مدال‌آور و برنده‌ی یوردانف روسی، سر از اوین درآورد و شلاق به دست بازجوی ۲۰۹ شد؟! مجید قدوسی به کار مصاحبه گرفتن از حبیب خبیری بود و لاجوردی طناب بر گلوی حبیب و علاء عترتی سفت می‌کرد تا بخشی از خاطرات‌مان را حلق‌آویز کند. امجدیه مُرد. ممدبوقی و حسن تارزان و سهراب سیبیل جای‌شان به لیدرهایی دادند که موجب‌شان برابر با بازی‌کنان است و به اشارت سرداران سپاه، آدم کله‌پا می‌کنند. ستاره‌گانی که سوسوزنان در شب‌های سپاه اوین پشت به ما رفتند و دیگر خواب هیچ غنچه‌گل سرخی را ندیدیم. مهشید رزاقی و مسعود طاعتی و ایرج امیدوار و....

و اما، تاریخ دقیقی از ورود فوتبال به ایران در دست نداریم، ولی بی‌گمان عمر فوتبال در ایران افزون از صد می‌باشد. گفته می‌شود قبل از صدور فرمان مشروطیت، زمانی که هنوز امتیاز تنباکو لغو نشده و جنوب ایران به خاطر نفت در دست انگلیس‌ها بود و در شمال نیز روس‌ها در رفت و آمد، ملوانان روسی و انگلیسی اولین کسانی بودند که توپ را به گردش درآوردند.

با گشایش کالج امریکایی‌ها در تهران، برای اولین بار مسابقه فوتبال برگزار شد که این رخداد هم‌زمان با اوایل جنگ جهانی اول در ۱۹۱۴ می‌باشد. هنوز جنگ به اتمام نرسیده که حدود ۲۰۰ بازیکن در شهر تهران در دسته‌جات مختلف به بازی فوتبال روی آوردند. سپس تیم‌های محلی پیدا شدند و مغازه‌های کفش‌دوزی شروع به دوختن کفش فوتبال کردند. فوتبال مدرسه‌ای از کالج آغاز شد. فوتبال محلی پیش از آن شروع شده بود. پیش‌تر، این ورزش توسط فرزندان مهاجران به نمایش گذاشته شده بود؛ مهاجرانی که به دلایل مختلف از بادکوبه، ارمستان و ترکیه، وارد ایران شده بودند. بعدها با انقلاب اکتبر شوروی در سال ۱۹۱۷ تعداد این مهاجران بیشتر شد. به یقین اما می‌دانیم چند سالی پس از تأسیس حزب کمونیست ایران در سال ۱۲۹۹ (۱۹۲۰) کمونیست‌های ایرانی که در شوروی آموزش ایدئولوژیک سیاسی دیده بودند، در بازگشت به ایران فوتبال را نیز با خود سوغات آوردند و در آشنا کردن مردم با این ورزش نقش به‌سزایی داشتند؛ به ویژه در آذربایجان و اصفهان.

در ویژه‌نامه‌ای که پیش‌روست، تصمیم گرفتیم برای زنده کردن خاطرات گذشته‌ی فوتبال، به سراغ برخی بازیکنان، مربیان، گزارش‌گران و داوران قدیمی رفته و از آنان بخواهیم آن خاطرات را برای مردم وطن‌مان زنده کنند. با مراجعه به بخش زیادی از دوستان قدیمی در خارج از کشور، برای چندمین بار برای‌مان ثابت شد که قهرمان بودن و مشهور شدن، کار دشواری نیست! با کمی استعداد و شانس، شهرت قابل دست‌رسی است! ولی آن‌چه بسیار سخت و دشوار بدست می‌آید، کنار مردم بودن و با درد و رنج و غم و نداری مردم همراه شدن است؛ که متأسفانه در شرایط امروز جهان کم‌تر نشانی از این روحیه‌ی پهلوانی و جوان‌مردی در محیط‌های ورزشی باقی مانده است.

در این ویژه‌نامه، گارنیک مهربابیان، کارو حق‌وردیان، آندرانیک اسکندریان، مسعود مژده‌ی، آرشاویر ملکیان، جعفر نامدار، حبیب روشن‌زاده، حسین قره‌گوزلو، مانوک خدابخشیان، حسین خوانساری، داریوش ذهاب، مجید وارث، امیر برادران و هوشیار نراقی هریک سرودی سرداند تا خاطره نمیرد. و هم‌راهن همیشه‌ی آرش ناصر رحمانی‌نژاد، بهروز شیدا، مهدی اصلانی، کیوان سلطانی و..... شانه زیر زخم خاطره دادند تا گفته باشیم: پشت این سپاه درچه‌های بی‌ماه و بی‌امید، می‌توان رخسار سوسن و ستاره و ماه به یاد آورد. هفتایم ما و فرصت بازی بوسه و ترانه و سرود خواهد رسید.

آرش

*

کارو حق‌وردیان



کارو حق‌وردیان به همراه آوه زیلر، کاپیتان تیم ملی آلمان

آرش: خیلی خوشحالم که امروز پس از سال‌ها، همبازی خودم در باشگاه تاج و تیم ملی را پیدا کردم و این فرصت دست داد تا درباره‌ی خاطرات گذشته، گپی با او بزنم. کاروی عزیز، تو از بازیکنان سرشناس فوتبال ارامنه‌ی ایران بودی که در تیم ملی و باشگاه تاج بازی می‌کردی. نه تنها بین ارامنه ایران بلکه، برای تمام مردم ایران مایه افتخار بودی و قابل احترام. الان سال‌هاست که در آمریکا زندگی می‌کنی. در ضمن، اکثر طرفداران تو می‌دانند که روزنامه‌های جمهوری اسلامی ایران کمتر درباره آن دوران تو صحبت می‌کنند. محبت کن و برای خوانندگان ما بگو چطور به فوتبال علاقه پیدا کردی و چگونه به تیم ملی راه پیدا کردی؟

کارو حق‌وردیان: من سال ۱۳۲۴ در تهران به دنیا آمدم و تحصیلات ابتدایی را در مدرسه آرام هاکوپیان بودم و دبیرستان را در دبیرستان کمالیه. بعد از دبیرستان تمدن فارغ‌التحصیل شدم. فوتبال را از زمان بچگی مثل تمام فوتبالیست‌ها از زمین‌های خاکی شروع کردم. از زمین‌های خاکی خیابان نادرشاه که در آن موقع، یعنی در زمان ما شمال شهر حساب می‌شد و زمین‌های بسیاری آنجا بود که ما با همت بچه‌ها درست می‌کردیم. سرازیری و شیب هم داشت که با کمک مردمی که آنجا بودند خواهش می‌کردیم با کامیون بیایند و در شیب‌ها خاک بریزند تا زمین مسطح شود تا ما بازی کنیم. من بازی را از آنجا شروع کردم.

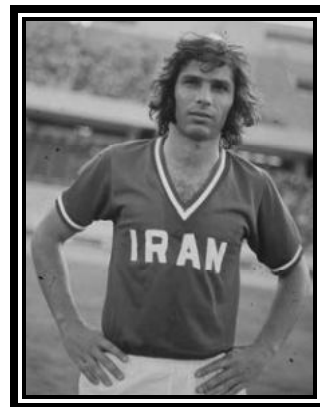
تیمی به نام گوهر داشتیم. تیم خوبی بود. هم از بازیکنان مدارس بودند و هم بازیکنان محلات. همین مسئله باعث شد که در محله‌ی نادرشاه، تیمی درست شود که بعداً بیشترشان به تیم آرارات رفتند. بعد تیم دیگری به نام مجیدیه بود که بیشترشان به تیم ملی و آرارات رفتند. در آن زمان آقای مبشر رئیس فدراسیون فوتبال بودند که بیشتر به فوتبال محلات می‌رسیدند. چون می‌گفتند بازیکنان از این محلات می‌آیند و باید بیشتر به این‌ها برسیم. این بود که مسابقاتی گذاشتند و تیم گوهر اول شد و آقای مبشر آمدند. همان موقع در دبیرستان تمدن تیم خوبی داشتیم که قهرمان ناحیه‌ای آموزشگاه‌ها شدیم. ما قهرمان ناحیه شش شدیم. از همان زمان در تمام بازی‌هایی که در مسابقات دبیرستانی داشتیم، مربیان تیم‌های باشگاهی مثل تهران جوان، آرارات، تاج، شاهین و ... می‌آمدند از بازی‌های مدارس و محلات، بازیکنان خوب را انتخاب می‌کردند. - از خودم تعریف نمی‌کنم - اما همه‌ی این دوازده باشگاه من را می‌خواستند. یک نفر می‌آمد از استقلال، از شاهین، آقا شجاع و ... ولی من همان موقع آرارات را ترجیح دادم. آقای گارنیک محرابیان آمده بود برای تیم آرارات که مسابقاتی در مجیدیه گذاشتند که تیم گوهر و سنایی و طوفان که باشگاه بزرگی داشت در آن شرکت کردند. کسانی مثل آصفی، که بعدها گلر آرارات شد. بعداً وقتی تیم آرارات می‌خواست جوان‌گرایی کند وقتی ما قهرمان شدیم آقای محرابیان گفت بیایید آرارات. من و پسرعمویم جوان بودیم آمدیم آرارات و شروع کردیم به تمرینات. تیم آرارات مسابقه‌ای در شهر بیروت مسابقه‌ای داشت با قهرمان لبنان. چون جوان بودیم من و پسرعمویم ویگن را نبردند. ما خیلی ناراحت شدیم. توقع داشتیم. و چون جوان بودیم ناراحت شدیم. آنها برگشتند و ما هم سه ماه نرفتیم باشگاه ولی چون فوتبال را دوست داشتیم گفتیم دوباره بروم بازی کنم. برگشتم و مدت چهار سال یار ثابت تیم آرارات شدم. اولین مربی من آقای یریتسیان بودند که مرد خیلی خوب و مذهبی‌ای بود و هر بار با تیم گوهر مسابقه داشتیم می‌بردند رسیدگی می‌کردند تا بازیکن‌ها روحیه داشته باشند. اولین مربی‌ام در تیم آرارات آقای گارنیک محرابیان بودند که هر چی در تیم محلات و در فوتبال

یادگرفتم، از ایشان است. من از باشگاه آرارات برای تیم ملی انتخاب شدم تا در جام عمران منطقه‌ای در داکا بازی کنم. آن وقت تیم بنگلادش جزو تیم پاکستان بود و ما در پایتخت‌شان بازی کردیم. همان موقع‌ها که به تهران آمدم آقای گارنیک به خاطر اختلافی که با باشگاه بر سر پولی که قرار بود بدهند و نداده بودند، استعفا کرده بود. بچه‌ها همگی جلسه کردند و از من هم خواستند شرکت کنم. جلسه در خانه لئون کوراییان بود و تصمیم گرفتیم که اگر باشگاه گارنیک را راضی نکند که برگردد، همگی استعفا بدهیم. من از جلسه بیرون آمدم. من کسی نبودم که از آرارات بروم ولی دیدم اینجا دیگر نمی‌شود بازی کرد. همه‌ی باشگاه‌ها مرا می‌خواستند. من فوتبال را دوست داشتم ولی دیدم اگر گارنیک نباشد فایده‌ای ندارد. به همین دلیل از آرارات رفتم. در آن روزها باشگاه آرارات می‌گفت ما فقط تیم می‌خواهیم. قهرمانی نمی‌خواهیم. هر وقت با پرسپولیس یا با تاج بازی داشتیم می‌گفتند نبرید، ببازید. از یک چیزی می‌ترسیدند. نمی‌دانم از چه می‌ترسیدند. در هر صورت این جریانات بود که من رفتم. باید بالاخره به تیمی می‌رفتم. آن وقت تاج و پرسپولیس بود و هر دو مرا می‌خواستند. باشگاه تاج در خیابان ایرانشهر و تا منزل ما در ویلا، پیاده پنج دقیقه بود که با حسین فرزای می‌رفتیم آنجا برای بازی. چند بار رفتم با تیم دهبیم بازی کردم. در دبیرستان کمالی هم با فرزای همکلاس بودم. فرزای گفت تیمسار می‌گه بیا باشگاه تاج. بالاخره تصمیم گرفتم برم. یک روز به فرزای گفتم می‌خواهم بیا باشگاه شما. حسین فرزای غیبت زد. پنج دقیقه بعد برگشت رفته بود به تیمسار خسروانی که رئیس سازمان تربیت بدنی بود، زنگ زده بود. برگشت گفت بریم، بریم! گفتم ساعت یازده و نیم صبح است باید برویم کلاس. گفت نه بریم. رفتیم سازمان تربیت بدنی. بیست نفری در اطاق خسروانی بودند. تیمسار با خوشرویی گفت: شنیدم دوست داری بیایی باشگاه تاج؟ من گفتم بله. او هم اظهار خوشحالی کرد. به آقای دیلمی که مباشرش بود گفت که چهار هزار تومن به من داد. من تا آن موقع چهار هزار تومن ندیده بودم و برای آن موقع، خیلی پول بود. در تاج اولین مربی‌ام آقای محمد بیاتی بود. بعد از بیاتی آقای مرحوم علی دانایی‌فر، بعد از آن آقای رایکوف. من حدود ده سال در تاج بازی کردم. همان موقع هم در تیم ملی بودم که از آرارات انتخاب شده بودم. با تیم تاج قهرمان جام آسیا در مسابقات سال ۱۳۴۷ تهران شدیم و قهرمان جام آسیا در سال ۱۳۵۷ در بانکوک، جام قهرمانی جام کورش برای مسابقات ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی که در تهران بود، قهرمان بازیهای آسیایی سال ۱۹۷۴ در تهران، شرکت در

ما این تجربه را داریم وقتی مربی‌ها ایرانی بودند قهرمان آسیا شدیم اما هیچ موقع با مربی خارجی حتا رایکوف، ما برنده نشده‌ایم. به عقیده من فوتبال آن موقع بهتر بود. الان هستند جوان‌هایی که بازیکنان خوبی هستند. ما باید به مسابقات جام جهانی برویم! زیرا آسیا اکنون چهار و نیم سهمیه دارد و شانس بیشتری داریم. اولین بازی را به تیم لبنان باختیم. و در ایران نیز از ازبکستان شکست خوردیم. کار بسیار برای ما دشوار شده است. الان سه بازی دیگر یکی با لبنان در خانه و دو بازی در خارج از خانه با قطر و کره جنوبی داریم. باید هر سه مسابقه را پیروز شویم چون در غیر این صورت ابتدا باید در رقابت پلی آف پیروز شویم و بعد هم با نماینده آمریکای جنوبی که روندی بسیار دشوار خواهد بود در نتیجه باید در همان گروه خودمان اول یا دوم باشیم تا سهمیه‌ی مستقیم دریافت کنیم و شانس‌ی داشته باشیم و کار به اما و اگر و روز آخر کشیده نشود.

آرش: کاروی عزیز! سپاس از وقتی که در اختیار من قرار دادی.

*



حبیب روشن زاده

قبل از انقلاب ۱۳۵۷، ورزش دوستان ایران، رپر تاژ بیشتر مسابقات مهم ورزشی را از طریق رادیو و تلویزیون می‌شنیدند. عطا بهمنش و حبیب روشن‌زاده دو مفسر ورزشی بودند که با مهارت خود، ورزش‌دوستان را ساعت‌ها برای شنیدن رپر تاژ رشته‌های مختلف ورزشی، پای رادیو و تلویزیون می‌خکوب می‌کردند. در شهر اورنج کانتی کالیفرنیا، فرصتی دست داد تا مصاحبه‌ی کوتاهی با حبیب روشن‌زاده داشته باشم. حاصل این گفت‌وگو را در زیر می‌خوانید.

آرش: خیلی خوشحالم که علیرغم گرفتاری‌هایی که داشتید وقت‌تان را در اختیار من قرار دادید.

سال‌های سال صدای شما و عطا بهمنش به عنوان زنده‌ترین مفسر ورزشی به گوش مردم ایران می‌رسید. متأسفانه پس از انقلاب ۱۳۵۷، با تثبیت حکومت سیاه جمهوری اسلامی و مستقر شدن دیکتاتوری مذهبی، تمامی مسئولین به قدرت رسیده سعی کرده‌اند با پاشیدن گرد فراموشی بر حافظه‌ی عمومی هم‌وطنانمان- خصوصاً نسل زیر ۳۵ سال- کسانی را که برای مردم ایران خاطره انگیز بودند به فراموشی بسپارند. یکی از این افراد در زمینه ورزش، شما هستید. که سال‌ها مردم با صدای شما بازی‌های مهم ورزشی را دنبال می‌کردند. برای این که این نسل بداند شما که بودید، چه کار می‌کردید و چگونه مفسر ورزشی شدید، کمی درباره‌ی خودتان بگویید، در واقع شناسنامه‌ای از خودتان را بازگو کنید.

روشن‌زاده: متشکرم از ابراز لطف شما. من متولد سال ۱۳۱۶ هستم. در حال حاضر ۷۵ ساله هستم. به نوعی می‌توانم بگویم بچه‌ی پامنار هستم و بعد از آن بچه‌ی سنگلج. داستانش هم از این قرار است که ما در منطقه

جام جهانی کوچک برزیل که با هم بودیم، که تیم‌های بزرگی بودند و شرکت در بازیهای آسیایی ۱۹۷۰ بانکوک با تیم ملی بودم. من تقریباً ۳۲- ۳۰ بازی در تیم ملی کرده‌ام. یک بازی هم به اسم تهران کردیم. با تیم تاج قهرمان باشگاههای تهران شدیم. یک بار قهرمان باشگاه تخت جمشید و قهرمان بازیهای آسیا شدیم در تهران تیم اسرائیل را ۲ بریک شکست دادیم. سه بار در هندوستان، قهرمان جام «میلز» شدیم. بازی‌های خارجی زیادی داشتیم با تیم تاج و تیم ملی. ده سال عضو تیم ملی بودم. هفت هشت سال در تیم تاج بازی کردم.

آرش: شما زمانی که در تیم ملی و تاج و آارات بازی می‌کردید، بازیکن بسیار خوبی بودید. آیا اکنون که در امریکا هستید، فوتبال ایران را دنبال می‌کنید؟

کارو: من فوتبال ایران را تعقیب می‌کنم. یک برنامه تلویزیونی در گلندن دارم که قبلاً یک ساعته بوده الان هفته‌ای نیم ساعت شده است.

آرش: پس دنبال می‌کنی. در این صورت می‌توانی نظرت را در رابطه با فوتبال آن موقع و الان توضیح بدهی؟

کارو: بله. آن موقع فوتبال حرفه‌ای نبود. فوتبال آماتور بود. بازیکن‌ها با جان و دل بازی می‌کردند. تعصب داشتند. مردانگی داشتند. در بازی‌ها اگر روی نیمکت بودند ناراحت بودند که چرا شرکت نمی‌کنند. وقتی حرفه‌ای نبود به نظر من بهتر بود. آن موقع دو تا تیم تاج و پرسپولیس بود همه بازیکن‌های خوب و بد را این دو تا تیم می‌آوردند در نتیجه این دو تیم قوی می‌شدند. بعد هم که لیگ تخت جمشید راه‌اندازی شد به شهرستان‌ها و به همه‌ی کارخانه‌ها سپردند که آن‌ها یک بودجه‌ای برای تیم‌ها درست کنند از آن موقع بهتر شد. این فوتبال اسمش حرفه‌ای است ولی فوتبال ما عقب رفته است. البته تا ده سال بعد از انقلاب بد نبود ما فوتبالیست‌هایی داشتیم که در خارج از ایران بازی می‌کردند مثل آقای علی دایی و آقای کریمی ولی الان دو سه تا بیشتر نداریم که در خارج از ایران بازی می‌کنند. فوتبال ما آن که باید باشد نیست. در مسابقات جام جهانی ۲۰۱۰ نتوانستیم راه پیدا کنیم. این که در زمان ما ۱۶ تیم بود که در مسابقات جام جهانی شرکت می‌کرد، و یک تیم از آسیا و اقیانوسیه بود که شرکت می‌کرد. امروز که آسیا چهارو نیم سهمیه دارد، در آسیا گرفتاری داریم. برای مسابقات مقدماتی جام جهانی ۲۰۱۴ برزیل الان در گروه پنج تیمی هستیم که سه بازی داریم، اگر همت نکنیم، نمی‌توانیم مثل جام جهانی سال ۲۰۱۰ در افریقا، حضور داشته باشیم. اشکال ما نداشتن تدارکات درست است. مثلاً مربی خارجی داریم که همان موقع که لازم داریم کم می‌آیند. مربی باید کنار تیم باشد نه این که سه ماه برود تعطیلات و موقع مسابقات بیاید تیم را آموزش بدهد. به عقیده من بهترین مربی تیم ملی باید از خودمان باشد.

در خط گزارشگری بیندازد ولی طفلک زورش نرسید. خلاصه مرا خواستند گفتند بیا چون یک سری بازی‌هایی قرار است برگزار بشود به نام جام دوستی. من هم می‌دانستم که سرهنگ سرودی رئیس فدراسیون فوتبال رفته و تیمسار مگری شده است رئیس فدراسیون. برای پخش این بازی‌ها از رادیو به من گفتند از تو کمک می‌خواهیم چون بهمنش با تیم کشتی رفته آرژانتین برای مسابقات جهانی. ده روز است و ده مسابقه. یادم می‌آید پنج تیم در این مسابقات جام دوستی شرکت داشتند: ایران، عراق، پاکستان، اسپار تاک مسکو و تیم مرسین از ترکیه که دوره‌ای بازی می‌کردند که می‌شد ده مسابقه، یعنی روزی یک مسابقه. برای این مسابقات جمعیتی آن چنان نمی‌آمد. برای این که در این مسابقات که در زمستان هم بود جمعیت را بکشند به امجدیه در هر هفتا یک اتومبیل پیکان به صورت جایزه گذاشته بودند و جایزه‌ی دوم و سوم هم یخچال و این چیزها بود که درست یادم نمی‌آید. اما محمود خیامی ده عدد پیکان داده بود و برای آن تبلیغ می‌شد. قرعه‌کشی را هم تقی روحانی می‌کرد. این که از تقی روحانی نام می‌برم دلیل دارم. ما هم رفتیم در استادیوم. اولین بار هم هست که می‌خواهم برای نود دقیقه از رادیو گزارش کنم آن هم مستقیم. می‌ترسیدم. واقعاً می‌ترسیدم. مسابقه‌ی اول را گزارش کردم. ایرج ادیب‌زاده هم مقدمه برنامه را در آغاز رپرتاژ اعلام می‌کرد و من کل بازی را گزارش می‌کردم. باز به خاطر می‌آورم مسابقه اول بین ایران و عراق بود که ایران دو بر یک برنده شد و گل اول را هم خود شما زدید (قلیچ‌خانی) و گل دوم توسط اکبر افتخاری. در طرفین جایگاه مخصوص در ورزشگاه امجدیه دو اطاقک شیشه ای بود که سمت راست آن اختصاص داشت به گوینده استادیوم (رضا طباطبایی) و سمت چپ هم در اختیار گروه رپرتاژ رادیو بود. در فاصله بین دو نیمه بازی ایران و عراق تلفن زنگ زد! تلفن هم از این تلفن‌های هندلی بود که وقتی زنگ می‌زد باید دسته یا هندل را دوسه بار می‌چرخاندی بعد جواب می‌دادی. اپراتوری که در این اطاقک بود تلفن را جواب داد. این تلفن خط مخصوص بود میان امجدیه و رادیو در میدان ارک. خلاصه اپراتور به من گفت جناب دکتر آزمون معاون وزارتخانه می‌خوان با تو صحبت کنند. واقعیت‌اش اول ترسیدم و با خود گفتم حتماً خراب کرده‌ام ولی دکتر آزمون گفت: آقا خیلی خوبه همین طور ادامه بده. من ۴۵ دقیقه را همه‌اش را گوش کردم قشنگ نقاشی کردی و از این تشویق‌ها. ما هم فکر کردیم داره تشویق‌مان می‌کنه در نتیجه جون گرفتیم و ادامه دادیم. یادم می‌آید که تقی روحانی روز دوم آمد در اتاقک و می‌خواستم گزارش کنم که کسی آمد در اتاقک و پس کله‌ی مرا ماچ کرد. دیدم تقی روحانی است. گفت یادته گفتم صبر داشته باش. دیدی، دیدی گفتم درست می‌شه. آخه طفلک اون موقع به من می‌گفت یک کم صبر داشته باش، چون می‌دید من ناراحتیم. خلاصه این مسابقات را گزارش کردم و دوباره برگشتم به تلویزیون و بیشتر به کار تلویزیون مشغول بودم. بهمنش هم که در آن موقع دبیر فدراسیون کشتی بود از آرژانتین برگشته بود. من این کار را ادامه می‌دادم تا جام جهانی مکزیک شد. در سال ۱۹۷۰ اولین بار بود که تلویزیون از طریق ماهواره مسابقه خارجی را پخش می‌کرد. ما در ساعت ۴ صبح شبی دو مسابقه را پخش می‌کردیم. آن سال بود که برزیل قهرمان شد. برزیل و ایتالیا بازی کردند. ما دایره‌ی فعالیت‌مان را بزرگ و بزرگتر کردیم تا رسیدیم به بازیهای آسیایی. بعد بهمن انقلاب بر سر همه‌مان افتاد و هر کدامان به سمتی رفتیم.

آرش: من با این که در محیط ورزش بودم خیلی از این مسائل را نمی‌دانستم. شما به عنوان یک مفسر که تسلط به وضع آن موقع داشتید، و به عنوان کسی که مسائل را به خوبی تشخیص می‌دادید، فکر می‌کنید چه تفاوتی بین ورزشکاران و باشگاه‌های قبل از انقلاب با بعد از انقلاب در ایران وجود دارد. برای این نسل مهم است بدانند آدمی مثل شما چگونه فکر می‌کند؟

پامنار زندگی می‌کردیم. من به دبستان رودکی می‌رفتم. که در یکی از کوچه‌های پامنار بود که اسم کوچه را فراموش کرده‌ام، اما خانه‌ی آیت‌الله کاشانی در آن کوچه بود. این کوچه دائم محل میتینگ و بیا و برو بود. گاهی مدرسه‌ی ما تعطیل می‌شد. بعد از آنجا بلند شدیم و به سنگلج رفتیم. در کلاس پنج و ششم به دبستان نظامی می‌رفتم که نزدیک پارک شهر بود. در خیابان جنوب سنگلج همه بیابان بود و ما در این زمین خاکی ها فوتبال بازی می‌کردیم. بعد هم رشد کردیم و به دبیرستان رفتیم و این برنامه در زمین‌های خاکی جنوب پارک شهر ادامه داشت..... در سال ۱۳۳۷ در مجله خواننده بودم که می‌خواهد تلویزیون افتتاح شود و پرسنل می‌خواهند، از آنجا که من هم به هنرپیشگی خیلی علاقه داشتم و هم در مدرسه تئاتر بازی می‌کردم و از طرف دیگر چون به فوتبال علاقه داشتم درخواست کار در تلویزیون کردم. هم برای هنرپیشگی و هم برای گویندگی و گزارشگری علامت زدیم. آن کسی که مسئول استخدام بود مرا برای گویندگی استخدام کرد. آن موقع اصلاً مسئله‌ای به نام رپرتاژ مطرح نبود. من گوینده تلویزیون بودم. بعد از ازدواجم به رادیو آمدم، یعنی به وزارت اطلاعات و جهانگردی سابق رفتم که ربطی به وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی ندارد. در رادیو می‌خواستم گزارشگر ورزشی بشوم چرا که تازه تیم ملی ایران در مقدماتی مسابقات المپیک توکیو گل کرده بود. فکر می‌کنم سال ۱۳۴۳ بود. من آن موقع گزارش‌های بهمنش را تکه تکه می‌شنیدم. چون در آن موقع رادیو مرتب پخش نمی‌کرد. اولین مسابقه‌ای که رادیو پخش کرد مسابقه ایران و هندوستان بود. یعنی نود دقیقه را پخش کرد. خود بهمنش بعدها تعریف می‌کرد. او می‌گفت اصلاً می‌ترسیدم. نمی‌دانستم می‌توانم نود دقیقه صحبت کنم یا نه. به هر حال من رفتم رادیو که گزارشگر بشوم که نشد. نمی‌خواهم وارد جزئیاتش بشوم. ولی گزارشگر شهری و سیاسی خبرگزاری پارس شدم. می‌رفتم با وزرا و وکلا مصاحبه می‌کردم. در سال ۱۳۴۵ تلویزیون ملی درست شد که آنجا مرا خواستند و توسط دوستی به نام آقای اسدالله پیمان دعوت به همکاری کردند. او از تلویزیون کانال ۳ مرا می‌شناخت. به من گفت دو پست خالی هست یکی در ورزش و یکی در رابطه با سینما. به این دلیل این دو پست را معرفی کرد چون من در تلویزیون کار سینمایی می‌کردم، و برنامه‌های سینمایی را می‌گفتم. و از علاقه من به ورزش و بخصوص فوتبال آگاهی داشت. به این ترتیب من تنهایی بخش ورزش تلویزیون ملی را راه انداختم و شدم رئیس آن یا کارمند آن. نمی‌دانم چون خودم تنهایی این بخش را راه انداختم. حالا بگویم با چه راه انداختم. با شبی دو دقیقه خبر ورزشی در اخبار نیم ساعته سیاسی. بعد از دو ماه اینها گفتند که برنامه‌ای هفتگی هم به مدت یک ربع بدهید. در این برنامه در ظرف پانزده دقیقه وقایع ورزشی هفته را بررسی می‌کردیم. مردم خوششان آمد یا نه؟ نمی‌دانم. شاید جای خالی داشتند ولی این برنامه را مرتب اضافه کردند. از یکی از دوستان که همکار بودیم به نام مسعود اسکوئی کمک می‌گرفتم و برنامه را اضافه کردیم. تا موقعی که قرار شد رپرتاژ تلویزیونی هم پخش کنیم. یادم می‌آید دفعه‌ی اولی که رپرتاژ تلویزیونی گزارش کردم بازی تیم شهربانی بود با تهران جوان یا شاید یک تیم دیگر. مسابقه خارجی هم نداشتیم. آن موقع ماهواره و این چیزها نبود. تیم ملی هم بازی‌هایش خیلی کم بود. فیلم‌های باشگاه‌ها را از انگلیس می‌خریدیم. بهمنش روی بازی‌ها صدا می‌گذاشت.

آقای قربانعلی طاری یکی از دروازه‌بانان سابق تیم ملی ایران هم در یک مقطع زمانی کوتاه در گزارش مسابقات فوتبال کمک می‌کرد، ولی بیشتر بازی‌ها را من گزارش می‌کردم. تا یک روز از طرف وزارت اطلاعات جهانگردی (دفتر معاونت) به من زنگ زدند و گفتند باهاش کار داریم. همان وزارت اطلاعاتی که زمانی با عشق فراوان رفته بودم برای رادیوی آن کار گزارش ورزشی را آغاز کنم و موفق نشده بودم! اینجا لازم است یادی بکنم از تقی روحانی که خیلی در آن دوران برای من زحمت کشید تا بتواند مرا

کاری و تعاون را بین مردم دامن می‌زند، به همین خاطر برای کنترل محیط های ورزشی به خصوص فوتبال، سروکله‌شان در سازمان تربیت بدنی پیدا شد و هر رئیس سازمان تربیت بدنی علاوه بر یک رئیس دفتر علنی، یک رئیس دفتر محرمانه هم داشت که از طرف ساواک معرفی می‌شد. در جمهوری اسلامی، سردمداران حکومت پس از پایان جنگ ایران و عراق، احساس کردند فوتبال یک ورزش بسیار مهمی است که می‌تواند روی شهروندان اثر بگذارد. از این پس بود که سرداران سپاه و اطلاعاتی‌ها وارد سازمان تربیت بدنی، فدراسیون‌های ورزشی و باشگاه‌های کشور شدند شما به عنوان یک کارشناس فکر می‌کنید چرا این کار را کردند؟



روشن‌زاده: چند دلیل دارد. استنباط من با مطالعاتی که در این سال‌ها کرده‌ام، بخصوص در ۱۵ سال اخیر و بعد از جام جهانی فوتبال در فرانسه و بازی‌های ایران در سال ۱۹۹۸، اولین دلیلش دلیل امنیتی است. این استادایوم‌ها شده بود لانه‌ی زنبور. این‌ها آمدند بعد از ماجرای که خودشان اسمش را گذاشتند «حماسه ملیورن» که من می‌گویم «خوش شانس در ملیورن» - که ایران با استرالیا در دو بازی رفت و برگشت مساوی شدند- ایران برای جام جهانی انتخاب شد و مردم ریختند توی خیابان‌ها. و از آن‌جا که این حکومت شادی و نشاط را از مردم گرفته، جوانان به کوری چشم حکومت، شروع به رقص و شادی در خیابان‌ها کردند. پس از انتخاب تیم فوتبال برای جام جهانی فرانسه، مسئولین رژیم اسلامی، خیلی بیشتر توجهشان به فوتبال جلب شد. کسانی که تا دیروز به استادایوم‌های ورزشی به صورت لانه زنبور نگاه می‌کردند، مصمم شدند که از این پس از همان استادایوم‌ها به نفع خود استفاده کنند.

آرش: یادمان باشد که تماشاگران فوتبال چندین بار به بهانه داوری بد، در استادایوم امجدیه و صدهزار نفری شعارهای ضد حکومتی دادند. و دو بار پس از بازی از استادایوم صدهزار نفری، چندین هزار نفر تا میدان آزادی دست به تظاهرات زدند و استادایوم و عوارضی جاده کرج را ویران کردند.

روشن‌زاده: به همین دلیل است که می‌گویم ورزشگاه‌های فوتبال شده بود لانه زنبوری. این‌ها دیدند از این مکان و از اینی محیط فوتبال می‌توانند بهره برداری کنند و سکان آنرا در اختیار بگیرند. شما ببینید الان هر مسابقه در هر کجای کشور قرار است برگزار شود باید شورای تأمین استان اجازه برگزاری آن را بدهد. حتی اگر فدراسیون فوتبال بخواهد ساعت مسابقه را تغییر دهد باید از تأمین استان اجازه بگیرد. تأمین استان هم همانگونه که از نامش پیداست اکثر اعضای آن را امنیتی‌ها تشکیل می‌دهند. از این گذشته این‌ها دیدند که می‌توان از محیط فوتبال بهره‌برداری کرد. هم پول هست هم قدرت. با خود گفتند از این کانال می‌توانیم بهره‌برداری کنیم. می‌توانیم به عنوان سکوی پرش از آن استفاده کنیم. این آقای سردار آجرلو یا آن آقای اکبر غمخوار را چه کسی می‌شناخت؟ وقتی این فرد مدیر عامل پرسپولیس شد مردم او را شناختند و اسمش معروف شد. یا آن یکی سردار کریم الهی - اگر اشتباه نکنم - مدیر عامل پارس بود یا آن یکی در خراسان. خلاصه از این منبع که اسمش فوتبال است استفاده کردند. بعد سیاسی‌ها هم آمدند. در دوران خاتمی اصلاً فوتبال ایران همان سال ۹۸ جنبه‌ی سیاسی هم پیدا کرده بود بخصوص که در قرعه کشی خوردند به امریکا. همه‌ی اینها تبلیغات می‌کردند. خلاصه‌سپاه پاسداران، فوتبال ایران را به دست خودش گرفت. به عقیده‌ی من در درجه‌ی اول به خاطر مسئله‌ی امنیت و سپس پول.

آرش: با این که فوتبال ایران حرفه‌ای شده است، ولی این روزها وضع به جایی رسیده است که استادایوم‌ها خالی است. این ارقام میلیاردی که در فوتبال ریخته‌اند، پول فروش نفت است که توسط سرداران سپاه امثال رویانیان برای کسب شهرت و در ضمن کنترل محیط فوتبال به این محیط

روشن‌زاده: این موضوعی که شما اشاره کردید که این رژیم در طول این سال‌ها سعی کرده ارتباط نسل جوان را با گذشته قطع بکند یک واقعیت است. من یک نمونه را می‌خواستم بگویم. دو سال پیش مسابقات جام جهانی ۲۰۱۰ بود در افریقای جنوبی. من تلویزیون آمریکا را نگاه می‌کردم که مستقیم پخش می‌کرد و تلویزیون جمهوری اسلامی را هم نگاه می‌کردم. بخصوص در هاف‌تایم، در فاصله بین دو نیمه را می‌خواستم ببینم چه می‌گویند و چگونه تحلیل می‌کنند. یک شبی یک آقای که اسمش را هم نمی‌دانم مثل همان موقع ما نشسته بودند و یکی دو نفر هم این طرف آن طرف او نشسته بودند و به اصطلاح تحلیل می‌کردند. شبی بود که کمک داور ایرانی حسن کامرانی فر خط نگهدار بود. این گوینده در استودیو خیلی تشویق کرد و گفت کاش یک زمانی می‌رسید که ما در جام جهانی داور هم می‌داشتیم چون ما تا حالا داور نداشتیم. من همین طور نشسته بودم و داشتم فکر می‌کردم. این طفلک هم تقصیری نداشت، نمی‌دانست که ما در دو جام جهانی داور داشتیم که هم داوری کرده و هم خط نگهدار بوده است. آقای جعفر نامدار. منظورم این است که این‌ها نمی‌خواهند اطلاعات گذشته را به جوانان بدهند. برای این‌ها همه چیز از بهمن ۵۷ شروع می‌شود. اما این که گفتید چه تفاوت‌هایی بین فوتبال دو دوره وجود دارد، برای پاسخ به این سوال باید اطلاعات دقیق داشت. مثلاً فوتبال ایران از سال ۱۳۲۵ که فدراسیون به وجود آمد و علی کنی شد رییس فدراسیون را نگاه کنیم تا بیایم برسیم به بهمن ۵۷ و بعد از بهمن ۵۷ از اولین رییس فدراسیون که من نمی‌دانم ولی فکر می‌کنم ناصر نوآموز بود.

آرش: قبل از ناصر نوآموز، مدتی ورزش فوتبال را تعطیل کرده بودند. به طور کلی اکثر رشته‌ها تعطیل شده بود. فوتبال هم یک نایب رییس داشت. پس از مدتی، ناصر نوآموز شد اولین رئیس فدراسیون فوتبال. بلافاصله بعد از یک سال، سر و کله طرفداران حکومت وقت پیدا شدند: هادی طاوسی، حسین آبناسان، حسین راغفر، دوباره آبناسان، نصرالله سجادی، علی محمد مرتضوی و...

روشن‌زاده: حکومت‌گران در سال اول که گرفتار شور انقلابی بودند و بعد هم جنگ ۸ ساله با عراق و به اصطلاح نگاه آن‌چنانی به فوتبال نمی‌شد. مسابقات باشگاهی بود. رژیم برای فرار از مسئولیت‌ها سعی می‌کرد به یک شکلی همه چیز را حواله بدهد به جنگ.

آرش: شما به عنوان یک مفسر متخصص ورزش، به وضع فدراسیون‌ها هم آگاهی داشتید. و این را هم می‌دانیم در رژیم سابق بعد از جریان مرگ جهان‌پهلوان تختی، مسئولین امنیتی ساواک - به این خاطر که فوتبال یک بازی جمعی است - به خوبی آگاه بودند که این ورزش اتحاد و هم‌گرایی، هم

تزیق شده است. مسئولین رژیم فهمیده‌اند محیط فوتبال، محیط بسیار بکری برای استفاده‌های تبلیغاتی خودشان است.

روشن‌زاده: بله درست است، به همین دلیل است که همان مسئله‌ی امنیتی را مطرح می‌کنم. الان برای‌تان این بحث را بازتر می‌کنم. این‌ها دیدند در این مملکت جوان‌ها حالت سرکشی دارند، جوان‌ها حالت عصیان‌گری دارند، دیدند استادیوم بهترین جاست. با خود گفتند بگذارید در استادیوم‌ها خودشان را خالی کنند. دادشان را بزنند ولی ما آن‌ها را در همان محدوده نگه می‌داریم. وقتی هم که یک مسابقه خیلی مهم بود فرض کنید صد هزار نفر می‌آیند در استادیوم آزادی، همان طور که عده‌ای می‌آیند تعریف می‌کنند و می‌گویند وقتی استقلال و پرسپولیس مسابقه دارند تا شعاع هفت هشت کیلومتر منطقه نظامی است، یعنی سخت محافظت می‌کنند. یعنی حاکمیت از این فضای پلیسی که در فوتبال به وجود آورده‌اند استفاده می‌کنند برای سرپوش گذاشتن روی همه چیز.

آرش: جمهوری اسلامی با این که دچار بحران سیاسی و اقتصادی است، به بازیکنان تیم ملی که در باشگاه‌ها بازی می‌کنند حقوق‌های گزافی پرداخت می‌کنند. هر چند اکثر این بازیکنان طرفدار جمهوری اسلامی نیستند، ولی این ورزشکاران که الگوهای جوانان و مردم ورزش‌دوست وطن‌ما هستند با این ماشین‌های گران قیمت، با حقوق‌های میلیاردی، و شرکت در مراسم‌های عزاداری حکومتیان - رویانیان رئیس باشگاه پرسپولیس در حال روضه خوانی است و بازیکنان تیم هم دارند سینه می‌زنند و پلوی نذری پخش می‌کنند - چرا فکر نمی‌کنند که مورد سوء استفاده رژیم اسلامی قرار گرفته‌اند؟ آن هم حکومتی مورد تنفر اکثریت مردم ایران است؟

روشن‌زاده: این بچه‌ها، این جوان‌ها چه طوری به شما بگویم، این آلوده شدن به پول است. این‌ها می‌خواهند آن ماشین را سوار شوند و دختربازی را هم در خفا بکنند و کسی کاری به کارشان نداشته باشد پس ناچارند آن سینه‌زنی را هم بروند. در همان فرانسه که شما در آنجا تشریف دارید و من هم در آنجا بوده‌ام در جام جهانی، تیم ملی فوتبال را شب‌ها می‌بردند دعای کمیل می‌خواندند. من آن موقع برای بی بی سی کار می‌کردم.

چون صحبت پول شد، یک نکته را هم اضافه کنم: این آلوده شدن به پول، اثرات منفی در ورزش به خصوص فوتبال داشته. پول فی‌نفسه چیز بدی نیست، اما اگر کنترل نباشد فساد می‌آورد. ورزشکاری که برای قهرمانی ورزش می‌کند باید وقت زیادی صرف کند و طبیعی است که باید از نظر مالی زندگی‌اش تأمین باشد. ولی باید نگرش صحیح وجود داشته باشد. در حال حاضر بحث فقدان فرهنگ و اخلاق، بسیار به چشم می‌آید، گرچه بسیاری از مراکز ورزشی و باشگاه‌ها پسوند فرهنگ را هم یدک می‌کشند. اما واقعیت اینست که این دو مقوله در ورزش ایران کم رنگ شده است. فوتبال پول‌سازترین ورزش‌هاست، اما در برابر پول اگر ارزش‌های فرهنگی پر رنگ نشود به بیراهه می‌رود و آلوده می‌شود. کما این که در ایران ما شده است. مضافاً به این که به صورت ابزار در می‌آید که قبلاً در مورد حضور عوامل رژیم و بخصوص سرداران سپاه به آن اشاره کردم. گذشته از این مسئله، به این دلالت‌بازی که در فوتبال ایران بوجود آمده نگاه کنید! همه جای دنیا آژانس یا واسطه برای نقل و انتقال بازیکن وجود دارد؛ اما کمتر دیده شده مری هم دلالتی کند! در ایران حتا برخی ورزشی نویس‌ها داخل این کار شده و ثروتی به هم زده‌اند که باورتان نمی‌شود.

آرش: شما به عنوان کسی که طی این سال‌ها تجربیات زیادی اندوخته‌اید، اگر قرار باشد امروز با شرایطی که وطن‌مان قرار دارد به عنوان حبیب روشن زاده با قهرمانان ایران صحبت و درد دل کنید به آنها چه می‌گویید؟

روشن‌زاده: پیش از انقلاب به خصوص آن یک سال ۱۳۵۶ یا ۱۳۵۷ میلایان از مساجد و تکایا به عنوان مراکز برنامه‌ریزی یا بهتر است بگویم مراکز مبارزه علیه حکومت وقت ایران استفاده و مردم را بسیج می‌کردند. اما اکنون سال‌هاست با وجود تمام تبلیغاتی که رژیم جمهوری اسلامی برای دین و مذهب می‌کند، جوان‌ها توجهی به این مراکز ندارند. در عوض رویکردشان به ورزشگاه‌ها بیشتر شده است. به طوری که چندی پیش آیت الله مکارم شیرازی در ارتباط با همین موضوع از مسئولین سؤال کرده بود «چرا جوان‌های ما در ماه مبارک رمضان به جای مساجد به ورزشگاه‌ها می‌روند...» بنابراین پیام من به ورزشکاران اینست که از این اقبال جوان‌های کشور به سود ملت ایران بهره برداری کنند. به خاطر داشته باشند، وظیفه و رسالتی که آن‌ها در قبال کشورشان و مردمشان به عهده دارند، مهم است و می‌توانند اثر گذار باشند.

مخلص کلام، استادیوم‌های ورزشی کشور می‌توانند همان نقشی را ایفا کنند که مساجد و تکایا در دوران قبل از انقلاب داشتند.

آرش: خیلی ممنون از شما.

*



آندرانیک اسکندریان

آرش: پس از ۳۴ سال، صدای آندرانیک اسکندریان را پای تلفن شنیدم! آرام و دل‌نشین، صمیمی و مهربان. او تنها فوتبالیست تیم ملی فوتبال ایران است که بعد از بازی‌های جام جهانی ۱۹۷۸ آرژانتین، در تیم منتخب جهان بازی کرده است. او جزو اولین کسانی‌ست که به مدت ۷ سال در تیم فوتبال کاسموس شهر نیویورک آمریکا جزو بهترین بازیکنان تیم بوده است. ضمن تشکر از آندرانیک که وقت خود را برای این مصاحبه در اختیار من قرار داد، از او خواستم در شرایطی که رژیم جمهوری اسلامی تلاش می‌کند همه‌ی خاطرات خوب گذشته فوتبال و افتخاراتش را به دست فراموشی بسپارد، برای آشنایی نسل جدید طرفداران فوتبال ایران، شناسنامه‌ای از خودش ارائه کند.

آندرانیک: ضمن تشکر از لطف شما، اول بگویم که برای من افتخار بزرگی‌ست که با شما گفت‌وگو می‌کنم.

همان‌طور که می‌دانید در دوران ما این امکاناتی که جوان‌ها امروز دارند، وجود نداشت. ما در خیابان‌ها بازی می‌کردیم. با هر توپی که بود. بعضی وقت‌ها با جوراب‌های پاره، توپمان را درست می‌کردیم. هر چیزی که گرد بود بر می‌داشتیم با آن روپایی می‌زدیم. گاهی در ماسه و شن بازی می‌کردیم. خود شما بهتر از من می‌دانید که آن موقع ما تجهیزات امروز را

باشگاه هستند و چه زمانی که در تیم ملی بازی می‌کنند. آندرانیک عزیز، چطور شد که به باشگاه تاج رفتید؟

آندرانیک: باشگاه عوض کردن من هم موضوع جالبی است. من در زندگی‌ام شانس‌های زیادی آورده‌ام. اولین شانس‌ام دو مربی خوب، هاملت داویدیان و گارنیک محرابیان بود. شانس دوم من رفتنم از فولاد به آرات بود. همین که از فولاد به آرات آمدم در تیم جوانان انتخاب شدم. در این تیم سه بازی دست‌گرمی داشتیم که بازی آخر، بازیکنی در تیم پاس بود به نام همایون شاهرخی که شوت زن خوبی بود- من آمدم توپ را از او بگیرم تا شاهرخی توپ را شوت نزن. من زمین خوردم. قرار بود با تیم جوانان در مسابقات آسیایی بازی کنم. آن روز من مجروح شدم و مرا همان‌طور گذاشتند در استادیوم و همه رفتند. چهار ساعت طول کشید تا به خانه رسیدم. از آن روز نه از تیم جوانان و نه از تیم ملی و نه از باشگاه خبری بود و نه هیچ چیز دیگر. تا این که ۹ ماه بعد روزی با رفقایم به باشگاه آرات رفته بودیم و داشتیم با پای چپم توپ می‌زدیم- آخر من راست پا هستم- ولی با پای چپ توپ می‌زدم که زنده یاد امیرآصفی آمد و گفت: تو فوتبالیستی؟ گفتم من فوتبالیست بودم ولی دیگه نمی‌تونم بازی کنم و زانویم خراب شده. گفت: حالا می‌توانی کمی بدوی؟ گفتم آره ولی با پای چپم فقط می‌تونم توپ بزنم. آن روز ما کمی بازی کردیم. بعد امیرآصفی گفت: میدونی تو با همین پای چپ بهتر از همه بازی می‌کنی. فردا صبح



بیا پیش من می‌برمت پیش دکتر. وجداناً بگویم که آقای امیرآصفی برای من مثل پدر بود. فردای آن روز، مرا برد پیش دکتر زرکش. دکتر زرکش یکی از بهترین جراح‌های زانو بود و گفت: امیرخان می‌توانم عمل کنم فقط ده هزار تومن می‌شود. امیر خان به من نگاهی کرد و گفت: شما پول داری؟ گفتم: نه، ما ده تومنش را هم نداریم. روز بعد گفت من در باشگاه آرات میتینگ می‌گذارم تا ببینم می‌توانم برایت پول جمع کنم. یک مقدار هم خودم می‌دهم و یک مقدار هم از باشگاه می‌گیرم. در هر صورت امیرخان می‌خواست هر طوری شده پای مرا درست کند. دو هفته بعد زنگ زد و گفت که پول را جمع کرده است. رفتیم و پای مرا دکتر زرکش عمل کرد. سه هفته بعد من در زمین بودم. اولین بازی تیم تاج با آرات بود. بعد بازی خوبی کردم که عکس بزرگی هم در مجله‌ها انداختند.

آرش: بد نیست نکته را هم من راجع به امیرآصفی بگویم چون او معلم من هم بود. امیرخان این کار را در مورد خیلی از فوتبالیست‌ها انجام داده است. زمانی که در تیم کیان بازی می‌کردم و امیرخان مربی‌ام بود، برای اولین بار در تیم منتخب آموزشگاه‌های تهران انتخاب شدم و قرار بود برای فینال مسابقات به شهر رضاییه برویم. یک روز امیر آصفی از من پرسید: مگر تو

نداشتیم. مثلاً در آمریکا می‌بینیم در یک زمین بازی برای ده بازیکن، ۲۵ عدد توپ است. با خودم می‌گویم این ۲۵ توپ می‌توانست ۳۰۰ نفر را در ایران سرگرم کند.

من در خیابان نادرشاه زندگی می‌کردم. البته حتماً آسمش الان عوض شده چون من ۳۵ سال است از وطنم دورم و اسم‌های جدید را نمی‌دانم اما تمام عمرم در همین خیابان نادرشاه زندگی کردم. به مدرسه آراکس رفتم. بعد به دبیرستان فرخ‌منش که طرف‌های عباس‌آباد بود. مسعود مؤدهی یکی از بازیکنان خوب تاج و تیم ملی، هم‌محل من بود. از بچگی با هم بازی می‌کردیم. تا این که در دبیرستان اولین بازی‌ای که برای دبیرستان کردم آقای گارنیک محرابیان من را دید و گفت چرا نمی‌آیی با باشگاه فولاد بازی کنی؟ فولاد آماتور بود. پول نمی‌دادند ولی گفتند خرج تحصیلت را می‌دهیم. و این کار خیری بود که آقای محرابیان همیشه انجام می‌داد. بعضی فوتبالیست‌های ما بزرگ شدند ولی تحصیلات نداشتند. و این چیزی است که من از آقای محرابیان فراموش نمی‌کنم، چون اولین حرفی که زد این بود که ما پول نمی‌دهیم ولی خرج تحصیلت را می‌دهیم. او مورد احترام همه بود. در تمام زندگی‌ام محبت‌های این مربی را هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم. سه سال در تیم فولاد بازی کردم. ۱۵ سالم بود. اولین بازی‌ام در فولاد با تیم آرات بود که تا فینال آمده بودیم و می‌خواستیم برای ورود به دسته یک باشگاه‌ها بازی کنیم. ما داشتیم می‌باختم گارنیک در هاف‌تایم گفت آندرانیک برو خودت را گرم کن. من ترسیده بودم. گفتم مطمئن؟ گفت: آره آره برو تو. بعد همین که رفتم داخل زمین از شانس خوب من، تیم فولاد شروع کرد به گل زدن، بازی ۳-۳ شد. تا این که آرات با پنالتی بازی را برد و رفت دسته اول و ما در دسته دوم ماندیم. این را برای این گفتم تا بگویم آقای گارنیک چقدر به من خدمت کردند. او مربی انسان‌دوست و شریفی بود که جامعه‌ی آرامنه و ورزش فوتبال ایران، مدیون اوست.

گارنیک مهربان می‌رفت زمین‌های خاکی محلات مختلف، بازی بچه‌ها را نگاه می‌کرد و دید خیلی خوبی داشت. این‌ها را برمی‌داشت و می‌آورد در تیم فولاد. اما ما همین که کمی سر و کله می‌گرفتیم می‌رفتیم در تیم آرات و این بنده خدا دوباره می‌گشت و فوتبالیست جدید پیدا می‌کرد. من اولین بار که شما را دیدم جوان بودم. دیدم چقدر برای تمرین زحمت می‌کشید. چیزی هم بگویم شاید یادتان نباشد. چون نایلون به کمر می‌بستید و تمرین می‌کردید. من روزی که شما را دیدم روز گرمی بود و آن قدر در آن گرما تمرین کردید که من از نگاه کردنتان خسته شدم. این‌ها اثری روی من گذاشت که با خودم می‌گفتم اگر می‌گویند قلیچ‌خانی، بیخود او قلیچ‌خانی نشده است. برای این که زحمت زیادی کشیده است. من تمام عمرم که بازی کردم می‌خواستم آن زحمتی که از شما دیده بودم را روی زمین پیاده کنم. من هیچ موقع باشگاه و اسم و این چیزها برایم مهم نبود، اما تماشاچی‌ها چرا. خودم را مدیون تماشاچی‌ها می‌دانم. هر موقع بازی کرده‌ام فقط خواسته‌ام هنرم را به طرفدارانم نشان دهم. حتی اگر مریض بودم. همین که پایم را در زمین بازی می‌گذاشتم می‌خواستیم بهترین کیفیت را برای طرفدارانم نشان بدهم.

آرش: این خصوصیت در کمتر بازیکنی وجود دارد که قدردان تماشاگران باشد. تعداد بازیکنانی که این طور فکر می‌کنند، اندک‌اند. این فکر درستی است که ما بازیکنان باید قدردان طرفداران فوتبال باشیم. تشویق و توجه طرفداران فوتبال است که به بازیکن نیرو و انگیزه‌ی بازی کردن خوب می‌دهد. ما باید مدیون آنها باشیم. یعنی سعی کنیم در زندگی همیشه همراه و همیار مردم و در کنار آنها باشیم؛ مردمی که به ما عشق می‌ورزند و ما را دوست دارند. قهرمانان ورزشی حق ندارند در شرایط سخت و دشوار، مردم وطنشان را تنها بگذارند. این قدردانی شما یکی از خصوصیات انسانی است که باید در اکثر بازیکنان وجود داشته باشد؛ چه آن موقع که در

نمیری؟ گفتیم: نه. بابام اجازه نمی‌دهد بعد هم پولش را ندارم که بروم. او آمد خانه‌ی ما و اجازه‌ی مرا از پدر و مادرم گرفت و سی تومن هم به عنوان پول توجیبی به من داد. من خودم جزو کسانی هستم که همیشه گفته‌ام که در ورزش، مدیون امیرآصفی هستم. سال‌های سال با خود امیرخان در میان بازی کردم. در تیم ملی هم با امیرخان هم‌بازی بودم، هیچ‌وقت خوبی‌ها، محبت‌ها و انسانیتش را فراموش نکرده و قدردان و مدیون امیرخان هستم. روزی که خبر مرگ امیرخان را شنیدم، تنفر و کینه‌ام به این حکومت سیاه اسلامی چندین برابر شد زیرا نمی‌توانستم در مراسم یادبودش در ایران حضور داشته باشم

آندرانیک: من انسان و مربی‌ای مثل او ندیده‌ام. من شناسم این بوده که به آدم‌هایی مثل هاملت داویدیان، گارنیک مهربابیان و امیرآصفی برخورد کرده‌ام که واقعاً انسان بوده‌اند و نمی‌توانم آنها را فراموش کنم. نباید این افراد را فراموش کنیم و باید از آنها حرف بزنیم چون اگر ما نزنیم کس دیگری از آنها یاد نمی‌کند بخصوص که این طور افراد را دیگر نمی‌توان پیدا کرد. خیلی کم هستند.

آرش: بگو بعد از اولین بازی‌ای که با آرات در مقابل تاج انجام دادی، چطور شد از تیم تاج سر درآوردی؟

آندرانیک: من سه سال با تیم آرات بازی کردم. باید به سربازی می‌رفتم. به باشگاه آرات گفتم آیا می‌توانند کاری کنند که من سربازی‌ام را در تهران بگذرانم؟ رئیس باشگاه آن زمان گفت: آقای اسکندریان هر جا می‌خواهی برو. ما هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم. آن موقع آقای جلال طالبی مربی تیم دارایی خیلی لطف داشتند. از طریق یکی از دوستان پیغام داده بود که ما می‌توانیم کار سربازی‌اش را درست کنیم. اگر می‌خواهد بیاید در تیم دارایی. همان موقع از طرف تیم تاج هم پیشنهاد شده بود که بروم در تیم تاج، چون تیسمار خسروانی می‌تواند مرا بیاورد تهران. بعد از سه سال رفتم تیم تاج. پنج سال هم در تاج بازی کردم. اولین بار در سال ۱۹۷۴ در تیم ملی انتخاب شدم. اگر یادتان باشد هفته‌ی اول هم اتفاقی شما بودم و برای من افتخاری بود که با شما هم‌اتاق شده‌ام. در آن بازی جام ملت‌های آسیا اول شدیم. بعد از آن رفتیم برای مقدماتی المپیک. تیمی که آن موقع داشتیم را من یکی از بهترین تیم‌های ملی دوره‌ی فوتبال ایران می‌دانم. برای این که ما هیچ موقع به هیچ تیمی نباختیم. بعد هم رفتیم به المپیک مونترآل و به شوروی باختیم. من از آن بازی شروع کردم به یادگیری واقعی. از بلوچین خوشم آمده بود و می‌خواستم تکنیک‌های آنها را یاد بگیرم. دوست داشتم دفاع بازی کنم و اگر یک بازیکن خوب در زمین هست، فقط او را مارک کنم.

من همیشه به همی دوستانم گفته‌ام که ما در ایران، هیچ موقع بازیکنی مثل شما نداشتیم. این را از ته قلبم می‌گویم. چه زمانی که تیم مقابل شما بازی می‌کردم و چه زمانی با هم در یک تیم بودیم، شما جای چهارتا بازیکن بازی می‌کردید.

آرش: مرسی از محبت‌ات. چطور شد آمدی آمریکا و در تیم کاسموس بازی کردی؟

آندرانیک: من انتخاب شدم برای بازی در تیم دنیا. یک هفت‌تیم بازی کردم. بعد از بازی یک آقای آمد که نه فارسی حرف می‌زد و نه انگلیسی، اسپانیایی بود. می‌گفتند اسمش پروفوسر مازایی است. این فرد یکی از افراد تیم کاسموس بود. او گفت: ما سه بازیکن را نگاه کردیم شما، مارینو از برزیل و پرانتینی از آرژانتین. همه بک چپ بودیم. او گفت: می‌خواهیم از شما سه نفر، یکی را انتخاب کنیم. او خواهش کرد که اگر یک هفته اینجا بمانم و در بازی‌ای که در مقابل بوکا جونیور دارند شرکت کنم. خرج این

مدت را به اضافه ۲۰۰۰ دلار به عنوان کادو به من خواهند داد. من هم فکر کردم که ضرری نمی‌بینم. بعد از آن بازی یک چک ۱۵۰۰۰ دلاری به من دادند. من هم گفتم که در ایران قرارداد دارم و نمی‌توانم بمانم. برمی‌گردم ایران و اگر توانستم برمی‌گردم آمریکا. آن موقع هم با تیم تاج کمی مسئله داشتم. من رفتم و گفتم می‌خواهم بروم آمریکا، هم تحصیلاتم را ادامه بدهم و هم بازی کنم. گفتند که این همه به تو پول داده‌ایم. گفتم پولتان را پس می‌دهم. با کارو حق‌وردیان بودم. گفتند باید نقد بدهی. من هر چه پول داده بودند به آنها پس دادم و به آمریکا آمدم. از موقعی که به کاسموس آمدم هم باشگاه و هم تماشاچی‌ها به من احترام گذاشتند و هم دوستم داشتند. هفت سال هم در کاسموس بازی کردم. من در نیوجرسی فروشگاه ورزشی دارم هنوز می‌آیند و می‌گویند که من فوتبالیست شدم به خاطر شما و نمی‌دانید چقدر بچه‌هایی هستند که با دیدن شما خواسته‌اند فوتبالیست شوند و همان کاری را که شما می‌کنید بکنند. پس این نیست که فقط می‌رویم و در زمین بازی می‌کنیم بلکه در هر حرکتیمان یک بچه‌ای هست که از ما عکس می‌گیرد و می‌خواهد فردا برای باشگاه و یا کشورش همان شود.

آرش: آیا فوتبال ایران را دنبال میکنی یا نه؟ و اگر دنبال می‌کنی آیا امکان دارد نظرات را در باره‌ی گذشته و حال برای خوانندگان ما بیان کنی؟

آندرانیک: من مسابقات باشگاهی را نگاه نمی‌کنم. اما تیم ملی را با دوستانم نگاه می‌کنیم. آن غیرت تیمی که اول بود دیگر نیست. آن غیرتی که باید برود و برای تیم ملی بازی کند نیست. حالا تیمی مثل قطر یا عربستان سعودی. در گذشته این‌ها را با ۳-۴ گل می‌بردیم. حالا می‌آیند تهران و ما را یک بر صفر می‌برند. آن غیرت تیمی که بیاید نود دقیقه بازی کند نیست.

آرش: به نظر تو چه دلیلی دارد؟! با این که پولی که می‌دهند خیلی بالاست. رقم روی میلیارد تومن است.

آندرانیک: پرویزخان شما فوتبال را با پول نمی‌توانید بخرید. با پول هم نمی‌توانی بازی کنی و این از قلبتان می‌آید. این در قلبتان است. من واقعی می‌گویم تا حالا یک بازیکن مثل شما ندیده‌ام. غیرت تیمی که مثل مهرباب شاهرخی، کارو حق‌وردیان و کلانی داشتند، دیگه نیست. کلانی را چند بار به خاطر مصدومیت از زمین بردند بیرون، ولی دوباره برگشت. الان چند تا بازیکن می‌توانید پیدا کنید که این خصوصیت را داشته باشند.

آرش: من فکر می‌کنم شرایط اجتماعی روی آدم‌ها خیلی تاثیر دارد. ما در گذشته با همه مشکلات و حق‌کشی‌هایی که وجود داشت علاقه‌ای به وطن و به مردم داشتیم. روحیه‌ای که در جامعه و بین بازیکنان بود، در همه تأثیر می‌گذاشت برای همین اگر در مورد پول اندکی هم که اواخر دهه‌ی ۱۳۵۰ می‌گرفتیم، کمی بالا و پایین می‌شد، خیلی اهمیت نمی‌دادیم و با تعصب باشگاهی و ملی، بازی می‌کردیم. ولی من فکر می‌کنم در شرایط امروز چیزی به عنوان غیرت و تعصب ملی، در جامعه وجود ندارد و یا این که جوانان در شرایطی رشد کرده‌اند که انگار هیچ دلبستگی‌ای به جامعه و به مردمشان ندارند و برای همین همه چیز شده است مادیات. حرف اول و آخر را پول می‌زند. این که می‌گویند خون توی بازیکنان نیست برای همین است. یادم می‌آید وقتی یک گل می‌خوردیم همه سعی می‌کردیم به هم کمک کنیم. اما الان بیشتر درگیری و خشونت را می‌شود بین بازیکنان دید. به نظر من تمام این مسایل و مشکلات، بیشتر معلول شرایط اجتماعی است که پس از انقلاب در ایران حاکم شده است.

در حالی که با رشد تکنولوژی و ارتباطات و در این ۳۵ سال گذشته، معلوم است که بازی در ایران هم رشد کرده و سرعت گرفته اما پیشرفت‌اش نسبت به کشورهای دیگر کمتر است و یا نمود پیدا نمی‌کند.

باید قبول کنیم که بازیکنان هیچ دلخوشی از وضع موجود ندارند. مورد کلانی مورد خیلی خوبی است. با برانکارد از زمین می‌پردندش بیرون، تا کنار زمین برسد کمی دردش که خوب می‌شد می‌پرید بیرون و می‌آمد وسط زمین.

آندرانیک: الان هم هستند ولی تعدادشان بسیار کم است.

آرش: آیا حرفی داری برای جوان‌ها بگویی؟ تو بازیکنی بودی که مدت طولانی در خارج بازی کرده‌ای. حتی پسر تو مدتی در تیم ملی فوتبال آمریکا بازی کرده است. کمی هم از پسرت بگو؟

آندرانیک: پسر من چهار سال پیش بهترین بازیکن آمریکا شد. در فینال دو تا گل زد و قهرمان باشگاههای آمریکا شدند. همان سال آقای گل هم شد. برعکس من، پسر من فوروارده بود. سال بعد در هفته‌ی هفتم بود که شش هفت تا گل داشت که در حین بازی صدمه‌ای به سرش خورد. گلر تیم مقابل با زانو زد به سرش. مدت طولانی در بیمارستان بستری بود. حافظه‌اش را نیز مدتی از دست داد. بالاخره برگشت و برای تیم ملی آمریکا بازی کرد. دوباره صدمه خورد. بازی آخر را برای گالاکسی انجام داد. و در بازی سوم باز هم از ناحیه سر صدمه دید. به او گفتم من ۲۰ سال فوتبال بازی کرده‌ام و ندیدم کسی این همه به سرش صدمه بخورد که به تو صدمه خورده. الان فوتبال را کنار گذاشته است. سلامتی‌اش را به دست آورده ولی وقتی بخواهد حرفه‌ای بازی کند سر درد می‌گیرد.

در خاتمه دوست دارم از همه‌ی مربیان و بازیکنان مثل امیرآصفی، رایکوف، هاملت داویدیان، گارنیک مهربابیان، مهرباب شاهرخی، کارو حق‌وردیان، علی جباری و همه‌ی کسانی که در باشگاه و تیم ملی همراهشان بودم، تشکر کنم.

آرش: ممنون هستیم از وقتی که به من دادی تا با تو مصاحبه کنم .

*

گپی با جعفر نامدار

جعفر نامدار، یکی از بازیکنان تیم ملی فوتبال ایران و باشگاه شاهین در دهه‌های ۴۰-۱۳۳۰ بود. نامدار بعد از کناره‌گیری از بازی‌های تیم ملی و باشگاه، به داوری فوتبال پرداخت. او تنها داور ایرانی است که دو بار در جام جهانی به عنوان داور وسط سوت زده و دو سه بار هم داور کنار بوده است. برای ویژه‌نامه‌ی این شماره‌ی آرش به سراغ جعفر نامدار رفتم تا گپی داشته باشم درباره‌ی بازی‌هایش در تیم ملی و داوری‌هایش در جام جهانی فوتبال. آن چه در زیر می‌خوانید حاصل این دیدار است.



آرش: آقای نامدار عزیز، شما از پیش‌کسوتان فوتبال ایران بودید که پس از خداحافظی از تیم ملی فوتبال و باشگاه، به سمت داوری رفتید. هم‌چنین یکی از بهترین داوران بین‌المللی در سطح جهان. من به عنوان یک فوتبالیست ایرانی، به فردی مثل شما افتخار می‌کنم؛ خوشحالم که وقت خود را در اختیار من قرار دادید. برای شناخت نسل جوان بگویید جعفر نامدار که بود، چه زمانی در تیم ملی فوتبال ایران بازی کرد و چطور شد که کم‌کم به حرفه‌ی داوری فوتبال کشیده شد و مسابقات جام جهانی را سوت زد؟

جعفر نامدار: پرویز جان سلام عرض می‌کنم. من امروز یکی از بهترین روزهای زندگی‌ام در خارج از کشور است. هیچ وقت فکر نمی‌کردم مرد بزرگ تاریخ فوتبال ایران را یک روز در خانه‌ی خودم و در کنار خودم ببینم. این را بدون تملق می‌گویم. تو همیشه برای من جزو بهترین‌ها بودی. می‌دانی که مشهور شدن کسانی که در دفاع بازی می‌کنند خیلی به ندرت پیش می‌آید، همیشه تمام کننده‌ها-که در خط حمله بودند- زحماتی که بازیکنان دفاع می‌کشیدند را به ثمر می‌رساندند و مشهور می‌شدند. اما مثل شما کسی را ندیده‌ام. من همیشه گفتم اگر ما یازده بازیکن مثل قلیچ‌خانی داشتیم، قهرمان جهان می‌شدیم. در هر حال خیلی خوشحالم. البته می‌دانم که شما خوششان نمی‌آید از شما تعریف و تمجید کنند اما این واقعیتی است که این روزها باید گفت.

آرش: با سیاست از محبت بی‌پایان شما. ولی باور کنید صمیمانه می‌گویم: من برای مردم وطنم کاری نکرده‌ام که لایق این همه لطف شما باشم. زمانی که من شروع به بازی کردم، شما قدیمی‌ها را که می‌دیدم آرزویم این بود که مثل شماها باشم. شما دوره‌ی قبل از من بودید. شما در بازی‌های هندوستان و ژاپن شرکت داشتید. من خوشحالم که قبل از من بازیکنان بسیار خوبی مثل شما در تیم ملی بودند. از همه مهمتر اخلاق و کرامت ورزشی‌ای که در نسل شما وجود داشت، زمینه‌ی خوبی برای فراگیری نسل ما بود. اما نمی‌دانم چه شده است که بعد از انقلاب ۱۳۵۷، هر چه به جلوتر رفته‌ایم، این ویژگی اخلاق و پهلوانی روز به روز ضعیف‌تر شده است. از بحث دور نشویم. قرار شد شما از خودتان بگویید!؟

جعفر نامدار: من هم آرزو می‌کنم آیندگان، الگوهای خوبی داشته باشند اما من که تا به حال کسی را نظیر نسل‌های گذشته ندیده‌ام.

و اما در باره‌ی خودم: من بچه‌ی خیابان ری هستم. در دبیرستان پهلوی درس خوانده‌ام. ناصر ملک‌مطیعی و ساوجی هم‌کلاسی‌های خوب من بودند، پدر من یازده بچه داشت که من هم یکی از آنها بودم. با این که اداره یازده بچه بسیار مشکل است، پدر و مادر من زحمات زیادی کشیدند که ما را چه پسر و چه دختر، به مرحله‌ای رساندند که همه خودکفا شدیم. وقتی می‌گویید فوتبال قدیم، من یاد آن توپ‌های قدیمی چرمی می‌افتم! این توپ‌ها نیم باد بود و باد تمام نداشت. خودتان می‌دانید ما می‌رفتیم خیابان شهباز. آنجا زمین را گود می‌کردند تا در آنجا یخ کنند بعد یخ‌ها را می‌بردند زیرزمین. بعد ما می‌رفتیم از آن موقعیت استفاده می‌کردیم و در همان جا که خاکی شده بود، توپ می‌بردیم و بازی می‌کردیم. نه وسیله‌ای داشتیم، نه مربی‌ای. آنجا خود به خود بازی می‌کردیم تا یواش یواش آدم عضو تیم شاهین شدم. البته اولین مربی من آقای دانایی‌فر بود که مرد بسیار خوبی بود. بعد هم به باشگاه شاهین رفتم. تیم ما تیم مردمی بود و مردم دوستش داشتند اما متأسفانه تیم تاج از محبوبیت کمتری برخوردار بود. مردم بیشتر به ما توجه داشتند. در کنارش تیم دارایی و تهران جوان بود که تیم‌های خوبی بودند. بعد به آبادان منتقل شدم. من دانشسرای تربیت بدنی را تمام کردم.

آرش: شما چه سالی وارد تیم ملی شدید؟

بتوانند از سهم خود استفاده کنند. این را باید مسئولین بررسی کنند که حق بانوان ضایع نشود. در حالی که تیم‌های فوتبال زنانه هم داریم.

آرش: آقای نامدار، شما سال‌ها بازیکن تیم ملی فوتبال بودید، چطور شد تصمیم گرفتید به طرف قضاوت فوتبال بروید؟

جعفر نامدار: ببینید من همان موقع هم که فوتبال بازی می‌کردم مسئولیت‌های مختلفی داشتم! مثلاً در آبادان، رییس هیئت فوتبال آبادان بودم. در دانشکده نفت آبادان و در دانشگاه ملی هم همین‌طور، من رئیس تربیت بدنی بودم. همیشه با ورزش سر و کار داشتم بخصوص با فوتبال. کار خودم را بلد بودم. خیلی هم علاقه داشتم. خیلی مطالعه می‌کردم. در مورد داوری فوتبال هم واقعاً لذت می‌بردم از این که بتوانم از دانش داوری استفاده کنم. وقتی در فدراسیون فوتبال بودم مرا فرستادند به بانکوک برای دیدن کلاس داوری. در آلمان هم دوره داوری دیدم. دو بار هم در دانشگاهی در انگلیس دوره دیدم. بعد مسابقات آسیایی بود رفتم در آنجا قضاوت خوبی کردم، سپس برگشتم، هنوز خوب پخته نشده بودم. دوباره در سال ۱۹۷۲ المپیک مونیخ مرا بین ۳۰ داور دنیا دعوت کردند. رفتم آنجا. معمولاً به داوران آسیایی یک بازی می‌دادند. به من دو داوری دادند. برمه و شوروی را قضاوت کردم و آلمان شرقی با مکزیک را وسط قضاوت کردم. آن موقع داورهای وسط کنار هم باید می‌رفتند اما الان جدا شده‌اند. چند بازی مهم مثل آلمان شرقی با آلمان غربی کمک داور بودم که خیلی خیلی مهم بود. به هر حال روزنامه‌های‌شان برای من نوشتند که این دقیق‌ترین داور المپیک بود. من از آن به بعد خیلی خیلی علاقمند شدم. بعد ضیافتی دادند. ۳۰ داور بودیم و خیلی سخت است بین سی داور بخواهید انتخاب کنید. وقتی برگشتم ایران هر وقت در استادیوم‌ها قضاوت می‌کردم، حتا وقتی اشتباه می‌کردم، مردم چون قبولم داشتند، فکر می‌کردند درست است. داور را باید مردم قبول داشته باشند.

آرش: فکر نمی‌کنید فوتبالیست بودن شما و این که همه زیر و بم این ورزش را می‌شناختید در قضاوت درست شما تاثیر داشته است؟

جعفر نامدار: کاملاً درست است. آن‌هایی که فوتبال بازی نکرده باشند و با خواندن تئوری داور شده باشند، خیلی به قضاوتشان ضرر می‌زند. این مسئله در داوری خیلی به من کمک کرده است. بلافاصله در المپیک مونترآل کانادا در ۱۹۷۶ انتخاب شدم و مسابقه فرانسه و گواتمالا را قضاوت کردم. مسابقه جام جهانی ۱۹۷۴ آلمان در برلین بازی شیلی و استرالیا را قضاوت کردم و جزو شش داوری بودم که برای مرحله نهایی انتخاب شده بودم. برای بازی سوم و چهارم که ایتالیا و لهستان بازی می‌کردند کمک داور بودم. بعد در جام جهانی ۱۹۷۸ آرژانتین انتخاب شدم و بازی مکزیک و لهستان را قضاوت کردم. و در سال ۱۹۸۴ در المپیک ناشنویان در امریکا بازی آلمان و اتریش و انگلستان و شوروی را قضاوت کردم. اکنون که در امریکا هستم و این فوتبالیست‌ها را می‌بینم که حرفه‌ای هم هستند، به یاد خودمان می‌افتم که زیر آماتور بودیم و حتا پول می‌دادیم بازی می‌کردیم. در داوری هم چیزی به ما نمی‌دادند. حالا ببینید چه فوتبالیست‌هایی دارای چه ثروت‌هایی شده‌اند و کسانی مثل مرحوم برومند یا خیلی از قدیمی‌ها، از فوتبال چی دارند؟

آرش: به نظر من مهم این بوده که وقتی شما آمدید رییس هیئت داوران شدید تا جایی که به یاد دارم، یک سری طرح و برنامه هم داشتید یک سری کارها برای کمیته‌ی داوران فدراسیون فوتبال انجام دادید. می‌توانید شرح کوتاهی از این فعالیت‌ها بدهید؟

جعفر نامدار: زمانی که من رئیس کمیته داوران بودم، فدراسیون ما خیلی خوب بود. کامبیز آتابای و هوشنگ دیده‌بان و بیژن معتمدی. در هر کمیته

جعفر نامدار: قبل از آن در دانشگاه ادبیات سه سال کاپیتان تیم بودم که هر سه سال تیم برنده شد. در دانشگاه تربیت بدنی هم همین‌طور. فکر کنم در سال ۱۳۳۸ بود برای تیم ملی انتخاب شدم. در آن روزگار به جای تیم ملی، بیشتر تیم تهران بود. مسابقات و مسافرت به کشورهای دیگر، کم بود. یادم می‌آید سفرهایی به کشورهای شوروی و ژاپن داشتیم من بک راست بازی می‌کردم. البته در آن دوران وقتی که می‌خواستند یازده نفر اول تیم را انتخاب بکنند دوستی و پارتنری بازی می‌کردند. مثلاً تیمسار مگری که برای فوتبال ایران خیلی هم زحمت کشید، ولی در تنظیم تیم دخالت می‌کرد. در همان هندوستان من خودم را مستحق این می‌دانستم که در همه بازی‌ها بازی کنم، اما چون من از باشگاه شاهین بودم و آنها در تیم تاج! چنین نشد.

آرش: پس هر کس هر مقدار که می‌توانست، پارتنری بازی می‌کرد؟!

جعفر نامدار: بله تا این که یک روز رفتم پیش آقای مگری و گفتم: تیمسار مگری من جوون هستم و اینجا بقدری آناناس و موز خوردم که پر از انرژی هستم، چرا در تیم نیستیم؟! وقتی این حرف را زدم، جلسه کرد و گفت من بازیکن می‌خواهم مثل نامدار که آمده می‌گوید از فرط انرژی دارم منفجر می‌شوم. من بازی اسرائیل، هندوستان و پاکستان را بازی کردم ما هر سه این بازی‌ها را بردیم اما بازی چهارم را مساوی کردیم. منظورم این است که فوتبال ما امکانات زیادی نداشت! مثل باشگاه شاهین؛ با این که خیلی طرفدار داشت، لباس کنی ما یک صندوق‌خانه بود. ما در آن دوره دوش و لباس کنی یا استادیوم‌های متعدد نداشتیم. یکی زمین شماره دو امجدیه بود و زمین دبیرستان البرز و زمین شماره سه شهپاز که همه خاکی بودند. ما در آن زمین‌ها بازی می‌کردیم. کنفدراسیون آسیا در آن موقع مثل حالا نبود که سازمان جوانان و نوجوانان داشته باشند. مسابقات هم خیلی کم بود. وقتی می‌رفتیم بازی می‌کردیم من که بین یازده بچه‌ی پدر مادرم پایبند ورزش فوتبال شده بودم می‌دانستم بازی خرج دارد، لباس می‌خواهد، پول ایاب و ذهاب می‌خواهد، همه این‌ها برای من مشکل بود. آن موقع ما تهران نو می‌نشستیم، از تهران‌نو خودم را می‌رساندم دروازه دولت و از آنجا خودم را پیاده می‌رساندم به امجدیه. بعد از امجدیه. استادیوم صد هزار نفری را درست کردند که استادیوم آبرومندی بود. من دلم می‌خواست نظیر این استادیوم را در همه‌ی شهرستان‌ها داشته باشیم..

آرش: چه فایده اگر استادیوم‌های خوب زیاد شوند در حالی که نیمی از مردم ایران که خانم‌ها باشند اجازه ورود به این استادیوم‌ها را ندارند! استادیوم‌ها با بودجه دولت از مالیاتی که از مردم می‌گیرند ساخته می‌شود، پس نیمی از مالیات دهندگان نمی‌توانند از حق خودشان استفاده کنند.

جعفر نامدار: برای من خیلی ناراحت‌کننده است که نمی‌گذارند خانم‌ها برای تماشای ورزش به استادیوم‌ها بیایند. یکی از دلایل موفقیت من این بود که فامیل ما خیلی پرجمعیت بود. دختر و پسر جوان دبیرستانی و دانشگاهی، حتا مادرم خدایامرز می‌خواست بیاید بازی مرا ببیند! و می‌آمدند و به راحتی تماشا می‌کردند. وقتی خانواده‌ام می‌آمدند بازی مرا تماشا می‌کردند، به قدری جون می‌گرفتم که سعی می‌کردم همه‌ی انرژی خودم را در زمین پیاده کنم. دکتر اکرامی می‌گفت: جعفر، وقتی خانواده‌ات می‌آیند برای تماشا، تو می‌توانی سه هاف‌تایم هم بازی کنی. این است که به نظر من برای رشد فوتبال اگر مردم نیایند یا خانم‌ها نیایند فوتبال را تماشا کنند، بی‌انصافی است. من امیدوارم که مسئولین فعلی سازمان تربیت‌بدنی متوجه باشند که مرد و زن بخصوص در میادین ورزشی همه چیزشان باید مساوی باشد و این هم یکی از مواردی است که خانم‌ها باید

المللی اروپا و آسیا نیز بودند. دعوت‌نامه‌ای به نام من فرستاده بودند که خبر نداشتیم، تا این که آقای بهارمست که در آمریکا داور هستند و باعث افتخار ما ایرانیان، به من گفتند که «ای. اف. سی» در بهار دنیال تو می‌گردد و شماره‌ای به من داد. من زنگ زدم. خوشحال شدند و بلافاصله مدارک را فرستادند و من هم پر کردم و فرستادم. پس از چند وقت، بلیط هواپیما و همه امکانات سفر را فرستادند.

من به کنگره رفتم. دیدم چه تشکیلاتی! فقط برای تجلیل از داوران آسیایی‌ای بود که در جام جهانی بودند. من آنجا مات مانده بودم. آقای کفاشیان رییس فدراسیون فوتبال ایران و آقای نظری هم از ایران آمده بودند. خلاصه مجلس بسیار باشکوهی بود و کلی پول و وسایل ورزشی کادو دادند. دکتر بن‌همام رئیس کنفدراسیون آسیا بود. برای من روز تاریخی‌ای بود. همان‌جا، فدراسیون سنگاپور از من دعوت کرد تا بروم آنجا برای داوران‌شان صحبت کنم.

آرش: شما امروز وضع داوری فوتبال جهان را چگونه می‌بینید؟

جعفر نامدار: امروز داوران در سطح جهانی مثل فوتبالیست‌ها، وضع‌شان خوب است. در هر تورنمنتی که در جام جهانی یا المپیک قضاوت می‌کنند، به داور وسط چهل هزار دلار می‌دهند و بیست هزار دلار هم به داور کنار. در حالی که در گذشته داورانی مثل من و حتا فوتبالیست‌ها و مربیانی مثل مهاجرانی، پولی دریافت نمی‌کردیم. در گذشته همه در ایران آماتور بودند و تنها پول ناچیزی برای ایاب و ذهاب می‌گرفتند.

آرش: به نظر شما که هم در تیم ملی فوتبال ایران عضویت داشتید و هم در کمیته داوران، چه تفاوتی بین فوتبال قبل از انقلاب بهمین و بعد از آن مشاهده می‌کنید؟ در واقع آن دوره و این دوره چه ویژگی‌هایی دارند؟

جعفر نامدار: اول از همه این که آن تیم‌ها آماتور بودند. همه در آن دوره عرق ملی داشتیم و آن چه در وجود داشتیم، در زمین پیاده می‌کردیم. اما امروز چون اکثر فوتبالیست‌ها میلیونر هستند مرتب مواظب پاهایشان هستند.

آرش: در واقع آن‌جا که قرار است برای تیم ملی بازی کنند، از خود تعصب نشان نمی‌دهند.

جعفر نامدار: دقیقاً، در حالی که فوتبال حرفه‌ای و سرمایه زیادی برایشان در نظر گرفته شده است. همه دارای امکانات خانه و ویلا و ماشین‌های متعدد هستند. اما اگر اون موقع این امکانات را به ما می‌دادند می‌رفتیم همه را می‌زدیم. رفته بودیم در بازی هندوستان، آدمم سر بزدم، سرم شکاف برداشت؛ بلافاصله باند بستم و رفتم با سر شکسته بازی کردم. نه تنها من این طور بودم، همه واقعا فداکاری می‌کردند. حالا حرفه‌ای شده‌اند اما شرایط حرفه‌ای بودن را ندارند. اکثر باشگاه‌های ایران باشگاه دولتی هستند. بیشتر باشگاه‌ها بدون استادیوم هستند، این همه بودجه صرف بازیکن می‌کنند اما نه تیم جوانان و نه تیم ملی هیچ‌کدام نتیجه خوبی نگرفته است. اصلاً فوتبال زیر ساخت ندارد. شما چند بار قهرمان آسیا شدید؟

آرش: سه بار.

جعفر نامدار: سه بار قهرمان آسیا. همین حشمت مهاجرانی سه بار تیم جوانان ایران را اول کرد. در حالی که امروز با صرف بودجه‌های میلیاردی، نتایج بسیار ضعیفی گرفته‌ایم و حتا با این که شانس سهمیه تیم‌های آسیایی برای شرکت در جام جهانی به چهار و نیم رسیده است، شانس انتخاب ایران بسیار ضعیف شده و این برای فوتبال ما بسیار سنگین است.

آرش: جعفر عزیز، ممنونم از وقتی که به من اختصاص دادی.

*



کسانی را می‌گذاشتند که فوتبال را می‌شناختند. همه اهل فن بودند. کسانی که اهل فن باشند پیشرفت می‌کنند. ما با کمیته داوران فوتبال انگلستان تماس داشتیم. من در حدود ۱۲-۱۰ نفر از داورهای مان را فرستادم آنجا تا دوره ببینند و برگردند. همین طور به یوگسلاوی و آلمان. به قدری کلاس داوری ما بالا بود که رئیس کمیته داوری آمده بود ایران و وقتی سیستم داوری ما را دید در برگشت مقاله‌ای نوشت که تیتروش «داوری در ایران» بود. بسیار از ایران تعریف کرده بود. من نمی‌گویم که ما مشکل نداشتیم، مشکل هم داشتیم. همه جلو افتاده بودیم! داوری ایران را در سطح جهان، قبول داشتند. حالا من بودم یا آقای نظری یا آقای صالحی و آقای ریاحی. این‌ها همه تحصیلکرده بودند و حداقل لیسانس داشتند. این‌ها رفتند در میدان‌های بین‌المللی خودشان را نشان دادند. بازی‌های آسیایی، بازی‌های المپیک آسیایی در تهران، بانکوک و ... در اکثر بازی‌هایی که داشتیم از داورهای ما خیلی خوب استقبال می‌کردند.

خود من بدشانسی آوردم! برای ریاست کمیته داوران آسیا انتخاب شدم. از شرکت نفت منتقل شدم به فدراسیون فوتبال. درست شش ماه به انقلاب مانده بود. خیلی ما را قبول داشتند خیلی زیاد. من همان موقع به استخدام فدراسیون فوتبال آمریکا درآمدم که بیایم آمریکا و از توانایی من استفاده کنند. همه کارهایش هم تمام شده بود ولی خورد به انقلاب و یک سال خروج از ایران ممنوع شد. رفتم پیش پسر آقای خمینی که بازیکن تیم شاهین قم بود. یک نامه به او نوشتم که دعوت‌نامه‌ای برایم آمده می‌خواهم بروم. که گفتند باید صبر کنی. بالاخره نتوانستم بیایم. حتا به وزارت امور خارجه هم رفتم. گفتند این دعوت نامه‌ی آمریکا را لااقل بکن کانادا. گفت آقای نامدار در دسر برای خودت درست نکن. من بالاخره گذشتم. بعد به خاطر بچه‌هایم که می‌خواستند تحصیل کنند، ترک وطن کردیم و آمدیم آمریکا.

* شنیدم زمانی که در آمریکا بودید، فدراسیون بین‌المللی فوتبال از شما برای کنگره داوران دعوت کرده؟!

جعفر نامدار: سال ۲۰۰۹ بود که «ای. اف. سی» یک کنگره بزرگ داشت که تمام نمایندگان کشورهایی که عضو فیفا و عضو «ای. اف. سی» بودند، دعوت شده بودند. ۴۷ کشور در کنگره حاضر بودند. رئیس فدراسیون بین

گرنیک مهربان

آرش: گرنیک مهربان یکی از زحمت‌کش‌ترین و قدیمی‌ترین بازیکنان و مربیان تیم آرارات تهران بود. او مورد احترام جامعه‌ی آرامنه‌ی ایران بود، فوتبالیست‌هایی مانند کارو حق وردیان، آندرانیک اسکندریان، آرشاویر ملکیان و... خود را مدیون گرنیک می‌دانند. گرنیک خود از بازیکنان تیم تهران و تیم ملی ایران و از مربیان فوتبالی بود که بازیکنان خوب و آینده‌دار - خصوصاً بازیکنان آرامنه - را در محلات انتخاب می‌کرد و با تعلیم و آماده‌سازی، آنان را برای بازی به تیم آرارات تهران تحویل می‌داد.

در دیداری که در شهر گلندن کالیفرنیا آمریکا با او داشتیم، خواهش کردم برای آشنایی بیشتر نسل جوان فوتبال ایران، کمی از خود و سابقه‌ی کار خود را برای ما بازگو کند. آن چه در زیر می‌خوانید حاصل این دیدار است

گرنیک مهربان: من در سال ۱۹۳۷ مصادف با ۱۳۱۶ در خانواده‌ای متوسط به دنیا آمدم. پدرم در تهران، یک مغازه کوچک داشت و طبق معمول آرامنه، پیاله فروشی می‌کرد. این طور می‌گفتند یعنی عرق می‌فروخت. خیلی قدیم بود. من از بچگی در فیش‌آباد زندگی می‌کردم. ما پنج جوان ارمنی بودیم که همیشه با هم بودیم. البته دوست‌های مسلمان هم داشتیم. از ما پنج نفر چهار نفرمان ورزشکار شدیم. شاید به خاطر آن که محل باشگاه تاج یا دوچرخه سواران سابق، آن موقع در خیابان ایرانشهر قرار داشت. ما آن موقع خیلی کوچک بودیم و بازی‌های محلی داشتیم. می‌رفتیم بازی می‌کردیم، کتک می‌خوردیم. هشت نفر بودیم. پنج ارمنی و سه مسلمان. بعد یواش یواش علاقه پیدا کردیم که فوتبال بازی کنیم. انتهای باشگاه دوچرخه‌سواران، یک قطعه زمین بود. خدا بیامرزد علی دانایی‌فر را که مربی اول من بود. از او چیزهای فراوانی یاد گرفتیم. علی آقا همیشه تکه کلامش «بچه» بود. به بیشتر ما می‌گفت: «بچه». این تکه کلام علی آقا رو من هم اثر گذاشته بود و با این که اکثر شاگردانم مثل کارو و آرشاویر و اسکندریان بزرگ شده بودند، باز من به همه می‌گفتم، بچه.

وقتی تیمسار خاتم کاپیتان تیم دوچرخه سواران تاج بود و من هم علاقه داشتم و خانم نزدیک بود از من خواهش کرده بودند و پول اتوبوسم را هم می‌دادند که این توپ‌ها را با خودم ببرم. اتوبوس تا دم امجدیه نمی‌رفت، یک پانصد متری را هم پیاده می‌رفتم. در راه هم با آن‌ها بازی می‌کردم. خاتم خیلی چشم‌اش بازی مرا گرفته بود. به علی آقا دانایی‌فر می‌گفت: این بچه خیلی کوچک است اگر می‌گذاشتی با ما بازی کند خوب بود. به هر حال ما آن زمین را پاک کردیم. خواست علی آقا بود. او به ما گفت که این زمین اینجا افتاده، بچه‌ها بیایید پاک کنید و بازی‌های دوستانه با هم بکنید. ما به دلیل فشاری که رویمان بود بازیمان خوب شد. شما می‌دانید که در زمین کوچک رفت و آمد زیاد می‌شود. من پدرم موافق ورزش و فوتبال نبود و دائم می‌گفت بیا درس بخوان. متأسفانه من دوازده سالم که بود و ششم ابتدایی بودم پدرم فوت کرد. زندگی من خیلی تغییر کرد. خوشبختانه، البته الان این طور فکر می‌کنم. پدرم دوبار ازدواج کرده بود و نامادری‌ام با من زیاد سازگاری نمی‌کرد. چون متمایل به فوتبال شدم از مدرسه که می‌آمدم کتاب‌هایم را می‌گذاشتم و می‌رفتم باشگاه و در آن زمین خاکی بازی می‌کردیم. بعد علی آقا خیلی محبت داشت. خیلی چیزها به ما یاد داد. می‌گفت سعی کن در زمین خودت باشی. نگاه نکن ببینی دیگران چه کار می‌کنند. سعی کن ببینی تو چه کار می‌توانی بکنی. خیلی درس‌های خوبی به ما داد.

من بازی را از تیم دوچرخه سواران شروع کردم که بعداً تاج شد. خوب خاطرم هست که از آن پنج شش نفر که با هم بودیم من و بازیکنان

به فوتبال آمدم ولی در بین راه یک روز بازیکن به من گفتم: می‌خواهم بروم بوکسور بشوم. من هم گفتم خیلی خوب و چون خیلی با هم نزدیک بودیم من گفتم من هم با تو می‌آیم. رفتیم آقای پطروس نظریبگیان مربی بود. گفتیم می‌خواهیم بوکس بازی کنیم. دستکش‌ها را به ما داد و گفت کمی بازی کنید. آن طرف مقابلمان یادمان نیست چه کسی بود اما بعد از این که چند تا مشت توی صورت من زد اشک از چشمم روان شد و دماغم پر خون. گفتم آقا پطروسیمان من نمی‌خواهم بوکسور بشوم. اما بازیکن ماند و قهرمان بوکس شد و به بازی‌های المپیک رفت. من هم مسیر زندگی‌ام عوض شد و صد در صد به دنبال فوتبال بودم. به قدری کنترل توپ و بازی‌ام خوب بود که هر بار مهمان می‌آمد -دفتر باشگاه جلوی در بود- آقای جلالی که دفتردار بود مرا صدا می‌کرد و معرفی می‌کرد که این بازیکن آینده‌ی ماست. من مسیرم را با علی آقا طی کردم. یواش یواش و پله به پله از نوجوانان به جوانان آمدم و در هفده سالگی وارد تیم تاج شدم. تا آن موقع هم علی آقا مربی تیم تاج بود. خیلی خوب یادمان هست که در همان هفده سالگی مربی خارجی آمده بود برای بازیهای تیم ملی، مرا هم دعوت کرده بود. رفتم برای تمرین‌های تیم ملی، از قضا چون کنترل توپم خوب بود، آن موقع‌ها بچه‌ها تکنیکشان خیلی ضعیف بود. بازی من خودش را نشان داد. من می‌توانستم همه‌ی پست‌ها را بازی کنم. مربی خارجی من و جدیکار را برای اولین بار دعوت کرده بود به تیم ملی برای بازی‌های آسیایی هندوستان. رفتیم اندازه‌های لباسمان را هم گرفتیم. اما ۴۸ ساعت مانده به پرواز، دو بازیکن که نامشان را نمی‌برم چون من دوست ندارم نام کسی را ببرم - در ضمن فکر نمی‌کنم آن‌ها مقصر بودند- از نظر من تیمسار خسروانی مقصر بود. این دو بازیکن از تیم شاهین خط خورده بودند و می‌آیند به آقای خسروانی می‌گویند اگر این بازیها را برویم بعد از برگشت می‌آییم تیم تاج. متأسفانه تیمسار هم قبول کرده بود. یک ارمنی بود که مترجم فدراسیون آن موقع بود. یادمان می‌آید بعد از ظهر بود و جلوی باشگاه ایستاده بودیم و خیلی خوشحال بودیم که در سن هفده سالگی انتخاب شده‌ایم که برویم برای بازیهای آسیایی. دیدم این مترجم فدراسیون که همیشه می‌آمد باشگاه تاج، قیافه‌اش کمی گرفته است. به من گفتم: گرنیک حوصله داری؟ یک خبر برایت دارم. گفتم چه خبری؟ خوب است یا بد؟ گفت: بد. چیزی که در زندگی‌ام اصلاً فکرم را نمی‌کردم. گفت: آقای خسروانی - آن موقع تیمسار مگری رییس فدراسیون بود که با هم رابطه داشتند- قبول کرده و اسم تو و جدیکار را خط زده و موافقت کرده که آن دو نفر را برای بازی‌ها ببرند. ما آن موقع خیلی ناراحت شدیم. ولی تصمیم گرفتیم که به خاطر این مسئله باشگاه عوض نکنیم. تیم ملی رفت و مساوی کردند و برگشتند. در موقع برگشت این دو نفر را طبق توافقی که کرده بودند نشانند روی دوششان. نفری یک ساعت هم بهشان هدیه دادند. این بدترین خاطره‌ی من در فوتبال بود. چون می‌دانید که در هفده سالگی موقعیتی که برای آدم پیش می‌آید دنیای دیگری است. در هر صورت من فوتبال را در تیم تاج ادامه دادم. سال بعد قهرمان باشگاه‌های تهران شدیم و به اصفهان رفتیم. آن موقع شهرستان‌ها می‌آمدند با هم بازی می‌کردند و قهرمان ایران معلوم می‌شد. تیم ما قهرمان ایران شد. البته بازیکن‌های خوبی داشتیم که از من بزرگتر بودند. دو سه سالی با من فرق داشتند: پرویز کوزه‌کنانی، نادر افشار، جدیکار، عارف قلی‌زاده، حسن‌بیگی و محمود بیاتی در تیم ما بودند. در هر حال همیشه ته دلم این مسئله برایم ناراحتی ایجاد می‌کرد و فکر می‌کردم چرا این حق را از من گرفتند؟ بعد آقای فکری مربی تیم ملی شد. مرا برای بازی‌های دیگری دعوت کردند. من در کارخانه‌ی کاناداداری شروع به کار کردم که صاحبش ارمنی بود. یک روز صاحب کارخانه به من گفت که تیم آرارات به زحمت از دسته‌ی دو به دسته‌ی یک آمده ولی تیمش خیلی ضعیف است. بازیکن‌هایش پیر هستند. بیایید بروید تیم را درست کنید. من

به باشگاه آرارات رفتیم. پشیمان نیستیم. دوست داشتم یک روزی مربی بشوم و این مسئله خیلی به من کمک کرد.

به صاحب کارخانه احترام می‌گذاشتم و به من قول دادند که به تیم کمک کنند. رفتیم و شروع کردم از تیم‌های مختلف بازیکن‌های ارامنه را جمع کردم. خوشبختانه موقعی که در تیم تاج بودم همیشه بازیکن‌های ارمنی خیلی داشتیم. انگار همه ی ارامنه اول می‌آمدند به سمت فوتبال. به هر حال ما آن تیم را از باشگاه‌ها جمع کردیم. سال اول ۱۴ بازیکن داشتیم. بیشتر از این نداشتیم. در رقابت‌های باشگاه‌های دسته یک بین پانزده تیم ششم شدیم. بعد فکر کردم این طور که نمی‌شود، باید بازیکن یا بسازیم یا پیدا کنیم. اجازه هم نداشتیم غیر از ارمنی کس دیگری را بگیریم. پولی هم نداشتیم. ولی عشق بود. عاشق فوتبال بودیم. شاهین حق‌وردیان - برادر بزرگ کارو - یکی از افرادی بود که به کمک او، توانستم کارهای زیادی برای ارامنه انجام بدهم. به شاهین گفتم برویم نارمک و مجیدیه - ارامنه در این محلات زیاد بودند - آنجا در زمین‌های خاکی بازی بگذاریم و ببینیم اگر بازیکنی پیدا کردیم بیاوریم آرارات، تا حداقل هیجده بازیکن داشته باشیم. ما این کار را شروع کردیم و واقعاً خیلی هم موفق شدیم. خیلی بازیکن‌های خوبی پیدا کردیم که از این محلات آوردیم. تیم در سال بعد ۲۲ بازیکن داشت. من بازیکن‌های خوبی را تربیت کرده‌ام اگر اسم ببرم خیلی زیاد می‌شوند ولی کارو حق‌وردیان، آندرانیک اسکندریان، آرشاویر ملکی جزء آن‌ها بودند.

آرشاویر یک داستان کوتاهی دارد که برایتان می‌گویم. یک روز داشتم با اتوبوس می‌رفتم مجیدیه که اتوبوس از میدان عشرت آباد رد می‌شد. تابلوی باشگاه شبذیر را دیدم. در ایستگاه بعدی پیاده شدم. بعد از ظهر بود. گفتم ببینم چه خبر است. چون خودم تمرین نداشتیم وقت داشتم. دیدم چند تا جوان دارند توپ می‌زنند به دیوار. مدیر باشگاه هم دوست من بود. دوست نزدیکم بود. بعد دیدم جوانی نازک اندام دارد آنجا توپ می‌زند و از صدای توپ فهمیدم بازیکن بدی نیست. یواشکی صدایش کردم. گفتم آرشاویر دوست داری بیایی آرارات. گفت: آره و من او را بردم. دوستم خیلی شکایت‌ها کرد ولی من گفتم این اونجا از بین می‌رود، در آن اسفالت و ...

او را آوردم و بعد از چند ماه در مقابل پاس گذاشتم توی زمین. خودتان می‌دانید که پاس هم بازیکن‌های قلدری داشت. ما دو سه تا گل خوردیم اما آرشاویر از بیست متری یک شوت قوی زد به طاق دروازه. از آن روز فهمیدم که یک سنتر فوروارد هم پیدا کرده‌ایم. بعد از آن کارو حق‌وردیان را دارم. دو تا برادرهای ماییس و آریس که ماییس موفق‌تر بود. ماییس به تیم ملی هم رفت. باغدیک عابدیان را داشتم که به نظر من برای فوتبال ایران یک حسن نظری دوم بود. یک راست خوبی بود.

بعد از آن دوره ی مربی‌گری فیفا در ایران را دیدم و کار با آقای آتابای، رئیس فدراسیون فوتبال
آرش: من فکر می‌کنم که شما یک دوره در پولاد بودید آیا این قبل از این دوران است یا بعد از این؟

گارنیک: قبل از این‌هاست. خب با آرارات کار کردم. بعد از شش هفت سال قرار شد ماهی پانصد - ششصد تومان برای رفت و آمد من بدهند که این هم عقب افتاد تا این که خسته شدم و استعفا دادم. آقای شاهین برادر کارو یقه ی من را گرفت که بیا یک تیم جوان درست کنیم. گفتم باشد تیم جوان درست کنیم اما با چه اسمی برویم شرکت کنیم. رفتیم پولاد را پیدا کردیم. رییس باشگاه صاحب زمین و تشکیلات بود و مرد خوبی بود و گفت که من به تو خیلی اطمینان دارم، هر کاری می‌خواهی بکن. گفتم باشه اما یک کمکی، یک پیراهنی و..... آدمی ثروتمندی نبود اما طبع بلندی داشت و عشق به ورزش. زورخانه‌ای هم داشت. با شاهین آمدیم دوباره بچه‌ها را از محلات برای پولاد جمع کردن. دیگر کارو در پولاد نبود. آندرانیک

اسکندریان را یک روز برادرش آورد و گفت این خیلی خوب بازی می‌کند. من او را نگاه کردم دیدم در زمین بسکتبال پولاد چه جهش‌هایی می‌کند، چه سعی‌ای می‌کند، چپ، راست، خیلی چشم‌ام او را گرفت. یکی دو سالی با این بچه‌ها کار کردیم و یک بار هم آمدیم فینال در مقابل آرارات. گیر کرده بودیم! نمی‌دانستیم باید از آنها ببریم یا نه؟ بعد به ارامنه چه بگوییم؟ بعد آمدیم و گفتیم بازی است دیگر. خوش‌بختانه باختیم. یک ماه که گذشت به شاهین گفتم تو که از جیبت خرج می‌کنی و من هم همین‌طور و برای عشق و علاقه‌مان است. جلسه فوتبال را در خانه‌ی من می‌گذاشتیم. این خانم من هم بیچاره هی ساندویچ درست می‌کرد و شده بود طرفدار فوتبال. گفتم بیا این بچه‌ها حیف هستند و این کارها پول می‌خواهد و ما نداریم. یک روز بچه‌ها را جمع کردم و گفتم به نظر من تیم‌تان را بردارید و بروید به تیم آرارات. آن موقع امیر آصفی مربی تیم آرارات بود. حالا که اسم امیر آصفی آمد لازم است یک یادآوری بکنم که من از امیر یک استفاده خیلی بزرگی بردم. کار که می‌کردم حرفه‌ای فکر نمی‌کردم چون حرفه‌ای نبودم. مربی بودم اما بازی هم می‌کردم. از مربی‌گری هم چیزی نمی‌دانستم. امیر آصفی را در فدراسیون دیدم. آمد مرا بغل کرد و بوسید و گفت من رفتم با باشگاه آرارات قرارداد بستم. پرسیدم چه قراردادی؟ گفت: شش هزار تومن. او را ماچ کردم. گفت چرا ماچ کردی؟ گفتم من هم ارزش خودم را فهمیدم. الان دارم می‌بینم پنج شش هزار تومن باید حقوقم باشد نه این که پانصد تومن و آن را هم نداده باشند. بعد امیر گفت: جدأ این طوری است. بعد دیده‌بان مرا صدا کرد و گفت اگر مربی تیم‌ات نیستی بیا با تیم ملی کار کن. دستیار بشو که آن موقع آقای اوفارل به عنوان مربی آمده بود. رفتیم با اوفارل. چون آن موقع قرار بود المپیک آسیایی در ایران برگزار شود. اوفارل مربی تیم ایران بود و من و مهاجرانی هم کمکش بودیم. آندرانیک اسکندریان آن موقع از آرارات رفته بود تاج. چون آرارات پول نمی‌داد اما تاج پول داشت. در ضمن با کارو نزدیک بودند و کارو بیشتر کارهایش را انجام داده بود. رفتیم تیم ملی برای کمک به اوفارل و همراهی با مهاجرانی. در فینال قهرمان شدیم. آندرانیک اسکندریان انتخاب نشده بود. دیدم اوفارل دارد ناخن‌هایش را می‌جوید. هر وقت ناراحت بود ناخن‌هایش را می‌جوید. من هم در آن موقع انگلیسی‌ام خیلی خوب نبود! بالاخره پرسیدم، گفت برای بک راست خیلی ناراحت‌ام چون بهترین بازیکن آسیا در آن موقع گوش چپ عراق بود یعنی بهترین گل زن آسیا. خیلی ناراحت‌م و نمی‌دانم چه کار کنم. گفتم والله من یک نفر را می‌شناسم اگر موافقت کنید. (این‌ها را که می‌گویم مال ۱۶ روز قبل از شروع بازی‌هاست). بعد آندرانیک را معرفی کردم. دو سه نفر را هم مهاجرانی گفت. اوفارل گفت باید این‌ها را تست کنیم. در آن زمان آندرانیک زن و بچه‌اش را برداشته بود و رفته بود شمال. به شاهین برادر کارو که خدا حفظش کند گفتم پیر آندرانیک را پیدا کن. بالاخره با تلفن و غیره او را پیدا کرد و آورد برای تست. وقتی تستش می‌کرد در آن زمان قرمز و سفید می‌پوشیدند. آندرانیک را گذاشته بودند بک چپ و پروین و حسن روشن را گذاشته بودند مقابلش. شما می‌فهمید که چه می‌گویم. دو بازیکن خوب را گذاشته بودند روبرویش. با او صحبت کردم و گفتم نگذار اینها رد بشوند چه پروین چه روشن. پروین ضربه‌ی اولش را که بزند دیگر تمام است و خلاصه از این حرف‌ها. آن روز بهترین بازی را کرد. از این شش نفر که برای آزمایش آمده بودند اوفارل فقط آندرانیک را نگهداشت. ولی یک مسئله بود که آندرانیک از فرم خارج شده بود. چون رفته بود شمال و... او را دادند دست من که آماده‌اش کنیم. ایران با تیم بحرین و با تیم‌های عربی بازی داشت که آنها را برد. من دائم به اوفارل و مهاجرانی می‌گفتم آندرانیک را هم بگذارید مقابل این تیم‌ها. اما او را هی نگه داشتند تا این که رسیدیم به فینال با عراق. باز اوفارل شروع کرد به خوردن ناخن‌هایش. گفتم چیه؟ چون در آن زمان یک بازیکن قشقای می‌آمده بود در تیم ملی. بازیکن خوبی بود. تکنیک داشت ولی کند بود.

نگفت برای چه کسی می‌خواهد..... از تبریز یک نفر به من زنگ زد. عباس اسدزاده کاپیتان تیم بود. رفتم سه روز تبریز. واقعاً آن دو سه روز یکی از بهترین روزهای زندگی‌ام بود؛ ایام ماه رمضان بود و بعد از افطار می‌آمدند در سالن‌ها بازی می‌کردند. هر سالی رفتم بازی را استاپ دادند از بلندگو اعلام کردند، قدردانی کردند. مردم تبریز هر کجا مرا دیدند می‌بوسیدند و چای می‌دادند. همه می‌گفتند آقای محرابیان ۱۵ سال بعد از شما، ما هنوز فوتبالیست‌هایی که شما تربیت کردید، داشتیم. آن نوجوانان شما رشد کردند و آمدند بالا. بازیکنانی که برای تیم ماشین‌سازی تبریز ساختم ۹ تای آنها برای تیم کولونی تبریز بازی می‌کردند.

آرش: به عنوان آخرین سؤال بگویید که فوتبال امروز ایران را چطور می‌بینید؟ در رابطه با روابط اجتماعی، فدراسیون و... چه تفاوت‌هایی می‌بینید؟



گارنیک: من به یک مسئله ایمان دارم و همیشه هم می‌گویم ولی متأسفانه مثل این که زیاد انجام نمی‌شود. البته به عنوان مربی می‌گویم: ما باید به همه باشگاه‌های مان امکانات یک‌سان بدهیم. از زمانی که خودم فوتبال را شروع کردم تاج و پرسپولیس بودند. خیلی مشکل است یک تیم مثل پاس که ارتشی‌ها را جمع می‌کرد یا دارایی امکاناتی نداشتند و همه امکانات مال تاج و پرسپولیس بود. حالا هم همان طور است. اسمش شده پیروزی و استقلال که همان تاج و پرسپولیس هستند. دو تا تیم اصفهانی هم آمده‌اند بالا که بد نیست. دو سال هم هست که تراکتورسازی دارد می‌آید بالا چون دارند پول خرج می‌کنند. همه تیم‌های تبریزی از خودشان زمین دارند. امکانات دارند خیلی از باشگاه‌ها برای بازی‌های خودشان امکانات ندارند. امکاناتشان خیلی کم است. مثلاً ما مربی از خارج می‌آوریم. چند میلیون قرارداد می‌بندیم. همه امکانات را در اختیارش می‌گذاریم. حالا اگر مربی‌مان ایرانی باشد زیاد به این موارد توجه نداریم. زیاد به حرفش ارزش نمی‌گذاریم. الان ما این مشکل مربی خارجی را داریم که دارند همه پول‌های ما را می‌برند. چیزی به ما ندادند. من داشتم بازی‌های هفته قبل را نگاه می‌کردم در سایت فوتبالیترین‌ها یک های‌لایت‌هایی از بازی‌ها نشان می‌دهند. نگاه می‌کنی می‌بینی آن تیمی که مربی ایرانی دارد بهتر بازی می‌کند. علت دارد که می‌تواند بهتر بازی کند. چون مربی ایرانی افکار بازیکنش را می‌فهمد. موقعیت بازیکنش را می‌شناسد. وضعیت فامیلی این‌ها را می‌داند. ولی مربی خارجی فقط می‌آید پولش را بگیرد و برود. مربی خارجی می‌گوید من باید بهترین زمین بازی را داشته باشم. برایش تهیه می‌کنند اما مربی ایرانی خودش را باید به این در و آن در بزند.

آرش: شما که این همه تجربه دارید و در خارج هم مربی‌گری کرده‌اید تفاوت فوتبال حرفه‌ای و آماتور را در چه چیزی می‌بینید؟ من مثلاً خودم احساس می‌کنم فوتبال ایران ظاهراً حرفه‌ای شده اما فوتبال موقعی حرفه‌ای

بازی‌ای که آندرانیک می‌کرد، پرشی که می‌کرد، چپ و راست می‌رفت، اینها همه خیلی بهتر بود. به هر جهت روز آخر به اوفارل گفتم درست است که من ارمنی هستم و او هم ارمنی ولی من به این خاطر نیست که سفارش می‌کنم آندرانیک را بگذارید. بالاخره او را جناح چپ گذاشت و آندرانیک هم یکی از بهترین بازی‌هایش را انجام داد. ده دقیقه‌ی آخر بازی آندرانیک عضله مچ پایش گرفت. او را آوردیم بیرون و قشقای رفت داخل زمین. نزدیک بود سه تا گل بخوریم که خدا کمک‌مان کرد. در هر صورت در این شرایط آندرانیک پیشرفت کرد.

آرش: با این توضیح‌هایی که می‌دهی با بچه‌های تیم ملی و بخصوص ارامنه یک دوره‌ای کار کرده‌ای. خودت بعد از گذشت سال‌ها در مورد این قضیه که بچه‌های ارامنه آمده‌اند تیم آرارات و بعد رفته‌اند به تیم ملی چه حسی داری؟

گارنیک: من اول یک توضیحی بدهم. من به کلاس فیفا در ایران رفتم. شصت نفر بودیم. آقای حبیبی اول شد و من دوم شدم. آن وقت من تیم نداشتم، آقای دیده‌بان معاون فدراسیون فوتبال مرا به عنوان مربی به تیم ملی دعوت کرد. وقتی در اردو با بچه‌های تیم ملی کار کردم بچه‌های شیراز به من خیلی علاقمند شدند. رفتم شیراز شش ماه کار کردم ولی دیدم نمی‌شود. با باشگاه مشکل بود و گرنه بچه‌های خوبی بودند و بازیکنان خوبی داشتند. از آن طرف با تیم ملی که کار کردم بعد از اتمام بازی‌ها مرا به عنوان نماینده یا مربی فدراسیون فوتبال فرستادند تعلیم جوانان زیر بیست سال. تورنمنت جوانان داشتند. فنلاند بود، عربستان و یک کشور دیگر. پنج تیم هم از ایران آمده بود، خوزستان، تبریز، تهران و ... آنجا داشتم بازیکن انتخاب می‌کردم که آقای دیده‌بان به من زنگ زدند و از من یک مربی خواستند. گفتم جاوید آنجاست ببینید اگر موافق است و اگر دوست دارد برود. البته من نمی‌گویم برو. دوست دارم اینجا باشد ولی اگر شرایطش خوب است برود. رفتم با مدیر عامل صحبت کنم. فکر می‌کنم یکی از عوامل بزرگ موفقیت‌هایی که با ماشین‌سازی داشتم مدیر عامل ماشین‌سازی بود که در آمریکا درس خوانده بود و با فوتبال آمریکا آشنا شده بود و با ورزش بزرگ شده بود. او از ورزش خیلی چیزها می‌دانست. به من گفت: گارنیک این تیم ماست و چیزی که از شما می‌خواهم این است که سه سال دیگر تیم خوبی داشته باشیم و بیشتر افرادی تبریزی باشند. با این شرایط قرارداد بستیم. تیم را برداشتم رفتم. آن موقع برای این که تیمی بیاید به جام تخت جمشید دسته‌ها دو گروه بودند. یک گروه در جنوب و یک گروه از شمال و فینالیست‌های این دو گروه می‌آمدند به جام تخت جمشید. ما هم همین کار را کردیم. ما افتادیم با مازندران. با هر شرایطی بود مازندران را بردیم. بعد آمدیم با کرمان افتادیم که تیم خیلی خوبی بود. بالاخره با دفاع و گردن کلفتی این تیم را بردیم. سال اول تیم را آوردیم لیگ تخت جمشید. من رفتم به مدیر عامل گفتم پاداشم را بدهید می‌خواهم بروم. گفت اگر این تیم برود در جام تخت جمشید از هر تیمی ۱۲-۱۰ گل می‌خورد من نمی‌توانم با این تیم بروم در زمین. یک واقعیتی بود از هر یازده بازیکنی که می‌رفت توی زمین ۹ نفرشان بالای سی سال بودند. آن موقع چیزی نبود. بالاخره گفتم من به تو کاغذ می‌دهم که اختیار تام داری، هر کاری می‌خواهی، هر خریدی که می‌خواهی انجام بده. آمدم تهران ۱۰ بازیکن بردم. از دسته‌های دو و سه. روی این‌ها کار کردم. نیم فصل اول، ما جزء سه تیم اول بودیم. چون شرایط آب و هوای تبریز و زمستانش خیلی سخت بود ما مجبور بودیم پشت سر هم بیرون بازی کنیم. مقررمان شده بود مشهد، تهران، آبادان. در نتیجه روحاً بچه‌ها خسته می‌شدند. آن موقع حرفه‌ای نبودند همه آماتور بودند. در هر صورت نتایج خوبی داشتم. تا این که انقلاب شد و همه چیز به هم خورد و قراردادمان هم آنجا ماند، ولی من خیلی خوشحالم چون وقتی بعد از ۱۸ سال برگشتم به ایران. رفته بودم یک بازی نگاه کنم که یک نفر در استادیوم شماره تلفن مرا گرفت و

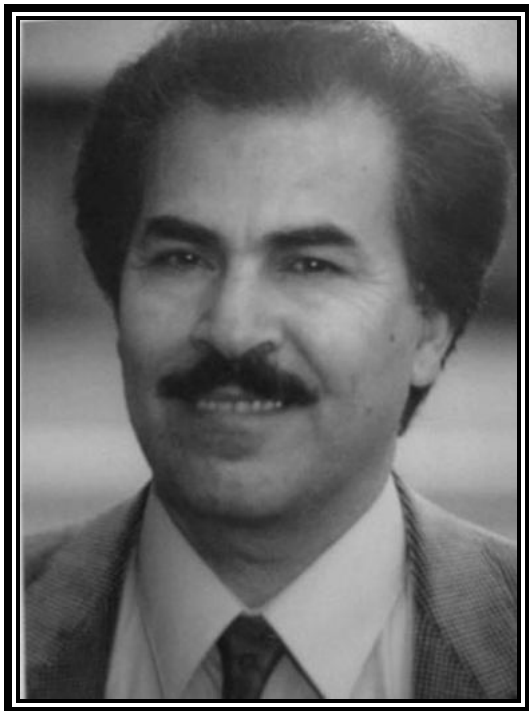
می‌شود که باشگاه‌ها بتوانند با تماشاگران، با تبلیغات و اسپانسرهای قوی درآمدزایی داشته باشند. آیا در ایران این وضع وجود دارد؟ یا این که این پول‌ها از جای دیگر می‌آید. این فوتبال را حرفه‌ای می‌دانید؟



دیداری با حسین قره‌گوزلو

* حسین قره‌گوزلو، یکی از خبرنگاران، گویندگان و مفسرین ورزشی ایران بود که کار خود را با عطاالله بهمنش شروع کرد و تا مدت کوتاهی بعد از انقلاب بهمن ماه ۱۳۵۷، به کار خود مشغول بود. سال‌های زیادی ساکن دبی بود و اکنون ساکن شهر ساکرامنتو در کالیفرنیا، آمریکا است. با وجود کسالتی که داشت، با گرمی تمام پذیرای ما در منزل‌اش شد. ساعتی پای حرف‌ها و خاطرات‌اش نشستیم. حاصل این دیدار کوتاه را در زیر می‌خوانید.

حسین قره‌گوزلو: پرویز جان، خیلی متشکرم؛ و بسیار خوشحالم؛ و این شاید تنها رپرتاژیست که خود را در مقابل کسی می‌بینم که مایه‌ی افتخار همه‌ی ما در آن دوران بوده است. با شناختی که سال‌ها از تو نازنین دارم، چه از نظر اخلاقی و قدرت ذهنی و فکری و مدیریتات در زمین! و چه آن عطوفت و مهربانی که در تمام دوران زندگی به دیگران کردی - که من یکی از شاهدان عینی آن بوده‌ام - امیدوارم سال‌ها سالم و سلامت باشی. بدان که مایه‌ی افتخار کشورمان هستی.



من در یک خانواده‌ی ارتشی متولد شدم. پدر من در خرم‌آباد، پزشک ارتش بود و مادرم نیز ماما (قابله) بود. به یاد دارم زمانی که مادرم را برای تولد بچه‌ای خبر می‌کردند، من با یک چراغ فانوس در محله‌ی پشت بازار لرستان در جلوی مادرم حرکت می‌کردم برای روشن شدن جاده.

گازنیک: من اول بازیکن‌ها را بگویم بعد باشگاه‌ها را می‌گویم. بیشتر بازیکن‌های ما، یعنی نود در صدشان حرفه‌ای نیستند. یعنی فکرشان حرفه‌ای نیست. رفتارشان حرفه‌ای نیست. همه فکر می‌کنند هر کسی آمد قرارداد بست و پول گرفت حرفه‌ای است. بازیکن حرفه‌ای اروپایی را مقایسه کنید آیا ممکن است یک ساعت از تمرینش بزند یا برای باشگاهش مشکل به وجود بیاورد؟ چون شما می‌بینید بهترین بازیکنان‌شان را تنبیه می‌کنند. یعنی تنبیه مالی می‌کنند. در حالی که بازیکن حرفه‌ای اروپا خودش فکر می‌کند چون قرارداد بسته است چرا بهترین بازی‌اش را برای باشگاهش انجام ندهد. چرا آن‌چه در قدرتش هست را انجام ندهد دیگر او کاری ندارد که مربی چه می‌گوید. اصلاً به مسائل جنبی تیم نباید کاری داشته باشند. اینجا در مطبوعات می‌خوانم که مشکل بین مربی و بازیکن پیش آمده است. اینجا این طور نیست. ما هنوز بازیکنان‌مان حرفه‌ای نیستند. به جز پنج نفری که در تیم‌های خارجی بازی کرده‌اند. نمی‌دانم باشگاه‌های ایران امکاناتشان را از کجا تهیه می‌کنند؟ وقتی فدراسیون فوتبال آسیا آن‌ها را حرفه‌ای می‌داند حرفه‌ای هستند اما من فکر می‌کنم دولت به همه‌شان کمک می‌کند.

آرش: من فکر می‌کنم حرفه‌ای به آن باشگاهی می‌گویند که خودش خرج خودش را درآورد. یعنی مستقل باشد و وابسته نباشد. باشگاه حرفه‌ای وابسته به شرکت‌های خصوصی است. شرکت‌های خصوصی همان سیاست‌هایی که شما به درستی می‌گویید را پیاده می‌کنند چون می‌خواهند سود ببرند. در این صورت بازیکن با مربی نمی‌تواند دعوایش بشود و یا بازیکن نمی‌تواند اعتراض کند چرا مرا در بازی نگذاشته‌اند یا غیره. فوقش این است که بازیکن می‌خواهد او را در لیست فروش بگذارند. اما واقعیت این است که به نظر من همان‌طور که شما به درستی گفتید هم بازیکن نگاه حرفه‌ای ندارد و هم باشگاه‌ها هنوز درکی از حرفه‌ای بودن ندارند و از دید من این پول نفت دولت است که می‌آورند و می‌دهند به اینها و این مشکلات هم به وجود می‌آید.

یک نکته هم برای من مهم است، شما که دورادور از این بازیکن‌ها شناخت دارید تفاوت این بازیکن‌ها با قبلی‌ها را چطور می‌بینید؟

گازنیک: من خیلی کم بازی‌های ایران را دیده‌ام. جایی که زندگی می‌کنم ساتیلیت ندارم و کم نگاه می‌کنم اما فوتبال ما یک دوره‌ی افتی را دارد نشان می‌دهد. یعنی به جایی رسیده که استاپ کرده. علتش را من چون دورم زیاد نمی‌دانم ولی فکر می‌کنم مسئله مادیات مقداری کارها را مشکل کرده است. البته خیلی شنیدم و در روزنامه خواندم که بازیکن با مربی‌اش درگیر است و یا یک بازیکن با یکی دیگر درگیری دارد. این‌ها نباید اجازه داشته باشند چون بازیکن حرفه‌ای باید فکرش این باشد که این هفته من باید تمرینم را به خوبی انجام بدهم و بروم در زمین و جواب مردم را بدهم. در حالی که در ایران این طور نیست.

آرش: یعنی از لحاظ فکری حرفه‌ای نیستند.

گازنیک: نه ما تیم‌های‌مان پولی هستند. پول می‌گیرند دورادور ما می‌گوییم حرفه‌ای‌اند اما حرفه‌ای فکر نمی‌کنند، حرفه‌ای رفتار نمی‌کنند، حرفه‌ای تمرین نمی‌کنند. من فکر می‌کنم این‌ها همه با هم جمع شده و مشکل اساسی درست کرده است.

آرش: با تشکر از وقتی که در اختیار ما قرار دادید.

*

بعد از انقلاب، بدلیل نبود امکانات و نظرگاه‌های مختلف در اداره‌ی تلویزیون، امکان کار کردن بسیار مشکل شده بود. ضمن این که زیاد با افراد قدیمی موافق نبودند.

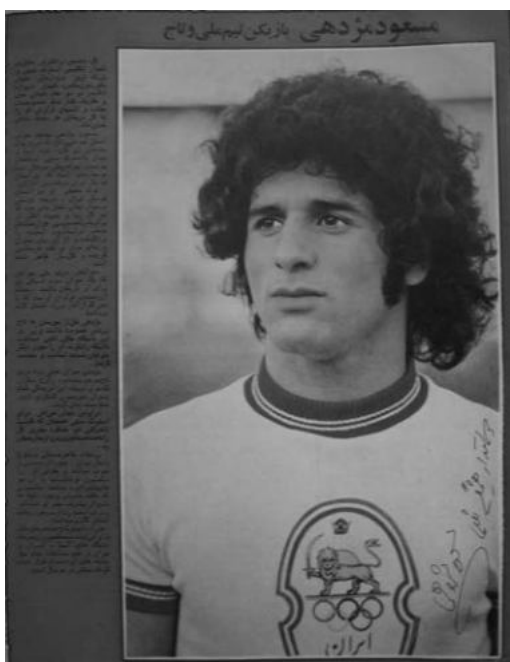
بازی ایران با کویت مرا همراه تیم برای رپرتاژ به کویت فرستادند. از شانس بد من، همان روزها عراقی‌ها فرودگاه را بمباران کردند و چون حشمت مهاجرانی در دبی کار گرفته بود، پیش‌نهاد کرد که بروم دبی! و معتقد بود حتماً کاری پیدا خواهیم کرد.

ماندن من همان و ۱۸ سال در دبی ماندن همان!

پس از ۱۸ سال به آمریکا آمدم و اکنون سال‌هاست که در آمریکا زندگی می‌کنم.

✱

مسعود مژده‌ی



آرش: مسعود عزیز، مرسی از وقتی که برای مصاحبه در اختیار من قرار دادید.

مسعود مژده‌ی: قبل از شروع بحث، من می‌خواستم مطمئن بشوم که صحبت‌های من حتماً در مجله شما درج خواهد شد.؟! **آرش:** البته! تنها در مجله آرش چاپ خواهد شد.

مژده‌ی: هر چیزی هم که بگویم، منتشر خواهید کرد؟! **آرش:** البته که هر چیزی که شما بگویید، منتشر خواهد شد! مگر این که شما از من تعریف کنید، مطمئن باشید که این موارد را سانسور خواهیم کرد.

مژده‌ی: نه! نشد. همین را می‌خواستم بدانم. من نمی‌خواهم چیزی را حذف کنید! آخه چیزهایی که می‌خواهم بگویم از درونم سرچشمه می‌گیرد، احساسی است که بهش باور دارم. تنها من نیستم؛ اکثر فوتبالیست‌های قدیمی در مورد شما، همین احساس را دارند.

آرش: من خواهش میکنم مصاحبه را شروع کنیم و بعد بر سر مواردی که قرار است سانسور شود چانه‌زنی نکنیم.

من از کودکی با دوستانم به زبان لری حرف می‌زدم و برای همین هیچ‌گاه این زبان را فراموش نکرده‌ام. پدرم در همان لرستان فوت کرده و در همان جا دفن شده است.

دوران دبستان را در لرستان تمام کردم و پس از مرگ پدر، دوران دبیرستان را در دبیرستان پهلوی تهران.

من به بوکس علاقه ی زیادی داشتم و چون باشگاه دوچرخه‌سواران در خیابان ایرانشهر که بعدها به «تاج» تغییر نام داد، نزدیک خانه ی ما بود، برای تمرین بوکس در باشگاه تاج ثبت نام کردم. یادم می‌آید که کوزه‌کنانی، گارنیک مهرابیان، محمود بیاتی، نادر افشار... در آن موقع در تیم فوتبال تاج بازی می‌کردند.

سال ۱۳۳۸ که سال تأسیس تلویزیون در ایران است، من به عنوان گوینده و کارگردان به استخدام تلویزیون درآمدم. «گذرگاه تاریخ» برنامه‌ای بود که خان‌ملک یزدی استاد تاریخ در دانشگاه تهران، مدیریت این برنامه را به عهده داشت و من کارگردانی و گوینده‌گی آن را. البته پس از مدتی این برنامه از طرف ساواک ممنوع اعلام شد.

تیم ایران داشت در بازی‌های مقدماتی خود را آماده ی رفتن به المپیک توکیو می‌کرد، و تلویزیون هم کسی را نداشت تا این برنامه‌ها را زنده پخش کند! من قرار شد به خاطر صدا و تجربه‌ی گوینده‌گی که داشتم، مسئولیت بخش ورزشی را به عهده بگیرم. به همین خاطر من برای تلویزیون و بهمنش برای رادیو، برنامه‌های ورزشی را زنده گزارش می‌کردیم. اولین مسافرت ورزشی من بازی‌های المپیک توکیو بود که خود شما هم در این مسافرت بازی می‌کردید. البته من یادم است که شما در بازی‌های مقدماتی رزرو تیم بودید! ولی برای بازی‌های المپیک انتخاب شدید و به عنوان بازیکن فیکس به ژاپن آمدید. و از آن زمان تا خداحافظی از بازی فوتبال، برای تیم ملی بازی کردید.

من بعد از المپیک ژاپن، در سال ۱۹۶۸ شرکتی به ثبت رساندم به نام «المپیک فیلم». که فیلم اکثر رشته‌های ورزشی المپیک را وارد ایران و ترجمه می‌کردیم؛ و این فیلم‌ها را در اختیار شرکت‌ها و مؤسسات ورزشی قرار می‌دادیم. در ضمن، عموم مردم می‌توانستند این فیلم‌ها را برای تماشا، اجاره کنند. البته این شرکت نتوانست بیش از سه چهار سال، دوام داشته باشد. من فکر می‌کنم که هنوز این کار برای آن روز ایران زود بود. هر چند که من به خاطر علاقه‌ای که به ورزش و خدمت به ورزش داشتم، در آن روزها که همه برای پولدار شدن روی زمین سرمایه‌گذاری می‌کردند، من به خاطر عشق به ورزش، تمام سرمایه‌ام را تا ورشکستگی، در این راه سرمایه‌گذاری کردم. خلاصه، معلوم شد که من اهل تجارت نبودم.

نکته‌ای که دلم می‌خواد مطرح کنم این است که من با همه‌ی پستی بلندی‌هایی که در زندگی داشتم، هیچ‌گاه ارادت من به هیچ ورزشکاری کم نشد و هیچ نکته‌ی منفی نسبت به هیچ‌کس نداشتم و ندارم.

در همان سال‌های آخر شرکت «المپیک فیلم» پروژه‌ای را به تلویزیون دادم که مورد قبول واقع شد. این پروژه به نام «پهلوان کوچولو»ی پایتخت بود.

این پروژه، مسابقات کشتی بود بین جوانان ۵ تا ۱۲ سال، که بیشتر در جنوب شهر و مورد توجه خانواده‌ها بود. مسابقاتی بین جوانان برگزار می‌شد و جوایزی هم برای آنان در نظر گرفته بودیم. در همین دوران بود که مسئول برنامه ورزش جوانان تلویزیون شدم.

البته بعد از این که تلویزیون ایران تبدیل به تلویزیون دولتی شد، آقای روشن‌زاده مسئول ورزش تلویزیون شد و من مسئول ورزش نوجوانان. در این دوران بود که برای تهیه خبر، در اکثر مسابقات نوجوانان در سطح جهانی، شرکت می‌کردم. و در همین زمان بود که تیم جوانان ایران به مربی‌گری حشمت مهاجرانی، سه بار قهرمان آسیا شد.

ذخیره تیم به من کفش داد. وقتی وارد زمین شدیم و تماشاگران را دیدم، گیج شدم! بازی با تیم دیهیم تاج بود. آقای محمود یآوری هافبک تیم بود و مرتب به من دلداری می‌داد و می‌گفت نترس، فقط توپ‌های اول را که گرفتی زود پاس بده تا اعتماد بنفس خودت را بدست بیاری. من ۱۵ سال بیشتر نداشتم. در این بازی بود که اولین گل باشگاهی‌ام را زدم. فردای بازی هم روزنامه‌ها، عکس‌ام را به عنوان جوان‌ترین و بهترین بازیکن زمین چاپ کردند. در این سال حدود ۸ بازی در پاس انجام دادم. رایکوف که هم مربی تاج و هم مربی جوانان بود، من را برای تیم جوانان انتخاب کرد. در این سال تیم تاج در بازی‌های جام باشگاه‌های آسیا در تهران شرکت کرده بود. رایکوف مرا به عنوان یار کمکی از تیم پاس قرض گرفت. در همین بازی‌ها بود که رایکوف هر روز می‌آمد تو اطلاق من و می‌گفت: بیا باشگاه تاج تا همین امروز شما را فیکس در تیم می‌گذارم. و حتا رایکوف تهدید کرد که اگر نیایی تاج، در تیم جوانان هم انتخاب نخواهی شد. من گفتم: چون انسان متعهد و وفاداری به باشگاهم هستم، تا زنده‌یاد اسداللهی اجازه ندهد، از باشگاه پاس جدا نخواهم شد. چند روزی مانده بود به مسافرت تیم ملی جوانان که برای اندازه‌گیری لباس انیفورم با بچه‌ها به خیاطی مراجعه کردیم و در آن‌جا بود که به من اطلاع دادند که از تیم ملی جوانان، خط خورده‌ام. پس از مدتی به دفتر اسداللهی رفتم و جریان را برایش تعریف کردم. برای همین من در پاس ماندم. حدود یک ماه بعد، یک تیم آلمانی به تهران آمده بود و با تیم پاس بازی داشت. روز بازی من گوش چپ پاس بودم و در مقابلم در تیم آلمانی، بازیکن تیم ملی آلمان. در آن روز هر بار که من از این بازیکن رد می‌شدم، محکم منو می‌زد و داور هم فول می‌گرفت. حسن حبیبی که کاپیتان تیم پاس بود به من گفت برو گوش راست بازی کن! زمانی که به گوش راست رفتم، بک راست آلمان هم جای خودش را عوض کرد و به بک چپ آمد و دوباره شروع کرد به زدن من. در یکی از این درگیری‌ها، زخمی شدم و از زمین بیرون رفتم. ضرب‌خوردگی من به گونه‌ای بود که چندماهه از بازی دور بودم. در همین ایام، رایکوف به سراغم آمد و خواست که به باشگاه تاج بروم. من فکر کردم که به خاطر خرابی پا، چه بهتر که برم تاج و پولی هم بگیرم و انتخاب نکردم در تیم ملی جوانان را توسط رایکوف، تلافی کنم. رفتم تاج و ۶ هزار تومن هم پول گرفتم و برادرم عباس را هم با خودم بردم. هر دو قرارداد بستیم. یک ماهی به خاطر خرابی پا تمرین نمی‌رفتم، روزی رایکوف به سراغم آمد و پایم را آزمایش کرد و با کمی کار روی آن، یک مرتبه تکانی به پای من داد و بلافاصله شروع به راه رفتن و دویدن کردم. به واقع باید بگم که کار رایکوف باعث شد که دوباره شروع به بازی کنم. در واقع پس از شش ماه تمرین‌های خودم را در تیم تاج با شما و دیگران شروع کردم.

آرش: شما کی در تیم ملی بازی کردید؟ آیا خاطره‌ای از این بازی‌ها دارید؟

مژده‌ی: رایکوف در مسابقات باشگاهی، کم کم از من استفاده می‌کرد. یک روز قبل از بازی با پرسپولیس، به رایکوف گفتم اگه من فردا گوش چپ بازی کنم، نمی‌گذارم ابراهیم آشتیانی بک راست پرسپولیس حتا یک توپ سانتر کند. رایکوف قبول کرد و من در آن روز بازی خوبی کردم و تیم پرسپولیس را یک صفر بردیم. از آن روز به بعد، در تیم تاج مرتب بازی می‌کردم و با تیم ملی جوانان به ژاپن و تایلند رفتم. در تهران با تیم منتخب تهران با تیم سانتوز برزیل که پله بازی می‌کرد، بازی کردم. وقتی شما با تیم ملی از بازی‌های جام جهانی کوچک برگشتید، در تیم ملی انتخاب شدم و حدود ۷ سالی عضو تیم ملی بودم.

آرش: تا جایی که به یاد دارم، شما در مسابقات باشگاهی، زیاد کارت زرد و قرمز گرفتید و با داورها درگیر بودید! علت چه بود؟

خود شما بهتر از من می‌دانید که با گذشت حدود ۳۴ سال از انقلاب، نسلی از فوتبالیست‌ها و طرفداران فوتبال در ایران بوجود آمده که با بازیکنان قدیمی آشنایی ندارند. و در ضمن شرایطی در جامعه‌ی ما بوجود آمده که مسئولین نظام اسلامی نیز به عمد سعی دارند بر خاطرات خوبی که از گذشته در حافظه‌ی تاریخی مردم وجود دارد، گرد فراموشی بپاشند؛ به همین خاطر، برای این که نسل امروز وطنمان با شما آشنایی بهتری پیدا کنند، کمی از خودتان برای ما بگویید! بگویید از کجا و کی فوتبال را شروع کردید؟ در چه باشگاه‌هایی توپ زدید؟ چند بازی در تیم ملی انجام دادید؟ ...

مژده‌ی: قبل از هر چیز باید بگویم من بسیار خوشحالم و افتخار می‌کنم که فردی مثل شما که بهترین بازیکن تاریخ فوتبال ایران هستی، در باره‌ی فوتبال ایران با من مصاحبه می‌کنید.

من در تپه‌های تخت‌طاوس قدیم که خاکی بود، به همراه دوستانم زمین را پاک می‌کردیم و با سنگ دروازه را نشان کرده و بازی می‌کردیم. تیم ما به نام «سه ستاره‌ها»ی تخت‌طاوس معروف بود. چند چهارراه پایین‌تر تیم ارامنه بود به نام «آرمن» که بازیکنانی مانند آندرانیک اسکندریان، آریس میناسیان و برادرش در آن بازی می‌کردند. البته همیشه بین ما و بچه‌های تیم آرمن، گرگ‌ری بود و بیشتر برنده شدن ما. کم‌کم صاحب دروازه و خط‌کشی زمین شدیم. در یکی از این بازی‌ها که فینال بود، و دور زمین بیش از ۵۰۰ نفر تماشاچی بود، مرحوم سرگرد اسداللهی که مفسر فوتبال در کیهان ورزشی و در ضمن سرپرست تیم پاس بود بازی ما را تماشا می‌کرد. آخر بازی مرا صدا زد و پرسید اسم شما چیست، گفتم مسعود مژده‌ی! او پرسید: برادر عباس هستی؟ گفتم: بله. اسداللهی پرسید: فردا می‌توانی به زمین باشگاه پاس بیایی؟ گفتم بله. من روز بعد به زمین فوتبال باشگاه پاس رفتم و تمرین را شروع کردم. زمان زیادی نگذشته بود که اسم خودم را جزو بازیکنان پاس دیدم. یعنی از ۱۵ سالگی بازی باشگاهی را شروع کردم. تیم پاس تیم خوبی بود و افرادی مثل، اصغر شرفی، ناصر نوآموز، پرویز میرزا حسن، فورواردهای تیم بودند. من در آن روزها می‌رفتم امجدیه و از روبروی جایگاه تیم شاهین را تشویق می‌کردم، چون شیزادگان و بهزادی و دهداری را دوست داشتم. یک روز حسن حبیبی به من زنگ زد و گفت باید بیایی تمرین و در تیم بازی کنی! چون چند نفری از فوروادها زخمی شده‌اند. یعنی به فاصله کمی از سکوی تماشاچی‌ها رفتم برای بازی در زمین.

خاطره‌ای دارم که دلم می‌خواد در این‌جا مطرح کنم ۹ ساله بودم و طرفدار تیم شاهین: یک روز در زمین شماره یک امجدیه، در مسابقات باشگاهی، تیم شاهین با کیان بازی می‌کرد. همه معتقد بودیم که شاهین ۴ بر هیچ تیم کیان را شکست خواهد داد. ولی هر چقدر تیم شاهین حمله می‌کرد، شماره پنج کیان جلوی همه‌ی حمله‌ها را می‌گرفت. با این که قد بلندی نداشت، روی سر همایون بهزادی که بهترین سر زن تیم ملی بود، همه سرها رو می‌زد! یک بار هم با همایون بهزادی برای زدن سر بلند شد ولی، توپ را استپ سینه کرد و بهزادی را دریل زد و حمله کرد. همه طرفداران شاهین از هم می‌پرسیدند که این بک وسط کیان، چه کسی است؟ که بعدها معلوم شد کسی نبود جز شما. این بازی تا دقیقه‌ی ۸۸ مساوی بود. مردم هم دل‌خور از این مساوی در حال ترک استادیوم بودند که داور در فاصله‌ی ۲۵ متری دروازه شاهین، فول دفاع شاهین را گرفت! ضربه آزاد شما از این فاصله، گل شد و شاهین یک بر صفر بازی را به شما باخت.

آرش: مسعود عزیز، تشکر از محبت شما؛ ولی، بریم سر بحث اصلی که بیش از این مجبور به سانسور نشویم. چگونگی بازی در تیم پاس را می‌گفتید؟!

مژده‌ی: شش هفته از بازی‌های باشگاهی گذشته بود که رفتم لباس‌کنی تیم پاس، به من پیراهن تیم را دادند. من کفش نداشتم و یکی از بچه‌های

مژده‌ی: یکی از زمینه‌هایی که به خوبی می‌توان شاهد بود، صمیمیت بین بازیکنان است! هر وقت که به ایران می‌رم، این صمیمیت و دوستی بین بازیکنان قدیمی، بسیار چشم‌گیر است. این صمیمیت در مسابقات و رقابت‌های دوران گذشته هم بود. در حالی که در بازیکنان این دوره، چنین چیزی وجود ندارد. به راحتی می‌توان این مسئله را در مسابقات باشگاهی و ملی شاهد بود. مسئله، احترام و پیش‌کسوتی به هیچ وجه وجود ندارد؛ در حالی که در گذشته، یکی از روحیات پهلوانی در همه‌ی رشته‌های ورزشی، احترام و حرمت گذاشتن به پیش‌کسوت‌ها بود. که متأسفانه در این دوران جایی در محیط ورزش ندارد.

در گذشته جام تخت جمشید بود، حالا شده جام آزادگان. رزروهای جام تخت جمشید بازیکنان فیکس جام آزادگان را ۴ هیچ خواهند برد. وقتی بازی‌های تیم ملی را با امروز مقایسه می‌کنیم، واقعاً فاجعه است. **آرش:** شما اعتقاد دارید که فوتبال ما نسبت به سابق، عقب رفته؟ آیا توجه دارید که تیم امروز ما، دوبار به جام جهانی رفته است؟

مژده‌ی: پرواضح است! شما مقایسه کنید بازی برگشت استرالیا در تهران را که خود شما بازی می‌کردید و من هم پام شکسته بود و بازی نمی‌کردم. دو گل در ۳۵ دقیقه زده بودیم و ۵۵ دقیقه دنبال گل سوم بودیم، با بازی‌های امروز تیم ملی؟!

در گذشته یک تیم از آسیا و اقیانوسیه به جام جهانی می‌رفت و اکنون پنج تیم از آسیا به مسابقات می‌رود! ببینید وضع تیم ایران چگونه است؟ ببینید وضع به جایی رسیده که در استادיום صد هزار نفری به تیم ازبکستان می‌بازند! تیمی شده که به هیچ وجهی نمیشه روش حساب کرد. **آرش:** مسعود عزیز، با تشکر از محبت شما



ایستاده از راست: مسعود مژده‌ی، محمود خردبین، صفر ایرانی‌پاک، ناصر حجازی. نشسته: علی پروین

✱

مژده‌ی: راستش من بازیکن متعصبی بودم و دلم نمی‌خواست بازی را ببازم. در زمین همه‌ی انرژی خودم را بکار می‌بردم. در ضمن داوران ما هم همه خوب نبودند و باعث خراب شدن روحیه ی من می‌شدند و مرتب با داوران درگیر می‌شدم و آن‌ها هم با دادن کارت زرد و قرمز مرتب باعث عصبانیت مردم می‌شدند و مردم هم شعار می‌دادند. در ضمن به خاطر این که خسروانی زمانی رئیس تربیت بدنی بود، مردم بدبین بودند و فکر می‌کردند که خسروانی در گذشته پارتی بازی می‌کرده، و روی داوران اثر می‌گذاشته است. خود تیمسار خسروانی به این مسئله اشاره می‌کرد و می‌گفت که در گذشته همه‌ی داوران سعی می‌کردند برای بازی‌های تیم تاج خوب سوت بزنند و حالا دارند تلافی می‌کنند. برای همین داوران خیلی مواقع به ضرر تیم تاج سوت می‌زدند. در دوران ریاست کامبیز آتابای وضع بدتر شده بود و اکثر نفرات فدراسیون به غیر از خود آتابای و مسعود برومند، بقیه دشمن من شده بودند و چشم نداشتند منو ببینند. روزی در مسابقه‌ای که در شهر اصفهان داشتیم، داور مسابقه از من فول گرفت، من برگشتم و گفتم این فول بود! یک مرتبه شروع کرد که بچه.... بله فول بود و دست کرد تو جیب و کارت زرد داد! گفتم چی گفتی؟ دوباره گفت: گفتم بچه که دیگه متوجه نشدم، هر چی از دهنم درآمد نثارش کردم و اونم کارت قرمز داد و منو اخراج کرد. بعد هم تقاضای محرومیت دوساله از بازی. در دادگاهی که فدراسیون تشکیل داد، مسعود برومند از من پرسید که تو به این داور فحش داده‌ای یا نه؟ گفتم بله داده‌ام! او گفت پس ما حرفی نمی‌توانیم بزنیم و شما محروم هستی؟! من گفتم درست من اقرار کردم که چه گفته‌ام، ولی از ایشان سؤال کنید ایشان اول به من چی گفتند که من فحش دادم؟ داور مزبور گفت من چیزی نگفتم. من گفتم: من شهادت دارم و گفتم که چی به تو گفتم و اگر شهادت داری و مرد هستی بگو که تو چی گفتی؟ اون داور گفت که گفتم بچه.... مسعود برومند بلند شد و منو بوسید و معذرت خواهی کرد، ولی داور را برای سه هفته از قضاوت محروم کردند.

آرش: مسعود جان، چون موضوع داوری را مطرح کردی، بد نیست نکته‌ای را بازگو کنم. هنوز خسروانی رئیس سازمان تربیت‌بدنی بود و رایکوف مربی تیم ملی جوانان و تاج. در همین دوران تعدادی جوان با استعداد مثل تو، حاج قاسم و قراب و الله‌وردی و عباس مژده‌ی و... به تاج آمدید. اگر یادت باشد، هر هفته در باشگاه جلسه داشتیم و بچه‌ها و رایکوف در جلسه از داوران گله داشتند و به پرویز شیخان توصیه می‌کردند که مثلاً در مسابقه با پرسپولیس یا گارد و یا... چه کسی داور باشد بهتر است! حتا برخی مواقع خود خسروانی که رئیس سازمان تربیت بدنی بود از خود من که کاپیتان تیم بودم خصوصی سؤال می‌کرد که چه کسی داور باشد بهتر است! و اکثراً در روز مسابقه همان داوری که مورد نظر بچه‌ها و رایکوف بود، داور مسابقه می‌شد. و باز اگر فراموش نکرده باشی، زمانی که من از باشگاه تاج در پایان قراردادام استعفا دادم ازیرا من به زور و گروکشی خسروانی به تاج آمده بودم [در اولین مصاحبه این مسئله را علنی مطرح کردم. این یک واقعیت بود که در زمان ریاست خسروانی در تربیت بدنی، کمیته ی داوران فوتبال تحت فشار بودند. عکس‌العمل بعدی داوران بدون زمینه نبود.

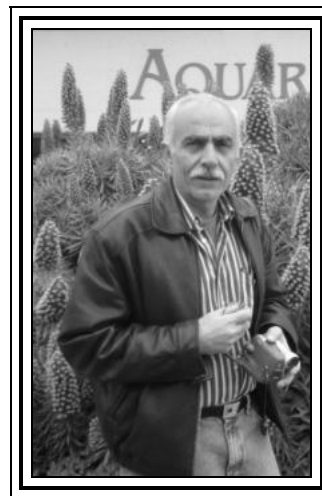
مژده‌ی: من در این مورد چیزهایی شنیده بودم. ولی خسروانی یک سال بعد از رفتن من به تاج، دیگه رئیس سازمان تربیت بدنی نبود. برای همین من زیاد در جریان نبودم. من در ۲۶ سالگی از فوتبال کناره‌گیری کردم و به امریکا آمدم. از این کار هم خوشحالم، زیرا فرصتی داشتم تا درس خودم را تمام کنم و زندگی خانوادگی‌ام را سامان بدهم.

آرش: آخرین سؤال: در چه زمینه‌هایی می‌توان فوتبال‌بست‌های دوران شما با بازیکنان این دوره را مقایسه کرد؟

اسلامی می‌دانند و مخالف وضع موجود در ایران هستند، نقش‌شان در رابطه با تحلیل و گزارش فوتبال و به طور کلی محیط ورزش ایران، مثبت بوده یا منفی؟



داریوش ذهاب



داریوش ذهاب: به نظر من مثبت نبوده! دلیلش را هم خدمت‌تان عرض می‌کنم. بیشتر این برنامه‌های ورزشی، توجه و تمرکزشان روی نتایج است. یعنی روی شو «نمایش». یعنی مسابقات را پوشش و گزارش خوبی می‌دهند، ویدئوهای خوبی نشان می‌دهند که البته مجبورند از ایران یا از منابع بین‌المللی بگیرند؛ چون سرمایه‌ای ندارند که بتوانند از خودشان چیزی تولید کنند. در هر صورت بیشتر نقش‌شان در زمینه‌ی خبری صرف است. من در جبهه‌ی مخالف این موضوع هستم. من اگر هنرمند هم بودم همین طور بودم چون فکر می‌کنم باید در کنار آگاه‌سازی مردم در مورد نتایج و های‌لایت‌ها، نگاه عمیق‌تر و جدی‌تری به مسائل بحرانی و مسائل ناروایی که در ورزش ایران انجام می‌شود داشته باشند.

آرش: یعنی با نگاه نقد و بررسی ورزش انجام بگیرد؟

داریوش ذهاب: دقیقاً. تیم پرسپولیس تیم راه‌آهن را برد. اگر ۱۲ دقیقه نشان بدهیم و های‌لایت کنیم در این زمان و در این شرایط کار عبثی است. ما تقصیر نداشتیم، من خودم را می‌گویم من تقصیر نداشتیم که ورزش را به سیاست پیوند زدم بلکه این سیاست بود که آمد توی ورزش ما از زمان بعد از انقلاب و لاجرم ما ورزشی‌ها را - اگر وجدان آگاه و بیداری داشته باشیم - مجبور کرد به سیاست و به مسائل جامعه توجه داشته باشیم و پیوند این‌ها را که به صورت صوری و عملی در مملکت ما انجام شده به مردم بشناسانیم و بگوییم. به عنوان مثال بزرگترین عاملی که مرا وادار می‌کند که مرتب راجع به پیوند سیاست و ورزش صحبت کنم عدم حضور خانم‌ها در استادیوم‌های فوتبال است. این انسانی نیست. عقلانی نیست. متمدانه نیست. یک زور است یک جبر است یک تبعیض است و من تا روزی که مشغول این حرفه هستم راجع به این مسئله حرف می‌زنم.

آرش: متأسفانه در مطبوعات هم در این مورد کم حرف زده می‌شود.

داریوش ذهاب: من به شما بگویم، صحبتی راجع به آن نمی‌شود و اگر صحبتی هم بشود بیننده‌ای سؤالی می‌کند و مجبورند به آن جواب بدهند! در حالی که من طرح مسئله را وظیفه‌ی خود می‌دانم و گرافیک‌هایی درست کرده‌ام. الان گرافیک پشت سر من استادیوم صد هزار پسری است. دو تا خانم پنلی را گرفته‌اند و می‌گویند ما حقمان را از که بگیریم؟ ما فریادمان را به گوش چه کسی برسانیم؟ این استادیوم آزادی نیست. این استادیوم صد هزار پسری است. من از این پنل به عنوان سمبل استفاده کرده‌ام. به عنوان احقاق حق خانم‌های مملکت. با آن وضع پوشش خانم‌ها. این‌ها را من وظیفه‌ی خود می‌دانم به عنوان آدمی که در کار ورزش هستم باید این‌ها را به جوانانمان بگویم، که دنیای دیگری هم هست که برخلاف آن دنیای صوری که آنها دارند زندگی می‌کنند و با زور مجبور به اطاعت از آن می‌باشند، دنیای آزاد دیگری هم هست که ویدیوهای فوتبال‌های خارجی این را نشان می‌دهد؛ اما من به عنوان یک گزارشگر ورزشی باید به این‌ها بپردازم.

آرش: انگشت روی نکته حساسی گذاشتید به این معنی که نیمی از جوانان جامعه که خانم‌ها باشند، از ورزش کردن محرومند. به نظر شما دلیل بی‌اعتنایی به مسایل موجود در این رسانه‌ها، به چه علت است؟

داریوش ذهاب: دلایل مختلفی دارد. اولین هراس کسانی که در خارج از ایران برنامه‌های تلویزیونی و یا رادیویی دارند و یا در مطبوعات هستند این است که به عنوان مخالف رژیم شناخته بشوند. شاید هم که وجدانش را

آرش: خیلی ممنون از این که وقت خود را برای این مصاحبه در اختیار ما گذاشتید. ابتدا برای‌مان بگویید چطور شد که به طرف کار مفسری و تحلیل ورزش آمدید؟

داریوش ذهاب: اولاً بنده از شما تشکر می‌کنم. باعث افتخار است که در خدمت شما هستم. من برخلاف مفسرهای دیگر آن چنان در دنیای ورزش نبودم. جز این که در نوجوانی عضو باشگاه شاهین بودم. سه چهار سال به صورت آماتور فوتبال بازی کردم و بعد به دلیل زندگی - چون من به موسیقی روی آوردم و ضمن رفتن دانشگاه، مستقل هم شده بودم - به خاطر مسائل مالی که مجبور بودم خودم را تأمین کنم، از خانواده‌ی بازی فوتبال به عنوان بازیگر، دوری کردم؛ اما به علت علاقه به فوتبال، کشتی و کلاً علاقه به ورزش، در دوران جوانی‌ام در ایران کم‌تر مسابقه‌ای است که ندیده باشم. برای ترجمه‌ی مجله‌ی ورزشی «گل» که در انگلیس منتشر می‌شد با مجله‌ی دنیای ورزش هم‌کاری داشتیم. این کل فعالیت من در زمینه‌ی ورزش است. و اما عشق به ورزش در خانواده من وجود داشته. پدرم عضو تیم طوفان قدیم بوده و این عشق به ورزش را به من منتقل کرده. تا این که ما مهاجرت کردیم و به آمریکا آمدیم. این‌جا نیز فعالیت ورزشی را دنبال می‌کردم. بیشتر فعالیت ورزشی من، در زمینه تفسیر و گزارش در زمینه‌ی ورزش‌های آمریکا مانند بیسبال و بسکتبال بود. بر حسب تصادف وارد دنیای ارتباط‌جمعی فارسی زبان و ایرانی شدم. حدود ۱۵ سال است که من در رادیو و تلویزیون فعال هستم و ده سال است که برنامه‌ی مداوم شبانه‌ی ورزشی دارم.

آرش: خود شما چند بار با من مصاحبه کرده‌اید. نظر منفی مرا درباره‌ی رادیو تلویزیون‌های لس‌آنجلسی میدانی. می‌خواستم نظر شما را در مورد وسایل ارتباط‌جمعی لوس‌آنجلسی مشخصاً در رابطه با فوتبال - نمی‌خواهم وارد مسائل دیگر شوم - بدانم؟ بگویید بخش ورزشی این رسانه‌ها، به عنوان رسانه‌های در تبعید و مهاجرت، که اکثراً خودشان را مخالف حکومت

داشته باشند که با این بی‌عدالتی‌ها مخالفت کنند، اما به دلایل شخصی، (لغوياً منظورم پول نیست) بخاطر ارتباطاتی که با ایران دارند! مسافرت‌هایی که به ایران می‌کنند! لب تر نمی‌کنند! صحبتی نمی‌کنند. بیشترش این است -از قول خودشان می‌گویم- حوصله دردرس ندارند و یک مقدار هم که منافع رادیو و تلویزیونی که در آن کار می‌کنند به شکلی یا به دستور صاحبان این رادیو تلویزیون‌ها و یا خودشان این منافع را تأمین می‌کنند.

آرش: آیا شما فکر می‌کنید که جمهوری اسلامی نظارتی و یا دستی بر این رسانه‌ها دارد؟

داریوش ذهاب: فرقی هست بین ترس و جبن، و هر دو معنی ترس می‌دهد. ترس این است که خطری ایجاد می‌شود، اتفاقی می‌افتد و شما عکس‌العمل نشان می‌دهید. می‌ترسید، دستتان به آتش بخورد. جبن این است که با فکر این که ممکن است چنین چیزی اتفاق بیفتد، دچار هراس شوید. و من فکر می‌کنم این دومی است. می‌ترسید. نه این که واقعیت ندارد! نه. جمهوری اسلامی ممکن است خطری برای‌شان ایجاد کند یا نکند، این‌ها با این روش جلو می‌روند. همین که می‌گویند چرا برای خودمان دردرس درست کنیم. اتفاقاً یک آدم با وجدان جامعه، باید خطر کند. و خطر کردن، انسان را دچار دردرس می‌کند. اگر من و شمای تحصیل کرده، این کار را نکنیم، چه کسی باید این کار را بکند؟ شما در دنیای ارتباطات با یک مقاله خوب می‌توانید صدها جوان را آگاه کنید و تکان بدهید؛ من هم در تلویزیون همین کار را می‌توانم بکنم. من دیگر نگاه نمی‌کنم بینم پشتش چه اتفاقی می‌افتد. وقتی کسی با من در مورد عدم حضور خانم‌ها در استادیوم، و یا حضور سرداران سپاه در فوتبال ایران صحبت می‌کند، من آن چه که به فکرم می‌رسد و تجزیه تحلیل من است باید به مردم تحویل بدهم. نباید منتظر باشم که آقای قلیچ‌خانی و یا دیگری این کار را بکنند. من باید وظیفه‌ی خودم را انجام بدهم. اما متأسفانه من این را در خیلی‌ها نمی‌بینم.

آرش: در واقع می‌شود آن‌را شرافت حرفه‌ای نامید. شرافت حرفه‌ای را باید رعایت کرد و بدان پرداخت. یکی از مسائلی که به آن اشاره کردید، مسئله امنیتی‌هاست. طبیعی است هر حکومتی به قدرت می‌رسد سعی می‌کند مدیران هم‌فکر با سیستم را در رأس کار بگمارد که لزوماً متخصص آن کار نباشند. حالا سؤال این است که آیا این مدیران از متخصصین استفاده می‌کنند؟ آیا این شرافت حرفه‌ای که مطرح کردید، در رسانه‌های خارج از کشور، خصوصاً رادیو تلویزیون‌هایی که به لس‌آنجلسی معروف هستند و بخش ورزشی دارند! وجود دارد؟ چرا سطح افشاگری رژیم در این بخش از برنامه‌ها بسیار نازل است؟

داریوش ذهاب: من می‌گویم، این همان مسئله‌ی احتیاط رسانه‌های خارج از کشور است که اکثراً به این مسئله نمی‌پردازند و اگر هم بپردازند کپی‌برداری از مجله‌های داخل ایران است. شما می‌بینید که مجله یا خبرگزاری مهر یا ایسنا هم از رویانیان رئیس باشگاه پیروزی انتقاد می‌کنند اما برای آن‌ها این است که نباید از خط قرمز عبور کنند منتهی برای ما خط قرمزی نباید وجود داشته باشد. برای ما که در خارج هستیم، چه خط قرمزی؟ برای ما هدف اصلی باید آگاه‌سازی جوانان‌مان باشد، مردم مملکت مان باشد ما از چه می‌ترسیم. هیچ حکومتی قدرت این را ندارد که در تمام آحاد و زوایای زندگی مردم کار پلیسی انجام بدهد. من فکر نمی‌کنم که جمهوری اسلامی به عنوان مثال دائم دارد مراقبت می‌کند ببیند در فلان تلویزیون، مردم چه می‌گویند! گاهی به شکل راندومی ممکن است. اما اگر هم چنین چیزی باشد من بایدکار خودم را انجام بدهم. باید به عنوان وجدان بیدار و آگاه جامعه کاری به این نداشته باشم که کس دیگری انجام می‌دهد یا نه. شما کاملاً درست می‌فرمایید، تعریف مدیریت وحدت، کنترل و هماهنگی است. مدیر می‌تواند تخصص نداشته باشد همان طور که

شما هم گفتید؛ اما شرط اصلی اش این است که افراد متخصص را در آن صنعت و حرفه به کار بگیرد. مثال روشنش در زمان شاه آقای آتابای است که آقای هوشنگ دیده‌بان، آقای رسولی، آقای حبیبی را آورد اینها همه دست چپ و راستش بودند. اینها فوتبال ایران را می‌چرخاندند. به آقای پرویز دهداری ارج می‌گذاشتند. اما شما الان می‌بینید در دوران بعد از انقلاب متخصصی به آن شکل اصلاً تربیت نشده، یعنی زمینه اجتماعی نداشته که متخصصی تربیت بشود اگر هم متخصصی باشد، امنیتی- مذهبی است. برای این که متخصصین غیر مذهبی و امنیتی، هراس دارند! در ضمن اعتماد هم ندارند! من فکر نمی‌کنم به هیچ انسانی که در زمان قبل از انقلاب در شغل و حرفه‌ی خودش متخصص بوده اعتماد داشته باشند. اصلاً این یک کد است هیچ‌کس در هیچ شغلی صاحب مقامی نشده که در دوران قبل از انقلاب هم دارای مقامی بوده باشد. اصلاً بحث شاه و خمینی را بگذاریم کنار. این هراس سیستم است که اجازه نمی‌دهد که این‌ها پرورش پیدا کنند.

آرش: به نظر شما، علت گسیل این همه سرداران سپاه و مأمورین امنیتی در محیط ورزش، به ویژه در فوتبال، چیست؟

داریوش ذهاب: علتش عدم اطمینان به خودشان و هراسی‌ست که از تجمع دارند. اینها تجمع در مسجد برای‌شان اشکالی ایجاد نمی‌کند. در مراسم مذهبی مثلاً در عاشورا دهها هزار نفر می‌آیند در خیابان‌ها، ولی از پنج هزار نفر آدم ورزشی در استادیوم، می‌ترسند. چون فضا فضای دیگری است. تفکر و شرایط مردمی که در استادیوم فوتبال یا سالن کشتی می‌نشینند با شرایط حسینیه و مردمی که در حسینیه و مسجد جمع شده‌اند فرق دارد. حکومتیان ریشه را می‌شناسند و می‌دانند خطر کجاست. به عنوان مثال محیط آلوده‌ای که در فوتبال درست کرده‌اند به خاطر این محیط مردانه است. و اتفاقاً از پنج سال پیش که تصمیم گرفتند بسیجی‌ها را وارد استادیوم‌ها بکنند، بدتر شده است. خودشان گفتند -این را خودشان گفتند من نمی‌گویم- که در ازای هر دو سه نفر تماشاگر باید یک بسیجی در استادیوم باشد. بسیجی کیست؟ من کاری با خصوصیات اخلاقی‌اش ندارم! اما، او وفادار نظام است. او کاری به کار فوتبال ورزش ندارد. خیلی هایشان نمی‌فهمند دارند چی تماشا می‌کنند. این را می‌توانم صادقانه بگویم که در سابق تیمسارها، سازمان تربیت بدنی و اکثر فدراسیون‌های ما را در دست داشتند. این از عدم اعتماد رژیم است که در مدیریت کلان باید از نفرت خودشان باشد. اما همان‌طور که شما هم گفتید ایرادی ندارد که مدیر متخصص نباشد ولی متخصصین را بکار بگیرند. این‌ها متخصصین را هم نمی‌آورند یکی به دلیل این که در این دوره متخصصی تربیت نکردند، دوماً این که، همان هراس از دست دادن شغل هست و بی‌عرضگی‌شان در مقابل مردم.

آرش: وقتی نگاه می‌کنم می‌بینم در دوره‌ی گذشته و درست بعد از فوت جهان پهلون تختی، مسئله مأمورین امنیتی در ورزش پیش آمد. من افسر وظیفه بودم و مأموریت یافتم تا خود را به دبیرستانی از پیش تعیین شده در حوزه‌ی اداره آموزش و پرورش شهر نور معرفی کنم. قرار شد در ماه سه هفته آنجا بمانم و یک هفته را هم بیایم تهران البته با رئیس مدرسه توافق کردیم که جمعه‌ها برای مسابقات باشگاهی در تهران باشم و شنبه بعد از ظهر خودم را معرفی کنم. فردای ورودم رئیس مدرسه نامه‌ای به من داد. با خنده گفت برو به این آدرس. پرسیدم کجاست؟ گفت: اداره‌ی ساواک شهر است. رفته به آدرس. شخصی به نام فدایی! پرسید برای چه کاری به این شهر آمده‌ام؟ توضیح دادم که افسر وظیفه هستم و برای ۱۸ ماه باید در آموزش و پرورش این شهر خدمت کنم. او گفت دیروز که خود را به مدرسه معرفی کردید، شب با معلمین در خانه‌ی یکی از اهالی برای شام دور هم بوده‌اید! ... به من گفت: بهتر است شما فردا از اینجا بروید تهران! آقای

ها دارند به همه می‌گویند که ما گردن‌مان آنقدر کلفت است که هیچ‌کس نمی‌تواند به حریم ما وارد شود. همه قدرت در دست ماست! حواستان جمع باشد.

آرش: به نظر شما اگر گزارش‌گر ورزشی، کوچکترین احساس انسانی و ملی در وجودش باشد، نباید با این مسائل برخوردی جدی و افشاگرانه داشته باشد؟



داریوش ذهاب: صد در صد. این یکی از مسائل مهم است. مسئله‌ی دیگری حق‌کشی است. حق‌کشی در مورد بازیکنان. این‌ها قرارداد می‌نویسند که به بازیکنی ششصد میلیون تومن برای بازی یک سال باشگاهی بدهند. اولاً همه‌ی قراردادهای غیرقانونی است چون بر خلاف همه‌ی دنیا قراردادهای یک ساله است چون می‌خواهند این گردونه بچرخد و هر سال این رشوه‌خواری‌ها و این تقلب‌ها تکرار شود. چون شما اگر قراردادی چهار ساله با یک نفر ببندید که تا چهار سال دیگر صحبتش را نمی‌توانید بکنید. تازه، در قرارداد چیزی را می‌نویسند ولی در صحبت، قرار دیگری می‌گذارند که در همین جا پولی خورده می‌شود. بعد همین بازیکن فوتبال - من این را تحقیق کرده‌ام - پیش نیامده که کل قراردادش را بگیرد. در همین ده دوازده سال اخیر که لیگ برتر فوتبال را درست کرده‌اند، از دلال گرفته تا واسطه‌های دولتی، زیرمیزی پول می‌گیرند تا لازم الاجرا کنند. ثبت کنند، پول و رشوه بدهند، حتی به روزنامه‌های وابسته به دولت باید رشوه بدهند نه این که برایشان خوب بنویسند بلکه در موردشان بد بنویسند. یعنی اگر قرارداد اینها شش صد میلیون تومن در سال گرفته باشد تازه همه‌ی این‌ها به بهانه بی پولی و گرنه فوتبال ایران که با فروش بلیط، درآمدی ندارد. بنابراین این حق‌کشی‌ها را هم خیلی‌ها نمی‌دانند و راجع به آن نمی‌نویسند و نمی‌گویند. در مورد پوشش خانم‌ها ما صحبتی نکردیم. که هر خانمی که ۱۰ روز ورزش کرده باشد به او می‌گویند یک پتو دور خودش ببندد تا پرش ارتفاع انجام بدهد و یا یک رب دوشامبر بپوشد تا بتواند ورزش کند. کما این که در رژیم گذشته در حالی که خانم‌ها لباس ورزشی آن روزگاران را می‌پوشیدند، در عین حال نجابتشان را هم داشتند. همه این‌ها اعمال قدرت است. کار غیر اخلاقی که یک سری مفسر ورزشی می‌کنند این است که این‌ها هم مثل من و شما همه این اخبار و اطلاعات را می‌دانند و می‌بینند، اما به دلایل همان چیزهایی که در ابتدای صحبت‌مان مطرح کردم نمی‌خواهند در مورد آن حرف بزنند. به نظر من این بدترین کاری است که یک به اصطلاح ژورنالیست می‌تواند انجام دهد. باز هم می‌گویم ما وارد سیاست نشدیم سیاست به ما وارد شد. اولین کاری که آمدند کردند دو باشگاه محبوب ایران را غصب کردند. من مخصوصاً می‌گویم غصب با همان ادبیات خودشان، و بعد به شکلی درآوردند که خودشان می‌خواستند. فوتبال پولساز نیست برای این که نمی‌خواهند خصوصی‌سازی کنند چون در آن صورت کنترل صد در صد آن را از دست می‌دهند.

آرش: آخرین نمونه‌اش هم باشگاه تراکتور سازی است.

داریوش ذهاب: بله این باشگاه هم محبوب بود که سپاه گرفت. ولی اگر توجه کنید می‌بینید که این باشگاه تعداد تماشاچیان‌ش بعد از این تاریخ فروکش کرد. قبلاً در بازی‌های تراکتورسازی در استادیوم به اصطلاح یادگار امامشان - که خودشان می‌گویند - برای یک بازی معمولی با راه‌آهن مثلاً ۴۰۰۰۰ نفر می‌آمد اما الان بازی تیم تراکتورسازی را با تیم تاج و پرسپولیس ۵۰۰۰ نفر یا حداکثر ۱۰۰۰۰ نفر می‌آیند.

آرش: البته قصد رژیم هم همین است. ترکیب مردمی که به استادیوم‌ها می‌روند، ترکیب کسانی نیست که در مساجد و تکیه‌ها جمع می‌شوند. داریوش عزیز، ممنون و سپاسگزارم از وقتی که به من دادی.

*

رئیس دبیرستان هم برای شما حضوری خواهند گذاشت تا خدمت شما تمام شود. من یادم می‌آید درست شش ماه بعد از این ماجرا، همان آقای فدایی را در سازمان تربیت بدنی دیدم که اولین رییس دفتر محرمانه‌ی سازمان تربیت بدنی بود. دومین رئیس محرمانه‌ی هم سرهنگ سیف عصار بود که جزو ۱۳ شکنجه‌گر ساواک بود. چون لو رفته بود، به سازمان تربیت بدنی منتقل شده بود. در المپیک مونترال هم همین سیف عصار سرپرست محرمانه‌ی کاروان بود و رشیدپور مربی شنای ایران، سرپرست علنی. یعنی از آن تاریخ به بعد هر کسی رئیس سازمان تربیت بدنی می‌شد، از خسروانی گرفته تا حجت و غیره، همه دوتا رئیس دفتر داشتند که یکی علنی بود و یکی هم محرمانه. این نشان می‌دهد که در دوره‌ی شاه هم چنین بود. چون افسار مختلف از طبقات مختلف در استادیوم‌ها جمع می‌شوند، دیکتاتورها وحشت داشتند. اما در رژیم اسلامی، بعد از چندین بار تظاهرات مردم در استادیوم امجدیه و صدهزار نفری، نفوذ امنیتی‌ها را در باشگاه‌ها زیاد کردند و این سرداران سپاه با توجه به منافع مادی و معنوی، محیط ورزش را قبضه کردند. البته جنبه‌ی مادی‌اش فرعی است چون فوتبال درآمدی ندارد. به عقیده‌ی من زمانی می‌توان به فوتبال حرفه‌ای گفت که بتواند هزینه‌ی باشگاه و هزینه‌ها را خودش از فوتبال تأمین کند در حالی که این پول نفت است که توسط سپاه و امنیتی‌ها به محیط فوتبال تزریق می‌شود. خود سپاه هم اعلام کرده که به دلیل تاثیرات فرهنگی، به این محدوده وارد شده است. حال که می‌بینیم امنیتی‌ها و سپاه برای کنترل محیط فوتبال، شاخک‌های خودش را در ورزش فوتبال نیز پهن کرده است، آیا رسانه‌های ایرانی در تبعید نباید در برخوردهای خود، تجدید نظر کرده و حداقل از شیوه‌ی انتقادهای نشریات و تلویزیون‌های رژیم اسلامی - مثل برنامه ۹۰ - قدمی جلوتر بردارند؟

داریوش ذهاب: من موردی را دیدم با عکس و تفصیلات که حالا مسائل امنیتی جای خودش، مسائل مذهبی را وارد استادیوم‌ها کرده‌اند. خودشان رسماً اعلام کردند در هر بازی که در تهران انجام می‌شود برای هر بازی ۸۰-۷۰ روحانی را با همان لباس روحانیت به استادیوم‌ها می‌فرستند برای پاسخ دادن به سوالات شرعی، مذهبی تماشاگران! من این عکس‌ها را دیدم و هر کسی ببیند واقعاً خنده‌اش می‌گیرد. شما کجا شنیده‌اید کسی که سوالات شرعی دارد بیاید در استادیوم و سؤال خود را طرح کند؟! کسی که نشسته دارد فوتبال تماشا می‌کند به هیچ چیز فکر نمی‌کند جز فوتبال. این همان افراط و تفریطی است که جامعه‌ی ما را در همه‌ی زمینه‌ها فلج کرده است. یعنی این‌ها آنقدر شعور ندارند که بفهمند، فرستادن روحانی به استادیوم بازی فوتبال برای مسایل شرعی مایه‌ی مسخره و خنده است؟! به نظر من این را می‌دانند، مسئله‌ی اعمال قدرت و مسئله‌ی حضور است. همان‌طور که مسئله عدم حضور خانم‌ها خودش یک فاکتور مهمی است که می‌خواهند بگویند که ما قدرت داریم که به نیمی از جمعیت‌مان که زنان باشند، زور می‌گوییم! این‌ها همه برای اعمال قدرته. اون محیط آلوده را هم خودشان درست کرده‌اند. در استادیوم‌ها روحانی و بسیجی و تمام مامورین امنیتی و سپاه هستند، باشگاه را یک سردار می‌چرخاند! این

گاهی از من می‌خواهند مقایسه کنم اما به نظر من نمی‌شود مقایسه کرد مثلاً ایران‌پاک، یا مظلومی یا کلانی را نمی‌شود مقایسه کرد. من هیچ وقت دنبال رقابت‌ها نبودم، باید افتخار می‌کردم و افتخار می‌کنم تا این قدر که فوتبال بازی کردم. معلوم است که دلم می‌خواست در تیم ملی بازی کنم اما به هر نحوی نمی‌خواستم بازی کنم. این است که خود شما میدانید زمانی که آقای فکری در تیم عقاب بود مرا صدا کرد، مثل این که شما هم لطف کرده بودید و به او گفته بودید با من صحبت کنند. به من گفت اگر بیایی عقاب ده هزار تومن پول می‌دهیم. به قول کارو ما اون موقع از جیب‌مان خرج می‌کردیم. و او به من قول تیم ملی را هم داد ولی من یک چیزی را می‌دانستم این که با آزارات شروع کردم و با آزارات هم باید تمام کنم. همین الان هم ۲۸ سال است با تیم آزارات گیلندن همکاری می‌کنم. هنوز هم تا آنجایی که از دستم بریباید از مربی‌گری و غیره ... با آزارات همکاری می‌کنم. به همین خاطر است که با آزارات ماندم. تیم آزارات هیچ وقت قهرمان نشد. خوش‌بختانه یکی دو بار انتخاب شدم و به عنوان تیم تهران بازی کردم که هنوز هم یادم هست و جزو افتخاراتم هست. من افتخاری که دارم این است که با تمام دوست‌های مسلمانم مقابل هم بازی کردیم ولی با همه‌شان هم رفیق بودم.

آرش: من خیلی خوشحالم از این صحبتی که می‌کنی چرا که تو صحبت را از چهارچوبه شهرت و معروفیت آوردی در زمینه‌ای که بسیار انسانی و خوب است. شما به عنوان اقلیت مذهبی در ایران، برای این که جایگاه واقعی خودتان را در این جامعه نشان دهید کلویی تشکیل دادید به نام باشگاه ارامنه و به نظر من کار بسیار خوبی بود. و شما نیز نباید کاری را که کردی دست کم بگیری! خود این کار روحیه‌ای می‌خواهد که همه کس ندارد. هر چند که انگیزه‌ی افراد با هم متفاوت است. این روحیه در شما مثل گارنیک است که سال‌ها در آزارات بود ولی در اثر مشکلاتی که پیش آمد رفت ولی دوباره برگشت. خود من هم در تیم کیان بازی می‌کردم و از تیم کیان برای بازی در تیم ملی انتخاب شدم. پس از چند سالی که در باشگاه کیان و بازیکن ثابت تیم ملی بودم روزی امیر آصفی مربی من و غلامرضا مجید، رئیس باشگاه گفتند: به خاطر مصلحت باشگاه و نفع باشگاه کیان تو بهتر است به باشگاه تاج بروی و یک سالی برای تاج بازی کنی. البته در آن زمان تیمسار خسروانی تازه رئیس سازمان تربیت بدنی شده بود. من به باشگاه تاج رفتم. بعد از پایان قرارداد دوست داشتم بروم تیم عقاب پیش آقافکری. ولی به خاطر مخالفت تیمسار خسروانی با حسین فکری که در ۲۸ مرداد عضو سازمان جوانان حزب توده بود، تنها حاضر شد در صورتی به من رضایت نامه بدهد، که به تیم پاس بروم. من به پاس رفتم و سپس به عقاب. زمانی که عقاب منحل شد، به تیم دارایی رفتم و پس از دو سال که در دارایی بازی کردم، برای شش ماه به پرسپولیس رفتم. رفتن من به باشگاه‌های مختلف هر کدام به خاطر مسایلی بود که امیدوارم در خاطراتم به طور مفصل به این مسئله بپردازم. ولی این نگاه تو دقیقاً نگاهی انسانی است و خودت خوب تشخیص دادی که باید آنجا بمانی. همیشه هم خوب بازی کردی. همیشه جزو ستاره‌های آزارات بودی و گل‌های فراوانی هم زدی. حالا سئوالم این است که آیا با گذر زمان از انتخابی که کردی، راضی هستی؟

آرشاویز: بسیار خوشحالم بخصوص الان. چون الان در بین ارامنه و دوستان غیرارمنی‌ام احترام زیادی دارم. یعنی رابطه‌ای دارم که لذت می‌برم. ارامنه طوری به من لطف می‌کنند که خجالت می‌کشم. هر کاری به هر حال بازدهی دارد من الان در اجتماعی که زندگی می‌کنم نود درصد مردم عقیده دارند که فلسفه‌ای که داشتم فلسفه‌ی پاک‌ی بوده. اولین مربی من برادرم بود. بعد آقای تیموریان مربی من شد. بعد گارنیک محرابیان و امیر آصفی. من به همه‌شان بخصوص امیرآصفی مدیونم. گارنیک هم که هر



آرشاویز ملکیان

آرش: با تشکر از این که وقت خود را برای این مصاحبه به من دادید. آشاویز عزیز، شما یکی از سنتر فورواردهای خوب تیم آزارات بودید و چندین بار هم آقای گل شدید. همیشه نیز باشگاه‌های بزرگ ایران، خواهان شما بودند و مرتب در صدد جذب شما، ولی شما تیم آزارات را دوست داشتید و با همه‌ی سختی‌ها، در باشگاه آزارات تهران ماندید و هیچ‌گاه به فکر ترک باشگاه خود نبودید. خواهش من این است که ابتدا خود را معرفی کن و برای خوانندگان ما بگو چطور به فوتبال رو آوردی و چطور وارد باشگاه آزارات شدی؟

آرشاویز: خیلی ممنون از این که به یاد من هم بودید. برای من افتخار است که در کنار کارو حق‌وردیان و پرویز قلیچ‌خانی که از بهترین‌های فوتبال ایران بودند نشستیم. نه این که جلوی شما بگویم کارو شاهد است من فکر می‌کنم فوتبال ایران هنوز مثل قلیچ‌خانی ندیده. به هر حال من صحبت‌های گارنیک و کارو را می‌شنیدم که پر از هیجان و مقام‌های قهرمانی و کاپ و غیره بود ... اما دوران فوتبال من مثل زندگی خودم، ساده بوده است. من هنوز با دوست‌هایی که پنجاه سال پیش دوست بودم، دوست هستم و به آنها وفادارم. هر جایی هم شرکت کردم، در دبیرستان و غیره، وفادار بودم. از جمله خانواده‌ام. دلیل این که در آزارات هم ماندم به خاطر همین روحیه و فلسفه‌ایست که دارم. پیش خودم فکر کردم وقتی آزارات پیراهن را و مربی‌اش را به من داده که توانستم دو تا گل بزنم، پس هر چیزی را که دارم، مدیون اون هستم. خیلی برای کارو حق‌وردیان و دیگران که از آزارات رفتند احترام قائل هستم ولی به آزارات وفادار ماندند و افتخاری برای ارامنه بودند که رفتند به تیم ملی. خود کارو هم می‌داند که یکی از بهترین رفقای خوب من است و همیشه هم‌دیگر را می‌بینیم. ما یک عده ارمنی بودیم، تیم آزارات هم فقط از بچه‌های ارامنه بودند. اگر هر کسی تیم آزارات را می‌گذاشت و می‌رفت، تیم آزارات هم باید تعطیل می‌کرد. به دلیل همین اعتقاد من در آزارات ماندم و هیچ کسی به اندازه‌ی شما نمی‌داند که وقتی در تیم آزارات باشی موقعیت چندانی نداری. من با صدای آمریکا مصاحبه‌ای داشتم در آنجا گفتم: وقتی در تیم‌های کوچک بازی می‌کردیم و مثلاً با تیم تاج بازی داشتیم اگر احیاناً موقعیتی برای گل زدن پیش می‌آمد مقابل من آقای قلیچ‌خانی بود، حجازی بود، تمام نخبه‌های تیم ملی در مقابل ما بودند. آن موقع‌ها هم سه تا گل زدن مشکل بود.

باشگاه در جریان نبود که ما چه کار می‌کنیم چون امکاناتش را نداشت- رفتیم پیش زرکش او باندپیچی کرد و درست کرد که رفتیم سر زمین. ولی الان بازیکن حرفه‌ای تا پایش طوری شود می‌رود کنار زمین می‌نشیند تا سال دیگر پولش را بگیرد. به نظر من این نوع حرفه‌ای شدن، به فوتبال ما لطمه زده. تا آنجایی که من شنیدم آن تعصب و احترامی که زمان ما وجود داشت الان وجود ندارد. این باعث تاسف من است. امیدوارم روزی برسد که تیم مملکت‌مان بیاید به همان سطحی که بود. تا آنجایی که من دیده‌ام الان سطح فوتبال‌مان در مقایسه با کشورهای خلیج که همه پیشرفت کرده‌اند ما یا همان سرجای خودمان مانده‌ایم یا عقب رفته‌ایم. همان‌طور که مرا می‌شناسید زمان شاه هم وزیر و نخست وزیر نبودم، ورزشکار بودم و دنبال این چیزها نبودم. حتی یک بار مصاحبه‌ای داشتیم با صدای آمریکا دوستان می‌گفتند الان دارند حق‌کشی می‌کنند. من گفتم ببینید این حق‌کشی و پیراهن تیم ملی را با شرایطی به این و آن دادن تازگی ندارد. زمانی که یادم می‌آید شما هم تاجی هستید همه می‌دانند من هیچ موقع نزدیک شما نبودم یعنی در سطح شما و پروین بازی نکرده‌ام ولی بازیکنانی که ذخیره تیم تاج و پرسپولیس بودند در تیم ملی بازی می‌کردند. حالا من چون هدفم نبود هیچ وقت سعی نکردم به هر قیمتی وارد تیم ملی بشوم. اما پیراهن تیم ملی را خیلی ارزان فروختند یعنی به حراج گذاشتند. از همان زمان شاه تا حال. الان من آنجا نیستم اما مطمئن هستم نورچشمی‌هایی هستند که می‌توانند قراردادهایی با تیم‌های بزرگ ببندند و پیراهن تیم ملی نصیبشان بشود. به خیلی‌ها به عنوان هدیه این پیراهن داده می‌شود. اینها دردهایی بوده که این پارتی‌بازی‌ها و ناحقی‌ها ادامه داشته تا الان که ظاهراً بدتر هم شده و نتیجه این شده که فوتبال مملکت‌مان به این وضع افتاده است.

* آرشاویز عزیز، خیلی ممنون از پذیرش این گفت‌وگو با من.

*

تیم فوتبال آارات تهران



ایستاده از چپ: گارنیک مهربابیان، گارو حق‌وردیان، واهان سیمانیان، وافیاناک اوهانیان، خاچیک هاراتونیان، آقاسی هاکوپیان. نشسته از چپ: کنستانت هاراتونیان، گوگو بوخانیان، هنریک سرکسیان، وازگن خاچیکیان و هاملت آصفیان

*



ارمنی به هر جایی رسیده سر نخش پیش آقای گارنیک مهربابیان است از جمله خود من که غیر از بازی کردن، از او مربی‌گری یادگرفتم. بعد مربی آارات شدم که هم‌هی اینها را مدیون گارنیک هستم. بعد هم امیرآصفی که به ما درس زندگی داد از هر نظر. از این که با ایشون چندین سال کار کردم. امیر آصفی برای من معلم خوبی بود. من موقعی هم که از شاه عزیز آمدم آارات- چون به قول شما خودشان می‌گفتند بروید- شانزده سالم بود. شناسنامه‌ام دوسال بزرگتر است. بعدش برگشتم شاهدیز و سه سال مربی‌گری کردم. الان اینجا دارند یک کلویی درست می‌کنند که من در آن شرکت می‌کنم. به طور کلی همه‌ی دوستانی که از فوتبال دارم، هنوز هم دارم برای این که هیچ رقابتی نداشتم که مثلاً بروم در زمین فحش بدهم، پول بدم، پول بگیرم در هیچ مایه‌ای نبودم. من فکر می‌کردم فوتبال را برای این که عاشق‌اش هستم، بازی می‌کنم.

آرش: با این نگاهی که داری که نگاهی اومانستی، نگاهی انسانی است درباره‌ی فوتبال حرفه‌ای که الان وجود دارد چه در ایران و چه در خارج، در مقابل این فوتبال که پول و قرارداد حرف اول و آخر را می‌زند چه فکر می‌کنی؟

آرشاویز: این حرفی را که الان می‌خواهم بزنم به نظر خودم همه حرف را زده‌ام. به طور کلی الان بازیکنانی مثل رونالدو و مسی، بازیکنان خیلی خوبی هستند. من دارم خودم را می‌کشم تا ببینم مسی چطور موفق می‌شود. فکر می‌کنم آن بازیکنی که اخلاقش خوب نباشد، موفق نمی‌شود. متأسفانه در زمان ما هم بودند که در مقابل تماشاچی خوب بودند اما پشت سر به همه ناسزا می‌دادند. من همه بازیکنان پادم نیستند. شما رو به خاطر بازی تون و دوستی‌ای که با هم داشتیم. مثلاً کلانی را هر وقت به یاد می‌آورم مظهر اخلاق بود. تا آنجایی که من با او تماس داشتم و دیدم برای همه الگوی اخلاقی بود. من فکر می‌کنم الان این پولی که آمده وسط باعث شده آن دوستی، اخلاق، احترام متقابل - تقریباً این طوری که می‌شنوم البته ما آنجا نیستیم که از نزدیک بدانیم اما از بچه‌هایی که می‌آیند و می‌شنویم، احترام متقابل بین‌شان نیست. فوتبالی هم که آمده و حرفه‌ای شده یک دفعه پول آمده توپش مثل کسی است که در عمرش پول ندیده و یک دفعه صد میلیون دلار از لاتاری می‌برد! این فرد نود در صد بدبخت می‌شود. این‌ها هم یک باره آمده‌اند از آماتوری رسیده‌اند به حرفه‌ای‌گری خیلی بالا، سه میلیون و چهار میلیون. بگذریم که خیلی‌ها که از ایران می‌آیند می‌گویند این پولی که اینها هم می‌گیرند همه‌اش مال خودشان نیست، زد و بندهای بیرون است. بازیکنی که سه میلیون و چهار میلیون می‌گیرد، باید بازیکن خیلی میهن‌دوست و انسان دوستی باشد که این پول را ول کند و به خاطر باشگاهش، خودش را نفروشد. یعنی ماها این فکر را می‌کردیم. یادم می‌آید با تاج بازی داشتیم من مچ پایم ضربه دیده بود رفتیم پیش زرکش- اصلاً



مانوک خدابخشیان

آرش: ممنون از وقتی که برای این مصاحبه، در اختیار من گذاشتید.

جمهوری اسلامی ایران از فردای انقلاب با گرفتن قدرت سیاسی، سعی کرده است هر آن چه که از گذشته برای مردم ایران شادی‌آفرین بود، حذف کند. ورزش و محیط فوتبال یکی از مهم‌ترین زمینه‌های شادی‌آفرین برای طرفداران ورزش بود که رژیم اسلامی سعی در اسلامی کردن و خاک پاشیدن بر خاطرات خوب فوتبال دوستان داشت. ملایان تازه به قدرت رسیده، با کسانی که در این محیط شناخته شده و مورد توجه مردم بودند، سر سازگاری نداشته و ندارد. علاوه بر بازیکنان و مربیان سرشناس و محبوب مردم، مفسرین و گزارشگران خوب ورزشی که حاضر به همکاری با این رژیم نشدند نیز از این کینه‌توزی در امان نبودند.

شما در کنار بهمنش و روشن‌زاده، قره‌گوزلو، یکی از گزارشگران خوب ورزشی ایران در گذشته بودید. قبل از هر چیز برای ما بگویید: مانوک کیست؟ چگونه به ورزش فوتبال و گزارشگری کشیده شد؟

مانوک خدابخشیان: من فوتبال را همیشه از یک دریچه و یک تصویر می‌بینم. از تصویری می‌بینم که روی یک مجله بود. من در آن موقع چهارده سالم بود و در خانه‌ی آشنایی بودم که در آمریکا درس خوانده بود و اروپا را می‌شناخت. مجله‌ای را نگاه می‌کردم که عکس روی مجله تبلیغ فیلم هلن و اسب تروا بود. اما درون آن مجله عکسی بود از دو بازیکن ساک به دست در کنار یک اتوبوس. من توجهم جلب شد، چون یکی از آن‌ها را می‌شناختم! پوشکاش. عکس برایم مفهوم پیدا کرد. چرا عکس پوشکاش وسط این مجله است؟ از آن آشنا خواستم ترجمه کند. گفت این دو بازیکن دارند از اتوبوس پیاده می‌شوند که بروند به تبعید. بزرگ‌ترین فوتبالیست آن دوران! چرا دارد از اتوبوس پیاده می‌شود و می‌رود به ناکجاآباد؟ چون عکس همین را می‌گفت. و من از همان زمان به فوتبال علاقه داشتم. وقتی بچه‌ی آبادان هستی و در زمین‌های خاکی فوتبال بازی می‌کنی، وقتی عشق می‌کنی که حمید برمکی برود تیم ملی و حمید جاسمیان برود با پرویز دهداری، پس پوشکاش و مجارها و دیدگاه بازی مجارها برایم مهم بود. خیلی زود سیستم‌های بازی را یاد گرفتم. در ۱۶ سالگی تیم آرنج می‌کردم. خودم را هم در تیم نمی‌گذاختم. سیستم‌های بازی را خوب بلد بودم. برای همین آن عکس تیم مجار را بریدم و گذاختم توی اتاقم. اما همیشه این مسئله توجهم را جلب می‌کرد که چرا باید فوتبال این قدر ارزش داشته باشد که کاپیتان بزرگ‌ترین تیم زمان، به تبعید برود؟ بعد وقتی مطالعه کردم که چگونه این تیم بزرگ مجار انگیزه‌ای شد برای مردم که در مقابل شوروی بایستند؟! وقتی مجارها با انگلیسی‌ها بازی کردند آن‌ها را داغان کردند و با نتیجه ۸ به ۳ بردند. من دیدم فوتبال یک انگیزه‌ی دیگری‌ست. درست است که یک بازی بچه‌گانه در زمین خاکی‌ست، اما یک ارزش دیگری دارد. برای همین من نگاهم همیشه به فوتبال سیاسی بود و چون خودم در یک خانواده سیاسی بزرگ شده بودم همیشه دنبال این بودم که چگونه می‌توانم از لحاظ ابزاری این را استفاده کنم؟ چون خودم می‌خواستم آن را با دیدگاه‌های سیاسی‌ام از لحاظ ابزاری استفاده کنم. در نتیجه

احساس می‌کردم رقیب یعنی حاکمیت و دولت هم می‌تواند از آن به صورت ابزاری استفاده کند. این بخت را داشتم که به زبان ارمنی تسلط داشتم و روزنامه‌هایی که از روسیه می‌آمد و در باره‌ی فوتبال روسیه می‌نوشت، آنها را مطالعه می‌کردم. به زبان انگلیسی آن قدر مسلط بودم که بتوانم اخبار را دنبال کنم. حتی برای این که بتوانم فوتبال را بهتر بفهمم، رفتم کلاس فرانسه پیش دوستی تا بتوانم مجله‌ی اکیپ یا فرانس فوتبال را بخوانم. اما همیشه دنبال این بودم که ببینم این فوتبال به غیر از این که فردی مثل پله را می‌سازد، چه نقش دیگری دارد. من با کسی صحبت می‌کردم که می‌خواست برود گزارش ویژه‌ی درست کند برای جام جهانی ۲۰۰۴، من بخش‌های سیاسی و اقتصادی‌اش را برایش می‌گفتم. این فرد می‌گفت این پله کیست که همه او را می‌شناسند؟ من به او گفتم که پله برزیل را گذاشت روی نقشه‌ی جهان. بعد از قهوه، پله مهم‌ترین عامل در برزیل بود. بنابراین وقتی شما این نگاه را داری و بچه‌ی آبادان هستی باید یا شناگر باشی یا فوتبالیست. انتخاب دیگری نداری. من فوتبال را هیچ‌وقت این طور نگاه نکردم که می‌رویم تیم را دبلو ام می‌بندیم یا چهار دو چهار یا چهار سه سه، من همیشه معتقد بودم فوتبال عدالتی دارد مثل فرشته‌ی عدالت امریکا. چشم‌هاش هم همیشه بسته است چرا که گاهی شما در فوتبال چیزهایی می‌بینی که بی‌عدالتیه! اما اون بی‌عدالتی را مجبوری بپذیری. هنوز هم بی‌عدالتی‌هایی در فوتبال می‌شه ولی شما مجبوری بپذیری.

آرش: از این نکته آغاز کردی برای رفتن به این که فوتبال و ورزش را تفسیر کنی؟

مانوک: شما خودتان زودتر از من در این بازی بودید. آیا فکر می‌کردید یک زمانی مفسری در این فوتبال بیاید؟ دقیقاً امکان این وجود نداشت. ما یک عطا بهمنش داشتیم.

آرش: و یک روشن‌زاده

مانوک: عطا بهمنش به نظر من مثل پاوروتی بود. پاوروتی اپرا را به خانه‌های مردم برد و عطا بهمنش فوتبال را. من خودم در بازی ایران و هند وقتی حمید برمکی گل زد از خوشحالی نمی‌دانستم چه کار کنم! چون دوست جوان او بودم. آن قدر خوشحالی کردم که پدر و مادرم فکر کردند دیوانه شده‌ام و این بهمنش بود که این امکان را به ما می‌داد. روی تجربه می‌گویم من آدمی به تسلط بهمنش در این کار ندیدم، حتی در خارجی‌ها. من در یونایتد تی وی انگلیس‌ها هم کار کرده‌ام و آدمی مثل بهمنش ندیدم. او اعجوبه‌ای در این کار بود چون اولاً آدم سیاسی بود. ادبیات را خیلی خوب می‌شناخت. تاریخ را خوب می‌شناخت، شما بهتر از من می‌دانید! زیرا نزدیکی‌های خاصی با هم داشتید. هر سفری می‌رفتیم می‌دیدم بهمنش کتاب می‌خواند.

آرش: آیا شما به خاطر دیدن عکس پوشکاش در آن مجله که به تبعید می‌رفت، به گزارشگری و مفسری فوتبال کشش پیدا کردید؟

مانوک: بله. من دوبار رفتم در دانشگاه حقوق امتحان دادم ولی مرا رد کردند. در دانشگاه حقوق آبادان حرف‌هایی زده بودم که بعداً استادی به پدرم گفته بود پسر شما در دانشگاه بیش از حد دهن‌گشادی کرده است. بله من گفتم می‌خواهم بشوم دبیر کل سازمان ملل. گفت: چرا؟ گفتم: چرا ویتنام بشه دو ویتنام؟ چرا کره شمالی و جنوبی باید از هم جدا بشوند؟ **آرش:** نمی‌شد جلوی زبانتان را بگیرید و حرف‌های گنده نزنید!؟

مانوک: شما خودتان بعداً آمدید در محیط فوتبال و ساختار آن سیستم را دیده‌اید. آدم متوجه می‌شود که کار سیاسی نمی‌توان کرد؛ پس دو حالت دارد یا باید بروی با سیستم و با آن‌ها کار کنی و یا بروی با مخالفینش و

خدابخشیان و پرویز قریب افشار مأمورین جوخه‌های اعدام جمهوری اسلامی را در این جا مطرح می‌کنند. یعنی چنین تناقضی در این شهر بود. **آرش:** به نظر من فوتبال یک وسیله‌ی بسیار شریف و یکی از ابزارهای تجمع‌های مهم در تمام کشورهاست. در این بازی مسئله‌ی اتحاد و تعاون جمعی، حرف اول را می‌زند. و این برای دیکتاتورهای خوش‌آیند نیست. برای تماشای فوتبال افشار مردم از طبقات مختلف جامعه، برای یک هدف مشترک گرد هم می‌آیند، کارگر و تاجر، سرمایه‌دار و فقیر، پاسدار، پلیس، بسیجی و مخالف حکومت. رژیم‌های دیکتاتوری از این ناهم‌گونی می‌ترسند. برای همین با تمام نیرو این محیط را کنترل می‌کنند. چنان که کرده‌اند. حکومت با واریز کردن دلارهای نفتی توسط سرداران سپاه و امنیتی‌های بازیکنان را هم تحت کنترل درآورده. دوستانی که دنبال گرین کارت و غیره بودند و هستند، تن‌ها برای روز مبادایشان است که لس آنجلس را دوست دارند. نه به این خاطر که شما بازی آن‌ها را گزارش کردید.

مانوک: ما نباید کنار بایستیم و دخالت نکنیم. باید در زمان خودش، کار را بدست بگیریم و تأثیر بگذاریم
آرش: من هم با شما موافق هستم! اما چگونه دخالتی؟

مانوک: اول باید خودمان را بسازیم. من هر چند وقت یک بار، دو سه سال ناپدید شده‌ام. مطالعه کرده و برگشتم. نگاه کنیم به دهه هشتاد. حوادث تاریخی هر روز تکرار نمی‌شود همه فکر می‌کنند چون خمینی رفت زیر درخت نوفل لوشاتو سیب خورد، انقلاب شد. پس اگر برداریم کسی را بگذاریم زیر درخت نوفل لوشاتو، فردا حتما انقلاب می‌شود! نه چنین چیزی نیست. از مشروطه تا حالا هر چند روز یک بار انقلاب می‌کنیم. شما بروید مطالعه کنید. معلوم نیست چه می‌خواهیم.

اگر هیچ کاری نکرده باشم وقتی بزرگ‌ترین مجله‌ی دنیا با من مصاحبه کرد من بهش گفتم برو دنبال قضیه‌ی حبیب خبیری و برادرش. و این روزنامه نگار رفت حبیب خبیری بزرگ را در تهران ملاقات کرد. بعد برگشت و به من گفت که حبیب خبیری کی بود. دو خط بیشتر نوشت، ولی حبیب خبیری در تاریخ مانده.

آرش: می‌توانیم از زاویه دیگری به مسئله زنده یاد حبیب خبیری نگاه کنیم. جمهوری اسلامی حبیب خبیری را اعدام کرده است و پس از آن، هم قتل عام بزرگ ۶۷ را مرتکب شده! در واقع جمهوری اسلامی باید به خاطر این جنایت‌ها که علیه بشریت است محاکمه شود! اما، یک مرتبه به هر دلیلی - به قول شما- با معجزه فوتبال ما در استرالیا می‌بریم. وظیفه‌ی ما تبعیدی‌ها، تبلیغ این تیم و نمایش بازیکنانها در تبعید است! یا افشای جنایات رژیم؟ اگر تشویق بازیکنان در تبعید به هم‌راه افشاگری جنایات رژیم اسلامی نباشد، سود این تبلیغ را ما می‌بریم یا جمهوری اسلام؟

مانوک: نه ما می‌بریم.
* پس بد نیست به این نمونه هم توجه کنید: در جام جهانی فرانسه، روزهای بازی ایران، سازمان مجاهدین تعداد زیادی از هواداران خود را در استادیوم بسیج و بر علیه سردمداران حکومت شعار می‌دادند. رژیم نیز تعداد زیادی از امنیتی‌ها و سپاهیان را با دو هواپیما به فرانسه آورده و در استادیوم به کمک تماشاچیان ایرانی که سالی دو سه بار به ایران مسافرت می‌کنند، به مقابله با مجاهدین پرداختند. این که من با سیاست و شیوه برخورد مجاهدین مخالف هستم، روشن است! اما، آن‌چه برای شوک‌آور بود برخورد و حرکات کثیف و زننده بازیکنان تیم ملی بر صفحه تلویزیون به هواداران مجاهدین بود که در هم‌بستگی با عوامل حکومتی شکل گرفته بود! و این جمهوری اسلامی بود که از بازی‌ها سود برد. نمونه دیگر قبل از جام جهانی آلمان بود که کاپیتان تیم ملی ایران قبل از مسافرت به آلمان،

گروه‌های حزبی. من که در خانواده‌ای بزرگ شده بودم که پدرم جزو حزب داشناک بود! من از او خواسته بودم که ما را وارد بازی‌های حزبی‌اش نکند و او با همه‌ی کلاسی که داشت گفت: شما دو برادر هر جوری می‌خواهید زندگی کنید و مجبور نیستید داشناک باشید. بنابراین ما نمی‌توانستیم برویم توده‌های بشویم و یا برویم در چریک‌ها. من اصلاً اعتقادی به حزب و دسته بندی ندارم.

آرش: واقعیت این است که مبارزه احزاب در زمان رژیم گذشته، غیرقانونی بود. در اواخر عمر سلطنت هم، تنها حزب آزاد و حکومتی رستخیز بود. با آن که اکثر کتاب‌های طرفداران آزادی و عدالت اجتماعی غیرقانونی بود، ولی مبارزه و چاپ کتاب‌های ممنوعه در جامعه جریان داشت. جنبش دانشجویی و روشن‌فکران متعهد کار خود را می‌کردند. انسان‌های متعهد و منفردی بودند که در جرگه‌ی مبارزان سیاسی- اجتماعی بودند و حزبی هم نبودند.

مانوک: من این را می‌پذیرم. من بعدها با عده‌ای بازیکن‌های تیم ملی این فرصت را داشتم از نزدیک دوست باشم. در تیم هنرمندان بازی می‌کردند و ملاقات‌هایی داشتیم. من برایم خیلی جالب بود که احساس کردم این‌ها با این که در تیم تاج بازی می‌کردند همه‌شان گرایش‌های چپ داشتند، و چیزهایی برای من تعریف می‌کردند که برایم جذاب بود و این که چرا این‌ها این‌گونه عمل کردند.

فوتبال زندگی من بود اما نه بازی کردن فوتبال، نه مربی شدن فوتبال. من همیشه حس می‌کردم حادثه‌ای که برای مجارها اتفاق افتاد برای ما اتفاق می‌افتد. یک نفر برای من می‌گفت این خط را برو. برایم مهم نبود که بازی‌ها را گزارش می‌کردم یا چهل و چهار کشور را گشتم و فوتبال تفسیر کردم. همیشه منتظر اون حادثه بودم و وقتی در سال ۱۹۹۵-۱۹۹۴ که دیگر در فوتبال نبودم و فوتبال را رها کرده و رفته بودم در کار چاپ مجله‌ی رایگان در لس‌آنجلس، یک روز پرویز قریب‌افشار به من زنگ زد و گفت من در کانال ۱۸ بازی ایران، عراق، کره و ژاپن را حق پخشش را خریدم. وقتی رفتم و شروع کردم بازی‌ها را گزارش کنم از ۱۶ بازیکن فقط دو نفر را می‌شناختم. حمید استیلی و درخشان. دو سال بعد وقتی تیم ایران می‌خواست برود فرانسه من آدمم این را در رادیو ایران و تلویزیون قریب افشار گزارش کردم. بچه‌ها برایشون بسیار جالب بود که در لوس‌آنجلس و امریکا دارند اینها را مطرح می‌کنند. علی دایی، استیلی همه مصاحبه کردند برای آنها لوس‌آنجلس مهم‌تر از جام جهانی بود. برای آنها این مطرح شدن یک انگیزه‌ی دیگری بود.

آرش: یعنی آن‌ها تا آن لحظه مطرح نبودند؟

مانوک: نه. آن‌ها را فقط در ایران می‌شناختند ولی حالا در سطح جهانی مطرح می‌شدند. ببینید هنوز هم من معتقدم: نگاه نکنید که لس‌آنجلس سقوط کرده هنوز هم نجات ایران از لوس‌آنجلس است. بد بازی می‌کنند. شما آدم‌های درست لس‌آنجلس را بیاورید در خیابان، رژیم سقوط خواهد کرد.

آرش: ۳۴ سال است که حکومت قبلی سقوط کرده و آدم‌خواران اسلامی در حکومت هستند و ۳۴ سال است که می‌گوییم حکومت سقوط خواهد کرد! و آن هم از لس‌آنجلس! فکر نمی‌کنید اگر قرار باشد اتفاقی در ایران بیفتد، تنها به دست خود مردم داخل ایران و در داخل خواهد بود؟

مانوک: نه نه نه. این را می‌خواهم بگویم آن بازیکن‌ها برایشان مهم بود که در لس‌آنجلس مطرح شوند، همه‌شان هم بعداً آمدند گرین‌کارتی شدند. من وقتی گزارش کردم دو هم‌کار قدیمی من در رادیو می‌گفتند مانوک

پیراهن تیم را به احمدی نژاد هدیه داد و امیدوار بود «به کمک خدا و امدادهای غیبی» ایشان در فینال و یا یک چهارم‌نهایی بازی‌ها، برای دیدن بازی ایران شرکت کنند.



مانوک: شما دیدگاهتان درست‌ه ولی...

آرش: اگر اجازه دیدن این بخش حرف را همین‌جا ببندیم، زیرا این بحث بسیار طولانی‌ست!

مانوک: من می‌گویم سرنوشت و تقدیر تاریخی فوتبال ایران بود. بین برای همین من به شما گفتم آخرین نسل، قایقران بود. پسر خوش‌تیپی بود برای من مهم نبودند. دقیقاً درست می‌گویی ما نیامده بودیم رژیم را تبلیغ کنیم. رژیم را هم اشتباه نکنیم تا قبل از ملبورن دخالت مستقیم نکرد. بعد از انفجاری که در جام جهانی رخ داد یعنی آن روز بینگ بنگ، اسلامیسیم کشته شد و ایرانیسیم آمد. در همین فدرال بیلدینگ لوس‌آنجلس (بدون این که من گزارشگر بگویم! چون من رفتم خوابیدم) فوتبال مرا زنده نگهداشت. ببینید هشت هزار جوان ایرانی بدون این که در فوتبال باشند، ریختند جلوی فدرال بیلدینگ و فریاد می‌زدند ایران ایران. پلیس اول آمده بود این‌ها را بگیرد. بعد یکی گفته بود تیم ما برده. شما چطور تیم‌تان که می‌برد می‌روید ماشین آتش می‌زنید؟ ما آمدیم بگویم ایران. من می‌خواهم این را بگویم رژیم زمانی زنگ خطر را دید همان‌طور که آخوندها به موقع از بازی‌های استرالیای شما استفاده کردند و شاه را خواباندند. چون شاه فکر می‌کرد شده‌است ژاندارم منطقه. عرب‌ها به اسرائیل باختند ما اسرائیل را بردیم. با توپ کی؟ با توپ قلیچ‌خانی. از توپی که شما به اسرائیل زدید. شما می‌خواستید بازی را ببرید. شما اسرائیل را بردید. شاه سوار شانه‌های شما شد و آخوندها هم سوار شانه‌های شما شدند. آن بازی، تاریخ را اصلاً عوض کرد. درست می‌گویم؟

* اصلاً درست نیست! بازی ایران اسرائیل سال ۱۳۴۷ بود و انقلاب سال ۱۳۵۷، ده سال بعد! انقلاب سال ۱۳۵۷ که سلطنت ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی را سرنگون کرد! دلایل و عوامل دیگری دارد که باید در مصاحبه‌ی دیگر به آن پرداخت.

مانوک: نه نه نه. اشتباه شما در همین است. من هیچ وقت فوتبال را با آن متافوری که دور و برش هست از هم جدا نمی‌کنم.
آرش: اتفاقاً درست است نباید از هم جدا کرد.

مانوک: من می‌گویم اسلامیسیم کشته شد و ایرانیسیم آمد
آرش: برد ایران با گل خداد عزیز برای مردم داخل ایران بسیار مهم بود، نه برای گشته شدن اسلامیسیم و زنده شدن ایرانیسیم و یا مسئله‌ی دیگری در خارج! مردم فرصت پیدا کردند که به خیابان‌ها بیایند و رقص شادی را رو در روی پاسداران اسلام به نمایش بگذارند. اکثر بسیجی‌ها و پاسداران، ناظرین بازنده‌ای بودند که به تماشا ایستاده بودند و جرات دخالت نداشتند. ایران یک‌پارچه شور بود و شادی؛ و همین شور و شادی و رقص علنی جوانان در مقابل حکومتیان، خاری بود در چشم عوامل سرکوب رژیم اسلامی.

مانوک: دقیقاً

آرش: در آن روز در اکثر نقاط تهران، دختران جوان با کندن بالاتنه خود و رنگ‌آمیزی بدن، به پای کوبی پرداخته و می‌رقصیدند. این یعنی چی؟

مانوک: خب یعنی چی؟

آرش: یعنی که فوتبال برای تجمع مردم بسیار اهمیت دارد. و در ضمن چگونه از آن استفاده کردن بسیار مهم است.

مانوک: من هم همین را می‌گویم. ما هر دو همین را می‌گوییم.
آرش: نه! وقتی این گفته می‌شود باید ببینیم چه تفاوتی در داخل با خارج هست. خارج می‌آید استفاده می‌کند این را برای مسئله‌ی ملی خودش بدون هیچ کار فرهنگی کردن؛ و جوان‌ها را به خیابان می‌کشد. به طوری که در اروپا بچه‌های خیلی از پناهنده‌های سیاسی، دم سفارت‌خانه‌های جمهوری اسلامی صف کشیده بودند تا پرچم سه رنگ جمهوری اسلام را بگیرند تا در روز مسابقه آن را به خود بپیچند.

آیا پدر و مادرها، و از همه مهم‌تر دستگاه‌های ارتباط جمعی خارج از کشور که خود را اپوزیسیون رژیم اسلامی می‌دانند! به این جوانان در باره‌ی جنایات جمهوری اسلام توضیحات کافی را داده‌اند؟! آیا برای این که این عزیزان سالی یک‌بار به ایران می‌روند، کافی است که تمام رادیو تلویزیون‌های لس‌آنجلس برنامه ورزشی راه بیاندازند و همه‌ی مسابقات باشگاهی ایران را شب و روز بخوردشان بدهند تا روز پیروزی ایران بر آمریکا به خیابان‌ها بریزند و با ایران ایران گفتن، و کاری به جنایات رژیم نداشتن، شادی کنند؟! پس وظیفه ما تبعیدی‌های دور از وطن که سخت شعار وطن پرستی و به قول شما «ایرانیسیم» می‌دهیم، در افشا و مبارزه با این رژیم سیاه، کجای این رفتار قرار دارد؟

مانوک: آی لایو. اصلاً من را قاطی این چیزها نکنید. من الان دارم همین را به شما می‌گویم.
ما آمدیم یک بازی سیاسی به هنگام را به موقع انجام دادیم. دقیقاً درست می‌گویی. لوس‌آنجلس یک شهر هرت و عقب مانده از لحاظ جامعه‌ی رسانه ایست. همان‌طوری که جمهوری اسلامی فرستاده‌هایش مثل اکبر گنجی و شیرین عبادی و... را می‌فرستد اینجا و قهرمان می‌شوند. و یا فرستادن مأمورین سپاهی و امنیتی‌هایش درون اپوزیسیون، مانند سردار مدحی!!
آرش: و همین‌طور فوتبالیست‌هایش که تنها برای گرفتن گرین کارت روز مبادا در رفت و آمد هستند.

مانوک: من در این‌جا دقیقاً با شما موافقم. نسل جدیدی که به طرف ورزش آمده فکر کرده است یک بازاری پیدا شده که پول حرف اول را می‌زند. من اولین باری که رفتم در تلویزیون تپش و از بازی‌های جام جهانی حرف زدم، خیلی‌ها تعجب کردند که من چرا می‌روم تپش. دو نسل ایران همان‌طور که اشاره کردید ما را نمی‌شناخت وقتی من از شما حرف می‌زدم همه می‌گفتند ول کنید گذشته را از آقای علی کریمی حرف بزنید. حرف من این است. بله من با شما موافقم آدم‌های جدیدی که آرزو داشتند ...

و پس از بازی‌ها به تهران برگشت. قبل از برگشت ما، فدراسیون طی اطلاعیه‌ای هر شش نفر را محروم کرد. المپیک ژاپن بعد از این ماجرا بود...

مانوک: از لحاظ کرونولوژی تاریخی درست می‌گویید اما آن باری که رفتند المپیک برای اولین بار می‌رفتیم المپیک و درست است که این شش نفر تأثیر داشتند؟

آرش: بله درست است. این شش نفر خیلی تأثیر داشتند. چون بهترین بازیکن‌ها بودند. چهار نفر از آنان، بازیکنان اصلی تیم بودند.

مانوک: دهداری و بهزادی و شیرزادگان....

آرش: حال برای ما بگویید، گزارش و تفسیر فوتبال را از چه سالی در رسانه‌ها شروع کردید؟

مانوک: سال ۱۹۷۴ شدم مانوک خدابخشیان مفسر فوتبال. در این سال به جام جهانی رفتم و بازی‌های آسیایی هم شروع شد. در این بازی‌ها مرا حذف کردند و فرستادند واترپولو گزارش کنم. خوش‌بختانه واترپولو زیباترین بازی شد. آن موقع کارت صادر می‌کردند تنها کارتی که در تلویزیون نیامد، کارت من بود. یک روز مهندس میلانیان که دوست قطبی بود از من پرسید، شما پرونده سیاسی دارید؟ گفتم سیاسی نه ولی یک چیزی دارم. ۴۸ ساعت بعد آقای قطبی کارت مرا گرفت که من بلافاصله بعد از بازی‌های آسیایی زد به سرم و رفتم انگلیس دوره‌ای دیدم. که آقای گرین مربی معروف دنیا، بابی مور و جفرس و پیترز هم بودند. خواستم بمانم انگلیس! ولی همسرم با من بود و فرزندم آن‌جا دنیا آمد. در نتیجه برگشتیم. من تا وقتی که در سال ۱۹۷۸ در کنار بهمنش آخرین بازی جام جهانی را گزارش کردم و روی آنتن گفتم من می‌روم که نتوانند جلویم را بگیرند در ایران بودم. من با پاسپورت تجارتي آمدم بیرون. آقای قطبی به من پاسپورت تجارتي داد، که یعنی این اقا موقتاً می‌رود و بر می‌گردد. ایشون خیلی لطف کردند و ده هزار تومان هم دادند، چون من پولی نداشتم. من حرفم این است: من هرگز رفتم اونجا بنشینم و حرف بیخودی راجع به فوتبال بزنم. یک دوستی مصاحبه قشنگی کرد و گفت مانوک خدابخشیان متهم است که فوتبال آیکی ما را تبلیغ کرده. من هرگز فوتبال را تبلیغ نکردم. من سعی کردم اندوخته‌هایی که از فوتبال جهانی و اروپایی داشتم را بیاورم در فوتبال ایران. من برایم مهم نبود که بانک ملی می‌برد یا پرسپولیس، آرات می‌برد یا آبادان. شما پرسیدید فرقی چه بود اون موقع حداقل آقای اسدالهی سعی می‌کرد فوتبال علمی بنویسد. بیچاره زحمت بسیاری کشید. ما ازش یاد گرفتیم. آقای گیلائیور مطالبی را ترجمه می‌کرد. آقای صدرالدین الهی مطالب عمیق علمی می‌نوشت در رابطه با ورزش، بهمنش مطالعه می‌کرد. روشن زاده هم سعی می‌کرد چیزهای شیک را به تلویزیون بیاورد. امروز چه چیزی را خواستند بیاورند. حتا فرهنگ اسلامی هم نیست. اینها همان فرهنگ نیهیلیسمی است که آقای دهنمکی با اخراجی‌هایش به سینما لطمه زد، اینها هم با فوتبال همین کار را کردند. دوستان خارج‌نشین ما هم برای این که می‌خواهند مشهور بشوند می‌خواهند دلشان خوش بشود می‌روند در استادیوم که همه به آن‌ها بگویند خوش آمدید. همه‌شان رفته‌اند ایران. خودشان برایم تعریف کردند. همه‌شان در امجدیه استادیوم آریامهر همه به این‌ها گفته‌اند خوش آمدید. روزهای آخر شما بازی می‌کردی من گزارشگرش بودم. بازی شما با شوروی در بازی ای که در المپیک با تیم شوروی داشتید شما پناستی را زدی. کنفدراسیون دانشجویی آمدند با پلاکارد دور زمین. من یادمه آقای دیده‌بان رفت گفت آقایون ما به شوروی می‌بازیم کاری نکنید من بروم با آقای خدابخشیان مصاحبه کنم بگویم شما موجب باخت شدید. که شما بازی را دو بر یک به شوروی باختید. اون تیم بهترین تیم دنیا بود آن موقع. من وقتی گزارش می‌کردم می‌گفتم این تیم شوروی است. حشمت مهاجرانی چطور می‌تونه

ببینند من یک تیم هنرمندها داشتم از داریوش، عارف، عقیلیف تا منصور و پویا می‌آمدند. یکی از چیزهای زیبایی که آنجا می‌دیدم این بود که همه‌ی اینها آرزو داشتند یک روزی فوتبالیست بشوند. فرزین همیشه پیراهن شماره هفت را می‌پوشید چون عاشق علی پروین بود. یک درپ که می‌زد برمی‌گشت می‌گفت: علی پروینی بود نه؟ اندی آرزویش این بود که بشود پرویز قلیچ‌خانی. در این دنیای مجازی تیم هنرمندها خودشان را در تیم ملی می‌دیدند. لس‌آنجلس این بدی را دارد. بله من با شما موافقم.

من اکثراً به این بچه‌هایی که برنامه‌های ورزشی دارند ایراد کرده‌ام. بهشان گفته‌ام شما آن قدر عقب‌افتاده بودید که وقتی آمدید در این رسانه‌ها و بهترین امکانات را گرفتید به جای این که بیایید به فوتبال کمک کنید و مشکلات فوتبال کشور را بحث کنید و افشا کنید، نه تنها هیچ کدام‌تان چنین نکردید بلکه به خاطر این که قصد داد و ستد و گرفتن اسپانسر داشتید، بحث سیاسی هم نکردید. بله نسلی که آمد در خارج از کشور و برنامه‌ی ورزشی راه انداخت، نه فقط به فوتبال بلکه به تمام حرکت‌های سیاسی هم لطمه زده است.

آرش: چون آدم باتجربه‌ای هستی و در ایران هم تفسیر فوتبال می‌کردی، امروز وقتی به گذشته فوتبال ما نگاه می‌کنید، با این سال‌ها که جمهوری اسلامی بر سر کار است چه تفاوت‌هایی می‌بینید؟

مانوک: مشکل فرهنگ. در گذشته هر کسی می‌خواست بیاید در کار سینما، می‌دید به کسی گرایش دارد. مثلاً به فلینی و یا به پازولینی که برایشان مهم بود. در فوتبال هم ما اولین قدم بزرگی که در فوتبال برداشتیم این بود که رفتیم بازیهای المپیک توکیو. که شاهینی‌ها نرفتند. دکتر اکرامی این شش شاهینی را گفت نروید.

آرش: البته این مسئله مربوط به زمان است که تیم ملی ایران برای چند بازی دوستانه قرار بود به شوروی سابق برود.

مانوک: نه نه.. بازی المپیک ۱۹۶۴ من چون می‌دانم و در جریان بودم. اگر یاد باشد

آرش: من خودم در این بازی‌ها بودم. تقریباً بیشتر از شش ماه به المپیک، این شش نفر محروم شده بودند

مانوک: محرومیت نه اما تیم ملی می‌خواست برود یک دفعه دکتر اکرامی شش بازیکن شاهینی را کشید بیرون.

آرش: نه مانوک جان! تیم ملی قرار بود برود شوروی و محب رئیس باشگاه دارایی هم جزو سرپرست‌ها بود و چون بین شاهین و دارایی درگیری سختی بود. تیم شاهین اعتراض کرد و گفت که رنجبر باید بجای محب برود. و گفتند اگر رنجبر را نبرید ما نمی‌آییم.

مانوک: ولی المپیک نرفتند. چون اگر المپیک یاد باشد رفتند مالزی.

آرش: نه نه. اگر اجازه بدهی و عجله نکنی روشن می‌شود. این‌ها اعتراض کردند و با مبشر رئیس فدراسیون تماس گرفتند. بالاخره توافق شد بازیکنان شاهین بیایند اما رنجبر نباشد. این‌ها به توافق رسیدند. دکتر اکرامی قول داد که خواهند آمد. روز حرکت در راه آهن تهران همه‌ی بچه‌ها بودند به جز شش نفر شاهینی. دو ساعت قطار تهران تبریز را نگه داشتند تا شاید در راه باشند! آخرین دقیقه خبر دادند نمی‌آیند. قطار تهران تبریز راه افتاد. ۱۳ تا بازیکن بود با سرپرست‌ها.

مانوک: بله درست است یادم آمد.

آرش: مبشر به کمک برخی از مربیان، چند نفری از تهران را با هواپیما به تبریز فرستاد و دو نفری هم از تبریز به تیم اضافه شدند. تیم رفت شوروی

اون رو ببره. ما به این سطح رسیده بودیم. امروز کجاییم. امروز دلمان خوش است که با بحرین و دویی چیکار می‌کنیم. چه کسی از بین برد. بله رژیم آمد چنگال‌های اختاپوستی‌اش را انداخت و با سردارهایش فوتبال ایران را نابود کرد اما به نظر من بیشترین خدمت آن، صادر کردن انقلاب بود. خریدن بود. خارج کشور را خرید. امروز هم رسانه‌ها اگر نگاه کنید، در سیاست هم همین طور است. من ۳۲ سال است که یک به یک این آقایان را می‌شناسم. اگر این رسانه‌ها نبودند رژیم تا به حال سقوط کرده بود. **آرش:** با سپاس از این که وقت خودتان را در اختیار من قرار دادید.

*



از راست: عطاءالله بهمنش، ناصر حجازی و امیر برادران



امیر برادران

برادران: رسانه‌های خارج از کشور را باید به دو دسته تقسیم کرد: صدای آمریکا و بی بی سی فارسی با بودجه‌های کلان که زیر نظر دولت‌های این دو کشور اداره می‌شود و دیگر رسانه‌ها که بطور رسمی مشخص نیست بودجه آنان از کجا تامین می‌شود و بر اساس ادعای گرداننده‌گان‌شان بسیاری از آن‌ها با مشکلات زیاد مالی روبرو هستند. در مورد شبکه‌های بی بی سی فارسی یا صدای آمریکا شما به عنوان بیننده تکلیفتان با این دو شبکه مشخص است که با سیاست‌های عمومی این کشورها اداره می‌شود و توقع شما هم در همان حد است. چراکه در پس پرده سیاست و ارتباطی که با جمهوری اسلامی دارند خبرها و برنامه‌های تولیدی خودشان را تنظیم می‌کنند و به قول معروف فتیله را بالا و پایین می‌کشند و این‌ها بستگی دارد به منافع سیاسی‌شان که اگر تامین شود فتیله پایین می‌آید و اگر تامین نشود فتیله بالا می‌رود! به لحاظ تاریخی سرویس جهانی بی بی سی در سال ۱۹۳۲ میلادی ابتدا با عنوان "سرویس امپراطوری" معروف بود. دیوید میلیبند وزیر خارجه پیشین بریتانیا در وب سایت خود به نقش بی بی سی در کنار ۱۵۰ سفارتخانه بریتانیا اشاره می‌کند و مشخصاً به نقش دو شبکه تلویزیون فارسی و عربی‌زبان بی بی سی به عنوان اهرم نفوذ بریتانیا تاکید کرده است. دیوید کامرون نخست وزیر و ویلیام هیگ وزیر خارجه بریتانیا نیز با اشاره به شورا یا مرکز فرهنگی بریتانیا (British Council) و سرویس جهانی بی بی سی، از آن‌ها به عنوان قدرت نرم بریتانیا در تاثیرگذاری افکار عمومی و دیپلماسی جهان یاد می‌کنند. حتی وبلاگ بانک جهانی به نقل از جان سیمپسون گزارش‌گر معتبر و قدیمی بی بی سی به نقش و رسالت دستگاه خبرپراکنی بریتانیا در شکل‌گیری افکار عمومی مردم جهان سوم اذعان دارد. نقش صدای آمریکا نیز در بسیاری از حوادث جهان از جمله قیام مردم مجارستان در سال ۱۹۵۶ میلادی و یا میدان تیانانمن در چین، به ویژه تاثیرگذاری سیاسی در منطقه‌ی آمریکای لاتین بر کسی پوشیده نیست.

آرش: در باره شبکه‌های دیگر، به عنوان مثال شبکه تلویزیونی "من و تو" که با سرمایه‌گذاری فراوان راه‌اندازی شده و مانند بی بی سی و صدای آمریکا ظاهراً وابسته به هیچ دولتی هم نیستند، چه نظری دارید؟

امیر برادران: این شبکه‌ها نیز به دو بخش تقسیم می‌شوند. شبکه‌های لس آنجلسی در یک سمت و "من و تو" سوی دیگر. مشکل بزرگ شبکه‌های لس آنجلسی با دو موضوع مرتبط است. اول مسئله مالی. دوم نداشتن آدم‌های کاردان. اکثر این شبکه‌ها را می‌توان به نوعی رادیوهای تصویری خواند. به عنوان مثال یک دوربین ثابت می‌گذارند و ساعت‌ها فقط حرف می‌زنند. اوایل بیشتر این شبکه‌ها کار سیاسی می‌کردند، بعد هم به دسته‌های مختلف تقسیم شدند. در حال حاضر بخشی از این کانال‌ها عمدتاً سیاسی مانده‌اند و تعدادی دیگر برنامه‌های‌شان را با موزیک و برنامه‌های تفریحی پر می‌کنند. در مورد "من و تو" قضیه چیز دیگری است و متأسفانه تا به امروز حامیان مالی واقعی و دست‌اندرکاران پشت پرده این شبکه معرفی و شناخته نشده‌اند. "من و تو" برای تهیه برنامه ظاهراً با شبکه انگلیسی آی تی وی (ITV) هم‌کاری دارد و بطور کلی باید بگوییم که همه چیز این شبکه در حاله‌ای از ابهام قرار دارد. حتی در تارنمای رسمی این شبکه و در بخش "درباره ما" پاسخ شفافی به ابهامات این شبکه داده نشده است

آرش: با توجه به آن‌که شما خود دورانی کوتاهی با این شبکه هم‌کاری کرده‌اید، می‌توانید از این ابهام بیشتر بگویید؟

امیر برادران: تصور من در آغاز هم‌کاری با این شبکه آن بود که برای فعالیت‌های من در این شبکه خط قرمزی وجود ندارد. آغاز کار نیز بر چنین تصویری شهادت می‌داد. کارهایی را هم که ارائه دادم خیلی مورد توجه قرار گرفت و اطرافیان مدیریت شبکه هم از اجرای برنامه راضی بودند. چندی

آرش: قبل از هر چیز برای آشنایی خوانندگان ما کمی از خود بگویید.

امیر برادران: من متولد محله میدان ژاله - سرآب اکبر آباد - پشت ورزشگاه شماره سه هستیم. در نو جوانی روزهای جمعه صبح خودم را به ورزشگاه شماره سه می‌رساندم و در پشت میله‌های ورزشگاه، جعبه‌ای زیر پایم می‌گذاشتم تا بتوانم تماشاگر تمرینات انفرادی بازیکنان محبوبم از جمله پرویز قلیچ‌خانی باشم.

من در سال ۱۳۶۳ خورشیدی به صدا و سیما آمدم و ده سال به عنوان تهیه‌کننده و گزارشگر برنامه‌های ورزشی کار کردم. هم‌زمان در مجله دانش ورزش به سردبیری زنده‌یاد حسین جباری می‌نوشتیم. در مدت ده سال خدمت در صدا و سیما دو بار در گزینش سیاسی و عقیدتی که ملاک استخدام افراد بود رد شدم و هیچ‌وقت به استخدام صدا و سیما در نیامدم و به اصطلاح آن زمان به صورت برنامه‌ای کار کردم. در سال ۱۳۷۳ از ایران خارج شدم. سال‌ها بعد با افزایش کانال‌های تلویزیونی و صد البته اینترنت و پدیده‌ای چون دنیای مجازی، فعالیت کاری من بیشتر شد و در شبکه‌های تلویزیونی بی بی سی فارسی، صدای آمریکا و همین‌طور شبکه "من و تو" و سایت‌های ورزشی به عنوان کارشناس فوتبال کار کردم.

آرش: نظر شما در باره رسانه‌های خارج از کشور چیست؟

همین دلیل خوشبختانه تعداد زیادی از آن برنامه‌ها هنوز قابل دریافت است.

آرش: با توجه به تجربه کاری که با رسانه‌های دیگر مثل بی بی سی فارسی و صدای آمریکا داشتید فکر می‌کنید که برخورد این رسانه‌ها با فوتبال چگونه بوده است؟

امیر برادران: به اعتقاد من فوتبال در هر کشوری نمادی از اوضاع و احوال سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی آن کشور است. می‌دانیم که همه چیز از فردای انقلاب اسلامی آمیخته و درست‌تر بگویم! آلوده به مسائل سیاسی و امنیتی شد و از این رو فوتبال در جمهوری اسلامی سال‌هاست که سیاسی و امنیتی است. همین واقعیت انکار ناپذیر باعث شده که برخورد این رسانه‌ها همواره با توجه به شرایط سیاسی توأم با ملاحظه‌کاری باشد. از آن‌جا که این شبکه‌ها مستقل نیستند و اگر بخواهند با مسائل فوتبال به شکل واقعی وجدی برخورد کنند، می‌بایست از خط قرمزها عبور کنند که مجوز چنین عبوری هرگز از طرف دولت‌ها صادر نخواهد شد. از این رو تمامی این رسانه‌ها هماهنگ و همراه با سیاست‌های داخل ایران به اجرای برنامه می‌پردازند. در واقع محتوای برنامه‌های ورزشی به ویژه فوتبال در این رسانه‌ها همان آشی است که جمهوری اسلامی پخته و این‌ها هم آن را هم می‌زند!

آرش: شما می‌گویید که فوتبال در جمهوری اسلامی امنیتی است و همیشه هم روی این مسائل تا آن‌جا که من نوشته‌ها و برنامه‌های شما را خوانده و دیده‌ام، تاکید داشته‌اید. چرا چنین برداشتی از فوتبال در جمهوری اسلامی دارید و فکر می‌کنید فوتبال و ورزش با سیاست ارتباط دارد؟

امیر برادران: من هیچ‌وقت فوتبال و ورزش را جدا از کل شرایط جامعه نمی‌بینم. سیاست حاکم بر ورزش به ویژه رشته‌ی پرمخاطب فوتبال بازتاب هویت و روح حاکم بر مدیریت آن جامعه می‌باشد. مدیریت ورزش در ایران دو کار انجام می‌دهد: یکی این که از درآمد و پول نفت ریخت و پاش می‌کند و دیگر آنکه مسئولان رژیم قهرمانان ورزشی و مدال‌های آنان را خرج تبلیغات خود می‌کنند! نمونه بارز این برخورد ابزاری با ورزش را، در المپیک لندن شاهد بودیم. به لحاظ آماری بیشترین مدال‌های المپیک را در این دوره کسب کردیم. تک‌ستاره‌ها و خودساخته‌های ورزش ما در رشته‌های انفرادی چون کشتی، وزنه برداری و خوش درخشیدند، اما این پیروزی ورزشی به ابزار تبلیغی سران جمهوری اسلامی تبدیل شد و آن‌ها به مدال آوران چسبیدند. در این رهگذر هنوز به یاد داریم که کشتی‌گیران و مربیان فرنگی تا چه اندازه از رفتار و سر و صدای حکومتی‌ها در خصوص تلاش و درخشش آنان در المپیک دل‌گیر شدند و مری بزرگی چون محمد بنا با آن همه عشق به شاگردان از صحنه بیرون رفت تا بیش از این شاهد ناهقی و تبلیغات فریب‌کارانه نباشد. در این جا برای آنکه بیشتر بدانیم که ورزش در جمهوری اسلامی تا کجا بدون ریشه و پایه است، باید پرسید چرا در مملکتی که گستره‌ی آبی وسیع و سه میلیون نیروی مسلح دارد، در آن هیچ نشانی از یک تیرانداز شایسته و یک شناگر ارزشمند دیده نمی‌شود؟ از نگاه کارشناسانه می‌توان گفت که مدال گرفتن ما در کشتی مانند مدال گرفتن جامائیکا یا سوئدان در دو سرعت و استقامت است. در هر آوردگاه ورزشی از مردم می‌خواهند که برای پیروزی و قهرمانی دعا کنند و در کنار آن همیشه از مردم انتظار صبر و اعتماد به مدیران دارند و از هر هزینه‌ای برای اجرای خواسته‌های مقامات حکومتی کوتاهی نمی‌کنند. اما این مردم در موقع شکست هم حق دارند گله‌مند باشند و پاسخ بخواهند! وقتی هیچ کس پاسخگوی شکست‌های پی در پی در میدان‌های بین‌المللی نیست، مردم ناخواسته دچار بی‌تفاوتی و رخوت می‌شوند و گویی به شکست عادت

بعد جلسه‌ای گذاشتند و گفتند که شما مسئول برنامه‌های ورزشی باشید. کوتاه‌زمانی پس از توافق بر سر مسائل مالی و جزئیات اجرایی، بعد از چند هفته یک‌باره مدیران شبکه ۱۸۰ درجه تغییر روش دادند و گفتند: ما نمی‌توانیم با شما کار کنیم چون شما خیلی ریشه‌ای به مسائل نگاه می‌کنید در صورتی که ما می‌خواهیم برنامه سرگرم‌کننده داشته باشیم! استنباط من از این رخداد و ابلاغ چنین موردی این است که مدیران ظاهری این شبکه اختیاری از خود ندارند و صاحبان اصلی این شبکه را جایی دیگر و در پشت پرده باید جست. کسانی که با سرمایه‌گذاری کلان اهداف خود پی می‌گیرند. چنان‌چه می‌دانید این شبکه تلویزیونی هیچ در آمدی از پخش آگهی‌های تجاری ندارد، پرسش اساسی آن است که آیا می‌توان این شبکه پرهزینه و حرفه‌ای را به دور از وابستگی‌های پشت پرده دانست؟ بر اساس اطلاعات من، اداره‌کنندگان ظاهری شبکه «من و تو» خانواده عباسی هستند که سال‌ها در آمریکا زندگی کرده و پیش‌تر تلویزیون آزادی را داشتند و ظاهراً مخالف جمهوری اسلامی بودند. اما یک‌شبه بدون هیچ دلیل مشخص این شبکه تعطیل شد و دست‌اندرکاران اصلی، شبکه اینترنتی «بین تی وی» را راه اندازی کردند. کیوان عباسی مدیر فعلی شبکه من و تو، مدتی هم برای امیرقاسمی در تلویزیون طیش کار می‌کرد، اما بعد از دو سال سر از لندن و مدیریت شبکه من و تو در آورد! خانواده‌ی عباسی طرفدار پادشاهی بودند و کیوان عباسی عضو کمپینی که چند سال پیش رضا پهلوی برای دمکراسی در ایران ایجاد کرده بود! اما جالب این‌جاست که در این شبکه هیچ حرفی از فعالیت‌های سیاسی رضا پهلوی بر ضد جمهوری اسلامی عنوان نمی‌شود!! شنیده‌ها و برخی شایعات در مورد این شبکه تلویزیونی گویای این است که بعد از انتخابات سال ۸۸ و سرکوب مردم در داخل و هم‌زمان با کم‌رنگ شدن نقش و قدرت هاشمی رفسنجانی، پسر ارشد او مهدی هاشمی که از ایران خارج و به انگلستان آمد، دستی در سروسامان بخشیدن و اداره «من و تو» داشته و دارد.

این شبکه ظاهراً با سمت‌گیری غیرسیاسی و برنامه‌هایی سرگرم‌کننده و فیلم‌های مستند با استفاده از برخی چهره‌های معروف مانند گوگوش و هوتن و برنامه‌ی «آکادمی گوگوش» و «بفرمایید شام» که کپی‌برداری برنامه‌ی سوپرستار شبکه‌های اروپایی می‌باشد و جذب مخاطبان فراوان به ویژه در داخل کشور، مبلغ این تئوری می‌باشند که مردم ایران دیگر از حرف‌های سیاسی خسته شده و تنها طالب برنامه‌های سرگرم‌کننده هستند! نقشه‌ای فریب‌کارانه برای خاموش ساختن جنبش جوانان آزادی‌خواه ایران و آغاز راهی برای تحمیق افکار عمومی مردم و درگیر کردن خانواده‌های معمولی ایرانی به سرگرمی‌های بی‌خطر. واقعیت این است که این تفکر و برنامه‌ها در تلویزیون من و تو در حد خود موفق بوده و زمینه‌های پذیرش برنامه‌های مبتذل را تا آن‌جا فراهم ساخته که شبکه‌های من و تو، جم تی وی، تی وی پرشیا، فریبنده و منطبق با ذائقه‌های ارزان‌پسند از پربیننده‌ترین کانال‌های ماهواره‌ای در داخل ایران هستند.

آرش: برنامه ورزشی و پربیننده شما با عنوان «آفساید» که برای تلویزیون «من و تو» تهیه و اجرا می‌کردید بعد از رفتن شما از این شبکه به چه سرنوشتی دچار شد؟

امیر برادران: آن برنامه کلاً تعطیل شد و دیگر ادامه پیدا نکرد. اما کار عجیبی که خیلی هم سؤال برانگیز بود اینکه تمام آن برنامه‌های تهیه شده را از روی یوتیوب حذف کردند که اکنون غیر قابل دیدن است. جالب آنکه برای تهیه آن برنامه‌ها همین آقایان بسیار مرا تشویق کردند و حتی پیش‌نهاد اداره برنامه‌های ورزشی شبکه من و تو را به من دادند که گویا ناگهان به اصطلاح از بالا دستور آمد باید این برنامه برای همیشه قطع شود! البته من از اوایل شروع کار، هر برنامه را روی یوتیوب می‌گذاشتم و به

می‌کنند، که به راستی بدترین حالت برای یک ملت است. بدترین اتفاق وقتی است که "دل‌خوشی" آدم‌ها بمیرد، فوتبال یکی از معدود دل‌خوشی‌های هنوز مجاز در ایران است.

آرش: با نگاه شما چه دوره‌بندی‌هایی می‌توان برای فوتبال حکومت اسلامی در نظر گرفت؟



امیر برادران: فوتبال و ورزش در جمهوری اسلامی از ابتدا تا کنون سه دوره‌ی مهم را پشت سر گذاشته است. دوران اول: دوران یا دهه‌ی اول که به نوعی می‌توان آن‌را دوران خمینی نام نهاد، شامل درگیری‌های همه‌جانبه در ایران و زیر و رو شدن همه‌چیز بود که تحت تأثیر جنگ ایران و عراق، نکبت جنگ بر همه‌ی موضوعات اجتماعی از جمله ورزش و فوتبال سایه گستراند. در دهه‌ی اول فوتبال در تقلا حفظ شکل و شمایل گذشته توسط قدیمی‌ها بود. فشار نفس‌گیر حکومتی‌های انقلابی سر انجام این تقلا را از میان برداشت تا پس از یک دهه هنوز هیچ‌کس نداند فوتبال قرار است با چه شکل و فرمی اداره شود.

دوره‌ی دوم: با پایان یافتن جنگ ایران و عراق و مرگ خمینی آغاز شد. در این دوران جمهوری اسلامی می‌بایست بیش از گذشته در صحنه‌های اقتصادی و اجتماعی حضور بین‌المللی خود را اعلام کند. ورزش و فوتبال نیز از این قاعده مستثنی نبود در این دوران ما شاهد حضور پررنگ‌تر نظامی‌ها و امنیتی‌ها می‌باشیم، شماری از آن‌ها چونان عزیز محمدی، و مهدی تاج هنوز در حوزه‌ی فوتبال فعال هستند. نیاز به این حضور چنان بود که وزارت اطلاعات از اواسط دهه‌ی هفتاد خورشیدی بخشی ویژه‌ی فوتبال در این وزارت‌خانه دایر کرد.

دوران سوم: با صعود ایران به جام جهانی فوتبال در سال ۱۹۸۸ میلادی دورانی متفاوت از پیش آغاز می‌شود. فشار کنفدراسیون فوتبال آسیا برای حرفه‌ای شدن مسئولان ورزش ایران را مجبور به اعلام ظاهری فوتبال حرفه‌ای نمود. فوتبالی که به لحاظ امکانات و مدیریت زیر استانداردهای آماتوری سر می‌کرد باید یک‌باره حرفه‌ای عمل کند! در این دوران هر روز بیش از پیش فوتبال غرق در فساد و کثافت اخلاقی و مالی شد و در چند سال گذشته گند کار تا آنجا در آمد که حتی عوامل و سازندگان این بساط ننگ آلود نیز برای فریب دیگران فریاد فوتبال فاسد سر داده‌اند.

آرش: آیا کسانی هم در فوتبال ایران سراغ دارید که نگاه آنان را همراه با واقعیت و حقیقت بدانید؟

امیر برادران: در این‌جا لازم می‌دانم اشاره‌ای به نظرات دو چهره خوش نام و شایسته از دو نسل فوتبال ایران داشته باشم تا بهتر بدانیم بر فوتبال ما چه گذشته و می‌گذرد. منصورخان امیر آصفی شخصیت استثنایی در فوتبال ایران گفته است: مشکلات فوتبال ملی ما آنقدر ابتدایی است که نیازی به مطالعه تطبیقی و استفاده از کارشناسان متخصص ندارد! این سخن منصور امیر آصفی کاملاً صحیح و منطقی است. برای اداره و پیشرفت

فوتبال قانون و ضوابط مشخصی وجود دارد که فرمول آن در تمام دنیا یکسان است اما در حکومت اسلامی تحقق آن امکان‌پذیر نیست! چرا که فوتبال یک مقوله کاملاً امنیتی است و قرار نیست که اساس پیشرفت فوتبال که باشگاه‌های خصوصی هستند در ایران اجرا شود!

چرا باشگاه‌ها خصوصی نمی‌شوند؟

چون اختیار آن‌ها از دست دولت و حکومت خارج می‌شود! بزرگ‌ترین مشکل حال حاضر این پول‌های بی‌حساب و کتابی است که برای کنترل فوتبال به آن وارد شده و در کنار آن انتصاب‌های سیاسی و دولتی و هیچ‌کس هم در بدنه مدیریتی جامعه پاسخ‌گوی مسئولیتی که به عهده دارد، نیست! روندی که از سال ۱۹۹۸ توسط آدم‌های سیاسی در بدنه‌ی این حکومت پایه‌ریزی شد! روز ۸ آذر ۷۶ را باید روز ملی فوتبال نام گذاشت روزی که مردم بعد از پیروزی بر استرالیا به خیابان‌ها ریختند و غرور ملی خودشان را نشان دادند و نظام دیکتاتوری وایدئولوژیک در این روز حضور میلیونی مردم را یک خطر بزرگ احساس کرد! محمد خاکپور یکی از ستاره‌های نسل طلایی فوتبال بعد از انقلاب در این مورد نظر جالبی دارد: «احساسم این است که در سال ۹۸ یک اتفاقاتی در فوتبال و کشور افتاد که تصمیم گرفته شد فوتبال کنترل شود و از آن مسیری که حرکت می‌کرد مسیرش را تغییر داد. روزی که ما از استرالیا بردیم، تمام مردم کشور در همه جا آمدند بیرون و یک احساس ملی داشتند و هیچ‌کس نمی‌تواند این را انکار بکند ولی بعد از آن جریان این بیرون آمدن‌ها بهانه‌ای شد برای عده‌ای که بیایند بیرون و اعتراض کنند. این شد که یک‌سری تصمیماتی گرفته شد از سوی مسئولان که این را کنترل کنند و مسیر فوتبال را عوض کردند که آن احساس را برای مردم به وجود نیاورند.»

آرش: معیار گزینش‌های فوتبال در حکومت اسلامی از چه مکانیسمی پیروی می‌کند؟

امیر برادران: اگر به روند انتخاب مربیان نگاه کنیم به عنوان مثال: افشین قطبی با زدوبندهای یک سری به ظاهر کارشناس فوتبال و روزنامه‌نگار ورزشی که نقش دلال را بازی می‌کردند و همین‌طور شبکه‌های امنیتی و سیاسی به فوتبال ایران وارد شد و فضایی در رسانه‌ها بوجود آوردند که یک نوع قطبی‌گرایی بود! که الان تبدیل شده به کی روش‌گرایی!

پس از تحمیل قطبی توسط دلال‌ها به فوتبال ملی، چهره‌های امنیتی چون حبیب کاشانی وارد عمل شد و به دویی رفت. وی پس از گفتگو با قطبی، وی را با سلام و صلوات و انداختن پرچم جمهوری اسلامی بر دوشش که جنبه تبلیغاتی برای نظام داشت، وارد ایران کرد. قطبی بعد از مدتی روی نیمکت تیم ملی نشست. وی در حاشیه یک مصاحبه بعد از قهرمانی پرسپولیس در باره هاپولی شدن ۱۰۰ هزار دلار نا قابل از قراردادش توسط رسانه‌چی‌ها و خبرنگاران، تیکه انداخت که معلوم نیست این سرعت مودبانه! در روز روشن متعلق به کدام جریان ژورنالیسم دلالی در این دوره از ورزشی نویسی ایران است!

تمامی مربیان که روی نیمکت تیم ملی به عنوان سرمربی نشستند از سال ۱۹۹۸ با رفتن ایران برای اولین بار در پس از انقلاب اسلامی به جام جهانی، از کانالهای سیاسی عبور کردند!

آرش: حضور آدم‌های سیاسی در فوتبال جمهوری اسلامی از چه زمانی آغاز شد؟

امیر برادران: این بدعت را بطور رسمی رئیس جمهور وقت محمد خاتمی گذاشت و با آوردن صفای فراهانی عملاً و رسماً پای آدم‌های سیاسی را به فوتبال باز کرد. با این کار در اولین قدم یک آدم فوتبالی و خوش نام چون منصور امیر آصفی که ثمره کارش در فدراسیون فوتبال یک مربی تاثیرگذار بنام اویچ بود را از صحنه فوتبال حذف کردند و به دنبال آن اویچ را اخراج

بست. این حکومت بارها و بارها نشان داده که به هیچ اصولی در هیچ زمینه‌ای پایبند نیست و فقط به خواسته‌ها و سلیقه‌های شخصی در چهارچوب نظام ولایت مطلقه فقیه می‌اندیشد و عمل می‌کند، از این رو باور دارم که امیدواری نه تنها در ورزش بلکه در کل جامعه ایران آن زمان وجود خواهد داشت که دیگر جمهوری اسلامی وجود نداشته باشد. با سرنگونی این رژیم ویرانگر و خودکامه می‌توان همه چیز را از نو ساخت و مطمئن هستم با این نسل آگاه و بیدار به زودی شاهد روزهای خوش و همدلی ملی خواهیم بود و فوتبال و ورزش را باید بار دیگر در دوران افتخار و غرور به تماشا بنشینیم و ما نیز مثل مردم جهان از فوتبال به لذت برسیم.

*



مجید وارث

آرش: با تشکر از وقتی که برای این مصاحبه در اختیار ما قرار دادید. در صورت امکان برای خوانندگان ما خود را معرفی کنید و بگویید: مجید وارث کیست؟ چگونه و کجا وارد گزارشگری ورزش شده؟ چگونه برنامه ساز ورزشی رسانه‌های تبعید شده است؟

مجید وارث: بسیار خوشحالم که در خدمت یکی از آیگون‌های زندگی‌ام هستم. یکی از کسانی که مرا بیشتر از هر کسی، به فوتبال علاقمند کرد. بازی کوتاهی بود بین شاهین و کیان. من طرفدار شاهین بودم. در زمین شماره ۳ شهناز و سرزدن همایون بهزادی را خیلی دوست داشتم. اولین باری که به کنه بازی شما پی‌بردم، دیدم که چندین بار روی سر بهزادی سر زدی. خیلی برایم جالب بود، آن وقت جوان‌تر بودم ما از شما جوان‌تر بودیم. با خودم گفتم این کیه که می‌تونه روی سر همایون سر بزنه. کسی که کوتاه تر، و ورزش هم زیاد است؟!

ماجرای ورود من به ورزش با بازی‌های آسیایی تهران شروع شد. آن موقع آقای حبیب روشن زاده و عطاالله بهمنش گزارشگر اصلی بودند. چون تعداد رشته‌های ورزشی در بازی‌های آسیایی تهران زیاد شد- شانزده رشته بود- تصمیم گرفتند گزارشگران جوان‌تری را هم بگیرند. من در زنجان افسر وظیفه بودم. گاهی سر صف شعر دکلمه می‌کردم. می‌گفتند که صدایم خوب است. فوتبال هم بازی می‌کردم. در دبیرستان یکی از همکلاسی‌هایم پسر آقای قره‌گوزلو بود. شهریار قره‌گوزلو. به پدرش گفته بود. پدرش با بهمنش خوب نبود. گفت برای این گزارشگرانی که می‌خواهند، اسم بنویس و من هم اسمم را نوشتم. البته اولین بار برای بازی‌های مقدماتی مونچ در سال ۱۹۷۲ بود. بازی ایران- کویت بود. یک ضبط صوت ساده به ما دادند و گفتند بروید این بازی را گزارش کنید. ما هفت هشت نفر بودیم. کنار زمین نشستیم. بهمنش برای رادیو گزارش می‌کرد. روشن‌زاده برای تلویزیون و به قول یکی از بچه‌ها ما هم برای خودمان. بعد این نوارها را تحویل دادیم. یک هفته بعد به من زنگ زدند و گفتند برو بازی تیم ملوان و ذوب‌آهن اصفهان

کردند و با آوردن جلال طالبی می‌خواستند مانند قبل از انقلاب که فوتبال ایران با یک مربی ایرانی (حشمت مهاجرانی) به جام جهانی رفت رونوشتی از آن هنگام داشته باشند! آمدن صفایی فراهانی و دستور خاتمی به وزارت خانه‌ها برای دادن پول به فدراسیون فوتبال در واقع آغاز تزریق پول‌های بی حساب و کتاب دولتی به فوتبال بود، که هم‌زمان با فشارهای کنفدراسیون فوتبال آسیا برای حرفه‌ای کردن فوتبال ایران اتفاق افتاد. پول‌هایی که بعد از دوازده سال امروز وقتی در برنامه نود نظر خواهی در باره افت فوتبال ایران و شکست به لبنان صورت می‌گیرد ۷۱ درصد علت را همین پول‌ها می‌دانند! ناگفته نماند مربیانی هم که از آن زمان به تیم ملی آمدند، همگی از کانال‌های امنیتی و سیاسی گذشته‌اند. محمد مایلی‌کهن که از طریق معاون وقت سازمان تربیت بدنی فائق، با هماهنگی وزارت اطلاعات با یک تلفن مربی تیم ملی شد و رئیس فدراسیون وقت (داریوش مصطفوی) هم هیچ نقشی نداشت! و بعدها مصطفی تاج‌زاده از اعضای دولت اصلاحات تأیید کرد که سال‌ها قبل گزارشی را درباره عمل کرد مصطفوی به محمد خاتمی داده است. همین گزارش را سعید فائق معاون وقت سازمان ورزش عامل اصلی برکناری داریوش مصطفوی می‌داند! البته این گزارش به روزهای بعد از صعود تیم ملی به جام جهانی ۱۹۹۸ برمی‌گردد و مصطفوی که بی‌اجازه (وزارت اطلاعات) حکم برکناری مایلی‌کهن را صادر کرده بود به خوبی می‌دانست که دیگر جایی در فدراسیون نخواهد داشت! این نکته‌ای بود که هاشمی‌طبا در مصاحبه‌اش با خبرآنلاین بی‌آنکه مستقیماً به زبان بیاورد، تأییدش می‌کرد! مربی بعدی علی دایی بود که با اطرفیان احمدی نژاد (مهرداد بذر پاش رئیس انجمن اسلامی دانشجویان، رضا زاده و نماینده مردم اردبیل در مجلس) لابی کرد و مربی تیم ملی شد. و دست‌آخر هم کارلوس کی‌روش، که بار اول به درخواست مربیگری تیم ملی ایران جواب منفی داد و چون آن جواب هم‌زمان با تظاهرات مردم در خیابان‌ها بود و بار منفی سیاسی برای رژیم داشت، سیاسیون وارد عمل شدند و با دادن پول بیشتر (رقمی نزدیک به ۹ میلیون دلار) او را به ایران آوردند تا بگویند هیچ ربطی به تظاهرات مردم در خیابان نداشته است و او هم در اولین مصاحبه مطبوعاتی گفت: آمده‌ام که آرزوهای شما را تحقق ببخشم و تیم را به جام جهانی ببرم! حرفی کاملاً فریبنده و مشابه زمانی که افشین قطبی مصدر کار شد و حرف از قهرمانی در جام ملت‌های آسیا زد. جامی که ۳۷ سال است از آن بی نصیب هستیم، حتی در هیچ فینالی در جام ملت‌ها هم حضور نداشتیم و ریشه‌های این ناکامی‌ها را باید در زمینه‌های مدیریتی جامعه در همه ابعاد آن دید.

آرش: با توضیحات شما همه چیز از آمدن اصلاح طلبان جنبه قانونی گرفت؟

امیر برادران: پول‌های دولتی که الان مشکلات فراوانی در جامعه ایجاد کرده از زمان خاتمی و صفایی فراهانی به فوتبال تزریق شد. در ابعاد وسیع‌تر نیز در تشکیلات ورزش و حتی کمیته ملی المپیک اتفاقی افتاد که پیامد آن از دست دادن کرسی‌های بین‌المللی بود. آمدن مهر علیزاده به ریاست سازمان تربیت بدنی ازسوی دولت اصلاحات، باعث شد تا علی کفاشیان به کمیته المپیک برود و بدترین نتایج تاریخ المپیک را که فقط یک نقره و یک برنز بود در پکن رقم زدیم. علی کفاشیان با این کارنامه مردود مدیریتی را به فدراسیون فوتبال آوردند تا روند شکست‌های فوتبال در تمام رده‌ها هم‌چنان ادامه داشته باشد.

آرش: به عنوان آخرین پرسش، آیا می‌توان به تغییرات سازنده در آینده ورزش و به ویژه فوتبال ایران امیدوار بود؟

امیر برادران: با توجه به تجربه‌های سراسر تلخ و مردود در عمر ۳۴ ساله جمهوری اسلامی هرگز نمی‌توان با این رژیم ضد ارزش‌ها، امیدی به آینده

هاست یا برای مردم داخل ایران؟ واقعیت این است که موجودیت ما تبعیدی‌ها در خارج از کشور، گویای ظلم و جنایتی است که در ایران جاری است. پس زندگی ما در تبعید، با سیاست گره خورده است. مردم ایران زیر فشارند، زیر ظلم و ستمی هستند که این رژیم بر سرشان خراب کرده است! طبیعی است که در ورزش هم یک‌سری برنامه‌ها و سیاست‌های ضد انسانی و امنیتی وجود دارد که نمی‌توان از کنار آن به راحتی گذشت. فوتبال یکی از ورزش‌های پولساز و فراگیر است. طرفداران فوتبال از همه‌ی قشرها هستند از پولدار گرفته تا فقیر، دانشجو، بسیجی و پاسدار... در واقع تنها محیطی است که کنترل‌اش برای حکومت‌گران سیاه ایران، مشکل آفرین است برای همین پاسداران و امنیتی‌ها را به سمت محیط‌های ورزشی کیش داده‌اند. حتماً یادتان هست چند سال پیش ادواردو گالیانو کتاب مافیای ورزش را نوشت و نشان داد چطور مافیا در این ورزش نفوذ کرده است. حال سؤال من این است: شما به عنوان مفسر و برنامه‌ساز ورزشی چه رسالتی در این تبعید برای خود قائل هستید؟ برملا کردن خرابی‌های مافیای سیاسی در ورزش ایران و یا نتیجه‌ی برد و باخت تیم‌های باشگاهی؟ که خود جمهوری اسلامی به خوبی این‌ها را نشان می‌دهد؟! آیا فکر نمی‌کنید کار مفسرینی که در رسانه‌های تبعید هستند، نقد و بررسی و افشای این مافیای سیاسی در ورزش است؟



وارث: اولاً صد در صد با شما موافقم. اما کاش شما برنامه‌های مرا دیده بودید. چون همین شجره به من می‌گوید تو چرا فوتبال نشان نمی‌دهی؟ من نمی‌خواهم از خودم تعریف کرده باشم اما جهت برنامه‌ی من با همه‌ی برنامه‌هایی که شما می‌بینید متفاوت است. خوب و بدش را کار ندارم. جهتش متفاوت است. این را خود آقای ذهاب و دیگران اعتقاد دارند. من تأثیر آن را در ایران دارم حس می‌کنم. در این دنیا همه پدیده‌ها با هم ارتباط دارند. اصلاً من تعیین نمی‌کنم که ورزش با سیاست ارتباط دارد یا نه. همه‌ی این پدیده‌ها با هم ارتباط دارند و با هم گره خورده‌اند. به گواهی سایت من و یا به گواهی بیش از ۵۰۰ کلیپی که در یوتوب است این را می‌گویم. من دو سمت‌گیری برای برنامه خودم تعیین کرده‌ام: یکی این که در عکس‌العمل نسبت به آنچه در ایران انجام می‌شود نباشد. یعنی این که مثلاً اتفاقی در ایران می‌افتد این‌ها همه خوراکی برای برنامه‌های‌شان دارند. حالا نمی‌خواهم بگویم همه‌شان چون فتوای غلطی است. از دوستی می‌پرسیدم در خرداد ماه انتخابات است چه کار دارید می‌کنید؟ می‌خواهید کاری بکنید یا این که پنج روز مانده به انتخابات بگویید این شورای نگهبان هم که فلان است و ... چون درس تلویزیون خوانده‌ام من به تولید اعتقاد دارم. یکی از اشکالات این است که بودجه نیست، ولی کار هم نمی‌کنند.

را برای رادیو گزارش کن. هفته‌ی بعد یک بازی دیگر. تا این که شد بازی های آسیایی و من چون افسر وظیفه بودم رفته بودم. اعلام کردند در فلان روز بیایید. رفتیم و شروع کردند به تقسیم کردن. ما را جزء آن ۱۶ نفر انتخاب کردند. آقای بهمنش کشتی گزارش می‌کرد. آقای روشن‌زاده در مرکز بود. برای من خیلی جالب بود که من را برای فوتبال انتخاب کردند. مانوک برای واترپولو انتخاب شد. ایرج ادیب‌زاده برای بوکس بود. برای خودم هم خیلی عجیب بود چون ۲۳ سالم بود. سرباز بودم و خیلی کیف کردم. اولین مسابقه تیم ملی ایران بود با تیم ملی بحرین که در امجدیه بود. به این ترتیب شدم گزارش‌گر بازیهای آسیایی. ۱۶ روز مسابقات را گزارش کردم. یک دست‌یار هم داشتم که برای من اسم‌ها را تهیه می‌کرد. البته بزرگ ما بودند که جا دارد از آنها نام ببرم که یکی حسن عزیزی بود و یکی حسن نایب‌آقا. این‌ها هم به من ایده می‌دادند و هم کمک می‌کردند. تا روز بازی فینال با اسرائیل. آمدم به استادبوم. خوب دیگر فینال بود و پخش مستقیم. به من گفتند شما گزارش نمی‌کنید. پرسیدم چرا. همه بازی‌ها تمام شده بودند و فقط این بازی مانده بود. گفتند آقای روشن‌زاده گزارش می‌کند. من در مدت ۱۵ روز، روزی سه بازی گزارش کرده بودم. از یک آقای که مسئول ورزش تلویزیون بود پرسیدم چرا؟ گفت: گفته‌اند این بازی سیاسی است و تو هم خیلی جوان هستی. من هم اصلاً حالی‌ام نبود که چیست. ولی بالاخره درس خوانده بودم و گفتم اگر از لحاظ فوتبالی باشد من فوتبالیست هستم و اینها هیچ کدام فوتبال بازی نکرده‌اند. اگر هم از لحاظ کاری باشد که خود شما تشخیص دادید که من فوتبال گزارش کنم. اگر هم از لحاظ سیاسی باشد من الان افسر وظیفه هستم. خیلی تیزتر از اینها هستم. الان در ارتش ایرانم. دیدم نه قبول ندارند. من رفتم خانه. تنها بازی‌ای که در استادبوم نبودم بازی ایران و اسرائیل بود. چند سال پیش آقای روشن‌زاده با آقای تمام -چون این در دلش مانده بود- گفت من یک عذرخواهی به تو بده‌کارم. ولی باور کنید ساواک به مسئولین گفته بود که شما خیلی جوان هستید و تنها دلیلی که آورده بودند همین بود. البته من وقتی رفتم تلویزیون چکم را بگیرم دعوایم شد و برای همین هم نه آنها خواستند و نه من خواستم ادامه بدهم. چون چند تا بازی را گزارش کرده بودم ولی مهم‌ترین بازی تاریخ فوتبال را نگذاشتند گزارش کنم. بعد هم از دور خارج شدم تا این که انقلاب شد که دوباره آمدم.

آرش: یعنی بعد از انقلاب گزارش می‌کردید؟

وارث: بله. من تا سال ۱۹۸۵ ایران بودم. در سال ۱۹۸۲ ممنوع‌التصویر شدم. به این ترتیب که شب ریختند در خانه‌ی ما و مرا بردند. این آقای محمد هاشمی که رییس تلویزیون بود به داد من رسید ولی ممنوع‌التصویر شدم. سه سال کار تهیه‌کنندگی می‌کردم، یعنی جلوی صحنه نبودم. بعد سفارت استرالیا پذیرش می‌داد و برای فوق لیسانس از طریق آنها اقدام کردم. آن دوران بدترین دوران بود چون نمی‌توانستم کار خودم را بکنم. البته جلوی شما نمی‌شود که آدم از خودش تعریف بکند ولی کارم خیلی مورد توجه مردم قرار گرفته بود. من بنیان‌گذار برنامه «ورزش و مردم» هستم. همین برنامه‌ای که پسرخاله‌ی احمد خمینی اجراش می‌کند. او را اینها جای من گذاشتند. از ایران بیرون رفتم و در رشته‌ی ارتباط جمعی درس خواندم. فوق لیسانس گرفتم. لیسانسم حسابداری صنعتی بود. وقتی ممنوع‌التصویرم کردند خیلی دلم می‌خواست برای ایران کاری کنم. گفتم می‌روم آب‌ها که از آسیاب افتاد برمی‌گردم. در رشته رادیو تلویزیون درس خواندم. برای اموراتم هم تاکسی می‌راندم. هم هر کار دیگری. بعد بچه‌هایم بزرگ شدند. این‌ها هم دیگر سراغی از ما نگرفتند.

آرش: یکی از دلایل مصاحبه‌هایم با برنامه‌سازان و مجریان ورزشی در رسانه‌های لوس‌آنجلسی این است که در برخی از برنامه‌ها، احساس نمی‌کنم که در خارج تهیه شده‌اند! و یا اصلاً این برنامه‌های ورزشی برای تبعیدی

من برای یک ساعت و نیم برنامه، عراق نیست، یک هفته کار می‌کنم. این آقای شجره شاهد من است. من روزی ده ساعت اینجا مونتاژ می‌کنم. خیلی کار می‌کنم. اما جواب سؤال شما. من آدم‌هایی که برایم مهم‌اند که برنامه‌های مرا ببینند جوانهای داخل ایران هستند. حالا چرا این‌ها برای من مهم‌اند؟ رسانه‌های جمعی جمهوری اسلامی به این‌ها یک خوراک می‌دهند. یک خوراک کنترل شده. بعضاً این خوراک را هم دوست دارند. مثلاً برنامه‌ی «نود» در ایران بیننده‌ی زیادی دارد. ساده‌لوحانه است اگر بخواهیم فکر کنیم که این برنامه چیزی اساسی به این‌ها می‌دهد. اگر به برنامه‌های مجازی هم بروید در این باره دائم حرف است. حال چقدر موفق بوده‌ایم یا نه نمی‌دانم اما نیت‌مان این است که جاده‌های شفاف‌تر به جوان ایرانی نشان بدهیم. راه صحیح را از دید خودمان به او نشان بدهیم تا او قدرت تمیز دادن بیشتری پیدا کند تا همان برنامه‌ی نود را که به او نشان می‌دهند شاید ما هم همان را بگوییم اما کاملاً از زاویه دید دیگری یا از زاویه دید دومی نشان بدهیم. این نباشد که همه چیز از یک زاویه به جوان ایرانی داده شود. شما حتماً این را قبول دارید.

من یکی دو باری که قبلاً به ایران می‌رفتم از تهران زنگ می‌زدم و می‌پرسیدم چه خبر؟ این که آن‌جا خبر گرفتن خیلی سخت است واقعیت است. اینترنت آنجا با این جا هیچ ربطی ندارد. یک ایمیل می‌خواهید باز کنید خسته می‌شوید و می‌گویید ولش کن. در نتیجه شاید برایم خیلی سخت بوده با این وضع اقتصادی اینجا با وضع مالی که نه بیمه داریم و نه امکانات زیاد، اما با این حال احساس می‌کنم این ماهواره تنها جایی است که علیرغم پارازیت‌ها - نمی‌توانند همه جای ایران را پارازیت بیندازند- اما تنها پُل و مهم‌ترین پُل ارتباطی همین ماهواره است.

آرش: آیا به همین دلیلی که خود شما می‌گویید، نباید نوع برنامه‌ها با برنامه‌های ایران متفاوت باشد؟

وارث: به همین دلیل با دوستانی که مشورت می‌کنم دو سه روز می‌توان کار کرد اما بعد از سه چهار بار می‌گویند یک پولی به ما بده. مثل مجله آرش که اگر شما باشید این مجله در می‌آید و اگر نباشد این مجله در نمی‌آید. برنامه ما هم همین طور است. دادن یک خوراکی به آن شنونده و بیننده‌ای که در ایران است که لااقل یک بار دیگر فکر کند.

آرش: نیت‌ها همه خوب؛ ولی زمانی که ما در تبعید موضوع و مسئله‌ای را نقد و بررسی می‌کنیم و یا تحلیلی را ارائه می‌دهیم، باید توجه داشته باشیم که سمت و سوی این نقد و بررسی و تحلیل ما چه کسانی را هدف قرار داده است؟! به نظر شما اگر زاویه‌ی نقد و بررسی و تحلیل مشکلات ورزشی که در رسانه‌های حکومتی مطرح می‌شود با آن‌چه که در رسانه‌های تبعیدی مطرح می‌شود، هم‌سویی داشته باشد، آیا تنها داشتن نیت خوب برای قضاوت درباره‌ی برنامه‌سازان تبعیدی، کافیست؟

وارث: صحبت‌تان را گرفتم. چون نکته‌ی خوبی را گفتید. الان فهمیدم که منظور شما چیست. کاملاً با شما موافقم. مثال مسابقه ایران و اسرائیل. ده گزارشگر مختلف بخواهند این را گزارش کنند. یکی می‌تواند این طور گزارش کند که فلانی شوت زد، فلانی توپ را داد به آن یکی و ... دیگری می‌تواند بگوید این اسرائیل کشوری است که در دهه ۴۰ میلادی از سازمان ملل حقانیت گرفته، اینهایی هستند که فلسطینی‌ها را بیرون کردند، این‌ها همان‌هایی هستند که بمب‌های اتمی دارند. یا در مورد تیم ایران بگوید اینها همان‌هایی هستند که زن‌ها را در استادیوم‌ها راه نمی‌دهند. در انتخابات‌شان ندا آقا سلطان کشته شد. چون مسابقه که همان است. من فکر می‌کنم در برنامه ما خیلی چیزها می‌گوییم که هرگز جمهوری اسلامی نزدیک‌اش هم نمی‌رود. هر کلیپی انتخاب کنید اگر مطلبی داشت که شما گفتید من این را در ایران هم شنیده بودم من حرفم را پس می‌گیرم. چون

امکان ندارد که حتا در یک کلیپ ۵ دقیقه‌ای هم پیغامی ندهم. چون معنی‌ای برای من ندارد. من همه‌چیز را می‌نویسم. در ایران کسی که رئیس سوخت است به نام آقای رویانیان می‌شود رئیس باشگاه پرسپولیس. همه تیم‌ها ده میلیارد خرج می‌کنند ایشان می‌آید سی میلیارد خرج می‌کند. بهتر از آقای رویانیان کی؟ هشت تا بازیکن تیم ملی آورده پرسپولیس! مربی را هم رفته با خوزه مانوئل از پرتقال قرارداد بسته! اما تماشاچی او را هو نکرده چون می‌گفته من دیگر چه کار کنم؟ در برنامه نود هم او را دعوت می‌کنند. چیزهایی هم متقابلاً به هم می‌پراندند. اما ما با این موضوع این طور برخورد نمی‌کنیم. ما اصلاً می‌گوییم این آقای سردار برای چه در فوتبال است و این پول برای چه دست این آقا است؟ این‌ها اصلاً دارند فوتبال را نابود می‌کنند. بی آن‌که برایش زیرساخت درست کنند. ما یک سری حرف‌های کلیدی در این برنامه‌ها داریم که ممکن است کوچک هم باشند ولی مهم‌اند. مثلاً در همه برنامه‌ها به این اشاره می‌کنیم که چرا خانم‌ها نمی‌توانند به استادیوم‌ها بیایند؟ ممکن است چیزی ساده و تکراری به نظر بیاید اما در دل آن سخن بسیار است.

آرش: من این‌ها را دیده‌ام. شما به حق می‌پرسید چرا خانم‌ها را در استادیوم‌ها راه نمی‌دهید؟ اما در جمهوری اسلامی در این باره فیلم ساخته‌اند. فیلم آفساید را ساخته‌اند. و مردم هم در خانه‌هایشان این فیلم را با این که ممنوع کرده‌اند دیده‌اند. دیگر از فیلم آفساید قشنگ‌تر چه کار می‌خواهید بکنید؟ یکی از هنرهای جمهوری اسلامی این است که همه چیز را بی‌محتوا می‌کند. باید کار کرد و به همان سؤالات، محتوای جدیدی داد. در مورد سرداران همه دارند می‌گویند. برنامه ورزشی نود در تهران هم دارد می‌گوید. همه می‌گویند این‌ها دارند پول می‌آورند در ورزش! اما ندیده‌ام کسی بگوید این پول نفت و پول چپاول شده این مردم غارت شده است که توسط سپاه و امنیتی‌ها و آقا‌زاده‌ها دارند تحویل باشگاه‌ها می‌دهند چرا؟ یک موقع است که شما واقعه و خبری را می‌گویید و بعد با نگاه یک تبعیدی به تفسیر و تحلیل این واقعه می‌پردازید، در حالی که در داخل همین واقعه و خبر را می‌دهند ولی با نگاه یک حکومتی به تفسیر و تحلیل آن می‌پردازند. این دو نوع برخورد و دو نوع معنی و دو نوع تأثیر هم دارد و با هم بسیار متفاوت هستند. در واقع مشکل ما تبعیدی‌ها فلان مربی و فلان کس و بازیکن و داوری و پخش بازی پرسپولیس و تاج نیست. مشکل مدیریت کلان جامعه است. وظیفه برنامه‌های ورزشی رسانه‌های تبعیدی نقد و بررسی طرح و برنامه‌ها و مدیریت این حکومت در عرصه ورزش است.

باید از یهودیان متعهد یاد بگیریم. ببینید چگونه به درستی از هر لحظه مناسب برای افشای جنایات فاشیسم استفاده می‌کنند. چرا نباید از آن‌ها یاد بگیریم. حبیب خیبری، بازیکن تیم ملی فوتبال کشورمان را آدم‌کشان جمهوری اسلامی اعدام کرده‌اند. تعداد زیادی از ورزشکاران رشته‌های دیگر در قتل‌عام بزرگ تابستان ۶۷ اعدام شدند و یا پس از سال‌ها در زندان‌های جمهوری اسلامی، آزاد و پس از چند سال در اثر شکنجه‌های طاقت‌فرسای دوران زندان، مرده‌اند. برای نمونه ایرج امیدوار بازیکن خوش‌فکر تیم فوتبال بانک ملی و مسعود طاعتی بازیکن بسکتبال تیم ملی ایران. آیا برای تکرار نشدن زنجیره جنایت در جمهوری اسلامی، چرا نباید مرتب و به مناسبت‌های مختلف از خیبری‌ها و ایرج امیدوارها و مسعودها... نگفت؟ چرا نمی‌خواهیم نسل جوان ورزش دوست ما در خارج از کشور با ورزشکارانی که در راه آزادی و عدالت اجتماعی در کنار مردم‌شان ایستادند، آشنا شوند؟ به نظر شما چه کسی از این افشاگری رسانه‌های ورزش در خارج از کشور، صدمه خواهد دید؟ آیا جز مسئولین حکومت سپاه که همه خواهان سرنگونی‌اش هستند؟ حبیب خیبری که جمهوری اسلامی گرفته، اعدام کرده، بازیکن تیم ملی ایران بوده، می‌توانی حسن نایب‌آقا را بیاوری روی خط، البته به عنوان مثال می‌گویم، یک چپ بیاوری، یک مجاهد بیاوری، یک سلطنت طلب بیاوری. تا مثلاً حسن نایب‌آقا این وقایع را بگوید. نرویم فقط بگوییم

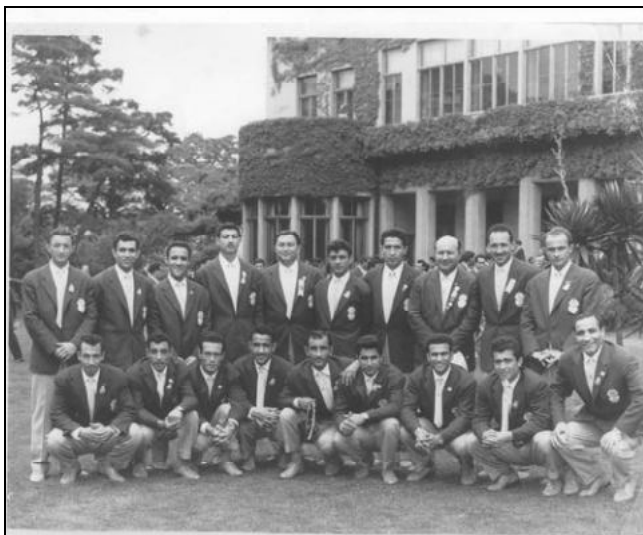
وارث: جوابش بسیار ساده است. این کار تک نفره، دو نفر و سه نفر نیست. دیده‌اید یک برنامه ساده‌ای اسم پنجاه نفر رویش نوشته می‌شود. شما اگر نوشته‌ات را کسی نگاه کند مطلبی که شما می‌نویسید خیلی بهتر است از مطلبی که خودتان می‌نویسید. اگر از من بپرسید چه کار احتیاج داری؟ می‌گویم یک نفر را برای من بگیر که برایم ادیت کند. یک میکروفون نو احتیاج دارم چون دیروز در برنامه‌ام با فیلابی پنجاه دفعه صدایم قطع شده. یکی را بگویند هفته‌ای پنج دقیقه برای من مطلب بفرستند. نمی‌خواهم زحمت دیگری بکشد. باید به این و آن التماس کنم که دو تا عکس برایم بفرستند. آرشیو نداریم. تنها دلخوشی‌ام این است که صاحب این‌جا ایرانی است و اتفاق نیفتاده که به من بگوید چرا این را گفتید یا نگفتید.

این تبعیدی‌هایی که شما می‌گویید هیچ کاری نمی‌کنند. کمک فقط پول نیست. اگر یک عکس، یک نکته برایم بفرستند برای من کمک است. **آرش:** من وقتی می‌بینم هشتاد درصد ایرانی‌های خارج کشور در حال گرفتن بلیط و رفتن به ایران هستند به نظر من برنامه اجر کردن برای این‌ها فایده‌ای ندارد. تبعیدی‌هایی که دنبال کمک کردن برای سرنگونی رژیم هستند در مقابل نیروهای دیگر، کم هستند. ما اندکیم و زیاد نیستیم در نتیجه ایده‌های بزرگ را نباید در سر پرورانند. کم‌ترین زبان ماست که می‌توان برای تحلیل و افشای جنایات و برنامه‌های رژیم، از کسانی که تبعیدی هستند کمک گرفت. و اگر توان نداریم نکنیم.

وارث: هفته‌ای پنج دقیقه هم کسی برای من مطلب تهیه نمی‌کند. از رسانه‌های لوس‌آنجلس خیلی شنیده بودم، ولی باورم نمی‌شود! در این مدتی که به این‌جا آمده‌ام خیلی چیزها دیده و شنیده‌ام.

*
*

عکسی به یادماندنی از تیم ملل فوتبال ایران در دهه‌ی ۱۳۴۰



ایستاده از راست: عارف قلی‌زاده، مسعود برومند، حسین صدقیانی، امیر عراقی، جواد بهشتی، حسین مبشر (رئیس فدراسیون فوتبال)، محسن حاج‌نصرالله، محمود بیاتی، نادر افشار، ایرج عرفان.

نشسته: پرویز کوزکنانی، جعفر نامدار، ایرج حاتم، حاج مختار، جعفرزاده، محمد بیاتی، پرویز دهداری، داود حیدری. متأسفانه نفر آخر شناخته نشد.

چند چند شد. بعد این سؤال پیش می‌آید که چطور شده که جوان‌های مان و نه فقط جوان‌های مان حتا بزرگترها در لوس‌آنجلس ساعت سه صبح بلند می‌شوند که لیگ فوتبال ایران را ببینند؟ این ناشی از یک سیستم تبلیغاتی است. این جهان تبلیغات را جمهوری اسلامی هم یاد گرفته است. متأسفانه چون در تبعید تخصص نبوده از آقای شجره گرفته تا بقیه چون تخصص در کار نیست مخالفت‌های این‌ها به نفع جمهوری اسلامی تمام می‌شود. این آن جوهره است.

وارث: خیلی خوب اشاره کردید. کاش شما یک نشست می‌گذاشتید. واقعاً آفرین به شما. دوم این که چرا نباید در میدان. بگذار خلاصه کنم. بین جمهوری اسلامی قبح یک سری چیزها را ریخته. زن در استادیوم نیامدن قبحی ندارد، اینها حتا قبح آدمکشی را ریخته‌اند. شما دیده‌اید در تلویزیونی که سیاسی هم هست دیده‌اید کسی بیاید بگوید تسلیت می‌گویم. اصلاً این مورد را شاید نشنیده باشید. من با این حرف شما کاملاً موافقم. اما می‌گویند در تلویزیون باید قادر باشی طرف را بنشانی پای تلویزیون. چون یک دکمه دستش هست اگر نپسندد قطع می‌کند. دیروز آقای فیلابی مهمان من بود. به خود فیلابی گفتم. به گونه‌ای شروع کنیم که بینندگان مختلف، حتا کسانی که فیلابی را دوست ندارند همان موقع خاموش نکنند. بعد لابلایش عکس خبیری را نشان می‌دهیم و از او حرف می‌زنیم. ما در برنامه حسن را گفتیم، عباس را گفتیم اما گفتم آقای فیلابی شعار ندهیم، اما همه حرف‌هایت را بزن. تا آن جایی که به حرف‌هایت گوش بدهند تو باید با تماشاچی طوری برقرار بشوی که او تو را دوست و برادر خود قلمداد کند و به حرف‌های تو گوش بدهد. این است که من در بخشی از برنامه‌هایم مجبورم از آقای رویانیان از همان دیدگاه که نود هم از آن حرف زده حرف بزنم. چون این آن زبانی است که جوان ایرانی آن را بهتر می‌فهمد. اما اگر مرا باور کرد برنامه دیروز مرا باور می‌کند.

آرش: من هم مثل خیلی‌ها با آن که ایران نمی‌روم، کمی از ایران خبر دارم! واقعیت این است که نه تنها برنامه ورزشی حتا برنامه‌های سیاسی رادیو تلویزیون لس‌آنجلس در ایران برد ندارد. واقعیت این است که هیچ یک از این تلویزیون‌ها حرفه‌ای نبوده و نیستند. تنها کانال‌های وی او ای و بی بی سی، دو رسانه‌ی حرفه‌ای هستند که سازمان‌های دولتی امریکا و انگلیس را پشت خود دارند. بنابراین نباید رسانه‌های لس‌آنجلسی با احتیاط بی‌مورد سیاستی را پیشه کنند که سودش به جیب ملایان برود.

وارث: برخی از اینها شغلشان شده. بعضی وقت‌ها بهشان می‌گویم فرض کنید ایران آزاد شود، چه کار می‌کنید؟ می‌گویند فکر نمی‌کنیم برگردیم. اما من اولین بلیط را می‌گیرم می‌روم. چرا کسی اسپنسر برنامه‌ی من نمی‌شود؟ برای این که ما به قول شجره که می‌گوید: تو حقیقت را می‌گویی. من هم می‌توانم سرود شاهنشاهی بگذارم. یا می‌توانم بگویم مصدق فلان و فلان! اما من سعی می‌کنم مستقل باشم. اما این نکته‌ای که در دقایق اخیر گفتید صد در صد با شما موافقم اما جوابش را ندارم. کمک می‌خواهد. کار در برنامه‌ی تلویزیونی به اندازه کافی زیاد است. وقتی می‌آیم برای اجرای برنامه، نعشم می‌آید این‌جا. همان فوتبال بی‌اهمیت را باید کپی کنی، به استاندار اینجا در بیاوری و خود این می‌شود سه چهار ساعت کار. اما این را می‌پذیرم که فکری را که داشته‌ام نتوانستم پیاده کنم. این را قبول می‌کنم.

آرش: اگر این نظر را قبول دارید به نظر شما چکار می‌شود کرد تا رسانه‌های بیرون از کشور بیشتر به کسانی تعلق داشته باشد یا حرف کسانی پخش شود که مثل بسیاری از مردم خواهان سرنگونی این حکومت هستند.

کتاب **فوتبال - کدام تاریخ** با اعتراف‌نامه‌ی ادواردو گالتانو آغاز می‌شود؛ زیر عنوان **اعتراف نویسنده**. او اعتراف می‌کند که مثل همه‌ی اروگوئه‌ای‌ها دل‌اش می‌خواسته است فوتبالیست شود. خیلی هم خوب بازی می‌کرده است؛ البته تنها شب‌ها؛ در خواب. چه روزها کودن‌ترین بازی‌کنی بوده است که در اروگوئه دیده شده است. اکنون اما خود را یافته است؛ نیازمند معجزه‌ی فوتبال؛ بی‌آن‌که بپرسد این معجزه دست‌کار کدام تیم یا کشور است؛ یک عاشق عادل. (۱)

کمی بعد زیر عنوان **فوتبال** چنین می‌خوانیم: تاریخ فوتبال جز استحاله‌ی اندوه‌بار میل به وظیفه نیست؛ چه فوتبال به صنعت تبدیل شده است و زیبایی‌ی برآمده از شادی‌ی بازی از دست رفته است. (۲)

کمی بعد زیر عنوان **بازی‌کن** چنین: در کناره‌ی زمین نفس‌زنان می‌دود؛ روبه‌رو شکوه آسمان، پشت سر پرتگاه سرنوشت. و یک روز زیبا درمی‌یابد که همه‌ی هستی‌خود را روی یک کارت سرمایه‌گذاری کرده است؛ چه شهرت، این معشوق گریزان، رفته است و حتا چند خطی به تسلا به جای نگذاشته است. (۳)

کمی بعد زیر عنوان **دروازه‌بان** چنین: مرد دروازه، دیوار، نگهبان قفس. می‌تواند اما شهید، کیسه بوکس، خراب‌کار، غراب، مترسک هم خوانده شود. محکوم است که بازی را از دور ببیند؛ تنها زیر تیر افقی‌ی دروازه؛ در انتظار مجازات خویش. (۴)

کمی بعد زیر عنوان **بت** چنین: یک روز زیبا الهه‌ی باد پای او را می‌بوسد؛ پای نزار و تحقیر شده‌ی او را. با این بوسه بت متولد می‌شود؛ در یک اصطبل، در یک نجیب‌خانه، زیر یک شیروانی. به دنیا می‌آید؛ یک توپ فوتبال در آغوش‌اش. توپ او را می‌جوید، او را می‌شناسد، به او نیاز دارد. (۵)

کمی بعد زیر عنوان **طرفدار** چنین: پرچم‌ها تکان می‌خورند، راکت‌ها می‌غزند، طبل‌ها به صدا درمی‌آیند، نوارهای مارپیچ رنگی در هوا می‌چرخند، شهر ناپدید می‌شود، عادت‌ها فراموش می‌شوند، تنها چیزی که هست معبد فوتبال است. در این مکان مقدس، تنها مذهبی که مُنکری ندارد، خدایان خود را به نمایش می‌گذارد. (۶)

کمی بعد زیر عنوان **متعصب** چنین: متعصب طرفدار فوتبال است، هر چند از زاویه‌ی روانی سقوط کرده است. ذهن اسیر او خرد را می‌راند تا راه انکار حقیقت هموار شود. متعصب اعتقاد دارد که خوب‌ها خشن نیستند، این بدها هستند که آن‌ها را به خشونت مجبور می‌کنند. (۷)

کمی بعد زیر عنوان **گل** چنین: گل ارگاسم فوتبال است. این اواخر اما این ارگاسم کم‌تر دست می‌دهد. پنجاه سال پیش به‌ندرت مسابقه‌ای با نتیجه‌ی ۰-۰ تمام می‌شد. اکنون اما بیش از هر چیز یازده بازیکن به دروازه‌ی خود می‌چسبند تا گل نخورند. (۸)

کمی بعد زیر عنوان **داور** چنین: ستمگر نفرت‌انگیزی که دیکتاتوری‌ی خود را اعمال می‌کند؛ بی‌آن‌که اپوزیسیونی ممکن باشد. (۹)

بعد عنوان‌ها هست و سخن‌ها زیر عنوان‌ها؛ از آن میان **زبان جنگ**، **استادیوم**، **توپ**، **قوانین بازی**.

بعد تاریخ جام جهانی را می‌خوانیم: از سال ۱۹۳۰ تا سال ۲۰۱۰. در سال ۱۹۳۰ جام جهانی در اروگوئه برگزار می‌شود؛ در سال ۱۹۳۴ در ایتالیا، در سال ۱۹۳۸ در فرانسه. در سال‌های ۱۹۴۲ و ۱۹۴۶ جام جهانی به دلیل جنگ جهانی دوم برگزار نمی‌شود. در سال ۱۹۵۰ در برزیل برگزار می‌شود؛ در سال ۱۹۵۴ در سوئیس، در سال ۱۹۵۸ در سوئد، در سال ۱۹۶۲ در شیلی، در سال ۱۹۶۶ در انگلستان، در سال ۱۹۷۰ در مکزیک، در سال ۱۹۷۴ در آلمان غربی، در سال ۱۹۷۸ در آرژانتین، در سال ۱۹۸۲ در اسپانیا، در سال ۱۹۸۶ در مکزیک، در سال ۱۹۹۰ در ایتالیا، در سال ۱۹۹۴ در آمریکا، در سال ۱۹۹۸ در فرانسه، در سال ۲۰۰۲ در کره جنوبی و ژاپن، در سال ۲۰۰۶ در آلمان، در سال ۲۰۱۰ در آفریقای جنوبی.

توپ

هنوز در زمین ما می‌چرخد



در جست‌وجوی فوتبال در اتاق کار، سفری در ذهن سیال

بهروز شیدا

از فوتبال چه بنویسیم که نوشته باشند؟ چه بگوییم که نگفته باشند؟ کجا را بگردیم که نگشته باشند؟ در صفحه‌ی تلویزیون بگردیم؟ در یوتیوب بگردیم؟ در کتاب‌ها بگردیم؟ در نشریه‌ها بگردیم؟ راهی نیست؛ باید همین جاها را بگردیم. باید اتاق خود را بگردیم؛ همین کتاب‌خانه؛ همین کامپیوتر؛ همین تلویزیون. از اتاق خود بیرون نمی‌رویم. همین جا را می‌گردیم؛ متن‌ها را می‌گردیم. چه می‌نویسیم؟ رابطه‌ی بین متن‌ها را می‌نویسیم. چه می‌گوییم؟ سخن متن‌ها با یک‌دیگر را می‌گوییم. دنبال چه می‌گردیم؟ دنبال توپ در متن‌ها می‌گردیم. در همین کتاب‌خانه، لای این کتاب‌ها، در همین کامپیوتر، لای همین خط - تصویرها می‌گردیم. ذهن سیال را می‌گردیم.

پیش از آن‌که ذهن سیال را بگردیم، اما باید یک چیز را بگوییم: همه‌ی تکه‌هایی که از متن‌های سوئدی یا انگلیسی می‌خوانید، بر مبنای ترجمه‌هایی سخت آزاد نوشته شده‌اند. ذهن سیال را می‌گردیم.

در این سال‌ها برزیل پنج بار قهرمان می‌شود: در سال‌های ۱۹۵۸، ۱۹۶۲، ۱۹۷۰، ۱۹۹۴، ۲۰۰۲؛ ایتالیا چهار بار: در سال‌های ۱۹۳۴، ۱۹۳۸، ۱۹۸۲، ۲۰۰۶؛ آلمان سه بار: در سال‌های ۱۹۵۴، ۱۹۷۴، ۱۹۹۰؛ اروگوئه دو بار: در سال‌های ۱۹۳۰، ۱۹۵۰. آرژانتین دو بار: در سال‌های ۱۹۷۸، ۱۹۸۶؛ انگلیس یک بار: در سال ۱۹۶۶؛ فرانسه یک بار: در سال ۱۹۹۸؛ اسپانیا یک بار: در سال ۲۰۱۰.

در دل تاریخ جام جهانی اما ادواردو گالتانو در مورد بسیاری چیزهای دیگر نیز سخن‌ها می‌گوید؛ از آن میان: رود گولیت، (۱۰) تبلیغ کالاها، دیه‌گو مارادونا. (۱۱)

از رود گولیت چنین می‌نویسد: این فرزند تیره پوست سرزمین سورینام، همیشه دشمن آشتی‌ناپذیر تبعیض نژادی بوده است. در چند کنسرت که علیه آپارتاید در آفریقای جنوبی برگزار شده است، گیتار زده است. در سال ۱۹۸۷ هنگامی که به عنوان بهترین فوتبالیست اروپا برگزیده شده است، توپ طلایی خود را به نلسون ماندلا (۱۲) تقدیم کرده است؛ به پُرشور مردی که سال‌ها زیر سقف زندان سر بر زمین سرد گذاشته است تا ثابت کند سیاهان هم انسان هستند. (۱۳)

از تبلیغ کالاها چنین می‌نویسد: این روزها، در سال‌های پایانی دهه‌ی ۱۹۹۰، روزنامه نگاران بسیار کم‌تر از فوتبال صحبت می‌کنند. حالا چیزهای دیگری می‌شنویم: قیمت بازی‌کنان، دست‌مزد بازی‌کنان، خرید، فروش.

بازی‌کنان فوتبال ستون متحرک تبلیغ کالاها هستند. به همین خاطر فیفا ثبت هر عبارتی را که از همبسته‌گی انسانی خبر می‌دهد، بر پیراهن بازی‌کنان ممنوع کرده است.

در سال ۱۹۹۷، جولینو گروندونا (۱۴) سخن‌گوی فدراسیون فوتبال آرژانتین اجازه نداد بازی‌کنان در زمین فوتبال از آموزگاران که به حقوق ناچیز خود اعتراض کرده بودند، حمایت کنند. کمی پیش از این ماجرا، فیفا رویی فاولر (۱۵) را به جرم این که چند واژه‌ای در حمایت از کارگران بنادر انگلستان بر پیراهن‌اش نوشته بود، جریمه کرد. (۱۶)

از دیه‌گو مارادونا چنین می‌نویسد: در شهر ناپل دیه‌گو مارادونا چهره‌ای مقدس بود. فروشنده‌گان دوره‌گرد و مغازه‌داران عکس‌های او را با پس‌زمینه‌ی تاج مریم مقدس می‌فروختند؛ پیچیده در ردای قدیسی. تابوت‌هایی را می‌فروختند که نعش باشگاه‌های شمال ایتالیا در آن‌ها آرمیده بود. بطری‌هایی را می‌فروختند که از اشک‌های صاحب باشگاه آ. ث. میلان، سیلیویو برلوسکونی، پُر بود. بچه‌ها و سگ‌ها کلاه گیس دیه‌گو مارادونا بر سر می‌گذاشتند.

پنجاه سال بود که باشگاه ناپل لیگ ایتالیا را نبرده بود؛ حالا اما به میمنت وجود دیه‌گو مارادونا این سبزه‌رویان جنوبی توانسته بودند آن شمالی‌های سپیدروی را شکست دهند؛ توانسته بودند به غم‌ری تحقیر پاسخ دهند. هر گل دیه‌گو مارادونا تکفیرنظم مستقر بود؛ انتقام از تاریخ بود. مردم میلان از مقصر ماجرا نفرت داشتند؛ از مردی که سبب‌ساز جلوه‌ی تپه‌دستانی شده بود که حد خود را نمی‌دانستند. آن‌ها دیه‌گو مارادونا را ژامبون فرفری کریسمس می‌خواندند.

شهر ناپل اما به دیه‌گو مارادونا وفادار نماند. هنگامی که او اعلام کرد می‌خواهد باشگاه ناپل را ترک کند، گروهی عروسک‌های مومی‌ی پُرسوزن به خانه‌ی او پرتاب کردند. حالا او زندانی مردمی بود که زمانی او را می‌پرستیدند؛ زندانی مافیا. درست در همین دوران ماجرای اعتیاد او به کوکابین رو شد. دیه‌گو مارادونا ناگهان به دیه‌گو ماراکوکا تبدیل شد؛ مجرمی که می‌خواست قهرمان باشد؛ یک بیمار درمان‌ناپذیر. مسیحی که جنوبی‌های نفرینی را رستگار کرده بود، خدایی که انتقام شکست آرژانتین از انگلستان در ماجرای جزایر لاس مالویناس (۱۷) را در زمین فوتبال گرفته بود، خدایی که به دستی نامرئی و به پایب معجزه‌گون دو گل به تیم ملی‌ی

انگلستان زده بود، حالا ردای تقدس از دست داده بود. حالا یک شارلاتان بود.

نعش دیه‌گو مارادونا نیز اما سینه از خاک برداشت. به زمین فوتبال بازگشت. آرژانتین را به جام جهانی‌ی ۱۹۹۴ رساند. در جام جهانی هم درست مثل «آن روزها» از همه بهتر بود. ناگهان اما افتضاح دوپینگ علم شد. درست است که این دیه‌گو مارادونا بود که سر خود را در بشقاب گذاشته و به دشمنان خود تقدیم کرده بود، دشمنان قدرتمند اما مدت‌ها بود که چشم به‌راه سر او بودند؛ چه او قلب خود را به‌تمامی گشوده بود؛ همه‌ی حرف خود را زده بود. شورشی‌ی پرغرور جهان فوتبال از مرزهای مجاز گذشته بود؛ خشم و خیال درهم آمیخته بود. (۱۸)

روایت ادواردو گالتانو از تاریخ فوتبال را می‌توانیم در جهانی دو قطبی فروبکاهیم: در یک قطب نظم مستقر ایستاده است؛ در قطب دیگر جست‌وجوی شورش در برابر نظم مستقر. در قطب نظم مستقر مفاهیم و ارزش‌های بسیاری پشت به پشت یک‌دیگر داده‌اند: قدرت، ثروت، سکوت، مصلحت، بی‌اعتنایی به دیگری، نابینایی، عکس‌هایی که خاموش می‌مانند. در قطب شورش در برابر نظم مستقر نیز مفاهیم و ارزش‌های بسیاری تلاش می‌کنند دست یک‌دیگر را ببابند: آرزو، اعتراض، صدا، دل‌گشایی، فهم دیگری، بینایی، عکس‌هایی که سخن می‌گویند.

در قطبی که شورش در برابر نظم مستقر را جست‌وجو می‌کند، نام دیه‌گو مارادونا را به یاد می‌آوریم. چون به نام او می‌رسیم اما عکسی از یکی از گل‌هایش پیش چشم می‌آید: ۲۲ ژوئن سال ۱۹۸۶، استادیوم آزتک، مکزیکو، بازی‌ی یک چهارم نهایی‌ی جام جهانی میان آرژانتین و انگلستان، دقیقه‌ی ۵۱. توپ روی دروازه‌ی انگلستان است. پیتر شیلتون، (۱۹) دروازه‌بان انگلستان به هوا پریده است تا توپ را مشت کند. سر دیه‌گو مارادونا هم‌سطح دست پیتر شیلتون است. دیه‌گو مارادونا دست خود را در کنار سر آورده است. دست‌اش با توپ مماس است. عکس گل دیه‌گو مارادونا به انگلستان اما ما را یاد متن دیگری می‌اندازد: کتاب **اتاق روشن: اندیشه‌هایی در باره‌ی عکاسی**، نوشته‌ی رولان بارت.

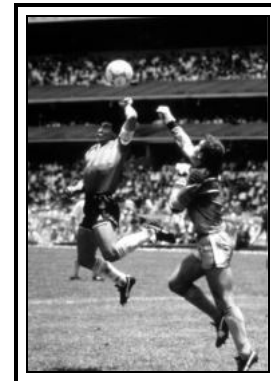
۲

به روایت کتاب **اتاق روشن: اندیشه‌هایی در باره‌ی عکاسی** در هر عکسی دو عنصر هست که به دو واژه‌ی لاتین نامیده می‌شوند: استادیوم، پونکتوم. استادیوم یعنی تحت تأثیر چیزی قرار گرفتن. استادیوم در فرهنگ اخلاقی - سیاسی‌ی تماشاجی ریشه دارد؛ در نوعی آموزش؛ نوعی توافق همه‌گانی. بر مبنای استادیوم است که تماشاجی جذب بسیاری عکس‌ها می‌شود؛ چه اسنادی سیاسی باشند چه صحنه‌هایی تاریخی. دلالت فرهنگی‌ای که در استادیوم هست به تماشاجی کمک می‌کند از حالت‌ها، چهره‌ها، اشاره‌ها، صحنه‌آرایی‌ها، کنش‌ها سهم ببرد.

پونکتوم یعنی نیش، خال، شکاف، سوراخ ریز. پونکتوم یک عکس رخ‌دادی است که تماشاجی را را نیش می‌زند. پونکتوم استادیوم را قطع می‌کند. راه تأویلی دیگر را هموار می‌کند. مفهومی جمعی را به دریافتی فردی تبدیل می‌کند. پونکتوم انگار تیری است که از کمان می‌جهد و در تماشاجی رخنه می‌کند. پونکتوم وجود تماشاجی را می‌گذارد. ذهن او را کبود می‌کند.

استادیوم تمنایی بی‌درد را تحریک می‌کند. از جنس دوست داشتن است. از جنس دل‌بسته‌گی‌های مبهم است. فهم نیت عکاس است. پونکتوم اما از جنس عشق است. بی‌اعتنایی به نیت عکاس است. آفرینش دوباره‌ی عکس است. کشف است. شنیدن حرف‌هایی است که پشت‌دوربین‌ها است. فهم چیزی است که در نگاه اول دیده نمی‌شود. صید پنهان‌ها است. آفرینش عکسی دیگر است. (۲۰)

یک بار دیگر به یاد عکس گل اول دیه‌گو مارادونا به انگلستان در جام جهانی ۱۹۸۶ می‌افتیم. پونکتوم این عکس چه می‌گوید؟



می‌بیند که سال‌ها بعد به بخشی از حافظه‌ی جمعی‌ی یک سرزمین تبدیل می‌شوند.

پونکتوم این عکس اما شاید به این می‌انديشد که حتا کسانی که فوتبال را به عنوان بخشی از هستی‌ی خویش دنبال می‌کنند، حتا کسانی که با تاریخ فوتبال ایران زیسته‌اند، در اولین نگاه شاید تنها چهار نفر از ساکنان این عکس را بشناسند: ایستاده از سمت راست، نفر اول: منصور امیرآصفی، نفر پنجم: پرویز قلیچ‌خانی؛ نشسته از سمت راست، نفر سوم: عزت جان‌ملکی، نفر پنجم: علی پروین.

انگار همه‌ی کسانی که نام‌شان را به یاد نمی‌آوریم تنها در مقابل دوربین ایستاده‌اند تا «سردار» پرویز قلیچ‌خانی و «سلطان» علی پروین را به آغوش تاریخ فوتبال پرتاب کنند؛ آن‌گاه دست منصور امیرآصفی و عزت جان‌ملکی را هم بگیرند و بر صندلی‌ی همان تاریخ بنشانند. انگار خود را در غبار فراموشی پیچیده‌اند تا آن‌ها ردای نور بر شانه بیندازند. و ما نیز انگار نام آن‌ها را نمی‌دانیم تا هم دست آن‌ها باشیم؛ نام آن‌ها را نمی‌دانیم تا ما نیز هم‌دست تاریخی شویم که چه بسیاران را از یاد برده است. آن‌ها شانه‌گاه از یادرفته‌ی در یادمانده‌گان‌اند. پونکتوم این عکس از فراموش‌شده‌گان می‌گوید. و نام آن‌ها را به روایت پرویز قلیچ‌خانی می‌نویسیم. در یادمانده‌ای از یادرفته‌گان را به یاد می‌آورد؛ شانه‌گاه کسانی می‌شود که شانه‌گاه او بودند. ایستاده از سمت راست: منصور امیرآصفی، اکبر خشکباری، محمود عرب، محمود قمری، پرویز قلیچ‌خانی، اسماعیل رجبعلی، تهرانی، محمد کی‌نژاد، نشسته از سمت راست: حسن آخشبجان، حسن فارسی، عزت جان‌ملکی، رضا پارسانژاد، علی پروین، ایرج مسعودی.

عکس تیم کیان ما را یاد تاریخ فوتبال ایران می‌اندازد؛ یاد کتاب **روزی روزگاری فوتبال: فوتبال و جامعه‌شناسی**، نوشته‌ی حمیدرضا صدر.

۵

کتاب **روزی روزگاری فوتبال: فوتبال و جامعه‌شناسی** در یک مقدمه و پانزده فصل سخن می‌گوید: فصل اول: **روزی روزگاری امجدیه**؛ فصل دوم: **ایران: تیغ و ابریشم**؛ فصل سوم: **بریتانیا: انگلستان، اسکاتلند، ایران، ولز**؛ فصل چهارم: **اسپانیا: توفان ادامه دارد**؛ فصل پنجم: **ایتالیا: عاشقی‌ها، افراطی‌ها و تیفوسی‌ها**؛ فصل ششم: **آلمان: ژرمن‌ها باز می‌گردند، همیشه باز می‌گردند**؛ فصل هفتم: **فرانسه: آبی، سپید، قرمز**؛ فصل هشتم: **سوئد: آماتورهای حرفه‌ای یا حرفه‌ای‌های آماتور؟**؛ فصل نهم: **ترکیه: ما اروپایی هستیم، شما کجایی هستید؟**؛ فصل دهم: **اروپای شرقی: ستاره‌های سرخ**؛ فصل یازدهم: **یوگسلاوی: از سکوها تا سنگرها**؛ فصل دوازدهم: **دنیا: سیاه، پودر سپید**؛ فصل سیزدهم: **آرژانتین: بر لبه‌ی شمشیر**؛ فصل چهاردهم: **کلمبیا: گلوله‌های سربی**؛ فصل پانزدهم: **زنان و فوتبال: یک بازی مردانه‌ی مردانه**.

در این میان ما تنها فصل دوم را کمی می‌خوانیم؛ کمی بازمی‌نویسیم: **ایران تیغ و ابریشم**.

فوتبال در ایران از کجا آغاز شد؟ تهرانی‌ها در سال‌های ۱۳۰۰ - ۱۲۸۰ خورشیدی به بازی‌ی چلتوپ هم وقت می‌گذراندند. تکه‌هایی پارچه دور تکه لاستیکی معروف به قنبل لاستیک می‌پیچیدند، چیزی شبیه توپ می‌ساختند و آن را با چوبی به این سو و آن سو می‌راندند؛ در یخچال‌های اطراف خندق تهران. در همان سال‌ها اعضای سفارت انگلستان و وابسته‌گان آن‌ها در دروازه دولت فوتبال بازی می‌کردند. مردان جوان ایرانی پشت دروازه‌ها می‌ایستادند و هر گاه تعداد انگلیسی‌ها کافی نبود، به بازی گرفته می‌شدند.

نخستین مسابقات فوتبال در تهران در سال ۱۲۸۶ برپا شد؛ با شرکت سه تیم سفارت انگلستان، بانک سلطنتی پارس، کمپانی تلگراف هند اروپایی. سه سال بعد، ساموئل مارتین جوردن، مؤسس مدرسه‌ی آمریکایی،

نگاه مبتنی بر استادبوم در عکس گل اول دیه‌گو مارادونا به انگلستان، پرش بلند دیه‌گو مارادونا را می‌بیند، مشت پیترو شیلتون را می‌بیند، تقلب دیه‌گو مارادونا را می‌بیند. گاهی از این تقلب چهره درهم می‌کشد، گاهی چیزی هم زیر لب می‌گوید.

پونکتوم این عکس اما چیز دیگری می‌گوید. تقلب دیه‌گو مارادونا را فراموش می‌کند. در دست او تصادفی می‌بیند که شاید رنگ دادخواهی دارد. شاید فوتبال را رها می‌کند، شاید به دل تاریخ سفر می‌کند، شاید به جنگ انگلستان و آرژانتین بر سر جزایر لاس مالویناس در سال ۱۹۸۲ می‌اندیشد؛ به شکست آرژانتین؛ به مردمی که انگار در چنگال قدرتی استعماری اسیر بوده‌اند؛ به مردمی که چشم به پاهای دیه‌گو مارادونا داشته‌اند، اما از جادوی دست او نصیب برده‌اند.

پونکتوم این عکس انگار ناگهان در کنار داور این مسابقه می‌ایستد؛ در کنار مردم آرژانتین می‌ایستد. عدالت جهان فوتبال را به هیچ می‌گیرد تا به دیه‌گو مارادونا لباس فرزند گم‌شده‌ی مردم ببوشاند؛ شاید.

کتاب **اتاق روشن: اندیشه‌هایی در باره‌ی عکاسی ما** را یاد عکسی دیگر می‌اندازد؛ عکسی از روزگاران دور؛ عکس تیم کیان تهران در دهه‌ی ۱۳۴۰ هجری شمسی. پونکتوم این عکس چه می‌گوید؟



نگاه مبتنی بر استادبوم در این عکس تکه‌ای از تاریخ فوتبال ایران را می‌بیند. تیم‌های آماتور، پاک‌دست، کم‌حاشیه‌ای را می‌بیند که خوراک تیم‌های بزرگ بودند. جوانی‌های دور را می‌بیند. روزهای آغاز بازی‌کنانی را

که بعدها نام مدرسه‌اش به البرز تغییر پیدا کرد، فوتبال را به عنوان بخشی از درس ورزش به رسمیت شناخت.

اولین تشکیلات فوتبال ایران در سال ۱۳۰۰ برپا شد؛ به نام انجمن ترقی و ترویج فوتبال. اولین مسابقه‌ی مهم فوتبال ایران شاید دیدار دو تیم تهران و انگلیسی‌های مقیم ایران باشد.

اولین سفر خارجی‌ی تیمی از ایران به مقصد باکو در سال ۱۳۰۴ انجام شد. در باکو ایران سه مسابقه برگزار کرد. در دیدار نخست در برابر تیم نفت باکو با نتیجه‌ی ۲ - ۰ شکست خورد. در دیدار دوم در برابر دانشگاه باکو با نتیجه‌ی ۰ - ۰ مساوی کرد. در دیدار سوم در مقابل باشگاه کلنی‌ی باکو با نتیجه‌ی ۲ - ۱ شکست خورد.

اولین مسابقه‌ی تیم ملی‌ی ایران در سال ۱۳۲۰ در کابل انجام شد؛ در برابر تیم ملی‌ی افغانستان. دو تیم مساوی کردند؛ با نتیجه‌ی ۰ - ۰.

اولین فدراسیون فوتبال ایران در سال ۱۳۲۵ تشکیل شد؛ به مسئولیت محمد رکنی.

اولین حضور پررنگ بین‌المللی‌ی ایران در بازی‌های آسیایی، در هندوستان در سال ۱۹۵۱ میلادی رخ داد. تیم ملی‌ی ایران مدال نقره را کسب کرد؛ پس از شکست در مقابل هندوستان.

تیم ملی‌ی ایران اولین المپیک را در سال ۱۹۶۴ تجربه کرد؛ در توکیو. ایران در توکیو با سه تیم آلمان شرقی، رومانی، مکزیک هم‌گروه شد. حاصل دو شکست و یک مساوی بود؛ ۰ - ۳ در برابر آلمان شرقی، ۰ - ۱ در برابر رومانی، ۱ - ۱ در برابر مکزیک.

دو سال بعد در بازی‌های آسیایی‌ی سال ۱۹۶۶، تیم ملی‌ی ایران یک بار دیگر مدال نقره برد؛ پس از شکست در برابر برمه در مسابقه‌ی فینال با نتیجه‌ی ۰ - ۱.

یکی از مهم‌ترین حوادث تاریخ فوتبال ایران اما شاید در سال ۱۹۶۸ رخ داد؛ در فینال جام ملت‌های آسیا؛ در تهران در برابر تیم ملی‌ی اسرائیل. تیم ملی‌ی ایران در این مسابقات درخشان ظاهر شد؛ چهار مسابقه، چهار پیروزی، جام قهرمانی. در برابر هنگ کنگ ۰ - ۲، در برابر تایوان ۰ - ۴، در برابر برمه ۱ - ۳، در برابر اسرائیل ۱ - ۲. مسابقه با اسرائیل ماجرابی بود.

تیم ملی‌ی ایران دو بار دیگر هم به بازی‌های المپیک راه پیدا کرد؛ سال ۱۹۷۲، مونیخ؛ سال ۱۹۷۶، مونترال.

نتایج تیم ملی‌ی ایران در مونیخ شگفت‌انگیز بود؛ دو شکست سنگین، یک پیروزی غیرمنتظره. شکست در برابر مجارستان با نتیجه‌ی ۰ - ۵، شکست در برابر دانمارک با نتیجه‌ی ۰ - ۴، پیروزی در برابر برزیل با نتیجه‌ی ۰ - ۱.

در مونترال اما حادثه‌ی بزرگی رخ داد. تیم ملی‌ی ایران از گروه خود صعود کرد؛ هر چند تنها با دو مسابقه. در مسابقه‌ی نخست کوبا را با نتیجه‌ی ۰ - ۱ شکست داد. در مسابقه‌ی دوم با نتیجه‌ی ۲ - ۳ در مقابل لهستان مغلوب شد. غنا تیم چهارم گروه پیش از این از شرکت در بازی‌های المپیک انصراف داده بود. در مرحله یک چهارم نهایی ایران در برابر اتحاد جماهیر شوروی با نتیجه‌ی ۱ - ۲ شکست خورد.

تیم ملی‌ی ایران سه بار نیز در جام جهانی حضور پیدا کرده است؛ در سال‌های ۱۹۷۸، ۱۹۹۸، ۲۰۰۶. در جام جهانی‌ی ۱۹۷۸ دو شکست و یک تساوی نصیب برد. در برابر هلند با نتیجه‌ی ۰ - ۳ مغلوب شد؛ در برابر پرو با نتیجه‌ی ۱ - ۴. در برابر اسکاتلند با نتیجه‌ی ۱ - ۱ مساوی کرد. در جام جهانی‌ی ۱۹۹۸ دو شکست و یک پیروزی نصیب برد. در برابر یوگسلاوی با نتیجه‌ی ۰ - ۱ شکست خورد؛ در برابر آلمان با نتیجه‌ی ۰ - ۲. آمریکا را با نتیجه‌ی ۲ - ۱ شکست داد. در جام جهانی‌ی ۲۰۰۶ یک بار دیگر دو شکست و یک تساوی نصیب برد. در برابر مکزیک با نتیجه‌ی ۱ - ۳ شکست خورد؛ در برابر پرتغال با نتیجه‌ی ۰ - ۲. در برابر اوگاندا با نتیجه‌ی ۱ - ۱ مساوی کرد. (۲۱)

فصل ایران تیغ و ابریشم، در کتاب روزی روزگاری فوتبال: فوتبال و جامعه‌شناسی، روزهای از دست‌رفته را احضار می‌کند؛ کوچه‌های قدیمی، استادیوم امجدیه، استادیوم آزادی، تماشاچیان کف بر دهان، دشنام‌ها، هلله‌ها، «قهرمانان» در آب میوه‌فروشی‌ها، حمام‌هایی که به‌خاطر «قهرمانان» قُرق می‌شدند، تصویر روی جلد مجله‌های جوانی، تصویر پشت جلد کتاب‌های دبیرستانی، دشنام‌ها، سکنه‌های شکست‌ها، کرکری‌ها، شعارها: «شیش تاییا»، «لُنگِ حموم»، المپیک‌ها، جام‌ها، آسیایی‌ها، جهانی‌ها، شیرینی‌های فتح در همه‌ی چهارراه‌ها، بوق‌همه‌ی ماشین‌ها، آن روزها.

فصل ایران تیغ و ابریشم، در کتاب روزی روزگاری فوتبال: فوتبال و جامعه‌شناسی ما را به یاد یک واژه می‌اندازد: نوستالژی. نگاه ژاک لاکان به نوستالژی را به یاد می‌آوریم.

۶

ژاک لاکان رابطه‌ی تعارض‌آمیز نگاه و چشم را این‌گونه توصیف می‌کند: چشمی که ابژه را می‌بیند در طرف سوژه است؛ نگاه اما در در طرف ابژه قرار دارد. هنگامی که ما به ابژه نگاه می‌کنیم، باید بدانیم که ابژه هم از پیش به ما نگاه می‌کرده است؛ از نقطه‌ای که ما نمی‌توانیم ببینیمش.

در نوستالژی چیزی که ما را جذب می‌کند، نه نگاه ابژه که نگاه دیگری است؛ نگاه تماشاگر آن زمان؛ نگاه کسی که به جای ما نگاه می‌کند. در نوستالژی جاذبه نه در صحنه‌ای که به نمایش درمی‌آید؛ که در نگاه تماشاچی‌ای است که مجذوب صحنه شده است.

در نوستالژی سوژه در ابژه نگاه خود را می‌بیند. یعنی تماشاچی در صحنه‌ای که نگاه می‌کند خود را در حال دیدن می‌بیند. کارکرد ابژه‌ی نوستالژیک پنهان کردن تعارض میان چشم و نگاه از طریق قدرت جاذبه‌ی ابژه است. نوستالژی یعنی بازگشت به وجود کسی که در گذشته زنده‌گی می‌کند؛ یعنی نوسازی نگاه دیگری.

در نوستالژی ابژه به ما نگاه نمی‌کند. دیگری به جای ما به ابژه نگاه می‌کند. نوستالژی یعنی چشم دیگری را وام گرفتن؛ شاید یعنی چشم جوانی‌ی خود را بر صورت گذاشتن. (۲۲)

نگاه ژاک لاکان به نوستالژی ما را یاد تکه‌ای از یک شعر می‌اندازد؛ یاد تکه‌ای از منظومه خانم زمان، سروده‌ی محمدعلی سپانلو؛ یاد تصویری از روزهای قدیم شهر تهران؛ یاد چشم‌هایی که آن روزها جوان بودند.

۷

محمدعلی سپانلو در منظومه خانم زمان فوتبال آن روزها را چنین می‌سراید:

چه عمر فرسوده‌ای در صف امجدیه؟

[...]

نخستین کدام است: دارایی و تاج و شاهین؟

چه کس قهرمان می‌شود: تاج، پرسپولیس، پاس، ملوان؟

کدامند مردان تاریخی لحظه و پا؟

برومند و جدی و دهداری و نادر افشار

در عرصه‌های پرشور و توفان

[...]

چه سان بارها شهر غوغا قرق شد

که در اشتیاق ظفر بود، با نام میهن

و تهران خلوت شده

پیش گیرنده‌هایش نشسته

در افسون گلهای پرویز و پروین و روشن... (۲۳)

تکه‌ای از منظومه خانم زمان از تماشاچیان سخن می‌گوید که در صف امجدیه پیر شدند، از تیم‌هایی که در امجدیه بازی کردند، از کسانی که بر چمن امجدیه دویدند، از کسانی که نام‌شان سال‌ها ترجیع بند سخن گزارشگرانی بود که صدایشان در خانه‌ها و قهوه‌خانه‌ها می‌پیچید. همه‌ی این‌ها باز هم ما را به یاد عکس تیم کیان می‌اندازد. از همه‌ی ساکنان آن عکس و نام‌های این شعر به یاد پرویز قلیچ‌خانی می‌افتیم.

۸

پرویز قلیچ‌خانی کاپیتان تیم ملی فوتبال ایران بوده است. به عنوان عضو تیم ملی در سه المپیک ۱۹۶۴، ۱۹۷۲، ۱۹۷۶ شرکت کرده است. در شصت‌وپنج بازی ملی چهارده گل زده است؛ از آن میان دو گل که در خاطره‌ی تاریخ فوتبال ایران چون چراغ خیال چشمک می‌زنند: گل دوم به تیم ملی فوتبال اسرائیل، ۲۹ اردیبهشت‌ماه سال ۱۳۴۷ خورشیدی، ۱۹ مای سال ۱۹۶۸ میلادی؛ استادیوم امجدیه، تهران، جام ملت‌های آسیا، دقیقه‌ی ۸۶. گل دوم به تیم ملی فوتبال استرالیا، ۲ شهریورماه سال ۱۳۵۲ خورشیدی، ۲۴ اوت سال ۱۹۷۳ میلادی، استادیوم آزادی، تهران، بازی‌های مقدماتی جام جهانی ۱۹۷۴، دقیقه‌ی ۳۰.

پرویز قلیچ‌خانی اما فوتبال را همان جاها گذاشته است و به سوی جهانی دیگر هم دویده است؛ به جست‌وجوی معنایی دیگر هم دویده است. هم از این رو است که پونکتوم عکس کیان را طور دیگری هم می‌بینیم؛ طور دیگری هم می‌خوانیم: پرویز قلیچ‌خانی را از آن عکس جدا می‌کنیم و در عکسی دیگر هم می‌بینیم؛ در عکسی توأمان قدیمی - جدید؛ در عکسی که از یکی شورش سر برآورده است.

سرچشمه‌ی انسان شورش کجا است؟ خشم است؟ درد است؟ هم‌دردی است؟ آرزو است؟ کسی چه می‌داند؟ گاهی همه‌ی این‌ها، گاهی یکی از این‌ها، گاهی چیزی جز این‌ها. هرچه هست اما یک چیز پیدا است. انسان شورش سرچشمه و چشم‌انداز را به روایت خویش تصویر می‌کند، بالا و پست را به روایت خویش تقریر می‌کند، راه و بیتوته را به روایت خویش تعبیر می‌کند. انسان شورش جهانی دیگر جست‌وجو می‌کند.

پرویز قلیچ‌خانی به جست‌وجوی معنای خویش و جهان دیری است شورش را برگزیده است؛ به خشم و درد و هم‌دردی جهانی دیگر آرزو کرده است. نشریه‌ی آرشی که در دست داریم هم دست‌کار همان خشم و درد و هم‌دردی و آرزو است. عکسی دیگر از او است.

عکس دیگر پرویز قلیچ‌خانی، ما را به یاد تصویر دیگری از مردان فوتبال می‌اندازد. فیلم تبلیغاتی نایک را به یاد می‌آوریم.

۹

داستان فیلم تبلیغاتی نایک چنین است: توپ از آسمان زیر پای دیدیه دروگبا (۲۴) فرود می‌آید که با پیراهن تیم ملی ساحل عاج در مقابل تیم ملی ایتالیا بازی می‌کند. با دروازه‌بان ایتالیا تک به تک می‌شود. دروازه‌بان شیرجه می‌رود؛ توپ قوسی دیدیه دروگبا. فابیو کاناوارو (۲۵) در آخرین لحظه سر می‌رسد. با یک قیچی برگردان، درست روی خط دروازه، تیم خود را نجات می‌دهد.

حالا وین رونی (۲۶) در لباس تیم ملی انگلستان با توپ حرکت می‌کند؛ با سرعت تمام رو به دروازه‌ی تیم ملی فرانسه. یک پاس بلند برای یکی از یاران‌اش می‌فرستد. توپ اما لو می‌رود؛ روی سینه‌ی فرانک ربریری (۲۷) فرود می‌آید. وین رونی عصبانی است. چیزی به طرف پنجره پرتاب می‌کند. شیشه‌ی پنجره می‌شکند. روزنامه‌ها از بازی بد او قصه‌ها می‌نویسند. یک زمین فوتبال را خط‌کشی می‌کند. در یک اردوگاه دورافتاده زنده‌گی می‌کند. ریش‌اش بلند شده است. وین رونی یک بار دیگر در لباس تیم ملی انگلستان به زمین فوتبال برمی‌گردد؛ در مقابل تیم ملی فرانسه.

روی پای فرانک ربریری تکل می‌رود. توپ او را می‌گیرد. حالا یک قهرمان ملی است. با ملکه‌ی انگلستان ملاقات می‌کند. نوزادان به نام او غسل تعمید می‌شوند. در یک بازی پینگ پونگ روجر فدرر (۲۸) مرد اول تنیس جهان، را مچاله می‌کند.

توپ زیر پای رونالدینیو (۲۹) می‌چرخد؛ در لباس تیم ملی برزیل همه را دربیبل می‌کند. حالا توپ بسکتبال در دست‌های کوبی بریانت (۳۰) مرد مہارنشدنی پهنه‌ی بسکت‌بال در لباس تیم لوس‌آنجلس لیکرز. یک شوت دور به سوی سبد؛ گل. توپ یک بار دیگر زیر پای رونالدینیو؛ یک شوت محکم؛ توپ روی سینه‌ی کریستیانو رونالدو (۳۱).

حرکت کریستیانو رونالدو با توپ. مجسمه‌ی کریستیانو رونالدو در پرتغال پرده‌برداری می‌شود. ضربه‌ی آزاد کریستیانو رونالدو.

بر پرده چنین می‌آید: نایک آینده را می‌نویسد (۳۲) جمله‌ی پایانی فیلم را فراموش نمی‌کنیم. از خویش می‌پرسیم: نایک کدام آینده را می‌نویسد؟ آینده‌ی چه کسانی را می‌نویسد؟ به کدام خط می‌نویسد؟ تصاویر دیگری را به یاد می‌آوریم. کارگران کارخانه‌ی نایک را به یاد می‌آوریم. کودکان پاکستان را به یاد می‌آوریم.

۱۰

به کلیبی می‌نگریم که عنوان کار کودکان را بر خود دارد. یک ترانه‌ی رپ به گوش می‌رسد. در متن این کلیپ چنین نوشته شده است: ایالات متحده‌ی آمریکا کشوری پیش‌رفته است؛ پاکستان کشوری عقب‌مانده. این دو کشور اما به مخوف‌ترین شکل ممکن از طریق یک کارخانه به یک دیگر می‌پیوندند. نایک کارخانه‌ی چند ملیتی است که تنها در سال ۲۰۰۸ دوازده میلیارد دلار درآمد داشته است. نایک البته از کارگران بزرگ‌سال استرالیایی و آمریکایی استفاده نمی‌کند؛ که در پاکستان کودکان سه سال به بالا را به کار می‌گیرد؛ با حقوقی بین ده تا بیست سنت در ساعت.

آزمایش‌ها نشان می‌دهند که هر کارگر در معرض بخارهای سمی‌ای قرار دارد که صدوپنجاه برابر میزان مجاز است. توالت، آب تمیز، استراحت محدود یا ممنوع است. کارگران در کارگاه‌ها زنده‌گی می‌کنند. خود را با سطل و اسفنج می‌شویند. فحش می‌شنوند و کتک می‌خورند. گزینشی نیست، راه‌گریزی نیست، امیدی نیست (۳۳).

کلیپ ما به پایان رسیده است. از خویش می‌پرسیم: ستاره‌گانی که مارک نایک را بر سینه، کلاه نایک را بر سر، کفش نایک را بر پا دارند، آیا از ترس‌ها و تنهایی‌ها و خسته‌گی‌های کودکان پاکستان چیزی شنیده‌اند؟ آیا به آن کودکان می‌اندیشند؟ آیا رخصت دارند از آن کودکان سخن بگویند؟ کیفر سخن از آن کودکان چیست؟ کیفر اعتراض به نایک و «نایک‌ها» چیست؟ ستاره‌گان فوتبال از کودکی خود چه به یاد دارند؟

به یاد کودکی یکی از مردان نایک می‌افتیم. به یاد زلاتان ایبراهیمویچ می‌افتیم؛ به یاد کتاب **من زلاتان ایبراهیمویچ هستم**.

۱۱

زلاتان ایبراهیمویچ در کتاب **من زلاتان ایبراهیمویچ هستم**، از روزگار کودکی خویش چنین می‌گوید: پسر کوچکی بودم با دماغی بزرگ. مشکل تکلم هم داشتم. از این ناتوانی رنج می‌بردم. همه‌ی انرژی من اما انگار به بدن‌ام منتقل شده بود؛ لحظه‌ای قرار نداشت. دل‌ام می‌خواست خود را نشان دهم.

در محله‌ی روسین گورد زنده‌گی می‌کردیم؛ در حومه‌ی مالمو؛ محله‌ای پُر از سومالیایی‌ها، ترک‌ها، یوگسلاوها، لهستانی‌ها، و البته سوئدی‌ها. در خانه‌ی ما هیچ‌کس نمی‌پرسید زلاتان کوچولو امروز چه طور گذشت؟ هیچ بزرگ‌تری در تکالیف مدرسه به بچه‌ها کمک نمی‌کرد. هیچ‌کس فرصت گله نداشت. تنها دندان‌های گره کرده بود؛ بز بزن و کتک.

بازار سیاه بخرد. پیش از این که مسابقه شروع شود، بیرون از استادیوم فوتبال گشتی می‌زند، خسته می‌شود، در کناری به خواب می‌رود. هنگامی بیدار می‌شود که مسابقه‌ی فوتبال تمام شده است.

قاسم در همه‌ی زنده‌گی از اطرافیان‌اش جز تحقیر و توهین چیزی ندیده است؛ چیزی نشنیده است.

روزی دیر به مدرسه می‌رسد. معلم به او چنین می‌گوید: «تا حالا کدوم گورستون بودی.»

قاسم جواب می‌دهد که دندان‌اش درد می‌کرده است.

معلم در جواب او چنین می‌گوید: «دندون‌ات بخوره تو سرت.»

روزی مادرش به او می‌گوید: «کم فوتبال بازی کن [...] شب می‌اندازمت زیر کتک. زیر شلاق پدرت.»

روزی مدیر مدرسه خطاب به مادر که به مدرسه آمده است تا از قاسم شکایت کند، چنین می‌گوید: «دبستانو به گند کشیده؛ به گند.» کمی بعد، به توصیه‌ی مادر شروع به زدن قاسم می‌کند و خطاب به او ادامه می‌دهد: «پدرت رو در میارم. دندون‌اتو یکی یکی می‌کشم منم کف دست‌ات.»

قاسم اما سرکشی و آرزو نمی‌گذارد. پیش از سفر قاسم به تهران، اکبر به او کمک می‌کند تا خود را برای امتحان آماده کند. کتاب فارسی را باز می‌کند و معنای واژه‌هایی را از او می‌پرسد؛ از آن میان: **یاغی؟** قاسم پاسخ می‌دهد: **سرکش. انضباط؟** قاسم پاسخ می‌دهد: **اطاعت. بلندپروازی؟** قاسم پاسخ می‌دهد: **آرزوی ترقی کردن.**

قاسم انکار شده است. مجبور به اطاعت شده است. از بازی منع شده است. هم از این رو است که سفر او به تهران، سفری حماسی است. سفر بلوغ است. سفری در راه سرکشی و بلندپروازی است. سفری در راه گریز از زیر یوغ اطاعت است؛ سفری قهرمانانه برای دیدن قهرمانان فوتبال. قهرمان؟ قهرمانانه؟ تعریف قهرمان چیست؟ به یاد کتاب **تحلیل نقد**، نوشته‌ی نورتروپ فرای می‌افتیم.

۱۳

نورتروپ فرای در مورد مفهوم قهرمان چنین می‌گوید: اگر قهرمان از زاویه‌ی نوع از دیگر انسان‌ها و محیط خویش برتر باشد، قهرمان اسطوره است؛ خدای گونه؛ بی‌مرگ. اگر قهرمان از زاویه‌ی مرتبه از دیگر انسان‌ها و محیط خویش برتر باشد، قهرمان رمانس است؛ انسانی با اعمال شگفت‌انگیز. اگر قهرمان از زاویه‌ی مرتبه از دیگر انسان‌ها برتر باشد، اما از محیط خویش برتر نباشد، قهرمان حماسه یا تراژدی است؛ انسانی هدفمند، توانا، شجاع. اگر قهرمان نه از دیگر انسان‌ها برتر باشد نه از محیط خویش، یکی از ما است؛ نشان نیازها و آرزوهای مشترک انسان. (۳۶)

قهرمان فوتبال نشان نیازها و آرزوهای مشترک انسان است که به چشم تماشاچیان‌اش گاه لباس قهرمان اسطوره می‌پوشد، گاه لباس قهرمان رمانس، گاه لباس قهرمان حماسه، گاه لباس قهرمان تراژدی.

بیرون از چشم دیگران، بر خاک تلخ جهان اما قهرمان گاه تنها موجودی تراژیک است؛ زخمی، ویران، سرگردان، هراسان روزهای تنهایی، ناتوان از فهم جهان خویش. به یاد زنده‌گی‌ی یک قهرمان فوتبال در یک رمان می‌افتیم. به یاد رمان **فرشته‌ی فوتبال**، نوشته‌ی هنس یورگن نیلسن می‌افتیم. (۳۷)

۱۴

رمان **فرشته‌ی فوتبال** به خاطر تصاویر شگفت‌انگیزی که از فوتبال ارائه می‌دهد دل‌پذیر است؛ به خاطر تصویر یک دریل دفاع‌شکن، یک پاس صائب، حرکت در عمق دفاع حریف. بیش از هر چیز اما به خاطر تصویر روزگار بحرانی دهه‌ی هفتاد میلادی، به خاطر تصویر شکوفایی جنش

روزی از پشت بام کودکان افتادم. گریه‌کنان به طرف خانه دویدم؛ انتظار نوازش داشتم؛ یا دست کم چند کلمه‌ی مهربانانه. اما به‌جایش سیلی خوردم: «**رو پشت بوم چی کار می‌کردی؟**» مادرم فرصت نداشت کسی را دل‌داری دهد. تنها برای زنده ماندن می‌جنگید. همه‌ی ما بدخلق بودیم. مادرم ما را با ملاقه‌ی چوبی می‌زد. گاهی ملاقه می‌شکست و من مجبور بودم بپریم یک ملاقه‌ی دیگر بخرم. انگار تفصیر من بود که او محکم زده است. یک بار من را با یک وژدنه دنبال کرد. تنها خواهر تنی من که دو سال از من بزرگ‌تر بود به من گفت برای خنده برویم و برایش یک ملاقه بخریم. یک ملاقه خریدیم ده کرون؛ به عنوان هدیه‌ی کریسمس. مادرم شوخی را نگرفت. (۳۴)

زلتان ایبراهیمویچ این روزها در باشگاه پاریس سن ژرمن بازی می‌کند. مهم‌ترین عنصر پروژه‌ای است که صاحبان قطری باشگاه پاریس سن ژرمن آغاز کرده‌اند. گل‌ها می‌زند، پاس‌ها می‌دهد، دریل‌ها می‌کند. این اما همه‌ی نقش او نیست.

زلتان ایبراهیمویچ در حضور همه‌ی زبان‌شناسان، فیلسوفان، نویسندگان واژه‌ی دیگری به زبان فرانسه اضافه کرده است: **زلتان‌وار**. واژه‌ی **زلتان‌وار** در یک برنامه‌ی محبوب تلویزیونی توسط عروسک او گسترش می‌یابد؛ تا آن‌جا که این روزها در مدرسه‌های فرانسه چنین سخنانی شنیده می‌شوند: من امتحان ریاضی را **زلتان‌وار** گذراندم؛ در رادیو تلویزیون چنین سخنانی: فلانی یک ضربه‌ی آزاد **زلتان‌وار** زد. هیچ‌کس معنای دقیق کنش **زلتان‌وار** را نمی‌داند. شورای زبان سوئد اما معنای این واژه را چنین پیش‌نهاد کرده است: کاری را با قدرت انجام دادن، مسلط بودن.

زلتان ایبراهیمویچ از نام خود واژه‌ی جدیدی ساخته است؛ انکارشده‌گی‌ی دوران کودکی را به صدایی رسا تبدیل کرده است. همه‌ی کودکان انکار شده‌ی فوتبال‌دوست اما چنین نمی‌توانند. به یاد فیلم **مسافر**، (۳۵) ساخته‌ی عباس کیارستمی، می‌افتیم.

۱۲

فیلم **مسافر** با صحنه‌ای از یک فوتبال گل کوچک شروع می‌شود؛ در کوچه‌ای تنگ در شهر ملایر. چهره‌ی اصلی‌ی این بازی قاسم جولایی است؛ پسر بچه‌ی ده دوازده ساله‌ای که شخصیت اصلی‌ی فیلم **مسافرهم** هست؛ فرزند پدر و مادری زحمت‌کش، بی‌پناه، ویران.

قاسم جولایی عاشق فوتبال است؛ چنان عاشق که هیچ‌گوشه‌ی حواس‌اش به درس و مشق نیست. حالا تصمیم گرفته است برای دیدن یک مسابقه‌ی فوتبال به تهران برود. خرج این سفر سی تومان است؛ ده تومان بلیط رفت، ده تومان برگشت، پنج تومان بلیط امجدیه، پنج تومان پول تاکسی. البته به شرطی که در طول سفر هیچ چیز نخورد.

تهیه‌ی این مبلغ اما ساده نیست. قاسم پنج تومان را از پول خرجی‌ای که پدرش به مادرش داده است، دزدیده است. برای تهیه‌ی بقیه‌ی هزینه‌ی سفر خودنویس‌اش را در جیب می‌گذارد، آلبوم تمبرش را برمی‌دارد و به بازار می‌رود که آن‌ها را بفروشد. هیچ کس اجناس او را نمی‌خرد. چه کند؟ یکی از دوستان‌اش، اکبر، بچه‌ی با مرامی است. دوربین مستعملی را از خانه‌شان کیش می‌رود و به قاسم می‌دهد. شاید با فروش آن فرجی شود. به مغازه‌ای می‌روند. صاحب مغازه دوربین را بیش از چهل قران نمی‌خرد. قاسم دوربین را نمی‌فروشد. فکر دیگری می‌کند. با دوربینی که کار نمی‌کند، در مقابل چند قران، از تعدادی به دروغ عکس می‌گیرد؛ با این وعده که روز بعد عکس آن‌ها را تحویل خواهد داد. همه‌ی پولی که جمع می‌کند اما بیش از همان چهل قران نمی‌شود. سرانجام گل کوچک‌ها و توپ‌اش را به قیمت بیست‌وپنج تومان می‌فروشد. پول سفر جور شده است. بلیط اتوبوس می‌خرد و به تهران می‌رود. اما هنگامی به باجه‌ی بلیط‌فروشی امجدیه می‌رسد که بلیط تمام شده است. چاره‌ای نیست. مجبور می‌شود بلیطی از

چپ، به خاطر سرگیجی‌ی سرسام‌آور جهان مردانه به هنگام رشد فمینیسم ما را به خود می‌خواند.

فرشته‌ی فوتبال صحنه‌ی یک طلاق دردناک است؛ یک روزمره‌گی‌ی بی‌قاعده در جمعی که اندیشه‌ی چپ را دوست دارند؛ تصویر پرتگاهی که میان حلقه‌های آکادمیک و محیط‌های کار دهان باز کرده است.

فرشته‌ی فوتبال گرد زنده‌گی‌ی فرانک و دوست دوران کودکی‌اش فرناندز شکل می‌گیرد. فرانک فوتبالیست برجسته‌ای بوده است؛ قهرمان واقعی‌ی طبقه‌ی کارگر. فرناندز اما یک دانشگاهی‌ی مارکسیست است که پایگاه طبقاتی‌ی خویش را ترک کرده است.

حالا بعد از سال‌ها فرانک، بعد از یک زنده‌گی‌ی حرفه‌ای‌ی پُر از کامیابی، از لیگ برتر انگلستان بازگشته است؛ در قامت یک مرد الکلی‌ی از کار افتاده؛ در قامت مرد تنهایی که دیگر هیچ نورافکنی بر او نور نمی‌افکند؛ هیچ سروی نام او را مکرر نمی‌کند. فرانک تاب این زنده‌گی را ندارد. نخست هم‌سر و بچه‌های خود را می‌کشد، آن‌گاه خودکشی می‌کند.

فرناندز هم روزگار به‌تری ندارد. او هم خودکشی می‌کند، اما زنده می‌ماند. مرگ فرانک و نوزایی‌ی فرناندز جهان **فرشته‌ی فوتبال** را اشغال می‌کنند. (۳۸)

در رمان **فرشته‌ی فوتبال** یک دانشگاهی و یک قهرمان فوتبال به سوی مرگ دست دراز می‌کنند. اولی می‌ماند، دومی می‌میرد. یاد مرگ‌های دیگری می‌افتیم. یاد درگیری در زمین فوتبال می‌افتیم؛ یاد درگیری‌ی طرفداران دو تیم مصری و الاهلی در سرزمین مصر می‌افتیم.

۱۵

فوری‌ی سال ۲۰۱۲ است؛ بازی‌ی تیم مصری از شهر پورت سعید و الاهلی از شهر قاهره؛ در خانه‌ی مصری. بر خلاف همه‌ی پیش‌بینی‌ها تیم مصری با نتیجه‌ی ۳-۱ پیروز می‌شود. طرفداران دو تیم به زمین می‌ریزند. درگیری آغاز می‌شود. بیش از هفتاد نفر کشته می‌شوند؛ نزدیک به هزار نفر مجروح. بیش‌تر کشته‌شدگان از طرفداران تیم الاهلی هستند.

ژانویه‌ی سال ۲۰۱۳ است. بیست‌ویک نفر از طرفداران تیم مصری به جرم قتل طرفداران الاهلی به اعدام محکوم می‌شوند. بسته‌گان محکومان در شهر پورت سعید به زندان حمله می‌کنند. پلیس به سوی آن‌ها آتش می‌گشاید. سی نفر کشته و سیصد نفر زخمی می‌شوند.

طرفداران دو تیم فوتبال یک‌دیگر را کشته‌اند. پلیس بسته‌گان محکوم به اعدام شده‌گان را کشته است. یاد یک عکس می‌افتیم؛ عکس مراسم اعدام مردی جوان در زمین فوتبال در شهر سبزوار.

کتاب **اتاق روشن: اندیشه‌هایی درباره‌ی عکاسی**، نوشته‌ی رولان بارت، را هنوز در یاد داریم. یونکتوم این عکس چه می‌گوید؟

۱۶



نگاه مبتنی بر استادیوم در این عکس جوانی چشم بسته را می‌بیند که در آخرین لحظه‌های هستی‌ی خویش با احتیاط از صدلی‌ی مرگ بالا می‌رود؛ جلادانی را می‌بیند که محکوم به مرگ را در آخرین گام‌های هستی «کمک» می‌کنند. چمن رنگ پریده را می‌بینیم؛ طناب و تیر آهن؛ تماشاچیانی در دور دست که شاید دست سایه‌بان چشم کرده‌اند.

نگاه مبتنی بر استادیوم شاید در این عکس به پاهای محکوم می‌نگرد تا ذهن او را دریابد. در نمی‌یابد.

نگاه مبتنی بر یونکتوم اما شاید به این می‌اندیشد که به کدامین واژه‌ها از این کابوس، از این بی‌مروتی، از این پلیدی سخن بگوید؟ به کدامین واژه‌ها از مجازات درنده‌خوینانی اعدام سخن بگوید؟ به کدامین واژه‌ها از زمین بازی‌ی سخن بگوید که کشتزار مرگ شده است؟

نگاه مبتنی بر یونکتوم از اندوه - خشم خاموش می‌ماند و عکس دیگری را به یاد می‌آورد؛ تماشاچیان مراسم اعدام را از نزدیک‌تر به یاد می‌آورد. یونکتوم عکس تماشاچیان اعدام چه می‌گوید؟

۱۷



نگاه مبتنی بر استادیوم در این عکس چهره‌های محوی را می‌بیند که به نظم و آرامی نشست‌اند و به جایی چشم دوخته‌اند. عکسی که دمی پیش در یاد آوردیم به ما می‌گوید که کجا چشم دوخته‌اند. به لحظه‌های پایانی‌ی هستی‌ی مرد جوانی چشم دوخته‌اند که به کمک جلادان‌اش با احتیاط از صدلی‌ی مرگ بالا می‌رود. تماشاچیان چنان نشست‌اند که انگار خیال ترک استادیوم راندارند؛ که انگار تا پایان خواهند نشست؛ تا لحظه‌ای که دستانی شریر نعش اعدامی را از باد بچینند.

نگاه مبتنی بر یونکتوم اما به این می‌اندیشد که به کدامین واژه‌ها از شرمساری‌ی خویش سخن بگوید؟ به کدامین واژه‌ها استادیوم فوتبال را تصویر کند که در آن مرگ انسان سرگرمی‌ی رایگان است؟

نگاه مبتنی بر یونکتوم از شرم - اندوه خاموش می‌ماند و تصویر دیگری را به یاد می‌آورد. کاریکاتوری از مانا نیستانی را به یاد می‌آورد.

۱۸



«لکه‌های سرخ روی صفحه‌های تلویزیون‌ها این طرف و آن طرف می‌دوند و بین‌شان نقطه‌های سفیدی هستند که مدام طرف سرخ‌ها می‌روند.» (۴۰)

دانش‌جوی تاریخ سرطان خون دارد؛ گوشه‌ای می‌نشیند و خون بالا می‌آورد. کمی بعد انبوهی از حوادث خشونت بار سال‌های ۱۳۲۰ و ۱۳۳۰ را می‌خوانیم که یکی پس از دیگری جانشین یک دیگر می‌شوند. انگار «ورق‌پاره‌های جورواجور تحقیقات» از کیف دانش‌جوی تاریخ بیرون می‌آیند و در کنار هم چیده می‌شوند تا دورانی از تاریخ یک سرزمین را روایت کنند.

من منچستر یونایتد را دوست دارم، شخصیت‌هایی بی‌نام را به میدان می‌آورد تا بازیگران سال‌هایی از تاریخ ایران باشند؛ شخصیت‌هایی که تنها به میدان آمده‌اند که یا کشته شوند یا بکشند.

در پایان من منچستر یونایتد را دوست دارم، یک بار دیگر به سمت ویتترین فروشگاه صوتی - تصویری برمی‌گردیم: «پسر چشم‌هایش را می‌مالد. می‌رود نزدیک ویتترین فروشگاه، یکی دو نفر زیر چتر به تلویزیون‌ها خیره‌اند. پسر می‌شنود که فوتبال بین منچستر یونایتد و یک تیم دیگر است که یک‌هوا لکه‌های قرمز گل می‌زنند و منفجر می‌شوند توی زمین.» (۴۱)

مثل این می‌ماند که رگ‌های دانش‌جوی تاریخ را بر صفحه‌ی تلویزیون می‌بینیم؛ سرطان موروثی او را می‌بینیم؛ برآمده از تاریخی که در آن گلبول‌های سفید هنوز نتوانسته‌اند در برابر گلبول‌های سرخ سرطانی پیروز شوند.

من منچستر یونایتد را دوست دارم رنگ پیراهن تیم منچستر یونایتد را به تمثیل پُرخوف تاریخ خونین یک سرزمین تبدیل می‌کند. و دیگر بس است. باید در ذهن سیال به دنبال یک «پایان خوش» بگردیم. به یاد یک شعر سوئدی می‌افتیم؛ شعری از یک دوست‌دار ناشناس فوتبال. به یاد صدای شعر یک توپ و یک میدان می‌افتیم؛ به یاد صدای پُرسخاوتی که ما را به مهمانی‌ی کوچی‌ی خویش می‌خواند.

۲۱

در اشک و هلهله

در کوچه و میدان

از زمستان تا تابستان

از طلوع تا غروب

این بازی ما را به هم وصل می‌کند؛ از هم جدا می‌کند

یکی چشم مراقب که ایمن‌مان می‌کند

به درون آمدن و عروج

بازی تا اوج؛ تا پایان

پرداختِ انرژی

آزادی‌ی هیجان

شلیک اسلحه به هم‌دردی

تا بدگمانی و ترس را بکشیم

تا در راه عشق به بازی بمیریم

تقسیم کوچی‌ی من

آن جا که می‌توانیم درد باخت را دوست بداریم

و شادی‌ی پیروزی را به گوشه‌ای پرتاب کنیم. (۴۲)

توپ هنوز در زمین ما می‌چرخد.

اسفندماه ۱۳۹۱

نگاه مبتنی بر استادیوم در این کاریکاتور گوسفندانی را می‌بیند که در یک استادیوم فوتبال به تماشای سلاخی‌ی گوسفندی دیگر آمده‌اند.

نگاه مبتنی بر پونکتوم اما هم‌دستی‌ی جلااد و قربانی را می‌بیند. بی‌خبرانی را می‌بیند که تنها به قتل یکی از خویش چشم ندوخته‌اند؛ که به چشمان بی‌عطوفت خنجر جلااد را برای گلولی خویش هم تیز می‌کنند.

پونکتوم این عکس شبانه‌ای از احمد شاملو را به یاد ما می‌آورد.

۱۹

احمد شاملو شبانه‌ای از کتاب ابراهیم در آتش را چنین می‌سراید:

در نیست

راه نیست

شب نیست

ماه نیست

نه روز و

نه آفتاب،

ما

بیرون، زمان،

ایستاده‌ایم

با دشنه تلخی،

در گرده‌های مان

هیچ‌کس،

با هیچ‌کس،

سخن نمی‌گوید

که خاموش،

به هزار زبان،

در سخن است

در مردگان، خویش،

نظر می‌بندیم

با طرح خنده‌ئی،

و نوبت خود را انتظار می‌کشیم

به، هیچ

خنده‌ئی! (۳۹)

درست است این شبانه انگار نگاه مبتنی بر پونکتوم کاریکاتور مانا نیستانی را استعاری می‌کند. انگار از رنج سکوت سربه‌زیرانه‌ی کسانی که قتل یکی از خویش را نظاره می‌کنند، خموشانه می‌مویند؛ که آن‌کس که واژه‌ای نمی‌یابد که از زخم تلخ‌اش سخن بگوید، در حضور جلااد همان قدر بی‌پناه است که در حضور تماشاگران سربه‌زیر. به این خاطر است شاید که نوبت خویش را انتظار می‌کشد. به این خاطر است شاید که می‌پرسد تیغ گلوگاه بعدی را چه کسی تیز خواهد کرد؟

رمانی را به یاد می‌آوریم که مملو از تیغ‌ها و گلوهای بریده است؛ من منچستر یونایتد را دوست دارم، نوشته‌ی مهدی یزدانی خرم.

۲۰

من منچستر یونایتد را دوست دارم در پاییز سال ۱۳۸۳ آغاز می‌شود. یک دانش‌جوی تاریخ دانشکده‌ی ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران کیفی را که از «ورق‌پاره‌های جورواجور تحقیقات پایان‌نامه‌اش» سنگین است، بر دوش دارد و از میدان فردوسی به طرف میدان انقلاب می‌رود. در ویتترین یک فروشگاه صوتی - تصویری، تلویزیون‌های بزرگ فوتبال پخش می‌کنند:

پی‌نوشت‌ها:

- 1- Galeano, Eduardo. (2010), Fotbollen - Vilken historia, Översättning: Jens Nordenhök, Göteborg, sid 7
- 2- Ibid;sid 8
- 3- Ibid;sid 9 - 10
- 4- Ibid; sid 10
- 5- Ibid; sid 11
- 6- Ibid; sid 12 - 13
- 7- Ibid; sid 14
- 8- Ibid; sid 15
- 9- Ibid
- 10- Ruud Gullit
- 11- Diego Maradona
- 12- Nelson Mandela
- 13- Ibid; 189 - 190
- 14- Julio Grondona
- 15- Robbie Fowler
- 16- Ibid; sid 219 - 221

۱۷- جزایری را که در انگلستان کتاب‌های تاریخ فالکنند می‌خوانند، در آرژانتین مردم لاس مالویناس می‌نامند.

18-- Galeano(2010), Sid 204 - 208

19- Peter Shilton

۲۰- بارت، رولان. (۱۳۹۰)، اتاق روشن: اندیشه‌هایی در بارهٔ عکاسی، ترجمهٔ نیلوفر معترف، تهران، صص ۸۰ - ۴۱

۲۱- صدر، حمیدرضا. (۱۳۹۰)، روزی روزگاری فوتبال: فوتبال و جامعه‌شناسی، تهران، صص ۱۲۰ - ۲۹

۲۲- زیژک، اسلاوی. (۱۳۸۸)، کژ نگریستن، ترجمه‌ی مازیار اسلامی، صالح نجفی، تهران، صص ۲۳۴ - ۲۰۳

۲۳- سپانلو، م.ع. (۱۹۸۷)، منظومه خانم زمان، لندن، صص ۵۴ - ۵۳

24- Didier Drogba

25- Fabio Cannavaro

26- Wayne Rooney

27- Franck Ribery

28- Roger Federer

29- Ronaldinho

30- Kobe Bryant

31- Cristiano Ronaldo

32- <http://www.youtube.com/watch?v=ISggaxXUS8k>, february 2013

33- <http://www.youtube.com/watch?v=zzyfvB2gGvs>, february 2013

34- Lagercranz, David. (2011), Jag är Zlatan Ibrahimovic, Stockholm, Sid:68 - 69

۳۵- کیارستمی، عباس. (۱۳۵۳)، مسافر، ایران

۳۶- فرای، نورترپ. (۱۳۷۷)، تحلیل نقد، ترجمهٔ صالح حسینی، تهران، صص ۴۷ - ۴۸

37- Nielsen, Hans - Jorgen. (1981), Fotbollsängeln, Översättning: Ingvar Lindblom, Stockholm

38- http://www.svd.se/kultur/litteratur/danske-nielsen-skildrar-fotboll-bast_3631767.svd, february 2013

۳۹- شاملو، احمد. (۱۳۶۸)، مجموعهٔ اشعار: مجلد دوم، ۱۳۵۹ - ۱۳۴۱، آلمان، صص ۹۸۰ - ۹۷۹

۴۰- یزدانی خرم، مهدی. (۱۳۹۱)، من منچستر یونایتد را دوست دارم، تهران، صص ۱۱

۴۱- همان‌جا، صص ۲۲۴ - ۲۲۳

42- <http://www.poeter.se/viewText.php?textId=1593432>, february 2013

*



پیامی آشکار به جامعه‌ی ورزش

اعدام حبیب خبیری فوتبالیست خوش فکر تیم ملی توسط اسدالله لاجوردی با خود پیامی آشکار به جامعه‌ی ورزش داشت: اشتها و بازی در تیم ملی فوتبال هیچ دامنه‌ی امنیتی برای تان نخواهد داشت.

مهدی اصلانی

کم‌تر کسی تصور می‌کرد با پایان هفته‌ی دوازدهم ششمین دوره‌ی جام تخت جمشید در سال ۵۷ و صدرنشینی سه تیم بالای جدولی شهپاز، پرسپولیس و تاج، فوتبال ایران در حوادث انقلاب به محاق تعطیل و فلاکتی از نوع انقلاب اسلامی دچار شود. تنها سینماها و پیاله‌فروشی‌ها در آتش کین نسوختند. ساعت مرگ گل و اعدام ترانه سر رسیده بود. هیماه‌ای از یاس برافروختند و هرچه گیتار و دف و «کاست‌های مبتذل» بود در آتش کینه‌ی سردمداران جدید شعله‌ور شد. تئاتری‌ها خون دل سر کشیدند و قیصر از دست آب منگولی‌ها که جای گذر، حکومت فرق کرده بودند و علی‌اکبرخونی‌شان آغازیده بود به تبعید رفت. پشت بام مدرسه‌ی علوی پست جهنم شد. تاج سرنگون و استقلال جایگزینش. ستون‌های پرسپولیس این‌بار نه به دست اسکندر که توسط لشگریان صادق خلخالی به آتش کشیده و به یغما رفت و پیروزی نامیده شد. شهپاز شد همان شاهین قدیم، این‌بار اما پروبال ریخته. حکومت نوپای اسلامی با مهدی بازرگان و عمر موقت دولتی که مستعجل بود، ریاست سازمان تربیت بدنی از طاغوت به یاقوت وانهاد. خلبان نادر جهانی‌سپهدار بلندقامت و چشم‌آبی و عضو تیم

"حاج مصطفی" طراحی لباسی جدید با الگوی فوتبالیست اسلامی بود. نیمه پیراما یا شورتی بلند تا زانو بر تن پاره‌های بازیکنان کردند و برای تأیید به کمیسیون‌های مرتبط مجلس ارسال. پاسخ فیفا اما در مقابل این اقدام روشن بود و قاطع: با این شورت و لباس مسخره که به لباس خواب می‌ماند، فوتبال بی فوتبال. ۲۷ ساله‌ها در اولین حضور فوتبالی‌شان و در شرایطی که هیچ مربی‌ای حاضر به تحویل گرفتن تیم نبود با حکمی که حسین آبشناسان برای خودش به عنوان سرمربی صادر کرد، با مربی‌گری جلال چراغپور و تقی جهانی (دستیار بعدی سعید امامی) در سال ۱۹۸۲ و در بازی‌های آسیایی دهلی با یک باخت در دور مقدماتی مقابل ژاپن و در مرحله‌ی یک چهارم نهایی با شکست مقابل کویت که اواخر دوران نظام پیشین با تیم دوم ملی هم آن‌ها را شکست می‌دادیم از دور مسابقات حذف شدند.

"حاج مصطفی" فوتبال را طاغوتی‌تر از هر ورزشی می‌پنداشت، پس با طرح ۲۷ ساله‌ها می‌بایست از شر بازیگران دوران پیشین خلاصی یابد. "حاج مصطفی" تا سالیان سال از طرح دفاع کرد و استدلالش آن بود که: باید محیط مقدس ورزش را از شر بازیکنان مسئله‌دار و مبتلا به شرب خمر پاک کرد. ابتدا «خوش‌تیپ‌ها» و بازیکنانی چون حمید فرزانیا و رضا نعلچگر به جهت فیزیک ظاهری و غیر حزب‌اللهی‌شان حذف و بازیکنانی چون ناصر حجازی، حمید علیدوستی، علی پروین مشمول طرح ۲۷ ساله‌ها شدند. اگر بگوییم تیغ طرح ۲۷ ساله‌ها بیش از دیگران جسم و جان ناصر حجازی را درید گزاف نگفته‌ایم. در تمامی دنیا ضریب سنی دروازه‌بان‌ها بیش از دیگر بازیکنان است. ناصر حجازی در اوج آماده‌گی و در ۲۹ سالگی از تیم ملی حذف شد. از دیگر بازیکنانی که به جهت تمایل سیاسی در همان ابتدا از تیم ملی کنار گذاشته شدند می‌توان به طفل شیرین فوتبال ایران و باشگاه هما اشاره داشت. حبیب خبیری به جهت هواداری از مجاهدین که هنوز سازمانی بود قانونی در سال ۵۹ از فوتبال ملی کنار گذاشته شد وی بعدها به همین بهانه دستگیر و به دلایلی واهی مورد انتقام کور قرار گرفت و اسدالله لاجوردی تمامی ۲۹ سالگی‌اش را در اوین پرپر کرد. اعدام حبیب خبیری توسط لاجوردی با خود پیمای آشکار به جامعه‌ی ورزش داشت: اشتها و بازی در تیم ملی فوتبال هیچ دامنه‌ی امنیتی برای‌تان نخواهد داشت. کسانی شانس آن یافتند تا پذیرای تبعیدی ناخواسته شوند، ورنه امروز در آغوش گورهای ناشناس آرمیده بودند. تک‌خال فوتبال آسیا و کاپیتان اسبق تیم ملی فوتبال پرویز قلیچ‌خانی، بام به بام از منزل مسکونی‌اش در خیابان ژاله گریخت و با گریز زمستانی تا مرز یخ‌زده‌گی پیش رفت و سرانجام با رسیدن به دوبایزید ترکیه ترک وطن کرد و شیره‌ی جاننش را در کمان "آرش" اش نهاد. مجید پهلوان‌افشاری، حسن نایب‌آقا، یوسف مهدوی، اصغر ادیبی، بهرام مودت، حسین فداکار، مهدی غزال، عباس نوین‌روزگار، آندرانیک اسکندریان، ایرج دانایی‌فرد، حسن نظری، مجید مشتری، علیرضا خورشیدی، شهریار شفیعی، مسعود مزدهی و ... هر یک به دلایلی متفاوت به تبعید و مهاجرت تن دادند. در دیگر رشته‌ها محمد قربانی قهرمان سابق المپیک و جهان و مسلم اسکندر فیلابی پهلوان ایران رخت تبعید بر تن نمودند. کسانی نیز به جهت تمایلات سیاسی‌شان به حبس رفتند. علی سجادی، احمد سجادی، احمد نقوی، مهشید رزاقی، امان‌الله نقدی، سعید پهلوان‌افشاری، ایرج امیدوار، علا کوشالی (عترتی) و ... از این میانه مهشید رزاقی در تایلستان شصت‌وهفت در گوهردشت و علا کوشالی در سیاه‌سال ۶۰ اعدام شدند. این تنها سهم فوتبالی‌ها بود ورنه کسانی چون مسعود طاعتی بسکتبالیست سرشناس بعد از خلاصی در اثر عوارض ناشی از حبس چهره در نقاب خاک کشید، چنان‌که سرنوشت ایرج امیدوار این گونه رقم خورد. هوشنگ منتظرالظهور قهرمان تیم ملی کشتی ۵ مهر ۶۰ در اصفهان تیرباران شد و چهره‌ی محبوب زندان زنان، والیبالیست سرشناس فروزان عبدی، در اسیرکشی شصت‌وهفت بالای دار

آکروچت ایران یک ماه پس از انقلاب به دستور و حکم خلخالی در بیست و دوم اسفند پنجاه و هفت به اتهامی هنوز نادانسته و تنها تحت عنوان مفسد فی الارض تیرباران شد. حسین شاه‌حسینی یکی از اعضای کمیته استقبال از خمینی از جانب دولت موقت جای‌گزین جهانبانی شد. شاه حسینی که از جانب دولت موقت مأموریت صورت‌برداری از اموال کاخ شمس در کرج را عهده‌دار شده بود به دستور هاشم صباغیان-وزیر کشور دولت موقت- به دفتر نخست‌وزیری فراخوانده می‌شود: «فردا رفته نخست‌وزیری. دیدم اعضای دولت آقای بازرگان جمع هستند. آقای بازرگان گفت: شاه‌حسینی تو از اول دنبال ورزشکاران بودی، بیا بشو مسئول ورزش.» سرپرستی و ریاست فدراسیون فوتبال نیز از کامبیز آتابای بنیان‌گذار جام تخت جمشید و رئیس کنفدراسیون فوتبال آسیا به ناصر نوآموز رسید. بخت با آتابای یار بود که از گلوله‌های صادق خلخالی سهم نبرد. حشمت مهاجرانی به اتهام مربی‌گری ولیعهد با «نباید باشد» ریشوهای تازه به دوران رسیده، دستگیر و خانه‌نشین شد. اولین ضربه بر پیکر فوتبال در دوران زعامت ناصر نوآموز بر پیکره‌ی فوتبال فرود آمد: تحریم المپیک مسکو به بهانه‌ی اشغال افغانستان توسط شوروی. تیغ تنها بر پیکر فوتبالی‌ها کشیده نشد. برادران محبی و رضا سوخته‌سرای در اوج آماده‌گی سوختند. سیاست نه شرقی نه غربی و تحریم دو المپیک مسکو و لوس‌آنجلس عمر مفید ورزشی اینان به پایان رساند. با غائله‌ی سفارت‌گیری و جعبه‌ی مارگیری و شامورتی دانشجویان خط امام که هر که را عشق‌شان بود از جعبه بیرون می‌کشیدند، دولت بازرگان سقوط کرد، و با آغاز جنگ ایران و عراق، به سبزه نیز آراسته شد. محمدعلی رجایی «نخست‌وزیر مکتبی» که به تعبیر خمینی، «تقوایش بیشتر از علمش» بود، مصطفی داوودی هم‌کارش در دوران آموزش پرورش را بر مسند ریاست ورزش نشاند. مصطفی داوودی، یا به تعبیر رجایی، "حاج مصطفی" که در نوع خود یکی از فاسدترین‌ها بود به ریاست سازمان تربیت بدنی منصوب شد. رجایی به حاجی پیغام کرد: برو محیط ورزش را پاک کن. وی که هیچ سابقه‌ی مدیریتی در ورزش نداشت تنها به واسطه‌ی آشنایی با رجایی بر تخت ورزش مملکت جلوس کرد. "حاج مصطفی" از پاک‌سازی کارمندان تربیت بدنی آغاز کرد. آن‌گونه که این سازمان از افراد ریشوی زیردیلیم اشباع شد. سپس ناصر نوآموز که تیمسار شاهی بود، کله کرد و هادی طاووسی به ریاست فدراسیون فوتبال تکیه زد. حاجی ابتدا تمامی سفره‌های ورزشی را موقتاً لغو نمود و سپس طرح شاه‌کار! «بیست و هفت‌ساله‌ها» یش را اجرایی کرد. مشخص بود که از هادی طاووسی که دست‌کم در میان فوتبالی‌ها بدنام نبود کاری بر نخواهد آمد. او که تنها سه هفته پس از شروع جنگ با عراق بر مسند فدراسیون فوتبال تکیه زده بود، سعی کرد فوتبال را به فوتبالی‌ها بسپارد. مربی‌گری تیم ملی را به اصغر شرفی وانهاد و نیز چهره‌هایی چون حسین کلانی و کامبیز جمالی را به خدمت فراخواند. کلانی چشم آبی و موبور و طاغوتی اما تو کت حاجی نمی‌رفت. اختلاف "حاج مصطفی" و طاووسی ظرف چند ماه به اوج رسید و طاووسی پس از ده ماه از خدمت منصرف شد. حاجی سپس به سراغ یک حزب‌الله‌دوب شده در خود رفت. حسین آبشناسان سیزدهمین رئیس فدراسیون تاریخ فوتبال شد.

طرح ۲۷ ساله‌ها: این طرح تنها یک بند داشت و بی‌هیچ ترتیب و آدابی یکی از دلایل به قهقرا بردن فوتبال بود. هر فوتبالیستی که شناسنامه‌اش بالای بیست و هفت سال است، حق شرکت در بازی‌های ملی را ندارد. جالب آن‌که در جمهوری استثنایی اسلامی خود این طرح با استثنائاتی بدیع همراه شد. سه «دردانه‌ی حسن کبابی» محمود حقیقیان، محمد مایلی‌کهن و مهدی دینورزاده، که هر سه حزب‌اللهی بودند، با بیست‌وهشت سال سن به تشخیص "حاج مصطفی" و لابد به دلیل انبوهی ریش و "صاف بودن کف پایشان" مشمول معافیت حاجی شدند. از دیگر ابداعات ناب

رفت. زان‌سوتر اما چهره‌های حزب‌الله بر مسند قدرت نشاندند. بهروز سحابه و حسین راغفر و محمد دادکان هریک در دورانی متفاوت به ریاست فدراسیون فوتبال تکیه کردند. سهم لاشخورهایی چون حافظ طاحونی نیز کنار گذاشته شد. شیرعلی روشن فوتبالیست سابق بانک ملی به وردستی لاجوردی در گروه ضربت دادستانی اوین ارتقا یافت و بعدها محافظ محسن رضایی شد. ناصر نبوی، دروازه‌بان سابق بانک ملی نیز سرنوشتی این‌گونه یافت. امیر مرزوقی مدافع سابق شاهین متعلق به باند مهدی اربابی و کمیته‌ی سعدآباد، «سردار اسماعیل کوثری» فرمانده لشکر رسول‌الله، مهره‌ی امنیتی نظام و از هم‌کاران مهرداد بذریاش و نماینده مجلس در دوره‌ی هشتم و نهم و عضو کمیسیون امنیت ملی و سیاست خارجی مجلس با سابقه بازی در تیم ابومسلم از جمله بی‌شمار چهره‌های امنیتی سنجاق شده به فوتبال بودند. از دیگر چهره‌های امنیتی و «تیر خلاص‌زن» زندان در دهه‌ی شصت که نقشی در خور در فوتبال تهران یافت باید به مجید قدوسی اشاره کرد. مجید قدوسی یکی از عوامل اجرایی کشتار تابستان شصت‌وهفت در زندان اوین بود. وی از زمین‌های خاکی جنوب شرق تهران سر از تیم دادستانی و نیروهای ضربت اوین درآورد و مدارج ترقی را به سرعت طی کرد به جهت وقاحت و زبان پرده‌درش مسئول اخذ مصاحبه از زندانیان در حسینیه‌ی اوین شد. مجید قدوسی مدت‌های مدید نیز سرپرستی و مدیریت استادیوم آزادی را بر عهده داشت.

پرسپولیس و تاج: دو تیم پرطرفدار پایتخت، از همان آغاز مایه‌ی دردسر مسئولین جدید ورزش بودند. سازمان تربیت بدنی با مصدوره‌ی اموال و امتیاز این دو باشگاه "طاغوتی" ابتدا سرپرستی مجموعه‌ی ورزشی فرهنگی تاج را، که نامش سمبل حکوت ساقط شده بود، با حکم شاه‌حسینی به نام عنایت آتشی زد. او نیز عباس کردنوری را بر مسند فوتبال مجموعه نشانند. تغییر نام تاج به استقلال به راحتی و بی‌دغدغه عملی شد، اما پیروزی شدن پرسپولیس به همان ساده‌گی نبود. بولینگ عبده پس از تأسیس بنیاد مستضعفان به این نهاد واگذار شد و نامش به مجموعه‌ی ورزشی شهید چمران تغییر یافت. بنیاد تصمیم گرفت تیم پرسپولیس در سال شصت با نام شهید چمران پا به عرصه‌ی مسابقات فوتبال بگذارد که با مقاومت بازیکنان تیم مواجهه و بازیکنان در اعتراض به نام جدید مقابل هما حاضر نشده و بازی را سه بر صفر واگذار کردند. اصرار بنیاد اما بر تغییر نام پرسپولیس بود. چندین نام جای‌گزین از جمله آزادی پیشنهاد شد. در کشاکش یافتن نام جدید، پرسپولیس در سال ۱۳۶۵ رسماً به پیروزی تغییر نام داد. حضور امنیتی‌ها در دو باشگاه پرهوادار پایتخت پای این دو تیم و هواداران را به درگیری و کشاکش‌های سیاسی باز کرد. در سال ۱۳۷۲ به اصرار حسن غفوری‌فرد، ملجوحی وزیر صنایع دولت هاشمی رفسنجانی پرسپولیس را به امیر عابدینی سپرد. اوج ورود به درگیری‌های سیاسی و جناح‌بندی دو باشگاه پرطرفدار تا پیش از خرداد ۷۶ و روی کارآمدن خاتمی این‌گونه بود: استقلالی‌ها به جهت حضور چهره‌هایی هم‌چون کاظم میرولد و محمدجواد ابروانی و کاظم اولیایی گرایش راست درون حکومت را نمایندگی می‌کردند و پرسپولیسی‌ها به اصطلاح، چپ حکومت را. در انتخابات خرداد ۷۶ به یک‌باره ورق برگشت و بر خلاف انتظار استقلالی‌ها با انتشار بیانیه‌ای که به امضای بازیکنان و مربیان و مدیریت باشگاه از جمله فتح‌الله‌زاده رسید، از کاندیداتوری خاتمی حمایت کردند و پرسپولیسی‌ها به جهت حضور علی پروین و نزدیکی فکری تاریخی وی با مؤتلفه و بازار با انتشار بیانیه‌ای که امضای امیر عابدینی را هم با خود داشت از کاندیداتوری ناطق‌نوری. با اعلام نتیجه‌ی انتخابات پرسپولیسی‌ها شهرآورد سیاسی را به استقلالی‌ها وانهادند. امیر عابدینی بعدها و تحت فشار افکار عمومی گفت: «من چپ میرحسین موسوی هستم. در آن انتخابات هم به ناطق اعتقاد داشتیم. اگر قرار بود به سمت کسی بچرخم که مسئولیت می‌داد باید بگویم من در فهرست آقای خاتمی در جمع وزرای

پیشنهادی‌اش بودم، اما در فهرست ناطق‌نوری جایگاه تعیین شده‌ای نداشتیم. پس من به خاطر مسئولیت این کار را نکردم همگی ما در دولت مهندس موسوی مسئولیت داشتیم. من و میرولد آن‌زمان استاندار بودیم. ابروانی وزیر اقتصاد بود. مهندس ملجوحی قائم‌مقام وزارت صنایع بود» بعد از این رخداد به فرموده، دو باشگاه دیگر بیانیه‌ی جمعی امضاء نکردند، تا آن‌که در جریان کودتای انتخاباتی حمید استیلی با حمایت آشکار از احمدی‌نژاد و عنوان این‌که من قدرت آقای احمدی‌نژاد را در مناظره‌هایش دیدم و او نشان داد که مرد اول مملکت است. به سربازان جبهه‌ی اصول‌گرایان بدل شد. کار استیلی حتا به اعلامیه‌چسبانی درگاه احمدی‌نژاد هم کشیده شد. وی برای حمایت از کاندیداتوری سردار خورشیدی (پدر داماد محمود احمدی‌نژاد) در حوزه‌ی انتخابیه گجساران پس از کتک مفصلی که از مخالفان احمدی‌نژاد خورد با تنی مجروح به تهران منتقل شد. مُزد این حمایت آشکار نزدیک شدن به نیمکت مربی‌گری پرسپولیس بود. ابتدا با عنوان دست‌یار دنیزل و قطب‌ی روی نیمکت پرسپولیس جای گرفت و سپس با لابی‌گری علی پروین سرمربی استیل آذین شد و در نهایت پس از برکناری دایب توسط حبیب کاشانی به سرمربی‌گری پرسپولیس منصوب شد. استیلی هم‌اینک با عضویت در کمیته‌ی فنی پرسپولیس یکی از ملیجک‌های درگاه سردار رویانیان است.

باشگاه‌سازی و تیم‌های ابن‌الوقت: در دهه‌ی شصت حکومتیان چاره‌ی کار در آن دیدند تا با تیم‌سازی از بالا، بدیلی کاملاً اسلامی را در مقابل دو باشگاه "طاغوتی" سابق قرار دهند. شکل‌گیری تیم‌هایی چون وحدت که عمدتاً از اعضای بسیج محله سراسیاب دولاب و عارف با کاپیتانی سید مهدی ابطحی، و نفراتی چون مصطفی اردستانی، مجید جلالی و ... سعدآباد با کارچاق کنی مهدی اربابی، که خود از دست‌اندرکاران کمیته‌ی، سعدآباد بود از جمله‌ی این تلاش‌های نه چندان موفق بود. تیم‌هایی که نیامده به بایگانی فوتبال سپرده شدند. مقاومت بسیج فتح سیاه، بانک صنعت و معدن، بانک سپه و بانک تجارت، پورا، کشاورز، بهمن، از جمله‌ی این باشگاه‌ها بودند.

پورا: تاجر معروف حاج‌عبدالله صوفیانی، که شرکت و انحصار پوست و روده‌ی ایران را داشت با خرید باشگاه قدیمی کیان که صاحب‌امتیاز اصلی‌اش غلامرضا مجید بود و توسط صدی میرعمادی اداره می‌شد، نام این باشگاه قدیمی و مشهور را به پورا تغییر داد. یکی از اتفاقات جالب در تیم‌داری یا تیم‌سازی‌های پس از انقلاب جایای علی پروین است. سلطان خود را کنار می‌کشد و سهم امامش را می‌گیرد و کاری به باقی ماجراها ندارد. یکی از موارد سوء‌استفاده‌ی مالی سلطان اظهارات مهدی مهدوی‌کیا پس از آنی بود که سلطان در فصل نقل و انتقال سال قبل گفته بود: مهدی به کارمون نمی‌یاد بپیر شده. مهدوی‌کیا در گفت‌وگو و اظهارنظری صریح و غیرعادی گفت: «اگر این آقا خیلی دلش به حال پرسپولیس می‌سوزد، بهتر است از آن ۸۰۰-۷۰۰ میلیونی که سال ۷۷ رفت به حساب‌شان، صحبت کند؛ مبلغی که شاید آن موقع بودجه‌ی چهار سال پرسپولیس می‌شد. - واقعاً؟ - بله؛ من مدارک این حرف‌هایی که می‌زنم را دارم و مستند حرف می‌زنم و اگر لازم باشد آنها را به بازرسی هم ارائه خواهم داد.» و البته سلطان مانند همیشه با گفتن این‌که مهدی بهترین شاگردم بوده سر و ته ماجرا را هم آورد. حاج عبدالله صوفیانی به جهت رفاقت با علی پروین و ازدواج پسرش با دختر علی پروین در جذب برخی چهره‌ها پروین را مورد مشاوره قرار می‌داد. ثروت حاج‌عبدالله آن‌گونه بود که تیم پورا اولین تیم باشگاهی‌ای بود که اردوی تدارکاتی‌اش را در ایتالیا برگزار کرد و با استخدام مربیانی مانند فریدون معینی، ابراهیم آشتیانی، احمد خداداد، منصور پورحیدری و ... بازیکنانی چون وحید قلیچ، مرتضی فنونی‌زاده، یحیی گل‌محمدی، جواد منافی، کاظم سید علیخانی، مهدی فلامرزی، شکورزاده و

... با ادعای خارج کردن فوتبال دوقطبی، پا به عرصه‌ی فعالیت گذاشت. چندی بعد پورا تعطیل شد و تنها دست‌آوردش نابودی باشگاه قدیمی کیان بود. با انحلال باشگاه پورا، ازدواج فوتبالی پسر حاج عبدالله با دختر "سلطان" نیز به جدایی انجامید و دختر سلطان به همسری آرش فرزین درآمد. با اشاره‌ی "سلطان" آرش فرزین یک‌باره از کنسرت‌گذاری دسته چنم در آلمان به عنوان مترجم و کمک مربی و البته داماد "سلطان" با دست‌مزدی هنگفت سر از نیم‌کت پرسپولیس درآورد.

بانک تجارت: این تیم با امکانات وسیع بانک تجارت با خرید امتیاز باشگاه بوتان از پرویز ابوطالب و آوردن مربیان نامداری مانند ناصر حجازی، حسن روشن، جلال چراغیور و بهره‌گیری از نفراتی چون مارکار آقاجانیان، علی دایه، سیروس دین‌محمدی، بیژن طاهری، رضا احدی، محمد احمدزاده، افشین پیروانی با همان ادعای پورا و حاج عبدالله وارد گود شد، اما عمرش به پنج سال هم نرسید.

کشاوری: در ابتدای سال ۷۰ تیم کشاوری وابسته به وزارت کشاورزی با دست‌مزد و سرمایه‌ای کلان پا به عرصه‌ی فعالیت ورزش نهاد. در آغاز ستاره‌هایی مانند سیروس قایقران، علی افتخاری، جواد زرینچه، نادر محمدخانی، کوروش تش‌ت ز، کوروش برمک و... را جذب کرد. و بعد نفراتی مانند رضا حسن زاده و مجتبی محرمی، مرتضی کرمانی، محمدحسن انصاری‌فرد، مجید نامجموطلق و سیدمهدی ابطحی را به ترکیب تیمی‌شان اضافه کردند. پنج سال بعد با سقوط کشاوری به دسته‌ی دوم و تغییر مدیریت وزارت کشاورزی این تیم کرکری تیم‌داری‌اش را پایین کشید و تمام.

بهمن: تیم فوتبال بهمین با خرید بازیکنان و بدنه‌ی تیم پاس و استخدام فیروز کریمی در سال ۱۳۷۲ به فوتبال ایران اضافه شد آن‌ها با خرید مارکار آقاجانیان، محمد خاکپور، رضا امری، رضا رضایی‌منش، حمید استیلی، اکبر یوسفی، اصغر مدیرروستا، نادر محمدخانی، خداداد عزیزی، هاشم حیدری، فرهاد مجیدی، علی لطیفی، محمد نوازی چندسالی در عرصه‌ی فوتبال فعال و سپس در سال ۷۹ امتیاز خودشان را به پیکان واگذار کرده و تمام. بازیکنانی نظیر امیر مرزوقی، محمود معمار، مصطفی اردستانی، مهدی دینورزاده، عباس موسیوند، نادر فریادشیران، محمود حقیقیان بعدتر به باشگاه شاهین پیوستند. شاهین به جهت علاقه‌مندی سید احمد خمینی و رابطه‌ای که با کاظم رحیمی داشت از پاره‌ای امکانات دولتی بهره برد.



من ورزشکار نیستم اما ورزشکاران را دوست دارم: اولین دیدار فوتبالیست‌ها با خمینی نیز با پاندازی کاظم رحیمی (معاون خلخالی در اعدام‌های زندان قصر) به واسطه‌ی رفاقتش با سیداحمد در اسفند سال شصت انجام شد. نشریه‌ی گل شرحی این گونه از آن دیدار دارد: «کاظم رحیمی، بعد از انقلاب نقشه‌ی اساسی در ساختار ورزش ایفا کرد و موجب ارتقای جایگاه فوتبال شد. ارتباطات او با بیت امام راحل باعث شد بسیاری

از اهالی فوتبال به ضمانت و پادرمیانی وی پس از انقلاب توبه کنند و به خیل مردم انقلابی بپیوندند... [کاظم رحیمی، در زمستان سال ۱۳۶۰ به خواست برخی از اهالی فوتبال وقت ملاقاتی برای فوتبالیست‌ها از بیت امام گرفت، اما مسئله این بود که ظرفیت پذیرش منزل کوچک امام محدود بود و فقط حدود ۴۰ - ۳۰ نفر، شانس و فیض ملاقات با امام خود را یافتند. کاظم رحیمی با درخواست‌های بسیار متعددی مواجه بود اما بالاخره یک معیار برای انتخاب نفرات پیدا کرد. او تیم شاهین (قهرمان جام‌حذفی) تیم منتخب تهران (قهرمان جام قائداعظم) و تیم پرسپولیس (قهرمان جام بین‌المللی وحدت) را به دیدار حضرت امام برد. این سه تیم در فاصله ۲۳ بهمن تا هشت اسفند سال ۶۰ سه جام را فتح کرده بودند و موجب شدند فضای رکود فوتبال پس از درگیری‌های طبیعی انقلاب اسلامی شکسته شود. ترکیب فوتبالی‌ها در ملاقات اسفند سال ۶۰ با امام خمینی: نفرات تیم شاهین: کاظم رحیمی (مربی و سرپرست)، جمشید آبیاری، مهدی دینورزاده، علی حیدری، نادر فریادشیران، امیر خانی، عباس موسیوند، محمود حقیقیان و امیر مرزوقی. تیم منتخب تهران: (باران مشترکی از شاهین و پرسپولیس در این تیم حاضر بودند) سعید مراغه‌چیان، ناصر محمدخانی، کامل انجینی و منوچهر طاهرخانی. تیم پرسپولیس: علی پروین، محمود خورددین، محمد مایلی‌کهن، محمد دادکان، مجید سبزی، ضیاء عربشاهی، مهدی غفاری، ابراهیم کیان‌طهماسبی، عباس کارگر و غلامرضا فتح‌آبادی. وقت ملاقات زود تمام شد اما با اصرار محمد دادکان، فوتبالی‌ها دقایقی بیشتر ماندند و عکس‌های اختصاصی با امام گرفتند. ماجرا از وقتی شروع شد که محافظان پس از پایان صحبت‌های امام (ره)، بچه‌ها را به طرف درب خروجی راهنمایی کردند اما دادکان که آن زمان هم بازیکنی ارزشی و علاقه‌مند به انقلاب بود صدایش را کمی بلند کرد و گفت: چرا نمی‌گذارید امام را از نزدیک ببینیم و کمی لباسش را لمس کنیم. ما تا اینجا آمدیم و معلوم نیست باز هم شانس دیدار ایشان را پیدا کنیم. امام این صدا را شنیدند و دستور دادند چند دقیقه بیشتر برای فوتبالی‌ها وقت گذاشته شود»

امنیتی‌ها می‌آیند: از اولین چهره‌های امنیتی که پایش به دو باشگاه باز شد علی آقامحمدی بود که با حکم حسن غفوری‌فرد باشگاه استقلال را در اختیار گرفت. (آقامحمدی، از بسته‌گان فتح‌الله‌زاده ریاست فعلی استقلال است) آقامحمدی، معاونت ریاست جمهوری را داشت و سپس در دوران لاریجانی مسئول سانسور خبر در صدا و سیما بود و عضو مجمع تشخیص مصلحت نظام. با آمدن آقامحمدی فراکسیون همدانی‌ها در باشگاه استقلال تکمیل شد. علی آقامحمدی برای حل مشکلات مالی چهره‌هایی از نمایندگان مجلس و سیاست‌مداران شاخص را برای ورود به باشگاه انتخاب کرد. احمد مسجدجامعی، مجید قاسمی، رئیس کل وقت بانک مرکزی (به عنوان مشاور اقتصادی و کمیته بسکتبال!)، منوچهری مدیرعامل وقت بانک ملت (به عنوان مسئول ساختمان‌های شهرستان‌های استقلال!)، عباس کردنوری در این ارتباط یادآور شد: «مجید قاسمی گفت به من پیشنهاد مشاور داده‌اند بعد من را به عنوان رئیس کمیته بسکتبال گذاشته‌اند در حالی که تنها شباهت من به بسکتبالیست‌ها فقط قد بلندم است.» اما این شرایط دوام چندانی نیافت. پس از مشکلات مالی اولیه، قرار شد وزارت کشاورزی وارد ماجرا شود. از این‌جا بود که محمدجواد ابروانی هم وارد بازی شد. مردی که روزی وزیر امور اقتصادی و دارایی بود و در آن سال‌ها قائم مقام وزارت کشاورزی. محمدجواد ابروانی در حال حاضر معاونت مالی بازرس، بیت رهبری را عهده‌دار است. یعنی تمامی اموال مرتبط با بیت رهبری از نذورات و تولید آستان‌ها تا بنیاد مستضعفان و... ابروانی با ورد به استقلال کاظم میرولد را نیز همراه خود کرد. ورود این سه‌تن به فراکسیون همدانی‌ها در استقلال منجر شد. بیش‌تر یک همدانی دیگر (کاظم اولیایی) نیز به استقلالی‌ها پیوسته بود. میرولد، که دو دوره نماینده‌ی مجلس بود در

بدهی وی به سیستم بانکی کشور ۱۸۰ میلیارد تومان بوده. پرسش اصلی اما این است: فردی با هوش سرشار اقتصادی هدایتی چرا زیان‌هایی این‌گونه را تحمل می‌کند؟ افرادی نظیر هدایتی برای سفید کردن پولشان و البته پرداخت خمس و ذکات و نیز چهره شدن نیازمند سرمایه‌گذاری‌های این‌گونه هستند. حاج‌حسین در مقابل این پرسش تارنمای فرارو که چرا این همه زیان را تحمل می‌کنید؟ تنها یک کلام می‌گوید: همین که لبخندی بر گوشه‌ی لب ورزشکاری بنشیند مرا بس.

علی انصاری: مافیای بازار مبل تهران. ثروت اصلی علی انصاری عمدتاً شامل زمین‌های یافت‌آباد است که بورس بازار مبل ایران است. وی رئیس گروه سرمایه‌گذاری تات و بانکی به همین نام است و رئیس اتحادیه‌ی مبل‌سازان تهران. اما برای چهره شدن، ورود به عرصه فوتبال را انتخاب کرده است. علی انصاری رئیس فدراسیون دوچرخه سواری است، اما حضور وی در هیئت مدیره باشگاه استقلال نقشی معادل حسین هدایتی استقلالی‌ها به وی بخشیده. وی کلید قفل مالی استقلالی‌ها است. شاید حضور علی انصاری در استقلال پاسخی باشد برای انتقال پر سروصدای جواد نکونام از اوساسونای اسپانیا به باشگاه استقلال. انتقالی که به عنوان بمب «حاج شوالیه» شهره شد. ابتدا باشگاه اسپانیایی برای فروش نکونام مبلغ دوونیم میلیون یورو مطالبه کرد. سایت خبرآنلاین اما مدعی شد که: «استقلال محمودرضا فاضلی را به عنوان مدیربرنامه‌های جواد نکونام واسطه قرار داده و باید برای گرفتن رضایت‌نامه کاپیتان تیم ملی با اسپانیایی‌ها دلار بپردازد. توافقات اولیه دو طرف، پرداخت مبلغی بیش از ۵۰۰ هزار دلار تخمین زده می‌شود» شایعات اما از رقمی افزون از سه هزار میلیارد تومان خبر می‌دهد، هنوز رقم واقعی انتقال جواد نکونام از اوساسونا به استقلال نادانسته است. فتح‌الله‌زاده در پاسخ به انتقادات و گران‌خری نکونام یادآور شد: همین حالا برای فروش جواد پیشنه‌های ۵ میلیون یورویی داریم. این پول می‌شود ۱۵ میلیارد تومان، یعنی بودجه‌ی یک فصل ما. بعد می‌گویید من چرا این قزل‌آلا را خریدم! و بر سر در منزل علی انصاری در نیاوران دو طاووس زنده خودنمایی می‌کند. راستی کسی می‌داند قیمت طاووس در بازار آزاد چقدر است؟

حاج شوالیه: «اگر رویانین سردار است من هم شوالیه هستم.» علی فتح‌الله‌زاده - مرکز تحقیقات و نوآوری مدیریت اروپا که یکی از شاخه‌های موسسه‌ی بی‌ارزش «اینووا» در بروکسل است، با فروش نشان «شوالیه» درآمدزایی می‌کند. هر کس می‌تواند با چندین هزار دلار و یوروی ناقابل نشان شوالیه (چیزی معادل دکترای افتخاری) را برای خود از این مؤسسه ایتبایع کند. حاجی فتح‌الله‌زاده رسماً در برنامه نود و در پاسخ به عادل فردوسی‌پور از ارزان خریدن این نشان و این‌که قیمت بالاتر از این حرف‌ها بود و آن‌ها مایه‌کاری حساب کردند (پنج هزار یورو) خبر داد.

آقای «میم ز» کیست؟ محمدرضا زنوزی مطلق: محمدرضا زنوزی مطلق معروف به شهرام جزایری تبریز به دوچیز شهره است. فولاد و فوتبال. نشریات حکومتی ثروت وی را بالغ بر صد و دوازده میلیارد ارزیابی کرده‌اند. زنوزی خود مدعی است که این سرمایه را در راه اشتغال‌زایی و سرمایه‌گذاری به کار می‌برد و قصد افزودن به سرمایه‌ی خود را ندارد. زنوزی مالک حدود ۱۰ مجموعه‌ی عظیم اقتصادی است که در عرصه‌ی فوتبال نیز فعال‌اند. باشگاه گسترش فولاد تبریز نیز به وی تعلق دارد. شرکت سرمایه‌گذاری گسترش فولاد تبریز، مجتمع فولاد بناب، مجتمع فولاد عجب شیر، کارخانجات گروه صنعتی دریاد تبریز، گروه کارخانجات یاقوت صنعت تبریز، گروه صنعتی توانگران سهند، کارخانه بنیان دیزل تبریز، گروه صنعتی الماس تبریز، مرکز آموزش سرمایه‌گذاری فولادگستر کوثر، مؤسسه فرهنگی ورزشی گسترش فولاد تبریز، گروه صنعتی ایران خودرو تبریز و هواپیمایی آتایر بخشی از اموال گروه وی است. زنوزی یکی دیگر از بده‌کاران سیستم بانکی کشور است. زنوزی از نزدیکان مشایب و

حال حاضر رئیس هیئت‌مدیره‌ی بانک پاسارگاد است. (بانک پاسارگاد به توصیه‌ی خامنه‌ای خارج از نظام بانکی دولتی تشکیل شد.) حضور چهره‌های امنیتی در فوتبال و تزریق پول‌های میلیاردی از درآمد نفت و دیگر منابع با استمرار دولت کودتایی احمدی‌نژاد شتابی خارج از اندازه به خود گرفت.

استیل‌آذین و پدیده‌ای به نام حاج حسین هدایتی: حاج حسین هدایتی دولابی که از او به عنوان یکی از ده ثروتمند ایرانی نام برده می‌شود تا پیش از ورود «سردار رویانین» به پرسپولیس به «عابربانک» پرسپولیس‌ها شهره بود. حاج‌حسین بچه‌ی دروازه‌دولاب تهران است و عاشق علی پروین، و برای پرسپولیس‌ها کلید هر ففلی. هدایتی در زمان جنگ ایران و عراق جوانی است هجده ساله که از جانب بسیج منطقه‌ی دروازه‌دولاب به جبهه اعزام می‌شود و پس از بازگشت از جنگ مسئول امور پرسنلی منطقه‌ی ده در میدان شهدا. و به راستی نعمت بود آن جنگ هشت ساله. وی در کوتاه‌زمانی به سرعت برق به ثروتی افسانه‌ای دست می‌یابد. خودش می‌گوید: «۲۲ سال است در کارخانه‌داری، کشاورزی و ساختمان‌سازی فعالیت می‌کنم. یک بچه مسلمانم که وجوهات خود را می‌پردازم و یک ریال هم بدهی بیمه‌ای و مالیاتی ندارم.» گوشه‌ای از ثروت افسانه‌ای حاج حسین آن‌گونه که در نشریه‌ی دولتی جام‌جم آن‌لاین آمده چنین است: مالکیت صنایع استیل آذین، شرکت خاورآذین، شرکت فجر گالوانیزه سیاهان کاشان، چندین کارخانه‌ی فولادسازی و ورق، شرکت نایند بزرگترین شرکت پرورش میگوی ایران، نیز برج‌سازی در دب، سهام‌داری در بازار مبل ایران و بانک خصوصی تات، ریاست چندین شرکت تجاری در ایران و کشورهای دیگر خاورمیانه، سرمایه‌گذاری در هتل سیروس و هتل کیش و صاحب املاک کشاورزی و مسکونی متعدد در ایران و کشورهای حاشیه‌ی خلیج فارس. حاج حسین اخیراً و پس از انحلال استیل‌آذین با پرداخت دومیلیارد بدهی تیم ملوان انزلی هفتاد درصد باشگاه ملوان را از نیروی دریایی خریداری کرد. ابتدا علی پروین به واسطه‌ی هدایتی در سال ۸۶ امتیاز باشگاه اکباتان را برای استیل‌آذین به ۸۰۰ میلیون تومان خریداری کرد. هدایتی با آوردن سردار آجرلو به عنوان سرپرست و جمع‌آوری سوپرستاره‌های فوتبال داعیه آسیایی شدن در سر داشت اما به جهت سوء مدیریت مقام آخر لیگ برتر را کسب کرد و به دسته‌ی پایین‌تر سقوط. تیمی که هدایتی با چند ده میلیارد با مشاوره مقتدای ورزشی‌اش «سلطان علی پروین» بست، با سقوط مفتضحانه به لیگ دو، عملاً منحل و هدایتی موقتاً از خیر تیم‌داری منصرف شد. هدایتی را اما وسوسه‌ی تیم‌داری رها نمی‌کند. جدا از خرید هفتاد درصدی ملوان انزلی آن‌هم از نیروی دریایی، حاج‌حسین، با خرید سهام باشگاه گهر درورد به نام برادرش مالک واقعی این باشگاه هم هست. پرسش این‌جاست که چرا حاج‌حسین با آن همه زیان مالی دوباره به خرید سهام و تیم‌داری روی می‌آورد. شاید بازداشت کوتاه‌خیر هدایتی پاسخ‌گوی چرایی ماجرا باشد. بر اساس گزارش «فارس نیوز» در پاییز سال جاری حسین هدایتی توسط پلیس آگاهی به جهت بدهی بانکی بازداشت و بلافاصله آزاد شد. بازتاب امروز بدهی هدایتی به سیستم بانکی کشور را افزون از ۱۸۰ میلیارد تومان خواند. در گزارش بازتاب امروز هم‌چنین آمده است: «حسین هدایتی که با تبلیغات رسانه‌ای در ورزش تحت عنوان دسته چک شناخته می‌شد، بازداشت شد تا پس از امیرخسروی و زنوزی، سومین متهمی باشد که موقتاً بازداشت شد.» به گزارش سرویس اقتصادی «بازتاب» حسین هدایتی یکی از بده‌کاران بزرگ و سرشناس بانکی که تاکنون با ارتباط‌گیری‌های مختلف تلاش کرده بود، خود را از گزند برخوردهای معمول با بده‌کاران بزرگ بانکی در امان نگه دارد و حتی اخیراً تیم ملوان را برای خود خریداری کرده و گوهر درود را نیز به نام برادرش نمود، بازداشت شد تا به پرونده بدهکاری‌های سنگین وی رسیدگی شود. در حالی که گفته می‌شود مجموع

احمدی‌نژاد است و خریدار خودروی احمدی‌نژاد. وی سه درصد سهام بانک گردش‌گری متعلق به رحیم مشایه و شرکاء و سه و چهار درصد سهام بانک سامان و بخشی از سهام ایران‌خودروی تبریز را نیز دارا است. گفتنی آن‌که بانک گردش‌گری متعلق به رحیم مشایه و شرکاء می‌باشد و اساساً برای پول‌شویی و پرداخت وام‌های کلان با بهره‌ی نازل به اطرافیان احمدی‌نژاد تأسیس شده است.



علی دابی به همراه بابک زنجانی

آقای «ز» می‌آید. بابک زنجانی: با افشای نوار مکالمه‌ی فاضل لاریجانی و سعید مرتضوی در مجلس توسط احمدی‌نژاد چندین نوبت از فردی به نام آقای «ز» سخن به میان می‌آید. آقای «ز» کیست؟ آقای ز یا بابک زنجانی متولد ۱۳۴۹ می‌باشد در شروع جنگ ایران و عراق ده ساله بوده بر اساس ادعای خود زنجانی، وی صاحب بیش از شصت شرکت می‌باشد. بانک‌داری و هتل‌داری و معاملات نفتی عمده فعالیت‌های آقای «ز» که دارای گذرنامه‌ی دانمارک می‌باشد را تشکیل می‌دهند. وی ابتدا قصد داشت با خرید یک سوم سهام بانک پارسیان به پول‌شویی بپردازد. مشهور به قلب محافل پشت‌پرده‌ی حکومت است. ده سال پیش به ترکیه می‌رود و با دایر کردن یک شرکت لوازم زیبایی و آرایشی فعالیت اقتصادی‌اش را شکل می‌دهد. از ابتدای حکومت احمدی‌نژاد شرکت‌های آسیان اکسپرس ایرلاین. اس سیتی بانکرز در دبی و کیش، و جنرال تردینگ در دبی را برای معاملات نفتی تأسیس کرده و نیز با تأسیس بانک در مالزی برای انتقال پول‌های مربوط به معاملات نفت عملاً وارد این عرصه می‌گردد. شرکت فراز قشم، کنت بیلدینگ تاجیکستان، شرکت خدماتی ساختمانی ماویس از دیگر شرکت‌های سودآور زنجانی می‌باشند. و پراهمیت‌تر از همه، «اف آی بی» که مخفف اولین بانک اسلامی سرمایه‌گذاری در مالزی می‌باشد توسط زنجانی جهت معاملات و حمل و نقل‌های نفتی جمهوری اسلامی دایر شده است.

چرا سروکله‌ی آقای «ز» در ایران پیدا شد؟ زنجانی در دسامبر ۲۰۱۲ توسط اتحادیه‌ی اروپا به دلیل آنچه "کمک به دورزدن تحریم‌ها از طریق داشتن نقش کلیدی در تجارت نفت ایران و انتقال پول مربوط به فروش آن به دولت ایران" خوانده شد، در لیست تحریم قرار گرفت. زنجانی به تازه‌گی با خرید امتیاز باشگاه راه‌آهن تهران و تغییر نام این باشگاه به «سورینت» به فعالیت فوتبال، کشانده شد. علی دابی، با تجلیل از بابک زنجانی و اظهار این مطلب که اگر زنجانی به داد راه‌آهن نمی‌رسید این باشگاه منحل می‌شد، یکی از دلایل حضور و ماندن‌اش و همکاری در راه‌آهن را حضور زنجانی و فعالیت‌های ورزشی، اقتصادی!! آت می‌داند. سایت بازتاب امروز با انتشار تصاویری از زنجانی در جت اختصاصی‌اش وی را در کنار سید حسن میرکاظمی مشهور به رعیت نشان می‌دهد. میرکاظمی همان کسی است که بعد از کودتای انتخاباتی، با سلاح کمربندی به تظاهرکننده‌گان شلیک می‌کرد. وی مدیرعامل کارخانه‌های دنیای فلز، پارسیان فلز، لوح فشرده پارس و از

تجار موفق!! ایرانی است. هم‌چنین تصاویری دیگر بابک زنجانی را مجهز به سلاح کمربندی نشان می‌دهد.

راه‌آهن سابق، «سورینت» جدید. سورینت چیست؟ سورینت شرکت گروه هتل‌هایی به همین نام را شامل می‌شود که عمدتاً در محدوده‌ی جغرافیایی خلیج فارس در کیش و قشم فعالیت می‌کند. مجلل‌ترین هتل‌های ایران در دو شهر کیش و قشم از جمله فعالیت‌های سورینت است که متعلق به بابک زنجانی می‌باشد. ویلا و هتل‌سازی بخش دیگر فعالیت‌های زنجانی را در بر می‌گیرد. به راستی پشت بابک زنجانی چه کسانی ایستاده‌اند؟

مردان چند میلیاردی. سردار می‌آید. خوش‌تیپ بیا این‌جا: ابراهیم قاسمپور هافبک سابق تیم ملی و سرمربی عزل شده‌ی مس کرمان اخیراً در مصاحبه‌ای اعلام کرد: اگر می‌شود به بازیکنانی که رویایی به سختی می‌زنند یک میلیارد داد، به پرویز قلیچ‌خانی اگر الان فوتبال بازی می‌کرد باید چند میلیارد دلار می‌دادند. پرویز قلیچ‌خانی که به باور بسیاری از کارشناسان برترین بازیکن تاریخ فوتبال ایران می‌باشد نقل می‌کند: زمانی که علی عبده به جهت علاقه وافر به بازی‌اش خواست وی را جذب پرسپولیس کند با پرداخت شصت هزار تومان که بالاترین پیش‌پرداخت آن زمان بود و به ستاره‌گانی چون علی پروین در پرسپولیس پرداخته بود و نیز مبلغی مازاد و البته زیرمیزی معادل ۴۰ هزار تومان و در مجموع با ۱۰۰ هزار تومان و قرارداد ماهانه‌ای معادل ۴ هزار تومان سفید و ۱۵۰۰ تومان سیاه او را به پرسپولیس برد. پرویز قصد آن داشت با لابی عبده و روابط‌اش با سازمان امنیت، از طریق وی پاسپورت و ممنوعیت خروج از ایران‌اش را حل کند

با آغاز به کار دولت احمدی‌نژاد و سرازیر شدن دلارهای نفتی که به بالاترین حد تاریخی‌اش رسیده بود حضور امنیتی‌ها و سرداران سپاه در فوتبال شتابی افزون از پیش گرفت. در سال ۱۳۸۶ سردار محمد رویانیان که پیش‌تر فرماندهی نیروی انتظامی، مازندران بود با حکم احمدی‌نژاد به ریاست ستاد مدیریت حمل و نقل و سوخت کشور منصوب شد. سردار به فاصله‌ی کوتاه در سال ۱۳۹۰ با حکم عباسی وزیر ورزش و جیبی یر دلار به مدیرعاملی پرسپولیس منصوب شد. ابتدا "برند" پرسپولیس را به تیم برگرداند و دوباره پیروزی شد پرسپولیس. و هواداران یک‌صدا فریاد برآوردند: سردار متشکریم. سردار دوست داریم. رفتار سردار وی را به محبوب‌ترین چهره‌ی پرسپولیس‌ها بدل کرده. تقریباً هفته‌ای نیست که سایت باشگاه پرسپولیس خبری از سردار را به بهانه‌های مختلف روی خروجی سایت قرار ندهد: سردار با نوه‌هایش در تمرین پرسپولیس. پنالتی زدن سردار. سردار امروز با کاپشن شلوار کرم قهوه‌ای شیک در تمرین حضور داشت و ... جمعیت و لیدرها یک‌صدا فریاد می‌زدند: خوش‌تیپ بیا این‌جا خوش‌تیپ بیا این‌جا. سپس سردار افزون از ۵۰ میلیارد را به پای تیم ریخت تا پرسپولیس بسازد "کهکشانی" دو باره پای "سلطان علی پروین" به عنوان مشاور سردار به تیم باز شد. مشاوره‌ی سلطان و بریز به پاش‌های سردار جواب نمی‌دهد و سلطان می‌رود همان کاری با پرسپولیس کند که پیش‌تر با استیل‌آدین کرده است. و پرسپولیس با مانوئل ژوزه پرتغالی که به اعتراف سرپرست پیشین پرسپولیس محمود خردبین، دست‌کم هشت میلیارد خرج رو دست سردار و پرسپولیس نهاد در آستانه‌ی سقوط به انتهای جدول قرار گرفت. سردار، مانوئل ژوزه را به شیوه‌ای انقلابی!! از پرسپولیس اخراج کرد و سکان تیم به یحیی گل‌محمدی سپرد. این اقدام سردار مترادف گشوده شدن پرونده‌ای تازه در فیفا برای پرسپولیس شد.

هزینه‌های میلیاردی و باخت، در تمامه، دعوای حقوقی و پرونده‌های بین‌المللی: پیرمرد پرتغالی بعد از خروجش از ایران از طریق وکیلش ایمیلی به فیفا زد تا شکایتی رسمی کرده باشد علیه تیم سرشناس ایرانی. به تحقیق در همه‌ی پرونده‌های حقوقی که از ایران به فیفا رفته

بوشهر است. داریوش دلفانی، عضو هیئت‌مدیره‌ی باشگاه شاهین بوشهر گفت: طی جلسه‌ای که به خاطر مشکلات شاهین بوشهر با سردار رویانیان داشتیم از ایشان خواهش کردیم به هر نحوی که می‌تواند به شاهین کمک کند. ایشان هم با روی باز از این مسئله استقبال کردند. سردار به دلیل اینکه پرسپولیس و شاهین از یک خانواده هستند و هم‌چنین به خاطر ستاره‌ی بوشهری پرسپولیس یعنی حسین ماهینی، مبلغ قابل توجهی (!) به تیم شاهین کمک کردند. ایشان هم‌چنین قول دادند تا رفع کامل مشکلات شاهین، از این تیم بوشهری حمایت کنند. بازیکنان پورشه‌سوار با موهای ژل‌زده در مراسم عاشورای باشگاه پرسپولیس سینه می‌زنند و سردار هم با تصدای خدادادش مداحی می‌کند و بعد دست به دست هم در هم‌راهی با سلطان علی پروین قیمه‌ی نذری میان فقرا پخش می‌کنند. سردار مانند حضرت علی که خرما میان فقرا قسمت می‌کرد، دلار تخص می‌کند. با حضور سرداران فضایی معنوی بر تیم‌ها حاکم می‌شود. در آستانه‌ی شهرآورد پایتخت و پس از مصدومیت علی کریمی و رضا حقیقی به فرموده‌ی سردار و توصیه‌ی سلطان، پرسپولیس‌ها برای اینکه بقیه‌ی بازیکنان‌شان مصدوم نشوند گوسفند قربانی می‌کنند. این اتفاق در حالی افتاد که در بازی‌های پیشین هر تیمی که برنده می‌شد فردای تمرین گوسفند قربانی می‌کرد، اما پرسپولیس‌ها این بار پیش‌دستی کردند و برای این‌که بلا از تیمشان دور شود، در درفشی‌فر خون ریختند. عادل فردوسی‌پور در برنامه‌ی نود از سردار درباره ماشین‌های قیمتی پورشه که بحث هدایشان به بازیکنان این تیم جنجال ساز شده بود پرسید و سردار گفت: «ما از اسپانسرمان یک میلیارد طلب داشتیم که جایش ۵ تا ماشین گرفتیم. حالا من که نمی‌دانم این ماشین‌ها به چه کسی داده شده. من شجاعتش را دارم که دروغ نگویم. من آدم راست‌گویی هستم، بی‌عقل که نیستم. از من می‌پرسی کریم انصاری فرد چقدر گرفته از ما؟ من نمی‌توانم وقتی دیگران حرفی نمی‌زنند، همه چیز را بگویم. چطور دیگران برای جذب دو بازیکن ۶ میلیارد هزینه می‌کنند و صدای هیچ‌کس هم در نمی‌آید.» سردار پیش از شروع لیگ درباره‌ی آخرین وضعیت مذاکرات پرسپولیس با خلعتبری گفت: «آغوش پرسپولیس برای خلعتبری باز است. او بازیکن خیلی خوبی است و حق دارد که مبلغ خیلی زیادی بگیرد. اما من دو میلیارد تومان به خلعتبری نمی‌دهم.»

یکی از موارد دست‌و‌دل‌بازی‌های سردار جریان انتقال هافبک دفاعی تیم فجر شهید سپاسی شیراز، رضا حقیقی، به پرسپولیس بود. جریان را در گزارش خبرآنلاین بخوانیم: «در یکی از برنامه‌های نود شاید خود عادل فردوسی‌پور هم فکرش را نمی‌کرد که روی خط آمدن سرپرست فجر سپاسی و اظهارات او در مورد قرارداد رضا حقیقی؛ واکنش تند سردار رویانیان را به همراه داشته باشد. سرهنگ عاری وقتی روی خط نود آمد، گفت ما مجبور شدیم که به دلیل مشکلات مالی بهترین بازیکن خودمان را به پرسپولیس بفروشیم. ما برای رضایت نامه رضا ۶۰۰ میلیون تومان از سردار گرفتیم آن‌هم به دلیل این‌که حمایت نشدیم و وعده‌ها تحقق پیدا نکرد. آن‌طور که من می‌دانم پرسپولیس‌ها ۵۵۰ میلیون تومان هم به خود حقیقی داده‌اند.» پس از این اظهار نظر، فردوسی‌پور سردار را روی خط آورد: «چه کسی گفته که ما یک میلیارد و خورده‌ای به حقیقی داده ایم؟» فردوسی‌پور: «سردار عاری؛ سرپرست باشگاه فجر سپاسی.» رویانیان: «ایشان بی‌خود کرده‌اند! من اگر هم چنین پولی داده باشم هدفم کمک به فجر بوده نه این‌که حقیقی این‌قدر می‌ارزیده. من به گه‌ری درود هم کمک کرده‌ام. اما تا به حال هیچ حرفی در این مورد زده بودم. من نمی‌خواستم مبلغ پیشنهادی فجر‌ها را قبول کنم اما آقای جعفری مدیر عامل این تیم که از دوستان بنده هم هستند گفتند که فجر باشگاهی بازیکن‌ساز است و مشکل پولی دارد من هم قبول کردم تا کمکی به فجر شده باشد. آقای فردوسی‌پور بدان من از استقلال بیشتر خرج نکردم. همه‌اش سکوت

طرف ایرانی پرونده را واگذار کرده است، حتا در نمونه‌های نادر، برانکو ایوانکوویچ سرمربی سابق تیم ملی توانست با برگه‌ای دست‌نویس از محمد دادکان که حتی روی سربرگ فدراسیون فوتبال نوشته نشده بود، ۴۰۰ هزار دلار ناقابل! از ایران به عنوان پاداش صعود به جام جهانی غرامت بگیرد. به گزارش خبرآنلاین: پرسپولیس در میان همه‌ی تیم‌های ایرانی از همه بدنام‌تر است. از زمان شکایت باشگاه السد قطر در پرونده‌ی علی دایی که برای خاتمه‌اش محمد خاتمی رئیس‌جمهور وقت ایران دست به دامن امیر قطر شد تا امروز بیش از ۱۰ پرونده بین‌المللی علیه پرسپولیس به فیفا رفته و این تیم در همه‌ی موارد محکوم شده. از آخرین محکومیت جهانی پرسپولیس در لحظاتی که مطلب را برای ارسال به آرش آماده می‌کردم مطلع شدم که آفتاب آمد دلیل آفتاب. سردار رویانیان رد گفت‌وگو با خبرآنلاین خبر از محکوم شدن پرسپولیس در دوره‌ی وینگادای پرتغالی می‌دهد: «هیچ راه فراری وجود ندارد، ما باید ۲۷۰ هزار دلار به وینگادا بدهیم که با دلار فعلی تقریباً می‌شود یک میلیارد تومان. من از دولت و بانک مرکزی می‌خواهم که پرسپولیس را کمک کنند. من که نمی‌توانم بروم از بازار قاچاق دلار تهیه کنم، این بدهی مدیران قبلی است اما اگر تا ۲۵ اسفند ماه آن را پرداخت نکنیم فیفا آخرین اخطارش را به پرسپولیس می‌دهد. حرف من این است که در نهایت باید این پول پرداخت شود، مگر من چقدر می‌توانم فرار کنم و این پول را ندهم» در ابتدای شروع لیگ حاج شوالیه (فتح‌الله‌زاده) که دوئل را در فصل نقل و انتقال به سردار باخته بود، برای جبران مافات دست به دامان سردار صلاحی شد و سر و کله‌ی سردار با سمت قائم‌مقام اقتصادی در باشگاه استقلال پیدا شد. سردار در اولین اقدام اعلام کرد قصد دارد اسپانسر ۹ میلیاردی برای استقلال بیاورد. و نیز این‌که تصمیم داریم با سردار رویانیان که از هم‌کاران سابقم است طرح‌های اقتصادی مشترک اجرا کنیم. هرچند سردار صلاحی بنا به دلایلی نامعلوم خیلی زود از جمع مدیران استقلال جدا شد، اما حضور امیدوار رضایی برادر محسن رضایی فرمانده‌ی سابق سپاه و احمد رسولی نژاد چهره‌ی امنیتی و از اعضای سابق سپاه و نماینده‌ی که دادکان قولش را داده بود فعلی مجلس جای نگرانی برای فتح‌الله زاده باقی نگذاشت.



علی کریمی



علی پروین



رویانیان

سردار خوش‌قلب و مهربان، حضرت علی فوتبالی‌ها: هرکس به هر مشکلی بر می‌خورد به سردار مراجعه می‌کند و سردار هم دست رد به سینه‌ی هیچ‌کس نمی‌زند. نمونه‌ای از کرامات سردار کمک به باشگاه شاهین

کرده‌ام، هم‌ماش خندیده‌ام، کوه هم که باشد زیر این همه فشار آب می‌شود. آقای فردوسی‌پور؟ چکش نشو روی اعصاب من. می‌خواهی پشت پرده فوتبال را بگویم؟ من می‌توانستم بهترین هافبک دفاعی‌های دنیا را بیاورم اما برای بازیکن ایرانی ارزش قائل شدم. من شرمندهم که این حرف را می‌زنم اما گه‌ری‌ها روزی که به تهران آمدند پول هتل و اتوبوس را نداشتند. من پول دادم و آن‌ها آمدند.» سردار پس از آن با شکایت از فضای حاکم بر فوتبال قصد استعفا می‌کند و در گفت‌وگو با بخش خبری ۲۰:۳۰ تأکید می‌کند بنایش جدایی از فوتبال است: «من مرد فوتبال نیستم. هر روز می‌گویند رویانین پول‌های میلیاردی آورده. او هزینه کرده، این پول‌های میلیاردی را از کجا آورده. این فوتبال ناپاک است. اتفاقات شفاف نیست و من دیگر خسته شدم.» گزارش‌گر برنامه از او می‌پرسد خیلی‌ها اعتقاد دارند این پول‌های میلیاردی از ستاد سوخت به پرسپولیس وارد شده که رویانین می‌گوید: «ستاد سوخت اصلاً پولی ندارد. مگر این‌که با خودم بنزین بردارم و ببرم. این آقایانی که از این چیزها می‌گویند خودشان در جریان فعالیت‌های اقتصادی ما هستند و مثلاً خود فتح‌الله‌زاده می‌داند که ما از طریق فوتبال تجارت راه انداختیم و از طریق دفاتر بین‌المللی‌مان درآمدزایی می‌کنیم. تازه چرا هیچ‌کس از آقای فتح‌الله‌زاده نمی‌پرسد پول‌های میلیاردی‌اش را از کجا می‌آورد؟ باقی تیم‌ها هم میلیاردی هزینه می‌کنند ولی همه درباره تیم ما از این حرف‌ها می‌زنند. این فوتبال ناپاک است و آلوده» و فوتبال آلوده و دستان پشت‌پرده در آنرا شاید بتوان در این اظهارنظر سرپرست تیم فجر سیاسی شیراز بعد از باخت پنج بر صفر این تیم مقابل استقلال در شیراز و مسئله‌ی تباری و خرید شده بازیکنان فجر سیاسی دید: «بازی دیروز مقابل استقلال پشت پرده داشت و این اتفاقات در تاریخ ثبت خواهد شد.» سرهنگ عاری در گفت‌وگو با خبرنگار ورزشی خبرگزاری دانشجویان ایران (ایسنا): «فقط در همین حد بگویم که تعویض‌های یآوری از سر ناچاری بود بدانید هیچ مربی حاضر نمی‌شود برای این‌که تیمش را تهاجمی کند یک مدافع به زمین ببرد، مگر این‌که اتفاقات ناگواری در زمین افتاده باشد. پشت‌پرده‌ها را به تاریخ می‌سپاریم و آنها را بازگو نمی‌کنیم، اما فوتبال تمام شدنی است، در حالی که بعضی از مسایل در تاریخ ماندگار است. فوتبالی‌ها می‌فهمند که چه می‌گویم. تعویض‌های یآوری دیروز اجباری بود و او مجبور شد که دست به این تعویض‌ها بزند.» سردار عتیقه‌باز است و مثل ریگ پول خرج می‌کند حتا خارج از تیم‌داری‌اش. سردار برای جذب سیامند رحمان، قوی‌ترین وزنه‌بردار معلول جهان، با وی برای پیوستن به این باشگاه به توافق رسید. رقم دقیق پوشیدن پیراهن پرسپولیس توسط سیامند رحمان نامشخص است چنان‌چه رقم جذب احسان حدادی قرمان دیسک ایران و بهداد سلیمی قوی‌ترین مردی وزنه‌برداری جهان، که تنها قرار است پیراهن پرسپولیس را بر تن کنند نامشخص.

سقف قرارداد کف قرارداد هم نیست: یکی از قوانین فدراسیون فوتبال و سازمان لیگ آن‌که باشگاه‌ها با سقف قراردادی معادل ۳۵۰ میلیون تومان بیش از این به بازیکنان پرداخت نکنند. «غلامرضا بهروان سرپرست سازمان لیگ در مخالفت با این قانون معتقد است: این قانون باعث ترویج دروغ‌گویی مدیران عامل باشگاه‌ها و هم‌چنین بازیکنان شده به همین خاطر بود. امروز به ضرس قاطع و به عنوان سرپرست سازمان لیگ برتر به شما می‌گویم جدا از ملک و املاک، اتومبیل پورشه به بازیکنان و مربیان و نیز حواله‌های تیرآهن و میله‌گرد می‌دهند - تا مربیان و بازیکنان آن‌ها را در بازار نقد کنند- شما فکر می‌کنید ما این‌ها را نمی‌دانیم.» پرسش این‌جاست سرداران فوتبالی که تمامی پول‌ها را بر اساس سقف و به ظاهر روی کاغذ رعایت اما زیرمیزی ارقامی نادانسته را به بازیکنان پرداخت می‌کنند تا چه میزان دست خودشان برای سوءاستفاده باز می‌باشد. یکی از نمونه‌های این‌گونه پرداخت‌ها قرارداد با کریم انصاری‌فرد مهاجم فصل پیش سایپا و

پیوستنش به پرسپولیس است. قرارداد ثبت شده انصاری‌فرد طبق قوانین فدراسیون باید ۳۵۰ میلیون تومان باشد، اما در ارتباط با رقم مگویی قرار داد با انصاری‌فرد که سردار از گفتنش ابا دارد، فرشاد قدیری دروازه بان دوم صبا پس از پیروزی این تیم در بازی مقابل پرسپولیس گفت: «واقعاً نمی‌دانم چرا پرسپولیس‌ها این قدر ضعیف بازی کردند. مهاجمان این تیم اصلاً گلزن نیستند. اگر یک میلیارد و چهارصد میلیون تومان انصاری‌فرد را به من می‌دادند ۴ تا گل برای این تیم می‌زد. یک میلیارد و ۴۰۰ میلیون را به مرده بدهی، زنده می‌شود.» دست سردار آن قدر باز است که می‌تواند بیش از یک میلیارد اضافه بر رقم فدراسیون زیرمیزی پرداخت کند. فساد فوتبالی آن‌چنان وسوسه‌انگیز است که به دیگر رشته‌ها نیز سرایت می‌کند، اما در دیگر رشته‌ها به جهت شعاع اندک مخالفان و فقر ورزشکاران که عمدتاً از خانواده‌های تهی‌دست و جنوب شهری می‌باشند آن‌ها را به دربوزگی و کاسه‌لیسی قدرت وا می‌دارد.

چفیه رهبر: کیانوش رستمی برنده مدال برنز وزنه برداری المپیک ۲۰۱۲ لندن در گفت‌وگو با فارس نیوز گفت: پس از بازگشت از المپیک هر چقدر که نگاه می‌کنم می‌بینم در کنار مدال المپیک تنها چفیه رهبر را کم دارم. وی هم‌چنین از دو آرزوی خود سخن گفت که یکی کسب مدال طلای المپیک و دیگری دیدار رهبر ایران و دریافت چفیه از دست ایشان: «من از قبل هم چنین درخواستی را داده بودم تا زمانی که روی سکوی جهانی و المپیک می‌روم، با انگیزه مضاعفی چفیه آقا را بر گردنم ببندازم امیدوارم این موضوع به همین زودی‌ها محقق شود.» اهدای مدال طلای جهانی کشتی از سوی حمید سوریان به احمدی‌نژاد که پس از کسب مدال طلای وی در المپیک لندن، واکنش‌های گسترده‌ای را در فضای مجازی برانگیخت نیز از این دست حرکات نشان دارد.

ناگفته‌های مصطفوی از حاشیه‌های فوتبال: آتش فوتبال آن قدر شور است که صدای خان هم بلند می‌شود. شخصیتی فرصت‌طلب هم‌چون داریوش مصطفوی که خود زمانی بر صندلی ریاست فوتبال تکیه داشت و برای بازپس گرفتن این صندلی حاضر به فروش همه‌چیزش هست، در ارتباط با باشگاه پرترفدار پرسپولیس می‌گوید: «پرسپولیس دست‌خوش اهداف سیاسی است و بیشتر این مسئله در زمان علی‌آبادی شروع شد که یک‌سری اعضای هیئت‌مدیره غیر ورزشی وارد این باشگاه شدند و به جز یکی - دو نفر از آن‌ها بقیه برای اهداف سیاسی آمدند. این رویه حتی در باشگاه‌های دیگری مانند ذوب آهن و سپاهان و استقلال نیز وجود دارد و افراد غالباً سیاسی هستند.» مصطفوی که سابقه‌ی مدیریت در باشگاه پرسپولیس را دارد، درخصوص عملکرد ژوزه در این تیم گفت: من ژوزه را به عنوان دربان هم قبول ندارم. متأسفانه ۴ تا خبرنگار که از مسایل پشت پرده اطلاعی ندارند دائماً ژوزه ژوزه یا کی‌روش کی‌روش کرده و چنین تبلیغاتی برای آنها کردند. کجای دنیا به کسی مانند کی‌روش هشت میلیارد می‌دهند. زمانی‌که مدیر عامل پرسپولیس بودم آقایان یک ریال کمک نکردند. اگر حسین هدایتی نبود چطور می‌توانستم از پس هزینه‌ها بر بیایم. فوتبال ما این طور پیش نمی‌رود.» مصطفوی با اشاره به زمان مدیریتش در باشگاه پرسپولیس گفت: «من مخالف بازگشت قطبی به پرسپولیس بودم، اما علی‌آبادی اصرار می‌کرد. علی‌آبادی اصرار کرد قطبی برگردد. می‌گفت مقامات بالا اصرار دارند و فرمودند قطبی برگردد. می‌گفتند او محبوب است و جمعیت می‌آورد.»

بی‌تردید در هیچ حکومت صدرصد نظامی نیز نظامیانی از نوع سرداران سپاه در جمهوری اسلامی عرصه‌ی مدیریت ورزش به ویژه فوتبال را اشغال نکرده‌اند. پرمخاطب بودن فوتبال و خیل عظیم تماشاچیان قدرتی را به فرماندهان عمدتاً شکست‌خورده ارزانی بخشیده که با هیچ پدیده‌ای تاخت‌زدنی نمی‌باشد. نام کسانی مانند سرهنگ عاری، اکبر غمخوار، مصطفی آجرلو، کریم ملاحی، علی صلاحی، هاشم غیاثی‌راد، ناصر شفق،

احمد رسولی‌نژاد، عزیز محمدی، محمدحسین جعفری، محمد رویانیان، امیدوار رضایی، مقصد نجف‌نژاد، محمد زارع، محمدیوسف شاکری، احمد شهریاری، مجتبی پیمیری، محمد آقامیر، علی آقامحمدی نشان از حضور بخشی از سرداران رنگ‌وارنگ در عرصه‌ی ورزش دارد. فوتبال پرمخاطب به ظاهر ابزاری است در دست گروه‌بندی‌های سیاسی درون حاکمیت. ملوان انزلی، تراکتورسازی تبریز، ابومسلم مشهد، فجر سیاسی شیراز، تیم‌هایی هستند که توسط نهاد سپاه مال خود شده‌اند.

یاشاسین تراکتور: یکی از پرتعدادترین تیم‌های ایران پس از پرسپولیس و استقلال، تراکتورسازی تبریز می‌باشد تراکتورسازی تیمی است صددرصد امنیتی و متعلق به سپاه. این تیم در حوادث و جریانات تبریز می‌توانست و می‌تواند منبع شر باشد؛ تیمی که پس از هر بازی کسانی را حتا در نزد اپوزیسیون بدان واداشت تا بگویند نواده‌گان بابک خرم‌دین چه و چه کردند! چه‌گونه می‌توان این اشتیاق و پان‌تورکیسم را مهار زد. پاسخ را از زبان "سردار علی اکبر پورجمشیدیان" فرمانده سپاه عاشورا مرور کنیم: «یکی از شاخه‌های فعالیت‌های سپاه پاسداران مسائل فرهنگی است و آنجا که

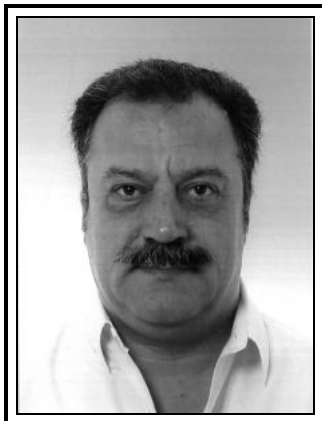


احساس نیاز شود، سپاه وارد شده و تأثیرات مثبت خود را نمایان‌گر ساخته است که مصداق آن تیم تراکتورسازی تبریز بود. تنها مجموعه‌ای که می‌توانست به این مسئله ورود پیدا کرده و مشکلات تراکتور را حل کند، سپاه بود.» از این حرفه‌ای‌تر و عاقلانه‌تر می‌توان عمل کرد؟ معمولاً و در سالیان اخیر در تبریز و بازی‌های تراکتورسازی شاهد برخی شعارهای ضدحکومتی بوده‌ایم. کسانی شکمشان را صابون زده بودند که در بازی اخیر تراکتور مقابل الجزیره امارات در چهارچوب بازی‌های باشگاه‌های آسیا و حضور نزدیک به صد هزار تماشاچی شاهد اعتراض و شورش از جانب تماشاچیان باشیم. بازی را تراکتور برد و پس از زدن گل توسط سیدصالحی و نمایش عرق‌گیر مزین به یازها، شاهد ساعت‌ها پای‌کوبی آزادانه‌ی دختر و پسرهای جوان در شاه‌گلی تا نیمه‌های شب بودیم. حسرت بر دل امیدبسته‌گان باقی ماند چرا که نواده‌گان بابک خرم‌دین دل و جگرشان را می‌خوردند و تنها به رقص لزگی ماجرا داشتند و بس. سرداران کارشان را در این زمینه فوت آب هستند و جدا از منافع اقتصادی، با کنترل اوضاع و شرایط حاکم بر هواداران پرشمار این باشگاه قدیمی فوتبال، تبلیغ دین و یا زهرا و یا حسین‌شان را هم می‌کنند. چرا که لیدرها و اجیرشده‌گان برادران سردار، به تازه‌گی سعی در ایجاد فضایی کاملاً مذهبی در تشویق‌های‌شان دارند شعارهایی نظیر یا علی مدد. یا زهرا که این روزها در استادیوم‌ها مکرر می‌شنویم را در همین راستا باید دید. پیش‌تر سید محمد حسین نعمتی، سرپرست کانون بسیج فوتبال تهران، از «ایجاد پایگاه‌های بسیج» در باشگاه‌های فوتبال خبر داد و آن را «خواست خود باشگاه‌ها» دانسته بود. آن‌چنان‌که برادر! سردار! دکتر! حسین الله کرم، فرموده بودند: «افراد ورزشی

به تنهایی نمی‌توانند استراتژی سیاسی کشور را در ورزش پیاده کنند. ما در جهان کنونی برای دست یافتن به حقوق خودمان خصوصاً حقوقی که امروز متصور می‌کنیم در تلاش هستیم با حضور سیاسیون در ورزش، از ظرفیت‌های ورزش کشور برای احیای این حقوق استفاده کنیم.» این حضور آن‌چنان است که هیچ تیم فوتبالی بی‌حضور سرداران قادر به ادامه‌ی حیات ورزشی‌اش نمی‌باشد و مدیران فوتبالی در سبقت از یک‌دیگر با چراغ در جست‌وجوی سرداران مایه‌دار می‌گردند. هیچ تیم‌داری نمی‌تواند بدون حضور سرداران بحران‌های مالی‌اش را حل کند. حضور هر سردار یعنی سرریز شدن دلار. علی سعیدی، نماینده‌ی ولی فقیه در سپاه پاسداران: «ورود سپاه در عرصه‌های اقتصادی جزئی از رسالت سپاه است.» اسماعیل کوثری، عضو ارشد سابق سپاه پاسداران و نماینده فعلی تهران در مجلس و مدافع پیشین باشگاه ابومسلم: «سپاه یک نیروی چند بُعدی نظامی، اعتقادی و سیاسی است.» محمدعلی جعفری، فرمانده کل سپاه پاسداران: «سپاه دیگر تنها بازوی مسلح و توانمند رهبری نبوده بلکه به عنوان بازوی غیر مسلح ایشان نیز محسوب می‌شود. مقام معظم رهبری (مدظله‌العالی) هیچ‌گونه محدودیتی را برای سپاه در انجام ماموریت در ابعاد مختلف دفاع از انقلاب اسلامی قائل نشده‌اند.»

مربیان مداح: سرداران سپاه با ورودشان به عرصه‌ی فوتبال چنان فضا و گفت‌وگو و حریمی به وجود آورده‌اند که هیچ‌کس را شهامت خروج از این دایره میسر نباشد. تنبیهات فوتبالی نظامی‌ها گاه می‌تواند یک ورزشکار را به عرصه‌ی نابودی کامل سوق دهد. مانند کاری که با مجتبی محرمی، کردند. اخیراً به بهانه‌ی سال‌گرد پیروزی ایران بر استرالیا در برنامه نود گفت‌وگویی با ابراهیم تهامی مهاجم خوزستانی تیم انجام شد که پرده از این نوع تنبیهات بر می‌دارد. تهامی گفت: «مرا خط زدند. می‌دانید چرا؟ مسئله این است که در آخرین سفر تیم ملی به هنگ کنگ به من گفتند -خبرچین‌ها خبر برده‌اند- جایی رفته‌ام که نباید می‌رفتم (سکس شاپ) و به همین دلیل مرا خط زده‌اند. آن‌جایی که از آن سخن می‌گویند من و مهرداد میناوند با هم رفتیم. میناوند حتا داخل رفت و من در آستانه‌ی در ماندم. اگر رفتن به آنجا اشکال داشت، چرا مهرداد به جام جهانی رفت ولی من نرفتم.» به یک دلیل ساده مهرداد میناوند مداح و قرآن‌خوان تیم بود. سالی که گذشت به بهانه‌ی عاشورا و ایام محرم نشریات دولتی به موضوعی غیرورزشی اما پراهمیت پرداختند: مربیانی که خرج می‌دهند یا مداحی هم می‌کنند. از جمله غلام پیروانی، فرهاد کاظمی، امیر قلعه‌نویی، حسین فرکی، علی دایی، فیروز کریمی، محمد مایلی‌کهن.

به گزارش خبرآن‌لاین، **امیر قلعه‌نویی** هر سه شب به جمکران می‌رود. او بعد از تمام باخت و بردهای تیمش، همیشه نام امام زمان (عج) را به زبان می‌آورد. زیرزمین **خانه‌اش در جردن** را تبدیل به یک هیئت می‌کند و در مراسم اربعین حسینی تمام دوستان و آشنایان را دعوت. او یکی از بنیان هیئت سید الشهدا در نازی‌آباد هم به شمار می‌رود. **امیر قلعه‌نویی** پیش از آغاز یکی از تمرینات استقلال دقایقی با بازیکنان این تیم صحبت کرد. در گزارشی که سایت رسمی باشگاه استقلال هم آن را روی خروجی‌اش فرستاد، قلعه‌نویی خطاب به بازیکنان گفت: «از شما می‌خواهم قدر والدینتان را بدانید و به این مسئله توجه کنید که اگر به موفقیتی رسیدید دعای خیر این عزیزان بوده است. در احادیث هم داریم که روزی فردی به خدمت حضرت رسول اکرم (ص) رسید و گفت در کارش گرفتاری به وجود آمده است. پیغمبر فرمودند برو و برای پدرت که در قید حیات است کار خیری انجام بده. او رفت و دید که مشککش برطرف نشده است. دوباره نزد پیغمبر رفت و گفت مشکلم حل نشده است. پیغمبر فرمودند برو و دوباره کار خیری برای پدرت انجام بده. گره آن مرد باز نشد و برای بار سوم خدمت حضرت رسول (ص) رسید و گفت چه کند. پیغمبر فرمودند باز هم برو و کار خیری انجام بده. دفعه سوم گرفتاری‌اش حل شد. آمد نزد



نگاهی به رسانه‌های ورزشی

زان، اولین قربانی در جمهوری اسلامی!
حضور سربازان گمنام امام زمان در فوتبال!

حسین خونساری

پیش از فاجعه‌ای به نام انقلاب اسلامی و شکل‌گیری جمهوری اسلامی، رسانه‌های ورزشی در ایران دارای شکل و شمایل معمول در جهان بودند و تلاش می‌شد تا هر چه بیشتر با اندازه‌های روز همراه شوند. آنان که سنی بالای پنجاه سال دارند، به یاد می‌آورند که کیهان ورزشی و دنیای ورزش هر شب صبح در دست ورزشی‌ها بود تا به شوق و تشنگی یک هفته آنان پاسخ بدهند. در کنار این دو مجله هفتگی، روزنامه‌های رستاخیز و آیندگان نیز هر روز چند صفحه را به اخبار و تجزیه و تحلیل رویدادهای ورزشی اختصاص می‌دادند که این دو روزنامه در آن روزگار از اعتباری قابل توجه برخوردار بودند. رادیو و تلویزیون هم چند ساعت را به ورزش می‌پرداختند که سال‌ها با چند گوینده خوش صدا و شایسته در خدمت ورزش و ورزشی‌ها بودند و با پخش مستقیم می‌کوشیدند تا روز به روز با برنامه‌های پر بارتر به روی آنتن بروند. نگاهی گذرا به رسانه‌های ورزشی در پیش از انقلاب اسلامی گویای آن است که شماری از دست اندرکاران، دارای پیشینه ورزشی بودند و بعضی‌ها نیز به گونه‌ای اتفاقی یا سفارشی به این حرفه راه پیدا کرده که آمار گروه دوم بالاتر از اولی‌ها بود.

در این رهگذر بنا دارم نامی از کسی نبرم تا حق و حقوق همگان حفظ شود، چرا که هر گاه نامی در رد یا تایید این یا آن از قلم بیافتد، بدون شک انصاف رعایت نشده است. البته تا حد ممکن نشان و نشانی را خواهم داد تا برای فردا آدرسی وجود داشته باشد. در میان رشته‌های ورزشی، فوتبال با طرفداران بیشتری همگام بود و از این رو قلم بدست‌ها و گویندگان فوتبالی نیز پرشمارتر از دیگر ورزش‌ها بودند. یک پرسش همیشه برای اهالی فوتبال ایران مطرح بوده و آن اینکه آیا کسی که در یک استخر با عمق سه متر غرق می‌شود، این اجازه و حق را دارد تا مفسر و کارشناس شنا باشد؟! بدون تردید پاسخ روشن است و همین‌ها می‌پرسند که آیا فوتبال با شنا تفاوت دارد؟ کسی که پیش هیچ‌گاه به توپ نخورده و حتی در حیاط خانه

حضرت رسول (ص) و تشکر کرد. پیغمبر فرمودند برای پدر سه بار کار خیر کردی و مشکلات حل شد، اگر برای مادر بود با یک بار کار خیر مشکل حل می‌شد.» **محمد مایلی‌کهن** در اردوهای تیمش معمولاً مراسم زیارت عاشورا، دعای ندبه و کمیل برگزار می‌کند. **علی دایی** نیز ارادت خاصی به حضرت ابوالفضل (ع) و حضرت زهرا(س) دارد. پیش از حضور تیم در زمین بازی، آنجا که بازیکنان حلقه اتحاد را تشکیل می‌دهند، **علی دایی** با ذکر نام حضرت ابوالفضل (ع) و حضرت زهرا(س) تیم را روانه‌ی زمین می‌کند. او برای موفقیت تیمش نذر می‌کند، به مشهد و قم سفر می‌کند و **تسبیح می‌اندازد**. با خواندن گزارشی رسمی در این زمینه پرونده‌ی فوتبال کثیف سرزمینمان را هم‌چنان ناگشوده و می‌نهییم: «تماشاچیان در التهاب می‌سوزند، اما او آرام و بی‌صدا آستینش را بالا می‌زند. به گوشه‌ای از رختکن می‌رود، جایی که می‌تواند به طور کامل از هیاهو دور باشد. وضو می‌گیرد، دست می‌کند در جیبش و قرآن جیبی‌اش را بیرون می‌آورد. ورق می‌زند، روی یکی از صفحات می‌ایستد و زمزمه‌کنان آیات را می‌خواند. این عادت همیشگی اوست. بازیکنان به خوبی می‌دانند او در این دقیق تنه‌است، نمی‌خواهد با کسی حرف بزند و تنها می‌خواهد قرآن بخواند. علی دایی کسی را مجبور نمی‌کند کنار دستش بشیند و با او همراهی کند، شهریار دوست دارد در خلوت خودش بنشیند. او ۵ تا ۱۰ دقیقه قرآن می‌خواند و بعد به بازیکنان می‌پیوندد. هفته‌ای یک بار به شاه عبدالعظیم می‌رود و گهگاه به امام زاده صالح در تجریش سر می‌زند. دایی نزدیک به ۳ سال قبل، با یک دنیا اشک و حسرت به این امام‌زاده رفت تا شاید در روزهای سخت زندگی‌اش بتواند لحظاتی آرام بگیرد. بعد از شکست تلخ به عربستان (مقدماتی جام جهانی ۲۰۱۰) در آزادی و اخراج دایی از سرمربیگری تیم ملی، او راهی تجریش شد تا در این امام‌زاده برای ساعاتی آرام بگیرد و از هیاهوی شکست فاصله بگیرد. دایی شاید هرگز تصور نمی‌کرد حباب آرزوهایش اینگونه بترکد و در اوج به فرش برسد. شاید او باید مانند دیدار کره جنوبی، قبل از مسابقه راهی مشهد مقدس می‌شد تا تیم ملی موفق شود اما پیش از دیدار عربستان این کار را صورت نداد تا در میان ناباوری آزادی، ایران ببازد و به سقوط نزدیک‌تر شود. دایی عادت تسبیح انداختن روی نیمکت را در تیم ملی هم فراموش نکرد. او تسبیح معروفش را از مرحوم آیت الله بهجت گرفت؛ کسیکه به دایی توصیه کرده بود برای موفقیت تیمش صلوات بفرستد. جریان دیدار او و شیخ روحانی به دلیل اس ام اس هایی بود که یک **رمال معروف** برای سرمربی سابق سایپا می‌فرستاد. در آن روزهای او مربی و بازیکن سایپا بود و تیمش در آستانه‌ی قهرمانی قرار داشت. پیش از بازی این تیم و پگاه در هفته‌های آخر لیگ برتر یک **رمال معروف** اس ام اسی مشکوک به او ارسال کرد در آن نوشته شده بود: **"یا به من پول بده یا تیمت قهرمان نمی‌شود"**. ناکامی در هفته‌های بعدی لیگ برتر دایی را بر آن داشت تا چند گوسفند در تمرین سایپا قربانی کند اما ظاهراً کلید این معما در دست آیت الله بهجت بود. دایی از آن روزها نقل می‌کند: «من به ایشان مراجعه کردم و مثل تمام مردم، به بنده هم دو دقیقه وقت دادند. وقتی مشکلم را گفتم، ایشان فرمودند اگر در بازی‌ها ذکر بگویم و تسبیح بیان‌دازم، مشکلی وجود نخواهد داشت.» دایی به لحظه‌ای اشاره می‌کند که در صف نمازگزاران پشت سر آیت‌الله بهجت ایستاد و به او اقتدا کرد: «احساس عجیبی داشتم، مو به تن سیخ شده بود.» اما در دیدار با عربستان کاری از تسبیح جادویی برنیامد و ... همه‌ی داستان آلوده است.

✱

نیز بازی نکرده است، چگونه می‌تواند نویسنده یا گزارشگر فوتبال شود و با نوشته‌ها و سخنان کلیشه‌ای و تکراری به عنوان روزنامه نگار ورزشی معرفی گردد؟

این خشت کج را از همان روزهای آغاز در رسانه‌های ورزشی ما گذاشتند و گویا هرگز دست از سر دیوار کوتاه فوتبال ایران برنخواهد داشت! درست‌ترین تعریف از انقلاب اسلامی را آن سرهنگ والا منش داشت که همیشه می‌گفت این انقلاب مثل یک بیل بود که بر خاک ایران زدند تا همه چیز زیر و رو شود!

وقتی باد انقلاب به توفان تبدیل شد و همه چیز و همه کس را فرا گرفت، رسانه‌های ورزشی نیز از این توفان بدور نماندند و به سرعت عکس‌ها و نوشته‌های برآمده از انقلاب و انقلابی‌ها در این رسانه‌ها نقش بست. در این احوال، اهالی ورزش هم در دو گروه صف آرایی کردند و به اصطلاح انقلابی و ضد انقلاب نامیده شدند که در مطبوعات ورزشی و رادیو تلویزیون مثل همه جا اکثریت با طرفداران انقلاب بود. در جمع این دسته از رسانه‌ها، کیهان ورزشی را می‌توان به گونه‌ای انقلابی‌تر از دنیای ورزش قلمداد کرد که این تفاوت حال و هوا در کیهان و اطلاعات هم دیده می‌شد. در آن روزهای توفانی و سراسر حادثه، خبر اعدام چند مسئول ورزش در حکومت شاه روی جلد رسانه‌های ورزشی خورد تا جای مدال آوری از صحنه‌های جهانی و المپیک را بگیرد. هم چنین خبر اعدام بوکسور سنگین وزن تیم ملی ایران نیز به چاپ رسید که فردای آن خبر آمد بوکسور متجاوز در پی کشته شدن برادرش در درگیریهای کردستان از اعدام رهایی یافته است!! انقلاب اسلامی رفته رفته می‌باید همه چیز را زیر و رو و دگرگون می‌کرد که در این راستا، پاکسازی و حذف چهره‌های آشنا در تمام زمینه‌ها در دستور کار انقلابی‌ها قرار داشت و ورزشی‌های مطبوعات و رادیو و تلویزیون نیز از این قلع و قمع بدور نماندند. بسیاری از آدم‌های کارکشته و دلسوز و محبوب در ورزش از این تیغ بی‌نصیب نبودند و شماری خانه نشین شدند و بعضی نیز مجبور به فرار شدند. با پاگیری و حضور انجمن‌های اسلامی در تمام سازمان‌ها و اداره‌ها، شکل مدیریت رسانه‌های ورزشی نیز به سرعت از بافت پیشین خالی شد و شورای سردبیری در این رسانه‌ها استقرار پیدا کرد. در این میان چند به جا مانده از گذشته با چند تازه از راه رسیده با یکدیگر دست همکاری و همراهی دادند تا دوران پیشین رسانه‌های ورزشی در ایران به تاریخ سپرده شود. یکی دو سال آغازین جمهوری اسلامی با جا به جایی‌های هرروزی و بر چسب‌های رنگارنگ به آشنا و ناآشنا سپری شد و هیچ کس با اوضاع و احوال تازه نمی‌دانست چگونه سازگار شود. به راستی هیچ چیز با کمترین ثبات و آرامش همراه نبود که رسانه‌های ورزشی هم در همین مسیر به سر می‌بردند.



زنان، اولین قربانی در جمهوری اسلامی!

مردمان با سر شیرجه رفته در یک استخر خالی خیلی زود فهمیدند که این حکومت بیش از هر چیز دشمن زنان است و وقتی ورزش دختران و زنان

ایرانی با تعطیلی و ممنوعیت در همان ماه‌های اول پس از انقلاب روبرو شد، ورزش ایران کاملاً مردانه گشت و رسانه‌های ورزشی نیز خالی از هر خبر و عکس زنانه شدند!! این را می‌توان بزرگترین و هولناکترین ضربه به ریشه‌های ورزش یک سرزمین همیشه افسرده به حساب آورد. در این حال دیگر هیچ رسانه ورزشی شکل و محتوای طبیعی و قابل قبول را نداشت و با توجه به نابودی ورزش بانوان در جمهور اسلامی می‌توان گفت که مطبوعات و صدا و سیما حکومتی هرگز در ۳۴ سال گذشته به گونه‌ای معمولی به ورزش نپرداخته‌اند و دست کم نیمی از جمعیت ایران هیچ نقشی نداشته است. بدون هیچ شک و تردیدی در طول این سالهای سیاه، صدها استعداد ورزشی در جمع زنان ایرانی محکوم به نابودی شده‌اند و زنان را باید اولین قربانی‌ها در رژیم جنایتکار به نام جمهوری اسلامی قلمداد کرد!

جمهوری اسلامی در کنار آمریکا!

اولین رویداد بزرگ که ورزش در جمهوری اسلامی می‌باید در آن حاضر می‌شد، بازیهای المپیک ۱۹۸۰ مسکو بود که از قضا حکومت انقلابی ایران با تحریم این بازیها در کنار آمریکا ایستاد تا بدین ترتیب حمله شوروی به افغانستان با ورزش گلاویز شود. کیهان ورزشی که از مادری به نام کیهان پیروی می‌کرد و به اصطلاح انقلابیون در این موسسه پرخروش‌تر بودند، در پشتیبانی از تحریم المپیک مسکو به نوعی پیششاز دیگر رسانه‌های ورزشی بود تا به اصطلاح فریاد انقلابی‌ها را به گوش برساند. همین تحریم باعث آن بود تا تنی چند از قهرمانان مدال بگیر ایرانی در کشتی و یکی دو رشته ورزشی دیگر دچار محکومیت ناخواسته شوند و تنها فرصت حضور در تالار افتخار آفرین‌های ورزش را از دست بدهند. فرصتی که داغ آن تا آخر عمر بر قلب و روح این چند ورزشکار نشست!

آغاز جنگ ایران و عراق در نیمه سال پنجاه و نه خورشیدی پنداری همان سلاحی بود که دشمنان ایران و ایرانی برای دستیابی به آن می‌کوشیدند و همین سلاح به طرفداران تعطیلی ورزش و مسابقات ورزشی این قدرت را بخشید تا بیش از پیش برای دستیابی به خواسته انقلابی خود اصرار ورزند! زمان چندانی از آغاز جنگ نگذشته بود که کیهان ورزشی و دنیای ورزش و برنامه‌های ورزشی سیما جمهوری اسلامی نیز مثل همه جای دیگر رنگ و بوی جنگی به خود گرفتند و تصویر و عکس توپ و تانک و اسلحه به جای صحنه‌های ورزشی پخش و چاپ شد!!!

در همین حال انقلابیون و به اصطلاح بچه مسلمان‌ها بر همه کس و همه چیز فشار می‌آوردند که باید به جبهه‌های جنگ رفت و تعطیلی ورزش واجب شرعی است و ورزش کردن خلاف شرع!! نا گفته نماند که تعطیلی چند ورزش از جمله بوکس، پرورش اندام (بدنسازی) شطرنج و ... نیز بهانه‌ای بود تا تعطیلی تمام رشته‌های ورزشی را ممکن و میسر نشان بدهد و علاوه بر آن عدم پخش تلویزیونی و چاپ عکس کشتی، شنا و ... به علت پوشش غیر اسلامی ورزشکاران این رشته‌ها می‌توانست راه را برای دشمنان ورزش هموارتر سازد. می‌دانیم که انقلاب اسلامی یا همان بیل به وسعت تمام ایران کاری کرد تا عقب افتاده‌های عقده‌ای و دروغگو به سر کار بیایند و پست‌های بزرگ به آدم‌های کوچک سپرده شود که ورزش ایران نیز پس از آغاز جنگ به شکل در بست بدست کوچولوهای مغزی افتاد. راه اندازی کمیته‌های انقلاب اسلامی، سپاه پاسداران، بسیج و ... در اولین سالها و سردمداری این گروه‌ها در جبهه‌های جنگ، حق همه رقم دخالت را در همه امور به آنان بخشید، از جمله ورزش.

در این گیرودار می‌دیدیم که رسانه‌های ورزشی در جمهوری اسلامی برای کسب اجازه جهت ادامه عمر خود در هر شماره یا هر برنامه میزبان یک آخوند هستند تا نظر اسلام را در باره ورزش جویا شوند و بارها دیدیم که سخن از ورزش اسلامی و انقلابی به میان آمد تا دریا بایم با چه جانورهای عجیب و غریبی روبرو هستیم. به دنبال تحریم بازیهای المپیک مسکو در

همیشه با فریب و ریا به سراغ افکار عمومی رفته تا احساسات ملت را بازیچه خواسته‌های شوم خود سازد.

فصل تازه با جبر زمان!

به دنبال پایان یافتن جنگ هشت ساله و پایان حیات خمینی و تغییر و تحول ناشی از گذر زمان، رسانه‌های ورزشی همپای دیگر زمین‌ها با تازه‌هایی همراه شدند که روشن‌ترین نقطه آن را باید پیوند بیشتر با رویدادهای ورزش جهان به شمار آورد. در این هنگام، چند هفته‌نامه ورزشی به شکل ورقه‌ای به جمع قدیمی‌ها اضافه شدند و یکی دو روزنامه صبح نیز چند صفحه را به ورزش اختصاص دادند تا رونق بیشتری برای اهالی ورزش فراهم شود. از آنجا که ورزش در جمهوری اسلامی نمی‌توانست مثل هر چیز دیگر با شکل و شمایل آشنا در جهان دنبال شود و سیاست‌های حاکمیت اسلامی باید در همه جا جاری و ساری باشد، در دهه دوم حکومت آخوندی دیگر تمام راه‌ها برای حضور آن معدود چهره‌های شایسته در رسانه‌های ورزشی بسته شده و عرصه هر چه بیشتر تنگ‌تر به نظر می‌رسید. بد نیست اشاره‌ای داشته باشیم به سن و سال مسئولان و بزرگ‌ترهای قدیمی‌ترین مجله ورزشی ایران یعنی کیهان ورزشی در پیش و پس از انقلاب که گویای خیلی چیزهاست. کیهان ورزشی اولین شماره خود را در سال ۱۳۳۴ منتشر کرد و وقتی بیست و چند ساله بود، مدیر مسئول و سر دبیر آن بالای پنجاه سال داشت. کیهان ورزشی هنگامی که چهل ساله شد، دارای مدیر مسئولی سی ساله بود تا بیشتر بدانیم که تخصص و تجربه تا چه اندازه در حکومت جمهوری اسلامی بی‌ارزش است.

راه‌اندازی انجمن نویسندگان و عکاسان ورزشی

نزدیک به نود سال پیش نویسندگان و عکاسان ورزشی در اروپا دست به تشکیل سازمانی برای پشتیبانی و حمایت از دست اندرکاران این حرفه زدند که بعدها با رشد و گسترش رسانه‌های ورزشی در این قاره و اعتبار و قدرت هر یک از آنان، دیگر نیاز چندانی به عضویت در این تشکیلات برای کشورهای پیشرفته اروپایی وجود نداشت. در طول دو دهه اخیر این سازمان که با نام اختصاری (ایپز) شناخته می‌شود، بیشتر مورد استقبال کشورهای جهان سوم و به قولی عقب افتاده قرار گرفته است. چند ورزشی‌نویس ایران با تماس شخصی به عضویت ایپز در سالهای دهه شصت خورشیدی در آمده بودند که در دهه هفتاد و تقاضای روزافزون اهالی رسانه‌های ورزشی ایران و خواست ایپز، مقدمات تشکیل انجمن نویسندگان و عکاسان ورزشی توسط وزارت کشور جمهوری اسلامی فراهم آمد. پس از کش و قوس‌های بسیار و تحمیل خواسته‌های حکومت، سرانجام انتخابات برای تعیین اولین هیات مدیره انجمن نویسندگان و عکاسان ورزشی ایران در سال ۱۳۷۴ برگزار شد. در جریان این انتخابات دیدیم که زدوبندهایی میان چند نفر اتفاق افتاد تا پیوند یکی دو ریشو با یک ریش تراشیده بی‌ریشه عملی شود و ریشوها از آن بی ریش چند چهره روی دست خوردند و ائتلاف آنان یکطرفه از آب در آمد. هنگام انتخاب رئیس انجمن نویسندگان و عکاسان ورزشی ایران، نماینده وزارت کشور جمهوری اسلامی یادآور شد که فقط و فقط در صورت انتخاب آقای فلانی می‌توانید به تایید این انجمن توسط وزارت کشور امیدوار باشید و در غیر این صورت باید قید آن را بنزد. نگارنده این نوشته به عنوان نفر چهارم در انتخابات اولین هیات مدیره انجمن نویسندگان و عکاسان ورزشی ایران در جلسه انتخاب رئیس انجمن حضور داشت و به نماینده وزارت کشور گفت که ما یک انجمن ورزشی هستیم و هرگز سیاسی نیستیم. نماینده وزارت کشور اما پاسخ داد که از نظر ما تمام انجمن‌ها و حتی انجمن حمایت از بیماران کلیوی نیز سیاسی هستند. در این لحظه آن بی‌ریش بی‌ریشه پیشنهاد داد که ما چاره‌ای برای تشکیل و ثبت انجمن به جز قبول نظر نماینده وزارت کشور

سال ۱۹۸۰ و از کف رفتن چند مدال احتمالی و سوختن چند قهرمان ایرانی، بازیهای آسیایی ۱۹۸۲ دهلی (هند) را می‌توان اولین حضور کاروان ورزش ایران با پرچم جمهوری اسلامی در یک آوردگاه آسیایی به حساب آورد. در این دوره از رقابت‌ها، ورزشکاران به اصطلاح انقلابی جولان می‌دادند و این چهره‌های به رنگ روز در آمده از همان آغاز ورود به دهلی به جای تلاش و کوشش ورزشکارانه، بیشتر زمان را با دانشجویان عضو انجمن اسلامی می‌گذراندند و از خبرنگاران و عکاسان ایرانی حاضر در مسابقات نیز می‌خواستند که همیشه به محل عزاداری و دعا بیایند. ضمن آنکه آنان انتظار داشتند تا نمایندگان رسانه‌های ورزشی ایران با ترک هتل محل اقامت و خوابیدن در (تکیه عزاداری) به صرفه جویی در هزینه بکوشند و پول را برای کمک به انجمن اسلامی‌ها اختصاص بدهند!! ماجرای که تنی چند از خبرنگاران به اصطلاح مکتبی و متعهد به آن تن دادند و بعضی نیز با چشم غره‌های هر روزی ریشوها روبرو شدند.

امام زمان در دروازه ایران!

در اولین حضور ورزش جمهوری اسلامی در بازیهای آسیایی حال و هوایی کاملاً متفاوت با گذشته‌های ورزش ایران وجود داشت و آنان که سوار بر موج انقلاب به گونه‌ای ناآشنا و ناشایسته گام به ورزش گذاشته بودند، دسته گل‌هایی به آب دادند تا به یادگار بماند. در آن هنگام فردی به عنوان مدیر مسئول مجله دنیای ورزش به دهلی آمده بود که همزمان مسئولیت روابط عمومی سازمان تربیت بدنی جمهوری اسلامی را نیز به عهده داشت. این فرد بیگانه با ورزش و آویزان به انقلاب اسلامی در پی دیدار تیم‌های ملی فوتبال ایران و کره جنوبی که با پیروزی یک بر صفر ما پایان یافت، شاهکار خود را نشان داد و چنین تیتیری برای چاپ در مجله دنیای ورزش فرستاد:

امام زمان (عج) از دروازه ایران نگهداری کرد!!

پس از انتشار دنیای ورزش با چاپ این تیتیر تاریخی، گفته شد که نمایندگان مجلس شورای اسلامی آنچنان آخوند داعی، نماینده خمینی در موسسه اطلاعات را به تمسخر گرفته بودند که داعی به محض بازگشت مدیر مسئول دنیای ورزش و دیدن او، یک سیلی در گوش فرستاده به بازیهای آسیایی بخواباند. گویا این حضرت ذوالحیاتین آنقدر بد رقصیده بود که حتی به مذاق انقلابی‌ها نیز خوش نیامد. در طول سالهای جنگ، تک و توک چهره‌هایی شایسته و شرافتمند در رسانه‌های ورزشی تلاش داشتند تا مانع از حرکت ورزش در جهت خواسته‌ها و سلیقه‌های تحمیلی از سوی ریشوهای بی‌ریشه شوند و الحاق در آن شرایط دشوار تا حدودی موفق بودند. همین که این انگشت شمار دست اندرکاران رسانه‌های ورزشی کوشیدند تا در مقابل فشارهای از هر سو بایستند و یادآور طبیعت و بستر جهانی ورزش باشند، جای ارزشگذاری دارد و نام این چند تن را باید در کتاب ورزش ایران به نیکی آورد.

هر پیروزی به نام جمهوری اسلامی - هر شکست به نام ایران!!

در حکومتی که از همان آغاز نشان داد به هیچ اصول انسانی و اجتماعی و ملی پایبند نبوده و همه چیز را برای خود خرج و مصادره کرده و آویزان به مذهب است، پیروزی و شکست در میدان‌های ورزشی نیز داستان دیگری داشت که نشانگر پلیدی و پستی این جماعت است. پس از چند بار حضور در دیدارهای بین‌المللی دیدیم و شنیدیم که به ویژه در صدا و سیمای جمهوری اسلامی به هنگام پیروزی گفته می‌شود تیم ملی جمهوری اسلامی و در وقت شکست گفته می‌شود تیم ملی ایران!! یعنی پیروزی از آن جمهوری اسلامی است و شکست مال ایران! هنوز هم این روش کثیف و حقیرانه در برنامه‌های ورزشی صدا و سیما جریان دارد. شاید در طول تاریخ این کهن دیار هرگز حکومتی این چنین دشمن ایران و ایرانی نبوده و

با دیگر زمینه‌های فاسد حرکت می‌کند. برای فوتبالی که روز به روز و بیش از پیش سقوط می‌کند، فراتر از ده روزنامه و یک شبکه تلویزیونی و یک برنامه چهار-پنج ساعته زنده و هفتگی دارد که به واقع هیچ تناسبی میان این فوتبال مردود و این همه رسانه دیده نمی‌شود! حالا کار به جایی رسیده است که آبرو و اعتباری برای رسانه‌ها ورزشی باقی نمانده و در نظر عمومی هیچ تفاوتی میان یک دلال و واسطه با یک خبرنگار ورزشی وجود ندارد. همین سه سال پیش بود که قدیمی‌ترین فوتبال‌نویس رسانه‌های ورزشی را با عنوان (پدر خوانده) و عامل درجه یک فساد در فوتبال جمهوری اسلامی معرفی کردند تا دیگر هیچ احترام و ارزشی برای این حرفه باقی نماند. در جمهوری اسلامی همه کس را باید قربانی و معلول دانست، آن بازیکن شایسته و خوش رفتار که اعدام می‌شود و آن برادر که باوری دیگر دارد و سالها با فدراسیون فوتبال جمهوری اسلامی همکاری می‌کند، به راستی هر دو قربانی این سیستم تبهکار و جهنمی هستند! تا روزی که جمهوری اسلامی سرنگون نگردد، هیچ امیدی نمی‌توان به روشنایی داشت و وقتی دروغ، نیرنگ و چند چهرگی در بیش از سه دهه بر همه چیز سایه انداخته است، رسانه‌های ورزشی نیز باید در خدمت دروغگوها و ریاکاران باشند. گویا حافظ بزرگ همین امروز با ماست که چنین می‌گوید:

می‌خور که شیخ و حافظ و مفتی و محاسب
چو نیک بنگری همه تزویر می‌کنند

✱



بابک زنجانی و میرکاظمی

مافیای ورزش

در جمهوری اسلامی

کیوان سلطانی

هر نگاهی به ورزش در جمهوری اسلامی، و در اولین برخورد با واقعیت دردناکی مواجه می‌شود که نیمی از جمعیت کشور یعنی زنان از ورزش و صحنه‌های ورزشی حذف گردیده‌اند. پدیده‌ی آپارتاید یا اعمال تبعیض گروهی، جنسی و نژادی علیه بخشی و یا گروهی از شهروندان، مردمان، از جداسازی شروع می‌شود و سپس تبعیض‌های اجتماعی، سیاسی و یا اقتصادی بر اساس این جداسازی‌ها اعمال می‌گردند. جمهوری اسلامی با جدا کردن زنان و مردان در اجتماع، کارخانه، مدارس، دانشگاه، و محیط‌های ورزشی، و ناهمساز اعلام کردن زنان و مردان، این جداسازی را اصل می‌پندارد، و چون به گوهر ضد زن است، راه حل را به حذف زنان در این عرصه‌های اجتماع و از جمله ورزش می‌دید. از دید متحجر اولیای امور، زنان نبایستی در محافلی که مردان ورزش می‌کنند، چه در مقام ورزشکار

نداریم و در دوره‌های بعدی می‌توانیم هر کس را انتخاب کنیم. نگارنده دیگر از این انجمن بیرون آمد و یک آخوند زاده رئیس انجمن شد و بی‌ریزش بی‌ریشه نیز دبیر او به مدت ۱۷ سال!!

حضور سربازان گمنام امام زمان در فوتبال!

باور دارم که ورزش و به ویژه فوتبال در جمهوری اسلامی تحت تاثیر مستقیم اوضاع و احوال عمومی به لحاظ سیاسی، اقتصادی، فرهنگی و اجتماعی قرار دارد و فوتبال در طول این سالها کاملاً با بساط موجود همخوانی داشته است. در دهه هفتاد خورشیدی و سرازیر شدن پول به فوتبال می‌بینیم که چهره‌هایی در باشگاه‌ها، رسانه‌های ورزشی و ساختار فدراسیون فوتبال رخ می‌نمایند که آنان را باید فرستاده‌های حکومتی تلقی کرد. در این میان وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی نقشی پر رنگ برای نظارت و دخالت در امور فوتبال را برای خود قائل شد و بخش و قسمت خاصی را برای این منظور در وزارتخانه دایر کرد. مسئول این بخش در آن هنگام فردی به نام سلامی بود که بدون تردید می‌تواند نامی ساختگی و مستعار باشد. بسیاری از نویسندگان و خبرنگاران فعال در رسانه‌های ورزشی در سالهای میانی دهه هفتاد برای گفتگو و هماهنگی توسط سلامی به وزارت اطلاعات دعوت شدند که نگارنده نیز در دو نوبت به این وزارتخانه احضار شد. هر دو بار دریافتم که وزارت اطلاعات برنامه‌ای گسترده و مفصل برای حضور مستقیم و غیر مستقیم در فوتبال دارد و چهره‌های شناخته شده در رسانه‌های ورزشی ناگزیر هستند تا برای ادامه کار به گونه مستقیم یا غیر مستقیم در خدمت سربازان گمنام امام زمان باشند!

گفتنی است که حضور نماینده رهبر انقلاب در سال ۱۳۷۳ در کیهان باعث آن بود تا دومین پاکسازی و این بار در قالب خرید خدمت در کیهان ورزشی رقم بخورد و نگارنده نیز ناگزیر به خروج اجباری از این مجله قدیمی شد. در این احوال دو وزارت ارشاد اسلامی و اطلاعات برای کنترل همه جانبه رسانه‌ها همراه و هماهنگ بودند و اگر روزنامه‌نگاری تن به همکاری با وزارت اطلاعات نمی‌داد، بدون برو برگرد نمی‌توانست پروانه سالانه خبرنگاری را از وزارت ارشاد دریافت کند. گواه این امر روزگار نگارنده در طول سه سال پیش از خروج تحمیلی از ایران است که دیگر نتوانست پروانه خبرنگاری را از وزارت ارشاد بگیرد.

چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند

با شناختی که از بافت فوتبال در جمهوری اسلامی دارم، تردیدی وجود ندارد که رسانه‌های ورزشی در دهه - پانزده سال گذشته با برنامه‌ریزی امنیتی‌های وابسته به حکومت اداره می‌شوند و تمام نفرت درشت باید در خدمت خواسته‌های وزارت اطلاعات باشند. این خدمت به شکل مستقیم یا غیرمستقیم انجام می‌شود و فضای کاری تا آنجا مسموم و ترسناک به نظر می‌رسد که همگان احساس آلودگی می‌کنند. وقتی پولهای بی‌حساب و کتاب و بدون حسابرسی به فوتبال تزریق شد و هفته‌نامه‌ها و روزنامه‌های فوتبالی یکی پس از دیگری گام به صحنه گذاشتند، هر هوشیاری دریافت که قرار است بساطی پرو پیمان برای سرگرمی و فریب به ویژه نسل جوان پهن شود که حاشیه‌سازی، دستور اول در این بساط بود. در این حال کیهان ورزشی برای چندی دست به انتشار روزنامه نیز زد که وقتی از قافله روز عقب افتاد، ناگزیر به تعطیلی آن شد و فقط هفته نامه را ادامه داد. سالهاست که تنها یک نام از کیهان ورزشی و دنیای ورزش بر جا مانده و در بساط این روزهای رسانه‌های ورزشی خریدار چندانی ندارند و چند هزار مشتری سالخورده و موسپید را در کنار می‌بینند. خیلی وقت است که فریاد از فساد و آلودگی سراسری در فوتبال جمهوری اسلامی به گوش می‌رسد که بی‌گمان ریشه‌های آن در ساختار این حکومت قرار دارد و فوتبال همگام

های قابل توجه برای توسعه‌ی امکانات ورزشی در پایتخت و در چند مرکز استان دیگر، آوردن مربی خارجی و نیز تمایل به برگزاری مسابقات ورزشی در تهران و نمایشات در عرصه‌های آسیایی، فرصت‌های مشخصی در ورزش فوتبال ایجاد کرد.

لحاظ کردن موفقیت‌های فوتبال در عرصه‌های قهرمانی در آسیا، رفتن به جام جهانی ۱۹۷۸ آرژانتین و برگزاری منظم جام تخت جمشید، و نپرداختن به وضعیت ورزش در مدارس در شهرستان‌ها، شهرک‌ها، بخش‌های کوچک و اشاره نکردن به موارد ضیق امکانات ساختاری ورزشی در روستاها و قصبات ایران، صرفاً دیدن نیمه‌ی پُر لیوان است.

گرایش و شوق وافر کودکان، دانش‌آموزان و جوانان به تمرین و ممارست برای یادگیری فنون و پیچ و خم‌های فوتبال با توپ‌های پلاستیکی در زمین‌های خاکی، که پشتوانه‌ی فوتبال یک مملکت محسوب می‌گردد، را نمی‌توان به حساب صد رژیم گذشته واریز کرد.

تب فوتبال سراسر ایران را درنوردیده بود. صدها هزار نونهال ایران در زمین‌های خاکی و در کناره‌ی حلی‌آب‌ها و در اکناف بی‌در و پیکر مدارس شهرها و روستاها، و با نبود امکانات و وسایل ورزشی، به فوتبال مشغول بودند. این رویکرد به مثابه نیروی مادی و محرکه‌ای قوی برای فوتبال، پشتوانه‌سازی می‌کرد. نه تنها تیم ملی فوتبال ایران از این پشتوانه غنی استفاده می‌کرد، بلکه حضور پر تعداد ستاره‌های فوتبال که از همین زمین‌های خاکی برخاسته و تیم‌های لیگ تخت جمشید را مزین می‌کردند و موجب رونق آن می‌شدند، باعث شد که نقایص و فقر آموزش و پرورشی در رژیم گذشته مکتوم بماند.

باری، ۳۴ سال بعد از سرکار آمدن رژیم اسلامی، هنوز ورزشگاه صد هزاری نفری "آزادی" یا آریامهر سابق" که در زمان رژیم سابق ساخته شده است، تنها استادیوم "استاندارد" ایران است، که به همین اعتبار ۴ دهه از استانداردهای ورزشگاه‌های دنیا عقب‌تر است. همین یک رقم، خود بیانگر وضعیت حال فوتبال دیمی ایران و یا به دیگر سخن، صورت حال فوتبال بدون ساختار و زیربنای ایران است. جمهوری اسلامی وارث فوتبالی شد که علی‌رغم بی‌ریشه‌گی، در آسیا اما میدان داری می‌کرد.

برخلاف کشتی که در زمان انقلاب روند نزولی خود را می‌گذراند، فوتبال توانسته بود به راحتی حریفان آسیایی را برده و از سد رقیب سنتی خود یعنی استرالیا، عبور کرده و به جام جهانی برود. با کش و قوس انقلاب اما، مدت‌ها از تب و تاب مسابقات و لیگ منظم و شرکت در دیدارهای جهانی و آسیایی باز ماند.

فیروز کریمی، بازیکن سابق تیم پاس و مربی حزب الهی دهه‌های بعد این تیم و لیگ برتر ایران، در مورد حال و روز آن روز فوتبال، در گفتگویی با روزنامه‌ی مشرق چنین می‌گوید(۲)

"اول فوتبال ما مصادف با سالروز پیروزی انقلاب شد. یک سال و خرده‌ای پیش از انقلاب که ورزش تعطیل شد. تظاهرات مردمی اصلاً اجازه این کارها را نمی‌داد. بعد از آن هم دو سال تا اواخر سال ۱۳۵۸ فوتبال نبود. پس از انقلاب هم جنگ و دفاع مقدس پیش آمد و مصادف شد با خدمت من در پلیس و شهربانی. ابتدا به جبهه رفتیم؛ ولی پس از فتوای حضرت امام خمینی (ره) مبنی بر حفظ امنیت شهرها در زمان جنگ، در شهر ماندیم. پس از آن هم تا سال ۱۳۷۰ لیگ نبود و باشگاه‌های تهران بود. یعنی هر استانی برای خودش لیگ داشت و در سطح کشور مسابقاتی نبود."

همین تجمع فوتبالیست‌ها در کمیته‌ها و بعدها سپاه پاسداران، امروز به یکی از معضلات فوتبال ایران یعنی فوتبالی زیر نگین امنیت خانگی مبارکه که لاجرم مالمال از فساد و تباهی است، تبدیل شده است که در ادامه‌ی این نوشته به آن خواهیم پرداخت. رضا-ز- از فوتبالیست‌هایی که در دمام انقلاب در یک تیم تخت جمشیدی در خوزستان بازی می‌کرد، از

و یا تماشاگر بازی‌ها و مسابقات ورزشی شرکت کنند. این آپارتاید جنسی، علی‌رغم دگردیسی‌اش، هم چنان به شکل‌های دیگری در این ۳۴ سال اعمال می‌گردیده است. نامه‌نگاری به فیفا برای قبول کلاه خود و حجاب زنان و غیره آن قدر مشمئزکننده است که نمی‌توان آن را شرکت دادن زنان در ورزش نامید. لذا بررسی وضعیت ورزش در جمهوری اسلامی ابتدا به ساکن ناقص است زیرا ورزش زنان در بهترین حالت، ورزش طیف ویژه‌ای که با پارامترهای غیر انسانی و تبعیض آمیزی از بدنه‌ی ورزش اجتماع جدا شده است انگاشته می‌شود و لاجرم آغشته به این تبعیض است. ۱

سخن گفتن از ورزش در جمهوری اسلامی، بدون در نظر گرفتن این‌که چه مناسباتی در آن جا حاکم است و این مناسبات چه ارتباطی با مثلث قدرت-سیاست-اقتصاد ایران دارد، به مانند توزین مضاعف شیئی در لابراتواری انتزاعی، بدون در نظر گرفتن نیروی جاذبه‌ی زمین است. در چنین محاسبه‌ی، هرچند از شیوه‌های دقیق اندازه‌گیری و استفاده از فن آوری‌های نوین هم باشد، اما به دلیل عدم اعتناء به عامل تعیین‌کننده‌ی مانند نیروی جاذبه‌ی زمین که نیروئی همه‌گانه متعین است، در امر تبیین وزن شیئی مورد نظر به کجراه رفته ایم. برای بررسی هر چند اجمالی ورزش در ایران، ابتدا به ساکن این تحلیل، بایستی به ماهیت رژیم‌ی که بر مصدر کار است عنایت بکنند؛ به ساختار قدرت و طرق کنترلی که توسط آن اعمال می‌شود نیم‌نگاهی ببینند. با اذن به این نکات آنگاه چنین بررسی نه تنها در ذات خود بسیار مفید و مؤثر است، بلکه برای بهروزی و تضمین سلامت جامعه، ضروری می‌نماید. با ایقان می‌توان گفت که تشخیص میزان سلامت در جامعه به تناسب ورزش عمومی و اجباری و بازدهی و کارایی نهادهای آموزشی، تربیتی و پرورشی بستگی دارد. جمهوری اسلامی، وزارت خانه‌ای به نام ورزش و جوانان هم چون جواهری بدلی بر تاج عاریتی کابینه دغل باز دولت‌اش چشمان مردمان را می‌آزارد. هنگامی که اختلاس، دزدی‌های کلان، فامیل‌سالاری، نخبه‌بازی، تضییع حقوق آحاد جامعه، حفره‌های عمیق در بودجه، مناسبات غیر استوار بر اصول و قانون، رویه‌ی اعمال شده در سیاست، اقتصاد و فرهنگ در حیطه‌های داخلی و خارجی است، ورزش در جمهوری اسلامی نمی‌تواند دست خوش چنین پارامترهای ساختاری نباشد. اگر باندهای غیرمنتخب حاکم (انتخابی بودن به خودی خود فضیلتی نیست، وقتی ساز و کار لازم برای انتخابی اصلح بر اساس آرای آزادانه‌ی شهروندان مهیا نباشد، مرز انتخاب و انتصاب مخدوش است)، هر کدام از خوان گسترده‌ی معطوف به ثروت‌های نفتی، به تناسب میزان نفوذ، قربابت و یا درجه‌ی سرسپرده‌گی به ارکان ولایت و باندهای پیرامونی دست به تطاول می‌زنند، در حیطه‌ی ورزش نیز همین باندهای نظامی و غیر نظامی، از امکانات و رانت‌ها، با قیقاچ‌هایی که ناشی از همین ارتباطات است بهره می‌برند. پدیده‌ی که می‌توان آن را مافیای ورزش در جمهوری اسلامی و یا مافیای در مافیا دانست.

برای بررسی وضعیت ورزش در جمهوری اسلامی، شاید بتوان دستگاه‌های تحلیلی مختلفی را بکار گرفت. استفاده از آمار و واریسی ردیف‌های بودجه و شیوه‌ی تخصیص می‌تواند در یک نوع بررسی کارساز باشد که طبق آن پارادایم، نوع نگاه جمهوری اسلامی به ورزش تبیین گردد. اما از آنجا که آمار در جمهوری اسلامی معنی و جایگاه درستی ندارد و تخصیص بودجه نیز از مکانیسم یکسانی برخوردار نیست، پرداختن به حیات و ممت یکی از پرطرفدارترین ورزش‌های رایج در ایران یعنی فوتبال، متد بررسی ما در این نوشتار است.

فوتبال در زمان رژیم گذشته، رشته‌ی پر اهمیتی بود، نه تنها از آن جهت که گرایش رژیم برای نمایش دادن جاه و جلال خود در آوردگاه‌های ورزشی، به مثابه هیبت خود در صحنه جهانی و قاره‌ای، بلکه از جهاتی نیز با اقبال لایه‌های وسیع جوانان و اجتماع به فوتبال آگاه بود. خرج بودجه

فوتبال نیمه حرفه‌ئی آن روزها و شریطی که که بعد از انقلاب بدان دچار شده بود می نویسد:

"از تجربه‌ی شخصی خودم شروع می‌کنم. تا چند سال پیش که هنوز در ایران بودم و در یکی از باشگاه‌های خوزستان توپ می‌زدم، با شروع جنگ ایران و عراق همان امکانات محدود را هم که قبلاً داشتیم از ما دریغ کردند. بخشی که مربوط می‌شد به شرایط جنگی، و بخشی دیگر هم به تبلیغات پردامنه‌ی رژیم که همه چیز و همه کس را فقط در خدمت جنگ و "برکات" آن می‌خواست. در آن دوره برای شرکت در مسابقات باشگاهی می‌بایست اول دفترچه آماده به خدمت گرفت، و یا گواهی مبنی بر ادامه‌ی تحصیل ارائه داد.

رضا- ز، در ادامه‌ی مقاله که در کتابچه‌ای با عنوان "ورزش قهرمانی در جمهوری اسلامی ایران" و از انتشارات آغازی نو-۱۹۹۳ می‌نویسد:

"در اردوی مسابقات قهرمانی استان بودیم. همه‌ی تیم‌های اعزامی از شهرستان‌ها را با هم در یک مدرسه چپانده بودند. برنامه‌ی "اردوی تمرینی" مسابقات حکایتی بود. این برنامه عبارت بود از نماز جماعت، سخن رانی فلان و بهمان آخوند اندر باب فوائد جنگ، شرکت در دعای کمیل دیدار و زیارت امام جمعه و دیدار از مزار شهدا."

در چنین وضعیتی اگر گفته شود نه تنها روند رو به رشد فوتبال ایران متوقف شده است، بلکه در سیری قهقرائی پیش رفته، صرفاً نصف حقیقت را ادا کرده‌ایم. در حالی که رژیم تازه به قدرت خزیده، مخالفین سیاسی خود را با تازیانه و دار، شکنجه و اعدام سرکوب می‌کرد، در عرصه‌ی ورزش و فوتبال نیز این سرکوب اعمال می‌شد. جدا از ده‌ها ورزشکار اعدام شده، و صدها ورزشکاری که طعم تلخ زندان و شکنجه را چشیدند. تعدادی از ملی پوشان و بازیکنان تیم‌ها چون زنده یادان حبیب خیبری، و علاء عترتی کوشالی اعدام شدند، و نیز ملی پوشان و فوتبالیست‌هایی که به خارج از کشور آمدند و اعلام پناهنده گئی سیاسی کرده و با افشای سیاست‌های سرکوب گرانه در ایران پرداختند.

افشاگری‌های بین‌المللی توسط مدافعین حقوق بشر و نیز ورزشکارانی که در خارج از کشور، امکان دسترسی به رسانه‌ها را پیدا می‌کردند، و نیز پناهنده شدن ورزشکاران عضو تیم‌های اعزامی به تورنمنت‌های بین‌المللی، جمهوری اسلامی را به انزوای بیشتر می‌کشاند. اما این رژیم چنان که در ذات خود اصلاح ناپذیر بوده، در مقابله با چنین وضعیتی به امنیتی کردن اوضاع دست می‌زد. گسیل تیم‌های اطلاعاتی به عنوان سرپرست و تدارکات و همراه، و نیز گماردن مامورین اطلاعاتی به عنوان ورزش کار، و گزینش اعضای تیم‌های ورزشی بر اساس حرب الهی بودن آنها و نه شایستگی‌های ورزشی آنها، راه کار جمهوری اسلامی برای خنثی کردن فعالیت‌های افشاگرانه‌ی ورزش کاران ضد رژیم بود.

استادیوم‌های ورزشی، که در غیاب آزادی اجتماعات و میتینگ‌ها، و این که هر نوع تجمع آحاد و یا گروهی از مردم ممنوع بود، محل مناسب و نسبتاً کم هزینه تری برای طرح خواست‌های اعتراضی مردم، و ابراز ناراضی‌های از وضع موجود بود. بعد از اعدام زنده یاد حبیب خیبری، کاپیتان محبوب تیم فوتبال به جرم هواداری از سازمان مجاهدین خلق ایران، هر هفته استادیوم‌ها شاهد اعتراضات مردم و درگیری با ارگان‌های سرکوب رژیم بود. رژیم باز هم چاره را در تعطیل کردن مسابقات لیگ سراسری فوتبال کشور برای ۷ ماه دید. برای مدتی تیم ملی فوتبال در مسابقات خارج از کشور شرکت نکرد.

در بازبهای آسیایی ۱۹۸۲ دهلی، که بعد از دستگیری حبیب خیبری، تیم ملی در یک تورنمنت بین‌المللی شرکت می‌کرد، مسئولان ورزشی جمهوری اسلامی عناصر حزب الهی چون محمد مایلی کهن، محمد پنجعلی و محمد دادکان در ترکیب اصلی و نیز کسانی چون نادر فریادشیران نیز در کنار تیم با خود به دهلی برده بودند. نادر فریادشیران و محمد مایلی کهن با دانش



سعید شروینی، بابک زنجانی و رؤیانیان

جویان و پناهنده گان مخالف جمهوری اسلامی که به تماشای مسابقات کشتی رفته بودند، ایجاد درگیری کردند که در مطبوعات هند نیز انعکاس یافت. سفیر وقت جمهوری اسلامی در دهلی محمد نبی‌آخوند زاده با ادعا و ارائه مدرک مبنی بر مصونیت سیاسی و امنیتی ایشان از بازداشت آنها جلوگیری کرد.

جمهوری اسلامی در دهه‌ی شصت می‌خواست ورزش در اختیارش باشد، تا عرصه‌ی برای به چالش کشیدن اقتدارش توسط مخالفین‌اش نگردد. اما استادیوم‌های فوتبال دقیقاً به عرصه‌ی برای مخالفت علیه جنگ ارتجاعی ایران و عراق و بخصوص تداوم جنایت کارانه‌ی آن تبدیل شده بودند. شعارهای کوبنده‌ی مردم علیه جنگ از روی سکوه‌های استادیوم‌ها و سرازیر شدن مردم به خیابان‌ها و تظاهرات‌های خیابانی بعد از مسابقات به پدیده‌های هفته‌گی تبدیل شدند.

لکوموتیو جنگ نیز کشان کشان، بعد از بلعیدن بیش از پانصد هزار نوجوان و جوان فقط در ایران، بالاخره با سرکشیدن جام معروف زهر، به پایان خط رسید. در پس آهنگ این عفریت خانمان سوز، رژیم جمهوری اسلامی برای زهر چشم گرفتن از همان جوانانی که "ندای جنگ جنگ کو پیروزی!" و دیگر شعارهای ضد جنگ را در استادیوم‌های ورزشی سر می‌دادند و نیز مخالفین سلطه‌اش در اقصی و اکناف جامعه دست به کشتار زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ هزاران زندانی زد. در التهاب این کشتارها و نیز گرفت و گریزهای ناشی از جانشینی خمینی، رمقی در جامعه نمانده بود که به فوتبال بسان سال‌های ماضی پرداخته شود.

دولت رفسنجانی که با شعار سازنده‌گی و بر ویرانه‌های مانده از جنگ بر سر کار آمده بود، ضمن باز کردن دروازه‌های اقتصاد به روی سرمایه گذاران خارجی و اقتداء به فرامین بانک جهانی برای اصلاح سامانه‌های بانکی و تعدیل‌های اقتصادی و سایر مضامین دیکته شده، جدای از آن که ندای "احسن! صحیح است!" را در صفوف اپوزسیون مماشات جو در انداخته بود، سر سلسله جنینان سرمایه‌داری را نیز به تحسین برای کرشمه‌های با نعلین و عبایش واداشته بود. حکومت رفسنجانی که سیاست‌های توأمان سرکوب در داخل و ترور در خارج را ادامه می‌داد، ادعا می‌کرد که برای "تزریق نشاط" به جامعه بایست به ورزش همگانی و هم چنین ورزش‌های قهرمانی پرداخت. فائزه دختر ایشان نیز که با عنایت حمایت ابوی، علنی مخاطره کرده و دوچرخه سواری می‌کرد، منادی ورزش زنان شد و غر و لندهای جناح‌های هیأت حاکمه نقل مجلس بود که کسی به متن ضایعه یعنی تداوم ستم جنسی مضاعف و یا سیستم آپارتاید جنسی نپرداد. (۳)

یورش برای قبضه کردن فوتبال از زمان "سردار سازنده‌گی" شروع شد. تیم‌های اول تهران یعنی تاج و پرسپولیس که در بدو به قدرت خزیدن حاکمان

جدید، به استقلال و پیروزی تغییر نام و مالکیت آنها به دولت رسیده بود، مانند سایر شرکت‌ها و دوایر دولتی به بنیادهایی که توسط کمیته‌ها و بعدها سپاه پاسداران اداره می‌شدند واگذار شد. تیم استقلال که از زمان‌های قدیم نیز عقبه‌ی حکومتی داشت کماکان از ارتباطات دولتی تغذیه می‌کرد و پرسپولیس نیز که از سال ۱۳۶۶ توسط بنیاد مستضعفان اداره می‌شد و دست خوش مدیریت‌های مختلف و ناخوش آیند و درگیری‌های زیادی بین مأمورین و هواداران باشگاه شد، از سال ۱۳۷۲ "تحت حمایت" وزارت صنایع و معادن که آن زمان آقای حسین محلوجی در کابینه‌ی اول و دوم رفسنجانی وزیرش بود، سپرده شد. اما از آن‌جا که حسن (امیر) عابدینی که خود مدتی در هیئت پاسدار در سپاه پاسداران بود و سابقه‌ی بازی در تیم پرسپولیس و معاونت محلوجی را نیز داشت به مدیر عاملی پرسپولیس گمارده شد. او این مسئولیت را تا سال ۱۳۷۹ به عهده داشت. از آن هنگام تا کنون اداره این دو باشگاه پر طرفدار به دست دولت بوده است. از پاسداران و امنیتی‌های دیگری که در پست‌های مدیر عاملی و یا عضویت در هیئت مدیره‌ی این دو باشگاه "انجام وظیفه" کرده‌اند می‌توان از کسانی مثل اکبر غمخوار، حجت خطیب، عباس انصاری فرد، محمد حسن انصاری فرد، حبیب کاشانی، سردار رویانیان (۴) نام برد. و از همین قماش می‌توان از کسانی چون زریبافان، مقصد نجف نژاد، علی محمدی (از معاونین وزارت اطلاعات و عضو هیئت مدیره‌ی وقت استقلال که با مربی‌گری ناصر حجازی به دلیل این که به اندازه کافی مؤمن نیست مخالفت ورزید)، سردار احمد شهبازی، امیدوار رضائی - برادر محسن رضائی، علی انصاری (که به سلطان میل ایران معروف است، مرکز میل ایران را در زمین‌های یافت آباد دایر کرده است، رئیس گروه سرمایه‌گذاری تات، صاحب یکی از بانک‌های خصوصی ایران به نام بانک تات، که بعثت تخلفات مالی و دست داشتن در یک اختلاس چند هزار میلیارد تومانی ظاهراً منحل اما در بانک آینده ادغام شد، است) و علی فتح اله زاده خوئی را نام برد.

در زمان دولت خاتمی، جو ورزشگاه‌ها نیز فرق کرد، تظاهرات‌ها و شعار دادن‌ها علنی‌تر شد. جمهوری اسلامی که در حادثه‌ی به خیابان ریختن مردم و پای کوبان مختلط دختران و پسران در برپائی جشن پیروزی و صعود به جام جهانی در خیابان‌های تهران، که تا صبح جو تهران را در دست خود داشتند و پاسداران مجبور به نقش نظاره‌گری شده بودند، دست پاچه شد بود، ورود پیروزمندانه‌ی ۵۰۰۰ دختر به استادیوم آزادی که با قدرت درب‌ها را باز کرده و داخل شدند تا در جشن پیروزی سهیم باشند، آنها را کاملاً میجل کرد. اما آنها بی‌کار ننشستند. تظاهرات‌های بعدی به سران جمهوری اسلامی این درس را داد که به جای کم محلی به فوتبال، بایستی آن را کاملاً قبضه کنند. شیوه‌ی مرسوم جمهوری اسلامی در این سال‌ها برای قبضه کردن هر ارگان و امکانی، سپردن‌اش به دست سپاه پاسداران است.

برای "تفهیم اتهام" به مصاحبه‌ی محمد خاکپور فوتبالیست سابق ملی، و عضو تیم ملی فوتبال ایران در جام جهانی سال ۱۹۹۸ با روزنامه‌ی نود، شماره ۱۴ شهریور ۱۳۹۰، نگاه می‌کنیم: (۵)

سؤال: شما اگر بخواهید روند فوتبال کشور را از همان جام جهانی ۱۹۹۸ تا الان بررسی کنید چه می‌گویید؟ آن تیم چه تغییراتی کرده و آینده‌اش را چگونه می‌بینید؟

محمد خاکپور: احساسم این است که در همان سال‌های ۹۸ یک اتفاقاتی در فوتبال و کشور افتاد که تصمیم گرفته شد فوتبال کنترل شود و از آن مسیری که حرکت می‌کرد مسیرش را تغییر داد. روزی که ما از استرالیا بردیم، تمام مردم کشور در همه جای دنیا آمدند بیرون و یک احساس ملی داشتند و هیچ‌کس نمی‌تواند این را انکار بکند ولی بعد از آن جریان این بیرون آمدن‌ها بهانه‌ای شد برای عده‌ای که بیایند بیرون و اعتراض کنند. این شد که یک‌سری تصمیماتی گرفته شد از سوی مسئولان که این را

کنترل کنند و مسیر فوتبال را عوض کردند که آن احساس را برای مردم به وجود نیاورند.

برای خواندن متن کامل مصاحبه‌ی خواندنی محمد خاکپور به اینجا مراجعه کنید. ***

حرف‌های آقای خاکپور احتیاجی به تفسیر ندارد، اما بد نیست که بدانیم، که بعد از سال ۱۹۹۸ و بازی ایران و آمریکا، حاکمیت جمهوری اسلامی به قدرت فوتبال به عنوان یک ابزار کنترل و نیز وسیله‌ی دیپلماتیک پی‌برد. در بازی‌های مقدماتی جام سال ۲۰۰۲ بود که تب فوتبال داغ بود و هر بازی ایران با تظاهرات ساسری مواجه می‌شد. محمد خاتمی رئیس‌جمهور وقت، در مخالفت با این تظاهرات‌ها گفت "این‌ها مشکل‌شان با نظام است، چون وقتی ما می‌بریم تظاهرات می‌کنند، و وقتی هم که می‌بازیم تظاهرات می‌کنند". عده‌ای معتقدند، که باخت به بحرین عمدی بوده است تا ایران صعود نکند و "ناخواسته درگیر چالش‌های تظاهرات مخالفین نظام در بازی‌های تدارکاتی و بازی‌های جام جهانی نشود". مطلب داخل گیومه نقل قولی است منتسب به نماینده‌ی رهبری خطاب به بازیکنان تیم ملی فوتبال شب بازی ایران و بحرین. نمی‌توان صحت و صقم این حدس و گمان را محک زد، اما این ظن چنان قوی بود، که خاتمی ناچاراً در متن یکی از سخن‌رانی‌های خود به تکذیب این "شایعه" پرداخت. این تکذیب، بعد از تکذیب‌های چندباره‌ی مهرعلی‌زاده، رئیس سازمان تربیت بدنی و صفائی‌فراهانی رئیس فدراسیون فوتبال بود.

بعد از آن دوره، جمهوری اسلامی که از قدرت، جاذبه و امکان فوتبال مطلع شده بود، برای "اخته" کردن آن دست بکار شد. ابتدا "اتحادیه فوتبال" را بوجود آورد که از وجود اعضای "بازنشسته"ی سپاه پاسداران استفاده کرده و آنها در "تعامل" با "شورای تأمین استان" و شعبه‌های حراست استان‌ها کنترل بازی‌ها را به دست می‌گیرند. کسانی که در اتحادیه‌ی فوتبال عضو هستند، جدا از سردار عزیز محمدی و مهدی تاج و سایر دانه درشت‌های سپاه، رؤسای هیئت مدیره‌ی تیم‌های لیگ برتری چون سردار ساکت از تیم سپاهان، سردار آجرلو (۶) از تیم سابق پاس که بعداً به استیل آذین منتقل شد، مهدی اربابی رئیس سابق کمیته‌ی سعادت آباد و رئیس هیئت فوتبال شمیرانات، سردار ملاحی، سردار جعفری از فجر سپاسی، سردار احمد شهبازی از تیم صبا، سردار حبیب کاشانی و یا اکبر غمخوار از پرسپولیس و یا سردار رویانیان مدیر عامل فعلی، و یا فتح اله زاده از استقلال هستند. اینان تمام جیک و پیک فوتبال را رصد می‌کنند. در درون باشگاه‌ها نیز نه تنها ترکیب هیئت مدیره را دولت تعیین کرده و اکثریت با امنیتی‌ها و پاسداران - سرداران است، بلکه با انتخاب "لیدر" که ایضاً حقوق بگیر باشگاه‌ها هستند، حتی احساسات، حرکات و واکنش هواداران را نیز سعی می‌کنند جهت و قالب دهند. (۷)

اگر در دهه‌ی شصت، رژیم مجبور شد برای برکنار کردن و از سکه انداختن علی پروین، که جدای از محبوبیت‌اش در بین هواداران فوتبال و پرسپولیس قبل از انقلاب، بلکه به این علت که او اولین مربی ایرانی بعد از انقلاب بود که ایران را به قهرمانی در جام ملت‌های آسیا در سال ۱۳۶۹ رسانده بود، مجبور به کارگیری و استفاده از "الماس امنیتی"‌شان سعید امامی شد. سعید امامی کسانی را اجیر کرده بود که در ورزش گاه‌ها علیه علی پروین شعار بدهند. امروز لیدرها گوش به فرمان باشگاه و حقوق بگیران نظامند و از پس چنین مسائلی به راحتی بر می‌آیند.

وقتی با پدیده‌ای به نام برگشت تیم تراکتورسازی به لیگ برتر که هم زمان با رشد گرایش‌های هویت خواهانه‌ی آذری و در تقابل به سیاست‌های سرکوب‌گرانه‌ی حکومت بود مواجه شدند، راه حل حکومت ساده بود. ابتدا ناصر شفق مدیر عامل تیم تراکتورسازی برکنار و سردار محمد حسین جعفری به جای ایشان به عنوان مدیر عامل منصوب می‌گردد. سپس ۴۰ در صد سهام تیم تراکتورسازی به صندوق بازنشستگی وابسته به سپاه پاسداران

مدیریت و نپرداختن تعهداتش به مربیان خارجی سابق، ۶ امتیاز هم از آن کسر کرده بود به قهرمانی می‌رساند. آقای کفاشیان دستور می‌گیرد که افشین قطبی را سرمربی کند. افشین قطبی در دومین سال سرمربی‌گری اش در پرسپولیس است. از بازیکنان پرسپولیس خداحافظی می‌کند، و از شیراز به مقصد تهران برای ملاقات با کفاشیان ترک می‌کند. اما، مهرداد بذر پاش با علی‌آبادی ملاقاتی دارد و توصیه می‌کند که علی‌دائی مربی شود.



مهرداد بذر پاش (۱۱) عضو بسیج در دانشگاه صنعتی شریف، در بهمن ماه ۱۳۸۴ به عنوان مشاور احمدی نژاد منصوب می‌شود و شش ماه بعد، با بیست و چند سال سن و نداشتن سابقه‌ی تحصیلی و یا تجربه‌ی مورد نیاز، ابتدا عضو هیئت مدیره‌ی شرکت سایپا، یعنی دومین تولیدکننده در صنعت اتومبیل ایران و آنگاه مدیر عامل آن می‌گردد. هم‌زمان علی‌دائی سرمربی تیم سایپاست. علی‌دائی هم یک سال قبل سایپا را قهرمان لیگ ایران کرده بود، اما در آن سال تیم‌اش یعنی تیم سایپا در میانه‌های جدول بود. (علی‌دائی الان مربی تیم راه آهن است؛ راه آهنی که سابقه‌ی ۷۰ ساله در فوتبال ایران داشت به بابک زنجانی که این روزها به خاطر رانت‌ها و اختلاس‌های و رشوه‌های کلان به کارگزاران و دولتیان سوژه‌ی رسانه‌هاست، فروخته شد) او رابطه‌های قدرت را می‌فهمد. محمد مایلی‌کهن در یک درگیری رسانه‌ای با او افشا می‌کند که تو را (دائی) بعد از جریان میکونوس و بحران روابط ایران و آلمان و اروپا، به عنوان دیپلماسی فوتبالی به اروپا بردند. او به هر رو و هر تفسیری از این توفیق اجباری، از حضورش در فوتبال اروپا نهایت استفاده‌ی بهینه را کرده، در تیم‌های آرمینا بیلیفلد، هرتا برلین و بایرن مونیخ بازی کرده است. از این مسیر با مربیان برجسته‌ای آشنا می‌شود و دانش و تجربه می‌اندوزد. فیفا بعد از او را به عنوان عضو کمیته‌ی جوانان فیفا انتخاب کرده و از این طریق جزء مجمع فیفا می‌گردد. او اما برای سرمربی‌گری تیم ملی ایران خیلی کم تجربه است. ولی جوان است و جویای نام. افشین قطبی اما در مسیر پرواز تهران شیراز، از طریق اخبار ورزشی رادیوی جمهوری اسلامی مطلع می‌شود که نه او بلکه علی‌دائی سرمربی تیم ملی شده است.

علی‌دائی اما توصیه‌پذیر است با اصول‌گرایانی چون جاسبی و دادکان و بعضی از روحانیون سر و سری دارد. شایع است که با خانواده‌ای روحانی هم "وصلت" کرده، خودش هم در مصاحبه‌هایش می‌گوید، برای ارشاد خدمت آیت‌الله بخت مشرف می‌شده است. ستاره‌ی اقبالش اما افول می‌کند. و با یک دستور دیگر علی‌آبادی از مربی‌گری تیم ملی اخراج می‌گردد. به فعالیت مشترک اقتصادی با برادرش برمی‌گردد. تا مدت‌ها خود را از مصاحبه با رسانه‌های جنجالی ورزشی ایران بر حذر می‌دارد، اما یک مدیر

منتقل می‌شود(۸). تیم تراکتور در زمین چمن سپاه عاشورا تمرین کرده، و به همین راحتی یک تیم نظامی به حساب آمده، از چفت و بست امنیتی برخوردار گشته می‌تواند از سهمیه‌ی سربازان فوتبالیست نیز استفاده کند. به این ترتیب تیم تراکتور سازی هم در حلقه‌ی کنترل رژیم در می‌آید. هواداران تراکتور هم هر قدر می‌خواهند برای تشویق تیم‌شان داد و هوار کنند، تا زمانی که برای رژیم دردمندی ایجاد نکنند، اتفاقاً سرگرمی خوب و بی‌ضرری است(۹). انتخاب تیم لیدرها برای "هدایت" هواداران تیم تراکتورسازی از دیگر ابزار کنترلی بود که انجام گردید.

فوتبال و کشتی ایران تا به حال هر یک، یک بار تعلیق شده‌اند و بارها در خطر تعلیق قرار گرفته‌اند. دلیل تعلیق نیز دخالت‌های سیاسی در امر ورزش بوده است. امروز دیگر حتی کودن‌ترین هواداران رژیم نیز اذعان دارند، که رژیم در جنگ ایران و عراق از اسرائیل و از طریق اسرائیل اسلحه از دیگر کشورهای غربی تهیه می‌کرد، اما در ظاهر به خاطر حمایت از "آرمان فلسطین"، از مسابقه دادن ورزشکاران ایرانی با ورزشکاران اسرائیلی سرباز می‌زنند. اخطارها و جریمه‌هایی که بازیکنان و ورزشکاران در این رابطه گرفته‌اند، که بایستی در جای دیگری به آن پرداخت.

اما فوتبال ایران به دلیل دخالت آشکار در انتصابات فدراسیون فوتبال انجام شد. البته این دخالت در بعضی از کشورهای دیگر هم کمابیش انجام می‌شود. زیاد دور نباید رفت. وقتی عدی حسین فرزند صدام حسین، رئیس فدراسیون عراق بود و با شرح برخوردهای تنبیهی معروفی که علیه بازیکنانی که بزعیم ایشان در نامکامی‌های تیم ملی عراق نقش داشتند، هنوز از خاطرها پاک نشده است. در خیلی از کشورهایی که حکومت نظامیان برقرار بود، چون حکومت نجره‌ی چند سال پیش و یا جونتاهای نظامی در آمریکای لاتین، طبعاً فدراسیون فوتبال و رئیس‌اش نمی‌توانستند نماینده‌ی جامعه‌ی ورزشی و یا فوتبالی متبوع خود باشند. باری، فیفا فوتبال ایران را به علت اخراج محمد دادکان بعد از ریاست فدراسیون بعد از برگزاری جام جهانی ۲۰۰۶ آلمان، و نیز نامه‌ی محمد دادکان، تعلیق کرد.

محمد علی‌آبادی که توأمان پست معاونت رئیس‌جمهور و ریاست سازمان تربیت بدنی را داشت، برای قبضه کردن تمام و کمال فدراسیون، کاندید پست ریاست فدراسیون می‌شود و برای محکم کاری، معاونین سازمان تربیت بدنی و نیز کارکنان تربیت بدنی چون علی‌کفاشیان، ورزشکار رشته‌ی دو میدانی سابق، نیز کاندید می‌شوند که بعداً به نفع رئیس کنار بروند. کاندیداهای بدلی یکی پس از دیگری کنار می‌روند، اما کاندیدهای منتقد نیز چون داریوش مصطفوی و کاظم اولیایی و دیگران که تصمیم جناح غالب دولت را حس می‌کنند، با اعلام این که این انتخابات فرمایشی است! اعلام انصراف می‌دهند. در این اوان فیفا اخطار کرد که علی‌آبادی نمی‌تواند رئیس فدراسیون شود. و از ترس تعلیق مجدد، احمدی نژاد به علی‌آبادی دستور به انصراف می‌دهد(۱۰). کفاشیان تک و تنها کاندید می‌ماند، شخصی به نام شهنازی که کسی اسمش را هم نشنیده است تنها رقیب اوست که براحتی شکست می‌خورد.

کفاشیان هم برای رئیس و به دلخواه او مربی تیم ملی انتخاب می‌کند. ابتدا انتخابش افشین قطبی است. افشین قطبی ۱۴ ساله است که ایران را همراه خانواده به قصد آمریکا ترک می‌کند. در آنجا تحصیل می‌کند، و به مربی‌گری روی می‌آورد. در جام جهانی ۱۹۹۸ مربی تیم ملی آمریکا بروس سامپسون او را به عنوان یکی از دستیارانش و مسئول استعدادیابی تیم ملی به کار می‌گیرد. بعد از آن، او با مربیان نامدار هلندی در در کره جنوبی و تیم ملی کره کار می‌کرد. با گوس هیدینگ به عنوان تحلیل‌گر و آنالیزور، و سپس با دیک آدوکات و پیک وریبک به عنوان دستیار کار می‌کند. حبیب کاشانی و حمید استیلی او را برای مربی‌گری تیم پرسپولیس به ایران می‌آورند. او در سال اول سرمربی‌گری، پرسپولیس را که ۶ سال بود که دستش به هیچ جامی نرسیده بود، علی‌رغم آنکه فیفا به علت سوء

حزب الهی بنام حبیب کاشانی او را برای مربی‌گری پرسپولیس می‌آورد، علی‌دائی هم کریمی را از تیم پرسپولیس کنار می‌گذارد که به خاطر بستن مچ بند سبز انتقام از او گرفته باشند، (۱۲) همان مدیر بعداً علی رغم خواست هواداران تیم، علی‌دائی را هم از پرسپولیس اخراج می‌کند.

افشین قطبی و علی‌دائی با دو زمینه و عقیده‌ی متفاوت درس واحدی می‌گیرند که در روابط مافیایی فوتبال ایران یک و یا دو آشنای کار به دست نمی‌توانند اقبال کسی را در این بی‌سامانی و بی‌ضابطه‌گی یآوری باشند. علی‌کفاشیان بعد از انتخابات سال ۱۳۸۸ و آن درگیری‌های خونین و جنایت‌ها، و حمایت بعضی از بازیکنان از حرکت‌های مردمی، افشین قطبی را که مجدداً اغوا شده و بعد از اخراج علی‌دائی سرمربی‌گری را پذیرفته است را، به مراسم "تحلیف" احمدی‌نژاد ببرد. بازیکنان تیم ملی با خانواده‌های جان‌باخته‌گان هم دردی می‌کنند، سرمربی‌گری را به مهمانی اشباح می‌برند. کسی دیگر به قطبی "امپراطور" نمی‌خواند.

این چرخه‌های معیوب و این انتصاب‌های سیاسی، رابطه‌مندی و مافیائی را یک به یک که مشت نمونه‌ی خروار است را برشمردم، که رابطه‌ی علت و معلولی سیاست حاکم بر ورزش ایران را خاطر نشان کرده باشم. وقتی این روابط جلوی چشم و در انتظار باشد، فهمیدن روابط مافیائی-دلالی سهل‌تر می‌گردد.

عادل فردوسی‌پور، در برنامه‌ی پربیننده‌ی ۹۰، دست به "افشاگری" می‌زند. از دلال‌ها و "ایجنٹ"‌هایی که قراردادها را دست به دست کرده و سهم بازیکنان را "هاپولی" کرده صحبت می‌کند. میزان افشاگری اما به چند دلال مفلوک و یا کسانی چون حسین هدایتی (۱۳)، مالک باشگاه استیل آذین، و باشگاه ملوان و گهر درود و... اما برنامه‌ی فردوسی‌پور که از صدا و سیمای تحت نظر زرغامی پخش می‌شود، نمی‌تواند در مورد سابقه‌ی حسین هدایتی سؤال کند که او کیست؟ از کجا این سرمایه‌ی هنگفت را به هم زده است؟ هدایتی هم چون صادق محصولی از سپاهیان سابق، و هم دوره‌های احمدی‌نژاد است. زرغامی نیز از سپاه پاسداران می‌آید، و ریاست بنیاد مستضعفان را به عهده داشته است. آیا انتظار عبثی نیست که انتظار داشته باشیم که کسی از تریبون صدا و سیما ندای "از کجا آورده‌اید" را سر دهد و مالکیت سپاه بر تیم‌ها و انتصاب سپاهیان و سرداران به مدیرعاملی تیم‌های لیگ را مورد چالش قرار دهد؟ (۴ و ۱۵، ۱۶، ۱۷ و ۱۸) طبیعی است که فردوسی‌پور یک در میان از "حمایت سرمایه‌دوران"ی چون هدایتی برای سرمایه‌گذاری در بخش خصوصی دفاع کند، ولی از قول کسی که روی خط می‌آورد بپرسد که چرا هدایتی در اطاق کریمی شش کار گذاشته بود. و یا چرا سردار آجرلو علی‌کریمی را به مصداق "روزه‌خواری"، از تیم اخراج کند؟ خشایار محسنی مالک باشگاه دی‌استارادا را دراز کند، آرش فرزین، داماد علی‌پروین و مترجم سابق باشگاه استیل آذین را رسوا کند، اسامی دلالان که خیلی از آنها گواهی معتبر نماینده‌گی بازیکن حرفه‌ای فوتبال را از فیفا در جیب دارند، با ذکر مخفف نام و نام خانوادگی افشا کند. اما خط قرمز برنامه‌ی ایشان هم سپاه پاسداران و نهاد‌های تحت نظارت "بیت رهبری" است.

افشاگری‌های فردوسی‌پور برای وی بی‌هزینه هم نیست. وقتی او به افشای مافیای پشت‌پرده‌ی تیم‌های بزرگ می‌پردازد، ترکش‌هایی به او و برنامه‌اش اصابت می‌کند، مثلاً وقتی به روابط پشت‌پرده‌ی قلعه‌نوعی (۱۹)، و یا مناسبات غیر فوتبالی رویانیان و یا مدرک و "خرمهره" خریدن علی‌فتح‌الله زاده می‌پردازد، نگوئیم هم می‌شود. اما تا زمانی که از خاک ریزه‌هایی که برایش ریخته‌اند گذر نکند، جای پایش سفت است. اما به نمونه‌ئی از افشاگری‌های دیگری که هر کدام از منشوری خاص می‌گذرند بپردازیم. امیر خسرو جردی که این روزها به عنوان کارشناس و "همکار" بی‌بی‌سی، بروی آنتن می‌آید و در مورد فوتبال ایران صحبت می‌کند در وبگاه خبرنگاره‌ی خلیج فارس می‌نویسد: (۲۰)

"اما پس از روی کار آمدن رژیم اسلامی در ایران، روند رو به رشد ورزش و به خصوص فوتبال ایران متوقف شد و دیگر آن قهرمانی‌ها برای ملی‌پوشان ایران تکرار نشد. به فاصله‌ی دو سال که از حیات این رژیم گذشت کشور درگیر جنگی ناخواسته با ارتش عراق شد و یکی از طلایی‌ترین نسل‌های فوتبال ایران نابود شد. روند نزولی فوتبال ایران سرعت بیشتر به خود گرفت. پس از پایان جنگ هشت ساله با عراق، کشور دوران بازسازی را طی کرد و سربازانی که به عنوان سپاهی درگیر جنگ با سربازان عراقی بودند وارد بازار کار شده و به درجات بالایی در نظام رسیدند، به طوریکه سربازان و بسیجیان دیروز به سرداران و ژنرال‌های امروز تغییر نام دادند."

ایشان سپس برای اثبات روند رو به رشد ورزش در ایران به ذکر قهرمانی‌های پیاپی در قاره‌ی کهن (منظور آسیاست) پرداخته بدون آن که اشارتی به ورزش بی‌ساختار و گل‌خانه‌ئی آن زمان بکنند. اگر صرفاً قهرمانی مد نظر باشد، که همین جمهوری فقهاتی اسلامی نیز می‌تواند از قهرمانی‌های مکرر در کشتی بگوید و یا وزنه برداری، ورزش‌های رزمی. می‌تواند بگوید برای اولین بار بسکتبال در آسیا اول شد، و یا والیبال به جام جهانی رفت و جزو ۱۰ تیم برتر دنیا قرار گرفت. اگر منظور از کار بنیادی در ورزش با آوردن اوفارل و رایکف به ایران باشد، جمهوری اسلامی نیز مربی‌های صرب و کروات را برای بسکتبال و مربی‌های کوبائی و صرب و ایتالیائی را برای والیبال به ایران آورده و قهرمانی در این رشته در آسیا هم نتیجه‌اش بوده است. اما آیا تغییرات ساختاری و بنیادی صورت گرفته است؟ آیا ورزش عمومی، اجباری و قابل دست‌رس با امکانات آموزشی همراه با تغذیه‌ی مناسب در سطح دبستان‌هاست؛ و در کنار آن اکادمی رشته‌های ورزشی ایجاد شده‌اند؟ جواب طبعاً منفی است.

آقای دست‌جردی سپس با افشای افشاشده‌ها ادامه می‌دهد:

"دراکتر باشگاه‌ها سرداران دیروز و دکترهای امروز به سمت مدیرعاملی رسیدند مقامی که اصلاً لیاقت رسیدن به آن را نداشتند. روزی در فوتبال ایران مدیرانی بودند که علاوه بر داشتن دانش مدیریت سرشته‌ای از فوتبال را هم با خود به همراه داشتند و می‌توانستند فوتبال کشور را به خوبی اداره کنند که ثمره آن قهرمانی مکرر در قاره کهن بود اما با ورود مافیای قدرتمند سپاه به فوتبال شاهد بروز سوءمدیریت در تمام مقاطع فوتبال کشور هستیم. دخالت‌های مستقیم دولت محمود احمدی‌نژاد در اداره فوتبال ایران به حدی بود که فدراسیون جهانی فوتبال - فیفا عضویت ایران را به حالت تعلیق درآورد و از همین زمان بود که فوتبال ایران در شرایطی سقوط قرار گرفت. سردارانی که وارد فوتبال ایران شدند به گفته اکثر مردانی که در جنگ هشت ساله با عراق از خاک ایران دفاع کردند اصلاً خط مقدم جبهه و رویارویی مستقیم با سربازان و ارتش عراق را تجربه نکردند و مردان تاثیر گذاری در دوران جنگ نبودند اما پس از پایان جنگ از مزایای این سالها به خوبی سوءاستفاده کردند."

"سردار اکبر غمخوار یکی از بزرگترین باندهای مافیایی صنعت گردشگری را در ایران دارد وی در دهه هشتاد وارد فوتبال و باشگاه پرسپولیس شد و در جایگاهی نشست که اصلاً لیاقت نشستن بر آن صندلی را نداشت و از کنار اسم و شهرت پرسپولیس به میلیاردها تومان پول و شهرت رسید. سردار عزیز محمدی از فرماندهان نیروی زمینی سپاه که هم اکنون نایب رئیس دوم فدراسیون فوتبال و رئیس سازمان لیگ است با حمایت فرماندهان سپاه به رده‌های بالای فوتبال ایران نفوذ کرد و در حال حاضر به نوعی همه کار فوتبال باشگاهی کشور است. سرداران دیگری مثل ناصر شفق، سردار آجرولو، سردار محمد حسین جعفری، سردار کریم ملاحی، سردار محمد رضا ساکت و مداحانی مانند علی فتح‌الله زاده و حبیب کاشانی بر فوتبال باشگاهی ایران تکیه زدند و در این فوتبال به میلیاردها تومان ثروت مردم بی‌پناه ایران دست‌اندازی کردند. این مردان و مدیران کارنابلد با ورود به فوتبال برای خود اسم رسمی دست‌وپا کرده و با مصاحبه‌های بی

محتوای خود هرروز تیتیر یک ، روزنامه های ورزشی کشور هستند". البته آقای دستجردی بر جراحات شهر نیز دست می گذارد، اما چون می خواهد جنس جور بفروشد، اصل مقوله از دستش در می‌رود:

"فوتبالی که دولتی باشد و مافیای قدرتمند سپاه در آن حاکم باشد نباید بهتر از این عمل کند. درجاییکه افرادی مثل علی کفاشیان، سردار مهدی تاج مافیای صنعت فولاد ایران و سایر افراد غیر ورزشی فوتبال ایران را اداره می کنند نباید شاهد رشد و شکوفایی این ورزش پرتطرفدار بود. امروزه شاهد بروز مسائلی در فوتبال ایران هستیم که مایه تاسف و شرمساری برای کشور درمجامع بین المللی فوتبال است. وجود دلالی در سطح گسترده، دلال‌های که از جانب مردان صاحب قدرت به خوبی حمایت می شوند. دربرنامه ای مثل نود شاهد پخش تصاویر و حقایق دردناکی هستیم که نشان دهنده کانالیزه شدن دلالی و پولشویی در فوتبال ایران به وسیله حلقه خودی‌ها در رژیم اسلامی است."

این فوتبال، که برای علاقمندان به فوتبال عذاب آور است، برای حاکمیت مافیائی، اسباب حکم رانی است، اما برای جوانان ایران مایه سرگرمی است. برای آنها "دربی" برگزار می کنند. فردوسی پور دربی ایران را با دربی تیم های کشورهای "صاحب فوتبال" مقایسه می‌کند، آمار و ارقام ها را ردیف می‌کند؛ برای بازی دربی داور خارجی می آورند، به احساسات عده ئی بر می‌خورد، که چرا داور وطنی این قضاوت را به عهده نمی گیرد؟ داور وطنی سوت می‌زند، تماشاگران از خجالت جد و آباد گذشته و خواهر مادر خود و همسایه‌اش در می آیند و آنگاه فدراسیون فخیمه برای ارشاد آنها گردانی از طلاب و روحانی را در بازی دربی در ورزشگاه مستقر می کند!! (۲۱ و ۲۲) روزگار غریبی ست نازنین! عشق را در پستوی خانه نهان باید کرد! آنک قصابانند/ در گذرگاه ها مستقر با کنده و ساطوری خون آلود/ روزگار غریبی ست نازنین! و تبسم را بر لب ها جراحی می کنند/ و ترانه را بر دهان/ شوق را در پستوی خانه نهان باید کرد.

۱- افاضات وزیر ورزش در مورد ورزش زنان

۲- لینک مصاحبه ی فیروز کریمی با روزنامه مشرق

۳- لینک روزنامه ی شرق در مورد ورزش زنان
<http://sharghnewspaper.ir/News/90/04/16/4743.html>

۴- لینک در مورد عقبه ی پاسدار رویانین
<http://www.youtube.com/watch?v=vdRdfIN9gKQ>

۵- لینک مصاحبه ی محمد خاکپور با روزنامه ی نود
<http://navad.net/NewsContent.aspx?NewsID=28499>

۶- لینک در مورد سردار آجرلو
http://www.facebook.com/note.php?note_id=445507469589

۷- لینک بخش ورزشی رادیو فردا در مورد نقش لیدرها (بوچی ها) در فوتبال ایران
http://www.radiofarda.com/content/f3_football_review_iran/2448153_3.html

۸- لینک در مورد تحت پوشش قرار گرفتن تیم تراکتورسازی توسط سپاه عاشورا
<http://www.webcitation.org/6DI7kLo7L>

۹- لینک روزنامه ی ۹۰ در مورد شعار دادن هواداران تیم تراکتورسازی تبریز
<http://90.irib.ir/node/115212>

۱۰- لینک در مورد انصراف علی آبادی از شرکت در انتخابات ریاست فدراسیون فوتبال
http://www.irsport24.com/Default.aspx?PageName=News&Action=Subjects_Details&ID=17520

۱۱- لینک در مورد مهرداد بذرشاپاش
<http://www.aftabnews.ir/vdcb05brhwbas.html>

۱۲- مهدی رستم پور کشتی گیر سابق و خبر نگار سابق صدا و سیما در مصاحبه با سایت فارسی رادیو دویچه وله می گوید: حرکت نمادینی است که فوتبالیست‌های ما در بازی مقابل کره‌ی جنوبی انجام دادند و کاملاً گویا بود که چه می‌خواهند و تا چه حد با جامعه هم صدا و هم سو هستند. واکنش فدراسیون فوتبال هم حیرت انگیز بود که به فیفا نامه نوشت و در آن به این که بازیکنان ما می‌چند سبز بسته‌اند اعتراض کرد و خواستار واکنش فیفا شد. فیفا هم واکنش فوق‌العاده عالی ای نشان داد و گفت نه تنها این بازی کنان را محروم نمی‌کند، بلکه فدراسیون فوتبال ایران هم حق ندارد چنین کاری بکند. خود بازیکنان نیز مطلع شدند و نگویند در مصاحبه ئی اعتراض کرد. مهدوی‌کیا نیز در بیانی‌هی خود، غیرمستقیم اعتراض خود را نسبت به این قضیه نشان داد. نتیجه این شد که همه‌ی این بازی‌کنان غیر از یکی دو نفر با تیم ملی خداحافظی کردند و ماندن در تیم ملی را بیش از این صلاح نمی‌دانستند.

متن کامل مصاحبه با رستم پور را در این لینک می توانید بخوانید:
۱۳- محمدرضا (حسین) هدایتی- کسی که از "بسجی به سرداری رسیده است"، از محله ی دولاب تهران، مالک بانک صنایع استیل آذین، مالک کارخانه های فولادسازی و ورق، دارنده ی بزرگ ترین شرکت پرورش میگوی ایران، برج ساز (آپارتمان و یا کاندومینیوم های مسکونی تجاری)) در دبی، دارای ملک و املاک در حاشیه ی خلیج فارس، مالک زمین های کشاورزی وسیع، سهام دار بازار میل ایران، رئیس شرکت های تجاری در ایران و خاورمیانه و چندین فعالیت تجاری دیگر، از جمله "دشت" کردن های جوانک بسجی دیروزی عضو سپاه منطقه ۱۰ تهران، و از کمیته ی معروف علم الهدی است، که امروز ه روز وقتی اراده کرده بود که باشگاه پرسپولیس را بخرد، و داریوش مصطفوی را مزاحم می دید، حاضر بود ۲۰۰ میلیون تومان دست خوش بدهد که ایشان از مدیر عاملی کنار گذاشته شود. واگذاری باشگاه های استقلال و پرسپولیس عای رغم اصرارقای خامنه ای برای خصوصی سازی انجام نمی شود، چون رژیم از کنترل این دو باشگاه و هواداران انبو شان مطمئن نیست.

۱۴- لینک در مورد نظرات محمد مایلی کهن در باره ی مافیای فوتبال ایران
<http://www.jahannews.com/vdccesqix2bqxe8.ala2.html>

۱۵- لینک روزنامه ی مشرق در مورد پدرخوانده ها در فوتبال ایران
۱۶- لینک روزنامه ی ندای انقلاب در مورد مافیای فوتبال ایران
<http://www.nedayenghelab.com/vdcepv8w.jh8vzi9bbj.html>

۱۷- لینک روزنامه ی تابناک در مورد شیرین کاری های مافیای فوتبال از رشوه خواهی تا تعیین نتیجه و اخراج مربی که باج ندهد
<http://www.tabnak.ir/pages/?cid=40560>

۱۸- و حالا سردار رویانین هم از فوتبال کثیف صحبت می کند و از مافیای فوتبال
<http://www.navad.net/newscontent.aspx?NewsID=58322>

هاشمی نسب بازیکن خوزستانی سابق تیم های استقلال و پرسپولیس از دلال ها و مافیای فوتبال می گوید:

۱۹- افشاگری بازیکن سابق استقلال در مورد پشت پرده ی کثیف تیم استقلال
<http://www.navad.net/NewsContent.aspx?NewsID=59141>

۲۰- لینک مطلب امیر خسروچردی
<http://www.khalije-fars.com/item/3709>

۲۱- فدراسیون فوتبال در بازی های پرسپولیس و استقلال و نیز بازی های تیم ملی آخوند ها را به ورزشگاه می آورد:
<http://www.facebook.com/media/set/?set=a.10151202843297271.441575.108514667270&type=1>

۲۲- سایت تابناک از وجود مبلغان دینی در استادیوم در بازی دربی می نویسند:

سایر پیوندها در مورد مافیای ورزش:

لینک بخش ورزشی رادیو فردا در مورد انتخابات فدراسیون فوتبال و نقش دولت
http://www.radiofarda.com/content/f5_iran_football_federation_elections_and_presence_of_government_and_military/24484164.html

لینک شرکت تیم ها ورزشی در مراسم فرمایشی:

<http://www.tabnak.ir/fa/news/301830/>حضور-باشکوه-جامعه-ورزش-در-۲۲-

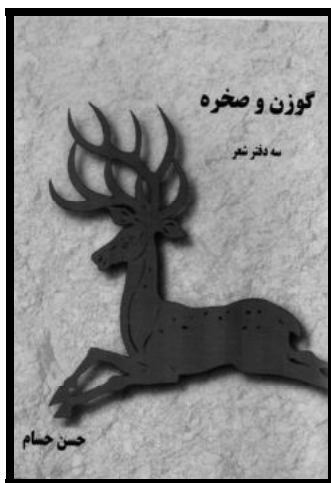
بهمن

<http://www.tabnak.ir/fa/news/301810/>پرسپولیس-ها-به-صف-راهپیمایان-۲۲-

بهمن-پیوستند

*

گوزن و صخره



سه دفتر شعر از حسن حسام توسط انتشارات فروغ در آلمان، منتشر شد

ثغور تقاضاهای مدنی را تعیین می‌کند و متأسفانه در بسیاری موارد راه برخورد دول و سازمان‌ها برعکس و مخالف اهداف خیرخواهانه آزادی طلبان و تساوی خواهان جوامع مدنی است.

سال ۱۹۶۸ در مقوله ورزش نیز بسیار پرحادثه بود زیرا مهمترین رویداد ورزشی یعنی مسابقات المپیک در این سال برگزار می‌شد و این بار کشور مکزیک در امریکای مرکزی مهماندار این المپیک و ورزشکارانش از سراسر دنیا بود.

در این نوشتار کوتاه به گزارش حادثه مهم پس از فینال دوی ۲۰۰ متر رشته دو و میدانی می‌پردازیم. پس از اهدای دیپلم افتخار و مدال‌های طلا، نقره و برنز در آغاز سرود ملی ایالات متحده آمریکا، دو سیاهپوست آمریکائی در بالای سکوی مدال‌دستان خود را به عنوان ادای احترام به حقوق بشر و در حقیقت پایمال کردن این حقوق در آسمان ورزشگاه آرتک مکزیکوسیتی بالا بردند. بدین سان و بنا بر ادعای بزرگان ورزش پراثرترین و خاطره‌انگیزترین صحنه و اوج تساوی‌طلبی حقوق مدنی در صحنه ورزش تاریخ بشری به ثبت رسید. تماشای عکسی که امروزه از این حرکت انسانی بجا مانده هنوز که هنوز است مو بر اندام انسان - موجودی که خود را اشرف مخلوقات می‌نامد- راست می‌کند و اشک از چشمان انسان سرازیر می‌کند. امروزه کارشناسان ورزش و بخصوص مفسران المپیک این صحنه را جزو یادگارترین عکس‌های تاریخ المپیک به حساب می‌آورند. این ادای احترام به تساوی حقوق بشر چندین جنبه دارد که در اینجا بدان می‌پردازیم.

تحلیل ورزشی مسابقه فینال

۱۶ اکتبر ۱۹۶۸ (۲۴ مهرماه ۱۳۴۷) روز مسابقه بود. روزی مطبوع با هوائی دل‌انگیز. فینال دوی ۲۰۰ متر اهمیت بسزائی داشت زیرا بهترین، چابک‌ترین و سریع‌ترین دوندگان دنیا در آن حضور داشتند. وقتی در کمتر از ۲۰ ثانیه این مسابقه پایان یافت، تامی اسمیت سیاهپوست ۲۴ ساله آمریکائی با رکورد ۱۹/۸۳ ثانیه اولین انسان روی زمین شد که دوی ۲۰۰ متر را زیر ۲۰ ثانیه دوید و رکوردی باقی گذاشت که هنوز پس از گذشت بیش از ۴۴ سال با وجود این که این رکورد شکسته شده ولی هم چنان در میان پنج رکورد تاریخی دوی ۲۰۰ متر بجا مانده است.

بعد از مدال طلای تامی اسمیت، پیتر نورمن دونده ۲۶ ساله استرالیائی با رکورد ۲۰/۰۶ ثانیه، یعنی کمی بیش از فقط دو دهم ثانیه، از خط پایانی گذشت و صاحب مدال نقره شد. این رکورد تا به امروز بهترین رکورد ۲۰۰ متر تاریخ دو و میدانی کشور استرالیا محسوب می‌شود و این رکورد هنوز بسان ستاره‌ای درخشان در آسمان پرستاره دو و میدانی استرالیا به وضوح می‌تابد. پیتر نورمن قهرمان بلامانع دوی ۲۰۰ متر استرالیا بود. در روز فینال پیتر نورمن از پشت پنج دونده با چنان سرعتی آمد که جان کارلوس آمریکائی را رد کرد.

جدال برای کسب مدال برنز بسیار پراالتهاب بود و در آخرین صدم‌های ثانیه جان کارلوس سیاهپوست آمریکائی ۲۳ ساله از دانشگاه ایالتی سان حوزه در کالیفرنیا بود که از خط پایان رد شد و مدال برنز را از آن خود کرد. رکورد وی ۲۰/۱۰ ثانیه بود. یعنی فقط چهار صدم ثانیه از پیتر نورمن عقب افتاد. جالب اینکه در چند ده متر آخر مرتب سمت چپش را که تامی اسمیت بود و با هم پهلو به پهلو می‌دویدند می‌پائید در حالیکه این پیتر نورمن بود که از فاصله دور و با سرعت برق‌آسا از کنار راست جان کارلوس رد شد و جان کارلوس متوجه نشد چون به خیال خود مراقب تامی اسمیت بود.

پیش‌زمینه المپیک ۱۹۶۸

مفهوم تساوی و جامعه مدنی در ایالات متحده آمریکا به علت تبعیضات نژادی بر علیه شهروندان سیاهپوست در خون و آتش می‌سوخت. دهه

ماندگارترین عکس

تاریخ المپیک



ادای احترام به حقوق بشر

«من جهان را آن‌گونه که بود دوست نداشتم. هنوز هم فکر می‌کنم جهان باید تغییر کند. برای من مهم نبود طلا برده‌ام یا نقره یا برنز. من تنها برای اتفاق بعد از مسابقه آن جا بودم. انسان چگونه می‌تواند با خود زندگی کند و خود را قهرمان بخواند، هنگامی که به خود و دیگران دروغ می‌گوید؟»
جان کارلوس

هوشیار نراقی

سال ۱۹۶۸ میلادی (۱۳۴۷ هجری شمسی)، آستان حوادث بسیاری در حوزه کسب آزادی‌ها و تساوی‌های مدنی در گوشه و کنار جهان بود. اگر حوادث هر سال را کنار هم قرار دهیم متوجه می‌شویم سال ۱۹۶۸ سال پرحادثه‌ای بوده است. هر بار که مطالبات حقوق اجتماعی طبقات و اقشار مختلف هر کشوری را مطالعه می‌کنیم بی‌اختیار وارد مقوله سیاست می‌شویم، زیرا سیاست کشورها و دولت‌های حکمران آنان و رابطه‌ها و ضابطه‌های سازمان‌های ملی و بین‌المللی است که خط و مشی و حدود و

در رخت‌کن

زمانی که جان کارلوس و تامی اسمیت برنده مدال‌های طلا و برنز شدند و بالا رفتن آنان بر سکوی مدال حتمی شد از فرصت بدست آمده استفاده کردند و تصمیم گرفتند علیه اعمال بی‌عدالتی در حق سیاهپوستان پیام خود را به دنیا بدهند.

در این میان پیتر نورمن در رخت‌کن حضور داشت و از تصمیم آنان خبردار شد. وی در استرالیا علیه شرکت ندادن سیاهپوستان استرالیایی در رشته‌های ورزشی خرده‌گیری‌هایی کرده بود و آنروز می‌خواست بنا بر عقیده انسانی خویش کاری انجام دهد. پس به جان کارلوس و تامی اسمیت نزدیک شد و پرسید وی چکار می‌تواند بکند. پس از اینکه جان کارلوس و تامی اسمیت سعی کردند وی را منصرف کنند و دلیل آوردند این حرکت برای وی در استرالیا مشکل‌ساز خواهد شد ولی چون متوجه شدند پیتر نورمن مصمم است، قبول کردند. وی یک سنجاق سینه آرم OPHR را از ورزشکار دیگری گرفت و آنرا بالای آرم کمیته ملی المپیک استرالیا بر روی ژاکت‌ش نصب کرد.

لازم به تذکر است که جان کارلوس و تامی اسمیت فقط یک جفت دستکش سیاه داشتند چون جان کارلوس دستکش خود را فراموش کرده بود. پیتر نورمن پیش‌نهاد کرد هر کدام یکی از دستکش‌ها را در دست کنند و همین‌طور هم شد. این اولین بدعت پیتر نورمن بود. سال‌ها بعد وی بدعت دیگری به جان کارلوس و تامی اسمیت هدیه کرد که در قسمت دیگر این نوشتار ذکر خواهد شد.

سکوی مدال

لحظه تاریخی فراسید. درست در لحظه‌ای که سرود ملی ایالات متحده آمریکا نواخته شد، جان کارلوس و تامی اسمیت دستان دستکش‌پوش خود را بالا بردند و سر خود را خم کرده و چشم به زمین دوختند. پیتر نورمن هیچ حرکتی از خود نشان نداد و فقط به صعود پرچم‌های دو کشور مدال‌آور خیره شد، ولی آن سنجاق سینه‌ها در عکس‌ها بخوبی نمایان بود و از چشم مقامات کمیته ملی المپیک استرالیا دور نماند. عکسی که گرفته شد، اکنون در گوشه و کنار هر وب‌سایت اجتماعی - ورزشی که در مقوله حقوق بشر فعالیت می‌کند دیده می‌شود. چنین بود ادای احترام به حقوق بشر.



مشخصه‌های ادای احترام

عکسی که امروزه در سراسر جهان این لحظه را ثبت کرده است و با پیشرفت گسترده تکنولوژی و اینترنت همه جا پخش شده است بعنوان یکی از پر بیننده‌ترین عکس‌های تاریخ ورزش جهان محسوب می‌شود. حرکت جان کارلوس و تامی اسمیت در این عکس دارای مشخصه‌های ذیل می‌باشد:

۱۹۶۰ شاهد حوادث دردناک ناشی از وجود تعصب و تبعیض‌های بسیار بود که به علت وجود تلویزیون به راحتی به دنیا مخابره می‌شد. در آپریل ۱۹۶۸ مارتین لوتر کینگ در شهر ممفیس (Memphis) در ایالت تنسی ترور شد. او جایزه صلح نوبل را در سال ۱۹۶۴ به خاطر مبارزات صلح‌جویانه‌اش در اسلو پایتخت نروژ دریافت کرده بود.

دو ماه بعد رابرت کندی کاندیدای رئیس جمهوری آمریکا در هتلی در شهر لس‌آنجلس در ایالت کالیفرنیا ترور شد. وی قول داده بود اگر رئیس جمهور شود اولین کاغذی که امضاء می‌کند پایان رسمی جنگ ویتنام و برگرداندن سربازان آمریکایی به خانه و کاشانه خویش خواهد بود.

با شروع سال ۱۹۶۸ جنگ خانمانسوز ویتنام در اوج خود بود و هر روز صدها سرباز آمریکایی و صدها سرباز و شهروند ویتنامی کشته می‌شدند. در داخل آمریکا شهرهای ایالات جنوبی که طرفدار تبعیض نژادی بودند بر خوردهای وحشیانه و کشنده‌ای علیه شهروندان سیاهپوست به وجود می‌آوردند. سفیدپوستان متعصب و در قدرت در این ایالات حاضر نبودند برای سیاهپوستان حقوق مدنی مساوی قائل شوند.

در کوران این حوادث و یکسال قبل از آغاز مسابقات المپیک مکزیکوسیتی ورزشکاران سیاهپوست و سفیدپوست تیم‌های المپیک آمریکا گروهی تشکیل دادند بنام «پروژه المپیک برای حقوق بشر» (Olympic Project for Human Rights). هدف این گروه تحریم المپیک بود. این گروه توسط تامی اسمیت، جان کارلوس و هاری ادواردز و چندین نفر دیگر بطور خودجوش بوجود آمده بود. هدف غائی این گروه تساوی حقوق مدنی و مبارزه با بی‌عدالتی‌هایی موجود در آمریکا بود.

هاری ادواردز که استاد جامعه‌شناسی دانشگاه کرنل و هم‌چنین بعنوان یک ورزشکار سیاهپوست در رشته پرتاب دیسک در دانشگاه ایالتی سن حوزه فعالیت داشت، بزودی ورزش را رها کرد و تصمیم گرفت از طریق علم و دانش به طبقه محروم سیاهپوست آمریکا خدمت کند. در حقیقت هاری ادواردز آرشیوتکت اصلی پروژه المپیک برای حقوق بشر محسوب می‌شود. وی هم‌چنین معتقد بود باید سیاهپوستان واجد شرایط و تحصیل کرده بیشتری در پست‌های مدیریت ورزش کشور بکار گرفته شوند. این گروه ۴ شرط داشتند:

اول: کشورهای رودزیا و آفریقای جنوبی که رسماً سیستم آپارتاید داشتند باید از المپیک اخراج شوند.

دوم: مقام قهرمانی جهانی محمدعلی در ورزش بوکس باید به وی بازگردانده شود. محمدعلی پس از گرویدن به دین اسلام از سربازی اجباری بخاطر جنگ ویتنام سر باز زد و با اینکه کمیته بوکس حرفه‌ای آمریکا به وی اخطار کرده بود که مقامش را از دست می‌دهد، شجاعانه به اداره نظام وظیفه محل مراجعه کرده و ورقه سربازی را امضاء نکرد و قانون را زیر پا گذاشت. وی اعلام کرد عقاید دینی‌اش اجازه نمی‌دهد آدم بکشد.

سوم: آقای آوری براندج آمریکایی باید از سمت ریاست کمیته جهانی المپیک (International Olympic Committee) استعفا دهد. وی هم‌چنین ریاست و اداره کمیته ملی المپیک آمریکا را به عهده داشت. آوری براندج یکی از لجاجت‌ترین مدیران ورزش جهان محسوب می‌شد و شدیداً مخالف تداخل ورزش و سیاست بود.

چهارم: استخدام بیشتر کمک مربی‌های سیاهپوست در ارکان مدیریت تیم‌های مختلف ورزشی آمریکا.

شعله این گروه قبل از شروع المپیک خاموش شد ولی جان کارلوس و تامی اسمیت سنجاق سینه‌های معرف پروژه را با خود به مکزیکوسیتی آوردند. این سنجاق سینه‌ها به شکل یک دایره کوچک به اندازه یک سکه ساخته شده بود روی آن مخفف پروژه یعنی OPHR حک شده بود. جان کارلوس و تامی اسمیت بفکر فرصتی بودند که حرف خودشان را بزنند.

و جان کارلوس جایزه شجاعت آرتور آش را بخاطر ادای احترام به حقوق بشر در برنامه کانال تلویزیونی ای.اس.پی.ان دریافت کردند. آرتور آش ستاره تاینک سیاهپوست آمریکایی دیگری در ورزش تنیس است که شرکت در تظاهرات ضد تبعیض نژادی وی بر علیه دولت آپارتاید آفریقای جنوبی در صفحات تاریخ ثبت شده است.

جان کارلوس سرنوشت دیگری داشت. پس از دو و میدانی به فوتبال آمریکائی روی آورد ولی بخاطر صدمه زانو مجبور شد فوتبال را ترک کند. وی سال‌ها بعد سخنگوی بسیاری از سازمان‌ها و مؤسسات ورزشی شد و هنوز فعال تساوی حقوق مدنی است.

سرنوشت پیتر نورمن از جان کارلوس و تامی اسمیت سخت‌تر و ناجوانمردانه‌تر بود. آمریکا عوض شد و مردم عنقریب به خلوص حرکت جان کارلوس و تامی اسمیت پی بردند، ولی روح سرکش تعصبات در استرالیا کماکان قدرتمند باقی ماند.



مقامات ورزش استرالیا پیتر نورمن را توبیخ کردند و مطبوعات استرالیا وی را طرد کرد. با اینکه پیتر نورمن چندین بار در مسابقات ۱۰۰ متر و ۲۰۰ متر برنده شد، ولی تیم دو و میدانی المپیک استرالیا نه تنها پیتر نورمن را به المپیک ۱۹۷۲ مونیخ نفرستاد، بلکه هیچ دهنده مردی در این دو رشته اعزام نشد. این تنها باری است که کشور استرالیا در دوهای سرعت المپیک نماینده نداشت.

از همه قبیح‌تر آنکه در مسابقات المپیک ۲۰۰۰ سیدنی، کمیته برگزارکننده مسابقات از وی استفاده نکرد و گوئی پیتر نورمن به فراموشی کامل سپرده شده است. وی فقط به یک برنامه آمریکائی دعوت شد و آنهم پس از آنکه آمریکائی‌ها فهمیدند کشورش به وی اهمیت نداده است.

در اکتبر ۲۰۰۳ (درست ۳۵ سال پس از المپیک مکزیکوسیتی) پیتر نورمن به دانشگاه ایالتی سن حوزه دعوت شد تا در برنامه پرده‌برداری از تندیس «ادای احترام به حقوق بشر» که قرار بود در صحن این دانشگاه انجام شود حضور یابد. در اینجا نیز پیتر نورمن بدعت کرد. جان کارلوس و تامی اسمیت در این سالیان با پیتر نورمن در تماس بودند و وقتی از ساختن این مجسمه یادبود برایش گفتند، نورمن پیشنهاد کرد جای وی را در سکوی مدال خالی نگاه دارند. وی مخلصانه سکوی مقام دوم را به هزاران بازدیدکننده این مجسمه تقدیم کرد که وقتی از آن مجسمه عکس می‌گیرند در جای خالی پیتر نورمن بایستند و به احترام آن ادای احترام در المپیک ۱۹۶۸ دستان خود را در آسمان بالا ببرند. این بود اسطوره اخلاقی این سفیدپوست بزرگوار پیتر نورمن. جان کارلوس و تامی اسمیت با پیش‌نهاد پیتر نورمن موافقت کردند.

پیتر نورمن در ۳ اکتبر ۲۰۰۶ در سن ۶۴ سالگی در ملبورن استرالیا درگذشت. فدراسیون دو و میدانی ایالات متحده آمریکا روز ۶ اکتبر (روز تشییع جنازه پیتر نورمن) را روز «پیتر نورمن» اعلام کرد و هر ساله بیانیه‌ای برای آن زنده‌یاد انتشار می‌دهد. ۳۸ سال پس از المپیک مکزیکوسیتی این سه نفر ورزشکار یکبار دیگر در کنار هم بودند. اینبار جان

اول: بالا بردن دست‌ها به خاطر شعار «قدرت سیاه» (Black Power) نیست. این نظریه اشتباهاً در میان خبرنگاران ورزشی ناآشنا به اهداف جان کارلوس و تامی اسمیت جا گرفته است. تامی اسمیت در کتاب خاطرات‌اش بنام «حرکت سکوت» (Silent Salute) می‌گوید: «این حرکت برای شعار قدرت سیاه نبود، بلکه ادای احترام به حقوق بشر بود.» به همین دلیل نویسندگان این نوشتار عنوان مقاله را خواسته و هدف تامی اسمیت انتخاب کرده است.

قدرت سیاه شعاری است که لازم به مطالعه و تحقیق و تحلیل مخصوص می‌باشد ولی در عمل به آن لایه از جنبش‌های ضدتبعیض نژادی اطلاق می‌شود که خواهان کسب قدرت سیاسی و اجتماعی برای سیاهان بودند. یکی از اینها جنبش رادیکال گروه «پلنگان سیاه» (Black Panthers) است. در حقیقت در سال ۱۹۶۶ استوکی کارمایکل یکی از بدعت‌گزاران پلنگان سیاه این عبارت را تبدیل به شعار کرد. در حالی که اولین بار در سال ۱۹۵۴ نویسنده ادبی سیاهپوستی بنام ریچارد رایت (Richard Wright) در کتابش تحت عنوان «قدرت سیاه» از آن استفاده کرد.

دوم: پای‌برهنه و جوراب‌ها روی شلوار کشیده شده: این پیام فقر طبقه سیاهپوست بود. جان کارلوس و تامی اسمیت با مهارت کفش‌هایشان را در آورده و روی سکو گذاشته و پای‌برهنه شدند. آنها از قبل جوراب سیاه را روی شلوار ورزشی خود کشیده بودند.

سوم: شال سیاه تامی اسمیت: تامی اسمیت شال سیاهی دور گردن بسته بود و ژاکت ورزشی‌اش را روی آن پوشیده بود. بنا به گفته تامی اسمیت این شال نشان غرور و افتخار یک سیاهپوست است.

چهارم: ژاکت زیپ نشده جان کارلوس: کارلوس زیپ ژاکت‌اش را از قصد باز نگاه داشت و به این طریق پیام هم‌زبانی و هم‌فکری با طبقه زحمتکش و کارگران کارخانه‌ها در آمریکا را صادر کرد.

پنجم: تسبیح دور گردن جان کارلوس: جان کارلوس گردن بند تسبیح‌گونه‌ای از گردن آویزان کرده بود. وی می‌گوید هر دانه این گردن‌بند معرف سیاهپوستی بود که با بی‌عدالتی در ایالات جنوبی آمریکا زنده زنده سوخته می‌شد بی‌آن که کسی از هویت او آگاه شود.

ششم: سنجاق سینه پروژه المپیک برای حقوق بشر: هر سه ورزشکار این سنجاق را به سینه خویش دوخته بودند. این سنجاق با مخفف OPHR معرف گروه پروژه المپیک برای حقوق بشر بود.

هفتم: سر به پائین: این هم یکی از مهم‌ترین مشخصه‌های ادای احترام حقوق بشر محسوب می‌شود. جان کارلوس و تامی اسمیت گردن خم کرده و سر به زمین انداختند تا پیام‌آور حرکت صلح‌جویانه شوند تا در حقیقت ندای مظلومیت و شدت بی‌عدالتی که در حق سیاهپوستان اعمال می‌شد را به جهانیان برسانند.

وقتی این سه ورزشکار از سکو پائین آمدند با صدای هوی تماشاگران روبرو شدند. بعدها تامی اسمیت گفت: «اگر مسابقه را ببرم، آمریکائی محسوب می‌شوم نه یک سیاهپوست آمریکائی. ولی اگر کار بدی انجام دهم، می‌گویند کاکاسیاه است. ما سیاهپوست هستیم و به آن افتخار می‌کنیم. جامعه سیاهپوست آمریکا خوب می‌داند امشب چه کردیم.»

پس از المپیک ۱۹۶۸

تامی اسمیت و جان کارلوس از دهکده المپیک خارج شدند و به آمریکا بازگشتند. تمام حامیان مالی خود را از دست دادند. جان و خانواده آنان مرتب تهدید می‌شد. سالیان درازی را به سختی طی کردند.

تامی اسمیت با چند سال تأخیر به صحنه ورزش بازگشت و از طرف سازمان‌های ورزشی مختلف جوایز مختلفی کسب کرد. در آگوست ۲۰۰۸ یکی از کفش‌های دوی ۱۹۶۸ خویش را به دهنده سرعت اوسین بولت در المپیک ۲۰۰۸ چین بعنوان هدیه تولد داد. در جولای ۲۰۰۸ تامی اسمیت

شدند. تظاهرات جوانان فرانسه در این سال رخ داد و بسیاری حوادث و تظاهرات دیگر.

برای اطلاع و مطالعه بیشتر در حوادث این سال لطفاً به کتاب «۱۹۶۸» نوشته مارک کورلانسکی (Mark Kurlansky) مراجعه کنید.

مارچ ۲۰۱۳



عکس یادگاری پیتر نورمن در دانشگاه سن خوزه
با مجسمه های جان کارلوس و تامی اسمیت



مجسمه‌ی جان کارلوس و تامی اسمیت در دانشگاه سن خوزه آمریکا

*

کارلوس و تامی اسمیت پیشاپیش دیگران تابوت پیتر نورمن را بر دوش کشیدند و در مراسم ختم وی سخنانی مبنی بر اصالت وجدانی پیتر نورمن بیان کردند.

جان کارلوس در مصاحبه‌ای در سال ۲۰۱۲ گفت: «هیچ استرالیایی به اندازه پیتر نورمن لایق افتخار، شناسائی و قدردانی نیست. فقط بخاطر تعلقات انسانی‌اش، شخصیت‌اش، مقاومتش، و رضایش برای اینکه چون گوسفندی قربانی عدالت شود.»

لازم به تذکر است که سنجاقی که پیتر نورمن به سینه زد از قهرمان پاروژنی آمریکا پاول هافمن (Paul Hoffman) سفیدپوست عضو گروه OPHR در موقع خروج از رخت‌کن و قبل از ورود به ورزشگاه از پاول هافمن قرض گرفته بود.

در تاریخ ۲۰ آگوست ۲۰۱۲ پارلمان فدرال دولت استرالیا در حرکتی شایسته تصمیمی صادر کرد که در آن پیتر نورمن را پس از ۴۴ سال به حق خودش رساند. در این تصمیم، پارلمان ۴ مورد زیر را در مورد پیتر نورمن رسماً اعلام کرد:

بند اول: پارلمان موفقیت‌ها و پیروزی‌های ورزشی پیتر نورمن را به رسمیت می‌شناسد. اولی مدال نقره در دو ۲۰۰ متر در المپیک ۱۹۶۸ مکزیکو سیتی و دومی پا بر جا ماندن همین رکورد ۲۰۰ متر وی پس از گذشت ۴۴ سال.

بند دوم: پارلمان از شجاعت پیتر نورتون در قرار دادن سنجاق «پروژه المپیک برای حقوق بشر» روی سینه، برای همدردی با ورزشکاران آمریکایی آفریقایی تامی اسمیت و جان کارلوس، قدردانی کرد.

بند سوم: پارلمان از پیتر نورمن معذرت خواهی می‌کند بخاطر ظلمی که مقامات ورزش استرالیا در حق وی اعمال کردند که همانا نفرستادن پیتر نورمن به المپیک ۱۹۷۲ مونیخ بود، با وجود اینکه وی در مسابقات مقدماتی حائز رکوردهای ورودی المپیک شده بود.

بند چهارم: پارلمان با یک تاخیر، نقش قدرتمند پیتر نورمن را در اشاعه تساوی نژادی در استرالیا را به رسمیت می‌شناسد.

پیر دوکوبرتن فرانسوی بنیان‌گذار المپیک مدرن است. پنج حلقه المپیک که نشان رویداد المپیک است سمبول پنج قاره روی زمین است. پیتر نورمن با حرکتش چه در سال ۱۹۶۸ و چه سال‌ها بعد سر ماجرای سکوی خالیش در تندیس دانشگاه ایالتی سن خوزه اسطوره المپیک و پنج حلقه‌اش را ثابت کرد.

پیتر نورمن، زندگی سختی را گذراند ولی هرگز بخاطر شرکتش در ادای احترام حقوق بشر ابراز ندامت نکرد. پیتر نورمن کماکان برای خودش می‌دوید تا اینکه در سال ۱۹۸۵ به بیماری گانگراین مبتلا شد و از دویدن افتاد. افسردگی، پناه به مشروبات الکلی و عاقبت اعتیاد به داروهای مسکن وی را از پا انداخت.

سال ۱۹۶۸ حوادث دیگری هم در مقوله مطالبات آزادی و تساوی حقوق مدنی بود. تظاهرات دانشجویان در لهستان. تظاهرات در چکاسلواکی که در انتها به اشغال نیروی نظامی اتحاد جماهیر شوروی منتهی شد. تظاهرات دانشجویان مکزیک از آغاز المپیک که منجر به کشته شدن ۴۴ نفر توسط پلیس مکزیک شد. در این ماجرا خبرنگار معروف اورینا فالاجی هم حضور داشت و چندین بار زخمی شد و توسط پلیس کتک خورد ولی توانست گزارش کاملی از تظاهرات انتشار دهد. دانشجویان بخاطر این اعتصاب کردند که کشور فقیری چون مکزیک بجای برگزاری المپیک باید بودجه خود را صرف مردم فقیر و بیچاره کشور کند. نهضت چپ و رادیکال آمریکا از آمریکائی‌هایی که در لهستان و چکاسلواکی بودند الهام گرفت و منجر به تظاهرات در کنوانسیون حزب دمکرات آمریکا در شهر شیکاگو شد. همانطور که قبلاً ذکر شد رهبر مصلح سیاهان مارتین لوتر کینگ و سناتور و کاندیدای رئیس جمهوری رابرت کندی در این سال و به فاصله دو ماه ترور

دوندۀ استرالیایی تنها در اعتراض به تبعیض نژادی با دو دوندۀ آمریکایی همراه نشده بود، «پیشنهاد سازنده‌ای» هم داده بود: قرار بود تومی اسمیت و جان کارلوس هردو دست خود را با دستکش سیاه بپوشانند. جان کارلوس دستکش‌هایش را در دهکده‌ی المپیک جا گذاشته بود. این پیتر نورمن بود که به تامی اسمیت پیشنهاد کرده بود یکی از دستکش‌های خود را به جان کارلوس بدهد. به همین خاطر بود که تامی اسمیت دستکشی در دست راست داشت و جان کارلوس دستکشی در دست چپ.

تامی اسمیت و جان کارلوس فرزندان زمانه‌ی خود بودند. دهه‌ی ۱۹۶۰ دهه‌ی ترور جان. اف. کندی، اوجگیری جنبش‌های مدنی در آمریکا و تظاهرات ضد جنگ ویتنام بود. اما تومی اسمیت و جان کارلوس هنگامی که مشته‌های گره‌کرده‌ی خود را به نشانه‌ی قدت سیاه به هوا می‌بردند، شاید بیش از هر چیز مارتین لوتر کینگ را در خاطر داشتند. مارتین لوتر کینگ، رهبر سیاهپوستان افریقا، چند ماهی پیش از آغاز بازی‌های المپیک، در ۴ آوریل سال ۱۹۶۸ در هتلی در ممفیس به ضرب گلوله‌ی مردی سفیدپوست کشته شده بود. تومی اسمیت و جان کارلوس تنها سوکوار مرگ او نبودند. سخن معروف او را نیز به یاد داشتند: من رویایی دارم.

پیتر نورمن که در رویای تومی اسمیت و جان کارلوس شریک شده بود، بعدها بهای همراهی با آن‌ها را پرداخت: از طرف کمیته‌ی ملی المپیک استرالیا توبیخ شد، رسانه‌های استرالیایی به او حمله کردند، و علیرغم رکوردهای درخشان‌اش اجازه‌ی شرکت در المپیک ۱۹۷۲ مونیخ را پیدا نکرد.

سال‌ها بعد، در سال ۲۰۰۸، برادرزاده‌ی فیلم‌سازش، مت نورمن، همه‌ی این‌ها را در فیلم مستندی که با نام سلام نظامی در مورد او ساخته بود، تصویر کرد. پیتر نورمن خود هیچگاه این فیلم را ندید. در سال ۲۰۰۶ بر اثر حمله‌ی قلبی درگذشته بود.

بعد از آن روز بر تومی اسمیت و جان کارلوس نیز خیلی چیزها گذشت. آن‌ها به دستور اوری براندیژ، رئیس آمریکایی کمیته‌ی بین‌المللی المپیک از تیم دوومیدانی آمریکا و از دهکده‌ی المپیک اخراج شدند.

تومی اسمیت به فوتبال آمریکایی روی آورد، در کالج آبرلین، که بیشتر دانشجویان‌اش را سیاهان و دختران تشکیل می‌دهند، به عنوان استادیار کار کرد، در سال ۱۹۹۹ به عنوان ورزشکار برگزیده‌ی کالیفرنیا انتخاب شد و اکنون به عنوان سخنران در مراسم مختلف شرکت می‌کند.

جان کارلوس هم ورزش را ادامه داد. یک سال بعد از بازی‌های المپیک ۱۹۶۸، رکود صد یارد جهان را شکست، فوتبال آمریکایی را به صورت حرفه‌ای دنبال کرد و اکنون به عنوان مشاور در یک مدرسه کار می‌کند.

جان کارلوس کار دیگری هم کرده است: پس از گذشت بیش از چهل سال از آن حادثه به همراه دیو زیرین، نویسنده‌ی آمریکایی، کتابی نوشته است؛ کتابی با نام داستان جان کارلوس: لحظه‌ی ورزشی‌ای که جهان را تغییر داد. در این کتاب کارلوس از دیروز و امروز خود نوشته است؛ از مشته گره کرده بر سکوی المپیک تا وفاداری به خود: حتا اگر چشمان خود را ببندم، می‌توانم آتش آن روزها را حس کنم. اگر چشمان خود را بگشایم می‌توانم آتش را در اطراف خود بینم. من جهان را آن‌گونه که بود دوست نداشتم. هنوز هم فکر می‌کنم جهان باید تغییر کند.

برای من مهم نبود طلا برده‌ام یا نقره یا برنز. من تنها برای اتفاق بعد از مسابقه آن جا بودم. انسان چگونه می‌تواند با خود زندگی کند و خود را قهرمان بخواند، هنگامی که به خود و دیگران دروغ می‌گوید؟

✱



من رویایی دارم

یاد داشتی کوتاه به یاد لحظه‌ای تاریخی

دانیل عینی

روز ۱۶ اکتبر سال ۱۹۶۸ میلادی، بازی‌های المپیک مکزیکو شاهد حادثه‌ای بود که پیش از آن در هیچ المپیکی رخ نداده بود. زمان تقسیم مدال‌های دوی دوپست متر مردان فرا رسیده بود. تومی اسمیت، دوندۀ سیاه پوست آمریکایی قهرمان این رشته شده بود؛ با رکورد جدید جهان. پیتر نورمن دوندۀ سپید پوست استرالیایی، مدال نقره را برده بود؛ جان کارلوس، دیگر دوندۀ سیاه‌پوست آمریکایی، مدال برنز را.

برندگان مدال‌های طلا و نقره و برنز وارد میدان شدند، پای سکوی قهرمانی ایستادند، از سکو بالا رفتند، مدال‌ها بر گردن‌شان انداخته شد. اما هنگام پخش سرود ملی ایالات متحده‌ی آمریکا دو قهرمان آمریکایی همان حادثه‌ی یگانه را رقم زدند. تومی اسمیت دست راست‌اش را گره کرد و به هوا برد؛ جان کارلوس دست چپ‌اش را. مشته‌های گره کرده‌ی هر دوی آن‌ها به نشانه‌ی قدرت سیاهان در دستکش سیاهی پوشیده شده بود. پیتر نورمن استرالیایی که از هیچ چیز تعجب نکرده بود، با خونسردی بر سکوی خود ایستاده بود.

تامی اسمیت شال گردن سیاهی به نشانه‌ی غرور سیاهان بر گردن داشت. جان کارلوس زیپ کاپشن‌اش را نبسته بود تا با کارگران یقه آبی آمریکایی اعلام همبستگی کرده باشد. گردن‌بندی هم بر گردن داشت که خبر از همدردی با بردگان آفریقایی‌ای می‌داد که در قرن شانزدهم توسط بازرگانان آمریکایی در آفریقا خریده شدند، در خانه‌ی اربابان خود کشته شدند یا از کشتی‌های حمل برده به دریا پرتاب شدند.

پیتر نورمن هم دست در دست آن‌ها داشت. آن‌ها همه چیز را با یک دیگر هماهنگ کرده بودند. هر سه برنده‌ی مدال علامت سازمان پروژه‌ی المپیک برای حقوق بشر را بر سینه داشتند که توسط جامعه شناس آمریکایی هاری ادواردز در اکتبر ۱۹۶۷ با هدف اعتراض به تبعیض نژادی تأسیس شده بود.

بازی تمام شد

به عقب نگاه نکن. ممکن است چیزی به تو نزدیک شود.

ساچل پیج (۱)



دیو زایرن Dave Zirin
ترجمه‌ی ناصر رحمانی نژاد

درباره‌ی این ترجمه

مطلب زیر ترجمه‌ی قسمت‌هایی از کتاب دیو زایرن تحت عنوان «بازی تمام شد» است که در ژانویه‌ی همین امسال از چاپ خارج شد. دیو زایرن یکی از برجسته‌ترین و جسورترین خبرنگاران ورزشی آمریکایی است که اهمیت او روز به روز بیشتر شناخته می‌شود. او از آن دسته از خبرنگاران ورزشی است که ورزش و ورزشکاران را تنها در میدان بازی و بعنوان حریفانی در مقابله‌ی با یکدیگر نمی‌بیند، او ورزش و ورزشکاران را در عرصه‌ی پیکارهای اجتماعی و بعنوان متحدان مردم در برابر بی‌عدالتی و ستم اجتماعی نیز دنبال می‌کند. اعتبار و اهمیت دیو زایرن در مقام نویسنده‌ی ورزشی تا حدی است که مایکل اریک دایسن* Michael Eric Dyson او را فوق قهرمان نامیده.

«بازی تمام شد» افقی تازه از ورزش در برابر چشمان خواننده می‌گشاید. این کتاب رویکردی اجتماعی و سیاسی به ورزش دارد، نه آنگونه که در رسانه‌های همگانی روزمره، ورزش را معرفی می‌کنند. ورزش تنها درگیر کردن مخاطبان در یک هیجان کور و احساسات بی‌هویت نیست؛ ورزش، امروز، آنگونه که دولت‌ها و سازمان دهندگان آن کوشش دارند آن را معرفی کرده و به نمایش بگذارند، در این کتاب به شیوه‌ای کاملاً متفاوت و رادیکال توصیف شده و نقش آن، بازیکنان و حوادث ورزشی در ارتباط مستقیم و انکارناپذیر آن با تحولات و جنبش‌های اجتماعی مورد بررسی قرار گرفته است. در این کتاب، ما نقش مؤثر و تقویت کننده‌ی ورزشکاران در حمایت از خواست‌ها، اعتراض‌ها و جنبش‌های مردم را در حساس‌ترین لحظات سیاسی جامعه، از خاورمیانه تا باختر میانه، بنحو انکارناپذیری می‌بینیم.

امیدوارم قسمت‌هایی که در اینجا ارایه شده بتواند طعمی از محتوا و کیفیت این کتاب را منعکس کرده باشد.

* مایکل اریک دایسن نویسنده‌ای متعهد و پرشور، تحلیلگر اجتماعی و سیاسی رادیو و تلویزیون، و استاد دانشگاه است. او تا کنون هیجده کتاب بچاپ رسانده و هم‌اکنون در دانشگاه جرج تاون جامعه‌شناسی تدریس می‌کند. مترجم

پیش بازی

در مارس ۲۰۱۲ تیم میامی هیت توپ‌ها را زمین گذاشتند و هودی (۲) هایشان را به تن کردند. آنها، همچون یک تیم، شانه به شانه ایستادند و کاری را کردند که به ما گفته شده ورزشکاران دیگر انجام نمی‌دهند: آن‌ها بخاطر عدالت، موضعی آگاهانه سیاسی گرفتند. کلیه‌ی بازیکنان هیت - از ستاره‌ها، له برون جیمز LeBron James، دوپان وید Dwyane Wade، و کریس بوش Chris Bosh گرفته تا مایک میلر Mike Miller از داکوتای جنوبی تا رزرو تقریباً چهل ساله جوان هاوارد Juwan Howard، در دفاع از تری وُن مارتین Trayvon Martin هفده ساله که بتازگی توسط «سرکرده‌ی گشت محله»ی خودفرموده مسلح، جورج زیمرمن George Zimmerman، کشته شده بود، یکپارچه ایستادند. در حالی که قاتل مارتین به یک اسلحه نُه میلیمتری مسلح بود، آن نوجوان هیچ چیز جز یک پاکت اسکیتلس (۳) و یک قوطی نوشابه (۴) (چای سرد آریزونا) در جیبش نداشت. تری وُن هنگامی که کشته شد یک هودی به تن داشت که اهل بخیه با هوش پاپان ناپذیرشان معتقد بودند که او را «مشکوک» جلوه می‌داده و بنابراین ارزش تعقیب کردن را داشت.

در میان تمام تیم‌های لیگ، این اقدام هیت تکان دهنده‌ترین و درعین حال مناسب‌ترین قدمی بود که برداشته شد و به گوش رسید. تکان دهنده بود چون بازیکنان تیم هیت اغلب بعنوان مجموعه‌ای دست اول شناخته شده‌اند. همچنین مناسب بود زیرا این تیم، تیم محبوب تری وُن بود، و او زمانی کشته شد که خانه‌اش را در فاصله استراحت بازی انجمن ملی بسکتبال (۵) تمام ستاره ترک می‌کرد، محلی که بازی جیمز و وید را تماشا می‌کرد.

با توجه به خشمی که مرگ تری وُن مارتین دامن زد، بویژه در فلوریدای جنوبی، حرکت قوی تیم هیت بنحو عجیبی غیرمنتظره می‌نمود. آنچه برای بسیاری از طرفداران تیم تعجب‌آور بود اینکه خود «کینگ»، له برون جیمز، این حرکت را ترغیب کند. طبق گزارش، تصویر مارس ۲۰۱۲ تیم ایده جیمز بوده و ابتدا در توئیتر شخصی او با برچسب #WeWantJustice گذاشته شد.

جیمز بعداً گفت، «ماجرای خیلی عاطفی بود، برای همه ما یک روز عاطفی بود. ما خوشحالیم که توانستیم با آن تصویر نوری بر وضعیت بیندازیم که احساس می‌کنیم یک بی‌عدالتی است.» (۶) همبازی او وید به آسوشیتدپرس گفت، «بنظر من این وضعیت مملکت را تحت تأثیر قرار داد، چون کریسمس گذشته، تنها چیزی که پسر بزرگ من بعنوان هدیه از من خواست، هودی بود. وقتی من هفته پیش راجع به این داستان شنیدم، به فکر پسرهای خودم افتادم. من به این دلیل دارم صحبت می‌کنم چون ضرورت داره که ما از این کلیشه قلبی مردهای جوان سیاه پوست عبور کنیم.» (۷)

«کینگ جیمز» از زمانی که یک نوجوان بود، بالقوه بعنوان بزرگترین بازیکن بسکتبال زنده تثبیت شد. او همچنین کسی است که بوسیله‌ی یک مادر مجرد در ایکران Akron ایالت اوهایو، بزرگ شد و زمانی آنقدر فقیر بودند که در یک ماشین زندگی می‌کردند. او همه چیز دارد، از جمله خاطراتی از دوره‌ای که هیچ چیز نداشته است. شاید بهمین دلیل است که زمانی گفت آرزوی این است که «یک نماد جهانی مانند محمدعلی باشد.» بندرت شاهده‌ی مینی بر تلاش او برای دست یافتن به رؤیایش در دست داریم، اما تصویر او را با هودی می‌توان تأثیر علی در او دانست که حداکثر تلاش برای برجسته شدن اوست.

در بازی محلی تیم هیت در جمعه شب بعدی، جیمز و چند بازیکن تیم او با پیام‌هایی مانند «شادروان تری وُن مارتین» و «ما خواستار عدالتیم» بر روی کفش‌های خود، به زمین بازی آمدند. اقدام آن‌ها الهام بخش دیگران در سراسر انجمن ملی بسکتبال شد. طیفی از بازیکن‌ها، از ستاره‌هایی

آن‌ها متحداً علیه لایحه ۱۰۷۰ مجلس سنای آریزونا به میدان آمده بودند؛ لایحه‌ای که منتقدان گفته بودند با جنایتکار قلمداد کردن هر مهاجر بدون مدرک، یک متن نژادپرستانه تدوین کرده‌اند. این برای اولین بار در تاریخ ورزش ایالات متحده بود که تمام اعضای یک تیم - از مالک تا مدیرکل تا بازیکنان - یک موضع‌گیری یکدست سیاسی ابراز داشتند. این حرکت جسورانه توسط تیم سانز، شاید تبلیغاتی‌ترین لحظه‌ی یک تغییر موج با فرکانس کوتاه در جهان ورزش بود.

اعضای تیم «گرین بی پکیز» Green Bay Packers نیز در پشتیبانی از کارگران ویسکانسین، که مورد حمله فرماندار ایالت، اسکات واکر Scott Walker قرار گرفته بودند نیز ایستادند، و به ایستادگی‌شان ادامه دادند. فوتبالیست‌ها و باشگاه‌هایی در خاورمیانه بودند که در بهار عرب نقش مهمی بازی کردند و با تأثیر بی سابقه‌ای کمک کردند تا انقلاب شان شکل بگیرد. دو بازیکن لیگ ملی فوتبال، برندن آیانبادهو Brendon Ayanbadejo از تیم پرو بولر Pro Bowler و اسکات فوهیتا Scott Fujita قهرمان سوپر بول از نیواورلئان سینتس New Orleans Saints در پاییز ۲۰۰۹ به طرفداری از برابری ازدواج (LGBT) صحبت کردند. (ستاره بسکتبال استیو نش، راب رانکوسکی Rob Gronkowski از نیوانگلند پیتربات New England Patriot، مایکل استراهان Michael Strahan از نیویورک جایت New York Giant، شون آوری از نیویورک رنجر New York Ranger، چارلز بارکلی، مایکل اروین به آن‌ها پیوستند؛ و بازیکنان دیگری نیز که مایل بودند از چیزی که تا همین اواخر در اتاق رختکن تابو شمرده می شد، آشکارا صحبت کنند.)

انفجارهای سیاسی دیگری اخیراً در جهان ورزش منفجر شده. تعطیل کار در NFL و NBA (۹) طعمی از بحران اقتصادی وسیع‌تری به معرض نمایش گذارد که توجه جنبش اشغال را نسبت به این امکان ظاهراً دارای امتیاز برانگیخت. اتهام تکان دهنده تجاوز به کودک در دانشگاه ایالتی پنسیلوانیا و موضوعات گسترده‌تر در زمینه فساد در انجمن ملی ورزش دانشگاهی NCAA (۱۰)، مسایل سیاسی دیگری را دامن زد که مشخصاً درباره وظیفه‌ای صحبت می‌کرد که ما از دانشگاه‌های خود انتظار اجرای آن‌ها را داریم. ورزشکاران کالج در واکنش به موضوع «تولید درآمد» ورزش فوتبال و بسکتبال اعلامیه‌هایی امضا کردند تا تشکیلات خود را از قید این سیستم زشت و به شدت فاسد رها سازند.

این حرکات همبستگی کوچک ممکن است بنظر کم اهمیت برسند، اما مهم هستند. ما چه دوست داشته باشیم چه دوست نداشته باشیم، ورزشکاران مدل هستند، بنابراین ارزش آن را دارد که پرسیده شود آن‌ها واقعاً مدل چه هستند؟

اگر بجای مدل شدن بخاطر مادی‌گرایی احمقانه، تعداد بیشتری از ورزشکاران درکی از آگاهی جمعی گسترده از خود نشان دهند - درباره‌ی موضوعات سیاسی یا غیر سیاسی - همه ما وضع بهتری خواهیم داشت. حتا هنگامی که من با نظر سیاسی یک ورزشکار موافق نباشم، تنها همین که او چیزی می‌گوید که گفتگوی کامل‌تری را بوجود می‌آورد و بحثی را دامن می‌زند بیش از آن چیزی است که ما از کنگره می‌گیریم، و این اهمیت بالقوه دارد.

ورزشکارانی که جایگاه برجسته‌ی خود در جامعه را بخاطر انگیزه‌ای بزرگ‌تر بخطر می‌اندازند و تبدیل به پره‌ی باد می‌شوند، انعکاس صدای ترق و تروقی است که به دوره‌ی تازه‌ای وارد می‌شویم. در سال ۱۹۶۸ مبارزه سیاسی بخشی از اکسیژن جهان ورزش بود. مردم و مسابقات ورزشی که ما تماشا می‌کردیم بوسیله مبارزات خیابانی شکل گرفتند.

در زمانی که از خاورمیانه تا باختر میانه (۱۱) شورش‌هایی دیده می‌شود، می‌توان به واقعیت‌ها در میان مردم نگاه کرد و توجه کرد که دژ ورزش

مانند استیو نش Steve Nash و کارملو آنتونی Carmelo Anthony تا ورزشکارانی کمتر مشهور مانند ویل باینم Will Bynum و براندن نایت Brandon Knight، برای آگاهی بخشیدن به صدا درآمدند. آنتونی، ستاره خبرساز تیم نیکس Knicks نیویورک، تصویر توئیت خود را به تصویری با هودی تغییر داد همراه با شعار «من تری وُن مارتین هستم» که روی بدن او منعکس شده بود.

گرگ مونرو Greg Monroe، میانه دیترویت پیستونز Detroit Pistons برای روزنامه دیترویت فری پرس Detroit Free Press توضیح می‌دهد که چرا بسیاری از بازیکن‌ها می‌خواستند حرفی بزنند. «این بچه‌ها از همان محله ای می‌آیند که ما رد می‌شویم - یا محله‌هایی بدتر از آن. و ما همان خبرها را می‌بینیم که همه می‌بینند. ما وقتی سی‌ان‌ان را روشن می‌کنیم، یک کانال سی‌ان‌ان مخصوص نداریم. وقتی پلیس ماشین ما را متوقف می‌کند، پلیس میلیونر مخصوصی نیست. به ما پول داده می‌شود که بسکتبال بازی کنیم.»

به زبان دیگر می‌توان گفت که ورزشکاران شخصیت‌های کارتونی یا روبات نیستند. آن‌ها پاره‌ای از این جهان هستند. اغلب گفته می‌شود که ورزشکاران امروزی، مانند پیشینیان خود، حقی در مبارزه برای تغییر ندارند. زمانی ورزشکاران، بویژه ورزشکاران رنگین پوست و زنان ورزشکار، در مبارزه گسترده‌تری علیه نظام تبعیض شخصی داشتند، اما امروز دیگر نه. بحث این است که ما در حال حاضر بنحوی یک جامعه‌ی «پسا-نژادی، پسا-سیاسی» هستیم. در حالی که بیش از هر زمان دیگر آدم‌های زیادی وجود دارند که می‌گویند جهان تغییر کرده، اما بی‌عدالتی، تبعیض و نابرابری فرصت‌ها هنوز بر این سرزمین حکم می‌راند.

در جهان واقعی هر نوع تغییری اساساً رشد یابنده و سخت یابنده است. در جهان ورزش نوع متفاوتی از تغییر وجود دارد و نمی‌تواند شگفت‌انگیزتر نباشد. در طول سی سال اخیر، مجموعه صنعت ورزش به یک موجود جهانی و تریلیون دلاری تغییر شکل داده است. این تغییر، آشکارا با هر چه غیرسیاسی تر شدن محصول آن و بازیگران آن عملی شده است. از پیتون مانینگ Peyton Manning تا درک جتر Derek Jeter تا دانیکا پاتریک Danica Patrick، پیام مسلطی که بوسیله ورزشکاران القاء می‌شد این بود که بسیار مهمتر است که انگ تجارتي بود تا یک فرد، و اینکه یک ورزشکار امروزی هرگز نباید علائق تجاری اش را قربانی اصول سیاسی کند. این اعتقاد انعکاس نظر جسی اوئنز Jesse Owens، ستاره بزرگ المپیک، است که گفته بود «تنها وقتی مشت سیاه اهمیت پیدا می‌کند که پولی در آن باشد.»

در طول چند سال اخیر، شبخ سیاست، ورزش را مستخر کرده است. هر روز ورزشکاران بیشتری در پهنه سیاسی، به موازات رشته‌ای از انقلاب‌ها، اشغال‌ها و اعتراضات، چشم انداز جهانی را تعریف می‌کنند و صدای خود را بلند می‌نمایند. جهان واقعی به جهان ورزش نزدیک شده و جهان ورزش به گذشته‌ی خود می‌نگرد. این کتاب چگونگی و چرایی این تحولات را توضیح می‌دهد. من امیدوارم بتوانم نشان دهم که چه خود را طرفدار ورزش بدانیم یا نه، همه‌ی ما در درک این امر که چرا صفحات ورزش برای فهمیدن ورزش کافی نیستند، سهمی داریم.

دیوار میان ورزش و سیاست شکاف برداشته است

در پنجم ماه می ۲۰۱۲ [روز استقلال مکزیک]، تیم فینکس سانز Phoenix Suns انجمن ملی بسکتبال به نقطه‌ای رفت که هیچ تیم ورزشی آمریکایی قبل از آن نرفته بود. آن‌ها در مسابقه‌ی نهایی‌شان در برابر سن آنتونیو اسپرس San Antonio Spurs با پیراهن‌هایی وارد زمین شدند که خیلی ساده بر آن نقش بسته بود: «لس سانز». [به اسپانیایی یعنی «خورشیدها»]

مندن‌هال بعد پیش‌تر می‌رود و تردید خود را نسبت به داستان رسمی حملهٔ ۱۱/۹ ابراز می‌کند، و موجب می‌شود که دان بنکس Don Banks نویسنده‌ی ارشد فوتبال در نشریه‌ی اسپورت/یلوستریتد، مقاله‌ای با عنوان «مندن‌هال آخرین بازیکن NFL مهمات تمام‌عیار بلغور می‌کند» بنویسد.

خشم و عصبانیت بحدی شدت پیدا کرد که سرپرست تیم استیلرز، آرت رونی Art Rooney، یکی از حامیان مالی بزرگ پرزیدنت اوباما و سفیر آمریکا در ایرلند، در واقع ناگزیر شد اظهارنامه‌ای رسمی در مورد توئیترها صادر کند که، «من با رشارد صحبت نکرده‌ام، بنابراین دشوار است توضیح داده شود یا حتی درک کرد که منظور او از اظهارات توئیتری اخیر او چیست. تمامی سازمان استیلرز از عملیات نیروی نظامی کشورمان بسیار مفتخر است و ما تنها می‌توانیم امیدوار باشیم که این همه به بازگشت سربازان ما به کشور منتهی شود.»



شما خواه بخشی از جنگهای دههٔ اخیر را حمایت بکنید یا نه، این امر باید روشن باشد که نگاهبانان فرهنگ ورزش سعی دارند به ورزشکاران یک درس بیاموزند: شما حق خود را برای داشتن عقیده، جز انتخاب کفش ورزشی و نوشابهٔ ورزشی، تفویض کرده‌اید. این چیزی است که تا مغز استخوان جهان ورزش ما جریان دارد. این ایده که: ورزشکاران، بویژه ورزشکاران رنگین پوست، باید فقط «خفه شوند و بازی کنند.»

داگلاس- رابرت و مندن‌هال بی آن که توجه داشته باشند عجیب‌ترین تضاد این قانون «سیاست- نه» را فاش ساخته‌اند. بازیکنان بوسیلهٔ مدیریت، خانواده و رسانه‌ها قویاً ترغیب می‌شوند که قوانین را رعایت کنند، و «هرگز از سیاست صحبت نکنند» - اما خواه ما این موضوع را برسمیت بشناسیم یا نه، یک فضای بشدت سیاسی بر کل ورزش حرفه‌ای ما سایه افکنده. من این حرف را فقط باین علت نمی‌گویم چون در شهری زندگی می‌کنم که مردم از تیمی بنام «رد اسکین» حمایت می‌کنند. این حرف را به این علت می‌گویم که در هر واقعهٔ ورزشی، ما را تشویق می‌کنند که بطور جمعی جلوه‌های ملی‌گرایی، وطن‌پرستی و قدرت نظامی را که در هر گوشه‌ای با گل آراسته اند، جشن بگیریم. بعلاوه، سیاست تجارت بزرگ و معاملات حمایت مالی بزرگ، میدان‌های ورزشی را اشباع کرده است. یک بار، صاحبان بیس بال می‌خواهند در هرثانیه آگهی‌های مرد عنکبوتی ۲ را بگذارند، و تنها زمانی عقب نشینی می‌کنند که طرفداران ورزش با خشم طغیان می‌کنند. حتی بازیکنان فوتبال کالج، باصطلاح آماتورها، به اندازه‌ای به آگهی‌های تجارتي بسته شده اند که NASCAR (۱۲) خجلت زده شده است. اگر فقط صاحبان تیم‌های هوادار ورزش می‌توانستند یک آبجوی سرخ، سفید و آبی اختراع کنند، ممکن بود دسته‌جمعی از خوشحالی سکندری بخورند.

اما، ما همچنین در سراسر تاریخ دیده‌ایم که ورزشکاران این دوره‌ها را از سرگردانده‌اند و بعد آن را بجای خود برگردانده اند. این هنگامی اتفاق افتاده که آن‌ها از سکوی رفیع و بشدت تجاری شدهٔ خود برای گفتن چیزی دربارهٔ جهان استفاده کرده و جرأت کرده‌اند کسانی را که در قدرت هستند

آمریکا نیز ترک برداشته است. سال‌های غیرسیاسی ۱۹۹۰ «تعطیل تاریخ» نامیده شد. بسیار خب، تعطیلات به پایان رسید و تاریخ با یک انتقام بازگشته است - عبور از خندق بنحو طاقت فرسایی انجام شد و وارد اتاق رختکن شد.

چرا ورزشکاران هر چه بیشتری به صدا در آمده اند؟ برخی به رسانه‌های اجتماعی بعنوان یک سیستم حساس پخش اشاره می‌کنند، بخاطر آن که نسلی از ورزشکاران به گزارشگران «مکتب قدیم» اعتماد ندارند. صدوچهل حرف منفجر می‌شود و فیس بوک این توانایی گفتگوی مستقیم با طرفداران را ارایه می‌کند.

تئوری دیگر این است که بازیکنان اکنون بدلیل تبلیغات، برای «تعریف نام و نشان خود» ترغیب شده‌اند. من در یک سمینار برای بازیکنان صفر کیلومتر انجمن ملی بسکتبال، جایی که موضوع مسلط این بود که چگونه بازیکنان می‌توانند تشخص خودشان را پیدا کنند و یک شخصیت بیاد ماندنی برای مخاطبان خود خلق کنند، صحبت می‌کردم. فقط تکرار طولی وار کلیشه‌هایی مثل «ما صدوپنجاه درصد می‌دهیم و یک بازی انجام بده»، که امروز بعنوان یک مسئولیت دیده می‌شود. اما قانع کننده ترین دلیل بسادگی این است که، همانطور که گرگ مونرو گفته، جهان تغییر می‌کند و ورزشکاران بخشی از این جهان هستند.

با وجود این، بلند کردن صدا هنوز هزینه دارد. این را ما در ماه می ۲۰۱۱، پس از آنکه رهبر القاعده و «طراح ۱۱/۹»، اوساما بن لادن، توسط سگ ماهی‌های نیروی دریایی ایالات متحده کشته شد، دیدیم. بدنال کشتن او جهان ورزش از طغیان وطن‌پرستی عمومی استقبال کرد. از هلهله‌ی خودجوش چهل هزار طرفدار در فیلادلفیا تا هیاهوی جشن‌های «شب سپاس ارتش» در استادیوم‌های سراسر کشور، جهان ورزش در سرور و شادمانی فوت دراماتیک بن لادن، غرق در شادی شد.

اما برخی ورزشکاران جرأت کردند با این حرکت مخالفت کنند-و در جریان روند آن درس سختی دربارهٔ محدودیت‌های آزادی بیان در ورزش‌وکراسی آموختند. کریس داگلاس- رابرت، «آل- آمریکن All-American» پیشین بسکتبال ممفیس و بازیکن میلوواکی باک Milwaukee Buck، در پاسخ به مرگ بن لادن باندازهٔ یک کتاب دعا دلیل و حجت آورد که چرا به این جشن نمی‌پیوندد. او، ضمن واکنش‌های دیگر، در توئیتر خود گفت، «۹۱۹،۹۶۷ مرگ خرج برداشت تا یک نفر کشته شود. ده سال و دو جنگ هزینه برداشت تا این آدم کشته شود. برای ما (ایالات متحد آمریکا) تخمیناً ۱،۱۸۸،۲۶۳،۰۰۰،۰۰۰ دلار هزینه داشت تا این آدم کشته شود. خب، ما بردیم. هاللا. (طعنه)»

ناسزا، تهدید، و این باور عمومی که او «احمق» و «کودن» بود و باید «دهان [فحش] ابله»ش را می‌بست چون آدم «بی شعوری» است که ناگهان سروکله‌اش پیدا شده، از همه طرف سرازیر شد. داگلاس- رابرت سعی کرد در توئیتر مقابله کند، «چیزی که من می‌گویم هیچ ربطی به ۱۱/۹ یا آن آدم (بن لادن) ندارد. من هنوز درمورد خانواده‌های ۱۱/۹ ناراحتم، اما بهمان اندازه درمورد خانواده‌های جنگ هم ناراحتم... آیا مردم باین دلیل به من می‌گویند از آمریکا برو بیرون، چون من مخالف مرگ روزمرهٔ بی‌گناهان بیشتری هستم؟ چون من مخالف جنگ ده ساله هستم؟ چه به سر آزادی بیان ما آمده؟ چیزی که من امشب فهمیدم این است که ورزشکارها نباید افق دید داشته باشند. اما من اهمیت نمی‌دهم. ما هم درمورد چیزها احساس معینی داریم.» رشارد مندن‌هال Rashard Mendenhall، دوندۀ پشتیبیان پروبول Pro Bowl از تیم پیتسیبورگ استیلرز Pittsburgh Steelers، با اظهار نظرش حتی تعجب بیشتری برانگیخت، «شمایی که می‌گوئید می‌خواهید بن لادن را ببینید که در جهنم می‌سوزد و روی خاکسترش بشاشید، از شما می‌پرسم که خدا چگونه درمورد قلب شما احساس می‌کند؟... چه نوع آدمی مرگ را جشن می‌گیرد؟»

تیم پکرز] یک نماینده‌ی اتحادیه است، من هم هستم.» و «اسکات واکر طرفدار تیم بیز [خرس‌ها] است.» یک شعار می‌گفت، «تیم پکرز بوسیله‌ی مردم اداره می‌شود، دولت بوسیله‌ی ثروتمندان» من با یکی از معلم‌ها صحبت کردم، او بنحو دقیقی توضیح داد: «ویسکانسین به نوعی یک دولت مردمی است و پکرز هم یک تیم مردمی است، مالکیت‌اش با طرفداران آنست... از حقوق کارگران دفاع کردن یعنی طرفدار تیم پکرز بودن. این هر دو یکی است. وقتی ما واکر را با پیراهن پکرز می‌بینیم، مثل اینست که به ما دشنام می‌دهد.» (۱۹)...

اما فوق‌العاده ترین قسمت این نمایش، فقط سمبل‌های برنده‌ی سوپر بول در خیابان‌های مدیسون نبودند، خود اعضای تیم پکرز بودند. برادی پایینگا و جیسون اسپیتز از بازیکنان وقت و کرتیس فولر، کریس جک، چارلز جوردن، باب لانگ و استیو اسکونیوسکی بازیکنان سابق تیم، اظهارنامه‌ی زیر را در اوج تظاهرات مدیسون صادر کردند:

«ما می‌دانیم که کار تیمی بی‌وقفه در زمین بازی است که تیم پکرز و ویسکانسین را اهمیت بخشیده. ما بعنوان تیمی که در مالکیت مردم است، قادر نبودیم بازی سوپر بول را بدون حمایت طرفداران خود ببریم. همین فداکاری روزانه‌ی کارکنان دولتی است که ایالت ویسکانسین را اداره می‌کند. آن‌ها معلمان، پرستاران، و کارگران مسئول نگهداری کودکان هستند که از ما و از خانواده‌ی ما مراقبت می‌کنند. اما اکنون، فرماندار، واکر، در یک حمله‌ی سیاسی بی‌سابقه سعی دارد حقوق آن‌ها را از آن‌ها بگیرد. حق مذاکره درباره‌ی دستمزد و مزایا شالوده‌ی بنیادی طبقه‌ی متوسط ماست. اتحاد کارگران همان کنترل بر قدرت شرکتهاست و برای بالا بردن استاندارد جامعه، به تمام کارگران کمک می‌کند. سنت طولانی ویسکانسین در اجازه داشتن کارگران بخش عمومی که صدای خود را در مورد شغل خود داشته باشند، از ۱۹۳۰ برای دولت کار کرده است. این حق، ثبات بیشتری در روابط میان کار و مدیریت بخشیده و رویکردی مشترک در کار عمومی داشته است. این کارگران بخش عمومی، قهرمانان هر روزه‌ی ویسکانسین هستند و ما از فرماندار و مجلس ایالتی مصرانه می‌خواهیم که این حقوق را از آن‌ها سلب نکنند.»

هنگامی که با دوره‌های اعتراضی عمیق روبرو هستی، رفتن بسراغ کسانی که قبلاً این شرایط را از سرگذرانده‌اند، معنی معینی دارد. من با دکتر جان کارلوس John Wesley Carlos (۲۰) قهرمان المپیک ۱۹۶۸ که مشت خود را در دستکش سیاه در المپیک مکزیکو سیتی بالا برد، صحبت کردم. جان کارلوس بهای گفتن حقیقت به قدرت از جانب ورزشکاران را بخوبی می‌شناسد، و باور دارد که این اقدام‌ها به حمایت از تظاهرکنندگان بیش از حق شناسی است: این‌ها اقداماتی شرافتمندانه است. دکتر کارلوس آن روز به من چنین گفت:

«من فکر نمی‌کنم فرماندار واکر درک کند که کارگران هستند که این مملکت را ساخته‌اند و کارگران هستند که بافت جامعه ما را انسجام بخشیده‌اند. کارگران مردمانی از توده‌ها هستند. برای او یا هر شخصیت سیاسی دیگری که سعی کند دستمزد کارگران را قطع کند، بهداشت را از آن‌ها بگیرد، اتحادیه‌هایشان را داغان کند، یا بهر شکلی بخواهد آن‌ها را تحت انقیاد درآورد فقط می‌توان گفت مسخره است... من آنچه را که کارگران، دانشجویان، ورزشکاران، و تمام معترضان می‌کنند و برای حقوق خود به پا خاسته‌اند، ستایش می‌کنم و هزار در صد با آن‌ها هستم. هر فردی از جهان ورزش که قلبی یا درکی از انسانیت دارد همین را می‌گوید.»

برجسته‌ترین شخصیت ورزشی که در جنبش اشغال وال استریت صحبت کرد، فردی از سالهای ۱۹۶۸، دکتر جان کارلوس بود. وقتی دکتر کارلوس به پارک زوکوتی رسید، در حالی که من پشت سر او می‌رفتم، با دریایی از

خاموش سازند. دلیلی وجود دارد که ما کسانی مانند جکی رابینسون Jackie Robinson (۱۳) را با جنبش حقوق مدنی در ارتباط می‌بینیم؛ محمد علی (۱۴) را با جنبش سالهای ۱۹۶۰؛ بیلی جین کینگ Billie Jean King (۱۵) Kin را با جنبش زنان؛ یا تام وادل Tom Waddell (۱۶) قهرمان المپیک ۱۹۶۸ و بنیانگذار بازیهای همجنس‌گرایان را با حقوق. LBG (۱۷) این تاریخ یادآوری می‌کند که ورزش هیچ‌وقت فقط یک نمایش نبوده - که ورزش ظرفیتی دارد که می‌تواند احساسات را برای تغییر اجتماعی تلنگر بزند.

فرهنگ ورزش ما، شیوه‌اندیشیدن اجتماعی، روابط و آرایش قدرت را شکل می‌دهد. ورزش جایگاهی دارد که مفاهیم فرهنگی - تصور ما را از خود که هستیم و چگونه یکدیگر را می‌بینیم، نه تنها بعنوان آمریکایی بلکه همچنین بعنوان یک فرد - را آشکار می‌سازد. شیوه‌ای که ما مسایل جنسیت، نژاد و طبقه را می‌فهمیم و درباره‌شان بحث می‌کنیم، قالب ریزی می‌کند. و، مانند همیشه، برای درک این که چگونه با این نژادها و ساختارهای قدرت مذاکره شود، مبارزه شود، و در برابرشان مقاومت شود، تعیین کننده است.

این‌ها مسایل مهمی هستند، مسایل مهمی که نگاهبانان ورزش مایل نیستند مورد سؤال قرارشان داد. این کتاب پرسش‌هایی در این زمینه را مطرح خواهد کرد. هدف این کتاب این است که به تمام این سروصداهایی که حامیان و دلال‌های مجموعه صنعت ورزش تلاش می‌کنند، و نمی‌توانند، نادیده گرفته شود، معنی ببخشد. ما به تمام راههایی که ورزش، سیاست، انقلاب و واکنش‌هایی که در سالهای اخیر در برخورد با هم بوده‌اند نگاه خواهیم کرد و سعی خواهیم داشت بفهمیم که آیا پیام‌های سیاسی‌ای که از طریق ورزش جریان دارد، در واقع نشانه‌های خطاری است برای همه ما. امیدوارم بتوانم نشان دهم که دست به قمار بزرگی زده‌ام.

از زمین بازی به زمین سیاست

هفته‌ای که راه پیمایی شروع شد من در مدیسون [ایالت ویسکانسین] بودم و شگفت‌انگیز بود وقتی می‌دیدید که آن‌ها با چه بلوغی، از تظاهرات برنامه‌ریزی شده تا چیزهایی بهمان اندازه پرخاشگرانه، توده‌ای و هیجان زده که چیزهای دیگر، که ده‌ها سال در این کشور دیده نشده بود، آرایش داده‌اند. هفته با روز والتین شروع شد، زمانی که اتحادیه‌ی معلمان پلاکاردهای چاپی حرفه‌ای در دست داشتند که می‌گفت: «فرماندار واکر: قلب داشته باش» بیاد دارم که با خود فکر کردم این پلاکاردها، صادقانه بگویم، خیلی سست است. اما بزودی دانش‌آموران از کلاس‌ها بیرون ریختند و معلم‌ها بیماری اعلام کردند. راه پیمایی‌های فرعی دیگری به میدان آمدند، و از نقاط مختلف سرتاسر مدیسون، در عمارت کنگره بهم پیوستند. من از یک نقطه به نقطه دیگر می‌دویدم، احساس می‌شد صدها هزار آدم از شش تا شصت ساله با فریاد و خشم همه جا را پر کرده‌اند. انبوهی از پلاکاردها آشکارا به حوادث خاورمیانه که اوایل همان سال رخ داده بود، اشاره داشتند: «اگر مصر می‌تواند دموکراسی داشته باشد، چرا ویسکانسین نتواند؟» و «ما فرماندار می‌خواهیم نه دیکتاتور».

اما چیزی که این نویسنده‌ی ورزشی مبهوت، که خودش سهمی در این تظاهرات داشت، مشاهده کرد، نشان‌ها و سرودهای خشمگینی بود که همانقدر برجسته و جالب بودند که میزان کلاهها و کت‌های نازک تیم پکرز. اگر تظاهرکنندگان لباس‌های پکرز خود را روی هم می‌گذاشتند، می‌توانست تمام میدان ورزشی لمبو Lambeau Field (۱۸) را پر کند. (من در نیویورک بزرگ شده‌ام، و برایم دشوار است تصور کنم که یک تظاهرات کارگری با توده‌های کارگر و دانشجو، با اینهمه لباس تیم جتس Jets و جاینت Giants [دو تیم فوتبال نیویورک] شرکت کنند.) پلاکاردهایی به نمایش گذاشته بودند که نوشته بود: «آرون راجرز Aaron Rodgers [بازکن

۱۴- در اصل بنام کاسیوس کلی شناخته می‌شد. او نام خود را در سال ۱۹۶۴، پس از پیوستن به حزب ملت اسلام به محمدعلی تغییر داد و بدنبال آن مذهب سنی اسلام را پذیرفت. در سال ۱۹۶۷ با این استدلال که مذهب او اجازه نمی‌دهد از خدمت سربازی و رفتن به جنگ ویتنام سر باز زد و بهمین دلیل محکوم به پنج سال زندان گردید، عنوان قهرمانی از او گرفته شد، و جواز بکسوری او لغو گردید. او زندانی نشد و بمدت چهار سال جنگید تا توانست در دادگاه پیروز شود. محمد علی اولین و تنها قهرمان سنگین وزن جهانی بود.

۱۵- متولد ۲۲ نوامبر ۱۹۴۳، بازیکن تنیس و بازیکن شماره یک در جهان در تنیس حرفه‌ای بوده. او ۳۹ عنوان برنده در طول حرفه خود دارد. او همچنین یکی از فعالان برابری جنسیتی و برنده مسابقه تنیس «نبرد جنسیت‌ها» در برابر بابی ریگ، در سال ۱۹۷۳ است. او بنیانگذار انجمن تنیس زنان، تیم جهانی تنیس، و بنیاد ورزش زنان است.

۱۶- ورزشکار هموسکسوال آمریکایی، متولد اول نوامبر ۱۹۳۷، بنیانگذار المپیک هموسکسوالها Gay Olympics در ۱۹۸۲ در سن فرانسیسکو، که بعداً نام آن بوسیله کمیته المپیک ایالات متحده به بازیهای هموسکسوال تغییر داده شد.

۱۷- مخفف و حروف اول کلمات lesbian, gay, bisexual, transgender هستند.

۱۸- استادبوم محلی تیم گرین پی پکر از تیم‌های کانون ملی فوتبال است که در محل سابق استادبوم شهر ساخته شده و در سال ۱۹۵۷ افتتاح گردید. این استادبوم در گرین بی (خلیج سبز) در ایالت ویسکانسین قرار دارد، و ظرفیت آن ۷۳،۰۹۴ نفر است.

۱۹- در فوریه ۲۰۱۱، اسکات واکر، فرماندار ایالت ویسکانسین، لایحه‌ای بنام لایحه ی ترمیمی بودجه ی ویسکانسین به کنگره ی ایالتی ارائه کرد که با تصویب آن به میزان قابل ملاحظه ای حقوق کارکنان و کارگران بخش عمومی را از آن‌ها سلب می‌کرد. بدنبال این پیشنهاد بلافاصله معلمان، پرستاران، کارگران و کارکنان بخش عمومی، دانش آموزان و دانشجویان، و... در اعتراض به لایحه، تظاهرات وسیع و بی سابقه ای سازمان دادند و ساختمان کنگره را اشغال کردند. یکی از مهمترین مواد لایحه که اعتراض عمومی را برانگیخت، لغو حق چانه زنی یا مذاکره ی جمعی میان نمایندگان کارگران و کارفرما بود. حق مذاکره ی جمعی، که با مبارزات طولانی کارگران بدست آمده، فرایندی است که هدفش رسیدن به یک توافق برای تنظیم شرایط کار، میزان دستمزد، ساعات کار، آموزش حرفه ای، بیمه، بهداشت و امنیت محیط کار، اضافه کار، غرامت، بازنشستگی، مرخصی با حقوق در روزهای بیماری، حق شکایت، حق شرکت در تنظیم امور محل کار، شرکت یا کارخانه و از این قبیل است.

۲۰- متولد ۱۹۴۵، رکورد دار ۱۰۰ یارد در ... و برنده ی مدال برنز ۲۰۰ متر جهانی در المپیک تابستانی ۱۹۶۸. ادای احترام او به قدرت سیاهپوستان به‌همراه تامی اسمیت در المپیک تابستانی ۱۹۶۸، کشمکش‌های سیاسی زیادی بوجود آورد. پس از یک دوره دوندگی به کانون ملی فوتبال (آمریکا) و کانون فوتبال کانادا پیوست. بعد از آسیب‌هایی که بر او وارد آمد خود را بازنشسته کرد، ورزش حرفه‌ای را کنار گذارد و مریی شد.

۲۱- تروی دیویس در ۲۱ سپتامبر ۲۰۱۱ به اتهام قتل یک پلیس در ایالت جورجیا اعدام شد. پرونده‌ی تروی دیویس با پیچیدگی‌های حقوقی بسیاری روبرو بود و سه بار اعدام او متوقف شد، زیرا روایت شهود و گزارش حادثه با تناقض‌ها و تضادهای زیادی همراه بود. بعلاوه سازمانهای حقوق بشر و شخصیت‌های سیاسی، حقوقی و هنری متعددی از او دفاع کرده و از دادگاه ایالتی و دادگاه عالی درخواست بخشش او را داشتند. بالاخره برای بار چهارم تاریخ اعدام او را تعیین کرده و با وجود اعتراض‌های عمومی و عریضه‌ای با نزدیک به یک میلیون امضا، با چهار ساعت تأخیر، او را اعدام کردند.

۲۲- جنبش اشغال ادبیات و زبان ویژه‌ی خود را دارد. بطور مثال، در اینجا، جمعیت مردمی را که به هواداری و حمایت آن‌ها می‌آیند «جمع عمومی» (general assembly) می‌نامند، یا در چند سطر پایین‌تر میکروفن را «میکروفن مردم» یا «میکروفن خلق» People's Mic می‌گویند.

*پانویس‌ها از مترجم است.

*

هرج و مرج منظم روبرو شد. انبوه جمعیت از هر پیشینه و هر سنی، شانه به شانه‌ی هم گرد آمده بودند. پلیس‌ها به حالت آماده باش و از بالای اسب‌های مجلل شان با خشم به پایین می‌نگریستند. طیفی از پلاکاردهای دست‌ساز از «مهاجران بدون مدرک بخشی از ۹۹ درصد هستند» تا «ما تروی دیویس Troy Davis (۲۱) را بخاطر داریم» تا «مالیات بر ثروتمندان» سراسر میدان را احاطه کرده بود. جان کارلوس نگاهی به من کرد و گفت، «چقدر عالیست که آدم توی خونه‌ی خودش باشه.»

با کمک انتظامات جنبش اشغال وال استریت که ما را برای صحبت دعوت کرده بودند، توانستیم راهمان را به جلو، در برابر مجمع عمومی (۲۲) باز کنیم. وقتی من از سرپرست تیم برنامه پرسیدم که آیا جان کارلوس می‌تواند فقط چند کلمه صحبت کند، او نگاه پرسش‌آمیزی به من کرد و پرسید او کیست. من با تقلید مرد خسته‌ای بر بالای سکوی مدال، در حالی که سرم را پایین آوردم و مشتم را بالا بردم، جوابش را دادم. دخترک ناگهان چهره اش درخشید. او کسی بود که سالها، شاید چندین دهه پس از ۱۹۶۸ متولد شده بود و با این همه موضوع را دریافت. جان کارلوس توانست پشت «میکروفن مردم» برود. او با صدای خش‌دار خود گفت، «من برای شما اینجا هستم. چرا؟ چون من شما هستم. ما پس از چهل و سه سال اینجا هستیم چون هنوز مبارزه‌ی وجود دارد که باید برنده شد. امروز برای ما نیست، بلکه برای بچه‌های ماست که می‌آیند.»

روز بعد، ما در یک برنامه ی تلویزیونی هستیم و از دکتر کارلوس سؤال می‌شود، «آیا شما واقعاً بین آنچه که در المپیک انجام دادید و آنچه که این جوانان با خوابیدن در پارک زوکوتی انجام می‌دهند، ارتباطی می‌بینید؟» دکتر کارلوس جواب داد، «اوه، من مسلماً ارتباطی می‌بینم. این ارتباط خیلی روشن است. در سال ۱۹۶۸، با توجه به بی‌عدالتی عمومی در جهان، دیگر جای مناسبی برای بیا خاستن جز در بازیهای المپیک نبود. در سال ۲۰۱۱، با توجه به بی‌عدالتی اقتصادی در جهان، دیگر جای مناسبی برای بیاخاستن جز درست در وال استریت باقی نمانده.»

زیر نویس‌ها:

۱- بازیکن بیس بال سیاهپوست آمریکایی که پرتاب توپهای او بسیار معروف بوده و او را بصورت شخصیتی افسانه‌ای درآورد. متولد ۷ جولای ۱۹۰۶ و وفات ۸ جون ۱۹۸۲.

۲- Hoodie or Hoody نوعی گرمکن با کلاه.

۳- Skittles، نوعی شکلات ریز رنگارنگ با پوسته شکر سخت که داخل آن با مخلوطی از شکر، شیره ذرت و روغن هسته خرما پر شده.

۴- Arizona iced tea

۵- (National Basketball Association (NBA

۶- Associated Press, "Wade, Heat speak out on shooting death of teen," March 24, 2012.

<http://www.nba.com/2012/news/03/23/heat-statement.ap/index.html>

۷- همان

۸- (lesbian, gay, bisexual and transgender (LGBT

National Basketball Association - ۹

National Collegiate Athletic Association - ۱۰

۱۱- نویسنده به تظاهرات و اعتراضات ویسکانسین در قسمت غربی مرکز آمریکا اشاره دارد.

۱۲- انجمن ملی مسابقات اتومبیل رانی، که پس از مجمع ملی فوتبال مهمترین نمایندگی انحصاری حرفه‌ای ورزش را در آمارهای تلویزیونی آمریکا دارد.

۱۳- اولین آفریقایی-آمریکایی است که در یکی از مهمترین تیم‌های بیس بال (Major League Baseball) در عصر ما بازی کرده. شخصیت نمونه و استعداد انکارناپذیر رابینسون، بنیادهای سنتی جدایی‌سازی نژادی آمریکا را برملا ساخت و همچنین جنبه‌های دیگر زندگی آمریکایی را. جکی رابینسون در جنبش حقوق مدنی آمریکا نقش برجسته‌ای دارد.

فوتبال زنان

فرا تر از تحمل انسانی ناچار به پذیرش زنان در زمینهای تمرین شد. اما زنان ایران که می‌خواستند به هر قیمتی شده عرصه‌های ممنوعه را درنوردند این بار نیز به این شرایط عصر حجری جمهوری اسلامی تن دادند تا بتوانند توانایی‌های خود را در زمینهای جدید به بوته‌ی آزمایش بگذارند. زنان ایران علیرغم این که نسبت به مردان بسیار دیرتر به زمین‌های بازی دست یافتند اما در سال ۲۰۱۰ تیم فوتبال زنان ایران در جهان جایگاه ۵۵ را به دست آورد که این جایگاه بالاتر از جایگاه فوتبال مردان ایران در همان رده‌بندی است.

بالاخره دخترها راهش را پیدا می‌کنند

نجمه موسوی - پیمبری

سال ۱۹۹۸ دومین باری بود که توجهم به ورزش فوتبال چندان جلب شد که پای تلویزیون بنشینم و بعضی از مسابقات را تماشا کنم. از تپی که همه‌گیر شده بود بر کنار نمانده بودم. این تب زمانی به اوج خود رسید که در قرعه‌کشی جام جهانی فرانسه، تیم ایران و امریکا در مقابل هم قرار گرفتند و ورزش با سیاست در هم آمیخت. سال‌ها بود دور از ایران زندگی می‌کردم. تبعیدی بودم و حاکمان بر خاکم مرا از دیدارش محروم کرده بودند. بازی شروع شد. بازیکنان ایرانی با لباس‌ها و پرچمی که برایم ناشناس بود وارد زمین شدند و از همه عجیب‌تر و تکان‌دهنده‌تر سرودی بود که هیچ حسی را در درونم بر نمی‌انگیخت. حس عجیبی داشتم. بازی‌شان را که نگاه می‌کردم به سال‌ها پیش برگشتم. زمانی که برای اولین بار مسابقه‌ی فوتبال نگاه کرده بودم. در کل می‌توانم بگویم هیچ گاه طرفدار هیچ یک از تیم‌های فوتبال نبوده و در حال حاضر هم نیستم و به طور کلی به این ورزش نظر لطفی هم ندارم اما هر بار که توجهم به آن جلب شده، زمانی بوده که فوتبال با سیاست مخلوط شده و تن خود را به هدفی دیگر فرای وارد کردن توپ به دروازه‌ی حریف ساییده است.

بار اول نیز که سال‌ها از آن می‌گذرد، من جوان کم سال و کم‌تجربه‌ای بودم که اگرچه هنوز به درستی به مفاهیم بی‌عدالتی اجتماعی در ایران پی‌نبرده بودم و در این مسیر هنوز حرکت جامعی نکرده بودم اما به دلیل مطالعاتم از اتفاقاتی که در منطقه می‌گذشت بی‌خبر نبودم و موضع‌گیریهای اسرائیل علیه فلسطین و درگیریهای این منطقه از جهان - که به ما چندان دور هم نبود - خشمم را برمی‌انگیخت و نسبت به آن بی‌تفاوت نبودم. پس وقتی قرار شد ایران و اسرائیل با هم بازی کنند من نیز که برخلاف همه‌ی همکلاسی‌هایم تا به حال عکس هیچ فوتبالیستی کلاسور درسی‌ام را نپاراسته بودم نیز منتظر نتیجه این بازی بودم و این مقابله را با توجهی ویژه نگاه کردم. آن روز چون هیچ یک از فوتبالیست‌ها را نمی‌شناختم حتا به یادماند که این پرویز قلیچ‌خانی بود که گل پیروزی را وارد دروازه اسرائیل کرد. آن چه در آن زمان برایم مهم بود شرکت در حس عمومی‌ای بود که تیم ایران را و به همراه آن تقریباً همه‌ی ایرانیان را در مقابل تیم اسرائیل و در اصل در مقابل سیاست اسرائیل تبادر کرده بود. از پس آن گل معروف بود که همه به خیابان‌ها ریختند و شادی کردند و من نیز. فردای آن روز در جمع همکلاسی‌هایم شاهد گزارشات و هیجان‌انگیزانه‌ی دخترانی که از فوتبال سر در می‌آوردند بودم.

سال ۱۹۹۸ با نگاه کردن به بازیها به دنبال آن حس می‌گشتم. منتظر بودم دلم از شادی بلرزد اما هیاهات که سیاست بیش از هر وقت دیگر با ورزش در هم آمیخته بود و ورود بازیکنان ایرانی با پرچم ایران که نشانی از جمهوری اسلامی داشت یادآور این جمهوری سیاه و تاریخچه‌ی جنایت‌هایش بود و نمی‌توانستم بی‌غش، دل به بازی بسپرم.

چند روز بعد دوست جوانی که توانسته بود بلیط بازی ایران و امریکا را تهیه کند و به دیدن این مسابقه برود، چون دختر بود و تا به حال به این



مقدمه:

نگاهی کوتاه به تاریخچه‌ی ورود زنان به دنیای فوتبال نشانگر موانعی است که در جوامع مختلف همواره بر سر راه زنان وجود داشته است. اولین کلوپ فوتبال زنان در انگلستان در سال ۱۸۹۴ میلادی تأسیس شد. در زمان جنگ جهانی اول بازیهای متعددی بین تیم‌های مختلف زنان برگزار می‌شد و درآمد آن صرف امور خیریه می‌گشت. بعد از جنگ و برگشت مردان اهمیت مسابقات خیریه‌ی زنان کمتر شد تا این که در سال ۱۹۲۱ فدراسیون فوتبال انگلیس از باشگاهها خواست از فعالیت زنان پشتیبانی نکنند و درخشش فوتبال زنان پس از این فراخوان کمرنگ شد. ورود زنان به عرصه‌ی فوتبال که ورزشی مردانه تعریف می‌شد در همه‌ی کشورها با مشکلات زیادی همراه بوده نمونه‌ی آن در فرانسه است که اولین مسابقه‌ی بین دو تیم فوتبال زنان در سال ۱۹۱۷ با مخالفت‌های زیاد مردان مواجه شد.

نگاهی به فاصله‌ی زمانی بین اولین مسابقات زنان و ورود آنها به جام جهانی در سال ۱۹۹۱ نشانی از سختکوشی مردان در ممانعت از سهم برابر زنان از حقوق خود در همه جای دنیاست.

این تأخیر در کشورهایی چون ایران مسلماً بیشتر است. سابقه‌ی فوتبال زنان در ایران به دهه‌ی ۴۰ شمسی مصادف با دهه ۶۰ میلادی برمی‌گردد. دختران ایرانی علاقمند ابتدا به عنوان دروازه‌بان وارد تیم‌های محلی و خیابانی مردان موسوم به گل کوچک شدند. زنان در سال ۱۳۴۹ به شکل رسمی اجازه یافتند فوتبال بازی کنند و محلی برای تمرین آنها اختصاص داده شد. باشگاه تاج اولین باشگاهی بود که تیم فوتبال دخترانش را تشکیل داد. بعدها تیم‌های پرسپولیس، دیهیم و عقاب این رویه را ادامه دادند.

وقوع انقلاب و بر سر کار آمدن حکومتی اسلامی سد عظیمی در مقابل ادامه و پیشرفت این ورزش گذاشت. رژیم جمهوری اسلامی بعد از به قدرت رسیدن در رابطه با فوتبال مردان هم بی‌توجهی چشمگیری نشان داد چه رسد به دادن امکانات به زنان. سالها بعد آن هم به دلیل فشارهای اجتماعی و خواست پیگیر زنان بود که رژیم با اعمال شرایطی غیرقابل قبول و گاهاً

محیطی که در تخیل عمومی ما ایرانیان محیطی مردانه است پا نگذاشته بود با نشاطی بی‌حد از این تجربه یاد می‌کرد. از بودن در جمعی و خود را با جمع درآمیختن، همصدای هزاران نفر حسی را بیان کردن، با هر حرکت توپ لرزیدن دل و آرزوی پیروزی برای تیم مورد نظر خود کردن. فریاد زدن. فریاد زدن و فریاد زدن. تا آنجا که از حس این دوست به یاد دارم بیشترین چیزی که او را تکان داده بود یکی شدن با موجی بود که در استادیوم به حرکت درمی‌آید، او نیروی این موج را به آبهای اقیانوسی تشبیه می‌کرد که می‌تواند سدی را از جا بکند.

وقتی برای اولین بار فیلم آفساید جعفر پناهی را دیدم و خواسته‌ی دخترانی که خود را به هر در و دیواری می‌زدند تا به این موج بپیوندند یاد تشبیه این دوست افتادم و مطمئن شدم که رژیم جمهوری اسلامی هم نیروی این اقیانوس را حس کرده که در مقابلش مقاومت می‌کند. فیلم آفساید پناهی که در سال ۲۰۰۶ ساخته شده به درستی انگشت روی پدیده‌ی اجتماعی و خاص ایران گذاشته که از اهمیت ویژه‌ی برخوردار است.

بی‌آن که قصد نقد و یا تعریف از این فیلم باشد- چرا که دیرزمانی است از ساختن آن گذشته - اما از صحنه‌های این فیلم و گفتگوی پناهی به عنوان رفرانس استفاده خواهیم کرد تا نظرگاهی که به بهانه‌ی فوتبال به سیاست تنه می‌زند و سیاست حاکم را زیر سوال می‌برد را بیان کنم و نشان دهم چگونه حکومتی مرتجع نیمی از جمعیت کشوری را از ساده‌ترین حقوق خود محروم می‌کند و چگونه از ابتدای حاکمیت این رژیم زنان در تمام عرصه‌ها بالاخره راه خود را پیدا کرده و می‌کنند و بر سدهای موجود بر سر راه ورود به فضای مردانه چیره می‌شوند. جعفر پناهی در این رابطه می‌گوید: یک روز دخترم خواست با من برای دیدن فوتبال به استادیوم بیاید و من گفتم راه نمی‌دهند. خانم با من آمد. من در آنجا هر چه اصرار کردم اجازه ندادند. دخترم مرا کشید کنار و گفت بابا نمی‌خواهد به این‌ها التماس کنی. تو برو تو من خودم یک جوری می‌آیم داخل. من رفتم توی استادیوم و واقعا ده دقیقه بعد دخترم آمد. وقتی از او پرسیدم چطوری آمدی؟ گفت «بالاخره دخترها راهش را پیدا می‌کنند.» اگر یک دختر بخواهد بیاید در محیطی که به دلیل تبعیض جنسیتی برای او ممنوع است باید در خودش تغییری ایجاد کند که بتواند بیاید داخل.

نمی‌دانم آقای پناهی این نام را به چه قصدی انتخاب کرده اما چون گمانم بر این بود که حتا در انتخاب نام فیلم باید سمبلیسمی وجود داشته باشد از دوستی در مورد زمانی که در فوتبال، زدن آفساید واجب می‌شود پرسیدم و پاسخ این بود: وقتی بازیکنها در زمین از دفاع تیم مقابل به دروازه نزدیکتر هستند و از آنها جلوترند آفساید می‌شود. دیدم گمانم بی‌پایه نبوده است. به نظر من این جا هم جعفر پناهی حرفی زده است چرا که در تمام این فیلم شاهد هستیم که بازیکنان اصلی اگرچه در زمین فوتبال نیستند و در جا به جای شهر و در گوشه و کنار استادیوم به سمت هدفی در حرکتند دائم از سیستم و رژیمی که مانع آنان است پیش‌ترند. راههایی را می‌جویند تا خود را به هدف برسانند. دختر از دست مأمور امنیتی که مقابل در استادیوم ایستاده و دست زیر کلاه او می‌کند و می‌پرسد «کجا؟ کجا؟» فرار می‌کند. دختر دیگری که دستگیر شده به بهانه‌ی توالی رفتن از دست مأمور درمی‌رود و بازی را نگاه می‌کند اما به دلایل انسانی و برای این که برای سرباز وظیفه مشکلی ایجاد نکند برمی‌گردد و خود را تحویل می‌دهد. یکی دست کوری را می‌گیرد و با او به داخل می‌رود. همه‌شان لباس مبدل پوشیده‌اند تا به رنگ محیط دربیایند. اینها همه تکنیک‌هایی است که رژیم با صدها مأمور امنیتی و حفاظتی‌اش از تشخیص و مقابله با آنها عاجز است. در دیالوگها سوالاتی که نیمی از جامعه‌ی ایران دارند و همگی به سیاست دولت و یا به مسائل مذهبی برمی‌گردد مطرح می‌شوند:

چرا ما زنان به استادیوم راه نداریم؟ چرا یک زن نمی‌تواند کنار یک مرد بنشیند؟

پاسخها همه توخالی است: برای این که نباید کنار مردان نامحرم بنشینید. برای این که مردها فحش می‌دهند. برای امنیت خودتان است و غیره. مقایسه‌ی دیگری بین قبل و بعد از انقلاب مرا به این نتیجه‌گیری می‌رساند که در زمان قبل از انقلاب تغییرات و تحولات جامعه به صورت زایمان طبیعی صورت می‌گرفتند در حالی که رژیم جمهوری اسلامی همه کار را می‌خواهد به زور انجام دهد و زایمان را نیز با فورسپس صورت می‌دهد. خود اوست که زمان تغییر و چگونگی زایمان را مشخص می‌کند. هم اوست که می‌گوید در چه بیمارستانی این زایمان باید صورت بگیرد.

برای روشن‌تر شدن مثال کم‌ی توضیح بدهم. در قبل از انقلاب در دبیرستانها و در میان همکلاسی‌هایمان همه جور علاقه وجود داشت: جمعی ورزش دوست بودند و صبح اول وقت تا قبل از شروع کلاس والیبال بازی می‌کردند و حتا گاهاً از کلاسی غیبت می‌کردند تا بیشتر به ورزش مورد علاقه‌ی خود بپردازند. جمعی دیگر اهل ادبیات بودند و بیشتر کتاب می‌خواندند. عده‌ای دیگر هنر دوست بودند و عضو کانون فیلم و تئاتر و غیره بودند و جمعی هم به اصطلاح پسر باز بودند. اما هیچ دستوری و اعمال زوری نبود. آن که هنردوست بود، پسر بازی هم می‌کرد. گاهی هم جمعها کوه می‌رفت و آن که به ورزش علاقه داشت گاهی هم به دیدن فیلمی می‌رفت. پس گرایش‌ها خود به خود و بنابر امکانات اجتماعی و خانوادگی شکل می‌گرفتند. دخترانی که به استادیومها می‌رفتند همانهایی بودند که ورزش دوست بودند و برای دیدن ورزش داخل استادیومها می‌شدند. پس گرایششان و هدفی که در رفتن به استادیوم بود شکلی طبیعی داشت. در حالی که در بعد از انقلاب از آنجا که همه چیز ممنوع است. البته رژیم برای هر ممنوعیتی بهانه‌ای دارد به همین دلیل همه حریص شده‌اند تا هر کاری را در شکل غلوآمیز و گاهاً تنها برای مقابله با سیاستی که نادرست می‌دانند انجام دهند. در این تلاش گاهی هدف اصلی کمرنگ شده و تنها مفهوم مبارزه و مقاومت است که انگیزه‌ی اصلی حرکت و حضور می‌باشد. جمهوری می‌خواهد به زور زنان را از استادیومها حذف کند و زنان به صورت انبوه به این مکان هجوم می‌آورند. جمهوری اسلامی می‌خواهد به زور جلوی فریاد زدن و شادی کردن را بگیرد مردم به هر مناسبتی فریاد می‌زنند و شادی می‌کنند. جمهوری اسلامی از تجمع می‌ترسد و مردم دنبال بهانه‌ای هستند تا به خیابانها بریزند و تجمع کنند. جمهوری اسلامی از درهم‌آمیختن زن و مرد وحشتی ناگفتنی دارد و دختران و پسران جوان از در و دیوار استادیومها بالا می‌روند تا درهم آمیزند. جمهوری اسلامی به زور می‌خواهد لباس و پوشش زنان را تعیین کند و زنان به هر شکلی که گاهاً غلوآمیز است نیز به او دهن کجی می‌کنند.

جعفر پناهی در مورد پایان فیلم آفساید می‌گوید: این یک ایده‌آل است، یک انتظار است. زمانی است که ما منتظرش هستیم. زمانی که این محدودیتها برداشته بشود. او معتقد است که این مشکلاتی پیش پافتاده‌ی اجتماعی از یک طرز فکر غیرانسانی سرچشمه می‌گیرد. او آرزوی روزی را دارد که مردم یک جامعه با هر مرام و مسلک و طرز فکری که دارند بتوانند در کنار هم زندگی کنند.

او با این کار گزارشی به تاریخ می‌دهد و قصد ثبت این دوران را دارد. خودش در این باره می‌گوید: می‌خواهم به تاریخ بگویم که ما در این دوره این چنین زندگی می‌کردیم. شرایط زندگی ما و محدودیتهایی که داشتیم را نشان دهم. اگر روزی این محدودیتها برداشته شود وجود این سندها یادآوری‌ای است برای این که به آن شرایط برنگردیم. اگر این محدودیتها هم چنان ادامه داشته باشد این قبیل فیلمها به ما این نکته را یادآوری می‌کنند که فراموش کرده‌ایم که درست زندگی کردن چگونه است. چون گاهی به دلیل زندگی در آن شرایط فراموش می‌کنیم و همه چیز عادی می‌شود. ولی به این ترتیب می‌خواهم یادآوری کنم که نباید فراموش کنیم و نباید عادی شود.

میدان شاه و استخر سرخیابان پاک و.... را نیز داشتند. وستاره‌هایی چون پرویز قلیچ خانی و علی پروین و حسین تهامی و منوچهر احمدی و..... این چند پاره‌ی ماجرا یا اپیزود گوشه‌هایی از حکایت ورزش و ما "بچه‌های اعماق" هستند که از رمان "بچه‌های اعماق" برگرفته شده‌اند، رمانی که جلد ۱ و ۲ آن به زودی توسط انتشارات فروغ در آلمان منتشر خواهد شد.



رمان «بچه‌های اعماق» نوشته‌ی مسعود نقره‌کار توسط انتشارات فروغ در کلن آلمان منتشر شد

ورزش

و ما "بچه‌های اعماق"

مسعود نقره‌کار

رویای قهرمان شدن همزاد محرومیت و فقر است، ستاره شدن آرزوی کودکانی ست که روزگار وزندگی‌شان تاریک و شبانه است. ورزش در دسترس ترین راه برای قهرمان وستاره شدن بچه‌های محروم و فقیر است، ابزار و وسائل، و شور و شوق واقعی کردن رویای‌شان را داشته و دارند:

بیابانی یا تکه زمینی خاکی با توپی یا چیزکی مثل توپ برای فوتبال، نخ یا طنابی بین دودیوار کاهگلی یک بن بست برای تور والیبال، چوب یا میله‌ای آهنی با چند آجر و موزائیک سوراخ شده یا طناب پیچ شده بر سر چوب و میله برای هالترزدن، تُشکی گنج اتاق و اتاقکی برای گشتی گرفتن، متکائی دور انداختنی و لت و پار کیسه بوکس تمرین بوکس‌شان، حوضچه و جوی آبی برای شنا و....

در کنار این همه "امکانات" در دسترس، به تجربه نیز دیده‌اند از میان شان بچه‌هایی را که رویای شان به واقعیت بدل کرده‌اند و قهرمان و ستاره شده‌اند. هر شب ستاره‌ای در آسمان آرزوهای‌شان دیده‌اند که از محله‌شان، از میان خودشان به سینه‌ی آسمان نگاه‌شان می‌چسبد و می‌درخشد.

بچه‌های این طرف تهران، که زمانی جنوب و جنوب شرقی تهران بود، یعنی از فوزیه که شمال شهرش به حساب می‌آمد تا شهنواز و شهباز و دروازه دولا و خرابات و غیائی و میدان خراسان و خیابان خراسان و "پا ماشین" و بی سیم نجف آباد و تیردو قلو و پاخط و میدان شوش و.....، بیابان زغالی و زمین ارج و ورزشگاه شماره ۸ خیابان پاک و زمین چهار راه عارف غیائی و ورزشگاه شماره ۳ شهباز و کلوب صدری ایستگاه غیائی و باشگاه آقا شعاع سر ناصری سپهر و زورخانه و باشگاه ورزشی سید قراب در بی سیم نجف آباد و امیر شیرگیر درجاده مسگر آباد و باشگاه نیرو در

۱ از جلوی قهوه‌خانه‌ی کل یعقوب توی خیابان خراسان راه افتادند. سرخیابان زیبا طاق نصرت زده بودند، روبروی خانه‌ی طاهرخان برادر طیب خان. بتول خانم از لای درخانه تماشا می‌کرد.

- به منتقال شانس می‌آورد طلا گرفته بود، اما خب بُرنزم بد نیس، خدا بده بریکت.

می‌آید، مهدی مثقالی و ممد گوی دست چپ و راستاش، و اصغر طاهر سلانه سلانه دنبال شان، علی خرگردن‌ام بود. گوش تا گوش جمعیت. صلواتی فرستادند، و یک مرتبه یکی روی شانه‌هایش نشانداش. حلقه گلی برگردن داشت. همه دم گرفتند:

- ای آسمان آبی.... این است حسین تهامی

ای آسمان آبی.... شیره حسین تهامی

غلام لشه سر زیر گوش مراد آورد.

- زودتر بریم، نیگا بیشترشون تو نخ مرتضی خوشگلن، مرتضی اگه بفهمه شربه پا می‌کنه.

۲

عباس مگسو توی توپ پلاستیکی پاره‌ای که مُسلم گه جمع کن از تو آشغال‌ها پیدا کرده بود کهنه می‌چپاند تا توپ بازی شان جور شود.

- شنیدی پسر شاه فوتبال بازی می‌کنه؟

- اون جیغیل حالا واسه ما فوتبال بازی کنم شده، مگه لال فوتبالم می‌زنه؟ - حرف دهننتو بفهم، می‌خوای ببرت اداره‌ی اماله.

- گفته دوست داره مربیش یا پرویز قلیچ خانی باشه یا علی پروین.

- تحفه چه خوش خوراکم هست.

- میگن آقا پرویز قبول نکرده اما علی آقا قبول می‌کنه، علی آقا آخه طلا فروشه و طلا شناس، گفته این پسره تلاس.

- خود علی آقا که طلا تره.

۳

نگاه نکردند که ببینند صدای کیست و از کجاست:

- اومدین فوتبال نیگا کنین یا چشم چرونی و هیزی؟

- هر دوتاش

صدای مرتضی همه‌ی آن‌ها را تاراند:

- بیخشین سرکارداشتیم اون یکی دوتا کفترچاهی هارو که زیر جایگاه نشستن بهم نشون می‌دادیم.

زیر جایگاه‌های چوبی جمع می‌شدند تا گوشه‌هایی از زیر دامن زن و دختری را ببینند. پاسبان گذاشته بودند کسی اینکارا نکنند، اما می‌کردند. گاهی دور بر استخر امجدیه می‌پلکیدند، شاید دختری در حال شنا کردن ببینند. آتن گذاشته بودند که اگر سرو کله پاسبانی پیدا شد، خبر کند:

- بدوئین بیابن، آقا پرویز اومد تو زمین.

و به طرف جایگاه‌ها دویدند.

۴

آقا شریعت روزنامه اش را پهن کرد، پدر برنامه‌ی "گل‌ها" گوش می‌کرد، ننه جون گیس کم پشت‌اش را می‌بافت، مصدری روی جدول مجله خیمه

زده بود، عموعسگر بساط عرق خوری جورمی کرد، و مراد عکس تختی تویی آلبومی که عکس ورزشکارها را جمع کرده بود، می چسباند.

- بنده شنیده ام پدر آقای قلیچ خانی کامیونداراست و اهل سیاست، اسباب افتخاراست.

- این ها جناب شریعت حاصل زحمات آن رادمردانی هستن که امثال شما منورالفکرهای توده نفتی صبح تا شام به آن ها ناسزا میگین، رضاشاه و پسرش این مملکت رو به اینجا رسوندن، اگر این پدر و پسر نبودن جوان های ما مثل جوان های کشورهای عربی به جای فوتبال می باید با تخم هاشون یه قل دوقل بازی می کردن، یا براشون تسبیح تولید می شد که به جای ورفتن با پائین تنه شون ذکربگن، این مرد ورزشگاهی ساخته که حتی شب ها میشه توش فوتبال بازی کرد، همین مراد گفت که از قله‌ی دماوند هم میشه نور چراغ این ورزشگاه رو دید و.....

- بابا یکی مردونگی کنه جلوی فکِ ترمز بریده‌ی اینو بگیره، هرچی مُخه زیرگرفت.

مادر عصبانی شد:

- شما مردا همه تون مریضین، از فوتبالم که حرف می زنین آخرش کارتون به پائین تنه ختم میشه.

۵

سر از پا نمی شناختند، شاد و سنگول چرخ می‌زدند و می‌خواندند:

با اره بریدند سرموشه دایان را...عجب ختنه سُورونی، عجب ختنه سُورونی - به کوری چشم دشمنان اسلام دخل اسرائیل اومد، نبودین ببینین که چه جوری دودفه میخ اسلامو تُو دروازه شون کوبیدیم، امشب تمومه عالم اسلام، جشن می‌گیره .

- چه جورمیخی بود ؟ ختنه شده یا دست نخورده و فابریک.

عباس مشکی چیززی به مراد نگفت:

- دانشجو هام اومده بودن، اعلامیه پخش کردن، یکی از اعلامیه هارم آوردیم. همه‌ی بازی یه طرف گل بچه محله تون، پرویز قلیچ خانی یه طرف، خدا بریکتش بده ازوسط زمین تپوند تو دروازه‌ی جهودا، تک بود، میگن تا حالا هیچکی تو دنیا یه همچی گلی نزده، تُو امجدیه میگفتن درجا یه قرار داد باهانش بستن که پاشو چند ملیون بخرن .

گله به گله جمع‌اند. همه هستند جز سید حسین مداح. تقی خطرناک اما می‌داند سید حسین مداح کجاست.

- با هیئتی‌های خیابون ناجی و چهارراه گلچین و ده متری گرگان و یکی دو تا از لُش و لوشای مفت آباد رفتن سراغ لطف الله جهود، که توی خیابان گرگان بزازی داره.

و سید حسین مداح آخر شب برای تقی خطرناک تعریف کرد:

- اول با درخونه‌ش حال کردیم، پسر حاج ابولی معاملعه‌ی خرکی شو در آورد و خیر سر باباش در خونه رو شاش بارون کرد، لطف الله با رنگ پریده اومد دم در، زرد کرده بود، مٹ ابول خری که با تیرکمون زده باشیش، می لرزید. بهش گفتم لطف‌الله دیدی زدیم خوار اسرائیل رو گائیدیم؟ مٹه معامله‌ی حلاجی می لرزید، گفت آخه به من چه مربوطه، چرا باعث آزار و اذیت من و زن و بچه هام میشین، آسید قاسم رفت جلو و بهش گفت: اگه به تو مربوط نیس بگو زن موشه دایانو گائیدم . لطف الله نگاه‌ی به زنش کرد و زیر لب گفت: زن موشه دایانو گائیدم. آسید قاسم گفت، حالا درست شد، بعد یه لُقد کوبید به در خونه شو زدیم به چاک.

- مادر خبر را شنیده بود. عصبانی بود:

- آخه به این آدمه خوب و محترم چیکارداشتن؟ این مداح زنا زاده بره جلوی مادر و خواهراشو بگیره که نظام آبادو آبادتر کردن.

پدر زمزمه کرد:

- دستت که نمی‌رسد به بی بیدریاب کنیز مطبخی را

۶

مَش سلْمون گاری دست‌ی رفته گری اش را به کُپه ای زباله تکیه داده بود و مات مسابقه ی والیبال شده بود.

- این سَپوره بی نوام امروز از نون خوردن انداختین.

- آره والله، نیگا چه حالی‌ام با بازی می کنه، داره کله قند آب می کنه.

وسط بیابان زغالی تُو والیبال نوئی کارگذاشته بودند. یکی دوتا ازوالیبالیست های تیم ملی هم برای " تیغی زدن " آمده بودند.

- اما هیچکدوم حیدرخان وممدرعیت نمیشن. میگن آبشارشون زمینو سوراخ می کنه.

مرتضی سر زیر گوش مراد آورد:

- ببین این ازگل چاخانم که میگه چاخانه درست حسابی میگه.

- نگفتی سوراخاش چقدی هستن غلام.

- اونو بُرو از آبجی جوئت بپرس

روز بعد مرتضی و قلی و عباس مگسو برای حال گیری سراغ غلام لُشه رفتند:

- اومدیم بریم سوراخای بیابون زغالی‌رو بشمریم، آخه حیدرخان دیروز یه چهل پنجاتی آبشو رزد.

غلام لُشه سر از لای درِ خانه بیرون آورد.

- پا بزنین برین جلو، وقت هدر ندین، بیابون زغالی الانه کُل الاجمعین‌اش شده سوراخ، برین اونجا اوفتادین توش.

و در را محکم بست.

۷

- فهمیدی دیشب چه گُلی منوچهر احمدی کاشت؟

- نه.

- یک روئی از ممد سیاه کم کرد که بیا و بین، آخه ممد سیاه بعد اینکه چنگیز و جهانگیرو با چاقو زد خیال ورش داشته بود، یابوئی شده بود، جلو سینما الوند میره تو پای منوچهر احمدی، خیال کرده بود منوچهر خان از اون بچه سوسولاس، گول کت شلوار سورمه‌ای و شیک و پیک و کفش ورنی شو خورده بود، ممد سیاه کاراته‌ی اول رو که نوش می‌کنه، قمه رو می‌کشه که یهو می بینه قمه‌ش رو هواس، میگن منوچهرخان مٹه پَر کاه می چسبونه‌ش به سینه ی یکی از دو طبقه های خط ۳۲ و با یک لُقد طحال شو می تَرکونه.

پدر شب خبر آورد:

- اصلن به این جوان نمی‌آمد، بسیار خوش تیپ و خوش پوش، و مؤدب، کاری کرد که همه‌ی گنده لات‌هام جفت کردن.

آقا شریعت با شوارب سبیل‌اش ور می رفت:

- از آقا مصطفی پرده خوان شنیدم که این جوان سیاسی و اهل مطالعه ست، باید مراقب باشد سرش را زیر آب نکنند.

۸

بدوئین، بدوئین، تختی اومده زورخونه‌ی سید قراب.

جمعیت امان نمی‌دادند به زورخانه نزدیک شوند. از لالوی جمعیت خودشان را تا سر کوچه‌ای که زورخانه وسط آن بود رساندند. صدای ضرب و زنگ و مرشد را می شنیدند.

- میگن عباس شیر خدا مرشده.

آقا مصطفی پرده خوان به آنها راه داد تا کنار او بایستند. یکریز حرف می زد:

- جای آقا مصطفی طوسی و حاج باقر مهدیه و حسن‌خان عمو حیدر و عباس زندی‌ام خالیه، الانه حتمی آقا تختی و اسدالله و جمال و مصطفی تاجیک و سحرخیز توی گودن. میگن تختی با اینکه می تونه بزرگترین

- حالا چرا ناکس نالوطی؟
- باز واسه ما اوساچسک شدی؟ خُب ما اینجوری باهاش حال می کنیم، نوکرشم هستیم.
شب روی پشت بام ستاره ها را می شمرد، خودش بود، روی جلد مجله‌ی کیهان ورزشی، تا صبح روی جلد ماند.
*

میل و کباده رو بزنه و بکشه همیشه کوچکتینو ور می داره ، قمپزی نیست، متواضع ست. اما خب سردم زورخونه سید قرابه، واسه اینکه سیده، به احترامه جَدش، آخرشم بساط دعا خونیه سید قراب پهن میشه.
مرتضی سر نزدیک گوش مراد برد:
- این آق مصطفی اینجام دست از پرده خونیش ور نمیداره، مخ و گوش کار می گیره لامصب.
ننه جون سلام نمازش را داد و دو کف دست به صورت کشید:
- ببینم مادر، این رادیو گفت تختی رو یه نفر تو خارج زده زمین، خب دیگه چرا بهش میگن جهان پهلوان؟، اونی که اینو زده زمین باید جهان پهلوان باشه.
- به خاطر اخلاق ومعرفتش بهش میگن جهان پهلوان.
- یعنی تو مسابقه‌ی جهانبه اخلاق و معرفت کسی نتوونسته بزنش زمین؟
قهقهه ی آقا شریعت مراد را عصبانی کرد. از خانه بیرون زد.

یاغی زمین های ورزشی



شهرزاد افشار

ستاره پیشین فوتبال، یاغی زمین های ورزشی، اریک کانتونای فرانسوی فیلم یاغیان فوتبال را در فستیوال فیلم ساریوو در ژوئیه ۲۰۱۲ به نمایش گذاشت. این فیلم توسط دو فرانسوی به نامهای Gilles و Gilles Perez و Rof تهیه شده و در آن اریک کانتونا، ستاره پیشین تیم منچستر یونایتد به نقل زندگی پنج فوتبالیستی می پردازد که در تاریخ کشورشان به عنوان سمبل انسانیت و همبستگی با مردمشان مشهورند. این پنج فوتبالیست در شرایط خفقان و حاکمیت استبداد در کشورشان حاکم شده بود، حاضر نشدند که با حاکمیت همکاری کنند و در کنار مردم ایستادند.

در مقدمه این فیلم، اریک کانتونا می گوید، شما از فوتبال چه می دانید لیگ قهرمانی اروپا، مبلغ ترانسفر بازیکنان، هو کردن بازیکنان توسط تماشاچیان، خشونت، تجارت و پول درآوردن! شما حق دارید؛ این چهره واقعی فوتبال است ولی من در مورد دیگری با شما صحبت می کنم. من در مورد معیارها و ارزشهای واقعی و انسانی فوتبالیست‌ها با شما صحبت خواهم کرد، همان فوتبالیستی که خود من بودم.

اریک کانتونا در این رپرتاژ ۹۰ دقیقه‌ای که مدت یک مسابقه فوتبال است، نشان می دهد که چگونه فوتبالیست‌هایی که در اوج شهرت و محبوبیت بودند، تصمیم گرفتند برای مبارزه علیه جنگ و ناعدالتی های اجتماعی در کنار مردمشان قرار گیرند.

۹

- میگم اگه گذرتون افتاد طرفای کلپ صدری و آقا داودی رو دیدین دستتونو بذارین پشتتون، طرفای باشگاه آقا شعاع که می رین همین کارو نکنین، لاکردارا رو هوا می زنن.
- ما که بی خیالیه، اونائی که تاقچه دار و سفیدن مواظب باشن.
- بنده بالاخره سر در نیاوردم که چرا غالب کشتی گیرها و باستانی کارها که نام مولاعلی و حسین ورد زبان شان است و صلوات را چپ و راست غرغه می کنند و علم و کتل کیش شیدالشهدا هستند اینقدر به پسر بچه‌ها توجه و محبت دارند.
- البته شما اهالی حوزه های علمیه را از قلم انداختین جناب شریعت.
صدای ننه جون توی اتاق پیچید:
- استغفر الله ربی و اتوب علیه، باز سفره‌ی معصیت پهن شد، آخه مساله‌ی دیگه‌ای واسه حرف زدن نیست، معصیت غیبت کردن کمتر از کاری که شما به بقیه نسبت میدین نیست.
صدای مرتضی خوشگله بود:
- من هر وقت می‌رم رو تشک واسه کشتی گرفتن با من صف بسته میشه، فهمیدم همه کشته مرده‌ی این تاقچه‌ن، حوصله‌ی هر روز کتک کاری رو نداشتم، قید کشتی روزدم .

۱۰

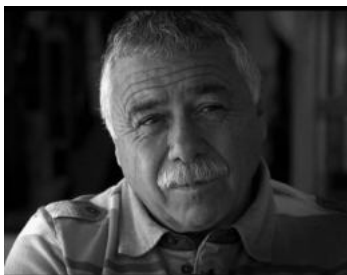
- آو- آو مرتضی خوشگله توی بن بست نقره کار پیچید.
- پاشو برو دفتر بیابونگردی و ولگردیتو امضاکن، اما بالاغیرتاً امشب دیگه سرو دست شیکسته و خونین و مالین برنگردی.
مرتضی سر بن بست مجله ای روی دستش می چرخاند، قلی وعباس مگسو و غلام لسه می خواستند از دستش قاپ بزنند، نمی توانستند، بلند ترو قوی تر از آن ها بود. داد می زد:
- قلیچ مرد سال شده، میگن مته توپ تودنیا پیچیده، بیا عکسشو نیگا حال کن، بیا حال کن عشقی، جمع شیم بریم برق ادیسون در خونه ش.
- بابائی کجای کاری، اون رفته شمال شهر، دیگه تیر دوقلوو برق ادیسون نمیداد.
- الکی حرف نزن، همین دیروز با نصی بختیاری سرکوچه مدرسه عاصمی بود.
- بیخودی خودتونو جرو واجر ندین، تا مته بچه آدم نشینین عکسشو نشونه تون نمیدم، خوارو مادرم یکی شدن تا مجله رو خریدم، دو ساعتی اقلش تو صف بودم، برین ببینین سر خیابون خراسون جلو روزنامه فروشی نقی عنق چه خبره .
- ناکس نالوطی بالاخره کار خودشو کرد، دَمش گرم.

من هم چنان به عقاید خود پایبندم و همیشه می‌گویم که دموکراسی بهتر از دیکتاتوری دست چپی و یا راستی است.

قبل از کودتای ۱۹۷۳، دوستی، مهربانی و صداقت در همه جای شیلی دیده می‌شد. در تیم ملی شیلی هم این شرایط وجود داشت و بازیکنان با شوق فراوانی پیراهن تیم ملی‌شان را بر تن و به آن افتخار می‌کردند. بعد از کودتای ۱۱ سپتامبر ۱۹۷۳ با سرنگونی سالوادور آلنده، همه چیز عوض شد. چگونه می‌شود باور کرد که ارتش برادر کشی کرده و حاضر نیست به حقوق مردم و دموکراسی احترام بگذارد. از این به بعد چگونه می‌شود پا به استادیوم ناسیونال شهر سانتیاگو قدم گذاشت، جایی که بیش از ۱۲۰۰۰ نفر زندانی کودتا در آن جمع شده بودند. در این استادیوم افرادی جمع شده بودند که جرمشان فقط حمایت از آلنده و ارزش‌های انقلاب بود. اغلب زندانیان برای بازجویی فرا خوانده شدند و دیگر هرگز بازنگشتند. هیچ محاکمه‌ای بدون شکنجه و تخریب انسانی برگزار نشد و اخبار خشونت، تجاوز و مرگ بعدها به گوش رسید. وی ادامه می‌دهد: وظیفه من به عنوان یک ورزشکار ملی این است که این مرحله ننگ تاریخی هرگز فراموش نشود تا دوباره تکرار شود. هیچگاه نباید اجازه داد تا فوتبال شریک جرم دیکتاتورها شود.

در ۲۱ نوامبر ۱۹۷۳، در مسابقات مقدماتی جام جهانی، کشور شیلی میهمان اتحاد شوروی است. اتحاد شوروی اعلام می‌کند که هرگز در این استادیوم مسابقه نخواهد داد و از فیفا می‌خواهد که مسابقه در یک کشور دیگری از آمریکای لاتین انجام شود. بی توجهی فیفا باعث می‌شود که اتحاد شوروی از انجام این مسابقه سر باز زند و بدین ترتیب حق شرکت در مسابقات فینال جام جهانی در آلمان را از دست دهد.

با این حال مسابقه بین تیم شیلی و تیم بدون افراد اتحاد شوروی باید انجام می‌شد. تیم شیلی مسابقه را شروع می‌کند و توپ را وارد دروازه تیم شوروی می‌کند. کارلوس کاسزلی تصمیم می‌گیرد به طرف یک قسمت از تریبون خالی استادیوم برود و این گل را به آنهایی هدیه کند که جایشان خالی بود.



کارلوس کاسزلی، در آن زمان برای یک تیم اسپانیایی بازی می‌کرد و به همین دلیل، از جایگاه ویژه‌ای برخوردار بود. به محض ورود به شیلی می‌توانست بی محبا بر علیه رژیم دیکتاتوری صحبت کند. برای صعود و تیم ملی شیلی به جام جهانی ۱۹۷۴ آلمان، جشنی برگزار می‌شود تمامی بازیکنان باید خود را به کاخ ریاست جمهوری رسانده و با پنبوشه دیداری داشته باشند.

کارلوس کاسزلی خاطره دیدارش را با رئیس جمهور کودتا این چنین تعریف می‌کند: تمامی بازیکنان در سالن پذیرایی کاخ ریاست جمهوری جمع شده بودیم. ناگهان در بزرگی باز شد و یک ژنرال با عینک بزرگ و سیاهی که بر چشم داشت وارد سالن شد. تنفر زیادی از این مرد داشتم.

پنبوشه چند دقیقه‌ای صحبت کرد و صعود تیم ملی شیلی به جام جهانی را به ما تبریک گفت «بازیکنان به صف شدند و پنبوشه با یک یک بازیکنان دست می‌داد و تبریک می‌گفت: وقتی جلوی من رسید. دست‌ها را به پشت بدنم بردم و حاضر به دست دادن با وی نشدم. این لحظه چند



این مستند با **دیدیه دروگبا (Didier Drogba)** بازیکنی از ساحل عاج شروع می‌شود. زمانیکه کشور در اوج جنگ داخلی است و زمانیکه فقر و بی‌عدالتی بیداد می‌کند، کسی باید پیدا شود تا بجای تفنگ به دست جوانان و نوجوانان توپ فوتبال هدیه کند تا از ورزش لذت ببرند. آن کس دیدیه دروگبا است و مردم از او به عنوان سنبل صلح و آزادی نام می‌برند.

کریستف بوایویه (Christophe BoisBouvier) روزنامه نگار می‌گوید: کشور ساحل عاج از سال ۱۹۶۰ تا ۱۹۹۳ به مدت ۳۳ سال توسط مردی استثنائی اداره می‌شد که سعی می‌کرد وحدت در کشور را حفظ کند. بعد از سال ۱۹۹۳ کشور در مقابل واقعیت‌های اجتماعی و مبارزات بین نیروی مسلح برای تجزیه کشور قرار گرفت و در سال ۲۰۰۲ یک کودتائی نظامی کشور را در بحران سیاسی و اقتصادی فرو برد. در سال ۲۰۰۵ و در حین مسابقات مقدماتی جام جهانی ۲۰۰۶ کشور ساحل عاج میهمان تیم سودان بود. پیروزی تیم ساحل عاج در این مسابقه، صعود تیم ساحل عاج را مسلم کرد. دیدیه دروگبا در رختکن تیم ملی ساحل عاج زمانیکه بطور مستقیم و از طریق تلویزیون با مردم کشورش صحبت می‌کرد، پیامی به مردم کشورش فرستاد. وی به مردم ساحل عاج گفت: دیدید چگونه ساحل عاج چگونه از شمال تا جنوب و از شرق تا غرب، می‌تواند متحد شود و برای یک هدف مبارزه کند و به جام جهانی ۲۰۰۶ برود؛ به شما قول داده بودم و به آن عمل کردم. ما فوتبالیست‌ها به شما قول داده بودیم که این جشن یک جشن ملی است و همگی در آن شرکت خواهیم کرد. من و همگی بازیکنان در مقابل شما زانو می‌زنیم و می‌گوئیم، بیایید همدیگر را ببخشیم، ما هرگز با این همه ثروت زیرزمینی نمی‌توانیم در این شرایط جنگی زندگی کنیم، اسلحه‌ها را بر زمین بگذارید و به جنگ داخلی پایان دهید. از حکومت نیز می‌خواهیم تا در اولین فرصت انتخابات آزاد را برگزار کند تا همه در کنار هم در آرامش و صلح زندگی کنیم. دیدیه دروگبا و سایر بازیکنان برای جشن صعود به ساحل عاج بر می‌گردند تا در آخرین مسابقه تشریفاتی در مقابل ماداگاسکار بازی کنند. این مسابقه در استادیوم مخروبه Boite برگزار می‌شود که به علت جنگ داخلی ۵ ساله، به متروکه‌ای تبدیل شده بود. برای اولین بار، نیروهای مخالف دور هم جمع می‌شوند و برای این مسابقه و بعد آن، پیوند صلح را امضاء می‌کنند. تیترا تمامی روزنامه‌ها بعد از آخرین مسابقه فوتبال یکسان بود «چگونه فوتبال باعث دوستی و اتحاد بین مردم می‌شود».

در ادامه این مستند، تصویر بر روی بازیکن محبوب شیلیائی **کارلوس کاسزلی (Carlos Caszely)** می‌رود. بازیکنی که در سال ۱۹۷۳ به طور علنی بر علیه دیکتاتور پنبوشه، صحبت می‌کند و خواستار عدالت برای مردم کشورش می‌شود. وی می‌گوید: انسان و انسانیت مهم‌تر از قهرمانی است. ورزشکاران نادری هستند که به خاطر مواضع سیاسی خود متمایز از دیگرانند و بهای سنگینی را به خاطر مواضع سیاسی خود بر علیه حاکمیت می‌پردازند. این همان چیزی است که من دچار آنم و هنوز هم ادامه دار.

اگر چه به پسیک پیش‌نهاد شده بود، شهر را ترک کند و به همراه خانواده‌اش به اشتوتگارت آلمان برود ولی او ترجیح داد در شهر مانده و به‌همراه مردم شهرش از حقوق زیستی دفاع کند. وی ادامه می‌دهد که تصمیم گرفتم در شهر بمانم و از آن دفاع کنم. تنها سلاح من فوتبال بود. تیمی را تشکیل دادم و همه مردم شهر را برای پیوستن به آن دعوت کردم. سالن ورزش تنها جایی بود که مردم با صلح و صفا در کنار هم زندگی می‌کردند و غذاهای خود را بین هم تقسیم می‌کردند. این حرکت من باعث شد که سال‌های بعد از جنگ، تنها خاطره‌ی خوش مردم، فوتبال و زندگی کردن با آن باشد.

در پایان این رپرتاژ، نوبت به **سکراتس کاپیتان تیم ملی برزیل** میرسد. که با مرگ زود رس در دسامبر ۲۰۱۱ به تاریخ مردم و کشورش می‌پیوندد. کاپیتان سابق تیم ملی، و دارای دکترای پزشکی، یکی از سردمداران آزادی در کشورش است. او در سال ۱۹۸۱، ۱۹۸۵، زمانی که در سائوپولو بازی می‌کرد در مقابله دیکتاتوری ژنرال‌ها، باشگاه را طوری انسجام داده بود که از کوچک‌ترین تصمیم تا بالاترین آن توسط رای بازیکنان و مسئولین باشگاه انجام می‌شد. در همین سال بود که از اولین فرصت از تریبون‌ها استفاده می‌کرد و رژیم نظامی و دیکتاتوری را برای مردم بر ملا می‌ساخت و بدون شک به یکی از بازیکنان مسئول و مردم کشورش شناخته می‌شد. بدون شک می‌توان سوکراتس را **چه‌گوارای فوتبال** شناخت. وی می‌گفت چگونه می‌شود دمکراسی را با رای مردم به کشور باز گرداند. او پیراهن



شماره ۸ را به تن می‌کرد که پشت آن نوشته بود «روز ۱۵ رای بدهید» و جلوی آن آرم کوکاکولا بود که لکه‌ای خون روی آن نقش بسته بود. عکس پیروزی تیم سائوپولو در همه روزنامه‌های برزیل دیده می‌شد ولی آن چیزی که بیشتر از همه چیز چشم‌ها را خیره آن می‌کرد شعار «روز ۱۵ رای دهید» روی پیراهن بازیکنان بود. مردم مشارکت عظیمی را در این انتخابات انجام دادند و دیکتاتوری برزیل در همه شعبات مهم شکست خورد. این حرکت سوکراتس باعث شد که در روز فینال جام حذفی برزیل در سال ۱۹۹۳ بازیکنان با شعار بزرگ وارد زمین شوند «بردن یا باختن ولی بگذارید دمکراسی تعیین کند». در همین سال سوکراتس در مقابل بیش از ۲ میلیون که در میدان کاتدرال سائوپولو جمع شده بودند اعلام می‌کند اگر حکومت نظامی و ژنرال‌های برزیل تایید کنند که انتخابات آزاد ریاست جمهوری در برزیل شکل گیرد، در برزیل خواهد ماند و برای ادامه فعالیت ورزشی خود به ایتالیا نخواهد رفت و با این شانتاژ موفق شد حکومت نظامی برزیل را شکست دهد.

دکتر سوکراتس چند ماه قبل از تهیه فیلم یاغیان فوتبال در گذشت و استادیوم‌های فوتبال برزیل را در غم فرو برد. سوکراتس می‌گوید، این عادی است که شما فوتبال را دوست نداشته باشید ولی اگر نقش فوتبال در سیاست برزیل را درک نکنید از برزیل درک درستی نخواهید داشت.

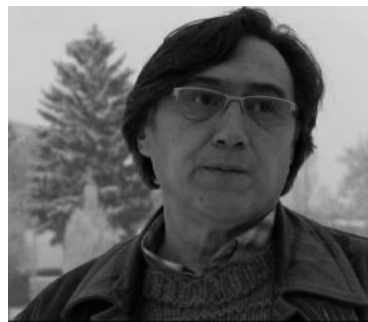
✱

ثانیه‌ای، مثل هزاران سال برایم بود. سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت و از جلوی من رد شد. به سرپرست تیم گفتم، لاقلاً بگذار یک نفر بگوید در این کشور چه می‌گذرد. چند هفته بعد مادرم دستگیر شد و تحت وحشیانه ترین شکنجه‌ها قرار گرفت و این بهای حرکت من در مقابل پنیوشه بود.



داستان **رشید مکلفوی**، داستانی زیبا و بسیار شجاعانه است. بازیکن تیم ملی فرانسه و تیم سنت ایتن در سال ۱۹۵۸ تصمیم می‌گیرد کشور فرانسه را ترک کند و به الجزایر سفر کرده و از استقلال آن حمایت کند. وی می‌گوید همه می‌دانند بعد از علی بن بلارخبر FLN، این بازیکنان فوتبال بودند که توانستند نقش مهمی در تحولات سیاسی و اجتماعی الجزایر داشته باشند. **رشید مکلفوی** و دیگر بازیکنان الجزایر اولین مسابقه رسمی تیم ملی الجزایر را در شهر الجزیره برگزار می‌کنند تماشاچیان هواداران FLN و همگی مسلح بودند. وی می‌گوید به لطف فوتبال برای اولین بار پرچم الجزایر به اهتزاز در آمد و سرود ملی نواخته شد. شما نمی‌توانید حدس بزنید چه شور و شوق به انسان دست می‌دهد. ما موفق شده بودیم تیمی را درست بکنیم که بر پایه مبارزات مردم درست شده بود. سرانجام با حمایت مردمی، توانستیم برای اولین بار از طریق فوتبال، استقلال و پیدایش کشور نوین را به جهانیان معرفی کنیم.

بعد از آفریقا و امریکای لاتین، سفر برای آزادی، تماشاچیان را به هوای سرد اروپای شرقی می‌برد. درسارایوو، در سال ۱۹۹۳ زمانیکه شهر توسط نیروهای صرب محاصره شده و مردم در وحشت و فقر زندگی می‌کنند.



پدراگ پسیک (Pedrag Pasic) بازیکن قدیمی تیم ملی یوگسلاوی جزو افرادی است که در محاصره قرار دارد. اولین دیدار تیم فیلم برداری با **پسیک** در قبرستان ساریوو که قبلاً زمین فوتبال بوده انجام می‌گیرد. این همان زمین فوتبالی است که به دلیل کمبود جا در مدت جنگ داخلی تبدیل به گورستان کشته شدگان جنگ شد. وی می‌گوید در سال ۱۹۹۱ زودوان کراچیک، رئیس تیم ساریوو بود و از لحاظ روانی تأثیر فراوانی روی بازیکنان داشت. چندی بعد وی تبدیل به یک حیوان سیاسی شد و شهر خود را به محاصره در آورد و آن را تبدیل به ویرانه‌ای کرد.

راهبرد اصلاح جمهوری اسلامی: طرازنامه و چشم‌انداز

۱- سی و سه سال از شکل‌گیری نظام جمهوری اسلامی در ایران می‌گذرد. سرشت و ساخت و بافت این نظام تا چه حد تغییر کرده است؟
 ۲- معمولاً اصلاحات سیاسی از بالا و به منظور تحکیم موقعیت حکومت‌کنندگان و مشروعیت و مقبولیت بخشیدن به آنها صورت می‌گیرند؟ در پرتوی بررسی کارنامه‌ی دولت اصلاحات محمد خاتمی، چنین اصلاحاتی در جمهوری اسلامی تا چه حد می‌تواند پیش برود؟ و حد آن (یعنی جایی که از آن بیشتر از طرف حکومت‌کنندگان تحمل نمی‌شود) چیست؟ در چه شرایطی بالایی‌ها ممکن است به فکر چنین اصلاحاتی باشند؟ و آیا موقعیت کنونی ایران برای چنین اصلاحاتی مناسب است؟
 ۳- با توجه به قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران، ساختار سیاسی برآمده از آن و تجربه‌ی جریان اصلاح‌طلبی در کشور، آیا حکومت‌گران حاضر می‌شوند تا آنجا عقب‌نشینی کنند که یک نظام حکومتی سکولار از بطن همین حکومت به تدریج شکل بگیرد؟ اگر آری، چرا باید اینها دست به چنین خودکشی تدریجی بزنند؟ در چه شرایطی به چنین چیزی تن می‌دهند؟
 به طور کلی اصلاحات مردم را آرام تر و با نظام سیاسی حاکم سازگارتر می‌سازد یا در مخالفت با آن، جسورتر و فزون‌خواه‌تر؟ چه نیروها و لایه‌هایی در ایران امروز با تعدیل‌هایی در خصلت مذهبی و سرکوب‌گرانه رژیم، با آن سازگارتر خواهند شد و کدام‌ها به مخالفت جسورانه‌تر با آن برخوانند خاست؟ و تأثیر اصلاحات اقتصادی (معطوف به کاهش نابرابری‌ها) در این گروه‌های اجتماعی چه خواهد بود؟

آرش



اصلاحات در رژیم اسلامی!

باز هم اصلاح رژیم؟ شوخی می‌فرمایید؟!

شهاب برهان

من تغییر در رژیم را منکر نیستم و از این پس هم تغییراتی خواهد کرد. اما مفروض می‌گیرم که منظور از «اصلاحات»، هر تغییری نیست. در پاسخ به نخستین سؤال، که در این سی و چهار سال سرشت و ساخت و بافت این نظام تا چه حد تغییر کرده است؟ می‌گویم که ساخت و بافت این نظام نسبت به دوران حیات خمینی سراسر دگرگون شده و تغییرات گاه اساسی در آن رخ داده است اما سرشت آن سرسوزنی تغییر نکرده است. ساختار نظامی - امنیتی - آخوندی قدرت سیاسی، جابجائی مراکز ثقل قدرت، نبرد حذفی الیگارش‌های صاحب امتیاز و دست به دست شدن مداوم قدرت اقتصادی در دست لایه‌های مختلف بورژوازی، میلیتاریزه شدن مالکیت، پیشروی دایره سرکوب و حذف تا مرکزی‌ترین حلقه مؤسسين و ستون‌های عمده رژیم اسلامی، از میان رفتن آخرین ظرفیت‌های «دموکراسی ولایتی» در درون ولایت‌مداران و تکیه هر چه بیشتر به نیروی سرکوب و حذف، وجوهی از تغییرات را نشان می‌دهند؛ اما سرشت یا طبیعت این نظام تغییری نکرده است: رژیمی همچنان سرمایه‌داری، همچنان مذهبی، و همچنان از هر دو جهت، ارتجاعی، سب‌کار، سیاه‌اندیش و خشن.

برای پاسخ به بقیه سئوالات شما لازم است ابتدا روشن کنیم که هر کس وقتی از اصلاحات حرف می‌زند منظورش چیست؟ این که هر رژیمی برای حفظ خودش دست به اصلاحاتی می‌زند، یا اصلاحاتی که خاتمی و کروبی

ملا نصرالدین کاسه‌ای به دست، قاشق قاشق ماست توی دریا می‌ریخت. عابری پرسید: «ملا چرا ماست را هدر می‌دهی؟» گفت: «دارم ماست می‌زنم». گفت: «ماست که در آب نمی‌گیرد». گفت: «می‌دانم جانم، می‌دانم که نمی‌گیرد، اما فرض کن آمدیم و یکوقت گرفت. فکرتش را بکن: یک دریا ماست!»

این حکایت را از عضو کمیته مرکزی یکی از گروه‌های کمونیستی ترکیه در سال ۱۹۸۳ در ملاقاتی در پاریس شنیدم که داشت تبلیغات حزب توده مبنی بر امکان «اتخاذ راه رشد ضد سرمایه‌داری توسط "امام خمینی"» را توصیف می‌کرد! در آن زمان‌ها، ادعای مسخره حزب توده (مبتنی بر «تنوری دوران»، از سوی آکادمیسین‌های شوروی تئوریزه و توسط وزارت امور خارجه آن کشور به رهبری حزب توده دیکته می‌شد) برای هر صاحب شعوری که ریگی به کفش نداشت، در حد ماست زدن ملا نصرالدین در دریا بود. امروز از اصلاح رژیم حرف زدن تکرار همان حکایت مسخره «یک دریا ماست» است منتها با این تفاوت که اگر در آن دوره، رژیم اسلامی در حال شکل‌گیری بود و هنوز تجربه نشده بود، امروز سی و سه سال از شکل‌گیری نظام جمهوری اسلامی در ایران می‌گذرد و «یک دریا» تجربه از این رژیم و بیست و چهارسال تجربه از همه‌گونه تلاش برای اصلاح آن در جلو چشم ماست.

فشاری خواهد بود که رژیم را تا به لبه بام عقب رانده باشد. اما کو چینی فشاری؟

برای ارزیابی از ظرفیت عقب نشینی رژیم برای اصلاحات باید دید ظرفیت پیشروی اصلاح طلبان چقدر است. نیروهای طالب اصلاحات را در سه دسته می توان خلاصه کرد: اصلاح طلبان طرفدار حکومت اسلامی؛ اصلاح طلبان اپوزیسیون، و مردمی که در پی بهبود شرایط سیاسی و اقتصادی زندگی شان اند.

صاحبان اصلی قدرت، بر محدودیت های این هر سه نیروی طالب اصلاحات و قوف کامل دارند و در هر موردی اشتباه محاسبه داشته باشند، در این مورد حساب دست شان هست. آن ها بخوبی می دانند که برای اصلاح طلبان خودی، امثال خاتمی ها و کروبی ها و میرحسین موسوی ها، اسلامی بودن رژیم، خط قرمز و عبور ناپذیر است. این قماش از اصلاح طلبان با ولی فقیه و دار و دسته های حکومتی و شیوه اداره مملکت یعنی تقسیم قدرت و ثروت در میان طرفداران رژیم اسلامی، مسئله دارند اما بقول خودشان « ساختار شکن » نیستند یعنی نه به عرصه حاکمیت اسلام و نه مالکیت سرمایه قصد تعرض ندارند و بقول خودشان می خواهند « ظرفیت های مغفول » همین قانون اساسی ولایت فقیه را فعال کرده و کشور را به « دوران نورانی امام خمینی » برگردانند، یعنی که طرد و حذف شدگان خودی را بار دیگر در صدر سفره بنشانند. خاتمی در دستگاه دولتی نیروی قابل توجهی داشت که مخالفان اصلاحات توانستند طناب همان قوانینی را که اصلاح طلبان می خواستند به پای تمامیت خواهان ببندند، به گردن خود اصلاح طلبان بیاندازند و یک به یک به ته چاه شان بفرستند. خاتمی از تکیه به مردم و خطر فوران مطالبات آن ها بیش از شکست اصلاحات هراسان بود، پس با خفت تسلیم دشمنان اش شد. ایستادگی کروبی و موسوی نیز ایستادن جسورانه، و نه مثل خاتمی زبوانه، در لبه همان خط قرمز خاتمی از آب آمد، چرا که دنباله روی از آن بخش مردم که از این خط عبور کرده و شعار مرگ بر خامنه ای، مرگ بر ولایت فقیه و « جمهوری ایرانی » می داد، در ظرفیت شان نبود. استراتژی های رژیم می دانستند که این خط قرمز برای اصلاح طلبان خودی در حکم لبه پرتگاهی است که به محض آن که به آن برسند خود به خود سُم در خاک فرو می کنند. ترازنامه کار این قماش از اصلاح طلبان در آخر کار، بی آن که حکومت را بند انگشتی به عقب رانده باشند، بازدارندگی جنبش مردم علیه رژیم و ایجاد سرخوردگی و دلسردی در مبارزات شان بوده است. آن ها در جلو صف مردم قرار گرفتند تا سر بزنگاه، سد پیشروی شان شوند.

اصلاح طلبان غیر خودی یا باصطلاح « اپوزیسیون اصلاح طلب رژیم » چه در داخل و چه بخصوص در خارج از ایران را نمی توان یک نیروی مستقل فشار بر رژیم به حساب آورد. این اپوزیسیون، استراتژی اش را بر شرط بندی روی یابوی اصلاح طلبان حکومتی استوار کرده و می خواهد به واسطه و وساطت این طرفداران دو آتشه حکومت دینی، رژیم را برای استحاله به یک رژیم لائیک زیر فشار قرار دهد! پوچی این استراتژی بیش از همه برای خود حاکمان آشکار است. وقتی خود اصلاح طلبان حکومتی قادر به ایراد فشاری قابل اعتنا به رژیم نیستند، سایه آن ها که پشت سرشان بر زمین کشیده می شود منشأ چه فشاری بر رژیم می تواند باشد؟ آن هم برای تحمیل لائیسیتنه با وساطت اسلامیت ها؟! این بخش از اپوزیسیون لائیک در داخل و خارج از کشور، بقول ابن یمین، « از دنب لاشه خر طلب دنیه می کند - و آماس باز می نشناسد ز فریبهی ».

نیروی سومی که برای تحمیل اصلاحات به رژیم باید از آن سخن گفت، توده های مردم اند. این، جدی ترین و در عین حال پیچیده ترین بخش قضیه است. برای ارزیابی قدرت بالفعل این نیرو برای تحمیل اصلاحات به رژیم به موقعیت کنونی آن باید دقت کرد:

و میرحسین موسوی می خواستند، چقدر به اصلاحاتی که این و آن قشر از مردم می خواهند انطباق و نزدیکی دارد مسئله مهمی است. آن هائی که قدرت سیاسی را در اختیار دارند، آن هائی که از قدرت و حقوق سیاسی محرومند؛ آن هائی که قدرت اقتصادی دارند و از قدرت سیاسی کنار نگهداشته می شوند؛ آن هائی که خواهان رفع محدودیت ها برای شدت بهره کشی اند، آن هائی که استثمار می شوند و غیره و غیره، وقتی اصلاحات می خواهند از یک چیز حرف نمی زنند.

این که رژیم برای اصلاحات چه ظرفیتی دارد و در چه شرایطی ممکن است به آن ها تن دهد و این که برای حفظ خود به چه اصلاحاتی می تواند دست بزند، همه برمی گردد به این که منظور از اصلاحات چیست؟ همه جناح های حکومتی، مدعی دفاع از اصلاحات برای حفظ جمهوری اسلامی بوده و هستند. اما اصلاحاتی که می خواسته اند تبلور کشمکش ها و رقابت ها و نزاع برسر منافع اقتصادی و سیاسی دسته بندی های مختلف طبقه حاکم بوده است. هم دولت رفسنجانی، هم دولت خاتمی، هم دولت احمدی نژاد و هم مخالفان و رقبای رنگارنگ شان و از جمله خامنه ای و همه سرکوبگران اصلاح طلبان مدعی و عمیقاً معتقد اند که آنچه در پی اش بوده و انجام داده اند، برای اصلاح اوضاع مملکت و به صلاح رژیم بوده است. امروز اگر رفسنجانی را دراز می کنند، از دید خودشان جزو اصلاحات است. برنامه های احمدی نژاد هم گویا برای اصلاحات اند و فردا که خود اش را دراز خواهند کرد، باز هم برای اصلاحات خواهد بود!

اما اصلاحاتی که مردم می خواهند، برخورداری از آزادیهای مدنی و سیاسی، حقوق اجتماعی، امنیت شغلی و رفاه اقتصادی، برطرف شدن تبعیضات طبقاتی و جنسیتی و دینی و ملی و حق کشی ها و از میان رفتن سلطه طبقاتی یک اقلیت خونریز و خون آشام بر اکثریت زحمتکش و مزد بگیر، یا بیکار و بی آینده است. مسئله این نیست که حاکمان صاحب قدرت رژیم در چه شرائطی ممکن است در برابر چنین خواسته هائی دست به عقب نشینی بزنند، مسئله این است که حتا « اپوزیسیون اصلاح طلب » رژیم هم حاضر به به رسمیت شناختن این خواسته ها در لیست اصلاحات نیست و هنگام به میان آمدن این خواسته ها، فرق ایدئولوژی اسلامی و لیبرالی را از یاد می برد و به همسوئی و هم آوایی با راست ترین جناح های رژیم می پردازد. این اپوزیسیون که به نوبه خود تلاش کرده است خود را سخنگوی اصلاحات مورد درخواست مردم جا بزند، در رادیکال ترین حالت، اصلاحات را عقب نشینی حاکمان به یک نظام حکومتی سکولار از بطن همین حکومت می داند. بی تردید، جدائی دین از دولت از ارکان اصلی دموکراسی سیاسی است و در لیست مطالبات دموکراتیک مردم جایگاه مهمی دارد، اما اصلاحات مورد نظر مردمی را که برای زنده ماندن جان می کنند و حتا به کلیه فروشی و تن فروشی روی می آورند نمی شود به یک جمهوری لائیک فرو کاهید. محدود کردن معنی اصلاحات به عقب نشینی فرضی ی حاکمان به یک نظام حکومتی سکولار از بطن همین حکومت، نقداً عقب نشینی ی روشنفکران لیبرال از اصلاحات مورد نیاز مردم است.

در این مورد که حکومتگران به منظور تحکیم موقعیت خود و مشروعیت و مقبولیت بخشیدن به رژیم، از بالا دست به اصلاحات سیاسی بزنند، قاعده بر این است که همین تصمیم از بالا هر چقدر هم ظاهراً به ابتکار بالا باشد، در حقیقت محصول فشار از پائین یا احساس خطر از پائین و از آینده نگری است. سرنوشت هر کشاکش سیاسی را چگونگی توازن قوا تعیین می کند.

در مورد مشخص بحث ما، اسلامی بودن رژیم - همچنان که سرمایه داری بودن اش - ذات هستی آن است و تصور این که برای بقای خود حاضر باشد ذات خود را نفی کند، همانا خودکشی به قصد بقاست. اما حتا اگر چنین چیزی تصور پذیر باشد، قطعاً از روی درایت یا محصول پیشدستی دور اندیشانه ای که در سران این رژیم سراغ نداریم نخواهد بود بلکه از روی

مردم، برای همه جناح‌ها و جریانات اصلاح طلب، اسباب و وسیله به حساب آمده‌اند تا نیروی آن را در جهت مقاصد خود علیه مخالفان اصلاحات به خدمت بگیرند. آن‌ها تا به حال، از دوره خاتمی تا افت جنبش ۸۸ موفق شدند از مردم در این راستا سوء استفاده کنند. این بهره‌برداری محدود و مشروط به آن بوده است که مردم نه با مطالبات و شعارهای خودشان و نه با تشکل مستقل بلکه تنها زیر علم اصلاح طلبان و تحت کنترل آن‌ها حرکت کنند و هر وقت آن‌ها دستور دادند، بایستند یا به خانه‌ها برگردند.

موقعیتی که استبداد و اختناق سیاسی و دیکتاتوری سرمایه از دوران پهلوی تا کنون مردم ایران را در آن قرار داده است، زمینه را برای چنین بهره‌برداری و تداوم آن در آینده بسیار مساعد کرده است: اگر به چیزی به نام «ملت ایران» قائل باشیم، این ملت نه بر مدار هویت و جایگاه طبقاتی بلکه بر مدار تفاوت‌ها و تعصبات مذهبی و ملی و قومی، با مهندسی آگاهانه‌ای از بالا و در طی لا اقل صد سال، صف آرایی شده‌اند و از قطبی شدن جامعه حول هویت و جایگاه طبقاتی جلوگیری شده است. در نتیجه، توده‌های مردم به صورت توده‌های بی‌هویتی در آمده‌اند که در مقاطع بحران اجتماعی یا سیاسی، با هویت‌های مذهبی یا قومی‌شان برانگیخته می‌شوند و با همین محمل‌ها تحریک می‌شوند و اسباب دست‌قرار می‌گیرند. توده‌های مردم آگاهی سیاسی و اجتماعی بسیار ناچیز و نازلی دارند و آگاهی طبقاتی‌شان از آن هم پائین‌تر است و از حد غریزه کینه و نفرت نسبت به ثروتمندان بالاتر نمی‌رود؛ حافظه جمعی و تاریخی‌شان نزدیک صفر است و در نتیجه سرکوب‌خشن، از هرگونه حق تشکل مستقل، بخصوص تشکل‌های طبقاتی و سیاسی که لازمه حیاتی ارتقا آگاهی سیاسی و طبقاتی در ابعاد توده‌ای‌اند، محروم‌اند. همه این شرایط باضافه فرهنگ تاریخی ریشه‌دار توکل و توسل، سبب شده‌اند که توده‌های مردم ایران در تنگناهای تاریخی بجای اعتماد به نفس و تکیه بر نیروی متشکل خود و مجهز به آگاهی سیاسی و طبقاتی برای گشودن راه نجات، به دنبال رهبر و ناجی بگردند. مردم ایران در طول تاریخ به رهبران دینی و قهرمانان ملی بیش از نیروی متشکل خودشان باور داشته‌اند و هنوز هم قربانی این توهم‌اند. این اگر در دوران فتوادی و شرایط قرون وسطائی کم و بیش طبیعی بود، در جامعه سرمایه‌داری و در قرن بیست و یکم فاجعه است؛ فاجعه تا جایی است که در سال‌های سراب اصلاح رژیم اسلامی، دانشگاهی‌ها و تحصیلکرده‌ها و روشنفکران طبقه متوسط و زنان رنجور از رژیم اسلامی در صف مقدم دخیل بستن به معجزات خاتمی‌ها و کروبی‌ها موسوی‌ها بوده و توهم خود به امکان اصلاحات در این رژیم را وسیعاً در میان به توده‌های مردم گسترش داده‌اند (البته از وجود اقلیتی روشن و بی‌توهم در میان زنان و کارگران و روشنفکران و هنرمندان غافل نیستم ولی آن‌ها امکان آگاهگری و تاثیرگذاری در ابعاد توده‌ای را نداشته‌اند). مردم ایران با وجود تجربه دو دور حکومت اصلاحاتی خاتمی، باز هم در سال ۸۸ در تنور چوبین اصلاح طلبان نان پختند. جایی که روشنفکر و با فرهنگ و فرهیخته به خاتمی و کروبی و میر حسین موسوی دخیل ببندد، تکلیف توده عامی و عادی روشن است.

اصلاحات سیاسی و اقتصادی مورد نیاز اکثریت مردم، کارگران، زنان و جوانان، با ظرفیت‌های ماهوی رژیم سرمایه‌داری - دینی جمهوری اسلامی در تضاد‌اند و تنها این مطالبات است که اگر یک نیروی اجتماعی توده‌ای برای به پیش‌راندن آن وجود داشته باشد، توان آن را خواهد داشت که رژیم را تا لبه بام به عقب نشینی وادارد. تحقق این مطالبات رادیکال، با عقب‌راندن رژیم از لب بام تا گودال آخرت قابل تصور است؛ به بیان دیگر، اصلاحات مورد نیاز اکثریت مردم ایران، نمی‌توانند توسط سران این رژیم - با هر میزان از عقب‌نشینی - تحقق پیدا کنند بلکه در حقیقت، اصلاحاتی با خصلت انقلابی‌اند که تنها می‌توانند ثمره یک انقلاب توده‌ای

باشند. این اصلاحات رادیکال یا انقلاب، نیازمند بسیار چیزهاست که فعلاً مفقوداند از جمله: قطبی شدن جامعه حول طبقات اجتماعی (بجای قطبی شدن حول مذهب و قومیت)، رشد آگاهی طبقاتی و سیاسی در ابعاد توده‌ای کارگران و زحمتکشان و تهیدستان، پا گرفتن و استحکام تشکل‌های مستقل کارگران، زنان آزادی‌خواه و برابری طلب و ... پیوند رهبران طبیعی جنبش‌های اجتماعی گوناگون بویژه جنبش کارگری با توده‌های درگیر مبارزه، پیوند و هماهنگی و همکاری جنبش‌های اجتماعی مترقی و دموکراتیک با یکدیگر، ایجاد احزاب و سازمان‌های انقلابی برای جهت‌دهی متمرکز به تاکتیک‌های معطوف به استراتژی انقلابی در پیکارهای روزمره افشار مختلف مردم

اما توده مردم، یعنی تنها نیروئی که بالقوه قادر است پشت حکومت را بر خاک بمالد، بالفعل و نقداً توده‌ای بی‌هویت، پراکنده و گیج، ناامید و سرخورده و «منتظر ظهور» ناجی است. صاحب قدرتان در حکومت، بر این وضعیت اسفبار مردم خوب آگاه‌اند و با حواس جمع و بی‌لحظه‌ای غفلت، از رشد هر نطفه آگاهی انقلابی، استخوانی شدن هر غضروف تشکل مستقل، و ریشه گرفتن هر بذر خود باوری و اراده توده‌ای، جلوگیری می‌کنند. از تبسم‌های خاتمی تا تجاوزهای کهریزک، همه در این راستا عمل کرده‌اند. این پرسش که «به طور کلی اصلاحات، مردم را آرام‌تر و با نظام سیاسی حاکم سازگارتر می‌سازد یا در مخالفت با آن، جسورتر و فزون‌خواه‌تر؟» پاسخی به همان اندازه کلی دارد که اگر اصلاحات مورد نظر مردم صورت بگیرد، طبعاً مردم آرام‌تر می‌شوند و اگر آزادی بیان و تشکل و حق زندگی بهتر هم جزو دستاوردهای اصلاحات باشند، مردم از این دستاوردها برای اصلاحات بیش‌تر و دستیابی به حقوقی که هنوز کسب نکرده‌اند استفاده می‌کنند.

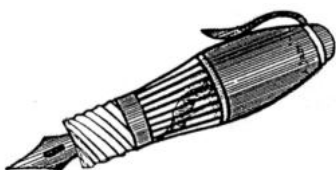
اما این پرسش بطور کلی، چه ربطی به جمهوری اسلامی دارد؟ مگر هنوز امیدی به اصلاحات باقی مانده است تا در قالب پرسشی کلی، اثرات آن بر روی مردم را بررسی کنیم؟! دنباله پرسش نشان می‌دهد که گویا چنین اصلاحاتی محتمل‌اند و فقط مانده است به این مسئله پاسخ دهیم که:

«چه نیروها و لایه‌هایی در ایران امروز با تعدیل‌هایی در خصلت مذهبی و سرکوب‌گرانه رژیم، با آن سازگارتر خواهند شد و کدام‌ها به مخالفت جسورانه‌تر با آن برخوانند خاست؟ و تأثیر اصلاحات اقتصادی (معطوف به کاهش نابرابری‌ها) در این گروه‌های اجتماعی چه خواهد بود؟»

تنها جوابی که من می‌توانم به چنین پرسشی بدهم این است که «خیره میازمای این آزموده را - کز ریگ نیامده ست خردمند را خمیر» (ناصر خسرو). چون اصلاحات قرار نیست بشود، پس سؤال به این صورت قابل طرح است که: چه نیروهائی با امید بستن به اصلاحات و تعدیل موضع خود در قبال سرکوبگری آن، خود را با این رژیم سازگارتر می‌کنند؟ و کدام نیروهای اجتماعی‌اند که با توهم نسبت به امکان اصلاحات اقتصادی (معطوف به کاهش نابرابری‌ها) به گوشت قربانی گرگ‌های طبقه بورژوا در جنگ مافیائی میان دزدان و قاتلان حاکم تبدیل می‌شوند؟ جواب ام را به این هر دو پرسش در سطور بالا داده‌ام.

۱۴ فوریه ۲۰۱۳

*



شد. در عین حال در زمان آیت‌الله خمینی تلاش بر این بود که ایشان کمتر در امور دخالت کند اما پس از او در زمان آقای خامنه‌ای روند سلطه‌گری فردی و خودکامگی طبقاتی گسترش یافت و اکنون در اوج خود قرار دارد. البته راه این سلطه‌گری خلاف قانون اساسی از زمان رهبر پیشین گشوده شد و در بازنگری قانون اساسی در زمان وی نیز تثبیت گردید.

۲- اما تحول دوم روشن‌تر از آن است که نیاز به استدلال باشد. در همین قانون اساسی متناقض بالاخره حقوقی برای مردم پذیرفته شده (مانند آزادی احزاب و مطبوعات و اجتماعات و انتخابات آزاد و مراجعه به افکار عمومی از جمله فراندوم و دادرسی علنی و عادلانه و حق وکیل) و بسیاری از امور ممنوع و جرم شناخته شده (مانند شکنجه و تفتیش عقاید و سانسور دولتی) که در فصل سوم قانون اساسی بدانها اشاره شده است.

۳- این تحول را از منظر دیگر نیز می‌توان توضیح داد و آن این که در قانون اساسی اول اندیشه و طرح مدیریت پلورالیستی و سیستم شورایی جدی بود و حتی می‌توان گفت (حداقل در قانون) غلبه داشت اما در قانون اساسی دوم به تغییراتی که ایجاد شد اندیشه حکومت فردی و صنفی چیرگی پیدا کرد و نظام فردی و تمرکزگرا غلبه یافت. شوراها (مانند شورای عالی قضایی، شورای مدیریت صداوسیما و...) حذف شده و به جای آن بر اقتدار رهبری افزوده شد و بدین ترتیب راه استبداد دینی-روحانی هموارتر شد. اصول مربوط به شوراهای شهر و استان و شهرستان نیز چنان بی‌خاصیت اجرا شد که در واقع شباهتی به شوراهای رایج در جهان دموکرات و حتی نظام شورایی مطرح در قانون اساسی اول ندارد.

۴- از منظر دیگر نیز نظام دچار دگردیسی مهمی شده و آن فاصله گرفتن از اسلام مورد ادعای آیت‌الله خمینی در دوران مبارزه و انقلاب و حتی تفاسیر اسلامی مطرح در مقدمه و اصول متعدد قانون اساسی از مفاهمی چون حکومت، قانون، عدالت، آزادی و... است. با این که بیش از سه دهه همواره بر غلظت شعارهای دینی و فقهی افزوده شده اما در عمل بیش از پیش از محتوای دینی و حتی فقهی مسلم دور شده است. به گونه‌ای که به تعبیر یکی از معماران جمهوری اسلامی یعنی آیت‌الله منتظری اکنون این نظام نه جمهوری است و نه اسلامی.

آنچه گفته شد عمدتاً دگردیسی در ساختار حقوقی و قانونی بود اما تغییرات منفی که در ساختار حقیقی یعنی در طبقات حاکمه ایجاد شده بسی مهم‌تر است که البته در این مجال نمی‌توان بدان پرداخت.

پاسخ دوم: ببینید. تاریخ گواه است که همیشه «انقلاب» (طرح واژگونی رژیم) از پائین رخ می‌دهد و «اصلاح» (طرح تغییرات تدریجی رفتار رژیم و حاکمان) از بالا صورت می‌گیرد. دلیل آن نیز روشن است. اصلاح برای ماندن است و از این رو گاه حکومتگران در شرایط مرگ و زندگی ترجیح می‌دهند حدی از مطالبات مردم را قبول کنند و در ساختار حقوقی (قانون اساسی) و حقیقی (مجریان قانون و مدیران کشور) تغییراتی مردم‌پسند ایجاد کنند تا امکان بقا پیدا کنند. البته گاه موفق می‌شوند و گاه ناکام می‌مانند. مطالبات همواره از مردم و نخبگان و نیروهای اجتماعی است اما اجرای آنها ضرورتاً در بالاست یعنی کسانی از حاکمان و به هر دلیل (البته غالباً از سر ناچاری) همان مطالبات را محقق می‌کنند و این یعنی همان اصلاحات. در تاریخ حتی یک مورد نمی‌توان یافت که اصلاحات در خارج از حوزه قدرت و دولت مستقر صورت گرفته باشد. چرا که اصلاحات از جنس عمل است نه از جنس حرف و شعار و صرف خواسته. گرچه خواسته‌های اصلاح طلبانه نخست در بدنه اجتماعی و در قالب گفتار و سخن و شعار به وسیله مردم و یا نخبگان مطرح می‌شود اما در نهایت به دست ارباب قدرت و دولتمردان به اجرا در می‌آید. در ایران نیز از عصر عباس میرزا تا دوران جمهوری اسلامی اگر اصلاحاتی (کم و بیش) صورت گرفته در ساختار قدرت و به دست بخشی از همان ارباب قدرت انجام شده است (مشروطیت، عصر پهلوی، نهضت ملی،



تضعیف مشروعیت دینی و سیاسی

یوسفی اشکوری

پاسخ اول: اگر سند نظام جمهوری اسلامی را قانون اساسی اول آن بدانیم و با این معیار به داوری بنشینیم، می‌توان گفت نظام در طول این مدت از چهار جهت دچار تغییر و دگردیسی شده است: در موضوع مفهوم و نقش ولی فقیه، عدم اجرای کامل و یا ناقص برخی از اصول و حتی فصول مهم قانون اساسی، کثرت گرایی و تمرکزگرایی و ماهیت دینی نظام. در باره هر کدام شرح مختصری تقدیم می‌کنم:

۱- مورد نخست باید گفت آنچه از گفته‌های پیشین آیت‌الله خمینی به عنوان رهبر انقلاب و مؤسس نظام جمهوری اسلامی و اصول قانون اساسی اول می‌توان استنباط کرد این است که ولایت فقیه به معنای «نظارت فقیه» بوده نه حاکمیت فقیه و حداقل دخالت مستقیم او در کار قوا و امور مربوط به اداره کشور. به همین دلیل در اصول مختلف قانون اساسی هم حدود اختیارات ولی فقیه مشخص و احصا شده (مانند اصل ۱۱۰) و هم به طور غیرمستقیم برای رهبر محدودیت‌های گریزناپذیری ایجاد شده است (از جمله در مقدمه قانون آمده «حکومت از دیدگاه اسلام، برخاسته از موضع طبقاتی و سلطه‌گری فردی یا گروهی نیست» و در بند ج اصل اول نیز آمده «نفی هرگونه ستمگری و ستمکشی و سلطه‌گری و سلطه‌پذیری» و در اصل ۵۶ آمده «هیچ‌کس نمی‌تواند این حق الهی [حق حاکمیت] را از انسان سلب کند یا در خدمت منافع فرد یا گروهی خاص قرار دهد»). ضمن این که تفکیک و استقلال قوا به شکلی که در نظام‌های دموکراتیک هست در این قانون نیز پذیرفته شده است و این آشکارا با حاکمیت فردی و ولایت مطلقه در تعارض است. اما از همان آغاز نه تنها اعمال قدرت ولی فقیه در حد نظارت باقی نماند بلکه با شتاب تبدیل شد به دخالت و اعمال اقتدار مطلقه در تمام امور حکومتی و حتی غیرحکومتی در حوزه عمومی و لاجرم بر خلاف تصریحات مکرر قانون اساسی حکومت و نظام سیاسی و تمام امکانات و منزلت‌های مدنی و اقتصادی و منابع ملی و حکومتی. به ابزارهایی برای اعمال سلطه فردی و حفظ منافع گروهی و طبقاتی صنفی خاص یعنی علما و روحانیان و حداکثر حامیان طبقاتی و شریکان سیاسی آنها تبدیل

دوران خاتمی). اما جامعه‌شناسی انقلابها نشان می‌دهد که هرگاه اندیشه اصلاحات با اصلاح ناپذیری ارباب قدرت مواجه شده ناگزیر نطفه رادیکالیسم انقلابی بسته شده و در نهایت انقلاب زاده شده است. بنابراین مفهوم و مصداق انقلاب با بقا و استمرار اصولی نظام مستقر ملازمه دارد، نمی‌توان از نظام حاکم و حاکمان خواست اصلاح‌طلبانه داشت و در همان حال آشکار و پنهان در اندیشه براندازی نظام بود.

آنچه گفته شد تحلیل نظری مفهوم اصلاح و انقلاب و الزامات گریزناپذیر آن بود. اما در مورد جمهوری اسلامی، من معتقدم که این نظام از جهات مختلف و به دلایل نظری و عملی گوناگون اصلاح‌پذیر است و حداقل هنوز انسداد سیاسی به جایی نرسیده که شعار دوران انقلاب ۵۷ به شکل فراگیر تکرار شود که: «تا شاه کفن نشود/ این وطن، وطن نشود». تغییر رژیم نیز حداقل در حال حاضر جز از طریق خشم و خشونت و احتمالا جنگ داخلی و بی‌گمان بدون دخالت مستقیم خارجی (حمله نظامی) و دخالت غیرمستقیم بیگانه (از جمله چلبی‌سازی) امکان‌پذیر نیست. هر کدام از این سناریوها هرگز به دموکراسی و تحقق حقوق بشر نخواهد انجامید. گرچه اصلاحات دوران خاتمی و عملکرد مجلس ششم جامعه ایران را گامی به جلو برد اما فکر می‌کنم با رخداد جنبش سبز دوران نوع اصلاح‌طلبی خاتمی گذشته و اکنون با مقاومت‌هایی از نوع موسوی، کروبی، رهنورد، قدیانی و تاج زاده و... می‌توان گام‌های دیگری برداشت و نظام حاکم را وادار به عقب‌نشینی کرد. این بار باید از طریق جنبش‌های اجتماعی و مقاومت‌های مدنی با استبداد حاکم مبارزه کرد. عقل و منطق و تجربه می‌گوید تا زمانی که توازن قوا به نفع مردم و مطالبات آنان تغییر نکرده مستبد صاحب قدرت تن به خواسته‌های مردم نخواهد داد. در حال حاضر نشانی از عقب‌نشینی استبداد و تن دادن به اصلاحات واقعی نیست اما هنوز جنبش اصلاحات دوم خرداد و استمرار متعالی‌تر آن یعنی جنبش سبز ادامه دارد و هنوز به دقیقه نود و مرحله فیصله‌بخش نرسیده‌ایم. جنبش مهار شده است اما شکاف در بدنه و ساختار نظام عمق یافته و نارضایتی نیز بسیار افزون شده و این بار لشکر فرودستان و محرومان نیز در راهند. از سوی دیگر نظام و رهبری آن نیز هزینه‌های گزاف پرداخت کرده که مهم‌ترین آنها تضعیف مشروعیت دینی و سیاسی است و نیز با شکست آشکار دولت برکشیده رهبری و نهادهای امنیتی و آشفتنگی درونی سیستم ضرورت حدی از اصلاحات و تغییرات در بدنه نظام نیز مطرح شده و در حال گسترش است. در هر حال منطقی‌ا اصلاحات تا آنجا امکان اجرا دارد و تحمل می‌شود که اصل نظام سیاسی در خطر فروپاشی قرار نگیرد.

پاسخ سوم: از آنجا که در یک پرسش چند پرسش مطرح شده می‌کوشم به کوتاهی به هر کدام جداگانه پاسخ دهم.

در چهارچوب قانون اساسی موجود و در صورت «اجرای بی‌تنازل» آن، نظام دموکراتیک ممکن نیست، چرا که دموکراسی بر بنیاد مشروعیت زمینی و عرفی و برابری ذاتی شهروندان استوار است و نظام دینی مطرح در قانون اساسی جمهوری اسلامی بر بنیاد آسمان و شرع و نابرابری‌های مردمان شکل گرفته است. اما اگر روند و پروژه اصلاحات تدریجی پیش برود و همین قانون به دست مجریان دموکرات و حتی دینداران متمایل به دموکراسی بیفتد، گام‌های بلندی برای تحقق دموکراسی برداشته می‌شود و گذار به دموکراسی تسهیل می‌گردد. به ویژه که به گمانم مجری قانون مهم‌تر از خود قانون است. مهم‌ترین مانع اصلاحات در ایران این است که حاکمان ما (از مشروطه تا کنون) عموماً به چیزی به نام قانون (قانون به معنای حقوقی و مدرن آن) باور ندارند و از این رو دشمن دموکراسی‌اند. در هر حال روزی باید قانون اساسی بدون تناقض و به سود دموکراسی تغییر کند و یا قانون اساسی کاملاً جدیدی نوشته شود تا نظام عرفی (سکولار) به معنای تفکیک و جدایی نهاد دولت و حکومت از دیانت و نهاد روحانیت

محقق گردد. گرچه چالش دین و جمهوریت در عرصه جامعه و سیاست همچنان برقرار خواهد بود اما در یک روند دموکراتیک تخفیف خواهد یافت. روشن است که حکومت به اختیار و تا زمانی که احساس قدرت می‌کند، نه تنها تن به دموکراسی و نظام عرفی نخواهد داد بلکه کمترین امتیازی هم به اپوزیسیون نمی‌دهد. اما مگر همه چیز در اختیار آنان است و آنها در همه حال اقتدارشان را حفظ خواهند کرد؟ آزادی‌گرفتنی است و دموکراسی آموختنی و تمرین‌کردنی.

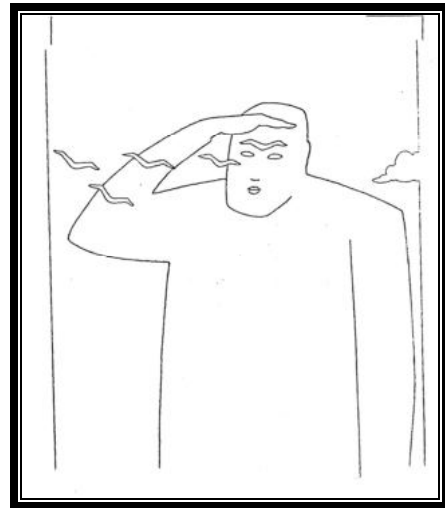
در مورد بخش دوم پرسش: اگر نظامی انعطاف‌پذیر باشد و حاکمان آن از اندک هوشمندی برخوردار باشند و به موقع ضرورت تغییر را درک کنند و تن به تغییرات بدهند، دلیلی ندارد منتقدان به خشونت رو بیاورند و به فروپاشی کل نظام بیندیشند. در این صورت اکثریت مردم و منتقدان راضی خواهند بود و به آینده بهتر امیدوار می‌شوند. اما اگر سرسختی به خرج دهند و یا به اصلاحات دیر تن دهند، قطعاً در صورت عقب‌نشینی دیر هنگام، مخالفان گام به گام جلو خواهند آمد تا در نهایت فروپاشی رخ خواهد داد. چون محمدرضا شاه که صدای انقلاب مردم را دیر شنید و در نتیجه مخالفان جز به سقوط کل رژیم راضی نمی‌شدند. گرچه در مورد نظام جمهوری اسلامی نمی‌توان دقیقاً گفت چه رخ خواهد داد فقط می‌توان گفت اگر به موقع به خواسته‌های محوری و حداقل مردم و منتقدان تن دهد (باز شدن فضای سیاسی، فعالیت احزاب، انتخابات آزاد، ایجاد امنیت نسبی سیاسی و اجتماعی و فرهنگی) و به ویژه راضی نگه‌داشتن طبقات فرودست و فراهم کردن معیشت قابل قبولی برای عموم، گروه منتقد رادیکال در اقلیت قرار خواهد گرفت. گرچه رادیکالیسم در هر حال وجود خواهد داشت و اثرگذار خواهد بود. چنان که در دوران اصلاحات چنین وضعیتی پیش آمد. در هر حال فکر می‌کنم هنوز شانس چنین تغییراتی در جمهوری اسلامی هست. به تعبیر درست نویسنده‌ای «هر نظامی اصلاح‌پذیر است به شرطی که مردم بخواهند».

اما پرسش آخر: چنین می‌پندارم که تا این لحظه عموم مردم ایران و حتی نخبگان و روشنفکران و فعالان سیاسی هر راه حل مدنی و مسالمت‌آمیز و غیرخشونت‌گرا را بر گزینه‌های خشونت‌زا و پرهزینه ترجیح می‌دهند. هم تجربه و پیامدهای تلخ انقلاب ایران و هم تحولات جهانی و منطقه‌ای به ویژه تراژدی‌های افغانستان، عراق، لیبی و سوریه مردمان را از خطر کردن دور کرده است. اگر این برداشت درست باشد، می‌توان نتیجه گرفت که اصلاحات تدریجی و مرحله به مرحله این شمار را خرسند خواهد کرد. دوران هشت ساله اصلاحات و دولت خاتمی و نیز خیزش جنبش سبز، که هنوز به فرجامی قابل قبول نرسیده، مؤید این رویکرد است. گرچه الان ناامیدی بیشتر و خشم و نارضایتی عمیق‌تر است اما تجربه هم بیشتر است. به ویژه عموم ایرانیان وطن‌خواه و مدافع حفظ تمامیت ارضی کشور، نمی‌خواهند به راهی بروند که پرهزینه باشد مثلاً نمی‌خواهند با حمله نظامی و دخالت‌های خارجی و آشوبهای داخلی استقلال ارضی و یکپارچگی ملی در خطر قرار بگیرد. در هر حال هر آدم عاقل و وطن‌خواهی بر اساس قاعده هزینه-فایده تصمیم می‌گیرد. تاریخ نشان می‌دهد که در تغییرات اجتماعی راه طولانی اما مطمئن‌تر عقلایی‌تر و کم‌هزینه‌تر است. در این روند اگر رژیم، به هر دلیل، انعطاف قابل قبول را نشان دهد و در سیاست داخلی تجدیدنظر کند و سیاست خارجی را متحول کند (از جمله به بحران پر زبان اتمی پایان دهد) و به ویژه به اوضاع معیشتی توده‌های فرودست و کم‌درآمد سر و سامان دهد، خرسندی عمومی بیشتر خواهد شد. اما چنین خواهد شد؟ گرچه چشم‌انداز روشنی در افق نیست اما در عالم سیاست «نمی‌شود» و «نخواهد شد» سخنی غیر تاریخی است و لغو.

با فرض چنین رخداد مثبتی، البته شماری خواهند بود که همچنان از استراتژی همه یا هیچ پیروی می‌کنند و جز به سقوط جمهوری اسلامی به هر قیمت، رضایت نخواهند داد. تشخیص چنین جریان‌هایی و تحلیل افکار و

انگیزه‌های آنان چندان دشوار نیست. البته این استراتژی در صورتی قدرتمند و احیانا موفق خواهد شد که از یک سو نظام انعطاف نشان ندهد و بحران ناکارآمدی به نقطه اوج خود برسد و نتواند ارتش تهیدستان را با خود همراه کند و از سوی دیگر مستظهر به حمایت‌های خارجی باشد. شاید دور نباشد که افق روشن‌تر و داوری سهل‌تر شود.

✱



پاسخ

به سه پرسش نشریه «آرش»

عبدی کلانتری

در این یادداشت پاسخ‌های سه پرسش بالا درباره‌ی سرشت نظام و ظرفیت‌های اصلاح‌پذیری آن را در هم ادغام می‌کنم. شناخت «ساختار سیاسی» حکومت اسلامی، بیش از توصیفات ادبی درباره «خودکامگی ولی فقیه» یا «قدرت مطلقه‌ی سلطان»، نیازمند تحلیل جامعه‌شناختی و ساختاری است تا منابع واقعی قدرت و مکانیسم‌های مشروعیت بخشی به آن را مشخص سازد و بتواند احتمالات تغییر و اصلاحات دموکراتیک، یا احتمالات «بحران مشروعیت» و فروپاشی‌ی نظام را توضیح دهد. این کار آسانی نیست و داده‌های تجربی‌ی زیادی لازم دارد. همین‌طور، چنین تحلیلی به ناگزیر با تحلیل از ماهیت انقلاب پنجاه و هفت و قدرت برآمده از آن گره خورده است. در ادبیات نیروهای چپ، می‌توان انبوهی از انتقادات شعارگونه و اخلاق‌گرایانه در محکومیت رژیم ایران مشاهده کرد اما ساختار و نوع حاکمیت کمتر مورد تحلیل نظری قرار گرفته است. بخش بزرگی از ادبیات سیاسی‌ی چپ از حد یک فورمول ساده فراتر نمی‌رود: «روابط تولید سرمایه داری است، کارگران استثمار می‌شوند، پس حاکمیت به دست بورژوازی است. مرگ بر امپریالیسم!»

پس از سقوط پادشاهی‌ی ایران و روی کار آمدن رژیم (جمهوری) اسلامی، در میان طیف گسترده‌ی نیروهای چپ، سوسیالیست، و کمونیست، دو دیدگاه عمده را در مورد سرشت حکومت انقلابی‌ی جدید می‌شد تمیز داد. دیدگاه نخست بر آن بود که به خاطر ماهیت ضد دیکتاتوری و ضد امپریالیستی‌ی انقلاب، نیروی هژمونیک برآمده از آن نیز عمدتاً مردمی و دموکراتیک بود و خواهان عدالت اجتماعی و رفاه محرومان: از رهبر انقلاب گرفته تا آن بخش از روحانیت مبارزی که حاضر به مشارکت در جنبش خیابانی شده بود و اکنون دست اندکار سازماندهی و بسیج مردم برای پیشبرد انقلاب و دفاع از دستاوردهای آن بود. منافع مادی، عدالتخواهی مذهبی، و پایه‌های مشترک طبقاتی باعث پیوند ارگانیک و تنگاتنگ توده‌ی مردم و رهبری انقلاب شده بود. اسلامگرایی‌ی آن «روبنایی» و دارای اهمیت ثانوی بود.

دیدگاه دوم که در برآورد «خصلت» انقلاب با دیدگاه نخست هم‌رأی بود (خلقی، ضدامپریالیستی، ضددیکتاتوری، خواهان عدالت اجتماعی)، رهبری‌ی آن را «ارتجاعی» می‌دانست زیرا حاکمان جدید به شدت چپ ستیز یا ضدکمونیست بودند. کمونیست ستیزی‌ی رهبران انقلاب (و نه الزاماً زن ستیزی یا لیبرال ستیزی‌ی آنها)، حامیان دیدگاه دوم را وا می‌داشت تا حکومت جدید را نه نمایندگان «توده‌های زحمت کش» بلکه نمایندگان نیروهای دیگری و اینمایانند، مثلاً «خرده بورژوازی سنتی عقب مانده» یا «کاست روحانیون» یا حتا «بورژوازی وابسته»! در چنین تحلیلی، می‌بایست میان «رهبری» و «توده‌ها» اختلاف منافع و شکاف طبقاتی وجود داشته باشد: حمایت پرشور مردم از آیت الله خمینی و ملازمان او در رهبری (به جای حمایت از نیروهای چپ) باید ناشی از فریب‌خوردگی، ترس، یا چیز دیگری می‌بود. مردم «علازغم» منافع واقعی‌شان به حمایت از رژیم دینی پرداخته بودند و می‌بایست به نحوی از توهم بیرون آورده شوند!

در دیدگاه اول، رژیم جدید و ارگان‌های اجرایی آن، قانون اساسی و سایر قوانین، نهادهای ولایت و ریاست جمهوری، و هم‌چنین دیدگاه‌ها و ایدئولوژی‌ی رسمی رژیم، همه قابلیت اصلاح داشتند. خشم و قهر رژیم تنها متوجه ضدانقلاب داخلی و مهاجمان خارجی (آمریکا) بود. هرکس که سهمی در قدرت نداشت می‌توانست از راه انتقاد و مشارکت، در راه اصلاح و بازگشایی‌ی نظام بکوشد.

در دیدگاه دوم، رهبری و حکومت غاصب بودند و خائن به هدف‌های انقلاب. این رهبران «ضدانقلابی» بودند، انقلاب دموکراتیک مردم را دزدیده بودند و تنها هدف شان تثبیت و تحکیم قدرت خود بود. این حکومت هرگز داوطلبانه تن به اصلاحات نمی‌داد (مگر «سوپاپ اطمینان»‌های موقتی به قصد عوامفریبی) و می‌بایست دیر یا زود کنار رود تا اصلاحات ریشه‌ای و تغییرات دموکراتیک میسر گردد.

هر دو دیدگاه حاوی تناقضی بنیادین اند:

دیدگاه نخست: اگر رهبری‌ی انقلاب را نیروهایی به عهده داشتند که قصدشان رهایی از دیکتاتوری و ترک وابستگی به امپریالیسم بود، چرا همان‌ها در اولین فرصت دموکراسی را تعطیل کردند و به سرکوب نیروهای چپ پرداختند؟

دیدگاه دوم: اگر رهبری‌ی انقلاب را از همان ابتدا نیروهای فاشیستی به چنگ خود گرفتند، چگونه می‌توان حرکت انقلابی و جنبشی را که با پیوندهای ارگانیک و باورهای مشترک عمیق باعث روی کار آمدن این رهبران شد مثبت و آزادیخواهانه توصیف کرد؟

چپ مارکسیست ایرانی در اکثریت خود، از لحاظ نظری، هیچ دریافتی از «تنوکراسی مدرن» و تئولوژی سیاسی‌ی اسلام نداشت. هنوز هم ندارد. دگماتیسم این مارکسیسم عامیانه، منشاء بلایی که بر او نازل شده را

امپریالیسم و نظام اقتصادی سرمایه‌ی لیبرال تصور می‌کرد. هنوز هم می‌کند. همچنان که در بالا آمد: «رونا فرع است، روابط تولید سرمایه داری است، اقتصاد ایران با هزاران رشته به اقتصاد سرمایه‌ی جهانی گره خورده؛ کارگران استثمار می‌شوند، پس حاکمیت به دست بورژوازی است. مرگ بر امپریالیسم!» هنوز هستند کمونیست‌هایی که همصدا با رویالیست‌ها (سلطنت گرایان) جار می‌زنند خمینی را آمریکایی‌ها (یا انگلیسی‌ها) بر سرکار آورد. یا اینکه ملاها را کمونیست‌های روسی برکشیدند و سیاست آموختند تا «دیکتاتوری ملاتاریایی» نوع روسی‌شان را بر مردم بی‌گناه تحمیل کردند.

انقلاب ایران، به واقع یک «انقلاب» بود، آنهم از نوع پوپولیستی آن و مثل همه‌ی انقلاب‌ها، قدرت در آن تا مدت‌ها خصلت فرافانونی داشت و سالهای سال در وضعیت «اضطراب» خودش را تعریف می‌کرد و هنوز هم چیزی عوض نشده. پس از انقلاب، منابع قدرت یکی نبودند اما همه بر جنبش خلقی سوار و زیر رهبری کاریزماتیک آیت‌الله خمینی متحد بودند. (کاریزما = رهبری معنوی که در قلوب مردم جا دارد و سرسپردگی به آن واجد خصلت‌های خردگریز یا «پرشنال» است.) ایدئولوژی حاکمیت به هیچ وجه ارتباطی به «شریعت» نداشت بلکه از تئولوژی سیاسی اسلام (در شکل شیعیسم انقلابی و ضد استعماری، خمینیسم و آموزه‌ی ولایت فقیه، شریعتیسم، مجاهدینیسم و امثالهم) ناشی می‌شد. از همان ابتدا وضعیت اضطرابی به شکل «مصلحت نظام» تعریف شده بود که یکی از خصلت‌های تئولوژی سیاسی است، یعنی تعلیق شکل‌هایی از قانونیت به نفع مصلحت حفظ نظام و تعاریف دوست/دشمن؛ تا زمانی که از بحران درآید و وضع دوباره «عادی» شود. یا تا زمانی که «بلوک قدرت» در آن یکپارچه شود. این دیدی است که زیربنای برخی از نوشته‌های گذشته‌ی مرا در این خصوص شکل می‌دهد.

عده‌ای از روشنفکران چپ هنوز تئوکراسی شیعی رانتهی و کارتل‌های اقتصادی «آزاد» (اما در چنگ آفازادگان وابسته به دولت) را «تئولیبرالیسم هاپکی» خطاب می‌کنند. آن‌ها مثل کودکان لجباز می‌خواهند به پدرقادرشان ثابت کنند که ادعاهای پدر مبتنی بر دفاع از محرومان و پابرنه‌ها صحت ندارد و این پدر دارد از سفره‌ی رنگین شیطان بزرگ می‌خورد و الکی برای استکبار جهانی شاخ و شانته‌ی نمایشی می‌کشد! چه دهن کجی بزرگی! واقعیت آن است که تئوکراسی اسلامی هم از سفره‌ی سرمایه‌ی جهانی می‌خورد، هم توی دهان آمریکا می‌زند، هم به برخی نیازهای پابرنه‌ها پاسخ می‌دهد، هم کارتل‌های بزرگ رانت‌خوار می‌زاید، و هم شمای مثلاً «چپ» را گوشمالی می‌دهد!

قانون اساسی ایران را مجلسی از خبرگان اسلام (اکثراً مجتهدان و فقیهان) در مقام مؤسسان نظام جدید تدوین کردند. پدران مؤسس به فرمان رهبر انقلاب و نزدیک‌ترین سربازان رکابش (آیت‌الله‌ها بهشتی، مطهری، و منتظری) اصل ولایت فقیه را ستون قانون اساسی قرار دادند. مضمون آیه‌هایی از قرآن در قانون اساسی ادغام شد و جمعی از روحانیان شیعه در «شورای نگهبان» وظیفه‌ی دایمی پاسداری از خصلت اسلامی اصول قانون اساسی و قوانین آینده‌ی کشور را عهده دار شدند. در خیالواره‌ی سیاسی پدران مؤسس، شهروندان ایران «امت» محسوب می‌شدند و رهبری تنها از آن امام امت می‌بایست باشد. رهبران انقلاب بهمین پنجاه و هفت، به فاصله‌ی کوتاهی پس از پیروزی انقلاب، آیین‌نامه‌ی یک تئوکراسی مدرن را به امضای اکثریت ملت ایران رسانیدند. این حرکت به طور مؤثری انقلاب مشروطیت و میراث آن را ملغا (کنسل آوت) کرد. روشنفکری متجدد و حزب سیاسی مدرن نیز توسط روشن‌فکر ارگانیک بومی و شبکه‌ی مساجد «ملغا شد». سیاستی از «جنس» متفاوت، ماشین دولتی سرمایه داری وابسته را درهم شکسته و به جای آن یک تئوکراسی پوپولیستی بومی گرا و ضدامپریالیست بنانهاده بود. به این ترتیب فاشیسم

کلریکال بومی یعنی «ولایت» جای سلطنت نشست. این ساختار به هیچ وجه «روبنایی» نبود بلکه می‌رفت که جامعه را از سرتا پا بازسازی کند. چرا این تئوکراسی را «مدرن» لحاظ می‌کنیم؟ زیرا از ابتدای تأسیس، برای حفاظت از خود و انقلاب اسلامی، «منطق قدرت» و «عقلانیت حفاظت از نظام» را مقدم بر شریعت و فقه سنتی قرار داد و این روش، مشخصاً از عملکرد و اقتدار رهبر انقلابی جنبش یعنی آیت‌الله خمینی ناشی می‌شد. او بدون شک در صدد ایجاد حکومتی اسلامی بر اساس موازین دینی بود، اما به عنوان یک سیاستمدار و یک انقلابی، همواره مصلحت انقلاب اسلامی و نظام اسلامی را بر فقه و سنت مقدم می‌شمرد. آیت‌الله خمینی (از بسیاری جهات همانند لنین در سالهای پس از انقلاب اکتبر) می‌بایست توافقی میان «دگما» (موازین شرعی) و «بقای دولت» (موازین حکومت اسلامی) برقرار سازد. برای این کار می‌بایست همزمان با دو جناح راست (فقیهان سنت‌گرا) و چپ (مجاهدین، روحانیان جوان انقلابی) مبارزه کند. همزمان انقلابی او نظیر آیت‌الله بهشتی و آیت‌الله هاشمی رفسنجانی این منطق را درک می‌کردند. آن‌ها ملایان متحدی بودند که می‌خواستند تئوکراسی دینی را با ابزار دولتمداری مدرن اداره کنند. بی‌شک اگر شخص خمینی مقام «ولی فقیه» را نمی‌داشت، هیچ‌یک از آن‌ها حاضر نمی‌شد یکی از آیت‌الله‌های عظمی و سالخورده‌ی حجره‌های خاک گرفته‌ی قرون وسطایی را بر مسند بالاترین مقام سیاسی و روحانی دولت بنشانند. به همین دلیل، «جانشین امام» می‌بایست بنا به ضرورت مصلحت نظام گزین شود، نه به اعتبار اقتدار فقیهانه و عالمانه.

ولایت از چه طریق قدرت خود را اعمال می‌کند؟ به ترتیب اهمیت تاریخی از ابتدای انقلاب: الف) نظام اعتقادی و باورهای دینی / سیاسی شیعه که نزد مردم به شکل مجموعی بزرگی از «فولکلور شیعی» زمینه‌ی پذیرش ایدئولوژی اسلامی حاکمان است. ب) دستگاه‌های ایدئولوژیک و ترغیبی نظیر شبکه‌ی مساجد، نمازهای جمعه، و امامان جمعه، رسانه‌های دولتی؛ و ت) نهادهای قهریه‌ی سپاه و بسیج و لباس شخصی‌ها.

سرمایه داری رانتهی اقتصاد ایران و بوروکراسی عریض و طویل دولتی‌اش اکنون در چارچوب سیاسی یک تئوکراسی شیعی می‌بایست اداره شود. این بدان معنا بود که نهادهای سکولار جامعه‌ی مدنی می‌بایست «اسلامی» شوند، از نظام آموزش و پرورش گرفته تا ارتش؛ از سیستم قضایی و حقوقی گرفته تا اخلاق عمومی؛ از رسانه‌های گروهی تا وجدان جمعی شهروندی. جامعه‌ی توحیدی مستضعفان و پابرنه‌ها، جامعه‌ی عدل‌علی، می‌رفت که متولد شود و همزمان نهال «سوپرژکتیو» خود را در برابر «سوپرژکتیو» مدرنیته در خاک تئوکراسی نوین بکار.

این واقعیت در سطح نظری به این معناست که در بطن و زیر پوست انقلاب ضد سلطنتی و آزادی خواهانه‌ی پنجاه و هفت که طبقه متوسط هم در آن سهمی داشت، همزمان یک رگه فاشیستی قوی حضور داشت. روشنفکران چپ در سطح خودآگاه، هنوز تحلیلی از پیوند تنگاتنگ لومپنیسم شهری با مذهب عوام، بازاری‌ها، و روحانیت شیعه نداشتند. عنصر پوپولیسم از نوع فاشیستی، یعنی حضور وسیع عناصر «دکلاسه» و حاشیه‌ای و به شدت قشری، همراه با سرریز عقده‌های جنسی یک روان اجتماعی بیمار، بخشی جدایی‌ناپذیر از انقلاب پنجاه و هفت و سویه تارک آن بود.

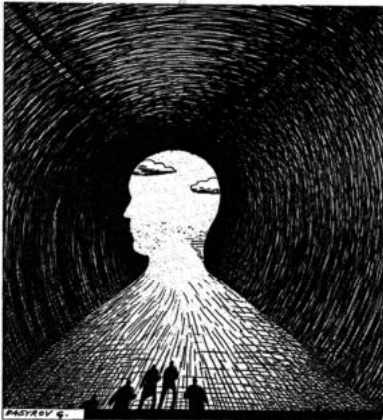
نظام سیاسی «تمامیت‌خواه» (توتالیترین) و نظام «خودکامه» (اوتاریترین) دو گونه‌ی نسبتاً متفاوت از حکومت‌های سرکوبگرند و هر یک از منطق متفاوتی پیروی می‌کند. تعاریف و نقش‌های «رهبر»، «کاریزمای رهبری»، «حزب حاکم»، «بلوک قدرت»، «ایدئولوژی رسمی»، «پایگاه قدرت در جامعه»، «فساد قدرت»، «فرافانونی» و غیره در این دو نوع یکسان نیست. نوشته‌های ژورنالیستی‌ای که رژیم سیاسی ایران را همزمان تمامیت‌خواه و خودکامه می‌نامند از لحاظ تحلیلی چندان منسجم نیستند و بیشتر با الفاظ بازی می‌کنند.

برخی از تحلیل‌های طیف اسلامگرایان لیبرال با مرکزیت بخشیدن به «قدرت مطلقه ی فقیه»، عملاً ساختارها و مکانیسم‌های قدرت در یک رژیم پیچیده‌ی توتالیتر و پوپولیستی را «شخصی» می‌کنند و متمرکز بر یک فرد که همان «رهبر» باشد.

سعی من این بوده که توجه از «افراد» و «نام‌ها» به سمت «بلوک‌های قدرت» و «منافع خاص» عبور کند. برای مثال، علی اکبر هاشمی رفسنجانی یک فرد خاص است از بنیانگذاران اصلی نظام که در دورانی قدرتش از علی خامنه‌ای بیشتر بود. این قدرت بعدها تضعیف شد. اما «هاشمی» به عنوان یک گرایش در بلوک قدرت، نماینده‌ی جناح قدرتمندی از سرمایه‌ی خصوصی بزرگ است که خواهان سیاست درهای باز و تعامل اقتصادی با غرب است. این گرایش پس از پایان جنگ ایران و عراق، مدام خودش را در ساختار قدرت به شکل «اشرافیت نظام» بازتولید کرده و زیر چهره‌های دیگر به میدان آمده زیرا پایه‌ی مادی دارد. نام اشخاص دیگر مهم نیست. این بخش از بلوک حاکم هرگز نتوانست به «قدرت هژمونیک» (سرکردگی) نائل شود اما در دورانی نزدیک بود خط اصلی خمینیستی را عقب براند. بلوک حاکم کماکان مانند سالهای اول انقلاب در اختیار جناح خمینیست، و اسلام سیاسی و انقلابی و ضد غرب است که اکنون بیشتر میلیتاریزه شده، پایه‌ی مادی آن ارگانهایی پوپولیستی نظیر بسیج و سپاه است. آمریکا ستیزی، یهودی ستیزی، نظامی گرایی معطوف به قدرت هسته‌ای، تئولوژی سیاسی اسلامی، و کیش پرستش رهبری در حد ذوب شدن از ویژگی‌های این جناح است. «خامنه‌ای» به عنوان گرایش، نه یک فرد خاص، به این جناح تعلق دارد. جناح اول، زائده‌ای کوچکی هم داشت که علاوه بر لیبرالیسم اقتصادی، تا اندازه‌ای به لیبرالیسم سیاسی هم باور داشت اما گام به گام عقب نشست، زیرا پایگاه مادی قوی‌ای در اختیار نداشت. نتیجه: اشخاص و نامه‌های منفرد و خصوصیات روانی یا اخلاقی آن‌ها نباید جای تحلیل جامعه شناسانه را از ساختارها و پروسه‌های شکل‌گیری قدرت، و منافع مادی قشرهای خاص، اشغال کند.

نکته‌ای که نباید فراموش شود این است که پس از مرگ آیت الله خمینی، رهبری سیاسی در ایران یک رهبری جمعی (کولکتیو) بوده است و نه فردی. مجلس خبرگان رهبری، شورای نگهبان، مجمع تشخیص مصلحت نظام، مجلس و قوه قضاییه غیرمستقل و تابع بیت رهبری، همه متشکل از اسلامگرایان روحانی و غیرروحانی، در پیوند تنگاتنگ با کارتل‌ها یا مافیای قدرت (همان‌طور که واژه ی «مافیا» می‌رساند، صحبت از کارتل‌های مجزا یا «خانواده‌های» جدا در شبکه‌ی مافیا است). دستجمعی همه «شرکا»ی قدرت و همچنین «رقبا»ی قدرت‌اند برای کنترل و تقسیم منافع رانته. نقش جنگ هشت ساله با عراق در شکل دادن رهبری معتقد به آرمان‌های اصلی انقلاب، میلیتاریزه شده، و بسیار «ارزشی» یا ایدئولوژیک را در این نزاع قدرت نباید نادیده انگاشت. رهبری و بدنه‌ی «سپاه پاسداران» و «بسیج» در شمار مهم‌ترین کارتل‌های قدرت اقتصادی و سیاسی در نظام اسلامی اند.

هیچ نظامی مطلقاً از گرایش‌های اصلاحات‌گرایانه بری نیست، حتا نظام‌های فاشیستی. بلوک‌های قدرت در داخل حاکمیت مدام بر سر رهبری به رقابت و یارگیری مشغول‌اند. در میان حاکمان انقلابی در ایران، برخی از اسلامگرایان رادیکال به تدریج به لیبرالیسم سیاسی متمایل به غرب و برخی دیگر برعکس به سوسیال فاشیسم نظامی گرایانه‌ی ناسیونالیستی و ضدامپریالیستی گرایش پیدا کرده و می‌کنند. احتمال استحاله‌های ایدئولوژیک را نمی‌توان پیشاپیش به تمامی مردود اعلام کرد. در ایران، تئوری استحاله بر این باور بود که به خاطر ویژگی قدرت دوگانه در ساختار دولتی و قانون اساسی، رژیم انقلابی به تدریج از درون متحول شده به سمت گشایش و اصلاح دموکراتیک و جمهوریت اصیل سیر می‌کند. اما



چنین تحولی باشکست مواجه شد. ایدئولوژی اصلاحگرایی بر این فرض بنا شده بود که در ایران چیزی به نام «جامعه‌ی مدنی» هرچند به شکل ناقص شکل گرفته بود و بخشی از صاحبان قدرت از بالا در کنار «فعالان مدنی» از پایین، با کار شبانه روزی به رونق آن می‌افزودند، به هنگام انتخابات ریاست جمهوری و انتخابات مجلس و انجمن‌های شهر، فضای سیاسی شهرها را سرشار از شوق و امید، و در روزنامه‌های نیمه دولتی از مسؤلان انتقاد می‌کردند؛ در راهروهای دادگستری و دادگاهها با قاضیان شرع چانه می‌زدند و امتیاز می‌گرفتند، و با روشنگری در میان زنان مسلمان به فمینیسم بومی اسلامی بال و پر داده، یک گام به تساوی جنسی نزدیک‌تر می‌گشتند. مثل بسیاری از اقتصادهای پسانقلابی دولتی که بعد از یک دوران جنگی قصد احیا و بازسازی دارند، عصر «سازندگی»ی هاشمی رفسنجانی و سپس دوران «اصلاحات» خاتمی معطوف به خصوصی سازی، اقتصاد بازار و بورس، صادرات و واردات با غرب، و به کارگیری متخصصان فنی و تکنوکرات‌ها بود یعنی نمایانگر اینکه تئوکراسی ایران برای حفظ خود قادر است پارادایم سیاست اقتصادی‌اش را عوض کند (هنوز با همان شعارهای پوپولیستی)، به سمت تکنولوژی مدرن، نیروی هسته‌ای، و «سازمان تجارت جهانی» (دبلیو تی او) خیز بردارد. آن‌ها که این سیاست را خامدستانه به عنوان اصلاحات دموکراتیک یا لیبرالیسم سیاسی تعبیر کرده بودند البته مرتکب اشتباهی می‌شدند که دیر یا زود می‌بایست به‌اش‌اش را بپردازند. اما بدون شک، کسان دیگری هم که حاضر بودند آب توبه بر فعالیت سیاسی گذشته بریزند و دست دولت ملایان خندان و خوش لباس را بفشارند، برای شان میدان برای «سازندگی» و «خدمت» (و تحکیم فاشیسم کلریکال یا تئوکراسی شیعی) باز می‌شد. این دورانی بود که واژه‌های تازه‌ای به سرعت وارد فرهنگ سیاسی (ایدئولوژی اپوزیسیون) می‌شد مثل جامعه‌ی مدنی، ان جی او، جورج سوروس، فمینیسم اسلامی، حقوق بشر، غیرخشونت آمیز، و «نواندیشی دینی». در همین دوره قوانین کار مورد تجدید نظر قرار گرفت، اتحادیه‌های کارگری زیر فشار بیشتری واقع شده، شکاف طبقاتی نیز افزایش یافت. قشری به نام «اشرافیت نظام» یا «آقازاده‌ها» وارد معادلات اقتصادی و سیاسی شد و همزمان سربازان راستین امام، از جبهه برگشته‌ها، بسیجی‌های صادق و حزب اللهی‌های استشهدادی خود را مغبون و کنار گذاشته احساس کردند. اما همین مغبونان استشهدادی به زودی با انتخاب محمود احمدی نژاد به ریاست جمهوری (۲۰۰۵) موفق به احیای پوپولیسم نظامی گرایی می‌شدند که ادعا می‌کرد قصد مبارزه با رانت خواران بالاشهری و ملایان میلیونر و آقازاده‌های آن‌ها را دارد. تبلور مبارزه‌ی طبقاتی در سطح سیاسی، در شرایط فقدان نیروهای سوسیالیستی، خود را

در دو جناح فاشیسم حاکم، یکی پوپولیست و دیگری کلریکال نشان می‌دهد.

اگر بخواهیم سیستم قدرت را مقایسه کنیم با سیستم اقتصاد، این نظامی است از کارتل‌ها و مونوپولی‌های قدرت، قدرتی که هرگز در بازار آزاد (انتخابات) تقسیم نمی‌شود. مثل مونوپولی نفتی یا مونوپولی‌های فرش و پسته، مونوپولی سیستم‌های قدرت به وارثان آن‌ها در سیستم‌های قدرت می‌رسد. آن‌ها که از قدرت سهمی نمی‌برند عبارت‌اند از واحدهای شهروندی، اصناف حرفه‌ای و اقتصادی، اتحادیه‌ها و کانون‌های صنفی (مثل اتحادیه‌ی کارگری یا کانون وکلا)، سازمان‌های زنان، و اتحادیه‌های مربوط به کارمندان بوروکراسی دولتی. در این نظام، اگر سیستم اقتصاد رانتی و آریستوکراسی‌ی کارگری نفتی به نحو کارایی مدیریت شوند و اگر کارتل‌های رانت خوار که طرف معامله‌ی دولت در پروژه‌های صنعتی‌اند به نحو عقلانی برنامه‌های توسعه‌ی اقتصادی را پیاده کنند، و دستگاه‌های ایدئولوژیک و امنیتی و رسانه‌ها به طور خلاق و کارآمد متخصصان فن را به کار گیرند، یک رژیم فاشیستی می‌تواند تا سالها و دهه‌ها به بقای خود ادامه دهد و بحران‌های گهگاهی را مدیریت کرده از سرگذراند. اما اگر فساد و رانت خواری چنان بگسترده شود که کارکردهای عقلانی سیستم اقتصادی مختل و مشروعیت ایدئولوژیک دولت به خطر افتد، شدت بحران‌ها می‌تواند اختلافات بالایی‌ها را به خشونت بکشاند، مردمان گرسنه و ناراضی را به شورش وادارد، و رژیم را به آستانه‌ی فروپاشی بکشاند.

مارس ۲۰۱۳

*

مبارزه طبقاتی موتور تاریخ است

ابراهیم علیزاده

پاسخ اول:



اینکه جمهوری اسلامی امروز عینا همان رژیم ۳۴ سال پیش نیست که قدرت را قبضه کرد و انقلاب مردم ایران را به شکست کشاند، یک واقعیت عینی است. این رژیم در مقاطع مختلف در متن کشمکش‌های سیاسی و اجتماعی ناچار شده که به عقب نشینی‌ها و تغییراتی تن بدهد که با طبیعت و ذات آن ناسازگار بوده و کوشیده است خود را با الزامات سرمایه جهانی هماهنگ سازد. برخلاف آنچه که تصور می‌شود رژیم جمهوری اسلامی علیرغم اینکه خود را یک رژیم اسلامی پایبند اسلام و قوانین شرع و غیره نشان می‌دهد، اما به عنوان مثال به اندازه دولت عربستان سعودی به قواعد یک رژیم اسلامی ناب پایبند نیست. این رژیم در مقاطع مختلف به هزار زبان راجع به این خصوصیت خود سخن گفته و در زمینه مسائل فقهی و مذهبی کاملاً منعطف بوده و تجدیدنظرهای بسیاری را در مبانی اعتقادی اسلامی عملاً پذیرفته است. مجادلات و دعوای درونی آنها اگرچه گاهی اوقات به صورت ظاهر رنگ مذهبی به خود گرفته‌اند، اما در محتوای خود سیاسی بوده و در راستای خدمت به بقای رژیم تعدیل شده‌اند.

خمینی از این لحاظ دست جانشینان خود را هم بسیار باز گذاشت. آنان می‌توانند در کنار سیاست‌هایی که تشخیص می‌دهند در خدمت مصلحت رژیم است در بسیاری از احکام اسلامی تجدیدنظر نمایند. در این زمینه‌ها جمهوری اسلامی تغییر کرده است، اما با همه اینها جمهوری اسلامی در دو زمینه، جهت‌گیری تغییرناپذیری داشته است:

- نخست پافشاری بر اصل ولایت مطلقه فقیه

این پافشاری بر طبق یک جهت‌گیری کاملاً سیاسی صورت می‌گیرد و در خدمت منافع زمینی ملموسی قرار دارد. ولایت مطلقه فقیه و نظارت استصوابی به عنوان راه و روشی برای بقای این رژیم معین طرح و به اجرا در آمده است. روحانیت شیعه را جز از این طریق با هیچ روش دیگری نمی‌توان در قدرت نگاه داشت. بر طبق اصل ولایت فقیه تمام قارها و تصمیمات کلان رژیم و گاهی حتی سیاست‌ها و تاکتیک‌های روزمره آن بایستی از زبان ولی فقیه حتی اگر از جانب خود وی نیز اتخاذ نشده باشند، جاری شوند. حتی در دوره اخیر که نهاد نیرومندی چون سپاه پاسداران فعالانه تر وارد عرصه تعیین سیاست‌های کلان جمهوری اسلامی شده است، این سیاست‌ها در دفتر سیاسی سپاه تدوین و به خامنه‌ای دیکته می‌شود و سرانجام از زبان او طرح و دستور اجرای آن صادر می‌گردد.

- دوم در مورد رفتار با مخالفین سیاسی خود

در زمینه سرکوب مخالفان در تمام طول حیات جمهوری اسلامی این سیاست هرگز متوقف نشده است. دستگاه‌های پلیسی و امنیتی با تجربه تر شده، روش‌های پیچیده تری برای سرکوب مخالفین و از میدان بدر کردن آنها در پیش گرفته، چنانکه می‌توان گفت از این لحاظ تغییر کرده‌اند، اما جهت اصلی خود را به عنوان یک خط مشی اساسی برای حفظ رژیم از دست نداده‌اند. دایره خودی‌هایی هم که در این زمینه در مقاطعی مورد اغماض قرار گرفته‌اند، مرتباً تنگ‌تر شده است.

رفتار با مخالفین را در دوره خاتمی دیدیم، وقایع دانشگاه، ۱۸ تیر، قتل‌های زنجیره‌ای و موارد بسیار دیگری. چنانچه در سال ۱۳۸۸ میرحسین موسوی به قدرت می‌رسید و اگر احیاناً فضای سیاسی ایران تحت تأثیر توازن قوایی که ناشی از حضور میلیونی مردم در خیابان‌ها بود، گشایش می‌یافت، در این صورت باز همان اتفاقی می‌افتاد که با سرکوب اصلاح طلبان حکومتی روی داد. یعنی اینکه جناح حاکم با چند ماه تأخیر بالاخره به همین سیاست قلع و قمع روی می‌آورد، چون راه دیگری برای حفظ موجودیت خود سراغ نداشت. در واقع جناح حاکم حساب کرده بود که اگر منتظر چنین موقعیتی بماند، ممکن است زمان را از دست بدهد و سرکوب نیز دیگر کارساز نباشد. حال که اشتباه نخست را مرتکب شده و با پز "انتخابات آزاد" و مناظره‌های تلویزیونی راه را برای به خیابان آمدن مردم بازگذاشته تا برای انتخابات اش بازار گرمی کند، دیگر نایبستی اشتباه دوم را مرتکب شود و بیش از این به مردم میدان عرض اندام بدهد.

بنابراین بحث بر سر این نیست که این رژیم تغییر نکرده است و یا در آینده هم تغییر نخواهد کرد، بلکه بحث بر سر این است در چه زمینه‌هایی و تحت تأثیر چه عواملی تغییر کرده و این تغییرات در "سرسشت" و "ساخت" و "بافت" این رژیم طی ۳۴ سال گذشته که برخی علاقمندان آن را اصلاحات بنامند در چه جهتی بوده است. برای اینکه جوهر و ماهیت این تغییرات را دریابیم، بایستی دید که جمهوری اسلامی در چه شرایطی بر سر کار آمد، چه دوره‌هایی را از سر گذرانده و در هر دوره به چه نیازی پاسخ داده و در انجام رسالتی که در هر دوره بر عهده داشته تا چه اندازه موفق بوده است؟

رژیم جمهوری اسلامی در شرایطی بر سر کار آمد که بحران سیاسی گسترده‌ای جامعه ایران را فراگرفته بود. در تمام طول سال ۱۳۵۷، مردم ایران به امید کسب آزادی و برخورداری از زندگی بهتر خیابان‌ها را به کنترل خود درآوردند و با اعتصابات پی در پی به ویژه در عرصه‌های کلیدی‌ای چون نفت و گاز و تظاهرات خیابانی بدون وقفه، رژیم شاه را قدم به قدم به لبه پرتگاه نزدیک کردند و سرانجام رژیم شاه سرنگون شد. این انقلاب هم طبقه سرمایه‌دار در داخل کشور را به وحشت انداخته بود و هم قدرت‌های امپریالیستی را که منافع حیاتی در این کشور داشتند به شدت

سومی یک نیروی نظامی قدرتمند یگانه چون سپاه پاسداران را از دخالت در سیاست دور نگه داشت.

روحانیت شیعه در تمام دوران حیات خود در ایران همواره دولتی در دولت را تشکیل می داده است. طی ۳۴ سال گذشته نیز قدرت کامل دولتی را به دست گرفته است. این قشر اصلاح طلب باشد یا اصولگرا فرقی نمی کند، به خوبی می داند که اگر این بار این سنگر را از دست بدهد برای همیشه از صحنه سیاسی ایران حذف خواهد شد و حتی مادام که عمامه به سر باقی بماند، رزق و روزی اش هم به خطر خواهد افتاد. از این رو، با تمام قوا، با بکارگیری تمامی عقل و درایت خود تلاش می کند که این موقعیت را از دست ندهد. بقای ولایت مطلقه فقیه سنگر این مقاومت است.

مطابق قاعده و بر طبق توافق سران رژیم، ولایت فقیه حرف آخر را می زند. اگر این توافق بهم بخورد کل سیستمی که رژیم بر روی آن بنا نهاده شده، فرو می ریزد. همه روحانیت شیعه این واقعیت را می داند. حتی کسی مانند خاتمی که از ولی فقیه دل پر خونی داشت قسم هایش را به سر ولایت فقیه می خورد.



آنان برای بقای خود راههای مختلفی را آزمایش کرده اند، ولی اصلاح طلب ترینشان هم از اعلام وفاداری خود به اصل ولایت فقیه که آن را ضامن بقای قدرت روحانیت شیعه می دانند، خسته نمی شوند. آنان خود با شاخک های حسی که دارند وضعیت واقعی خویش را تشخیص می دهند و در شرایط کنونی که اختلافات داخلی شان از نو سر باز کرده، نفوذشان در بین مسلمان های منطقه تقریباً از دست رفته است، از لحاظ بین المللی در انزوای بیشتری قرار گرفته اند، با بحران و آشفتگی اقتصادی بی سابقه ای روبرو هستند، توان ایجاد بهبود در زندگی اقتصادی مردم را ندارند و نفرت مردم از رژیم شان را به عینه می بینند، روشن است که در چنین شرایطی بی گذار به آب نمی زنند و به تنها نیروی حافظ موقعیت خود یعنی قدرت سرکوب اتکاء خواهند کرد.

در کارنامه ۸ ساله ریاست جمهوری خاتمی اصلاحاتی دیده نمی شود. بعنوان مثال آیا در این دوره پوشش اجباری لغو شد، اجرای احکام اعدام متوقف شد؟ مجازات سنگسار لغو گردید، حق اعتصاب و تظاهرات برسمیت شناخته شد؟ به احزاب سیاسی مخالف اجازه فعالیت داده شد؟ شکنجه گاهها بر چیده شدند، مطبوعات آزاد سر برآوردند؟ می توان دهها مورد دیگر از این قبیل را نام برد.

خاتمی یک جمهوری اسلامی قدرتمند تری میخواست. میخواست دایره خودی های رژیم را بازتر کند. انرژی و توان به حاشیه رانده شده را که می توانستند بر قدرت رژیم بیفزایند، دوباره بازگرداند.

نگران کرده بود. برای همه آنها اولویت این بود که قبل از هر چیز و به هر طریقی که شده خطر این انقلاب را از سر بگذرانند.

اما از سر گذراندن این خطر با روش های معمول امکانپذیر نبود. راه حلی که دم دست بود عبارت بود از سرکوب انقلاب به نام انقلاب. این نخستین رسالتی است که جریان اسلامی به نیابت بورژوازی ایران و امپریالیست ها برعهده گرفت. راز همراهی لیبرال های جبهه ملی و نهضت آزادی و غیره با اسلامگرایان در ترس آنها از تعمیق انقلاب بود.

جریان مذهبی البته یکی از روندهای موجود و فعال در جریان مبارزات ضد سلطنتی بود. چنین موقعیتی در تاریخ ایران در عصر جدید بی سابقه نبود. از انقلاب مشروطیت تا دوره بحران سیاسی سال های جنگ جهانی دوم و سقوط رضا شاه و در مقاطع مختلف دیگر همواره شاهد بوده ایم که سه روند اصلی در شکل دادن به تاریخ ایران نقش داشته اند: جریان مذهبی متکی به رهبری و سلسله مراتب مذهب تشیع، جریان ناسیونالیست - لیبرال طرفدار غرب و جریان چپ و کمونیستی.

در انقلاب سال ۱۳۵۷ ایران هم همین روندها ظاهر شدند و مهر خود را بر حرکت های اعتراضی و مبارزاتی آن دوره کوبیدند. هراس از رشد جریان کمونیستی که البته آن موقع آن را در خطر نفوذ اتحاد جماهیر شوروی می دیدند، جریان ناسیونال - لیبرال طرفدار غرب را در آغوش اسلامگرایان شیعه جای داد. امکانات دولت های غربی و در راس آنها آمریکا هم به یاری جریان مذهبی شتافت تا به زعم خود خطر کمونیسم را از سر ایران دور کنند.

تشتت فکری و سیاسی چپ رادیکال ایران در این دوره، همراهی امپریالیست ها و بورژوازی هراسان از انقلاب با جریان اسلامی، راه را برای قدرت گیری جمهوری اسلامی هموار نمود. در این مقطع اولویت جریان اسلامی، امپریالیست ها و بورژوازی ایران عبارت بود از سرکوب انقلاب. امری که سرانجام به کمک جنگ هشت ساله و کشتارهای سبعمانه به انجام آن توفیق یافتند و رژیم جمهوری اسلامی قدم به دوره دیگری گذاشت که الزامات دیگری را می طلبید. این دوره عبارت بود از دوره بازسازی خرابی های جنگ. دوران کوپن و جیره بندی به پایان رسید و رفسنجانی از مردم ایران خواست که به وی فرصت بدهند تا خرابی های جنگ را جبران کند و گویا ایران را در مسیر پیشرفت و تمدن قرار دهد. مردم هم به ناگزیر رضایت دادند و منتظر ماندند. لیکن زمان سپری شد و هیچ معجزه اقتصادی اتفاق نیفتاد. سپس نوبت اصلاح طلبان درون حکومت رسید. به مقتضی این دوره نیز رژیم تغییراتی را به خود پذیرفت. اما به اهداف تعیین شده اش دست نیافت و دوره احمدی نژاد و کنترل اهرم های اصلی قدرت از جانب سپاه پاسداران فرا رسید. با قدرت گیری سپاه پاسداران و دست اندازی این نیرو به عرصه اقتصاد و جای گرفتن در مراکز کلیدی اداره کشور، - اگر مبارزات مردم در ایران به آنها فرصتی بدهد - به سمت ساختار یک دیکتاتوری نظامی با رنگ و بوی اسلامی پیش می روند. جمهوری اسلامی خطر یک انقلاب ضد سرمایه داری را از سر بورژوازی ایران دفع کرد اما علیرغم تقلاهایش نتوانسته است به رژیم متعارف این طبقه تبدیل شود. وجود طیف وسیعی از نمایندگان سیاسی طبقه سرمایه دار در صفوف اپوزیسیون رژیم نشانه همین واقعیت است. بدین ترتیب می بینیم این رژیم در واقع تغییر کرده است، حال اگر این تغییرات با عوامفریبی بخش های از اپوزیسیون در مقاطع مختلف جور در نیامده، بحث دیگری است.

پاسخ دوم:

دو رکن اساسی جمهوری اسلامی عبارتند از ولایت فقیه و سپاه پاسداران. اولی هویت رژیم است و تمام سیستم سیاسی و فکری جمهوری اسلامی بر اساس آن بنا شده و دومی قدرت واقعی که به مثابه یک حزب سیاسی عمل می کند، یک حزب سیاسی مسلح و بدون رقیب. هر دوی این پدیده ها در ذات خود قابل اصلاح نیستند. نمی توان یک رژیم مشروطه اسلامی را تصور کرد که ولی فقیه در آن کاره ای نباشد. نمی توان در یک کشور جهان

پیشرفت زندگی بشر بود، بیندیشند. علوم و فنون و دانش بشری در همه زمینه‌ها در نتیجه حضور بردگان و مناسبات تولیدی برده‌داری رشد کرد. جامعه از بن بست اولیه که در دوره پیشین با آن روبرو بود، رها گردید. جامعه بشری تکامل تدریجی خود را ادامه داد تا به مرحله‌ای رسید که خود این نظام اجتماعی نیز در نتیجه تکامل نیروهای مولده به بن بست رسید و اینبار نیز جامعه برای خروج از بن بست پوسته مناسبات تولیدی را درهم شکست و راه پیشروی بعدی خود را هموار ساخت. این روند ادامه دارد تا به عصر سرمایه داری و انقلاب‌های بورژوازی می‌رسیم.

بگذارید برای روشن‌تر شدن مطلب به عنوان نمونه به فرانسه و انقلاب بورژوازی ۱۷۸۹ در این کشور داشته باشیم. سال‌ها تکامل تدریجی نیروهای مولده در دل جامعه فئودالی نیروهای جدیدی را به میدان آورده بود. کار کشاورزی از صنعت فاصله گرفته بود و تقسیم کار جدیدی در عرصه تولید اجتماعی شکل گرفته بود. استادکاران و شاگردان و سپس کارفرمایان و کارگران روزمزدشان؛ وارد کشمکش‌های زمان خود شده بودند. این نیروهای جدید از لحاظ عینی موقعیتی را به دست آورده بودند که با موقعیت‌شان در رابطه با وسایل اداره جامعه انطباق نداشت. این تعارض به یک موقعیت انقلابی در جامعه منجر گردید و سرانجام ضربه نهایی را بر پیکر نظام اجتماعی کهن در فرانسه و به دنبال آن در سراسر اروپا وارد نمود. اما این موقعیت انقلابی یک شبه پدید نیامد. جامعه فئودالی به تدریج رشد کرد و در مقابل نیروهای جدید عقب نشینی نمود و امتیاز داد. متناسب با موقعیت جدید طبقات اجتماعی در جریان شیوه تولید و مناسبات فئودالی، شاهد پیدایش عصر رنسانس یعنی عصر تجدیدحیات فکری و فرهنگی در اروپا هستیم. این تغییرات تدریجی انباشته می‌شوند و سرانجام در مقطعی به تغییر کیفی یعنی انقلاب منجر می‌گردد. انقلاب از دیدگاه جامعه‌شناسی علمی آن تحول اجتماعی است که اساس مناسبات تولیدی، اساس رابطه مالکانه را در یک جامعه دگرگون می‌کند.

تحولات اقتصادی برخلاف تغییرات سیاسی سریع اتفاق نمی‌افتند، بلکه به تدریج شکل می‌گیرند و کمیت‌های روزمره‌ای روی هم انباشته می‌شوند تا هنگامی که پوسته خود را می‌شکنند و در یک مقطعی کیفیت نوینی را به وجود می‌آورند. انقلاب پروسه‌ای است که دو وجه جدایی‌ناپذیر را شامل می‌گردد: وجه اجتماعی - اقتصادی و وجه سیاسی.

گاهی این دو وجه را به عنوان انقلاب اجتماعی و انقلاب سیاسی هم نام می‌برند. این دو وجه از همدیگر تفکیک‌ناپذیرند و یکی شرایط تحقق دیگری را فراهم می‌سازد. دگرگونی روابط مالکانه تولید، برآیند این دو وجه است. انقلابی که روابط تولیدی در یک جامعه را تغییر می‌دهد هم اجتماعی و هم سیاسی است. وجه اجتماعی - اقتصادی آن به تدریج شکل می‌گیرد و وجه سیاسی آن نسبتاً ناگهانی اتفاق می‌افتد. انقلاب سیاسی سیستم حقوقی موجود را به هم می‌ریزد و سیستم حقوقی جدیدی را جایگزین می‌کند و این معمولاً با یک فرمان از جانب نیروی پیروز در انقلاب و در کوتاه مدت صورت می‌پذیرد. اگر ما نمی‌توانیم زمان این تحول ناگهانی را به طور پیش‌شروع به دقت تعیین کنیم، در مقابل، شرایط تکوین اجتماعی - اقتصادی آن را می‌توانیم مشاهده و حتی آگاهانه در آن دخالت کنیم و چنین تغییراتی را سرعت ببخشیم.

وجه اجتماعی - اقتصادی انقلاب در نتیجه تکامل تدریجی و از دل مجموعه‌ای از تغییرات رو به جلو که آن را رفرم می‌نامیم، متحقق می‌گردد. وجه سیاسی انقلاب کشمکشی سیاسی است برای اینکه تکلیف عدم تطابق قدرت اقتصادی با قدرت سیاسی را یکسره کند.

بنابراین، نتیجه‌ای که تا اینجا می‌توانیم بگیریم این است که در واقع ما با یک دو قطبی بین انقلاب و رفرم روبرو نیستیم. رفرم یا اصلاحات مورد نظر ما و انقلاب، هر دو از یک جنس هستند. این دو هم‌زاد را نمی‌توان از یکدیگر جدا کرد. انقلاب اجتماعی - اقتصادی بدون رفرم حادث نمی‌شود و انقلاب پس از آنکه تکلیف تضادهای کهن را یکسره کرد، خود راه رفرم را در پیش می‌گیرد.

انگلس از جامعه‌شناسان و انقلابیون بزرگ قرن نوزدهم، جامعه را به ساختمانی تشبیه می‌کند که به طور طبیعی دارای زیربنا و روبناست. زیربنا را به اقتصاد جامعه و روابط مالکانه موجود تشبیه می‌کند که شامل ابزار

اما اگر فضای سیاسی ایران در آن دوره نسبت به دوره رفسنجانی قدری باز شده بود، این وضعیت جدید اساساً ناشی از توازن قوایی بود که بین مردم و حاکمیت بوجود آمده بود. این توازن قوای جدید ناشی از حضور بیست میلیون نفری بود که روز دوم خرداد به پای صندوق‌های رای رفته بودند. خاتمی برنامه خاصی در مورد اصلاحات نداشت وی تنها نیت خود را به اصلاحات در چهارچوب قانون اساسی جمهوری اسلامی بیان کرده بود. او در بهترین حالت رژیم را می‌خواست که به قوانین مصوب خود پایبند باشد. اما قانون در جمهوری اسلامی مورد نظر خاتمی هم نمی‌توانست از دایره اسلام و شریعت اسلامی فراتر برود. شریعتی که در ذات خود بر مبنی گناهکار فرض گرفتن انسان و سلب حق و اراده اوست، قرار دارد. مسئله قانون و بی قانونی نیست مسئله این است که مینا تهیه قانون ضد دموکراتیک است و مردم در تدوین آن نقشی ندارند. کوچکترین گشایش در زندگی اکثریت آحاد جامعه در گرو گذر کردن از خود این قوانین است. اما در آن دوره دیدیم حد تحمل رژیم چیزی بیش از آن نیست که در قانون اساسی جمهوری اسلامی آمده است. با استناد به همین قانون میتوان خشن‌ترین رژیم‌های دیکتاتوری جهان را اداره کرد. حد اصلاحات مورد نظر خاتمی از قانون اساسی جمهوری اسلامی تجاوز نمی‌کرد و همین حد در عین حال سقف تحمل جمهوری اسلامی نیز بود.

پاسخ سوم:

بسیاری از مفاهیم سیاسی، جامعه‌شناسی و فرهنگی در سه دهه اخیر آنچنان به زهر جمهوری اسلامی آلوده و یا از محتوا خالی شده‌اند که جا انداختن مجدد و بازتعریف واقعی آنها به کار بسیار و زمان طولانی نیاز دارد. واژه "اصلاحات" از آن جمله است.

مفهوم اصلاحات به همت بخش‌هایی از اپوزیسیون مستاصل و فرصت‌طلب این رژیم بیش از مفاهیم دیگر آسیب دیده و به ابزار توجیه فریبکاری‌ها، سیاست‌ها و موقعیت‌های حقیر تبدیل شده است. این واقعیت مرا ناچار می‌سازد که قبل از پرداختن به بخش‌های مشخص‌تر سوال شما در یک سطح کلی‌تر و انتزاعی‌تری به این موضوع بپردازم.

طبقات اجتماعی و گرایش‌های سیاسی مختلف هرکدام تعریف‌های خاص خود را از مفهوم انقلاب و رفرم دارند. این تعریف‌ها با منافع طبقاتی و یا بر مصالح گروهی آنها منطبق است. محمدرضا شاه پهلوی رفرم‌های خود را "انقلاب شاه و مردم" نامید. جمهوری اسلامی جریان به قدرت رسیدن خود را "انقلاب اسلامی" نام گذاشت. بیرون راندن اشغالگران خارجی از یک کشور و کسب استقلال را معمولاً انقلاب می‌نامند. گاهی ارتجاعی‌ترین تحولات در یک جامعه را انقلاب نامگذاری می‌کنند. در مورد رفرم هم همین داستان تکرار می‌شود. رنگ و لعاب زدن به رژیم اسلامی را اصلاحات می‌گویند. برای اجتناب از این آشفته‌گویی‌ها در زمینه اصلاحات و انقلاب لازم است به تعریف جامعه‌شناختی و علمی از این مفاهیم مراجعه کنیم. جامعه‌شناسی مارکسیستی در این زمینه دیدگاه منسجمی ارائه می‌دهد: ابتدا باید ببینیم انقلاب چیست و از آنجا به مفهوم اصلاحات و یا "تغییرات تدریجی" رهنمون گردیم.

تولید شرط اولیه تداوم زندگی اجتماعی است. انسان‌ها قبل از اینکه فکر کنند، بایستی بخورند، بیاشامند، بیوشند. انسان‌ها مایحتاج زندگی خود را تولید می‌کنند و در جریان تولید وارد روابطی با یکدیگر می‌شوند. این روابط مستقل از اراده آنان می‌باشد و در مراحل مختلف توسعه نیروهای تولیدی متفاوت بوده است. تاریخ بشر در بخش‌های زیادی از جهان شیوه تولید و مناسبات تولیدی اشتراکی اولیه، برده‌داری، فئودالی و سرمایه داری را به خود دیده است. در هرکدام از این دوره‌ها، روبناهای حقوقی، سیاسی، فرهنگی، اخلاقی و اشکال خاصی از آگاهی اجتماعی بر مبنای این روابط، یعنی روابطی که انسان‌ها در جریان تولید مایحتاج زندگی خود با هم برقرار کرده‌اند، به وجود می‌آید.

عصر برده‌داری در مقایسه با زندگی انسان‌های اولیه که یکسان زندگی می‌کردند ولی همیشه گرسنه بودند، قدم تاریخی بزرگی به جلو بود. کار بردگان به طبقات دیگر در جامعه فرصت داد تا به امور دیگری که لازمه

تحت حاکمیت همین رژیم هم تغییر کرده است. طبقه کارگر در مقایسه با ۴۰ سال قبل در مقیاس بسیار وسیع‌تری وارد جدال‌های اجتماعی شده است. اقتصاد سرمایه‌داری ایران علیرغم بحران‌های سیاسی که با آن درگیر بوده، در زیر سایه یک دیکتاتوری عریان رشد کرده است و کمپانی‌های بزرگ کمپانی‌های کوچک را بلعیده و به غول‌های اقتصادی بزرگی در سطح منطقه تبدیل شده‌اند.

این تغییرات در قوانین جمهوری اسلامی منعکس نشده اما در دنیای واقعی اتفاق افتاده‌اند. قانون اساسی جمهوری اسلامی که در دوره انقلابی سال ۱۳۵۸ نوشته شد، نمی‌توانست پاره‌ای از حقوق اولیه و مطالبات مردم در آن دوره را نادیده بگیرد. اما اگر دقت کنید بیشتر بندهای آن به گونه‌ای تنظیم شده که در عین حال بر طبق همین قانون می‌تواند یک به یک این حقوق و مطالبات را که با یک دست داده شده‌اند با دست دیگر با خشونت پس گرفت. اما جامعه ایران در عمل از بسیاری از قوانین جمهوری اسلامی عبور کرده است. این جامعه طی ۳۴ سال گذشته در جا نزده، بلکه به پیش رفته، ولی هیچ سنگری را بدون نبرد و مبارزه به دست نیاورده است. عقب نشینی رژیم حاصل نبرد جانانه انسان‌های آزاده و نیروهای پیشرو این جامعه و نیازهای مقاومت ناپذیر اقتصادی مقتضی رشد سرمایه‌داری ایران بوده است.

*

مگر قرار بود چیزی تغییر کند؟



توکل

نخست اشاره کنم که من نتوانستم دلیل طرح این سؤالات را در اوضاع سیاسی کنونی ایران متوجه شوم. معمولاً وقتی سؤال مطرح می‌شود که یک مسئله مبرم جامعه، پاسخ به آن را طلب کند. مسئله‌ی مبرم جامعه امروز ایران نه اصلاحات است، نه حد و حدود امتیازاتی که در شرایط فرضی، جمهوری اسلامی می‌تواند به مردم بدهد و نه ظهور دولت سکولار از بطن دولت مذهبی جمهوری اسلامی. به نظر من این سؤالات ربطی با واقعیت‌های عینی کنونی جامعه ایران ندارد که تمام ابعاد آن را بحران و بن بست فراگرفته و کمترین امکان مانور را از هیئت حاکمه و کلا طرفداران جمهوری اسلامی برای حک و اصلاح وضع موجود سلب کرده است.

این سؤالات ۳۴ سال پیش وقتی که جمهوری اسلامی به قدرت رسید یا هنگامی که جارو جنجال اصلاح طلبی از درون رژیم به راه افتاد، موضوعیت داشت. هر جریان سیاسی هم به این سؤالات پاسخ داد و تجربه نیز صحت و سقم آن را در عمل نشان داد. امروز دیگر نه فقط توده‌های متوهم نا آگاه، بلکه حتا جریاناتی که بنا به ماهیت طبقاتی شان، به

تولید و مناسبات تولیدی است و روینا را به آگاهی سیاسی و اجتماعی، به فرهنگ، باورها و عقاید، سیستم قضایی و حقوقی تشبیه می‌نماید. در این مثال صاحب یک بنای چند طبقه تا زمانی که احساس نماید که پایه‌های ساختمان هیچ عیبی ندارد، نه آهن‌های زنگ زده، نه سیمان‌ش خورده شده، نه زمینش نشست کرده؛ لزومی برای خراب کردن ساختمان و از نو ساختن آن نمی‌بیند، ولی در عین حال برای جلب رضایت کرایه نشین‌ها روکار ساختمان، در و پنجره‌ها، کاغذدیواری و رنگ و سیم کشی و لوله کشی و غیره را مدرن‌تر می‌کند. این کارش معقول و معمولی است. اما ساختمانی که پایه‌هایش در حال ویران شدن است را فقط یک صاحبخانه دیوانه ممکن است پولش را صرف این جور کارها بکند. به قول سعدی: "خانه از پای بست ویران است - خواجه در فکر نقش و ایوان است." یعنی دیگر موقع آن فرا رسیده است که بنای مزبور ویران شود (انقلاب) و به جای آن ساختمان جدیدی بنا گردد. بنا را با سهولت بیشتری و در زمان کوتاهی می‌توان ویران کرد اما بنا کردن ساختمان جدید نیازمند خشت روی خشت نهادن است. بدین ترتیب می‌بینیم که یک پیوند دیالکتیکی بین رفرم و انقلاب وجود دارد.

حال بایستی به موضوع دیگری هم در این رابطه یعنی مبارزه طبقاتی و توازن قوا بپردازیم. مبارزه طبقاتی موتور تاریخ است. این مبارزه در هر مقطع توازن قوایی را ایجاد می‌کند که ماحصل آن می‌تواند تحمیل عقب نشینی (اصلاحات) به طبقه بالادست باشد. مبارزه طبقاتی یک رکن جدایی ناپذیر از سطح رشد اقتصادی نیروهای مولده می‌باشد و برآیند این دو نیرو است که سمت و سوی تکامل جامعه بشری را تعیین می‌کند. این تنها تغییرات تدریجی و گریزناپذیر اقتصادی نیستند که سرنوشت جامعه بشری را رقم می‌زند، بلکه نیروی فعاله انسان‌ها در متن مبارزه طبقاتی مولفه دیگر تعیین سرنوشت یک جامعه است. تمام تاریخ انقلاب‌ها، شورش‌ها، اعتصاب‌ها و اعتراض‌های گسترده در قرن نوزدهم و بیستم نشان می‌دهند که نظام سرمایه‌داری در عین اینکه مسیر طبیعی و روبه رشد اقتصادی خود را پیموده در همان حال تحت فشار جنبش‌های اجتماعی تن به عقب نشینی‌های مشخصی داده است که این فشارها به نوبه خود بخشی از پروسه تغییرات اجتماعی بوده‌اند؛ از حقوق و مطالبات کارگری گرفته تا حق رای زنان، تا تصویب قوانینی در زمینه حفظ محیط زیست و غیره، کمتر عقب نشینی و رفرمی را در این سیستم می‌توان مشاهده کرد که به یک مبارزه اجتماعی مربوط نبوده باشد.

حال به موضوع جمهوری اسلامی برگردیم. رژیم جمهوری اسلامی را هم در نتیجه توازن قوای طبقاتی و تحت فشارهای اجتماعی معینی می‌توان به تدریج عقب نشانند و سرانجام به لبه پرتگاه رساند و سرنگون کرد. اما این عقب نشینی بی‌شک داوطلبانه نخواهد بود. آنان مطابق نقشه خود عقب نخواهند نشست، زیرا اساس رژیم‌شان را به گونه‌ای پی ریزی کرده‌اند که تغییر در پایه‌های اساسی آن کل سیستم را فرو خواهد ریخت. آنگاه هم که تحت فشار جنبش‌های اجتماعی عقب نشینی می‌کنند، خود به خوبی می‌دانند که در مسیر رسیدن به لبه پرتگاه گام برمی‌دارند. اما در این حالت دیگر انتخاب با خودشان نیست، ناگزیر به آن تن می‌دهند با احتساب اینکه "از این ستون تا آن ستون فرجی است" و اینکه روزی مردم خسته خواهند شد و آنان هم ضدحمله خود را آغاز خواهند کرد.

این عقب نشینی را در عرصه‌های مختلف به وضوح می‌توان مشاهده کرد. با ورزش در افتادند، عقب نشینی کردند؛ با موسیقی در افتادند، عقب نشستند؛ در مقابل ویدئو و سینما مقاومت کردند شکست خوردند؛ امروز با ماهواره در افتاده‌اند حال و روزشان را می‌بینیم؛ حکم دادند که دختران در سن ۹ سالگی به خانه شوهر بروند، ناچار شدند برخلاف شرع اسلام آن را به ۱۳ سالگی ارتقا دهند. بسیاری از خانواده‌ها این قانون ارتجایی را هم نمی‌پذیرند و به دختران خود فرصت می‌دهند تا برای تصمیم‌گیری در این مورد به سن قانونی بین المللی که ۱۸ سال است دست یابند. به اقرار خود سران رژیم ۹۰ درصد جوانان این کشور از مذهب گریزان شده‌اند. حجم آثار هنری و ادبی در تقابل با ایدئولوژی رسمی جمهوری اسلامی در زمینه‌های مختلف دیوار سانسور را می‌شکند و پیام خود را به گوش مردم می‌رساند. این‌ها و ده‌ها مورد دیگر را می‌توان مثال زد که نشان می‌دهند جامعه ایران

جمهوری اسلامی و اصلاح رژیم از درون دخیل بسته بودند، فهمیده‌اند که با وجود جمهوری اسلامی چیزی تغییر نخواهد کرد. منتها هر یک تعبیر و تفسیر خود را ارائه می‌دهند و لاقلاً تعدادی از آنها ظاهراً خود را طرفدار یک جمهوری سکولار معرفی می‌کنند. این گفته البته نافی این واقعیت نیست که افراد و گروهائی وجود دارند که خواهان اصلاح رژیم از درون هستند. اما این مسئله‌ای متفاوت است با این که مسئله امروز جامعه ایران اصلاحات است و موضوعات مرتبط با آن.

سئوال شده است پس از ۳۴ سال از شکل‌گیری جمهوری اسلامی تا چه حد سرشت و ساخت و بافت این نظام تغییر کرده است؟

مگر قرار بود چیزی تغییر کند؟ جمهوری اسلامی از بدو شکل‌گیری‌اش یک دولت بورژوازی پاسدار نظم سرمایه داری و مدافع منافع طبقه سرمایه‌دار و مالکین بوده است و چیزی در این میان تغییر نکرده است. فقط می‌توان گفت که سرشت و ماهیت بورژوازی این رژیم آنقدر آشکار شده است که دیگر کسی جرات نمی‌کند سرشت طبقاتی دیگری برای آن جستجو کند، یا آن را ورای طبقات معرفی نماید. جمهوری اسلامی از بدو شکل‌گیری‌اش، دین و دولت را آشکار و همه جانبه در یکدیگر ادغام نمود. بنابراین یک دولت معمولی بورژوازی نیست. ویژگی مهم ساختار دولت در ایران، مذهبی بودن آن است. از این بابت نیز تغییری رخ نداده و فقط این خصلت، شفاف تر و برجسته‌تر شده است. جمهوری اسلامی از همان آغاز، یک رژیم اختناق و سرکوب، یک رژیم استبدادی بوده است. از این جهت هم چیزی تغییر نکرده است. بنابراین آشکار است که سرشت و ساختار طبقاتی و دینی جمهوری اسلامی همان است که در گذشته بود. این که برخی افراد، گروه‌ها و جناح‌های سیاسی جمهوری اسلامی در این سال‌ها از قدرت حذف و جناح دیگری از درون رژیم در راس قدرت قرار گرفته، از نقش برخی کاسته و بر دیگری افزوده شده است، یک ولی فقیه مرده و دیگری به جای او قرار گرفته است، هیچک نمی‌توانست تغییری در سرشت و ساختار طبقاتی، خصلت دینی و استبدادی جمهوری اسلامی پدید آورد. چیزی که هست، در نتیجه‌ی بحرانهای لاینحل و تشدید تضادهای درونی رژیم، تمرکز قدرت در دست ولی فقیه افزایش یافته است.

در پاسخ سؤالات بعدی هم باید گفت که البته نیازی نبود خاتمی بر سرکار آید تا بتوان "در پرتو بررسی کارنامه دولت اصلاحات خاتمی" فهمید، جمهوری اسلامی حتا ظرفیت پذیرش آزادی‌های نیم بند را هم ندارد، تا چه رسد به اصلاحات. روزی که خاتمی رئیس جمهور اعلام شد، در همان زمان گفتیم که اصلاحات در جمهوری اسلامی، فریبکاری طبقه حاکم و سخنگویان سیاسی آن، توهم افراد نا آگاه و جوانانیست که فاقد هرگونه تجربه و شناخت سیاسی‌اند. دلیل هم داشت. اولاً- دولت دینی به ویژه از نوع اسلامی و شیعی، دشمنی آشنی ناپذیر با آزادی‌های سیاسی، برای حقوقی و حاکمیت مردم دارد. این دولت عرصه حاکمیت خدا بر روی زمین است و نه دولت بر خاسته از اراده عمومی در همان معنای بورژوازی آن. این دولت خود را مجری فرامین و دستورات خدا و پیامبر می‌داند و نه اراده مردم و خواست آنها. ولی فقیهی در راس قدرت قرار گرفته که به عنوان نایب امام، دیکتاتور مطلق العنان است و بندگان خدا موظف‌اند فرمانبردار او باشند. تمام ساختار دولت دینی جمهوری اسلامی بر این اساس بنا شده است. منافع اقتصادی و سیاسی هیئت حاکمه نیز دقیقاً با همین ساختار جمهوری اسلامی انطباق دارد و مطلقاً حاضر نیست تغییری در آن ایجاد کند.

بنابراین از روز هم روشن‌تر بود که یک چنین دولتی که از همان آغاز موجودیت‌اش وظیفه و رسالتی جز سرکوب و کشتار برای درهم کوبیدن انقلاب و به بند کشیدن مردم ایران نداشت، نمی‌تواند در شرایط تشدید بحران و نارضایتی مردم، در شیوه‌های استبدادی و سرکوبگرانه خود حتا تعدیلی ایجاد نماید. علاوه بر این، تا جائی که به خصلت مذهبی دولت باز می‌گردد، نمی‌تواند به نام اصلاحات از ساختار دینی، فرامین خدا و دین اسلام عقب نشینی کند.

ثانیاً- نه فقط دولت دینی اصلاح پذیر نبوده و نیست، بلکه در واقعیت، اصلاح طلبی هم در درون رژیم وجود نداشت. آنقدر بورژوازی بر سر این مسئله تبلیغ کرده است که گویا عده‌ای باورشان شده است، دار و دسته

خاتمی واقعا هم اصلاح طلب بودند. در تاریخ یک صد سال اخیر ایران بزرگترین جنایات ضد بشری در ده سال نخست استقرار جمهوری اسلامی رخ داد که گروه موسوم به پیروان خط امام، مجمع روحانیون و امثالهم نقش اصلی را در ارتجاعی رژیم داشتند. طنز تاریخ است که آنها به اصلاح طلبان نظم ارتجاعی موجود ملقب شوند. گویا در جامعه ایران واژه‌ها نیز معنای وارونه‌ای پیدا کرده‌اند. یک طرفدار دولت دینی با همان مختصاتی که به آن اشاره کردم، اصلاح طلب نام می‌گیرد.

بینیم اصلاح طلب چه کسیست؟ اصلاح طلب به فرد یا جریان سیاسی اطلاق می‌شود که می‌خواهد مناسبات سیاسی و یا اجتماعی معینی را که تغییر آنها نیاز یک جامعه معین است، از طریق اقدامات تدریجی، بوروکراتیک، از بالا و نه به شیوه‌ی رادیکال و انقلابی از پائین تغییر دهد.

اما گروهائی از درون رژیم که به اصلاح طلب معروف شدند، اساساً نه می‌خواستند و نه می‌توانستند اصلاح گر مناسبات سیاسی و اجتماعی باشند و نه حتا اصلاح‌گر نظام سیاسی موجود. آنها وعده آزادی سیاسی را به مردم ایران می‌دادند، بدون این که بخواهند کمترین تغییری در ساختار سیاسی و مذهبی دولت بدهند. آنها از آن قماش "اصلاح طلبانی" هستند که می‌خواهند، دولت دینی استبدادی با تمام نهادها و ارگان‌های وابسته به آن پابرجا بماند، دوران فجایع بی‌شمار خمینی را ایده‌آل خود می‌دانند و خواهان بازگشت به آن دوران هستند!

اینان جناح حاکم در جمهوری اسلامی را متهم می‌کنند که از دوران خمینی فاصله گرفته و نقش جمهوریت کم رنگ شده است. جمهوریت برای آنها استبدادیست که در دوره خمینی حاکم بود و همان است که در سال‌های قبل از کنار گذاشته شدن شان از قدرت سیاسی وجود داشته است. یعنی این که آنها به عنوان خودی، بتوانند چند تائی نماینده در مجلس ارتجاع اسلامی داشته باشند، تعدادی روزنامه منتشر کنند، در رقابت‌های درونی در رهبری ارگانها و نهادهای دولتی قرار گیرند و جناح رقیب متعرض آنها نشود. توده‌های وسیع مردم و سازمان‌های مخالف جمهوری اسلامی هیچ حقی در این میان ندارند و بحثی از حقوق دمکراتیک و آزادی‌های سیاسی و مطالبات رفاهی آنها در میان نیست. این است "جمهوریت و دمکراسی دینی" که از آن نام می‌برند.

اینان اصلاح طلب نیستند. آنها نمی‌خواهند لاقلاً تسویه حساب بورژوازی با نهادهای قرون وسطائی که در راس آن دولت دینی قرار گرفته است، داشته باشند. بالعکس، طرفدار و پاسدار برجای ماندن نهادها و موسسات قرون وسطائی‌اند و از این رو در حد اعلائی خود مرتجع. نزاع آنها با دار و دسته حاکم بر سر منافع سیاسی و اقتصادی خودشان و حفظ دولت مذهبی است. همانگونه که خاتمی مکرر گفته است اینان نگران از دست رفتن جمهوری اسلامی هستند و نه نگران اسارت مردم و خواسته‌های لگد مال شده آنها.

اما این که کنار گذاشته شدند، دلیل اش در ساختار جمهوری اسلامی و بحران و بن بست آن است و نه در اقتدار گرائی جناح رقیب و دمکرات منشی اینها. دلیل اش در همان چیزی است که آنها را به جناح موسوم به اصلاح طلب تبدیل کرد. یعنی بحران‌های لاینحل و بن بست جمهوری اسلامی. آنها قرار بود با ادا و اطوار اصلاح طلبی، بحران‌ها و بن بست را حل کنند و از آنجائی که نتوانستند و اصولاً نمی‌توانستند این بحران‌ها را حل و بن بست را در هم بشکنند، بلکه بالعکس بحران عمیقتر شد و تاکتیک موسوم به اصلاح طلبی با شکست رو به رو گردید، تاکتیک جناح رقیب، تشدید سرکوب و اختناق در دستور کار قرار گرفت. از همین رو بود که دیگر جائی برای به قدرت رسیدن موسوی و وعده آزادی و اصلاح او هم در سال ۸۸ باقی نماند. خاتمی آشکارا نشان داد که جمهوری اسلامی مطلقاً ظرفیت حتا یک اصلاح جزئی و ناچیز را هم ندارد و کمترین عقب نشینی رژیم، تمام سیستم را متزلزل می‌کند. کافی بود اصلاح طلب قلابی، نامی از آزادی ببرد تا مردم برای جمع کردن بساط جمهوری اسلامی دست به کار شوند، به خیابان‌ها بریزند و وحشت را بر تمام گروه‌های ریز و درشت پاسدار نظم موجود، حاکم سازند. بنابراین بار دیگر آشکار شد که جمهوری اسلامی تنها راهی که برای بقای خود دارد، ادامه و تشدید سرکوب و اختناق است تا روزی که توده‌های مردم به انقلاب روی آورند و آن را

توده‌های کارگر و زحمتکشی که خواستار تحقق مطالبات خود به شیوه‌ای رادیکال هستند. لذا در نهایت آنچه که از درون این کشمکش و بن بست بیرون خواهد آمد، باز هم استبداد و اختناق جدیدی خواهد بود، گیریم با ردای دیگر. تمام این واقعیت‌ها نشان می‌دهد که در ایران اساسا اصلاحات عملی نیست و لااقل تحت شرایط موجود هیچ چشم اندازی حتا برای قدرت گیری و تحقق برنامه‌های آن سازمان‌هایی که می‌توان حقیقتا آنها را اصلاح طلب نامید، وجود ندارد. بنابراین مردم ایران نمی‌توانند حتا از شر استبداد رها شوند، مگر آن که انقلابی پیروزمند داشته باشند که قدرت سیاسی در دست کارگران و زحمتکشان قرار بگیرد. فقط یک چنین انقلابی از آنجائی که می‌خواهد تمام مناسبات اجتماعی موجود را از بیخ و بن دگرگون کند، قادر است با درهم شکستن تمام دستگاه دولتی موجود و استقرار دولتی شورایی، نه فقط مطالبات سیاسی و دموکراتیک بلکه تمام مطالبات اقتصادی و اجتماعی توده‌های مردم را عملی سازد و یک بار برای همیشه مردم ایران را از اسارت در دست ستمگران نجات دهد.

*

حرف نهایی

با توازن قوای اجتماعی و سیاسی و اقتصادی است



رضا علیجانی

بحث کردن در باره حکومت‌ها، اصلاح یا عدم اصلاح آن‌ها، قانون اساسی شان و غیره؛ همگی را از دو منظر می‌توان پی‌گرفت: **عقل نظری و عقل عملی.**

ضمن ارتباط متقابلی که بین این دو وجود دارد اما این دو، دو حوزه مستقل را تشکیل می‌دهند. عدم تفکیک بین این دو حوزه باعث اختلاط مباحث و مغشوش شدن مفاهیم و نظرات خواهد شد. چه بسا دو نظر که هر یک در عرصه‌ای صحیح و اصولی و منطقی باشند ولی چون اشتراک حوزه ندارند با یکدیگر متضاد به نظر برسند. در حالی که با اندکی دقت روشن می‌شود این دو متضاد نیستند بلکه هر یک به حوزه و میدانی تعلق دارد که دیگری در آن حوزه و میدان قرار ندارد. بدین ترتیب عدم دقت در این تفکیک، یکی از موانع گفت و گوی نظرات با یکدیگر و همسویی و همگرایی فعالان و کنشگران سیاسی و مدنی با هم است. به نظر من هر کس که کار سیاسی و مدنی میکند اگر به این تفکیک واقف نباشد هیچ چیز از سیاست و کار مدنی نمی‌داند.

سرنگون کنند. این احتمال البته کلا منتفی نیست که طبقه حاکم در شرایطی دیگر این به اصطلاح اصلاح طلبان را به صحنه فرا خوانند، اما در آن شرایط سرنوشتی بهتر از کابینه‌های آخرین روزهای رژیم شاه نخواهند داشت.

اینکه گفتیم نمی‌توان به دار و دسته‌های طرفدار دولت دینی اصلاح طلب اطلاق کرد، به این معنا نیست که در ایران سازمان‌های سیاسی اصلاح طلب وجود ندارد.

چنانچه بخواهیم مصداق اصلاح طلب را در ایران لا اقل در عرصه سیاسی پیدا کنیم به آن دسته از سازمان‌های بورژوائی و خرده بورژوائی اپوزیسیون رژیم می‌توان اشاره کرد که خواهان اصلاحات سیاسی هستند و پیش شرط آن را برافتادن دولت مذهبی و استقرار یک دولت پارلمانی سکولار اعلام کرده‌اند. به آنها اصلاح طلب می‌گوئیم، چون خواهان دگرگونی و برافتادن مناسبات اجتماعی و از جمله مناسبات سیاسی موجود نیستند. آنها نمی‌خواهند در مناسبات اقتصادی و طبقاتی تغییری ایجاد شود، نمی‌خواهند قدرت سیاسی از دست طبقه حاکم مرتجع خارج و به تصرف طبقه تحت ستم اما مترقی درآید. نمی‌خواهند اساس و بنیان دولت موجود که همانا بوروکراسی ممتاز و مافوق مردم و نیروهای مسلح جدا از مردم است درهم شکسته شود، بلکه فقط می‌خواهند در ساختار دولت و نظام سیاسی اصلاحاتی انجام بگیرد که با نظم اقتصادی سرمایه داری انطباق بیشتری داشته باشد، تضادهائی را که روبنای سیاسی موجود به علت خصلت دینی آن با ساختار اقتصاد سرمایه‌داری ایجاد می‌کند حل کنند، یک جا به جایی در نقش و قدرت نمایندگان سیاسی طبقه سرمایه دار صورت بگیرد و در بهترین حالت، مطالبات آزادی خواهانه مردم نیز تحقق یابد. این تحول هر شکلی که به خود بگیرد، حتا اشکال قهرآمیز، چیزی جز اصلاح در نظام سیاسی موجود نیست. معینا این که تا چه حد اصلا امکان یک چنین اصلاحاتی و تحقق وعده‌های این سازمان‌ها وجود دارد، مسئله دیگری است. چون جمهوری اسلامی کنار رفتنی نیست مگر آن که در جریان یک انقلاب سرنگون شود و با یک چنین انقلابی قطعاً با توجه به انبوه مطالبات توده‌های مردم، به ویژه کارگران و زحمتکشان و تجارب انقلاب شکست خورده، بسیار بعید است که یک چنین سازمان‌هایی بتوانند ابتکار عمل را به دست بگیرند. گرچه اصلاح طلبی در ایران پایگاه اجتماعی دارد و خرده بورژوازی مدرن مرفه که مطالبات آن از محدوده آزادی‌های فردی و اندکی آزادی سیاسی فراتر نمی‌رود، مدافع جدی اصلاح طلبان است و عمدتاً همین قشر بود که در جریان انتخابات سال ۸۸ نقش فعالی به نفع موسوی برعهده گرفته بود، اما چون نیروی محرکه انقلاب، توده‌های کارگر و زحمتکش هستند که چارچوب مطالبات آنها بسی فراتر از مطالبات سیاسی ست، لذا نمی‌تواند در جریان تحولات جامعه ایران نقش سیاسی تعیین کننده‌ای به نفع سازمان‌های اصلا طلب ایفا نماید. به علاوه، این سازمان‌ها نمی‌توانند ادعای خود را حتا در محدوده جدائی دین از دولت عملی سازند، چرا که در ایران برخلاف کشورهای از نمونه ترکیه و حتا تونس و مصر ما با یک کابینه اسلام‌گرا، اما یک دولت غیر دینی رو به رو نیستیم، بلکه دولت در تمامیت آن با تمام ارگان‌ها و نهادهای اش دینی است. دین و دولت چنان در یکدیگر ادغام شده‌اند که جز با درهم شکستن تمام ارکان دولت موجود و بنای دولتی جدید نمی‌توان دین و دولت را از یکدیگر جدا ساخت. اصلاح طلب سیاسی اما خواهان حفظ ارکان اصلی دولت موجود، بوروکراسی و نیروهای مسلح حرفه‌ای و جدا از مردم است و دستگاه روحانیت را برای حفظ نظم موجود ضروری می‌داند. لذا از آنجائی که نمی‌خواهد ماشین دولتی موجود به کلی در هم شکسته شود و با دستگاه روحانیت تسویه حساب رادیکالی صورت بگیرد، قادر نخواهد بود حتا وعده جدائی دین و دولت را عملی سازد. به این نکته نیز باید اشاره کرد که اصلاح طلب سیاسی از آنجائی که خواهان حفظ نظم اقتصادی- اجتماعی موجود می‌باشد، ناگزیر است با دارو دسته‌ها و جناح‌هایی از نمایندگان بورژوازی طرفدار جمهوری اسلامی به سازش و توافق دست یابد. بنابراین، حتا اگر در یک شرایط فرضی در راس قدرت قرار گیرد، از دو سو زیر فشار و بن بست خواهد بود. از یک طرف از بالا برای محدود تر ساختن اصلاحات سیاسی و آزادی‌های سیاسی و از سوی دیگر فشار و مبارزه

به عبارتی دیگر؛ تفکیک و فاصله گذاری بین این دو به معنای ادراک و تفکیک بین ایدئولوژی و استراتژی است که اولی از جنس عقل نظری و دومی از نوع عقل عملی است.

اجازه بدهید با مثالی عینی از زندگی روزمره بحثام را روشن تر کنیم. فرض کنید ما برای خریدن یک کالا (مثلاً یک ماشین) داخل یک فروشگاه می شویم. ما از قبل «اطلاعات» و «دانشی» در باره انواع ماشینها داریم. مثلاً می دانیم ماشین بنز چه امتیازات و مزایایی مثلاً در سیستم ترمز، استحکام بدنه، مصرف سوخت و ... نسبت به ماشین پژو دارد و یا پژو چه مزایا و امتیازاتی نسبت به پراید (ویا پیکان سابق!)، اما همه اینها عقل نظری و دانسته‌های ما را تشکیل می‌دهد و همه‌گی هم درست و صحیح و علمی و واقعی است. اما آیا ما وقتی وارد این فروشگاه و نمایشگاه می‌شویم فقط براساس «دانسته»هایمان خرید می‌کنیم؟ قطعاً نه! بلکه ما دست در جیب مان و نگاه به حساب بانکی مان می‌کنیم و به دارایی و توانایی مالی مان توجه می‌کنیم. یعنی علیرغم دانش و دانسته‌هایی که در باره انواع ماشین و بهتر و بدتر بودنشان داریم، اما در تحلیل نهایی براساس «امکانات» و «توانایی» مان تصمیم به انتخاب نوع ماشین می‌کنیم. به عبارت دیگر در حوزه عقل نظری ملاک ما «حقانیت» و باصلاح صدق و کذب گزاره‌هاست و در عقل عملی ملاکمان «موفقیت» و امکان یا عدم امکان راه حل‌ها و توازن و تناسب قدرت هاست. در عقل نظری دنبال این هستیم که کدام نظر و گزاره صحیح، واقعی و عینی و... است و یا حداقل به صورت بین‌الذهانی پذیرفتنی و پیشرونده است و در عقل عملی به دنبال این هستیم که چگونه و با کدام راه می‌توانیم به شکل بهتر و نزدیک‌تر و کم هزینه‌تری از نقطه «ا» به نقطه «ب» که هدف (یا هدف مرحله‌ای مان) است، برسیم.

بنابراین ممکن است همه ما در اینکه بنز بهترین ماشین بین این سه ماشین است و چه مزایایی دارد کاملاً اشتراک نظر داشته باشیم. اختلاف از آن جا آغاز می‌شود که ما پول (توانایی) خریدن و رسیدن به بنز را نداشته باشیم.

در اینجا سه راه حل به نظر می‌رسد:

اول اینکه ما مرتب دانسته‌هایمان در مورد بنز را تکرار کنیم و بگوییم «فقط بنز!»؛ «فقط بنز!» و اصلاً به پیدا کردن راه حلی برای افزایش دارایی و توانایی مان برای رسیدن به بنز نپردازیم و فکر کنیم باید دیگران را نسبت به برتری‌های بنز «آگاه» سازیم. البته این آگاهی برای کسانی که نسبت به بنز و مزایای آن آگاهی ندارند مفید و مثبت است و شاید آن‌ها را هم به فکر خریدن بنز به جای ماشین دیگری بیندازد. اما از این جلوتر نمی‌رود و با گفتن فقط بنز؛ فقط بنز ما به بنزی نمی‌رسیم! از قدیم هم گفته‌اند با حلوا حلوا کردن دهان شیرین نمی‌شود!

راه حل دوم این است که بگوییم ما فقط بنز می‌خواهیم و می‌دانیم هم که الان توانایی خریدش را نداریم اما چون توانایی خریدش را نداریم به این راضی نمی‌شویم که ماشین پایین‌تری بخریم چون خطرناک است و ببرد نمی‌خورد و ... بنابراین می‌رویم تا توانایی مالی مان را اضافه کنیم تا یک روز بتوانیم بنز مورد نظرمان را بخریم. هم چنین راه حل‌هایی هم برای افزایش درآمد و توانایی مالی و پس اندازمان داریم مثلاً زمینی داریم می‌فروشیم، سرمایه بالقوه‌ای داریم با آن کار تولیدی یا تجاری می‌کنیم و نهایتاً آن را بالفعل می‌کنیم، کار و کار و کار می‌کنیم و پس انداز می‌کنیم تا روز موعود برسد و ...

راه حل سوم هم راه حل آشنایی در ایران است - مخصوصاً بین طبقات فرودست تر! - و آن این است که ما پراید (یا در سابق، پیکان) می‌خریم و با آن با مسافركشی مثلاً، کار و کسب درآمد و پس انداز می‌کنیم تا بتدریج بتوانیم پژو و احیاناً در آینده تر از آن بنز بخریم.

به هر حال صاحبان هر سه رویکرد فوق ممکن است طالب بنز بوده و در بهتری و برتری آن هم با یکدیگر اختلافی نداشته باشند؛ اما راه حل‌های متفاوت و مختلفی برای رسیدن به بنز در پیش بگیرند.

حال به بحث اصلی برگردیم. اینک و در شرایط کنونی ایران و بعد از سی و چند سال تجربه حکومت ج.ا به نظر می‌رسد در باره بسیاری از مفاهیم و نظرات و اهداف بیش از پیش اشتراک نظر وجود دارد. عده‌ای زودتر و

عده‌ای دیرتر به نظرات «نسبتاً» مشترکی رسیده‌اند. این نظرات را می‌توان در مورد ملاک بودن آرا عمومی و دموکراسی به عنوان مبنای مشروعیت حکومت و نیز مبنای هر گونه قانون گذاری و برنامه ریزی برای اداره جامعه، لزوم جدایی و تفکیک نهاد دین (و هر نوع ایدئولوژی) و سیاست و غیرایدئولوژیک و بیطرف بودن حکومت در باره عقاید و آرا مردم و نظرات موجود در جامعه، محدود و چرخشی بودن قدرت و حذف هر گونه مقام مادام العمر، رفع تبعیض در همه حوزه‌ها (جنسیتی، زبانی و مذهبی و قومی، طبقاتی و ...)، انتخابات آزاد و عادلانه و ... مشاهده کرد.

همه این آرمان‌ها در حوزه دانسته‌ها و دانش و عقل نظری ماست. اما عشق آسان نمود اول ولی افتاده مشکل‌ها! مشکل در آن جایی رخ می‌نماید که فعلاً توانایی و امکان رسیدن به این آرمان‌ها و ایده‌آل‌های مشترک را نداریم.

بنابراین وقتی می‌خواهیم در باره مثلاً ماهیت حکومت - اصلاح یا عدم اصلاح پذیری حکومت - قانون اساسی و غیره بحث کنیم باید از ابتدا واقف باشیم که داریم در کدام می‌دان و از کدام منظر بحث می‌کنیم: عقل نظری یا عملی؟ ایدئولوژی یا استراتژی؟

تا آن جا که به ما و دوستان مان در ملی - مذهبی برمی‌گردد پاسخ‌های نظری به این سئوالات روشن تر از پاسخ‌های عملی است.

قبل از هر چیز باید گفت که ملی - مذهبی (به عنوان یک تشکل مشخص و نه به عنوان یک تفکر که دایره وسیع‌تری را در بر می‌گیرد)، مجمع‌الجزایری است با هویت واحد حقوقی اما متشکل از جزایر گوناگون (که البته اینجا جای بحث اش نیست). یکی از مشترکات این مجمع‌الجزایر عدم اعتقاد به ولایت فقیه و نفی آن است. قاضی حداد (حسن دهنوی) که قاضی پرونده مجموعه ملی - مذهبی‌های بازداشت شده در سال ۷۹ بود، یک بار به طعنه می‌گفت شما ملی - مذهبی‌ها در همه چیز تنوع نظر و اختلاف دارید مگر در یک چیز که همه‌تان مثل هم فکر می‌کنید و آن مخالفت با ولایت فقیه است!

اگر از دایره بحث‌های درون دینی صرف نظر کنیم که ملی - مذهبی‌ها بنیاداً و از مبانی فلسفی و انسان شناختی گرفته تا نظریه سیاسی با اصل ولایت فقیه مخالفت اساسی دارند و به قول مهندس سبحانی آن را شرک می‌دانند؛ حداقل در حوزه سیاسی از زمان مجلس خبرگان تدوین قانون اساسی تا کنون بارها به صراحت در مخالفت با آن اعلام نظر کرده و جزوه و بیانیه داده‌اند. بنابراین مسلم است که حکومت ایده آل ملی مذهبی‌ها حکومت ولایت فقیه‌ی نیست. مهندس بازرگان خواهان اضافه شدن اصطلاح دموکراتیک به جمهوری اسلامی بود که آقای خمینی گفت جمهوری اسلامی نه یک کلمه زیاد و نه یک کلمه کم. و هم چنین قانون اساسی که در شورای انقلابی که بخشی از ملی مذهبی‌ها در آن مشارکت داشتند تدوین و تصویب شد، فاقد اصل ولایت فقیه و یک جمهوری ریاستی مبتنی بر نظر مستقیم مردم در انتخاب رئیس جمهور بود. بنابراین به لحاظ نظری تحلیل و نظر و برخورد ملی مذهبی‌ها با اصطلاح ماهیت حکومت، قانون اساسی و ... روشن است و این موضع نیز نه تنها در حوزه روشنفکری بلکه در حوزه عمل سیاسی نیز اعلام شده و هزینه آن نیز مستمراً از سوی پیر و جوان این جریان پرداخته شده است.

با این مقدمه در پاسخ به سؤال اول باید در ابتدا روی تعبیر «سرشت و ساخت و بافت» مکث و تأمل کرد. منظور از این واژگان چیست؟ به نظر می‌رسد احیاناً نوعی ذات باوری در این پرسش مستتر و نهان باشد.

من ضمن زاویه‌ای نسبی که با این منظر دارم اما همین قدر را قبول دارم که به لحاظ معرفت شناختی می‌توان (با نگاه معرفت شناختی لاکاتوشی) در باره بسیاری پدیده‌ها به هسته سخت و مدارهای پیرامونی معتقد بود (البته با این تسامح که زیاد مقید و منتظر نگاه روندی و تاریخی نماند و سعی در صورت بندی جامعه شناختی و کوتاه و میان مدت آنان کرد).

بدین ترتیب انحصار نسبی و تمرکز فراوان قدرت در ولایت فقیه - روند حذف و خشونت - متصلب بودن و مقاومت کردن تا سرحد مقدور در برابر هر نوع تغییر، به خصوص با درون مایه تبعیض زدایی و منتشر و دموکراتیزه کردن منابع قدرت و ثروت - نگاه تزئینی و ثانویه به آرا مردم در مشروعیت قدرت و یا برنامه ریزی - مینا قرار دادن منابع فقهی به جای آراء و تمایل

عمومی در قانون گذاری و برنامه ریزی- تعریف سلبی از مشروعیت و وزن تر شدن روز افزون «دشمن ستیزی» در تکوین و تداوم آن - و ... بخشی از نمودهای تکرار شدنی و مکرر این ساخت و بافت تا کنون بوده‌اند. اما اگر از این رفتارهای تکرار پذیر و به عبارتی هسته سخت به سمت رفتارهای بیرونی تری میل کنیم می‌بینیم علیرغم سخت جانی همین هسته سخت و علیرغم میل حاکمان، بسیاری از تغییرات نیز بر آن‌ها تحمیل شده است. به یاد دارم در اواسط دهه هفتاد رئیس قوه قضائیه وقت (محمد یزدی) طی بخشنامه‌ای به همه محاکم و دادگاه‌ها ابلاغ کرد در حکمی که در باره زندانی‌ها می‌دهند، باید مبنا و مستند قانونی حکم‌شان را هم بیاورند! یعنی بگویند مثلاً طبق کدام ماده قانونی این مقدار زندان و ... برای متهم پرونده داده‌اند! این بخشنامه از منظر حقوقی بسیار کم‌دی بود اما حکایت از امرسیاسی تراژیکی می‌کرد و آن اینکه تا آن موقع قضات حتی ظاهراً هم نمی‌گفتند که طبق کدام ماده قانونی (قانون خودشان) حکم داده‌اند! هر چند هنوز قانون و دادستان و وکیل و غیره در بسیاری از پرونده‌ها تزئینی است اما کسانی که خودشان در دروه‌های مختلف ج.ا. بازجویی شده و یا به دادگاه و یا زندان رفته‌اند تغییرات محسوس بین این دوره‌ها را حس می‌کنند. جایگزینی نسبی شکنجه سفید به جای شکنجه فیزیکی (که البته هنوز هم در مواقعی وجود دارد) یکی از این تغییرات است. فضای داخل زندان‌ها نیز دیگر بی‌نیاز از مقایسه است. زندانی که متهم نمی‌توانست حتی اتهام سازمانی‌اش را به راحتی بر زبان بیاورد تا فضایی که در آن بیانیه به بیرون از زندان فرستاده می‌شود. البته این مقایسه ج.ا. با خود ج.ا. است نه با استانداردهای بین المللی و یا حقوق انسانی و مفاد بیانیه‌های مختلف حقوق بشری.

همین حالا وضعیت آزادی بیان و مطبوعات با همه سرکوب‌هایی که صورت می‌گیرد بهتر از دهه شصت و بهتر از دهه پنجاه در رژیم گذشته است. شکاف‌های درون قدرت و عدم امکان تمرکز قدرت و نفوذ کاربزمایی آن نیز شاید نیازمند توضیح نباشد. مثال‌های مختلفی می‌توان از پیشروی جامعه مدنی و جامعه سیاسی منتقد و معترض در زمین بازی قدرت مطلقه می‌توان زد که بر آن‌ها تحمیل شده و برخی نیز علیرغم انواع سرکوب قابل بازپسگیری توسط حکومت نیست (مثلاً در حوزه زنان در عرصه اجتماع فرضاً در مورد حجاب که دیگر حکومت نیز تا حدی آن را پذیرفته است).

اما کجا دهد این باده کفاف مستی ما؟

از پراید و پیکان تا بنز فاصله بسیار است. مهم اندیشیدن به چگونگی پرکردن این فاصله و راه‌های رسیدن به آن است.

پاسخ دوم:

اگر به بالا بنگریم به نظر نمی‌رسد هیچ گاه اراده اصلاح در ساخت قدرت وجود داشته باشد. آقای خمینی بعد از مدتی که هوای پاریس از سرش خارج شد سخن از برپا کردن چوبه‌های دار و شکستن قلم‌ها و قلع و قمع مخالفین به میان آورد. جانشین او نیز تفاوتی در این باره ندارد. پس به نظر نمی‌رسد اراده اصلاحی در بالا وجود داشته باشد. هر گونه اصلاح یا عقب نشینی عمدتاً بر آن‌ها «تحمیل» شده است. تنها یاد آور می‌شوم جمله‌ای را که آقای هاشمی یک بار گفته بود که ما اشتباه شاه را تکرار نمی‌کنیم هر گونه اصلاح و باز کردن فضا باعث سرنگونی و نابوی ما می‌شود. به نظر نمی‌رسد این تحلیل هنوز هم تغییری کرده باشد. اگر دوم خرداد بوجد آمد از دستشان در رفت! آن‌ها فکر نمی‌کردند چنین شود و در رقابت و کشمکش پنهان هاشمی - خامنه‌ای بود که نتایج انتخابات درست اعلام شد. طراحی و توطئه‌ای از سوی قدرت پشت آن نبود. همان‌گونه که در خود انقلاب نیز فضای کارتری کاتالیزوی بیش نبود و انقلاب یک امر درون جوش بود. در اینجا نیز اختلافات در بالا مثل کاتالیزور عمل کرد.

در یک تحلیل کلان جامعه شناختی معتقدم، جامعه ایران از یک جامعه یک دست سنتی در دوران صفویه تا قاجاریه؛ در اواخر این دوران، وارد یک مرحله تازه می‌شود: **جامعه ناموزون با غلبه وجه سنتی.**

و باز معتقدم از اواسط دهه شصت (شمسی) جامعه ایران - از پایین - یک پوست اندازی کلان تاریخی مجدد انجام داد و وارد مرحله‌ای تازه شد: **جامعه ناموزون با غلبه وجه مدرن.**



اگر سرکوب‌های دهه شصت نبود، رخداد دوم خرداد ۷۶ را شاید ده سال زودتر و در انتخابات مجلس سوم شاهد بودیم. کاهش تدریجی تعداد نمایندگان روحانی مجلس و رئیس جمهور شدن آقای بنی صدر نمونه‌هایی از تمایلات نهفته و روبه رشد جامعه بود.

بنا بر این حکومت‌های مطلقه معمولاً خواهان هیچ اصلاحی نیستند و معمولاً هم صدای اصلاح طلبی و تغییر خواهی را دیر می‌شنوند؛ مگر از پایین بر آنها تحمیل شود. البته جامعه انقلاب شده ایران و حکومت ج.ا. هم که به هر حال از درون یک انقلاب سر برآورده، مکانیسم‌ها و قانون مندی‌های خاص خود را دارد. پس از آقای خمینی (و حتی در مواردی در دوران خود وی - مانند نامه نگاری هشتاد نفره نمایندگان علیه نظر ایشان در برخی موارد) دیگر حتی در ساخت و بافت قدرت ج.ا. نیز تمرکز و اختلاف و فاصله‌ای که مثلاً در دهه پنجاه بین شاه و مقامات پایین‌تر بود (و یا در اوایل انقلاب بین آقای خمینی و بقیه مقامات)، دیگر قابل تکرار نیست. تجربه بصیرت نشان آقای خامنه‌ای در رئیس جمهور کردن احمدی نژاد در دوره دوم‌اش و رخدادهای پس از آن و اصطکاکات بین این دو نشان داد که یک دست شدن قدرت در ج.ا. بنا بر برخی خصایص ساختاری امکان پذیر نیست و اختلاف بین این دو (البته با ماهیتی متفاوت اما تکرار پذیر) در امتداد اختلافات خمینی - بنی‌صدر؛ خمینی - خامنه‌ای؛ خامنه‌ای - خاتمی و ... قرار گرفت. همین خط سیر نشان می‌دهد قدرت در ایران بنا به دلایلی که مستقلاً قابل تحلیل است قابل تمرکز مطلق نیست و مرتب دچار شکاف و حتی دو نیم شدن و انشعاب می‌شود.

اما فرایند حرکت جامعه ایران را باید عمدتاً از پایین تحلیل کرد. جامعه‌ای که مرتب شهرنشینی در آن رشد می‌کند، طبقه متوسط پروبال می‌گیرد و مشارکت جویی و حق خواهی سیاسی‌اش بیشتر می‌شود، تحصیلات عالی به روز افزون می‌شود و تعداد دانشجویان متفاوت از جمعیت کشور که نسبت به قبل از انقلاب دو برابر شده بیش از بیست برابر شده است، رسانه‌های ارتباطی رشد کمی و کیفی حیرت انگیزی کرده‌اند و از یک شبکه تلویزیونی دولتی دو کاناله به اینترنت و ماهواره و ... رسیده‌اند و ...

حال یک انقلاب در اعماق اقیانوس جامعه اتفاق افتاده است و بخش عظیمی از جامعه ایران خواهان حقوق سیاسی و طبقاتی و جنسیتی و قومی و مذهبی و زبانی و ... خود است. این جامعه مدنی گسترده - هر چند غیر متمرکز و زیر ضرب - مرتب به جامعه سیاسی و قدرت مستقر فشار می‌آورد و در آن اثر می‌گذارد و عقب نشینی‌ها و اصلاحاتی را تحمیل می‌کند.

یک تاثیر این فشارها نیز ایجاد دگردیسی‌هایی در بخش‌هایی از قدرت است که بعضاً هم در حوزه نظری و فکری و دینی و هم در حوزه عملی و

سیاسی بوده است. سه پدیده دکتر سروش (در حوزه فرهنگی) - کارگزاران (در حوزه مدیریتی) و محسن مخملباف (در حوزه ادبی و هنری)، نمونه‌های نمادین تاثیر این تغییرات در بخش‌های مختلف ساخت قدرت‌اند. این سه هم فشارهایی را بر قدرت وارد کرده و اصلاحاتی را موجب شده‌اند و اما خود نیز از چرخه درون نظام به بیرون پرتاب شده‌اند.

آن چه در این کنش و واکنش و تاثیر و پرتاب‌ها می‌بینیم فضای تنفسی است که در جامعه برای حوزه سیاسی و مدنی ایجاد می‌شود و امکان رشد عناصر و نهادهای (علنی و غیرعلنی؛ رسمی و غیر رسمی) مستقل را فراهم می‌سازد. بدین ترتیب است که مثلاً می‌بینیم مرتب نسلی از روزنامه نگاران بازداشت و سرکوب و مرعوب و محدود می‌شوند، اما مرتب نسل تازه‌ای سر بر می‌آورد. و این چرخه را پایان نیست. این فرایند خود برخاسته از تحولات ژرف و بنیادی ساخت و بافت جامعه ایران است.

نکته دیگری که شاید در همین جا اشاره به آن ضروری باشد این است که یک «اصل طلایی» در شناخت جامعه ایران «متکثر» بودن جامعه ایران است. تا آن جا که می‌توان گفت اگر کسی در شناخت جامعه ایران به این ممیزه توجه نکند و جامعه را یک دست فرض کند هیچ چیز از جامعه کنونی ایران نمی‌داند. جامعه ایران (و هفتاد درصد نیروی جوانش نیز) در حوزه‌های مختلف فکری و دینی، سیاسی، سبک زندگی، خواسته‌ها و آمال‌های پیش رو و از جمله مشی سیاسی که می‌پسندد بسیار متنوع و متکثر است. این خصیصه‌ای است که در طراحی هر رویکرد و استراتژی سیاسی نباید از آن غفلت کرد و با ساده سازی جامعه ایران و نیروی محرکه آن را یک دست و یکسان دید.

همان‌گونه که در هر طراحی سیاسی و استراتژیک (یعنی در حوزه عقل عملی) باید میزان کمی و کیفی توان نیروی حامل تغییر و فاعل هر استراتژی مورد نظر را در نظر گرفت و در توانایی‌های آن اغراق نکرد. تجربه تاریخی و سیاسی نشان داده است در این عرصه هر نوع اغراق به چپ روی و کم دیدن و کوچک انگاری به راست روی منجر می‌شود.

اما اینکه تا کجا قدرت مستقر اصلاحات را تحمل می‌کند؟ در یک کلام قدرت مستقر در ایران بنا به برخی خصایص تمامیت خواهانه و اقتدارگرایانه هیچ دل خوشی نسبت به هیچ اصلاحی ندارد و هیچ بخشی از هیچ اصلاحی را تحمل نمی‌کند مگر بر آن‌ها تحمل شود. و میزان تحمل و تحمل نیز قطعاً تا آن جایی است که به اصل قدرت و استمرار آن خلل و خدشه‌ای وارد نکند.

ولی طبق قواعد حاکم بر میدان عمل و بر اساس عقل عملی این تناسب و «توازن قوا»ی اجتماعی و سیاسی و اقتصادی است که حرف نهایی را می‌زند و داور پایانی است. اگر توازن قوا به نفع نیروهای ترقی‌خواه و مردم منتقد و معترض باشد قدرت‌ها هیچ مقاومتی نمی‌توانند کرد و اصلاح / تغییر (به هر شکل) را باید بپذیرند و یا باید کنار بروند. این‌جا دیگر خواست و میل آن‌ها تعیین کننده نیست. تجربه تحولات در بلوک شرق در گذشته و رخدادهای اخیر موسوم به بهار عربی در جوامع عربی در سال‌های اخیر نشان و نمونه‌هایی از این تاثیر و تاثر است.

در شرایط کنونی طیف بیت و امنیتی - نظامی‌های رانتی حاکم که دیگر سلاح تزویر مذهبی‌شان هم گند و بی اثر شده و بخش‌های مهمی از مراجع و نهادهای مذهبی سنتی نیز آشکار و پنهان در برابرشان ایستاده یا مرزبندی کرده‌اند و تنها بر اساس پول نفت و ماشین سرکوب متکی به آن می‌توانند حکم برانند؛ هیچ راهی را باز نمی‌کنند و هیچ فضا و امکانی را برای تنفس و فعالیت تحمل نمی‌کنند. پایگاه اجتماعی آن‌ها به حداقل ممکن در این سه دهه فروکاسته است. هر چند نباید این پایگاه را نیز صفر و هیچ انگاشت.

آن‌ها یک تحلیل فوق امنیتی از شرایط دارند و آن اینکه غربی‌ها و «دشمن» در مسیر استحاله و نفوذ (اصلاحات) شکست خوردند. هم‌چنین در مسیر انقلاب مخملی (جنبش سبز) نیز شکست خورده‌اند و اینک به دنبال شورش مردمی از طریق تحریم‌های اقتصادی و بهره برداری از آن در هم پیوندی ناراضیان سیاسی با ناراضیان اقتصادی هستند. بنا براین باید هیچ فضایی به ناراضیان سیاسی نداد و هیچ امکانی برای شورش و اعتراض اقتصادی مردمی باز نگذاشت و هردو را با سرکوب و اعدام‌های علنی و

خیابانی مرعوب کرد تا دندان طمع دشمن کنده شود (تاخودمان برویم و معامله وسازش کنیم).

طبق این تحلیل هیچ فضایی قابل تحمل نیست. حال؛ حکومت سر یک دوراهی قرار دارد یا باید با مردم‌اش کنار بیاید و یا برود سازش خارجی کند. راه دوم را دارد می‌آزماید اما نرخ‌ها خیلی بالاست و می‌بیند دیگر امکان بازی به ظاهر (و تبلیغی) برد- برد خارجی هم وجود ندارد. بنابر این ضمن اینکه هم‌چنان راه سازش را دنبال می‌کند اما بر سرانتخاب این دوراهی مهم هم چنان قرار دارد که آیا راهی به سوی مخالفان و مردم معترض هم بگشاید یا نه؟

بدین ترتیب و براساس تحلیل بالا این رفتار حکومت است که پاسخ به سؤال شما را خواهد داد. ظاهراً هیچ راهی گشوده نیست و حکومت نیز هرگونه گشودن روزنه‌ای را منجر به اضمحلال خود می‌بیند. اما امثال من که در دهه شصت در زندان در تونل تاریکی بودند که روشنایی را تنها در انتهای آن می‌دیدند، شاهد فراز و نشیب‌های گوناگون و غیر منتظره‌ای تاکنون بوده‌اند. شاهد دوم خرداد و قتل‌های زنجیره‌ای و پذیرش رسمی آن توسط دولت ج. ا و بعد دوباره توطئه و سرکوب و باز شاهد جنبش سبز. و در سطح منطقه نیز شاهد خیزش اعتراضی مردمی که حکومت‌های‌شان هیچ‌گاه فکر نمی‌کردند دست از سربراهی و رامی بردارند و آن‌ها را در قفس به صحن دادگاه بیاورند و یا حتی به دار بیاورند.

اینک نیز به نظر می‌رسد این رهبران و دولتمردان ایران‌اند که مسیر آینده خود و جامعه ایران را تعیین می‌کنند و البته این تعیین‌گری نه به خاطر قدرت فردی یا نفوذ سیاسی و استحکام ساختار قدرت مطلقه‌شان است بلکه تنها و تنها متکی به یک چیز است: نفت و ماشین سرکوب متکی به آن!

پاسخ سوم:

ببینید به تجربه اصلاحات و جنبش سبز و ... باید با یک عینک دو چشمی نگاه کرد؛ هم به قدرت و هم به جامعه. تاثیرات آن‌ها را هم باید در هر دو حوزه در نظر گرفت. اگر اصلاحات در نگاه به بالا نتوانست به موفقیت برگشت ناپذیری برسد (علیرغم تاثیراتی که در قدرت داشت و شکاف‌هایی که در همان بالا هم ایجاد کرد)؛ اما در یک نگاه از پایین و از یک منظر کلان تاریخی، دستاوردهای مهمی داشت. با این توجه که اصلاحات معلول تحولات بنیادی در اعماق جامعه ایران بود و آقای خاتمی محصول و معلول این تحولات بود نه علت و موجد آن.

من در مقاله مستقلی که در سال هشتاد در نشریه آبان چاپ شد به این دستاوردها از یک نگاه جامعه شناختی پرداخته‌ام. مانند ایجاد فضا برای رشد آگاهی‌های سیاسی و تاریخی و فکری - رشد جنبش زنان و دانشجویی - ایجاد فضا و امکان برای تحرک نیروهای سیاسی و مدنی و هم یابی آن‌ها - نقد بنیادین تئوری ولایت فقیه در عرصه عمومی - ایجاد شکاف در قدرت و ایجاد انشعابی بزرگ در آن به نفع جامعه مدنی - امکان روشننگری نیروهای مستقل در باره تاریخ انقلاب و رخداد های آن مانند چگونگی تصویب اصل ولایت فقیه در ابتدای انقلاب، ماجرای سفارت آمریکا، ماجرای زندانها و اعدام‌های دهه شصت به خصوص در سال ۶۷، ماجرای کردستان و ... امکان عمق یابی و ارتباط نیروهای سیاسی و مدنی با فضای دانشگاه‌ها و جوانان در شهرستان‌ها و ... شفاف شدن بی پایگاهی نیروهای سنتی و راست در ایران - ایجاد شکاف در خانواده‌ها و محافل سنتی به نفع فضای ترقی خواهی و مدنی - پیش روی حق خواهی زنان در حوزه‌های گوناگون و بسط آن حتی در محافل سنتی - تسهیل و تشدید ارتباط نیروهای تغییر طلب داخل و خارج کشور - و ... در این باره بحث بسیار می‌ماند.

اما نکته مهم تاکید براین است که دوره اصلاحات (و نیز جنبش سبز) را فقط با دید از بالا و نتیجه گرایی نزدیک بینانه نباید نگریست. این دو در ایران نیروهایی را آزاد کردند که این نیروها می‌توانند عناصر و سربازان هر گونه تغییری باشند. حال هر فرد یا هر نیرویی هر استراتژی که دارد برای انجام و تحقق استراتژی خود نیازمند کنشگرانی است که آن استراتژی را پیش ببرند! فضاها به وجود آمده بر اساس روند اصلاحات بود که این نیروها را آزاد و راهی عرصه اجتماع کرد. حال این توان و عرضه و لیاقت صاحبان هر استراتژی (ولو استراتژی‌های متفاوت و حتی مغایر با

اصلاحات) است که این نیروها را جذب استراتژی خود کنند. وگرنه با حلوا حلوا گفتن هیچ دهانی شیرین نمی‌شود.

اما؛ صاحبان قدرت به میل و اراده خویش کوچک‌ترین اصلاح را نمی‌پذیرند. قانون اساسی هم چند صدایی است. چون در شرایط چند صدایی انقلاب و پس از آن تدوین شده است. در بازنگری آن نیز نیروهای مسلطی که به حذف و سرکوب بقیه روی آورده بودند باز از صدای مدنی و ملی آن کاستند و صدای اقتدار گرایی و حذف و خشونت را در آن بیش از پیش و بلندتر کردند. اما بنا بر نگاهی که به رویکرد و برخورد دیالکتیکی عین - ذهن در تحولات اجتماعی معتقد است مسائل حقوقی (از جمله مسئله و درون مایه قانون اساسی) نباید زیر بنای هر گونه تحولی تلقی شود. هر چند چندان هم بی اهمیت و باصطلاح روبنایی نیست اما در عین حال و در تحلیل نهایی این توازن قوای سیاسی و اجتماعی است که حرف آخر را می‌زند و هر گاه توازن قوا اقتضا کند می‌تواند ظواهر حقوقی را تحت الشعاع قرار داده، باز تفسیر کند و یا اساساً نقض و نسخ نماید.

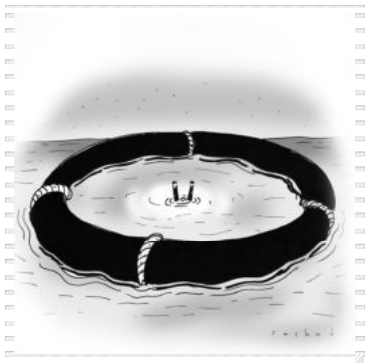
نه حاکمان قدرت مطلقه و نه قوانین‌شان اجازه تغییر نمی‌دهند حتی تغییراتی نازل‌تر از آن چه که در سؤال آمده است مگر بر آن‌ها تحمیل شود. طبیعی است حاکمان وقتی تحت فشار نیروی سیاسی و اجتماعی قرار گیرند سعی می‌کنند به بازی برد - برد روی بیاورند. یعنی هم خودشان را حفظ کنند و هم به قدرت رقیب یا مقابلشان هم امتیازاتی بدهند. امتیازات تا حد امکان کم و محدود. میزان این امتیازات بستگی به میزان توان و فشار طرف مقابل و عقلانیت عملی حاکمان دارد. فعلاً آن‌ها حتی نمی‌خواهند طبق همین قوانین شان یک انتخابات نیمه رقابتی بین خودشان برگزار کنند چه برسد تسلیم رویکرد و خواست‌هایی هم چون سکولار کردن حکومت و قوانین بشوند. تا آن‌جا خیلی راه است! از اینجا تارسیدن به خواست‌های مشترکی که بخش اعظمی از منتقدان و معترضان در آن - به لحاظ عقل نظری - اشتراک دارند راه بسیاری باقی مانده. این راه را باید با عقل عملی پرکرد. برخی می‌خواهند فقط از پایین حرکت کنند (که البته باید نقشه راه و برنامه‌هایشان را ارائه کنند) و برخی نیز فقط از بالا (آنها نیز باید راه حل‌های مشخص بدهند). ظاهراً در شرایط فعلی در میزان «فعلاً» عملی و عینی نبودن راه حل‌ها، هر دو رویکرد یکسان‌اند!! اما از این منظر (عینیت و موفقیت) نمی‌توان هیچکدام را از پیش و کاملاً رد و نفی کرد. می‌توان البته تجربه و دستاوردهای هریک را منصفانه و بدون حب و بعض بررسی نمود. ناکامی یا ناتوانی یکی نیز خود به خود به معنی حقانیت و درستی دیگری نیست. هریک باید با ملاک عقل عملی موفقیت‌هایش را فهرست کند و نیز راه حل‌ها و برنامه‌های آینده خود را ارائه نماید. آن‌گاه می‌توان مقایسه و قضاوت کرد. اگر به هدف بیندیشم و به «راه» تقدس ندهیم و براساس عقل عملی کاملاً ابزاری به آن بنگریم هر راه حلی ما را زودتر و بهتر به مقصد برساند و عینی‌تر به نظر می‌رسد و طبعاً طرفدار بیشتری خواهد یافت. ضمن آن که صاحبان و حاملان و کنشگران این راه حل‌ها می‌توانند با هم گفت و گوی انتقادی و تعامل عملی نیز داشته باشند. شاید به تعبیر کوهنوردان در این گردنه اگر همراه هم نیستند در گردنه دیگری با هم همراه شوند.

من بانگهای فراگیرتر فکر می‌کنم همه این راه حل‌ها را باید روی میز نگه داشت و فکر نمی‌کنم این راه حل‌ها با مقداری اصلاح و بازسازی مانع‌الجمع باشند. من به حرکت موازی کار از پایین (سیاسی - مدنی آگاهی بخش و تشکل ده) و کار از بالا (اصلاح و رفرم تدریجی) معتقدم. به نظر می‌رسد حرکت مطالبه محور نماد و نمونه‌ای از این حرکت ترکیبی باشد. در اینجا این حکومت‌ها هستند که با برخورد و رویکرد خود به فرایند آینده شکل می‌دهند. آیا با عقلانیت و تدبیر اصلاح تدریجی را می‌پذیرند و تسلیم آرا عمومی و تمایل مردم شده و در برابر این مطالبات «ترم» می‌شوند و یا نه در برابر آن می‌ایستند و «می‌شکنند». فرایند دیالکتیکی تعامل و تقابل پایین و بالاست که یکی از این دو راه را محتمل‌تر می‌کند. اما اگر اصالت را به خواست‌ها و مطالبات بدهیم این رویکرد ترکیبی دیگر نه اصلاح طلبانه است و نه انحلال‌جویانه بلکه مطالباتی است و به تعبیری «اصقلابی» است. رویکرد اصلاحی راه‌های اصلاحی را برای رسیدن مرحله ای و تدریجی به خواسته‌های انقلابی خود نمی‌بندد. بدین ترتیب است که

مطالباتی چون انتخابات آزاد مانند کردیوری می‌شود که به تدریج از میزان تحمل حکومت شروع می‌کند و با توان افزایشی در فضای فعالیتی که در یک حکومت و فضای نرم تر و ملایم تر برای نهادهای صنفی و سیاسی و مدنی دموکراسی خواه و آزادی طلب و عدالت جو فراهم می‌شود به سمت بنز ایده‌آل‌اش می‌رود. اگر بتواند بخش مهمی از مردم را آگاه و راضی و همراه مطالبات بنیاد و تغییر طلبانه خود کند. و این راه پر رنج و شکنج صبوری و حوصله می‌خواهد و کار و کار و کار.

ناتوانی بالا در یک دست کردن خود و مطالبات روز افزون و سرکوب ناپذیر در پایین، علیرغم همه درد و رنج‌ها و سختی‌هایی که بر مردم‌مان وارد کرده است اما همگی حکایت از «درد زایمان» دموکراسی و آزادی و عدالت و استقلال و سربلندی میهن و مردم در آینده پیش رو دارد.

*



پشتیبانی آشکار و نهان غرب

از بنیادگرایان اسلامی و شخص خمینی

مرتضی محیط

پاسخ به پرسش اول:

برای درک تحولات درونی ساخت و بافت نظام جمهوری اسلامی و بدنبال آن سرشت رژیم، باید به سرآغاز انقلاب و دلائل قدرت‌گیری نیروهای مذهبی برگشت و اینکه چرا از همان ابتدا قدرت سیاسی واقعی در دست ارتجاعی‌ترین، عقب‌افتاده‌ترین و در عین حال بی‌رحم‌ترین بخشی از این نیروها شامل فدائیان اسلام، رؤسا و شاگردان مدرسه حقانی و حجتیه‌ای‌ها و در رأس همه آیت‌الله خمینی و نزدیک‌ترین محارم او افتاد. مجموعه‌ای از عوامل داخلی و بین‌المللی در این رویداد مؤثر بوده‌اند که بطور مختصر و فهرست‌وار می‌توان نام برد.

عوامل داخلی: ضعف و از هم پاشیدگی نیروهای ملی و چپ که خود سابقه‌ای طولانی دارد چرا که در ایران - باز هم بدلائل تاریخی دیرینه داخلی و دخالت مؤثر نیروهای امپریالیستی - نه بورژوازی ملی قدرتمندی پا گرفت و نه به همان نسبت طبقه کارگری سازمان یافته، مستقل و ایستاده بر پای خود. تردیدی وجود ندارد که سرکوب، زندانی کردن، شکنجه و کشتار نیروهای چپ و ملی بمدت ۲۵ سال پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ نقش پراهمیت و تعیین‌کننده‌ای در این ضعف و پراکندگی داشت. اما از سوی دیگر در همین ۲۵ سال رژیم محمدرضا شاه با ساختن هزاران مسجد، حسینیه و بقعه و بارگاه و امامزاده؛ با ترویج مذهب از طریق آزاد گذاشتن و تشویق روضه‌خوانی، سینه‌زنی، زنجیرزنی و انواع مراسم مذهبی

دیگر؛ با فعال کردن مجامع مذهبی، گسترش نشریات مذهبی، آزاد گذاشتن طلاب و آخوندها در رفتن به اعماق روستاها و آزاد گذاشتن تبلیغات مذهبی - از جمله در حسینیه ارشاد و مسافرت‌های مذهبی خود شاه با عکس و تفصیلات، از سفر حج گرفته تا زیارت‌های پرشمار مرقد امام رضا، که همه و همه بطور حساب شده و سیستماتیک بدستور ارباب و برای مقابله با نیروهای چپ، ملی و سکولار از شهریور ۲۰ آغاز شد، و روز بروز شدت گرفت. در عین حال با دستگیری و زندانی کردن بعضی مذهبی‌های افراطی - و گاه ترقی‌خواه - از آنها شهید و قهرمان ساختند و در مجموع تنها نیروئی که اجازه رشد و گسترش پیدا کرد، نیروهای راست مذهبی بود.

عامل دیگر که کمتر به آن توجه شده «تغییر مشی» بخشی از رهبری مجاهدین خلق در سال ۱۳۵۴ و اعلام مواضع خود مبنی بر «مارکسیست» شدن آنها و از آن مهمتر دزدیدن نام سازمان مجاهدین (سازمانی که بنیانگذارهای آن مذهبی بودند و سازمان بعنوان یک سازمان مذهبی در جامعه شناخته شده بود و توسط بخش قابل توجهی از جامعه حمایت می‌شد). و از آن بدتر دست زدن به قتل اعضای مذهبی این سازمان که به این «مارکسیست» شده‌ها تسلیم نشده بودند.

آنها که در زندان شاه بوده‌اند از نزدیک شاهد اثرات مخرب این «تغییر مشی» و عملیات جنایتکارانه بعدی آنها بوده و دیدند که چه ضربتی به نیروهای چپ و مجاهدین خورد و ساواک چه استفاده عظیمی از این مسئله کرد و چطور برنده اصلی این جریان دست راستی‌ترین، عقب‌افتاده‌ترین و بیرحم‌ترین نیروهای مذهبی بودند و ساواک (و اربابان آنها) چطور از این حوادث بلافاصله استفاده کرده، این نیروهای دست راستی مذهبی زندانی را در بند ۱ زندان اوین یک‌جا جمع کرده نزدیک به یکسال روی آنها کار کرده و بالاخره دو فتوا از آنها علیه مجاهدین و چپ‌ها گرفت، آنها را به پای تلویزیون کشاند و پس از گفتن سپاس به شاه آزادشان کرد و می‌دانیم بعضی از آنها بطور تعجب‌آوری سر از نجف در آوردند.

عوامل بین‌المللی: افول شوروی و «سوسیالیسم واقعاً موجود» از دهه‌ی ۱۹۷۰ به بعد، تفرقه در درون نیروهای چپ در سطح بین‌المللی و خلاصه بحران همه جانبه چپ در سطح جهانی بویژه پس از بروز اختلاف میان احزاب کمونیست چین و شوروی، چین و ویتنام، یوگسلاوی و شوروی، شوروی و آلبانی و کشیده شدن این اختلافات به درون جنبش چپ در کشورهای دیگر از جمله ایران؛ وارد شدن ضربات سنگین به جنبش چریکی در امریکای لاتین و بالاخره شکست جنبش ماه مه ۱۹۶۸ پاریس و هجوم ایدئولوژیک راست سیاسی از یکسو و بحران اقتصادی - سیاسی در نظام سرمایه‌داری - شکست امریکا در جنگ ویتنام و رکود اقتصادی عمیق سالهای ۷۵-۱۹۷۴ از دیگر سو، همه و همه موجب رسوخ سرخوردگی، سردرگمی و گم‌گشتگی توده‌های مردم در هر دو «اردوگاه» شده و موجب روی آوردن مردم به مذهب (که نزدیک‌ترین پناهگاه است) شد. و این آغاز رونق‌گیری کار نه تنها بنیادگرایان اسلامی بلکه بنیادگرایان مسیحی، یهودی و هندو و آمادگی مردم کشورهای مسلمان برای پذیرش الترناتیو سومی با شعار «نه شرقی، نه غربی، جمهوری اسلامی» در آن موقعیت حساس و بزنگاه تاریخی شد.

با در نظر گرفتن عوامل فوق و با توجه به اینکه دستکم از دوران انقلاب مشروطه به این سو سه نیروی اصلی در صحنه سیاسی ایران تأثیرگذار بوده‌اند: (۱) - نیروهای پیش سرمایه‌داری شامل دربار، اشرافیت وابسته به آن، فئودالها، سران قبائل و عشایر بعلاوه بخش ارتجاعی و بنیادگرای مذهبی؛ (۲) - نیروهای ملی (شامل مذهبی‌های ملی)؛ و (۳) - نیروهای چپ (شامل مذهبی‌های چپ)، و حال نیروهای (۲) و (۳) سخت ضربه خورده و فئودال‌ها، سران قبائل و عشایر بدست شاه سخت تضعیف شده بودند، آنچه در صحنه سیاسی ایران می‌توانست خودنمایی کند همانا نیروهای دست راستی و بنیادگرایان مذهبی بودند.

لازم به تذکر است که مذهبی‌های دست راستی و ارتجاعی - چه شیعه و چه سنی - از اواسط قرن ۱۹ مورد پشتیبانی امپریالیسم انگلیس بودند و بعد از جنگ دوم جهانی، امریکا جای انگلیس را در پشتیبانی از این نیروها گرفت. دستگاه‌های امنیتی امریکا در سال ۱۹۵۳ کنفرانس پراهمیتی در دانشگاه پرینستون تشکیل داده و از تمام نمایندگان بنیادگرایان اسلامی در

سراسر منطقه - از جمله سعید رمضان رهبر اخوان‌المسلمین مصر، از دوستان نزدیک آیت‌الله کاشانی و فدائیان اسلام - دعوت کرده و از آن موقع به بعد با تمام قوا به تقویت و پشتیبانی آنها پرداختند. هدف مشخص و تعیین شده از این پشتیبانی مقابله و مبارزه در درجه اول با نیروهای ملی و بعد هم چپ و سکولار بود. شاهد مثال‌های آن مبارزه علیه دکتر مصدق در ایران، جمال عبدالناصر در مصر، ذوالفقار علی بوتو در پاکستان، دکتر نجیب در افغانستان و غیره توسط همین نیروهای ارتجاعی و قرون وسطائی، شاهد مثال بارز و آشکار امروزی آن، صاف کردن جاده برای قدرت‌گیری حزب الدعوه (شعبه اخوان‌المسلمین) در عراق، النهضه در تونس، اخوان‌المسلمین در مصر، القاعده در لیبی و طرفداری از همین نیروهای ارتجاعی و تروریست در سوریه.

بطور خلاصه با توجه به اینکه شاه در ۲۵ مرداد ۱۳۳۲ از ترس جنبش مردم از ایران فرار کرده و بدنیاال کودتای امریکائی - انگلیسی ۲۸ مرداد به ایران برگردانده شده بود و از ابتدای برگشتن‌اش مشروعیتی نداشت و سپس هزاران مستشار امریکائی را بر ارگان‌ها و وزارتخانه‌های اصلی کشور مسلط کرده و با قبول کاپیتولاسیون حاکمیت ملی ایران را لگدکوب کرده و با صدور عظیم نفت خام بخارج و خرید ده‌ها میلیارد دلار اسلحه از غرب، ثروت‌های ملی را به باد داده و پس از خروج نیروهای انگلیسی از خلیج فارس در ۱۹۷۱ به ژاندارم منطقه تبدیل شده و با ریخت و پاش‌ها و نمایشات پرخرج و منفوری چون تاج‌گذاری و جشن‌های ۳۵۰۰ ساله خشم مردم را برانگیخته و در عین حال فضای سیاسی را از طریق شبکه مخوف ساواک و دستگیری ده‌ها هزار از جوانان و مبارزین راه آزادی و دموکراسی و اعدام صدها نفر از عزیزترین فرزندان کشور تنگ‌تر کرده بود، نفرت مردم نسبت به شاه و دربار و کل رژیم از اواسط دهه‌ی ۱۳۵۰ بجائی رسیده بود که اکثریت قریب به اتفاق مردم می‌خواستند «شاه برود» بی‌آنکه فکر کنند چه نیروئی جای آنرا خواهد گرفت.

با چنین پیش‌زمینه‌ای و با در نظر گرفتن اینکه نیروهای راست مذهبی توسط شرایط مساعدی که شاه برایشان فراهم کرده بود خود را سازماندهی کرده و در مجامع مذهبی - حوزه‌های علمیه قم، مشهد، تهران و مدرسه حقانی - صدها کادر تربیت کنند و از یک پیاده نظام چند هزار نفری از طلاب برای نفوذ در روستاها استفاده کنند و از پشتیبانی مالی سرمایه‌های تجاری کلان برخوردار شوند و با توجه به اینکه اقتصاد وابسته ایران هنوز بقایای نیرومندی از شیوه‌های تولیدی پیش سرمایه‌داری در حوزه کشاورزی، صنعت و کسب و کار و تجارت داشت و سرمایه‌های تجاری بازار با سرمایه‌های وابسته تضاد داشت و از سوئی پیوند تاریخی تنگاتنگی میان سرمایه‌های تجاری و دلالی و کسب و کارهای سنتی با روحانیت شیعه و مراجع وجود داشت، تعجب‌آور نیست که در آستانه انقلاب این نیروهای دست راستی مذهبی دست بالا را داشتند و بر نیروهای ملی و چپ و سکولار و حتی ملی - مذهبی‌ها فائق آیند.

فراموش نکنیم که تاریخ مصرف شاه نیز بدلائل مختلف - از جمله مریضی علاج‌ناپذیر شاه و بستن قرارداد الجزیره با صدام حسین بدون اجازه ارباب و برخلاف میل آنها - تمام شده بود. از این رو دولت‌های امریکا و انگلیس از ترس عمق‌گیری انقلاب و قدرت‌گیری نیروهای ملی و چپ نه تنها آغاز به خالی کردن زیر پای شاه کردند بلکه با تمام قوا از قدرت‌گیری نیروهای دست راستی مذهبی پشتیبانی کردند.

اما با وجود کل این شرایط مساعد برای نیروهای ارتجاعی و نامساعد برای نیروهای ترقی‌خواه و خواهان آزادی و دموکراسی و در نتیجه افتادن قدرت واقعی بدست عقب‌افتاده‌ترین و ارتجاعی‌ترین نیروهای انحصارطلب، می‌دانیم که انقلاب ۵۷ یکی از عظیم‌ترین، توده‌ای‌ترین و فراگیرترین انقلابات قرن بیستم بود که لاقلاً ۹۰٪ از مردم ایران از هر قشر و طبقه‌ای - از پیشروترین تا عقب‌افتاده‌ترین - را در بر می‌گرفت.

خواست واقعی اکثریت عظیم این توده‌های شرکت‌کننده در انقلاب، **استقلال** (رها شدن از وابستگی به نیروهای سلطه‌گر خارجی و تبعات آن) **آزادی** (آزادی از استبداد شاهنشاهی و سایه شوم ساواک) و **جمهوری** (برداشتن نظام عقب‌افتاده، وابسته و سرکوبگر شاهنشاهی) بود.

سرکوبگری، این مسئله حیاتی و پراهمیت را پیش روی ما قرار می‌دهد که اگر خواهان تجاوز خارجی به کشورمان نیستیم، گذار از این رژیم توسط چه تاکتیک‌هایی باید صورت گیرد.

پاسخ به پرسش دوم:

نظام‌هایی قادرند از طریق اصلاحات موقعیت حکومت کنندگان را تحکیم و به آنها مشروعیت و مقبولیت بخشند که دارای اهرم‌های قدرتمندی برای مانور دادن در چارچوب نظام باشند. نمونه‌های آن انگلیس قرن ۱۹ و بعد از جنگ جهانی دوم با روی کار آمدن دولت «کارگری» و یا در امریکا زمان فرانکلین روزولت و برنامه «نیو دیل» و حتی اصلاحات زمان بیسمارک در آلمان دیده شده.



حکومت‌های دیکتاتوری و سرکوبگر - بویژه در «جهان سوم» - از چنین اهرم‌ها و حاشیه‌های امنیتی محروم‌اند و با دادن کوچکترین امتیازی به مردم - نشان دادن کوچکترین ضعف، باز کردن کوچکترین دریچه به روی آزادی بیان، با توفان خشم مردم روبرو شده و سرنگون می‌شوند - نمونه رژیم شاه و بسیاری دیکتاتورهای دیگر در کشورهای سه قاره از جمله امریکا لاتین در ۱۰-۱۲ سال اخیر.

قدرت‌های امپریالیستی با علم به این واقعیت بود که دانسته زیر پای شاه را خالی کرده و بدین ترتیب انقلاب را جلو انداختند تا بتوانند اوضاع ایران را در درازمدت کنترل کنند. به این معنا که با علم به اینکه حکومت شاه قابل دوام نیست و در صورت باز شدن کوچکترین دریچه‌ای در سد اختناق (از جمله قطع شکنجه) توفان خشم پشت این سد، کل آنرا شسته و با خود خواهد برد. دستگاه‌های امنیتی امریکا لاقابل از ۱۹۷۴ در فکر تقویت الترناتیوی بودند تا نکند نیروهای ملی، سکولار و چپ ترقی‌خواه بقدرت برسند چرا که در آن صورت به منافع درازمدت آنها لطمه می‌خورد و گاوآن شیرده آنها در شیخ نشین‌های جنوب خلیج فارس دچار بی‌ثباتی می‌شدند. پشتیبانی آشکار و نهان آنها از قدرت‌گیری بنیادگرایان اسلامی و شخص خمینی را باید در چارچوب چنین سیاست درازمدت برای سرکوب و قلع و قمع نیروهای ترقی‌خواه و بی‌ثبات کردن کشورهای دید که سرسپردگی کامل امپریالیسم و صهیونیسم را نپذیرفته بودند (در درجه اول دولت عراق).

بنابراین قدرت‌گیری ارتجاع در سال ۱۳۵۷ هدف اصلی‌اش سرکوب نیروهای ترقی‌خواه در داخل، صدور ارتجاع به کشورهای دیگر و برقراری حکومت اسلامی در تمام منطقه بود - که این خود تمام و کمال در خدمت امپریالیسم بود. بنابراین اگر مجموعه عوامل خارجی علاوه عوامل داخلی - ضعف و پراکندگی نیروهای ملی و چپ از یکسو و عقب‌ماندگی فرهنگی جامعه در اثر ۲۵ سال سیاست‌های ضد مردمی و ارتجاعی شاه از سوی دیگر همه و همه موجب قدرت‌گیری ارتجاع و تحکیم آن شدند، اما طولی نکشید که بخش وسیعی از مردم متوجه بلائی شدند که بر سرشان آمده و مقاومت‌ها آغاز گردید. از کردستان و آذربایجان و خوزستان و ترکمن صحرا گرفته تا شورش‌های خودبخودی و خودجوش در شهرهای مختلف ایران -

بدین سان با وجود آنکه قدرت نیروهای ارتجاعی - در درجه اول بدیلی رهبری شخص خمینی و نفوذ و اعتبار او - توان فرسا بود اما همین نیروها برای تثبیت قدرت خود، با فریب مردم و بدست آوردن فرصت کافی برای پیاده کردن اهداف نهائی‌شان که همانا برقراری حکومت اسلامی نه تنها در ایران بلکه صدور آن به کل منطقه بود، شمار زیادی از نیروهای ملی و ملی مذهبی را به درون ارگان‌های تصمیم‌گیرنده راه دادند. علاوه بر آن باید گفت که حتی در میان نیروهای مذهبی نزدیک به ارگان‌های قدرت و حتی نزدیک به شخص خمینی افرادی مردمی، صادق و خواهان آزادی و پیشرفت کشور وجود داشتند که سال‌ها - بدلیل قدرت و نفوذ شخص خمینی و نبود امکان ایستادن در برابر او، مگر به قیمت حذف فیزیکی و یا سیاسی - معنوی - در درون سیستم ماندند و باوجود مشاهده جنایات بزرگ دم فرو بستند و یا اعتراضاتی آرام و نه چنان مؤثر کردند.

با مرگ خمینی جامعه توانست نفس بکشد. تضادهای درونی نظام که تا حال خمینی کوشش کرده بود از نفوذ عظیم خود برای سرپوش گذاشتن بر آنها استفاده کند سر بر آورده و کم‌کم پرده از جنایات بزرگ زمان خمینی برداشته می‌شد - که یکی از مهمترین و مؤثرترین آنها خاطرات آیت‌الله منتظری از نزدیک‌ترین یاران و شاگردان خمینی بود.

یکی از بارزترین نمونه‌های وجود تضاد در سیستم حاکم - که تضاد میان خواست‌های اکثریت عظیم مردم شرکت‌کننده در انقلاب از یکسو و ارتجاع به قدرت رسیده از سوی دیگر را نمایندگی می‌کرد، عبارت از قانون اساسی جمهوری اسلامی بود که از یکسو نظامی استبدادی، قرون وسطایی، ضد دموکراتیک و دیکتاتوری فردی (ولایت فقیه) را نمایندگی می‌کرد و از سوی دیگر نه تنها چهار نوع انتخابات در چهار سطح مختلف را اجازه می‌داد (شوراهای شهر، مجلس، ریاست جمهوری و مجلس خبرگان) بلکه صحبت از آزادی مطبوعات، آزادی بیان، آزادی تجمع، آزادی احزاب و غیره می‌کرد.

این تضاد نه تنها در قانون اساسی بلکه در درون هیئت حاکمه نیز وجود داشت و پس از درگذشت خمینی تازه آشکار شد و اولین شکاف میان روحانیون حتی در زمان حیات او صورت گرفت - روحانیت مبارز و روحانیون مبارز. بنابراین گرچه نیروهای ملی، ملی مذهبی، طرفداران شریعتی، گروه فرقان، مجاهدین و چپ‌ها در زمان خود خمینی حذف، سرکوب و قتل عام شدند، اکنون نوبت ریزش نیروهای «خودی» رسیده بود.

درواقع اگر بخواهیم جواب سؤال اول را بدهیم باید گفت که تاریخ ۳۴ ساله جمهوری اسلامی تاریخ ریزش و جدا شدن اکثریت نمایندگان آن بیش از ۹۰٪ توده‌های مردمی بوده است که در ابتدا با خمینی بیعت کردند و سپس با مشاهده چهره واقعی او و هسته اصلی طرفداران صاحب قدرت او سفره‌شان را از آنها جدا کرده و به نیروهای مخالف پیوستند و از آن زمان تا حال حکومت جای آنکه بیش از ۹۰٪ از مردم را با خود داشته باشد، ۹۰٪ از مردم را علیه خود دارد. نمایندگان این اکثریت بزرگ مخالفین نیز یا از طریق زور و یا بطور مسالمت‌آمیز از هسته اصلی قدرت جدا شده و اکنون در اپوزیسیون قرار گرفته‌اند.

بطور خلاصه: سرشت این نظام که حکومت ولایت فقیه مطلقه یعنی استبداد فردی است تغییر نکرده اما ساخت و بافت آن دچار تحولات متعدد شده، بر این معنا که پایه‌های اجتماعی خود را از دست داده و به همان نسبت وادار به سرکوب عریان‌تر و نظامی - امنیتی شدن بیشتر گردیده که این هم به تحول دیگری در ساخت و بافت رژیم منجر گردیده که آنهم قدرت‌گیری قشر جدیدی از پاسداران، بسیجی‌ها و لباس شخصی‌هاست.

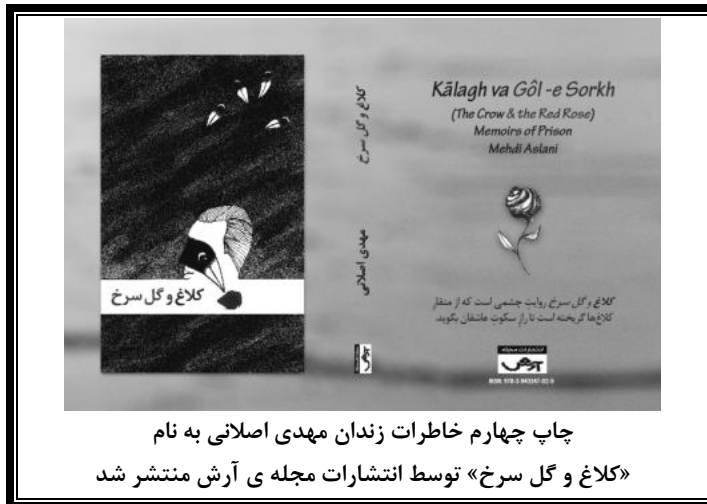
از آنجا که خامنه‌ای نه از جهت مقام مذهبی و نه جذب شخصی به هیچ‌رو به پای خمینی نمی‌رسید، اما به مقام ولایت فقیه‌ی رسیده بود، از همان زمان جنگ با عراق رابطه نزدیکی با سران سپاه برقرار کرد و برای تحکیم قدرت خود به آنها امتیازات بزرگی داد و بتدریج بخش‌های وسیعی از اقتصاد کشور را بدست آنها سپرد. در نتیجه اینان اکنون خود قشر ثروتمند و پر قدرتی را بوجود آورده‌اند که بر بخش بزرگی از اقتصاد کشور تسلط دارند و بخش اطلاعاتی آن یکی از ارگان‌های فعال در سرکوب مخالفین و دخالت در مهندسی انتخابات است. وجود چنین نیروی بزرگ و

در رأس آن آیت‌الله خمینی - اصل ولایت فقیه در آن گنجانده شد تا سلطه ارتجاعی‌ترین قشر روحانیت شیعه و پشتیبانان تاریخی آن‌ها یعنی سرمایه‌های تجاری، دلالی و انگلی و نمایندگان شیوه‌های تولیدی پیش‌جانشین او نه از کاریسما (جذب‌شخصی) او بهره‌ای برده بود و نه از مقبولیت و اجتهاد او برخوردار بود، اصل ولایت فقیه مطلقه و نظارت استصوابی را به آن افزودند تا زور عریان را جانشین مشروعیت «رهبر» کنند. بعد هم یکی از اصول بنیادی آن یعنی اصل ۴۴ آنرا وارونه کردند تا بتوانند احکام بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول را پیاده کنند و بدین ترتیب نه اثری از استقلال و نه آزادی و جمهوریت در آن باقی ماند. اکنون نیز تنها راه برداشتن این قانون اساسی از پیش پای استقلال، پیشرفت و آزادی کشور چیزی نیست جز تغییر توازن نیروهای اجتماعی بفع مردم و بضر حکومت کنندگان - و می‌دانیم که این قانون اساسی وحی منزل نیست.

از چنین حکومت و چنین قانون اساسی نمی‌توان انتظار داشت به خودی خود به نظامی جمهوری و سکولار تبدیل شود و از این رو نباید از آنها انتظار داشت دست بخودکشی زنند. نظرم اینست که **سئوال بنیادی** عبارت از پیدا کردن راه حلی عملی، شدنی و قابل پذیرش برای توده‌های مردم با در نظر گرفتن کل شرایط تاریخی و اجتماعی جامعه است. ارائه راه حل‌های ناشدنی، تخیلی، ایده‌آلیستی و غیرعملی چیزی نیست جز کمک رساندن به آن گروه‌هایی که در خارج مشغول الترناتیوسازی هستند و چشم امید به «دخالش بشردوستانه» دولت امریکا و دوستانش بسته‌اند.

۲۸ فوریه ۲۰۱۳

*



چاپ چهارم خاطرات زندان مهدی اصلانی به نام

«کلاغ و گل سرخ» توسط انتشارات مجله ی آرش منتشر شد



کتاب سنج
رضا اغنمسی

مورخین و نویسندگان

که رژیم آنها را با قساوت هرچه تمامتر سرکوب کرد. اما برای هر یک از این سرکوب‌ها بهائی هم پرداخت که آنهم گسترش نارضایتی مردم و ریزش طرفداران رژیم و پیوستن آنها به نیروهای مخالف بود. خشم نهفته مردم از رژیم، خود را در انتخابات ۲ خرداد ۱۳۷۶ نشان داد. این انتخابات و رأی دادن به آقای خاتمی بیش از آنکه رأی مثبت به او باشد، رأی منفی و یک نه پرتنین علیه رژیم بود.

اما سؤال این است که چرا توده‌های مردم برخلاف تحریم کنندگان این انتخابات - بویژه نیروهای سیاسی ساکن خارج از دست راستی‌های سلطنت طلب گرفته تا مجاهدین و «چپ‌ها» - در این انتخابات شرکت کردند؟ چون مردم می‌دانند که برای تغییر رژیم اساساً دو راه وجود دارد:

۱- این تغییر بدست مردم ایران، از طریق مبارزات درونی، بالا رفتن سطح آگاهی، بسیج توده‌ای و خلاصه فعل و انفعالات نیروهای درونی کشور، محک خوردن نیروهای سیاسی مختلف و شخصیت‌ها و نمایندگان آنها و سر بر آوردن رهبری واقعی و الترناتیو واقعی در داخل و با کمترین هزینه.

۲- با دخالت فعال سیاسی، امنیتی، اقتصادی و بالاخره نظامی خارجی. الترناتیو سوم که انقلاب کارگری - سوسیالیستی مورد بحث بخشی از «چپ» بوده و هست، چنان تخیلی، غیرواقعی و دور از ذهن است که بسیار نزدیک به الترناتیو دوم است - منتها بشکل نهفته.

الترناتیو اول ممکن است الترناتیوی «اصلاح طلبانه» بنظر رسد اما اگر بپذیریم که نظام‌های استبدادی، سرکوبگر و انحصارطلب حتی اگر دست به اصلاحی کوچک بزنند، همان اصلاح کوچک به توفانی تبدیل خواهد شد که آنان را شسته و از میان خواهد برداشت بنابراین در چنین شرایطی دیوار غیرقابل عبوری میان **اصلاح و انقلاب** نمی‌توان کشید.

شواهد تاریخی آن را نه تنها در اواخر دوران شاه دیدیم - زمانی که او فقط «صدای انقلاب» را شنیده بود بلکه در همین رژیم نیز چه در سال ۱۳۷۶ و چه ۱۳۸۸ دیدیم که در هر دو مورد فقط با «آزاد کردن» نسبی انتخابات و باز شدن مختصر فضای جامعه می‌رفت تا تومار زندگی آنها درهم نوردیده شود و به همین دلیل در هر دو مورد دست به سرکوب و کشتار وحشیانه برای نجات خود زدند - که البته بهائی سنگینی در هر دو مورد پرداختند، چه از جهت ریزش عظیم طرفدارانشان، چه از دست رفتن کامل مشروعیت کل نظام و بویژه ولی فقیه و آماده شدن جامعه برای توفان بعدی که این بار امکان جان سالم بدر بردن آنها غیر محتمل خواهد بود. در این میان بدلیل کل این فعل و انفعالات - از جمله دوره اصلاحات - سطح آگاهی توده مردم بطور عظیمی بالا رفته و موجب ریزش عظیم نیروهای طرفدار رژیم گردیده است.

اگر به عوامل بالا این اصل بسیار مهم را بیفزائیم که برای یک انقلاب واقعی تنها جابجائی قدرت کافی نیست بلکه باید توده‌های مردم و نه اقلیتی کوچک از آگاهی سیاسی برخوردار باشند و این متضمن دوره‌ای نه چندان کوتاه از مبارزه میان نیروهای درونی کشور، محک خوردن به نیروهای سیاسی مختلف، تضعیف هیئت حاکمه در بالا و گسترده شدن هرچه بیشتر توده‌های ناراضی در پائین است بنابراین استفاده از هر موقعیت مساعد برای دستیابی به هرگونه «اصلاح» می‌تواند به انقلاب نهائی کمک کند.

پاسخ به پرسش سوم :

تاریخ نشان داده است که آنچه سرنوشت ملل را تعیین می‌کند نه قانون اساسی و نه هیچ قانونی است بلکه توازن قدرت طبقاتی میان حکومت کنندگان و حکومت شوندگان است. نمونه بارز و آشکار آن قدرتمندترین کشور سرمایه‌داری جهان یعنی ایالات متحده امریکاست که در عرض سی سال گذشته بتدریج قانون اساسی آن قدم به قدم لگدمال شده و در عرض ده سال گذشته این فرایند سرعت گرفته و اکنون دیگر ورق پاره‌ای بیش از آن باقی نمانده است. به همین ترتیب در کشورهای دیگر نیز قانون اساسی برای «قانونی» کردن سلطه طبقه یا قشری بر طبقات و اقشار دیگر نوشته می‌شود و هرگاه این سند کارآئی نداشت و نتوانست سلطه طبقه حاکم را تضمین کند آنرا تغییر می‌دهند. قانون اساسی جمهوری اسلامی از این قاعده مستثنی نیست. این سند قرار بود تضمین کننده استقلال، آزادی و حکومت جمهور مردم باشد. در حالیکه با دخالت ارتجاعی‌ترین نیروها - و

شمس لنگرودی

در چنگ قوم قاتلِ غدار است
روحانیت ، جنایت و بی رحمی ست
انسانیت به خاک وطن خوار است
داد و وداد ، مذهبِ منسوخ است
ظلم و عناد ، مذهبِ مختار است
قرآن ، جوازِ پستی و بدکاری
دین ، محنت و عداوت و آزار است
از اولیاست آنچه به گفتارند
وز اشقیاست آنچه به کردار است
نعلین، زیب پای ستمکیشان
دستار، تاج فرقی ستمکار است
دزدند و رذل و جانی و بی آزم
این واعظان که منبرشان دار است
پستند و بی حفاظ و عداوت کیش
این مُفتیان که کشتنشان کار است
روزی که خونِ خلق نریزد نیست
زینگونه روزِ خلق شبِ تار است
از آستینِ کوتاهِ خونِ آلود
دستِ دراز ، حامیِ دستار است
دین، پیشخوانِ ذکاءِ قصابان
بر خوانِ گرگ ، عشرتِ گفتار است
زینسان به راه دوزخ بی برگشت
ذوقِ بهشت ، قافله سالار است
گویی به نامِ سدره و طوبا ، مرگ
بی وقفه خون تازه طلبکار است
چاووش انحطاط به راه اندر
بنشته روی مرکبِ زهوار است
«قانونِ حق، پیاده کنان» بر خاک
باطل، عنان گسسته به پیکار است
خود را امام خواند و پیغمبر
بر خیلِ جهل و کینه علمدار است
مجنوبِ تیغِ لشکر بیداد است
معتادِ خونِ رستهء احرار است
زین گونه در کُنامِ عداوت ننگ
درجامهء ابودر و غمّار است
در مطبخِ ضیافتِ وحشت، دیگ
بر استخوانِ پیر و جوان بار است
کشور، اسیرِ ظلمت و نادانی ست
مردم به تیغِ ظلم، نگویند است
عرشِ خدا به روی زمین فرش است
کارِ خدا به عرشِ خدا زار است !
پاریس ۲۰۱۲/۱۱/۷

*

اکنون که مرگ ساعت خود را کوک می کند
و نام ترا می پرسد

بیا در گوشات بگویم
همین زندگی نیز زیبا بود

*

ستار بهشتی



در زیر شکنجه، گشته شد

نامِ دیگرِ گُشتار

محمد جلالی چیمه (م. سحر)

پس از شنیدن خبر هولناک قتل یک جوان
آزادخواه و وطن پرست دیگر به نام ستار بهشتی
در زیر شکنجهء حکومتگران دینی همراه با دریغ
و انزجار این ابیات تقریر افتاد.
تا کی می باید شاهد قتل جوانان برومند ایران
بود؟
آیا استخوانِ پاره های خمینی هنوز هم خون
می طلبند؟

ایران به قهر و قتل گرفتار است
اسلام ، نامِ دیگرِ گُشتار است
مسجد شکنجه گاه و خدا خنجر



کانون نویسندگان ایران

بیانیه کانون نویسندگان ایران

در اعتراض به قتل ستار بهشتی

یکی از سرفصل‌های سرکوب، قتل متهمین در
زندان و در حین بازجویی است. اگر چه مردم
ایران با این پدیده آشنا هستند و شرایط زندان-
های چند دهه اخیر را از یاد نبرده‌اند.

اکبر محمدی، زهرا کاظمی، زهرا بنی یعقوب،
هدی صابر، امید رضا میر صیافی و . . . و تازه-
ترین مورد ستار بهشتی کارگر وبلاگ نویسی که
جز بیان نظراتش هیچ "جرمی" نداشت. پلیس
فتا او را دستگیر و بازداشت کرد و پس از چند
روز خبر مرگ او را به خانواده‌اش اطلاع داد! در
هنگام خاک سپاری او نیز فقط یک نفر از
اعضای خانواده‌اش اجازه حضور یافت. این واقعیت
دردناک تبلور فضایی است که اکنون مردم در
آن نفس می‌کشند: بهای سخن گفتن و معترض
بودن مرگ است.

نام‌هایی که برشمردیم فقط بخشی از فهرست
برملا شده‌ی مرگ‌هایی است که قتل‌های
زنجیره‌ای را به یاد می‌آورد و با همان جدیت
باید به افشا و مقابله با آن پرداخت.

کانون نویسندگان ایران دستگیری، بازداشت و به
طریق اولی قتل جوان وبلاگ‌نویس، ستار
بهشتی، را محکوم می‌کند و خواهان روشن شدن
کامل زوایای این واقعه و دستگیری و محاکمه
آمران و عاملان این جنایت است.

تنها در صورتی می‌توان به چنین فجایعی پایان
داد که "آزادی اندیشه و بیان بی‌هیچ حصر و
استثنا برای همگان" قانون جاری جامعه شود.

کانون نویسندگان ایران

۱۳۹۱/آبان/۲۳

تاریخ: ابزاری برای کشف حقیقت یا شناخت خود؟

سعید هنرمند



مؤلفان آنها این گونه آثار را به وجود می‌آوردند تا جهان محدود خود را - که بیشتر محدود به استانی یا شهری بود - از زاویه نگاه یا روایتی بیان کنند که چند قرن بعد دیگر صدای رسمی جهان ایرانی نبود و حتی داشت فراموش می‌شد. **تاریخ سیستان** از داستان‌ها و رویدادهای تاریخی‌ای در سیستان سخن می‌گفت که بیشتر مربوط بودند به داستان‌های اسطوره‌ای ایران که پیش از اسلام و در آمیخته با باورهای زرتشتی، بخشی از روایت مسلط آن جامعه را تشکیل می‌دادند.

وجود این آثار، در مقابل آثار رسمی تاریخ‌نگاران مسلمان، نشان از حضور دو روایت در جامعه‌ی ایرانی آن زمان داشت. به‌سختی، آنها حکایت از درگیری‌ای داشتند که در ژرفای جامعه میان روایت شکست‌خورده‌ی زرتشتی با روایت پیروزمند اسلامی وجود داشت. **شاهنامه** که خود گردآوری بسیاری از این داستان‌های اسطوره‌ای در یک روند تاریخی-زمانی (chronologic) است در نهایت تلاش کرد روایت زرتشتی را به گونه‌ای بدل به یک روایت تازه در فضای اسلامی حاکم کند. از زمانی که فردوسی **شاهنامه** را سرود تاریخ در جهان ایرانی برخوردار از دو روایت مسلط شد: روایتی که توسط تاریخ‌نگاران مسلمانی چون طبری، مسعودی و دینوری بیان می‌شد. این روایت در نهایت تاریخ را تابع روایت اسلامی ارائه می‌کرد؛ و البته با توجه به این امر که برخی از این تاریخ‌نگاران در بخشی از آثار خود به تاریخ پیش از اسلام ایران نیز می‌پرداختند و گاه تلاش می‌کردند آن روایت‌ها را تابع روایت غالب **قرآن** باز-روایت کنند. **تاریخ بلعمی** که ترجمه‌ی بخشی از **تاریخ طبری** به فارسی است، شاید تنها اثری به فارسی باشد که تابع این روایت مسلط نوشته شده است؛ گرچه بلعمی در این اثر تمام توجه‌اش را معطوف ایران و تاریخ آن کرده است. روایت دوم اما آن است که در آثاری چون **شاهنامه** و تاریخ‌های محلی می‌یابیم. این آثار بیشتر در حوزه‌ی جهان ایرانی نقش فرهنگی داشته‌اند و هرگز نتوانستند در روایت غالب مسلمان حضور مشخص و تعیین‌کننده‌ای بیابند؛ حتی در دو سده‌ی گذشته که خود بدل به یک روایت مشخص شد و تا حد زیادی در تعریف آینده برای ایرانیان نقش یافت. جهان ایرانی در دو سده‌ی گذشته، و با افزوده شدن روایت‌های مدرن، با بیشتر از سه روایت از تاریخ سر و کار داشته است. این روایت‌ها در اغلب موارد در تعارض با یکدیگر عمل کرده‌اند که مجالی وسیع می‌خواهد برای بررسی آنها.

وجود تعرض‌آمیز این روایت‌ها نشان از این دارند که منبع حقیقت برای نویسندگان آنها و عمیق‌تر جامعه‌ای که این آثار در آنها آفریده شده‌اند یکسان نبوده‌اند؛ و اگر حقیقت اسلامی هم مسلط بوده، تلاش بر بازخوانی

تاریخ در برخی فرهنگ‌ها همسان با داستان یا اسطوره گرفته شده است. فرانسوی‌ها *histoire* را در هر دو معنای تاریخ و داستان به کار می‌برند. در انگلیسی نیز واژه‌ی *history* (تاریخ) پیوندی نزدیک با واژه‌ی *story* (داستان) دارد. به نظر چنین می‌آید که ایرانیان نیز تاریخ و اسطوره را یکی می‌انگاشته‌اند، چنانکه در **شاهنامه** می‌بینیم تاریخ به دنبال اسطوره آمده است و هر دو داستان ایرانزمین را ساخته‌اند. هم‌انگاری تاریخ و روایت به آدمی امکان کشف معنا و مسیر روند رویدادها را داده است. وجود ساخت روایتی تاریخ امکان نوشتن آن با هدف‌های مختلف را فراهم آورده است تا آنجا که کشف غرض تاریخ‌نگاران خود بخش مهمی از کار پژوهشگران را تشکیل می‌دهد. کشف حقیقت از دل روایت‌های تاریخی نیز خود دلمشغولی دیگر پژوهشگران است. ناشی از همین نگرش هم بوده که رابطه‌ی تاریخ و حقیقت تقریباً یک اصل مسلم برای بسیاری از تاریخ‌نگاران و فیلسوفان بوده است و هنوز هم هست. اما باید توجه داشت که تعیین منبع حقیقت برای کشف معنا‌های تاریخی اهمیتی حتی فراتر از خود حقیقت دارد که دیرتر به آن خواهیم رسید.

وقتی محمد بن جریر طبری تاریخ بزرگش را می‌نوشت تلاش می‌کرد که رویدادها را از دید شاهدان عینی بیان کند. با این روش وی می‌خواست به حقیقت درونی رویدادها نزدیکتر شود. برای این کار وی هر رویداد را از قول چندین شاهد یا راوی روایت می‌کرد. این شیوه که روشی حاکم برای تمام تاریخ‌نگاران مسلمان در آن دوره بود، به منظور نزدیکی هرچه بیشتر به حقیقت ماجرا به کار می‌رفت. طبعاً این شیوه برای دوره‌ی خودش یک تحول بود، زیرا شرح رویدادها از زاویه نگاه شاهدان مختلف به‌طور طبیعی به حقیقت نزدیکتر می‌نمود و بهتر از شیوه‌ای بود که پیشتر به کار می‌رفت و ماجرا تنها از دید یک نفر، تاریخ‌نگار یا حامی او، بیان می‌شد. اما طبعاً این کار کافی هم نبود، چون در هر حال تمام راویان این رویدادهای تاریخی مسلمان بودند و ماجرا را با تکیه بر باورهایشان بیان می‌کردند. به‌سختی نگاه شکست‌خورده‌گان، که اغلب ناباوران و غیرمسلمانان بودند، در این تاریخ‌نگاری بازتاب نمی‌یافت و صدایشان حتی پیش از شکست به خاک سپرده می‌شد و صدایی که بازتاب می‌یافت، فقط صدای مسلمانان بود. (۱)

حضور مسلط تاریخ‌های اسلامی که تاریخ رسمی را در دنیای اسلام تشکیل می‌داد، کم و بیش، با تاریخ‌های محلی که به‌ویژه در ایران و به زبان فارسی تولید می‌شدند، به چالش کشیده می‌شد. آثاری چون **تاریخ سیستان**، **تاریخ قم**، یا **فارسنامه‌ی ابن‌بلخی** که به تاریخ‌های محلی معروف‌اند، صدای شکست‌خورده‌گانی بودند که در جهان اسلام شنیده نمی‌شد. اما

این حقیقت از زاویه نگاهی ایرانی هم وجود داشته است. کوششی چنین ژرف حکایت از وجود روایت‌های فلسفی تعارض‌آمیز دارد؛ و مهمتر اینکه از زاویه تاریخ‌نگاری (historiography)، حقیقت رابطه‌ای ژرف با تاریخ برقرار می‌کرده است، بدین معنی که مطالعه‌ی تاریخ، یا بیان رویدادهای آن از رهگذر یک روایت خاص، در پی کشف حقیقت یا معنای رویدادها بر اساس حرکت کلی تاریخ بوده است. دو، اینکه، تاریخ ابزار مهمی برای تعیین چنین حقیقتی بوده است. سه، و چون تاریخ حقیقت پنداشته می‌شد نقش تعیین‌کننده‌ای در شکل‌گیری آینده مورد دلخواه داشت، زیرا در روایت تاریخی است که حرکت و مسیر تاریخ تعیین می‌شود؛ چه از نگرگاهی دینی و چه از نگرگاهی غیردینی.

چنین نگرشی فلسفی از حقیقت و رابطه‌اش با تاریخ در تاریخ‌نگاری مدرن هم نقش مسلطی داشته است؛ به‌ویژه از زمانی که هگل فلسفه‌ی تاریخ را فرمول‌بندی کرد. گرچه روش کشف حقیقت در دوران مدرن بیشتر مبنی بر استفاده از منابع‌های مختلف بود تا روایت‌هایی دینی. روش مدرن تاریخ‌نگاری را، پیش از هگل، آلمانی دیگری به نام لیوپولد رانکه (Leopold von Ranke, 1795-1886) پیشنهاد کرد. در پیروی از روش او، استفاده از منابع‌های مختلف اصلی و ثانوی شیوه‌ی مطالعه‌ی تاریخ را در بنیاد تغییر داد. رانکه بر آن بود که بدون سند تاریخ وجود ندارد. وی برای نخستین بار منابع‌های مختلف - اعم از آثار اصلی تاریخی، غیرتاریخی یا آثار باستان‌شناختی، و آثار نظری بر روی آنها - را برای کشف حقیقت تاریخی به کار گرفت. مقایسه‌ی آثار مختلف این امکان را فراهم می‌کرد که رویدادهای تاریخ از زاویه‌هایی چند و با توجه به غرض‌ها و هدف‌های آدم‌های درگیر بازسازی شوند و در این بازسازی روایتی ارائه شود که بیشتر از هر چیز به حقیقت نزدیک است.

تاریخ محور بسیار تعیین‌کننده‌ای در اندیشه‌های سده‌ی نوزدهم داشت. نگاه به تاریخ در این سده چه از دید تاریخ‌نگارانی چون رانکه و ژول میشله (Michelet) و چه از دید فیلسوفانی چون هگل، مارکس و نیچه که توجه خاص به تاریخ و روند آن داشتند، تاثیر فراوانی بر دیدگاه‌ها و بنیان‌های فکری داشت. افزون بر آن، تاریخ در این سده نقش ادبی مهمی هم یافت، به‌ویژه در رمان‌های تاریخی. از اینها فراتر تاریخ در بازسازی مفهوم و روند پیشرفت نقش مهمی بازی می‌کرد. البته شیوه‌ی پژوهش و بررسی رویدادهای تاریخی و نیز نوع استفاده از سند تغییر کرده بود. به‌عنوان نمونه مارکس به‌منظور مطالعه‌ی ساختار و کارکرد سرمایه‌داری شیوه‌ای را برگزید که تا آن زمان ناشناخته بود. وی برای بیش از یک دهه هر روز با رفتن به کتابخانه‌ی مرکزی لندن سندهایی را مورد مطالعه قرار داد که پیش از او اعتبار سند نداشتند. وی در واقع قراردادهای مالی و اقتصادی را طی چندین سده به بررسی گذارد و ضمن مطالعه به کارکرد و رفتار سرمایه پی برد. کتاب سرمایه که کتابی است بسیار خشک، ولی بی‌نهایت مهم، حاصل این پژوهش طولانی است. مارکس با این مطالعه مبنای روش بررسی‌های تاریخی را تغییر داد و نقش سند را برجسته‌تر از پیش کرد. ماتریالیسم تاریخی، اصطلاحی که او برای این شیوه‌ی نگاه به تاریخ آفرید، بازنمای روایتی از تاریخ است که پیش از آن وجود نداشت. ماتریالیسم تاریخی اما همچنان مانند دیگر شیوه‌ها منجر به تغییر حقیقت تاریخی می‌شد. اصطلاح وجدان تاریخی در واقع محصول نگرشی مادی به تاریخ است؛ وجدانی که ورای هر چیز حامی حقیقت است. نکته دیگر اینکه هم این تاریخ‌نگاران و هم این فیلسوفان تاریخ را باز، و به مانند گذشته، در گفتمان‌های روایی جای می‌دادند؛ روایتی که همچنان فراتر از خود تاریخ بود و در اصل با منبع حقیقت ارتباط داشت. از همین رو هم هست که هیدن وایت در پی بازسازی این روایت‌های، به‌اصطلاح او، "فرتاریخی" (metahistory) یا "عصاره‌ی تاریخ" برمی‌آید. (۲) در واقع وایت در این بررسی بیش از هر چیز به عنصرهای ادبی سازنده‌ی این روایت‌های تاریخی

توجه نشان می‌دهد. از نظر او بررسی‌های تاریخی، با اینکه در روند تاریخی خود تکامل یافته‌اند، همچنان پایبند به وجدان تاریخی و شیوه‌ی اندیشه‌ی تاریخ‌دان یا فیلسوف هستند. دیگر اینکه این دو عنصر پیش از آنکه برآمدی از رویدادهای تاریخی باشند، برآمدی از تمهیدهای ادبی هستند. ارتباط تاریخ با ژانرهای ادبی‌ای چون حماسه، تراژدی و رمانس خود مسئله‌ی مهمی است که در میان فیلسوفان سده‌ی نوزدهم به‌خوبی می‌توان یافت. استفاده از تمهیدها و ژانرهای ادبی نشان از یک نگرش مسلط برای قانع کردن انسان‌ها از طریق برقراری رابطه‌ی میان حقیقت تاریخی و تمهیدات ادبی است. از این شیوه به‌ویژه زمانی بهره می‌بریم که بخواهیم از طریق تاریخ به پیش‌بینی آینده بنشینیم. تاریخی اندیشیدن در واقع در معنای قرار دادن تاریخ در یک ظرف روایی است. "تاریخ برای اندیشمندان سده‌ی نوزدهم یک نوع هستی و وجود داشتن بود، و وجدان تاریخی یک نوع اندیشیدن، و آگاهی تاریخی یک حوزه‌ی مستقل میان طیف دانش‌های انسانی و مادی ... مسئله‌ای که نزد فیلسوفان و پژوهشگران سده‌ی بیستم به‌تردید دیده شده است." (۳) در واقع وایت عصاره‌ی تاریخ را به تخیل تاریخی تعبیر می‌کند. این ادعا که تاریخ بشر از دید مارکس شامل پنج دوره است، پیش از آنکه محصول یک روند مسلم تاریخی باشد محصول یک تخیل تاریخی است، به‌ویژه آنجا که درباره‌ی دوره‌ی پنجم، یعنی دوره‌ی بعد از سرمایه‌داری، سخن‌پردازی می‌شود.

اما مشکل اصلی در اینجا خود مفهوم حقیقت است. به‌سخنی، پرسش اصلی این است که حقیقت چیست و چرا فکر می‌کنیم در دل تاریخ نهفته است؟ یا چرا فکر می‌کنیم تاریخ می‌تواند در کشف حقیقت به ما کمک کند؟ این پرسش‌ها، که بیشتر در سده‌ی بیستم و توسط کسانی چون فوکو مطرح شده‌اند، طبعاً فلسفی هستند؛ ولی برای پژوهنده‌ی تاریخ لازم است که تعریفی از آنها داشته باشد، مگر از طریق آنها مشخص کند چه حقیقتی را در تاریخ، در کل، یا یک رویداد، در جز، جستجو می‌کند. گذشته از این، تاریخ‌دان نیاز دارد که بدانند با کشف این حقیقت می‌خواهد چه چیزی را ثابت کند. هدف تاریخ‌نگار خود اهمیتی ویژه دارد، زیرا بدون دانستن این امر همچنان می‌توان تاریخ را به شکل دیگری تاولیل کرد و حقیقت دیگری را از آن بیرون کشید یا جلوه‌ی دیگری از حقیقت را ارائه داد. نه آنکه بعد از دانستن منظور تاریخ‌نگار باز نتوان تاولیل دیگری داشت، اما مسئله‌ی مهم این است که دانستن هدف او خود کمک به کشف بخشی از آن "حقیقت نهفته" در تاریخ می‌کند؛ زیرا، و تاکید من اینجا بر این است که، تاولیل تاریخ، از این زاویه و در نهایت، برپایه‌ی یک روایت در مقابل دیگر روایت‌ها صورت می‌گیرد. بنابراین کار هر تاولیل با نوعی روایت‌زدایی همراه است؛ به این معنی که نویسنده کوشش می‌کند روایت مسلط را نادیده بگیرد یا با یک ضد-روایت آن را بازخوانی کند. ضد-روایتی که چارچوب نوینی برای تخیل تاریخی پدید می‌آورد و به دنبال آن مناسبات روایی عصاره‌ی تاریخ را بر هم می‌زند.

نتیجه‌ی کلی‌ای که اینجا می‌توان گرفت این است که در تاریخ تنها یک حقیقت وجود ندارد و به تعداد باورها و فراروایت‌های تاریخی، حقیقت وجود دارد. با پذیرش این اصل، بسیاری بر آن‌اند که هر تاولیل یا برداشت تاریخی یک وجه از حقیقت را بیان می‌کند. به‌سخنی آنها باور دارند که حقیقت همچنان یکی است و رویدادهای تاریخی به‌نوعی از یکی از آنها پرده برمی‌دارد. و بنابراین به کشف دیگر جنبه‌های رویداد کمک می‌کند، مگر از این رهگذر به آن حقیقت مطلق نزدیک شویم. کار هگل روی فلسفه‌ی تاریخ خود نقطه‌ی عطفی بود در این روند، زیرا او تلاش می‌کرد در مطالعه‌ی روایت‌های تاریخی مختلف، در فرهنگ‌های مختلف، معنا و مسیر تاریخ را پیدا کند. شاید اغراق نباشد اگر بگوییم که فلسفه‌ی تاریخ هگل بیشتر از هر تئوری فلسفی دیگر از تاریخ پرورده و گسترده شده است. هگل تاریخ را به‌عنوان یک جریان هوشمند می‌دید که به‌طرف شرایط

در موردهایی شادی انسان‌ها تعریف شده است. بیکن اندیشه‌ی پیشرفت را در کسب آگاهی می‌دانست و نظرش این بود که آگاهی باید در خدمت شادی و تندرستی آدم‌ها باشد. اندیشمندان سده‌ی هجدهم در جستجوی «قوانین پیشرفت» بودند، مگر از طریق آنها انقلاب‌های اجتماعی را توضیح دهند. برای نمونه، اگوست کنت (Comte, 1798-1857)، خالق پوزیتیویسم، پیشرفت را چنین فرموله می‌کند: «عشق اصل است، نظم اساس است و پیشرفت هدف». در نگاه ولتر پیشرفت فکری مهمتر از پیشرفت عملی است. اما از این نظرات فلسفی که بگذریم باید بگوییم که تعریف پیشرفت اغلب در رابطه با شرایط اجتماعی تبیین شده است. برای برخی پیشرفت مرحله‌ی ورود به جامعه‌ی بافرهنگ تعریف شده است، و در معنای قرن نوزدهمی‌اش یعنی ورود به تمدن اروپایی. برخی نیز آن را تنها به معنی رشد اقتصادی گرفته‌اند. گروهی آن را در معنای آینده‌ای بهتر برای انسان‌ها قلمداد کرده‌اند. انسان‌گرایی نیز در مفهوم فرهنگی و اقتصادی خود محور مهمی در تعریف پیشرفت بوده است.

اما همه‌ی این تعریف‌ها نسبی هستند و البته بستگی به شرایط اجتماعی‌ای دارند که در آن پرورده شده‌اند. در واقع پیشرفت، بدان‌گونه که مدرنیست‌ها ادعا می‌کنند، یک مدل و یک مفهوم ندارد. از آن گذشته مفهوم پیشرفت برای همه یکی نیست. چنانکه پیشرفت برای آمریکایی‌ها به همان مفهومی نیست که یک ایرانی یا چینی می‌انگارد. آمریکایی امروز پیشرفت را در روند رو به رشد اقتصادی می‌نگرد؛ زیرا از لحاظ سیاسی، اجتماعی و فرهنگی خود را در غایت پیشرفت می‌بیند. حال آنکه ایرانی پیشرفت را بیش از هر چیز در تحولات سیاسی، فرهنگی و صنعتی دنبال می‌کند. روند پیشرفت برای ایرانی با تحولات سیاسی کشورش گره خورده است؛ تا آنجا که نمی‌تواند آن را تنها در رشد اقتصادی خلاصه کند. ایرانی احساس می‌کند که از فرهنگ پرتشخص اروپایی فاصله گرفته است؛ برای همین هم به تحول فرهنگی - در معنی نزدیکی به ساختار فرهنگی اروپا - به‌عنوان یک اصل بی‌چون و چرا در روند پیشرفت می‌نگرد. چینی امروز اما پیشرفت را در تحولات سیاسی و علمی دنبال می‌کند. رشد اقتصادی برای چینی امروز اهمیت بیشتری نسبت به پیشرفت در مفهوم استقلال سیاسی و نجات از قحطی و اعتیاد در نیمه‌ی نخست سده‌ی بیستم دارد. فوکو بر آن است که پیشرفت یک مدل ثابت ندارد، چه اگر داشت، در این صورت، همه‌ی جامعه‌ها باید در شرایط زیستی همسانی به سر می‌بردند و پرتغال که زمانی یکی از پیشرفته‌ترین کشورهای مدرن اروپا بود چنین پسرفت نمی‌کرد؛ یا ژاپن که از چین و حتی ایران واپس‌مانده‌تر بود تبدیل به یکی از قدرت‌های بزرگ اقتصادی نمی‌شد. این تفاوت‌ها طبعاً ما را بر آن می‌دارد که درباره‌ی پیشرفت با خودویژگی‌های فکر و ساختاری جامعه‌ی خود بنگریم.

اما پیشرفت برای بسیاری، چه در غرب و چه در شرق، با یک عنصر ایدئولوژیک درآمیخته است. به این معنی که تصور می‌کنند پیشرفت یک روند مشخص و محتوم است و هر جامعه‌ای خواه ناخواه باید آن را طی کند. (۱۱) ایدئولوژی پیشرفت در شرایط فعلی نظام سرمایه‌داری را همسان با پیشرفت می‌انگارد و تابع آن الگوی خاصی را ارائه می‌دهد که منطبق با روند تاریخ اروپا است. به‌سختی برای بسیاری، به‌ویژه در کشورهایی چون ایران، گذشته‌ی اروپا شده است آینده‌ی آنها. از دید این اندیشمندان آنچه در اروپای سده‌ی هجدهم و نوزدهم روی داده است، همان گام‌هایی است که ما نیز ناگزیر باید برداریم مگر بتوانیم در نهایت روزی به پیشرفتی برسیم که آنها پیشتر به آن رسیده‌اند. وقتی از این زاویه به پیشرفت می‌نگریم می‌بینیم که تاریخ مدرن باز با یک مسیر مشخص برای ما ترسیم شده است. مسیری که دیر و زود دارد، اما سوخت و سوز ندارد. یا به این مرحله می‌رسیم یا باید که برسیم. راه میانبر یا بدون توقف در یکی از

مشخصی پیش می‌رفت، یعنی به‌طرف درک از آزادی انسان. پرسشی که به دنبال این سخن مطرح می‌شد این بود که غایت چنین روندی کجاست؟ آیا رستاخیز بدان‌گونه که دین‌های مختلف مطرح کرده‌اند پایان تاریخ است یا پایان به گونه‌ای دیگر است؟ هگل بر آن بود که پایان نوع انسان زمانی است که روح کلی خود را بر این جهان بگستراند. (۴) از دید او وظیفه‌ی محوری فلسفه درک جایگاه «خود» در فرایند تاریخ است. می‌نویسد: «تاریخ روندی است که در آن روح خود و معنای خود را کشف می‌کند.» (۵) او تاریخ و نگاه فلسفی به آن را تحول و تکامل روح و فکر انسان می‌دانست. تاریخ جهان برای او روایت بازسازی آزادی انسان‌ها در مرحله‌هایی چند بود، یعنی از آزادی عمومی و شهروندی در جمهوری روم تا آزادی فردی در جنبش پروتستانیسم، و بالاخره تا آزادی مدنی در جامعه‌ی مدرن. (۶) وی در تاریخ دلیل را جستجو می‌کرد، اما درک این دلیل منوط بود به زمانی که ساختن تاریخ به پایان می‌رسید: «زمانی که فلسفه رنگ خاکستری‌اش را روی خاکستر بپاشد و شکل زندگی‌ای پیر شده را به خود بگیرد... و ... جغد مینروا بال‌هایش را فقط با فروافتادن غروب بگستراند.» (۷) او به فیلسوف توصیه می‌کند که خرد را در واقعیت کشف کند، نه آنکه خرد را بر آن تحمیل کند. «برای درک آنچه که هست، این وظیفه‌ی فلسفه است، زیرا آنچه هست، دلیل است.» (۸) با این همه رویکرد او نه کاملاً فلسفی بود و نه کاملاً تجربی، بلکه بیشتر از آگاهی تاریخی زمان خودش نشأت می‌گرفت (۹)

از دید هگل فلسفه و دین - و یعنی فلسفه و مسیحیت - هر دو حقیقت یکسان را می‌فهمند. دین اما به بازنمای حقیقت باور دارد، حال آنکه فلسفه حقیقت را تنها در مفهوم کاملاً روشن درک می‌کند. این به نظر عجیب می‌آید که با وجود داشتن فلسفه ما به دین هم نیاز داشته باشیم. اما از دید هگل انسان نمی‌تواند تنها با مفهوم‌ها بزید، بلکه مهمتر از آن او به تصویر کردن، پنداشتن، و همزمان ایمان داشتن به حقیقت نیز نیاز دارد. در حقیقت، هگل مدعی است که «فراتر از هر چیز این کار دین است که یک ملت آن چیزی را که حقیقت می‌انگارد، تعریف کند.» (۱۰) از این زاویه او هنر یونانی را می‌ستود، اما حقیقت مسیحی را فراتر از آن می‌پنداشت.

بعد از هگل، مدرنیسم به شیوه‌های گوناگون تلاش کرد که روایتی سکولار، یا غیردینی، از تاریخ ارائه دهد. مارکس روایت ماتریالیستی‌اش از تاریخ را ارائه می‌دهد و مدرنیست‌های دیگر با تعریف‌هایی متفاوت از پیشرفت روایت‌هایی دیگر را، که به‌موقع از آنها سخن خواهیم گفت. سکولاریزم که در اصل اختراع مدرنیسم است، در برخورد با تاریخ تلاش کرده که روایت‌های دینی حاکم بر آن را بزوداید و همزمان با بررسی و مقایسه‌ی سندها، منبع‌ها و آثار بازمانده روایت یا روایت‌هایی از تاریخ را ارائه دهد که کمترین تعلقی به باورهای دینی دارند. به‌جای آن روایت‌های دینی محتوم، اما، مدرنیسم از تاریخ روایت محتوم دیگری را زیر عنوان «پیشرفت» جایگزین می‌کند. جدایی روایت‌های دینی یا حقیقت دینی از تاریخ و جایگزینی آن با روایتی غیردینی از فرایند «پیشرفت» نگاه همگان را به تاریخ عمیقاً تغییر داد. وقتی که می‌گوییم همگان منظور همه‌ی سکولارها است و همزمان همه‌ی آنها‌یی که، حتی با باوری دینی، تاریخ را در چارچوب پیشرفت می‌نگرند. پیشرفت به‌گونه‌ای که توسط مدرنیست‌ها بیان شده، یک بار دیگر همه را بر آن داشته که باور کنند تاریخ یک مسیر محتوم دارد و اروپایی‌ها اولین کسانی بوده‌اند که به آن رسیده‌اند و بقیه نیز ناگزیرند گام به گام به آن نزدیک شوند. اینکه تعریف پیشرفت چیست خود مسئله‌ی مهمی است که باید عمیقاً به آن پرداخت.

از پیشرفت معنا‌های مختلفی مستفاد شده است. از دید مذهبی پیشرفت بیشتر در معنای پاکسازی اخلاقی معنا شده است. از دوران روشنگری بدین سو، اما، پیشرفت بیشتر با معنای رشد اقتصادی، رفاهی و

مرحله‌ها وجود ندارد. اگر هم وجود دارد، باز با مدلی باید مقایسه شود که از پیش و جایی در غرب وجود داشته است.

پیشرفت با این نگرش بدل شده است به حقیقتی بی‌چون و -چرا که جای شک و تردید هم باقی نمی‌گذارد. از همین رو هم باید آن را همچون یک ایدئولوژی نگرست، زیرا وقتی پیشرفت را همسان با حقیقت قلمداد کردیم، آنگاه پرسش‌ها در چارچوب‌های محدودی طرح می‌شوند. به‌عنوان نمونه به این پرسش بزرگ بنگریم که دو سده است بر اندیشه‌ی سیاسی ایران سایه افکنده است: "چرا واپس ماندیم؟" این پرسش که به گونه‌های مختلف طرح و بسط داده شده، و به گونه‌های مختلف برای آن پاسخ فراهم شده است، تنها و صرفاً با توجه به یک مقایسه با جامعه‌های غربی مدرن طرح شده است. باید توجه داشت که پرسش از آغاز با یک حقیقت مسلم طرح شده است: ما عقب مانده‌ایم و اکنون وقت آن است که بپرسیم چرا. چارچوب بحث درباره‌ی این پرسش باعث شده که گاه به دنبال علت‌هایی بگردیم که کمتر ارتباطی با شرایط حاکم دارند. همزمان باعث شده است که برخی از واقعیت‌های مسلم را نادیده بگیریم یا نخواهیم که ببینیم. واقعیت‌هایی چون هم خوردن توازن قوا میان ایران و کشورهای اروپایی در آغاز سده‌ی نوزدهم. اتفاقی که زمانی پیش یا بعد از آن برای بسیاری از کشورهای جهان روی داد و در پی آن بدل به مستعمره‌ای از مستعمره‌های اروپایی شدند. با نادیده گرفتن عنصرهای تعیین‌کننده‌ی چون عدم توازن قوا، نگاه ما به‌مرور به‌طرف حوزه‌های نظری کشانده شده است؛ تا آنجا که در برخی موردها مسئله‌ی توازن قوا از بحث مربوط به واپسماندگی بیرون رفته و جایش را نبود عنصرهای خاص در فرهنگ، دین و اندیشه‌ی ما گرفته است. یعنی در مقایسه با فرهنگ اروپا، عنصرهایی که در فرهنگ ما موجود نبوده به‌عنوان عامل واپسماندگی وصف شده است. مثلاً نداشتن فیلسوفی چون ارسطو باعث رشد فرهنگ دین‌خوبی میان ما شده است و پس دین‌خوبی عامل واپسماندگی است. یا برخی وجود نفت را عامل این واپسماندگی پنداشته‌اند، بدون اینکه فکر کنیم چرا این عامل برای ما عامل بدبختی بوده است و برای مثلاً روسیه و کانادا که از صادرکنندگان عمده نفت هستند، چنین نبوده است. در ادامه نیز با مسلم دانستن اصل واپسماندگی وظیفه‌ی ما بیشتر روی چرایی آن تمرکز یافته است تا مشخص کردن عنصرهای تعیین‌کننده‌ی (deterministic) درونی و بیرونی آن. مثلاً به‌جای بحث بر سر عنصرهای مختلف، بسیاری، به‌ویژه در زمانی پیش و بعد از مشروطیت و زیر تاثیر نگرش خود-شرق‌گرایانه (self-Orientalism)، به دنبال کشف یک علت، آن هم بیشتر ذهنی، در دل تاریخ بوده‌اند. آخوندزاده علت عقب‌ماندگی را خرافات می‌دانست و میرزا آقاخان کرمانی علت را دین اسلام و... واپسماندگی همیشه روی دیگر سکه‌ی پیشرفت پنداشته شده است و به‌طور بدیهی پیشرفت آن چیزی است که غربی‌ها بدان رسیده‌اند و ما به‌خاطر مثلاً اسلام بدان نرسیده‌ایم.

حقیقت مسلم دیگری که بدون بحث، یا تغییر چارچوب بحث، اساس قرار گرفته این است که چون پیشرفت اتفاقی است که در غرب روی داده، و چون ما نیز ناگزیر باید این مسیر را طی کنیم، پس غرب منبع بی‌منازع حقیقت مدرن است. و بنابراین ما در مطالعه و بررسی خود دایم باید خود را با حقیقت غربی بسنجیم، زیرا غرب و تاریخ آن حقیقت مطلق مدرن را ساخته‌اند.

پیش از دوران مدرنیسم، حقیقت در فرهنگ‌های مختلف منبع‌های دیگری، و اغلب منبعی دینی، داشت. در جامعه‌ی ایران دوره‌ی صفوی منبع حقیقت مذهب شیعه بود. منبع حقیقت، پیش از اسلام، اندیشه‌های زرتشتی بود که خود زاده‌ی جامعه‌ی ما بود و از همین رو بسیار همگون می‌نمود. در آن زمان منبع حقیقت با مظاهر آن در دین، فرهنگ، ادبیات و تاریخ‌نگری (historicism) همخوانی بسیاری داشت. این همخوانی دنیایی یکدست فراهم آورده بود که در آن "ما" در برابر "ما" قرار نمی‌گرفت و



"دیگر" کس یا کسانی بودند بیرون از مرزهای جهان ایرانی. اهریمن نماد دینی این "دیگر" بود که در شخصیت‌های اسطوره‌ای چون ضحاک، افراسیاب و ارچاسپ نمود می‌یافت. اما بعد از اسلام منبع حقیقت دوگانه شد، بخشی از آن از دنیای زرتشتی می‌آمد و بخشی از دنیای اسلامی. در مقطعی از تاریخ ما برای همخوان کردن این دو منبع تلاش کردیم اسلام را ایرانیزه کنیم، شاهنامه نمونه‌ای از این تلاش است. همزمان برخی نیز می‌کوشیدند که دنیای ایرانی خود را عربیزه کنند؛ سیاستنامه خواجه نظام‌الملک نمونه‌ای نسبتاً سالم از این تلاش است. تصوف در دوره‌ای طولانی، و درست در زمانی که قوم‌های ترک و مغول یکی بعد از دیگری سرزمین‌های ایرانی را اشغال می‌کردند، تلاش کرد اندیشه‌های قومی و ملی را از اسلام عرفانی بزداید و باوری بیافریند که در آن حکومت زمینی بی‌اهمیت جلوه کند. در برابر، فرد می‌بایست تلاش کند که راه فردی خود را به‌سوی خدا بیابد، آن هم بدون واسطه‌ی ساختارهای مادی دین، مثلاً مسجد. بدین ترتیب تصوف تاریخ‌گری و تغییر تاریخ بر محور حرکت جمعی را از دیدگاه‌های فلسفی خود زدود. شیعه در دوره‌ی صفوی با نزدیک کردن دنیای اسلام و ایران‌گرایی توانست تا حدی به یک هویت یگانه‌ی ایرانی نزدیک شود؛ به‌ویژه که سعی کرد تصوف را نیز زیر این چتر در کنار بنشاند. "خودی" که شیعه آفرید هم مرزهای جغرافیایی به نام ایران داشت و هم قدرت را تابع یک پنداشت فراخود، به نام خدا، در این مرزها نهادینه می‌کرد. مهمترین آشتی در این روند همخوان کردن مسیر پایانی تاریخ بود. یعنی همخوانی مفهوم انتظار منجی که در دین‌های زرتشتی و شیعه به شکل بسیار قوی وجود داشتند و آینده‌ای را رقم می‌زدند که در آن حکومت عدل جای ظلم و ستم را می‌گرفت. دادگری که در فلسفه‌ی سیاسی کهن ما جای ویژه‌ای داشت و همیشه با روایت ظهور منجی به نمایش درمی‌آمد، باز در بحث‌های شیعه از حکومت جای مهمی یافت. (۱۲) اینکه دوباره و بعد از هزار سال مردم این کشور باز در مرزهای جغرافیایی‌ای به نام ایران خود را تعریف می‌کردند نتیجه‌ی چنین آشتی ملی بود که تا سده‌ی نوزدهم با شدت و ضعف شکل یک‌پارچه‌ی خود را نگه داشت.

اما گفتمان مدرنیسم که در آخرهای سده‌ی نوزدهم به ایران وارد شد این همخوانی را دچار شکاف کرد و از آن به بعد منبع حقیقت باز دوگانه و حتی چندگانه شد. همزمان در مفهوم "خود" و "دیگر" نیز تحولی ژرف پدید آمد. در جهان امروز ما، رابطه‌ی آن حقیقت شیعی با تاریخ سست و در موردهایی قطع شده است و به‌جای آن حقیقت مدرن نشسته است؛ تا

می‌شوند، اما همزمان با آنها در تعارض‌های جدی هم هستند. چنانکه تعارض آنها با مذهب‌های حاکم نیز از سوی دیگر جدی و ژرف است. مدرنیست‌ها در خودانگاری بیش از هر گروه دیگر دچار تعارض هستند. غرب، یا بخشی از غرب، در نظر اینها جای "خود" را گرفته است و همزمان "خود واپسمانده" بدل به "دیگر" شده است. این "دیگر" می‌تواند یک مذهب ایرانی متعهد باشد یا یک ایران‌گرایی که به تمامیت ارضی کشور به‌عنوان یک مجموعه کاملاً ایرانی می‌نگرد. یا صوفی‌ای که در قید مدرن شدن نیست. همزمان غرب به‌عنوان مظهر مدرنیسم انگاره‌ای مطلوب را تشکیل می‌دهد برای تعریف "خود". این "خود" پیش از اینکه ایرانی باشد غربی است و رفتار غربی دارد. با این نگاه مدرنیست‌ها جهان ایرانی را زمانی می‌پسندند که غربی شده باشد، در غیر این صورت این جهان باید به هر قیمتی که شده تغییر کند. مدرنیست‌ها هم به‌نوعی ناسیونالیست هستند؛ و در واقع ناسیونالیست‌هایی مشروط که تنها نوع ایران اروپایی شده را می‌خواهند و دوست دارند و همزمان با ایران سنتی یا تاریخی سر هم‌رایی ندارند.

قوم‌های ایرانی نیز با خودانگاری‌های قومی تصویری کاملاً محدود، هم از نظر تاریخی و هم از نظر جغرافیایی، از خود ارائه می‌دهند که محور تعیین‌کننده در آن عنصر ضد فارس یا ایران است. گرچه این تصویرهای قومی هنوز کاملاً قوام نیافته، اما می‌رود که نقش تاثیرگذاری بر شرایط سیاسی و اجتماعی در آینده بگذارند.

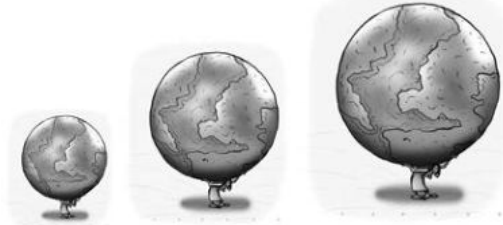
به‌طور طبیعی توقع از آینده نیز در میان این نگرش‌ها متفاوت است. آینده مطلوب در این بینش‌ها و باورها تابع تاریخ‌نگاری‌های متفاوت به گونه‌های بسیار متفاوت پنداشته شده است. شیعیان به امید روزی هستند که امام دوازدهم ظهور کند و عدالت اسلامی را برقرار کند. تعریف این عدالت چیست، خود بحثی است که مجال دیگری می‌خواهد. آینده‌ی ایران‌گراها با زُدایش مظاهر اسلام و عرب از جامعه‌ی ایران متصور شده است. بازگشت به زمان پیش از اسلام جزئی از آینده‌ی مطلوب این ایران‌گراها است. صوفیان برکنار از نگرشی جمعی، آینده‌ی مطلوب را به صورت فردی می‌انگارند. از این رو هم نگره‌های آنها کمتر اشاره‌ای به یک حرکت جمعی در جهت تغییر شرایط اجتماعی دارد. مدرنیست‌ها، چه چپ‌گرا چه راست‌گرا، خواهان آینده‌ای هستند که به‌نوعی گذشته‌ی غرب است، یعنی رسیدن به نقطه‌ای که ایران مانند غرب مدرن شود. در این روند مدرنیست‌ها هیچ نقطه‌ی اُشتی‌ای میان اسلام حاکم و جامعه‌ی مطلوب خود نمی‌پندارند. به همین دلیل هم شرایط سیاسی ایران در دو سده‌ی گذشته پیش از آنکه صحنه‌ی نبرد نیروها و حزب‌های سیاسی بوده باشد، صحنه‌ی تعارض‌آمیز و حذفی نیروهایی است که مجهز به بینش‌ها و گفتمان‌های کاملاً اُشتی‌ناپذیری بوده‌اند. قوم‌ها نیز از آینده انتظاراتی متفاوت دارند که گرچه هنوز به‌روشنی شکل نگرفته‌اند، اما نباید آنها را در این شرایط تعارض‌آمیز نادیده گرفت یا بی‌اعتنا از کنار آنها گذشت.

با توجه به دو عنصر بالا طبیعی است که شیوه‌های رسیدن به این هدف‌های مطلوب هم متفاوت هستند. نکته‌ی کلیدی در این میان مسئله‌ی منبع حقیقت است، به‌ویژه تاثیر آن بر خوانش‌های ما از تاریخ. چنانکه گفتیم منبع حقیقت تا میانه‌ی سده‌ی نوزدهم برای ما بیش از هر چیز اسلام تشیع بود. از آن زمان به بعد غرب بیشتر از هر مرجع دیگر بدل به منبع حقیقت شده است. راه‌های رسیدن به این هدف مسیر نوین تاریخ را برای ما ترسیم می‌کنند که یک وجه مشترک دارند و آن اینکه تاریخ مانند قطاری تصور می‌شود که واگن‌هایش همیشه به دنبال هم می‌روند. غرب واگن نخست است و ما یکی از واگن‌هایی که به دنبال می‌رویم. هر گامی که غرب برمی‌دارد ما نیز به‌ناچار باید برداریم و اگر برداشتیم به معنی یک واپس‌نشینی دیگر است. فراموش نکنیم که این تنها سکولارها نیستند که چنین هدفی را از تاریخ دارند، حتی مذهب‌های ما نیز، تا حدی

آنجا که اکنون حقیقت مدرن اهمیت به‌سزایی در نگاه ما به جهان، جامعه، خودانگاری (self-image) و تاریخ دارد. نفوذ این نگرش تا آنجا است که حتی مذهب‌ها و ایران‌گراها ناسیونالیست هم نمی‌توانند بدون در نظر گرفتن آن نظری ارائه دهند. حضور دو حقیقت دیگر در کنار حقیقت مدرن شرایط ویژه‌ای برای ما آفریده است که از مشخصه‌های آن وجود دو یا سه گفتمان متفاوت ملی است با هدف‌های متفاوت درباره‌ی آینده‌ی مردمی که در این واحد جغرافیایی زندگی می‌کنند. ریشه‌ی چندپارگی فرهنگی و تمدنی ما در این مسئله نهفته است. ما، در واقع و به‌جای درآمیختن این گفتمان‌ها و پایه‌گذار کردن یک نوع مدرنیسم ایرانی با توجه به ویژگی‌های تاریخی، سیاسی و فرهنگی‌مان، حقیقت مدرن را در شرایط تعارض‌آمیز با حقیقت اسلامی و ناسیونالیستی قرار داده‌ایم؛ به‌طوری‌که ما در حال حذف تعارض‌آمیز یکدیگر در عرصه‌های مختلف هستیم. تعارض‌ها روی سه عنصر اصلی خودانگاری، آینده‌ی مطلوب و شیوه‌های رسیدن به آن متمرکز است.

مسلمانان، چه شیعه چه سنی، از خود تصویری کاملاً ایرانی ندارند و بخشی از هویت آنها به عراق و دنیای عرب برمی‌گردد. از این رو به بخش‌هایی از تاریخ توجه می‌کنند که متفاوت است از بخش‌های بااهمیت برای ایران‌گراها، صوفیان و مدرنیست‌ها. افزون بر آن، شیعیان که اغلب در طول تاریخ در وضعیت مخالف با حکومت‌های وقت بوده‌اند، به‌سختی می‌توانند "خود" را در تاریخ بیابند. این امر باعث شده که شیعیان اغلب رفتاری ضدتاریخ ایرانی داشته باشند. خوانش‌ها و بازخوانی‌های متفاوت از تاریخ امری طبیعی است و در فرهنگ‌های دیگر هم کم و بیش دیده می‌شود، اما شکاف میان خوانش گروه‌های ایرانی بسیار ژرف است و مهمتر از آن همراه است با حذف یکدیگر. تصویری که هر یک از این گرایش‌ها از تاریخ و آینده ارائه می‌دهند اغلب با حذف گرایش‌های دیگر همراه است. کمتر فرهنگی را می‌توان یافت که در تعریف از خود فاقد تصویر روشنی از یک "دیگر" باشد. در ایران نیز طبعاً "خود" با ارائه‌ی تعریفی از "دیگر" همراه است. اما در اینجا نیز میان گفتمان‌های موجود شکاف‌های بزرگی هست. "دیگر" در میان شیعیان، به‌ویژه قدرت حاکم، با شیطان تعریف می‌شود؛ و غرب، و آمریکا در قلب آن، در دهه‌های اخیر معادل شیطان و به‌عنوان "دیگر" خارجی نمایانده شده است. همزمان مدرنیست‌ها، چه چپ و چه راست، به‌عنوان عوامل غرب "دیگر" داخلی را تشکیل می‌دهند و دشمن اسلام، حکومت اسلامی و استقلال کشور قلمداد شده‌اند. ناسیونالیسمی که شیعه ارائه می‌کند با ایران‌گراها هم سرسازش ندارد و آنها را نیز به‌عنوان پشتیبانان حکومت‌های مشرک از گفتمان ملی خود بیرون می‌راند.

در میان ایران‌گراها "دیگر" تصویر چندان روشنی ندارد. از یک سو، اسلام و عرب‌ها در آن به‌عنوان "دیگر" تعریف شده‌اند و از سوی دیگر و بسته به شرایط سیاسی بخشی از غرب، به‌ویژه کشوری که در آن لحظه ایران را تهدید می‌کند. در این میان سه کشور انگلیس، روسیه و آمریکا بیشتر از هر کشور غربی دیگر نماینده‌ی این "دیگر بیرونی" بوده‌اند. اما ایران‌گراها همزمان در مورد پیشرفت تا حدی با مدرنیست‌ها همخوانی دارند؛ از این رو هم غرب در کل برایشان یک مدل پیشرفت محسوب می‌شود. بنابراین غرب به‌عنوان "دیگر" برای آنها سویی مثبت هم دارد. علت اینکه عرب‌ها برای ایران‌گراها یک "دیگر" قوی محسوب می‌شوند به‌خاطر سلطه‌ی اسلام بر ایران و تغییر ماهوی فرهنگ ایرانی به دست آنها است. از این رو عاملان آنها در ایران نیز جزئی از "دیگر عرب" محسوب می‌شوند. در اینجا است که ایران‌گراها مسلمانی را به‌عنوان "دیگر" می‌پندارند و خواهان حذف کامل آن از زندگی اجتماعی ایران هستند. مدرنیست‌ها گاه در مورد عرب‌ها، به‌عنوان "دیگر"، به ایران‌گراها نزدیک



که تاریخ ما ناهنجار بوده است از هر نظر به دو اصل "مدل پیشرفت" و "حقیقت غربی" بازمی‌گردد. بحث از تفاوت فرهنگ ایران و غرب نیست، چون مسلم آن است که این دو متفاوت بوده‌اند و تاریخی متفاوت را طی کرده‌اند. مقایسه هم مسئله نیست، چون مقایسه قطعاً به درک و شناخت ما از خود کمک می‌کند. بحث اینکه کدام بهتر است نیز نیست. اما بحث بر سر مقایسه‌ای است که اصل را بر طبیعی و بهنجار بودن تاریخ اروپا، و اساساً غرب، می‌گذارد و همزمان تاریخ و فرهنگ ایران را غیرطبیعی و ناهنجار تعریف می‌کند. بعد نیز در دل این نگرش به دنبال آن است که ثابت کند چرا ما ناهنجار بوده‌ایم و آنگاه که قرار است آینده‌ی خود را ترسیم کنیم، بلافاصله می‌خواهیم که این فقدان‌ها را جبران کنیم. این درست به‌مانند این است که لحاف کرسی را رومیزی فرض کنیم و بعد هی ایراد بگیریم که چرا این قدر کلفت است. این گونه پرسش‌ها آنقدر برای ما حقیقت مسلم جلوه کرده‌اند که حتی تردید در آنها نیز امری واپسمانده می‌نماید. تکیه‌ی بی‌چون‌و-چرا بر حقیقت غربی باعث شده که بسیاری از این پژوهشگران و اندیشمندان، به‌جای بررسی همه‌جانبه‌ی عنصرهای تعیین‌کنندگی، تنها در پی یافتن یک علت مشخص برای واپسماندگی باشند. مثلاً خرافات برای آخوندزاده و اسلام برای میرزا آقاخان کرمانی. به دنبال آن، راه‌حل‌ها هم منحصر می‌شد به امری محدود. تغییر خط از جمله راه‌حل‌های بنیادین برای آخوندزاده بود و حذف اسلام از راه‌حل‌های اصلی برای میرزا آقاخان.

ارتباط حقیقت و تاریخ از اصول پرسش‌ناپذیر در بسیاری از فرهنگ‌ها قلمداد شده است. مدرنیسم در غرب نیز بر پایه‌ی این ارتباط تاریخ‌نگاری مدرن را پی گرفته است. به‌طور طبیعی این تاریخ‌نگاری دو روی یک سکه را داشته است، یعنی تکیه بر دو روایت: یکی برای کشورهای پیشرفته و دیگری برای کشورهای واپسمانده و از قطار پیشرفت جا مانده. روایت کشورهای به‌اصطلاح پیشرفته منسجم است و مفهوم خودانگاره‌ی آن کامل است. "دیگر" نیز کاملاً غیراروپایی تعریف شده است. اما اشتباه است اگر فکر کنیم که مسیحیت، به‌ویژه پروتستانیسم، در حد عقلانی با این مدرنیسم همخوان نشده است. از نخستین مشخصه‌های دینی در روایت غربی مبدا تاریخ است، یعنی تاریخ میلاد مسیح. بر اساس این مبدا، تاریخ به دو بخش پیش و بعد از میلاد تقسیم شده است. این مبدا در درون گفتمان مدرنیسم به‌عنوان امر جهانشمول به دیگر کشورها هم سرایت کرده است. نظام ازدواج مسیحی نیز از جمله امور مسیحی است که همچنان در مدرنیسم و حتی پست‌مدرنیسم مبنای تعریف خانواده بوده است. همجنسگرایی در دهه‌های اخیر تا حدی این نظام را به چالش گرفته است، اما در مقابل مسیحیان آمریکایی هم در این سال‌ها روایت علمی از تکامل را به چالش گرفته‌اند؛ به‌طوری‌که اکنون بسیاری خواهان حذف روایت تکامل از درس‌های دبیرستان‌ها هستند.

روایت دوم، که سویی‌ی دیگر سکه است، در کشورهای به‌اصطلاح واپسمانده شکل گرفته است؛ گرچه کاملاً منسجم نیست، زیرا "خود" در این روایت بسیار مغشوش است و شامل بخش مدرن "خود" با انگاره‌ی غربی است. "دیگر" نیز به همین شیوه انگاره‌ی مغشوش دارد و در بسیاری از کشورها با هر دو انگاره از غرب همراه است. چنانکه در ایران وجود "خودی چندپاره" از معضله‌های بسیار مهمی است که امکان بازسازی یک هویت منسجم و یکدست را از ما گرفته است.

تاریخ و روش‌های بررسی آن

تاریخ‌دان ناگزیر است که به سه پرسش بنیادین پاسخ دهد: یک، چه اتفاقی افتاد؟ دو، چرا اتفاق افتاد؟ و بالاخره، چگونه اتفاق افتاد؟ این پرسش‌ها یا در محدوده‌ی بزرگی چون روند فراز و فرود یک امپراتوری یا فرهنگ مطرح می‌شود. تاریخ طبری نمونه‌ای از این‌گونه تاریخ‌نگاری‌ها

مقهور این حقیقت نوین، راه‌های پیشرفت را با تغییراتی در این مدل جستجو می‌کنند. درست است که پایان تاریخ برای آنها همچنان بر پایه‌ی آمدن امام زمان معنی می‌شود، اما در اثبات این ادعا یا دیگر امور دینی همچنان متکی هستند بر حقیقتی که از غرب سرچشمه می‌گیرد. بسیار بوده‌اند اندیشمندان اسلامی که خواسته‌اند حقیقت اسلامی را با شیوه‌ها و نگرش‌های غربی به اثبات برسانند و برای این کار دانش و روش‌های غربی را به کمک گرفته‌اند. این روند نه تنها در ایران شیعه که در جهان سنی، و مثلاً اندیشمندان دانشگاه الأزهر مصر، نیز رواج داشته است. بررسی امور دینی با استفاده از دانش و اندیشه‌های غربی، به‌ویژه دانش‌های تجربی، به‌منظور حقیقت‌نمایان‌دن داده‌ها و باورهای دینی از نمونه‌های بارز این شیوه بوده است. وجود چنین روش‌هایی نشان از اهمیت و چیرگی منبع حقیقت غربی است که شانه به شانه‌ی منبع حقیقت اسلامی گام برمی‌دارد. از مهمترین رویدادهایی که در پروژه‌ی مدرنیسم در اروپا شاهد بوده‌ایم همین تغییر منبع حقیقت است. منبع حقیقت در جهان غرب تا حدود سه قرن پیش همچنان مسیحیت بود، یعنی یک منبع دینی. اما در دو سه سده‌ی گذشته و به‌مرور منبع حقیقت مدرنیستی جایگزین منبع کهن مسیحی شد؛ بدین معنی که فیزیک به‌عنوان دانش پایه نگرش چیره‌ای را در دیگر حوزه‌ها پدید آورد که با اصطلاح علمی مشخص و تعریف می‌شد. از این زمان دانش‌های اجتماعی نیز به‌مانند دانش‌های تجربی شروع کردند از مدل فیزیک برای توضیح و بیان مسایل خود بهره بردن. به دنبال آن و با درک این اصل که جمعیت انسانی خود ثروت مهمی است، دانش پزشکی نیز نقش تعیین‌کننده در باورها و حقیقت‌ها پیدا کرد. در دو سده‌ی گذشته در غرب این دو دانش بدل شدند به منبع حقیقت، اما در جهان ما، مثل دیگر تمدن‌های غیرغربی، خود غرب، و نه فقط دانش‌های پایه‌ی آن، در کل بدل به منبع حقیقت شد؛ گرچه همچنان در دل آن این دانش‌ها بودند که نقش تعیین‌کننده داشتند. رانکه خود بر پایه‌ی این جابه‌جایی شیوه‌ی بررسی تاریخ را تغییر می‌دهد و با استفاده از منبع‌های مختلف در واقع تلاش می‌کند که تاریخی به‌اصطلاح علمی بنیان گذارد.

تأثیری که جابه‌جایی منبع حقیقت بر تاریخ داشته انکارناپذیر است، هم‌زمان می‌توان تأثیر آن را در حوزه‌های مختلف و شیوه‌های فکری، و پرسش‌هایی بیابیم که چندان هم با تاریخ در ارتباط نیستند. وجود چنین سلطه‌ی فکری بوده است که پرسش‌هایی از نوع پرسش‌های زیر در جامعه‌ی فرهنگی و نخبگی ایران پرورده شده است: "چرا در ایران نمایش به‌مانند نمایش‌های یونانی و غربی وجود نداشته است؟" یا "چرا با وجود داشتن داستانسرایی ما هیچگاه داستان‌نویسی [به مفهوم رمان غربی] نداشته‌ایم؟" یا "چرا جامعه و فرهنگ ما دین‌خو است؟" و "این دین‌خویی ریشه در چه چیز دارد؟" پرسش‌هایی از این دست بر مبنای یک مقایسه‌ی تاریخی میان غرب و ایران و با تکیه بر حقیقتی غربی شکل گرفته‌اند.

مبنای دیگر طرح این پرسش‌ها "حس فقدان" است. حس فقدان گرچه چیزی را در تاریخ عوض نمی‌کند، اما چارچوب فکری ما را نسبت به تاریخ به‌اصطلاح ناهنجار ما تغییر می‌دهد. فقدان آنچه غربی داشته و ما نداشته‌ایم شده علت ناهنجاری و واپسماندگی ما. در واقع پذیرش این اصل

چین، هند، ایران یا یونان دارای تاریخ بوده‌اند، زیرا رویدادهای تاریخی را در روایتی خاص تفسیر و معنا می‌کرده‌اند. همزمان او آفریقا را فاقد تاریخ می‌داند، زیرا که هیچ فرا-روایتی برای معنا کردن تاریخ در فرهنگ‌های آن وجود ندارد. بگذریم از اینکه او حقیقت مسیحی را فراتر از هر کدام از این تمدن‌ها می‌دید.

نیم قرنی بعد مارکس با همین ذهنیت تلاش کرد تاریخ مادی جهان را بازسازی کند؛ با این تفاوت که در گفتمان او عنصرهای تعیین‌کننده‌ی اقتصادی جای عنصرهای تعیین‌کننده دینی را می‌گیرند. او سعی کرد با مشخص کردن عنصرهای تعیین‌کنندگی (deterministic) مناسبات تولیدی مسلط را در دوره‌های مختلف کشف کند. برای او رابطه‌ی تاریخ با قدرت سیاسی و تولید اجتماعی نقش تعیین‌کننده داشت و قدرت سیاسی در کل تابعی از مناسبات مسلط تولیدی دیده می‌شد. این شیوه‌ی نگاه به تاریخ را می‌توان با روش تاریخ‌نگاری (historiography) مشخص کرد. تاریخ‌نگاری نه لزوماً همخوان است با رویدادهای تاریخی و نه لزوماً مخالف آنها؛ بلکه یک نوع برداشت یا درک خاص از تاریخ است تابع عنصرهای تعیین‌کننده مسلط. تفاوت تاریخ‌نگاری با تاریخ‌گری بیش از هر چیز در این است که تاریخ‌نگاری به عنصرهای تعیین‌کننده توجه دارد، حال آنکه تاریخ‌گری تاریخ را تابع یک روایت باورمند معنا می‌کند.

مارکس در تاریخ‌نگاری خود فقط توجه داشت به عنصرهای تعیین‌کننده‌ی اقتصادی؛ حال آنکه دیگر تاریخ‌نگاری‌های مدرن به عنصرهای تعیین‌کننده‌ی فرهنگی، اجتماعی، مردم‌شناسی و جز آن نیز توجه کرده‌اند. جدای از تاریخ مادی مارکسیستی، که خود برساخته‌ای مدرنیستی بود، دیگر نگرش‌های مدرنیستی نیز تابع ایدئولوژی پیشرفت نوعی تاریخ‌نگاری پدید آورده‌اند که باز به مانند نگرش مارکسیستی اصرار بر آن دارند که تاریخ یک مسیر ثابت و جهانشمول را طی می‌کند و همه‌ی کشورها دیر یا زود این مسیر را می‌پیمایند. تفاوتی که میان این دو نگرش هست به تعریف از پیشرفت برمی‌گردد. در حالی که مارکس از پیشرفت تعریفی انسانی ارائه می‌داد و سوسیالیسم را به‌عنوان مرحله‌ای که در آن عدالت اجتماعی برای انسان فراهم می‌شد، مطرح می‌کرد؛ مدرنیسم، به‌ویژه آنجا که از دیدگاه سرمایه‌داری تعریف می‌شد، پیشرفت را تنها در دست‌آوردهای علمی و اقتصادی، و گاه فرهنگی، خلاصه می‌کرد. اقتصاد فعال و بارور از دید این مدرنیست‌ها سودآوری در کل سیستم بود و نه بهره‌وری از این سودآوری در بهتر کردن زندگی انسان‌ها. از این نظر، پیشرفت مفهومی به‌طور کلی متفاوت می‌یافت. همزمان از زاویه‌ی فلسفه، تاریخ در رابطه با خواست انسان‌ها از هستی و جامعه معنا و بررسی می‌شد.

تاریخ اجتماعی، رویکردی پسا‌ساختارگرا

اما راه سومی نیز توسط پسا‌ساختارگراها ارائه شده است که خود نقش مهمی در پژوهش‌های جدید تاریخی داشته است. همان‌طور که گفتیم تا میانه‌ی سده‌ی بیستم، تاریخ بیشتر در رابطه با خواست انسان‌ها از هستی و جامعه تعریف و تبیین می‌شد، اما در دهه‌های اخیر اصول تاریخ‌نگاری روندی انقلابی طی کرده است و با روش‌های جدید موضوعاتی را مورد مطالعه قرار داده است که باید آن را زیر "تاریخ اجتماعی" تعریف کرد. موضوعاتی چون جمعیت، شهر، خانواده، زنان، طبقات اجتماعی، ورزش‌ها و روانشناسی در این شیوه‌ی تاریخ‌نگاری چیرگی بیشتری نسبت به موضوعات سنتی تاریخی یافته‌اند. نشریاتی چون **آنالیس (Annales)** در فرانسه و **گذشته و اکنون (Past and Present)** در انگلیس بیشتر بر موضوعاتی از این دست تمرکز داشته‌اند. تابع این شیوه، روش‌شناسی‌ها و اصول فکری از هر کدام از دانش‌های اجتماعی وارد این عرصه شده‌اند؛ مثلاً اقتصادسنجی (econometrics) از اقتصاد، خانواده از جمعیت‌شناسی، "برداشت ژرف" (thick interpretation) از مردم‌شناسی، تحلیل انتخاباتی از دانش سیاسی،

است که در آن تاریخ جهان کهن از زاویه نگاه یک تاریخ‌دان مسلمان و بنا بر ارزش‌های اسلامی نوشته شده است. تاریخ در این شیوه در پیمانه‌ی فرا-روایی اسلام طرح می‌شود، به این معنی که روایت اسلامی بدون کمترین تردید دیگر روایت‌ها را یا از خود و همخوان با خود می‌کند یا کامل کنار می‌گذارد. برعکس، تاریخ‌نگاری محدود را داریم که بیشتر به یک واقعه یا یک محدوده‌ی جغرافیایی بسته می‌پردازد. بیشتر اشاره کردیم که تاریخ‌های محلی در زبان فارسی از جمله‌ی اینها هستند. برای نمونه می‌توان از **تاریخ سیستان** یا **فارسنامه‌ی ابن بلخی** نام برد که هر کدام یک محدوده‌ی جغرافیایی را در ایران پوشش می‌دهند و البته با چالشی، حتی اگر شده نامحسوس، در مقابل روایت مسلط اسلامی. **تاریخ بیهقی** نیز از جمله تاریخ‌هایی است که به یک دوره‌ی کوتاه تاریخی می‌پردازد، بدون آنکه بخواهد روایت مسلط را به چالش بکشد.

گذشته از دو روش اصلی، برای پاسخ به هر کدام از این پرسش‌ها تاریخ‌دان ناگزیر است شیوه‌های خاصی را برگزیند مگر بتواند به هر یک از این پرسش‌ها پاسخ روشن دهد. اما باید افزود که شیوه‌های تاریخ‌نگاری خود تاریخی دارد که می‌توان به‌طور خلاصه و البته با توجه به سابقه‌ی تاریخ‌نگاری در ایران دنبال کرد. نخستین شیوه، نگرش رویداد برای اساس منافع حاکم بوده است. این شیوه از رایج‌ترین شیوه‌ها بوده و هنوز هم هست؛ گرچه اکنون دیگر بسیار پیچیده شده و تشخیص اینکه آیا واقعاً تاریخ‌دان یک فرد بی‌طرف است یا نیست بسیار مشکل می‌نماید. حذف روایت‌های دیگر از جمله راه‌های رایج است برای پذیرش روایت دلخواه. هردو با تکیه بر روایت یونانی‌اش خیلی ضد ایرانی بوده است و آنچه درباره‌ی ایران نوشته به‌طور طبیعی مثبت نیست، اما علت اینکه امروز برای مطالعه‌ی تاریخ دوره‌ی هخامنشی از آثار او استفاده می‌شود بیشتر به‌خاطر آن است که اثری از تاریخ‌نگاران ایرانی وجود ندارد؛ چه ممکن است از بنیاد اصلاً اثری وجود نداشته باشد یا اینکه بوده و از بین رفته است. این مسئله باعث شده که تاریخ هردو به‌عنوان یک مرجع بی‌رقیب برای آن دوران عمل کند. و تا زمانی هم که اسناد و شواهد کافی خلاف آنچه او می‌گوید پیدا نشود همچنان این اثر نقش محوری در پژوهش‌ها خواهد داشت. با این همه حرجی بر او نیست، زیرا او یک یونانی بوده است و از زاویه‌ی منافع یونانی‌ها تاریخ را می‌نوشته است.

نکته‌ی دیگر اینکه اشتباه است اگر تاریخ را فقط مجموعه‌ای از رویدادها بدانیم یا تاریخ را بر اساس مجموعه‌ای از رویدادها بررسی کنیم. چنین روشی ما را ناگزیر می‌کند که از خود بپرسیم ثبت یا دانستن این رویدادها چه نفعی برای ما دارد؟ به‌سخنی، ناگزیر باید بپرسیم دانستن تاریخ چه استفاده‌ای برای ما دارد؟ یا چه استفاده‌ای از تاریخ شده یا می‌شود؟ پرسشی از این دست بود که هگل را بر آن داشت تا نقش تاریخ را در فرهنگ‌های مختلف دنبال کند. او در این بررسی که در کتاب **فلسفه‌ی تاریخ** به‌خوبی بسط داده، متوجه‌ی رابطه‌ی تاریخ‌گری با حقیقت‌های مختلف می‌شود. او درمی‌یابد که روایت‌های تاریخی در فرهنگ‌های مختلف تابع باورهای دینی شکل گرفته‌اند و بنای آنها بر این است که یک، رویدادهای تاریخی را تابع این باورها معنا کنند؛ دو، پیش‌بینی کنند که چگونه آینده‌ای را باید انتظار داشت. به‌سخنی، او متوجه شد که فرهنگ‌های بزرگ و غالب هر کدام روایتی خاص از تاریخ دارند که تابع باورهایشان نیرو و خواسته‌هایی خاص تولید می‌کنند. شیعیان بر این باورند که منجی‌ای خواهد آمد و پیش از معاد زمین را از دست ظالمان و کافران پاک خواهد کرد. روایتی از این دست در باورهای زرتشتی، مسیحی و یهودی نیز وجود دارد و ذهنیتی را از تاریخ نشان می‌دهد که رابطه‌ی مستقیمی با رستاخیز اجتماعی انسان‌ها پیش از رستاخیز روحانی و جسمانی دارد. هگل این روایت از تاریخ، یا نگرش به تاریخ، را تاریخ‌گرایی (historicism) نام نهاد. از نظر او فرهنگ‌هایی چون

تحلیل طبقاتی و پژوهش پرسشنامه‌ای از جامعه‌شناسی و روان‌تحلیلی از روانشناسی. در حالی که انسان‌شناسی تکیه‌اش را بر نوشتار روایی گذارده، تاریخ نیز بخشی از روش‌های جامعه‌شناسانه شده است. چنین تحول پرشتابی از زمان رانکه، بنیانگذار تاریخ مدرن بر اساس منابع، سابقه نداشته است. مارکسیسم نیز در ماتریالیسم تاریخی با کنار یکدیگر چیدن عنصرهای تعیین‌کننده اقتصادی روش جدیدی در تاریخ‌نگاری آفرید که در نهایت با استفاده از روش‌های جدید در دهه‌های اخیر مورد پذیرش پژوهشگران غیرمارکسیست هم واقع شد، به‌ویژه آنجا که با روانشناسی تاریخی درمی‌آمیخت.

در این میان فوکو با ارائه‌ی روش تاریخ‌نگاری فلسفی خود این تحول را ژرفای بیشتری بخشیده است. او که تاریخ‌دانی بود به‌طور کلی متفاوت از تاریخ‌دان‌هایی که تا آن زمان می‌شناختیم، تلاش کرد روشی بیافریند که در آن رابطه‌ی تاریخ با "خود" را برقرار کند. به‌سخنی فوکو می‌خواست از طریق تاریخ، "خود اجتماعی" را بهتر بشناسد و ببیند که این "خود" در طول تاریخ چگونه به دنیا و مسایل آن می‌نگریسته و چگونه پاسخی در قبال آنها فراهم می‌کرده است. در نهایت فوکو می‌خواست بگوید که این "مای امروزی" گرچه فکر می‌کند هستی‌اش در طول تاریخ یکسان بوده، با "مای دیروزی و پریروزی‌اش" بسیار متفاوت است. درست به‌مانند درختی که هویتش در هر حالت، از زمانی که یک هسته بوده تا زمانی که کامل بالیده، همچنان یکی انگاشته می‌شود؛ در حالی که همزمان تحول و تطوری بدان دست می‌دهد که از آن "خودهای متفاوتی" را می‌سازد. روشی که فوکو به کار می‌برد مگر این تفاوت‌ها را ترسیم کند شباهت زیادی به باستانشناسی داشت، یعنی کشف تکه-پاره‌های بازمانده از تمدن‌های پیشین و بعد بازسازی این تکه-پاره‌ها بر اساس تصور و کارکردی که از آن جسم در ذهن داریم. اما این کار به‌آسانی باستانشناسی هم نبود، زیرا که این تکه-پاره‌های "خود" همه جا و در همه حال تشخیص و تمایز خود را به‌روشنی نشان نمی‌داد.

فوکو با این روش بود که **تاریخ کلینیک** (درمان)، **نظم اشیاء** و کارهای برجسته‌ی دیگری چون **تاریخ کامگاری** را نوشت. در هر کدام از این آثار او پاره‌ای از "خود" را در قبال مسئله‌ای خاص در برهه‌های مختلف تاریخ بررسی و تلاش کرد تفاوت‌های آن خودها را با خود امروزی ترسیم کند. مثلاً در کتاب آخر بنا را بر آن نهاد که عمل جنسی را به بررسی گذارد. از دید بسیاری این عمل ناشی از رفتاری غریزی بود و طبعاً ما نباید دریافت‌های متفاوتی از آن در مرحله‌های مختلف تاریخ می‌داشتیم. اما همان‌طور که به آخر کتاب (در جلد سوم) نزدیک می‌شویم درمی‌یابیم که فوکو در لایه‌های مختلف فرهنگ غربی، در دوره‌های مختلف، معناها و تعریف‌های مختلفی درباره‌ی لذت جنسی یافته است. بی‌تردید کامگاری کاری طبیعی است که به قصد تولید مثل انجام می‌شود. از این زاویه جامعه‌ی انسانی، در ادامه‌ی هدف طبیعت، کامگاری را برای تولید مثل امری محوری می‌داند. تمام هاله‌ی مقدسی که به گرد واژه‌ی خانواده کشیده شده در واقع بازمی‌گردد به این هدف مشترک طبیعت و جامعه. اما کامگاری در جامعه‌ی انسانی است که هدف لذت‌جویی (eroticism)، انحصار جنسی، چه تابع ازدواج و چه تابع عشق، را شکل می‌دهد. لذت‌جویی همان عمل جنسی است با این تفاوت که دیگر به قصد تولید مثل صورت نمی‌گیرد. گریز از هدف طبیعت و جایگزین کردن آن با انتظاری شخصی یا اجتماعی، و پرورده‌ی یک فرهنگ خاص، طبعاً معنا و کارکرد عمل جنسی را تغییر می‌دهد و انسان را نیز از آن خاستگاه طبیعی‌اش جدا می‌کند و در چارچوب فرهنگی خاص رفتاری خاص را درخواست می‌کند. این انسانی که در فرهنگی خاص پرورده شده و دیگر نمی‌داند کدام رفتارش فرهنگی است و کدام رفتارش طبیعی، خیلی ساده نمی‌تواند برداشت همسانی از لذت‌جویی داشته باشد. چنانکه نمی‌تواند یک تعریف همسان از



عشق ارائه دهد. در هر فرهنگ مفهوم و کارکرد لذت‌جویی و عشق متفاوت است و فوکو تلاش می‌کند که نشان دهد فرهنگ غربی نیز در دوره‌های مختلف، یعنی در بُعد تاریخی، تعریف و کارکردهای مختلفی از این رفتارها داشته است. با این شیوه لایه‌های پنهان "خود" را کشف و استنتاج می‌کند. شناخت "خود" از طریق تاریخ نقبی است میان تاریخ و فلسفه و همزمان هنرهای مختلف. به این ترتیب هر متن از هر گوشه‌ی تاریخ تبدیل می‌شود به سندی در دست تاریخ‌دان. با این شیوه تعریف سند تاریخی نیز تغییر می‌کند، زیرا سند دیگر یک متن رسمی نوشته شده توسط یک فرد مهم و دارای نقش مهم در تاریخ نیست، بلکه یک نشانه یا پاره‌ای باستان‌شناسانه است که در کنار دیگر پاره‌ها و در بازسازی یک گفتمان معنا و وزن می‌یابد. به‌عنوان نمونه، برداشت "خود ایرانی" از رابطه‌ی جنسی چیست؟ پرسشی بسیار سخت که به‌سادگی نمی‌توان برای آن پاسخی فراهم کرد. و اگر بخواهیم، نیاز داریم که بدانیم کدام روش بیشتر موثر است. در واقع اینجا روش نقش مهمتری نسبت به خود موضوع پژوهش می‌یابد؛ زیرا می‌دانیم که آنچه از گذشته برای ما به جا مانده، و ممکن است در این بررسی به کمک ما آید، همان‌هایی هستند که اغلب می‌شناسیم، یعنی نوشته‌ها و آثار بازمانده‌ای که دیگر به‌سختی بتوان بر آنها اثری افزود. یافتن چیزی جدید در این حوزه که ناگهان نوری جدید بر موضوع بیفکند، بیشتر به یک معجزه می‌ماند تا هر چیز دیگر. پس آنچه می‌ماند روش متفاوت مطالعه‌ی این آثار است که امکان دیدن متفاوت آن آثار را برای ما ممکن می‌کند. گذشته از آن، همه‌ی آثار تاریخی و غیرتاریخی دیگر را نیز به‌عنوان سندهای جدید وارد حوزه‌ی پژوهش می‌کند. فوکو با روش مطالعه‌ی باستان‌شناسانه‌اش چنین امکانی را برای ما فراهم کرده است.

اما این روش چگونه است؟ این روش بیش از هر چیز متکی است بر بازسازی گفتمان حاکم بر موضوع؛ و پس از آن و تابع نقشی که قدرت در تعیین جهت گفتمان دارد، تعیین تفاوت‌های روایی در آن گفتمان. و اینجا است که پایه‌ی سوم بحث فلسفی فوکو نقش می‌یابد: آگاهی، یعنی آنچه درباره‌ی آن گفتمان می‌دانیم. فوکو بر آن است که به‌رغم پیشرفت‌های روشن، با روش تاریخ اجتماعی فرصت می‌یابیم پرسش‌های بنیادینی را مطرح کنیم که در زمینه‌ی پژوهش‌های تاریخی نادیده گرفته شده یا ناشناخته مانده‌اند. (۱۳) پرسش‌هایی که پیشتر متعلق به دیگر حوزه‌های پژوهشی بودند و هیچگاه در بُعد تاریخی به بررسی گذارده نشده‌اند. مسئله‌ی دیگر از دید او این بود که اگر تاریخ خانواده، تاریخ شهرنشینی، تاریخ زنان یا تاریخ محیط زیست زمینه‌های معتبری برای بررسی پژوهش هستند، پس اصولی که برگزیده می‌شوند تا این پژوهش‌ها را پیش ببرند

کدام‌اند؟ (۱۴) چطور این زمینه‌های اجتماعی با هر گرایش تعیین می‌شوند؟ آیا آنها در تضاد با یکدیگر نیستند یا آیا می‌توان آنها را به گونه‌ای کنار یکدیگر و در کلی به نام تاریخ عمومی چید؟ این پرسش‌ها تنها آغازی هستند بر مطالعه‌ی تاریخ اجتماعی، چنانچه اهمیت کار فوکو در طرح پرسش‌هایی تئوریک است که راه را برای پژوهشی از این دست باز می‌کند. (۱۵)

در روش فوکو آنچه بیشتر به چالش گرفته می‌شود منبع حقیقت است. شیوه‌ی به چالش کشیدن فوکو در این است که برای بررسی یک موضوع از گفت‌وگو مسلط بیرون می‌آید و با یک ضد-گفت‌وگو آن را به چالش می‌گیرد. در این جریان گاه خواننده دچار سردرگمی می‌شود، زیرا نقطه‌های ارجاع گاه محو یا در هم ادغام می‌شوند. با این همه آنچه حاصل می‌شود تعارضی است که میان یک امر پنهان، تابع گفت‌وگو مسلط، با همان امر در گفت‌وگویی دیگر پدید می‌آید. آگاهی‌ای که فوکو بر آنها تکیه می‌کند به او این امکان را می‌دهد که موضوع را از مکانی بیرون از گفت‌وگو حاکم بررسی کند. با این نگرش تاریخ می‌شود روایتی در میان دیگر روایت‌ها، روایتی که توسط کس یا کسانی پرداخته شده است یا تابع نگرشی دینی یا غیردینی، باورمند یا ناباورمند، شکل گرفته است و قدرت را همراهی کرده است یا به قدرت قدرت داده است. طبیعی است که این روایت حاوی حقیقتی باشد، اما نه همه‌ی حقیقت‌ها. در آن دروغ‌پردازی هم نقش دارد، دروغی که گاه خود راویان و شنوندگان می‌دانند و با این همه اصرار بر باورش دارند. سندها و شواهد تاریخی نیز همچون رویدادهای تاریخی یا در جهت تکمیل آن روایت از تاریخ پیش می‌روند یا در جهت نفی. گرایش عمومی بیشتر بر آن است که تنها یکی از روایت‌های تاریخی را معتبر و حاوی حقیقت بدانند و بقیه را نامعتبر یا خالی از حقیقت بپندارند. اما در اینکه کدام روایت معتبر است کمتر نقطه‌ی اشتراکی هست. علت وجودی چنین گرایشی طبعاً این است که ما از تاریخ برای اثبات یک باور و اندیشه استفاده می‌کنیم. قدرتمندانی که آگاهی از این قدرت تاریخ داشتند برای خود تاریخ‌نگارانی استخدام می‌کردند تا روایت دلخواه آنها را بنویسند و در واقع جا ببندازند. آگاهی از قدرت روایت تاریخی سابقه‌ای طولانی دارد؛ به‌عنوان نمونه، اسکندر با این آگاهی کالستینینس تاریخ‌نگار را همیشه همراه خود می‌برد تا نبردها و جهان‌گشایی‌هایش را در جهت تایید عمل اسکندر توصیف کند. از این رو، اسکندر از کشتار در شهرهایی چون طبره و غزه هیچ واژه‌ای نداشت، زیرا می‌دانست به‌رغم این کشتارها کالستینینس از او چهره‌ای خوب در تاریخ به‌جا می‌گذارد.

نقدهای زیادی هست درباره‌ی فقدان معیارهایی که فوکو باید درباره‌ی روش مطالعه‌اش از تاریخ به ما ارائه می‌داد. این نقدها بیشتر با این فرض عمل می‌کنند که معیارهای روش‌مندان‌های که ما را به سمت توجیه و درک میان "نیک" و "بد"، و "حقیقت" و "نادرستی" می‌برد، در فلسفه‌ی تاریخ فوکو وجود ندارد. این شاید درست باشد، اما نباید فراموش کرد که فوکو در پیروی از نیچه اصرار در رد پیش‌فرض‌های فلسفی‌ای از این دست داشت و فراتر، او در بررسی‌های تاریخ‌نگارانه‌اش بر ضد این پیش‌فرض‌ها عمل می‌کرد. (۱۶) با این نگرش او فلسفه‌ی تاریخ گمان‌اندیش کانت و هگل را بر اساس روح کل رد می‌کرد. نگاه او به تاریخ نسبی بود و بیشتر در جهت بازسازی گذشته و اکنون، آن هم تابع معیارهای متفاوت حاکم بر ذهن. بنابراین روش او در مطالعه‌ی تاریخ بیشتر بر مقایسه‌ی میان معیارها استوار بود و نه روایت‌های موجود از تاریخ. (۱۷) با گزینش این روش نیز به این نتیجه رسید که وجود روایت‌های تاریخی متعدد خود کمک زیادی هستند برای درک "خودآگاهی ما". وجود آگاهی‌های متعدد تاریخی در واقع شکل دهنده‌ی "لایه‌های متعدد از خودهای ما" هستند در یک تصویر سه بعدی.

چنین نگاهی به تاریخ باعث می‌شود که ما "لایه‌های خود" را در گونه‌ها و کارکردهای مختلفش بنگریم. خودهایی که لزوماً همانند "خود امروزی

ما" نیستند. اروپایی مدرنی که در قرن‌های هجده و نوزده از آفریقا برده به قاره آمریکا می‌برد طبعاً با اروپایی مدرن امروز متفاوت است، اما اروپایی امروز اصرار دارد که "خود امروزش" را با "خود آن سده‌ها" یا زمان‌های دیگر همسان بیندازد. و این مانع از آن نمی‌شود که برده‌داری را نقض حقوق انسانی نداند و آن را محکوم نکند. اما اینکه امروز برده‌داری را محکوم می‌کند در معنای این نیست که بخشی از خودش را که در آن زمان برده‌داری می‌کرده و البته آن را حتی از طریق **انجیل** توجیه می‌کرده، نفی کند. فوکو اصرار دارد بداند که چرا این "خود امروزی" با آن "خود" متفاوت بوده است و آیا ما از این تفاوت آگاه‌ایم یا نه. روش باستان‌شناسانه‌ی او از تاریخ اجتماعی اصرار دارد که در پرتو این تفاوت‌ها امکانی بهتر برای شناختن "خود" به وجود می‌آید.

یکی از شیوه‌های تفکیک لایه‌های "خود" در آشنائی‌زدایی از لحظه‌ی اکنون است. برای این کار فوکو سعی می‌کند خود را در گذشته‌های دور به تصویر بکشد. این درست برعکس آن عملی است که ما داریم در قبال تاریخ می‌کنیم، یعنی با فراق‌کنی خود، می‌پنداریم که نیاکان ما نیز می‌بایست به مانند ما می‌اندیشیده‌اند یا چارچوب اندیشه‌ی آنها چون چارچوب اندیشمندی ما بوده است. فوکو اصرار دارد که پاسخ "خود دیروز" ما لزوماً به گونه‌ی پاسخ امروز ما نیست. فوکو گذشته را نمی‌خواند که بنیان‌های طبیعی پیش‌مدرن را پیدا کند. او تاریخ را برای بنیان گذاردن معیارها با توجیه هنجارها هم مطالعه نمی‌کند. فلسفه برای فوکو عمل است نه تبیین یک نظریه. برای همین هم پرسش‌های فلسفی او همیشه مرتبط هستند با پژوهش‌های تاریخی. مهمتر از آن او به دنبال یافتن جانشین یا راه‌حل نیست، بلکه می‌خواهد که تبارشناسی مسئله‌ها را در دوره‌های مختلف بررسی کند - یعنی اندیشه‌ی تفاوت‌ها در رابطه‌ی مستقیم با اندیشه‌ی تاریخ. همان‌طور که خود می‌نویسد "او نمی‌خواهد جانشین‌ها و راه‌حل‌ها را بیابد، بلکه دوست دارد تبار مسئله‌ها (problemaliques) را پژوهش کند." (۱۸) از دید او هیچ چیز بد نیست، بلکه خطرناک است و ما همیشه باید مواظب باشیم.

آشنائی‌زدایی در اینجا در معنی جدا کردن "خود امروزی" از "خود دوره‌های پیشین" است. چنین کاری در معنی مشخص کردن روند تاریخ نیست، بلکه بیشتر فهمیدن خود است در بعدی تاریخی. استفاده از "لذت" در دوره‌های مختلف تاریخی ممکن است کمکی به درک تاریخ نکند، اما قطعاً درکی متفاوت از "خود" یا "ما" در دوره‌های مختلف ارائه می‌دهد. اینکه لذت جنسی در دوره‌های مختلف تاریخی و در فرهنگ‌های مختلف مفهومی متفاوت داشته بحثی است کاملاً فوکوئی که تا پیش از او کمتر کسی به آن اشاره دارد. فوکو در **تاریخ کامگاری** بر آن است که استفاده از لذت در جامعه‌های مختلف بوده است و کارکرد و بنیان‌های اخلاقی متفاوتی داشته است. این در حالی است که کامگاری در هیچ جامعه‌ای بدون سرکوب نبوده است. سرکوب جنسی را می‌توان اصلی جهانشمول و تعیین‌کننده در اعمال زیست-قدرت دانست. لذت‌بری اما گونه‌های مختلفی در جامعه‌های مختلف داشته است. اینکه در جامعه‌ی یونانی کامگاری به منظور تولید مثل (خانواده) امری اقتصادی بوده است و با لذت‌جویی به منظور ارتباط عاشقانه با همجنس متفاوت بوده، امروز برای غربی قابل پذیرش است؛ اما برای همو در اول قرن بیستم که تابع نگرش دوره‌ی ویکتوریایی انگلیس همجنس‌گرایی را امری کاملاً خلاف اخلاق و ضد مبانی مسیحی می‌دید، قابل معنا نبود. همین پرسش را می‌توان درباره‌ی جهان ایرانی مطرح کرد. آیا در جهان امروز ایرانی لذت‌جویی مانند است به لذت‌جویی در همین جامعه در سده‌ی نوزدهم یا پیش از آن؟ اما پرسشی مهمتر نیز وجود دارد که باید بدان پاسخ داد و آن اینکه چگونه می‌توان همسانی و ناهمسانی این امر را در تاریخ فرهنگی به نام ایران بررسی کرد؟ روش تاریخ‌نگاری فوکو امکانی وسیع برای این امر فراهم می‌آورد. ما با این

روش نه به یک درک واحد از تاریخ می‌رسیم و نه بر یک روایت از تاریخ
همنظر می‌شویم. اما با درک این موضوع که “مای” امروز متفاوت از “مای”
دیروز می‌اندیشیده و به دنیا می‌نگریسته، این امکان را می‌یابیم که خودهای
خود را بهتر درک کنیم.

زیر نویس ها:

۱- برخی بر این باورند که طبری هوادار شیعه بوده است، از دلایلی که
آورده‌اند یکی این است که در جریان فتنه (جنگ معاویه با علی) اغلب
راویانی که نقل واقعه را گفته‌اند از اردوی علی بوده‌اند.

2- White, Hayden V. 1973. *Metahistory: the historical imagination in nineteenth-century Europe*. Baltimore: Johns Hopkins University Press.

۳- همان، ص ۱.

4- Hegel, Georg Wilhelm Friedrich. 1807. *Phenomenology of spirit*, translated by A. V. Miller, edited by J. N. Findlay, Oxford: Clarendon Press, 1977.

5- Hegel, Georg Wilhelm Friedrich. 1857. *Lectures on the Philosophy of World History*, translated by H. B. Nisbet, Cambridge: Cambridge University Press, 1975. P. 62.

6- O'Brien, Dennis, 1975. *Hegel on reason and history: a contemporary interpretation*, Chicago: University of Chicago Press.

7- Hegel, Georg Wilhelm Friedrich. 1821. *The Philosophy of Right*, T. M. Knox (ed.), London, New York: Oxford University Press, 1967. p. 13

۸- همان، ص ۱۱.

9- Avineri, Shlomo, 1972. *Hegel's theory of the modern state* (Cambridge studies in the history and theory of politics), London: Cambridge University Press.

10- Hegel, Georg Wilhelm Friedrich. 1857. *Lectures on the Philosophy of World History*, translated by H. B. Nisbet, Cambridge: Cambridge University Press, 1975. P. 105

11- Bauman, Richard, and Charles L. Briggs. 2003. *Voices of modernity: language ideologies and the politics of inequality: Studies in the Social and Cultural Foundations of Language*. Cambridge, England: Cambridge University Press. Pp. 25-7.

۱۲- عدالت در ایران تعریف‌های مختلفی داشته است که عمدتاً سه مفهوم اصلی را در بر می‌گیرد: عدالت در معنای گرفتن مالیات بر اساس میزان درآمد. این تعریفی است که غزالی هم فرموله کرده است. عدالت سیاسی در معنای حکومت برحق است. از دید شیعیان حکومت بعد از امام اول در دست حاکمانی بوده است که برحق نبودند. مفهوم سوم از عدالت تعریف مدرن آن است.

13- Michel Foucault, *The Archeology of Knowledge*, trans. A. M. Sheridan-Smith (New York: Pantheon, 1972), p. 144.

۱۴- همان، ص ۱۲.

15- Allan Megill, Foucault, Structuralism, and the Ends of History', *Journal of Modern History*, No. 5 1 (September, 1979), p. 451-503.

16- Foucault, 'Nietzsche, Genealogy, History', trans. Donald Bouchard and Sherry Simon, in Donald Bouchard (ed.), *Language, Counter Memory, Practice* (Ithaca: Cornell University Press, 1977), p. 154. Also: David Hoy, "Taking History Seriously: Foucault, Gadamer, Habermas," *Union Seminary Quarterly Review*, 34 (Winter, 1979), pp. 85-95.

17- James Henretta, 'Social History as Lived and Written', *American Historical Review*, No. 84 (December, 1979), p. 1299.

18- H. L. Dreyfus, P. Rabin, op. c.t., pp. 231-232

✱



به یاد حماسه‌ی سیاهکل

گفت و گوی آرش با ترانه همای



✱ ترانه همای در سال ۱۹۶۰ در تهران متولد شد و مانند بسیاری از جوانان ایرانی پس از تحصیلات دبیرستانی برای ادامه‌ی درس خود به آمریکا آمد. در سال ۱۹۸۲ لیسانس خود را در رشته‌ی طراحی و نقاشی از دانشگاه اورگان، در یوجین، گرفت و فوق لیسانس را در رشته‌ی نقاشی، در سال ۱۹۹۱ از کالج هنرهای کالیفرنیا، در اوکلند، دریافت کرد، و هم اکنون در همین کالج تدریس می‌کند. بلافاصله پس از پایان تحصیلات خود کار نقاشی را بصورت حرفه‌ای ادامه داد و در بسیاری نمایشگاه‌های فردی و گروهی شرکت کرد. نمایشگاه‌های او در سراسر آمریکا و همچنین در خارج از آمریکا از جمله لندن، بیروت، امارات متحد عربی و... برگزار شده است.

ترانه همای در جستجو و خلق آثار خود و در ترکیب و شکل‌گیری پروژه‌هایش از روش‌ها و استراتژی‌های مختلفی بهره می‌گیرد: طراحی، نقاشی، اینستالیشن، استفاده از اشیاء، مواد و مصالح گوناگون، تکنولوژی رسانه‌ای و هر ماده‌ی دیگری که به تجسم خلاقانه‌ی اثری که در ذهن خود دارد، کمک کند. دلمشغولی او در آثارش عمدتاً نمایش حوزه‌های پنهان یا گم‌شده‌ی تاریخ معاصر ایران است که خود را به آن متعلق می‌داند، و حفظ و نمایش عمومی این گذشته و همه‌ی آن چیزهایی که بر اثر آوارگی، تبعید، مهاجرت و جابجایی احتمال مفقود شدن و فراموش شدن آنها می‌رود.

ترانه همای از سال ۲۰۰۷ با همکاری جمعی از ایرانیان شمال کالیفرنیا موفق به جمع‌آوری آرشیو حجیمی از نشریات، جزوات، کتاب‌ها و اعلامیه‌هایی شد که از سال ۱۹۶۴ تا ۱۹۸۲ توسط انجمن دانشجویان ایرانی شمال کالیفرنیا برای روشنگری و افشاگری، همراه با مبارزه علیه رژیم سلطنتی، انتشار داده بودند. این آرشیو که مهم‌ترین بخش آن متعلق به پرویز شوکت، یکی از فعالان جنبش دانشجویی ایران در خارج و از اعضای

کنفدراسیون دانشجویان ایرانی آن سالهاست، از همان دوران جمع آوری و نگهداری شده بودند. استفاده ی هنرمندانه و خلاقه ای که ترانه همایی از این آرشو گرانبها بعمل آورد، هنگامی آشکار شد که بینندگان نمایشگاه او در سن فرانسیسکو، در سال ۲۰۰۹-۲۰۰۸، با اعجاب با آن روبرو شدند. آن نمایشگاه عنوان "تئوری بقاء" را بر خود داشت که از عنوان نوشته ی امیرپرویز پویان و مهم ترین مشخصه ی مبارزه ی مسلحانه، گرفته شده بود. این نمایشگاه پروژه ی دراز مدتی را برای ترانه همایی رقم زد که تا امروز و سالها بعد ادامه خواهد داشت.

دومین نمایشگاه از پروژه ی "تئوری بقاء"، نمایشگاه "مقاومت" است که از ۱۸ ژانویه تا ۹ مارس ۲۰۱۳، در گالری لاگج استور Luggage Store Gallery، در سن فرانسیسکو برگزار شد. این نمایشگاه با برجسته کردن شخصیت ها، عناصر و نشانه های نمادین مبارزه ی مسلحانه، قصد دارد این بخش از زندگی و مبارزه ی چپ ایران را با استفاده از مصالح و موادی خشن و در عین حال مقاوم مانند فلز، آلومینیوم، شیشه های خرد شده، هم چنین استفاده از رنگ هایی معین، به یادها بازگردانده، حفظ کرده و این دوره از مبارزات ایرانیان علیه دیکتاتوری را به نمایش بگذارد.

آرش: با تشکر از وقتی که برای مصاحبه گذاشتید و تبریک به شما برای برگزاری نمایشگاه «مقاومت». قبل از هر چیز برای خوانندگان ما بگویید چطور شد نقاش و مجسمه ساز شدید؟

ترانه همایی: من از بچه گی با کارهای هنری سروکار داشتم، نقاشی، موسیقی و... سرانجام نقاشی را انتخاب کردم. با فکر ادامه تحصیل در این رشته، در سال ۱۹۷۸ به خارج از کشور آمدم. تا لیسانس در شهر آرگان بودم و برای ادامه تحصیل به برکلی نقل مکان کردم. تازه به خارج آمده بودم که تظاهرات ایران شروع شد. من زیاد به مسایل سیاسی آشنا نبودم، ولی نسل ما به گونه ای بود که نمی توانست به مسایل سیاسی توجهی نداشته باشد. یکی از قول هایی که پدر و مادرم از من گرفته بودند این بود که در خارج وارد مسایل سیاسی نشوم. هر چند من به طور رسمی وارد هیچ یک از جریانات سیاسی نشدم، ولی کماکان با بخش فرهنگی گروه های دانشجویی، کار می کردم. بعد از انقلاب، از دور شاهد برخوردها و اختلافات دانشجویان گرایشات مختلف بودم. کم کم اکثر فعالان قدیمی که می شناختم، به دنبال زندگی خود رفتند. من نیز رفتم دنبال کارهای هنری ام و به درس و تحصیل در دانشگاه هنر کالیفرنیا ادامه دادم. بعد از بیست سال بالاخره پذیرفتم که در این جا ماندنی هستم و برایم مهم شد که تاریخچه ای از مهاجران ایرانی در شمال کالیفرنیا وجود داشته باشد، که تجارب این چندین سال را منعکس کند.

سال ۲۰۰۰، برای پروژه ای به نام بازتاب یادها hall of reflections با جمع آوری خاطرات مهاجران ایرانی مقیم شمال کالیفرنیا پرداختم. برایم دردناک بود که زندگی مهاجران ایرانی هیچ جا ثبت نشده و خاطراتشان در حال فراموشی بود. تعدادی از نویسندگان مقیم کالیفرنیا از نسل های مختلف و نگاههایی متفاوت به اصلیت خود را دعوت کردم که در جمع آوری عکس ها و خاطرات مهاجران ایرانی همکاری کنند.

بعد از سپتامبر ۲۰۰۱ اداره مهاجرت آمریکا هم برای جمع آوری اطلاعات بیشتر از ایرانیان و بقیه مهاجران کشورهای خاور میانه، درخواست رسمی اسم نویسی رسمی داد. وضع خیلی مشکل شده بود و برای برخی هم تعجب آور بود که من هم در آن زمان عکس ها و خاطرات جمع آوری می کنم. با این حال با کمک گروهی توانستیم حول این پروژه، عکس و خاطرات ۱۰۰ نفر را جمع آوری کنیم. در نهایت یک دیواری از این عکس ها و خاطرات و نوشته ها با شیشه تنظیم شد که در سالن خانه ایران برکلی نصب

شد.

چیزی که برای من و چند نفری که در این پروژه کار می کردیم، جالب بود صحبت ها و گفت و گوها بود و این که این کار روی همه تأثیر گذاشته بود. در سال ۲۰۰۶-۲۰۰۵ در پروژه «Cross Connections گذار رابطه ها» و با همکاری پرسیس کریم و دانشگاه هنری کالیفرنیا با هنرمندان این منطقه یک سری کارگاه و رزیدنسی یکساله طراحی کردیم، که هفتگی جمع می شدیم و طی یک پروسه شش ماهه پروژه هایی را اجرا کردیم که در دو نمایشگاه برگزار شد. گروه جالبی بودیم. از سه نسل مختلف و با رابطه های متفاوت.

موضوع اصلی این گفت و گوها هویت ما در خارج و رابطه ما با فرهنگ کشورمان بود. چیزی که برای من مهم بود، رابطه زندگی شخصی ما با تاریخ کشورمان بود. برای نمایشگاه، گالری را به سال های متفاوت تقسیم کردیم و قرار شد هر هنرمندی برای هر مقطعی از تاریخ که بیشترین تأثیر را روی او داشته، کاری ارائه بدهد. از سال ۱۹۰۰ شروع و در سال ۲۰۰۶ اتمام پیدا می کرد. عکس های تاریخی همه ی این سال ها را به فرم تایم لاین درآوردیم. مطالبی که در رابطه ایران در اینترنت برای این سال ها وجود داشت بررسی و عکس ها و تیتراهای روزنامه ها را در این تایم لاین جا دادیم. برای من مهم این بود بتوانم سندیتی به کار بدهم.

آرش: هم نسلان من می دانند که بنیان گزاران جنبش سیاهکل، زبده ترین و فداکارترین روشنفکرانی بودند که با اعتقاد به مارکسیسم-لنینیسم و حمایت از منافع سیاسی-اقتصادی کارگران و زحمتکشان جهان- که اکثریت مردم جهان را تشکیل می دهند- با آگاهی به توان غول آسای امپریالیسم جهانی، آگاهانه پا در راهی گذاشتند که می دانستند باید از جان خود مایه بگذارند و سخت ترین عقوبت ها را نیز تحمل کنند؛ که کردند.

متأسفانه در شرایط امروز، بخشی از روشنفکران، به آستان بوسی سرمایه داری شتافته اند، و با خیانت به هم زمان سابق خود، دست به هر کاری می زنند. بخش دیگری از دوستان سابق این جان باختگان، به زندگی «چوخ بختیاری» خود چسبیده اند و به اهرم فشار سرمایه داری بر نیروهای چپ در ایران تبدیل شده اند. اینان با پاشیدن خاک فراموشی بر تاریخ حماسه آفرینان سیاهکل، سعی در فراموش کردن این مقطع تاریخی در حافظه ی نسل جوان دارند. در یک چنین شرایطی و با شرحی که از زندگی خودتان دادید، انگیزه شما به عنوان یک نقاش و مجسمه ساز در برگزاری این نمایشگاه چه بوده است؟



ترانه همایی: سوال خوبی است. کارهای من همیشه از سوال هایی که برای خودم مطرح هست رنگ می گیرند. با گذشت زمان، خیلی ها نمی خواهند راجع به این مقطع تاریخی صحبت کنند. متأسفانه درست گفتید، حتا کسانی که درگیر این مبارزه بودند، نمی خواهند با بچه های خود راجع به آن

گیرا هستند! گاهی مثل رنگ آمیزی‌های تبلیغات امروزی‌اند؛ روشن است که این انتخاب آگاهانه بوده. آیا امکان دارد این اتهام به کار شما زده شود که جنبه تبلیغاتی و تجاری پیدا کرده است؟



این تابلو با خرده شیشه ساخته شده است

ترانه همای: برای من این تجربه بسیار جالب بود که ببینم، چگونه می‌توان با مواد و در شرایط امروزی، یک دوره تاریخی را به گونه‌ای تصویر کرد که امروز هم جذابیت گذشته را داشته باشد. امروز به دلایل درست و غلط مختلفی، فاصله‌ی زیادی بین افکار آن دوره و زندگی روزمره ما بوجود آمده است. پس باید اول بتوان مخاطب را جلب کرد و آن‌گاه برایش سوال بوجود آورد. فرم نهایی این پروژه قرار است به شکل یک بازار باشد. بازاری که از شهری به شهر دیگر می‌رود و از مردم سوال می‌کند و حس‌های مختلف مخاطبین را به سوال می‌گیرد! چه چیزی یادشان می‌آید؟ چه خاطره‌ای دارند و.....! مجسمه‌ها، اشیاء، کارهای دستی در بازاری از اعتقادات و ایده‌ها به نمایش گذاشته می‌شوند، از غرفه‌هایی متفاوت مثل پارچه و طلا که همه هم جذابیت خواهند داشت و هم رابطه مخاطب را با مسائلی که مطرح می‌کند زیر سوال می‌برند.

این تضاد برای من بسیار مهم بوده است و با آن درگیر هستم. چگونه می‌توانم مسائلی را که کسی حاضر نیست در باره‌اش حرف بزند در فرم یک کار هنری به قدری جالب ارائه بدهم که مورد پسند به اصطلاح "بازار" هنری - که مخاطبین اصلی‌اش ایرانیان هستند- قرار بگیرد؟ بازاری که برای عکس‌های چه‌گوارا ایجاد شده مثال خوبیست؟! به فرم و شکل‌های متفاوت در آمده، و در عین اینکه این مساله هزار اشکال دارد، در ضمن باعث شده همه با چهره او و با تاریخچه‌ای که در رابطه با آن است، آشنا شوند! نسل‌های مختلف او را می‌شناسند. به نظر من کار هنری در شرایط امروز، یکی از بهترین ابزارهاست که می‌توان ایده‌های انسانی را به میان اکثریت مردم برد.

آرش: در این رابطه نکته‌ای به نظر رسید: نقاش و مجسمه‌ساز، نویسنده و شاعر، به‌طور کلی همه‌ی تولید کنندگان هنری، نیاز به مخاطب دارند. از این زاویه این به خود هنرمند مربوط است که برای دیده شدن، از چه ابزارها و امکاناتی در ارائه هنر خود به مخاطبان استفاده کند؟! پس باید کار را به گونه‌ای ارائه دهد که با زمان و مکان و شرایط، انطباق داشته باشد. در واقع، خلاقیت درک زمان و لحظه است که آثار یک هنرمند را جاودانه می‌کند.

به نظر من در مورد واقعه سیاهکل و کسانی که در آفرینش این بُعد از تاریخ کشورمان، یعنی دهه‌های ۵۰-۱۳۴۰ با فدا کردن جان خود، نقش اساسی

زمان صحبت کنند. نسل جدید چیزهایی راجع به آن زمان شنیده است، ولی بسیار اندک و سطحی است و یا با دید منفی و ناامید کننده است. این مسئله کنجکاوی مرا بیشتر برانگیخت و برای اولین بار بعد از سال‌ها خواستم با تاریخ مبارزه مردمی در ایران بیشتر آشنا شوم و بیشتر در مورد این مقطع تحقیق کنم.

سال ۲۰۰۶، در ادامه کار گروهی «گذار رابطه‌ها» شروع به جمع‌آوری آثار و مدارک متفاوت از جامعه ایرانی، ارضیوهای شخصی و یا گروهی، که انعکاسی از زندگی نسل‌های مختلف ایرانیان مقیم کالیفرنیا باشد کردم. در این رابطه، یکی از فعالان قدیمی کنفدراسیون دانشجویی خیر داد که بخش زیادی از کتب و نشریات فرهنگی و سیاسی را در زیر زمین خانه خود نگاه داری کرده است. تعداد بسیار زیادی کارتن را برای سرشماری و طبقه‌بندی و تهیه فهرست و غیره به محل کارم در دانشگاه هنری کالیفرنیا که برای پروژه در اختیار من بود، به این محل منتقل کردم.

زمانی که با تعدادی جوان علاقه‌مند این کتاب‌ها و نشریات را تفکیک و در قفسه‌ها چیدیم، تازه متوجه شدم چقدر در مورد این دوره‌ی تاریخی کم حرف زده شده و چقدر شناخت کمی در مورد این دوره وجود دارد.

برایم دردآور بود که می‌دیدم مقطعی از تاریخ مبارزاتی نسل ما، در حال فراموشی است. آن هم مقطعی که در آن صدها نفر جان خود را برای باور به آزادی و دموکراسی، از دست داده‌اند.

کسانی هم که در آن دوره و با آن جنبش در تماس بودند، نوعی رابطه‌ی متناقض داشتند! کسانی که خیر نداشتند، بیشتر کنجکاو بودند. سوالاتی که نسل جدید می‌کرد، برایم بسیار جالب بود و بیشتر مرا به این کار تشویق کرد.

در همین زمان با آقای هیراد دانوری از کتابخانه کنگره آمریکا آشنا شدم که برای بخش فارسی زبان کتابخانه به دنبال مطالب چاپ ایران و یا خارج از ایران بود. برای جذب آنها به این مجموع احتیاج به فهرستی بود با لیست یکایک نشریات این مجموعه.

با همکاری چندین هنرمند و محقق، لیستی از هزاران مجلات ماهانه، نشریات هفتگی و روزنامه‌هایی از ده‌ها گروه متفاوت، پوسترها، فلایر، نامه، سند، دفترهای مالی و ... تهیه کردیم.

این پروژه که سه سالی ادامه داشت، در سال ۲۰۰۹ به جمع‌آوری این مجموعه در کتابخانه کنگره آمریکا ختم شد، که هم اکنون در دسترس محققین است.

از ۲۰۰۹ مشغول به دوباره‌سازی بعضی از کتاب‌ها، عکس‌ها، شعارها به این مجموعه شدم. با ۱۲ عکس از "جانباختگان" چپ شروع کردم. همه را فقط با اسم کوچک اسم بردم، چون متأسفانه به‌روزها، شیرین‌ها، مریم‌ها، احمد‌های بیشماری جان خود را برای باورهای خود از دست داده بودند. کتاب امیر پرویز پویان را برای اولین بازسازی با خرده شیشه انتخاب کردم. سپس کتاب‌های، احمدزاده و بیژن جزنی و.... با نگاهی دوباره به تاثیر این مقطع و این اعتقادات در سال‌های پیش.

در مور انگیزه خودم باید بگویم: وقتی انسان می‌بیند عده‌ای جان خود را برای بهتر شدن زندگی همه‌ی انسان‌ها گذاشته‌اند، به عنوان هنرمند نمی‌توان از کنار آن به راحتی گذشت. خیلی سوال‌ها برایم مطرح شد: مثل اعتقاد، شهادت، قهرمان، و قهرمان سازی، و جان باختن برای دیگری با اعتقادات مطلق. ارزش‌هایی که نسل ما با آن بزرگ شده است.

این هم یکی از دلایل من برای انتخاب شیشه‌های پاشیده شده بود؛ در عین این که مثل جواهر می‌درخشند، تیز و برنده هم هستند

آرش: اکثر موادی که انتخاب کرده‌اید از آهن و شیشه است. در واقع از جنسی خشن و سخت! با توجه به این که جنس می‌تواند بخشی از محتوای اثر را بیان و القاء کند مانند آهن و شیشه و یا مثل خرده شیشه‌ها که انسان را به یاد خرد شدن می‌اندازد اگرچه با رنگی که انتخاب شده این آثار بسیار

داشته‌اند، استفاده از آهن و شیشه به عنوان وسیله‌ای محکم، مقاوم و برنده، و رنگ‌آمیزی این مواد، با محتوای بوجدآورندگان این واقعه تاریخی، و در اصل با خود واقعه سیاهکل، هارمونی بسیار زیادی دارد. بر همین اساس استفاده از فرم و رنگ در این ابزار برای نشان دادن دوره‌ای از تاریخ، نشان می‌دهد که شما چقدر به واقعه نزدیک شده‌اید. و این رمز موفقیت کار شماست و حتماً در ادامه کار و برنامه‌های خود موفق خواهید بود. هر چند که این نمایشگاه موافقین و مخالفین خود را دارد ولی برای اکثریت مردم جهان که طعم حکومت‌های دیکتاتور را چشیده‌اند، قطعاً جذابیت خواهد داشت.

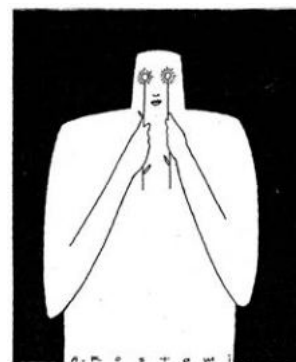
داشته‌اند، استفاده از آهن و شیشه به عنوان وسیله‌ای محکم، مقاوم و برنده، و رنگ‌آمیزی این مواد، با محتوای بوجدآورندگان این واقعه تاریخی، و در اصل با خود واقعه سیاهکل، هارمونی بسیار زیادی دارد. بر همین اساس استفاده از فرم و رنگ در این ابزار برای نشان دادن دوره‌ای از تاریخ، نشان می‌دهد که شما چقدر به واقعه نزدیک شده‌اید. و این رمز موفقیت کار شماست و حتماً در ادامه کار و برنامه‌های خود موفق خواهید بود. هر چند که این نمایشگاه موافقین و مخالفین خود را دارد ولی برای اکثریت مردم جهان که طعم حکومت‌های دیکتاتور را چشیده‌اند، قطعاً جذابیت خواهد داشت.

مادر خانواده با اندامی که فرسوده گشته هم چون سروی است که در پاییز و زمستان زردی نمی‌پذیرد و دیدنش همواره امید بهار را در دل بیننده زنده نگه می‌دارد. در استقامت مانند سرو است و در غرور به افرا بی‌شباهت نیست. حاضر نشد کلامی از خود بگوید. از رنج راه، از زمان‌هایی که بی‌شک بار سنگین آموزش و همراهی دو فرزند نابینا را به دوش کشیده است. در تمامی بودنش مادر است. به حدس می‌توان دریافت که زندگی آسوده‌ای نداشته است و در صحبت‌های بعدی که با حمید و جمشید داشتیم دانستم که هرگز شکایت نکرده است. بی‌صدا مادری کرده است. چهره‌اش بسیار از او می‌گوید. زن مستغلی به نظر می‌آید. مهربان است اما عاری از رنگهای تعارفات بی‌محتوای جمعی از ایرانیان. با طمأنینه و شمرده کلمات را بیان می‌کند. شاید این عادت باشد که در اثر زندگی‌اش کسب کرده است. به همان آرامی و شمرده‌گی حرف می‌زند که وقتی کتاب تکنیکی‌ای را برای حمید بازخوانی می‌کند تا او آن را به خط نابینایان درآورد.

ترانه همایی: برای من مهم است که این نمایشگاه همیشه با بحث و گفتگو راجع به تاریخ گذشته و رابطه‌اش با مسائل امروزی که کشورمان و دنیا با آن دست به گریبان است، روبرو بشود. و مثل هر هنرمندی امیدوارم که عده زیادی بتوانند از آن دیدن کنند.

آرش: با تشکر و با آرزوی این که این نمایشگاه در ابعاد و شکل بازاری که مطرح کردید، در اکثر شهرهای دنیا به نمایش گذاشته شود.

*



سفر به دنیایی ناشناخته

نجمه موسوی

جمشید درباره مادرش می‌گوید: «الان که به گذشته فکر می‌کنم یعنی با دید یک آدم بزرگ، فکر می‌کنم که وجود ما برای مامان مشکل بزرگی بوده بخصوص که او در سن کم ازدواج کرده بود. اما از موقعی که یادم می‌آید هیچ وقت احساس نکردم که مامان در مقابل این مسئله احساس ضعف بکند و یا تأثر نشان بدهد. علاقه داشت من موسیقی یاد بگیرم. در مورد تحصیل و آشنایی با هنر وقت زیادی برای من صرف کرد. در مورد خارج آمدن و بقیه مسائل و زندگی در فرانسه فکر می‌کنم زندگی‌اش را وقف موفقیت ما کرد بی‌آن که احساس گناه و یا شرمندگی داشته باشد.»

از کلاس دوم است که خانواده متوجه کم‌بینایی حمید می‌شود. کودکی‌اش را در انزوا گذرانده چرا که نمی‌توانسته با بچه‌های همسن خود بازی کند. غیر از پسرعمویی که شاید به دلیل اشتراک سلیقه گهگاه با او همراهی می‌کرده به یادش نمی‌آید دوستی داشته.

علت آمدن به فرانسه را جویا می‌شوم. پاسخ حمید چنین است: همه کارهایی که در عمرم کردم از روی عشق بوده. عصرها رادیو گوش می‌کردم. زبان فرانسوی را شنیدم و دوست داشتم یاد بگیرم. به انجمن زبانهای خارجی رفتم و شروع به یادگیری فرانسه کردم.

بعدها باز هم برای تفریح و از سر علاقه فرانسوی را به جمشید یاد می‌دهد و چنین می‌شود که وقتی جمشید برای ادامه تحصیل قصد می‌کند به خارج بیاید کشور فرانسه انتخاب می‌شود و از آنجا که نمی‌خواستند او را تنها بفرستند هر سه نفر با هم می‌آیند و هر سه می‌مانند.

از همه‌کارهایی که حمید کرده است دچار تعجب می‌شوم: او مکانیکی، عکاسی، تراشکاری کرده است. دو سال شهرسازی خوانده. ۶-۷ سال در فرانسه روی تئوری موسیقی سنتی ایران کار کرده و آرشویی در این زمینه فراهم نموده است. آموزش تار دیده اما هم چنان که خودش می‌گوید چون پرفکسیون نیست است و باید تا ته برود اگر نشود ول می‌کند. یادگیری موسیقی و جمع‌آوری آن را را رها کرده چرا که تشخیص داده نمی‌تواند تا ته برود.

این انتهایی که او از آن حرف می‌زند را نمی‌دانم کجاست؟ چرا که بسیاری از بینایان به کمتر از این هم راضی هستند و زیاده بر خود می‌بالند اما حمید نه از سر فروتنی است که چنین می‌گوید او معتقد است ساختار فکری و جسمی‌اش با موسیقی نمی‌خوانده و نمی‌توانسته بیشتر از آن پیش برود اما کار تراشکاری که باید انرژی بسیاری برای آن بگذارد را رها نکرده و در آتلیه‌ای که در زیرزمین محل زندگی‌اش درست کرده است دستگاه

مادر خانواده با اندامی که فرسوده گشته هم چون سروی است که در پاییز و زمستان زردی نمی‌پذیرد و دیدنش همواره امید بهار را در دل بیننده زنده نگه می‌دارد. در استقامت مانند سرو است و در غرور به افرا بی‌شباهت نیست. حاضر نشد کلامی از خود بگوید.

فرخ مهری شطرنج را از کشوی میز درآورد و نشانم داد. فیل بود. فلزی و کاملاً صیقل داده شده. انگشتم را روی مهره غلطاندم. نگاهم از سر فیل گذشت و روی چهره‌ی سازنده‌اش خیره ماند. سازنده‌ی مهره‌ی شطرنج مرا نمی‌دید. اما حتماً نگاهم را روی صورتش حس می‌کرد. نمی‌توانستم باور کنم کسی که این مهره‌ی ظریف را تراشیده نابیناست. حمید لبخندی زد و به سوالی که نکرده بودم چنین پاسخ داد: آن قدرها هم کار مشکلی نیست. و این شروع سفر من بود به دنیای دو برادر ایرانی نابینا. یکی ساکن حومه‌ی پاریس و دیگری ساکن کشور لوگزامبورگ. سفر به دنیایی ناشناخته. دنیایی که غیبت نور مترادف غیبت رنگ و زندگی نبود.

حمید و جمشید کهن‌دل سال‌ها پیش به همراه مادرشان ایران را ترک کرده و به قصد تحصیل به خارج کشور آمده‌اند. آنها برخلاف بسیاری از

بزرگی نصب شده که تکنولوژی پیشرفته‌ای دارد. می‌گوید: «کارهای فنی از بچگی با من بوده‌اند. آنها با من کنار می‌آیند. الفبای کارهای صنعتی را می‌شناسم.»

برای کار با ماشین تراشکاری ناچار است از کسی فقط برای خواند صفحه‌ی کامپیوتری آن کمک بگیرد. چون هنوز دستگاه تراشکاری گویا ساخته نشده است. به همین دلیل گاهی از دوستانش و گاهی از داوطلبین انجمن‌های حمایت از نابینایان کمک می‌گیرد. خودش می‌گوید: «هر کاری را در دنیا بکنم صبربرابر آدم معمولی باید وقت بگذارم.» اما او این وقت را می‌گذارد چون با نابینایی خود کنار آمده او می‌گوید: «نابینایی یک کم زندگی را مشکل می‌کند ولی تعیین‌کننده نیست.» زیبایی این جمله در این است که فقط شعار نیست و در زندگی حمید مشاهده می‌شود چه در زندگی روزمره‌اش و چه در کارهایی که در طول سالیان کرده است.

صبح بعد از بیدار شدن ابتدا نیم ساعت مطالعه می‌کند و یا می‌نویسد، بعد از صبحانه به کارگاهش می‌رود. استخر رفتن و پیاده‌روی را دوست دارد. دوچرخه سواری در طبیعت را دوست دارد اما از دوچرخه آپارتمان متنفر است.

موقع ورود به خانه‌شان اسکلت موتوری را در حیاط می‌بینیم و فرخ با ذوق می‌گوید این اسکلت موتور سابق من است. باورت می‌شود که موتور من را تنهایی قطعه قطعه پیاده کرده باشد؟ حالا که کمی حمید را می‌شناسم باورم می‌شود.

به طنز خود را نابینایی تقلبی می‌شمارد چون نابینا متولد نشده است. از زندگی با نابینایان ابراز کسالت می‌کند. دنیای آنها را محدود می‌داند و از آشنایی با ناشناخته و نادیده لذت می‌برد.

حمید دوست دارد بیرون برود، سفر کند، با آدمهای مختلف از هر گروه و نژادی صحبت کند. لبخندی که دائم در کنج لبش دارد این ارتباط را بی‌شک ساده‌تر می‌کند. از قدم برداشتن به طرف دیگران هراسی ندارد. همان طور که از ناشناخته هراسی ندارد، از ندیدن نمی‌ترسد چون طور دیگری می‌بیند و در بسیاری از حرفهایش حس می‌کردم از بعضی بینایان بیشتر می‌بیند. از او می‌پرسم چه آرزویی داری و در توضیح سوالم می‌گویم آیا پیش آمده با خودت بگویی کاش چنین بودم و چنین چیزی را داشتم؟ منتظرم در مرحله‌ی اول از بینایی حرف بزنم اما با کمال تعجب می‌شنوم که می‌گوید: کاش قدم بلندتر بود. با صدایی که بی‌شک میزان تعجبم در آن پیدا بود پرسیدم: دلت نمی‌خواست می‌توانستی ببینی؟ در پاسخ می‌گوید: ندیدن من آن قدر با من اخت شده که دیگر به آن فکر نمی‌کنم. البته چون از ابتدا نابینا نبودم هنوز دیدن را به یاد دارم در نتیجه معلوم است که دوست دارم بینا بودم اگر دیگر یادم نمی‌آمد می‌گفتم نه.

و اما جمشید که برادر جوانتر است. پنجاه و سه سال دارد. مسیر دیگری را طی کرده است. در تمام مدتی که جمشید مراحل مختلف زندگی‌اش را تعریف می‌کند دائم ناچارم به خود یادآوری کنم که او نابیناست چرا که یک لحظه این حس به شنونده دست نمی‌دهد که ندیدن مانع چندان در مقابل جمشید بوده است. همه کارهایی که دوست داشته را انجام داده. حضوری و وجودی مستقل دارد و بعد که بیشتر با او صحبت می‌کنم متوجه می‌شوم که در این حس اشتباه نکرده‌ام. جمشید بیش از هر چیز به استقلالش اهمیت می‌دهد و مسیر زندگی‌اش نیز ناظر و شاهد بر این مدعاست.

از ابتدا به مدرسه‌ی نابینایان رفته چون خیلی زود بینایی‌اش را از دست می‌دهد. به یاد نمی‌آورد که با همسالهای خود بازی کرده باشد. بیشتر در میان بزرگترها می‌ماند و به حرفهایشان گوش می‌داده.

حس زیبایی این دو برادر را به هم وصل می‌کند که از خلال سخنان هر دو حس می‌شود. با هر کدام جداگانه صحبت داشتم اما در نقاطی که شرح حالشان با هم تلاقی می‌کند این حس دوباره خود را به روشنی نشان می‌دهد. حسی که ناشی از وابستگی نیست. همدردی نیست. عشق است. حمید تا سالها برای جمشید کتاب می‌خوانده و تا دبیرستان قرار گذاشته



بودند روزی ۵۰ صفحه با هم کتاب بخوانند چون جمشید به ادبیات علاقه‌ی وافری داشته و کتابهای به خط بریل بسیار محدود بوده و جمشید همه را خوانده بوده. سالها بعد، وقتی حمید کاملاً بینایی‌اش را از دست می‌دهد این جمشید است که به او خط بریل را آموزش می‌دهد.

جمشید هشت ماه بعد از ورود به فرانسه وارد دانشکده حقوق می‌شود. می‌پرسم با سهمیه وارد شده؟ مگر کتابهای درسی به بریل بوده؟ کسی همراهی‌اش می‌کرده؟ پاسخ همه سوالاتم منفی است. پس چطور درس می‌خوانده؟ درس‌ها را ضبط می‌کرده و به دانشجوهای ایرانی پول می‌داده تا جزوه‌ها را برایش بخوانند و تعدادی دوست که گاهی این کار را برایش می‌کردند. چون آن موقع حتا از وجود انجمن‌هایی که امکاناتی در اختیار نابینایان می‌گذارند بی‌اطلاع بوده است. تا مرحله‌ی فوق لیسانس در یکی از بهترین دانشگاههای پاریس پیش رفته. بعد شروع به کار کرده اما نه به عنوان وکیل بلکه به عنوان منشی در انجمن مخصوص نابینایان. همین که ملیت فرانسوی می‌گیرد در کنکور پست‌های اداری شرکت می‌کند و وارد سیستم اداری فرانسه می‌شود. اما علاقه به پیشرفت و غلبه بر موانع به همین جا ختم نمی‌شوند و یک سال بعد کنکور دیگری داده و مسئول امور حقوقی حمل و نقل هوایی می‌شود. اما جالب اینجاست که هیچ یک از این چالش‌ها را برای ثابت کردن چیزی یا به قول خودش با برنامه‌ریزی قبلی نکرده و تنها از سر تفنن است که درس خوانده، کنکور داده، باز هم درس خوانده و کنکور داده است. بارها در صحبت‌هایش کلمه‌ی تفنن تکرار می‌شود. حتا می‌گوید وقتی برای کنکور مدرسه عالی امور اداری به کلاس آمادگی رفته نیز برای همراهی با دوستی بوده است. در اینجا بیان نکته‌ای را برای آنان که در فرانسه زندگی نمی‌کنند در رابطه با این مدرسه عالی لازم می‌دانم. تمام وزرا و رییس‌جمهورها و تمام مسئولین حزبی از سوسیالیست گرفته تا دست راستی از این مدرسه فارغ‌التحصیل شده‌اند و ورود به این مدرسه عالی نیز به سختی برای خارجی‌ها ممکن می‌گردد. جمشید بعد از فارغ‌التحصیل شدن از این مدرسه به استخدام وزارت بودجه درآمد و سپس پست معاونت در دفتر قوانین اروپایی در وزارت امور خارجه را اشغال کرده است و هم اکنون در بخش مطالعات تکنولوژی‌های جدید در کمیسیون اروپا واقع در لوکزامبورگ کار می‌کند.

دیگر نمی‌پرسم این امتحانات را چگونه آماده می‌کرده، یا در این پست‌ها با چه مشکلاتی مواجه بوده؟ نمی‌پرسم آیا خارجی بودنش مانعی بوده یا نه؟ چرا که پیشرفتش، مسیر زندگی و مراحل کار اداری و مسئولیت‌هایش خود

گویای این هستند که موانع بر سر راه جمشید چون برف در آفتاب ذوب می‌شوند و او با عشق به فراگیری است که همواره پیش‌تر و پیش‌تر رفته و می‌رود. در سی و سه سالگی ازدواج کرده و دختری از این ازدواج دارد. تا پیش از تولد دخترش درس پیانو می‌گرفته و وقتی می‌گوید وقتی دخترم به دنیا آمد جای تخت دخترم را با پیانو عوض کردم در این جمله که بی تأسفی بیان می‌شود نگاه واقع‌بینانه‌اش را به زندگی بازمی‌یابیم. و در ادامه می‌فهمیم که سالها بعد دوباره نواختن پیانو را از سر گرفته است.

از نگاهش به زندگی می‌پرسم چرا که مطمئنم پاسخ‌هایش مرا به دنیای او بیشتر راه می‌برد. در دنیایی که تصور زیبایی جای کلیشه‌های تحمیلی جامعه‌ی مصرفی را می‌گیرد. جمشید به اصالت تصور معتقد است حتی اگر این تصور با آن چه دیگران می‌بینند و شرح می‌دهند یکسان نباشد. در پاسخم که آیا رویای دیدن دارد می‌گوید: رویای دیدن در من هیچ وقت قوی نبوده، چون نمی‌دانم دنیای بینایان چگونه است که بخواهم ببینم ولی اگر روزی این امکان برایم پیش بیاید بیشتر از سر کنجکاوای است که این کار را می‌کنم. در بینایی آن قسمتی برایم رویایی است که بتوانم بیشتر بخوانم. دوست دارم بتوانم هر چیزی را می‌خواهم بخوانم.

نابینایی را مشکلی اساسی نمی‌داند اما معتقد است اگر این مسئله را نداشت مشکلات کمتری برای محقق کردن خواسته‌هایش داشت. می‌پرسم سرلوحه‌ی این مشکلات چیست؟ پاسخش چنین است: من آدمی هستم که به آزادی اهمیت می‌دهم. دوست دارم هر جا می‌خواهم بروم، هر کاری دلم می‌خواهد بکنم نابینایی مانع این آزادی است. حرکت را محدود می‌کند. تماس با دیگران را محدود می‌کند.

حسرتی در زندگی ندارد چرا که در گذشته زندگی نمی‌کند و در مجموع هرگز با خود نگفته که باید جور دیگری زندگی می‌کرد اما تنها می‌داند که اگر نابینا نبود زندگی ماجراجویانه‌تری داشت، دور دنیا می‌گشت آن هم در شرایط خیلی سخت و با امکانات کم.

مبارزه با وابستگی یکی از محورهای زندگی‌اش بوده است. اگرچه خود را از خیلی از آدم‌ها آزادتر می‌داند. اراده و خواست شدید او امکان دسترسی به خواسته‌هایش را فراهم کرده است. می‌گوید هر کاری را که می‌خواهم باید به هر صورتی انجام دهم. برایم قابل قبول نیست که کسی به من بگوید این کار سخت است، خطرناک است، برایت خوب نیست این کار را بکنی.

قلمم را زمین می‌گذارم و به صدای آرام و پر از زندگی جمشید گوش می‌سپارم وقتی از سفر، از ناشناخته، از عشق به درس، از عشق به یادگیری، از کتابهای فلسفه که چندی است سوزه‌ی مورد علاقه‌ی اوست می‌گوید.

چون در ابتدای صحبت‌مان گفته بود که انشانویس خوبی بوده از او می‌خواهم سفرش را بنویسد. می‌گوید نمی‌تواند بیان کند چرا که زبانها توسط آدم‌هایی درست شده که بینا هستند. توصیفات بیشتر از راه نگاه است. می‌گویم اما یک انشانویس خوب کلمات خود را پیدا می‌کند بوهایی که حس کرده، صداهایی که شنیده، حسی که از حضور افراد در کنار خود داشته. او می‌تواند همه تصوراتی که خودش هم بر اصالت آن معتقد است را بیان کند. با لحنی شادمانه و شوخی‌وار می‌گویم که اینها همه می‌تواند از او باز هم انشانویس خوبی بسازد. چیزی نمی‌گوید اما امیدوارم که این هم چالش بعدی او باشد.

ذهنم به مادرشان برمی‌گردد. دیگر نیازی نمی‌بینم به او اصرار کنم که زبان بگشاید و او نیز چیزی بگوید. همه گفته‌هایش، همه کرده‌هایش در وجود این دو پسر است. وقایع و مسیر زندگی این دو همه حرفها را می‌زنند.

پس بی‌آن که از مادر بپرسم آیا حسرتی در زندگی دارد یا نه پاسخ را از پیش می‌دانم. او نیز با عشق هر کاری را که درست تشخیص می‌داده برای فرزندان خود به تمام و کمال کرده است. سکوتش نیز ناشی از همین دانایی و هوشمندی است.

*



اسکندر آبادی متولد ۱۴ آبان ۱۳۳۸ (۶ نوامبر ۱۹۵۹) در بندر ماشهر است. از کودکی شیفته موسیقی بود به طوری که از چهارده سالگی به عنوان نوازنده ویلون در ارکستر رادیو اصفهان استخدام شد. آبادی از سال ۱۹۸۰ میلادی در آلمان زندگی می‌کند. او دارای درجه دکترا در رشته زبان‌شناسی آلمانی است و پایان‌نامه‌اش «۱۰ سال از کتاب‌های درسی دانشکده زبان‌شناسی» دانشگاه فلیپس ماربورگ بوده است. او جز ساز تخصصی‌اش ویلون، به چند ساز موسیقی دیگر نیز آشنایی کامل دارد. تا کنون ۷ مجموعه کار موسیقی با صدای خود منتشر کرده است. اسکندر هم اکنون نویسنده و گزارشگر رادیو «دوپیچه وله» صدای آلمان است.

آشنایی من با خانواده کهن دل‌ها

اسکندر آبادی

در یک روز جمعه ۱۴ آبان ۱۳۳۸ خورشیدی در بندر ماهشهر زاده شدم. این را از نامه‌ی سرگشاده‌ای خواندم که پدرم، چهار سالم که بود، به روزنامه‌های معتبر کشور نوشته بود و تصادفی، یک روز تابستان که با بچه‌های خوشاوند بازی می‌کردیم، در زیرزمین خانه یافتیم.

پدرم نوشته بود که دو فرزند نابینا دارد و می‌داند در اروپا، نابینایان هم به مدارج تحصیلی عالی می‌رسند و اینکه آیا در کشور ما نیز امکاناتی برای این افراد هست؟

گویا دو هفته نگذشته بود که دو انگلیسی به خانه‌ی ما آمده و پدرم را راضی به بردن ما یعنی خواهر بزرگم آزاده و من کرده بودند.

تا ۷ سالگی در سازمان نورآیین که آنهم مانند سازمان کریستوفل که پس از آن به آنجا رفتم، یک نهاد تبلیغاتی مسیحیت بود. سازمان کریستوفل توسط آلمانی‌های خیرخواه اداره و تأمین می‌شد. یک کشیش آلمانی به نام ارنست یاکوب کریستوفل که بانی خط فارسی بریل هم هست، این سازمان را پیش از جنگ جهانی دوم نخست در تبریز و سپس در اصفهان دائر کرده بود. من تا مرحله‌ی دیپلم در سازمان کریستوفل زندگی می‌کردم و مانند نابینایان دیگر به دبیرستانهای عادی می‌رفتم. در آموزشگاه ما بیشتر افراد، همانجا زندگی می‌کردند. اما چند دانش‌آموز هم داشتیم که برای زمان کوتاهی به سازمان ما می‌آمدند و شب‌ها به خانه برمی‌گشتند. جمشید از کسانی بود که زمان درازی دانش‌آموز سازمان کریستوفل بود ولی مدرسه که تمام می‌شد، با راننده‌ی ویژه به خانه برمی‌گشت. یادم است که نام راننده

گریگوروس بود و صدای بسیار بهم و چند رگه‌ای داشت. دوستی نزدیک با جمشید از آنجا آغاز شد که من که بچه‌ی شیطانی بودم و در تقلید صدا استعدادی داشتم، چند بار صدای گریگوروس را درآوردم، جمشید را صدا زدم که به خروجی آموزشگاه بیاید و او هر بار گول خورد و آمد و خندیدیم.

چندی پس از آن، رفته رفته متوجه شدیم که هردو به گروه اندک نابینایانی تعلق داریم که دنبال کتاب و به ویژه کتاب‌های قدغن آن روزها هستیم: "ماهی سیاه کوچولو"، "یک گام به پیش، دو گام به پس"، "نبرد با دیکتاتوری شاه" و جز این‌ها.

جمشید که نسبت به ما از امکانات بهتری برخوردار بود، کتاب‌ها را ضبط می‌کرد و ما هم بخشی از آنها را به خط بریل (خط نابینایان) می‌نوشتیم. شاید یکی از نارسایی‌های کارمان این بوده باشد که درباره‌ی آنچه می‌خواندیم، کمتر گپ می‌زدیم. در آن سال‌های بچگی و نوجوانی، گمان می‌کردیم تهیه و خواندن این کتاب‌ها خودش کار سیاسی است. انقلاب که شد، گروه رسماً تشکیل نشده‌مان به هم خورد. جمشید به فرانسه رفت و من پس از رفتن یک سال به دانشکده‌ی حقوق دانشگاه تهران، با بسته شدن دانشگاه‌ها، تحصیل و زندگی را در آلمان ادامه دادم. از آنجا که در پاریس بازار سیاست داغ بود و من پیوسته برای دیدار همفکران به آنجا می‌رفتم، پرس و جو آسان بود و زود همدیگر را پیدا کردیم.

آنچه از دهه‌ی ۱۹۸۰ خوب یادمان مانده، آپارتمان نقلی گرم کهندل‌ها در پلاس دیتالی، پذیرایی گرم‌تر مادر جمشید و حمید که مادر همه‌ی ما تبعیدیها بود، تک‌مضرب‌های بجای حمید که گاهی ما را از آسمان‌های آرمان‌ها مان به زمین واقعیت می‌کشید و جمع اصداد جمشید و من بود. من همیشه آدم پرسر و صدا، بیتاب، ناشی و خوشگردي بودم. در برابر، جمشید آرام، صبور، گزیده‌گو و دقیق بود و هست.

۲۰ سال پیش از آنکه ناویگی‌شن و جهت‌یاب‌های امروزی بیرون بیايند، ما یک راهیاب زنده داشتیم. به خصوص وقتی می‌خواستیم از آثار تاریخی و محله‌های جالب و جاذب پاریس دیدن کنیم، از جمشید می‌پرسیدیم و او که پاریس را به کمک آثار ویکتور هوگو، بالزاک، رومان رولان، ژان کوکتو، سارتر و دیگر نویسندگان بنام زمان‌های گوناگون فرانسوی، درنور دیده بود، با خطایی کمتر از ده متر، خیابان به خیابان و واو به واو، نشانی می‌داد و یکبار هم اشتباه نمی‌کرد.

زمان می‌گذشت و هرکدام از ما سه نفر به راهی رفتیم:

من زبان‌شناسی خواندم، جمشید حقوقدان شد و حمید فنیکار. بی آنکه این موضوع مطرح باشد، هم‌دیگر را تکمیل می‌کردیم: کارهای فنی مان را به حمید می‌دادیم، بحث‌های قانونی‌مان را با جمشید می‌کردیم، ولی گرچه حمید با تار آشنایی داشت و جمشید دست خوشی در پیانو دارد، نوازنده و خواننده‌ی جمع، من بودم.

بچه‌دار که شدم، از داشتن حمید به خود می‌بالیدم که هرچه با ما بزرگ‌ترها کم حوصله تر بود، ساعت‌ها با دخترم ماهان بازی می‌کرد و خسته نمی‌شد. ماهان هم با دیدن او و پری خانم مادر خانه، از شادی سر ما را می‌برد و اولین کلمه‌های فرانسوی که یاد گرفت نه بنژور بود نه اوره‌ووآر، بلکه خیابان محل زندگی عمو حمید، آوه‌نو گامبتا بود.

از خاطره‌های فراموش نشدنی من شبی بود که به عنوان بازی دسته جمعی قرار شد هرکس کناردستی‌اش را بی‌پرده در یک جمله توصیف کند. جز ما سه نفر، کسی جرأت شرکت فعال نکرد.

من گفتم که حمید زیادی خودش را به "نمی‌دانم" می‌زند، حمید گفت: جمشید احساساتش را به ندرت بیان می‌کند و جمشید گفت که من توانایی‌هایم را زیر آوار شوخی و انتقاد از خود می‌پوشانم.

شاید برای تو خواننده‌ی گرمی "آرش" محسوس و ملموس نباشد، ولی نقطه‌ی مشترک ما نابینایی‌مان نبود این نارسایی، تنها بهانه‌ی مشترک دوستی ما بود. اگر اجازه‌ی شوخی می‌داشتم می‌گفتم:

ما بجای اینکه عقل‌مان به چشم‌مان باشد، چشم‌مان به عقل‌مان یا بهتر است بگویم به احساس‌مان بود.

✱

ماهگیری که چریک شد



۴۰ سال از مرگ احمد ذیبرم گذشت

«ما نمی‌توانیم با ترحم با دشمنان خلق روبرو شویم. کسی که کینه‌ای بی‌پایان به دشمنان خلق نداشته باشد، نمی‌تواند از عشق به خلق سخن گوید.»

احمد ذیبرم

تاریخ ایرانی - امید ایران‌مهر: پیرمرد با هیجان ماجرا را تعریف می‌کرد. انگار همین دیروز بود که سردبیر صدایش زد و خبر کشته شدن چریک را به او داد و راهی محل حادثه‌اش کرد. به سرعت خودش را به نازی‌آباد رساند تا گزارشی از محل تهیه کند. محله نازی‌آباد شلوغ بود و بوی گوگردی که در فضا پیچیده بود خبر از ماجرای می‌داد که ساعتی پیش اتفاق افتاده است. او باید سر از اصل ماجرا درمی‌آورد و گزارش اختصاصی‌اش را به روزنامه می‌رساند، پس با مردم گرم صحبت شد. ساکنان منطقه گفتند چریک جوان در خانه‌ای پناه گرفت و وقتی ساواک از حضور او در منطقه مطلع شد، گروه کثیری از نیروهایش را به منطقه گسیل کرد و درگیری آغاز شد. با ساکنان خانه صحبت کرد و نوشت و نوشت و به روزنامه بازگشت و نوشتن گزارش را آغاز کرد. از ساواک دستور داده بودند که چریک‌ها را «خرابکار» بنامند اما او همچنان از لفظ «مردان مسلح» استفاده و ماجراهای این تقابل را بی‌کم و کاست روایت می‌کرد. فردا گزارشش چاپ شد و سر و صدای بسیاری به پا کرد. ساواکی‌ها به سراغ آمدند و راهی اوین شد. این موضوع باعث شد تا همین حالا که ۴۰ سال از ماجرا گذشته، نام آن چریک جوان را هیچ‌گاه از خاطر نبرد. محمد بلوری روزنامه‌نگار قدیمی هنوز هم گاهی در مصاحبه‌هایش از نوشتن گزارش مرگ جوانی بنام ذیبرم (Zibrom) سخن می‌گوید. چریکی ۲۷ ساله از اعضای سازمان چریک‌های فدایی خلق که ۴۰ سال قبل یعنی در روز ۲۸ مردادماه ۱۳۵۱ در درگیری با نیروهای ساواک کشته شد.

ماهگیری و زندگی در فقر

نام کوچک او احمد بود و فامیلی درستش ذیبرم است. پدرش «بخشی ذیبرم» از اهالی بندر انزلی و کارش ماهگیری بود اما درآمدش کفاف

سال ۱۳۴۹ بود که احمد به عنوان یکی از اعضای گروه مسلح احمدزاده - پویان در تهران در چند عملیات مسلحانه شرکت کرد. در اواخر همین سال او به همراه احمد فرهودی، کاظم سلاخی و حمید توکلی برای تامین مخارج گروه در عملیات مصادره موجودی بانک ملی میدان ونک تهران مشارکت کرد. بعد از چند عملیات مشابه ارتباطاتی میان دو گروه جنگل و تهران بوجود آمد و سازمان چریک‌های فدایی خلق اعلام موجودیت کرد.

اواخر زمستان همین سال به عنوان عضو یکی از تیم‌های چریکی سازمان، به همراه حسن نوروزی، با استفاده از نارنجک، به سفارت آمریکا در تهران حمله کرد و پس از انجام این عملیات به محل زندگی مخفی خود بازگشت. او همچنین در جریان حمله چریک‌ها به کلانتری قلعهک در تهران و ترور سرتیپ فرسیو، دادستان ارتش که به خونخواهی چریک‌های جنگل انجام شد، شرکت کرد. پس از پایان این عملیات بود که عکس او از سوی ساواک به همراه ۸ نفر دیگر از چریک‌های فدایی شامل امیرپرویز پویان، حمید اشرف، عباس مفتاحی، جواد سلاخی، رحمت‌الله پیروندیری، منوچهر بهایی‌پور، محمد صفاری آشتیانی و اسکندر صادقی‌نژاد با تعیین ۱۰۰ هزار تومان جایزه برای دستگیری هر یک از آن‌ها، به طور گسترده در سراسر کشور منتشر شد.

چاپ عکس او در روزنامه‌ها با حمله ماموران ساواک به خانه پدری‌اش در انزلی همراه شد. ماموران در این یورش، ضمن اذیت و آزار خانواده احمد، با برهم ریختن خانه، کتاب‌های او را که به عنوان گنجی خانوادگی پاس داشته می‌شد، با خود بردند. برادر کوچکتر احمد درباره تلاش ساواک برای یافتن او در آن سال‌ها می‌گوید: «ما بی‌خبر از دنیا، ساواک ولی جویای آلبوم عکس خانواده و فامیل و دوستان و دسترسی به آدرس‌ها بود. همسایه‌ها و فامیل هم از ششیخون ساواک در امان نمانده بودند و کل منطقه مشمول تجسس و تعقیب و گریز و مراقبت ویژه قرار گرفت.»

لو رفتن خانه تیمی و فرار ذیبرم

انتشار تصاویر چریک‌های فدایی، عملیات گسترده ساواک را به دنبال داشت. عملیاتی که سرانجام به بازداشت حمید توکلی (از اعضای سازمان) و کشف یکی از خانه‌های تیمی آنان انجامید. احمد در اوایل همین سال در عملیات مصادره اموال بانک ملی خیابان آینه‌هاور تهران نیز مشارکت کرده بود و حالا از اعضای موثر واحد مسلح اسکندر صادقی‌نژاد به شمار می‌آمد.

سوم خرداد ماه سال ۱۳۵۰ بود که خانه تیمی اعضای اصلی سازمان در خیابان طاووسی تهران لو رفت و به محاصره نیروهای ساواک درآمد. در این خانه افرادی چون امیرپرویز پویان، اسکندر صادقی‌نژاد، رحمت‌الله پیروندیری، سعید آرین، احمد ذیبرم، حمید توکلی و خواهر او شهین توکلی ساکن بودند.

به گفته محمدتقی سیداحمدی، از فعالان سازمان «رفقا به محض اینکه متوجه می‌شوند حمید توکلی از اعضای این خانه، دستگیر شده است با مسأله تخلیه خانه تیمی مواجه می‌شوند و اسکندر صادقی‌نژاد با قاطعیت می‌گوید باید خانه را تخلیه کنیم.»

در آن روزها اعضا قرارداد خانه‌ای تازه را با بنگاه بسته بودند، اما قرار بود چندروز بعد آن را تحویل بگیرند. امیرپرویز پویان در این شرایط ابتدا مخالف تعویض خانه بود، اما بالاخره بعد از گفت‌وگوی بسیار، نظر اسکندر صادقی‌نژاد مبنی بر تخلیه فوری خانه پذیرفته و قرار می‌شود خود او [صادقی‌نژاد] به بنگاه مراجعه کند و در صورتی که خانه جدید آماده باشد، چند روز زودتر خانه را تحویل بگیرد.

با موافقت بنگاه‌دار چریک‌ها مشغول اسباب‌کشی می‌شوند. اسکندر صادقی‌نژاد، احمد ذیبرم، سعید آرین و همسرش شهین توکلی مقداری از اثاث را برداشته و به خانه جدید می‌روند. بی‌خبر از آنکه اسباب‌کشی پیش

مخارج را نمی‌داد و زندگی در این خانه زیر سایه فقر و تنگدستی می‌گذشت. احمد فرزند اول خانواده بود که سال ۱۳۲۴ به دنیا آمد و از همان سنین کودکی برای تامین معاش خانواده‌اش در کنار پدر به ماهیگیری مشغول شد و بعدها برای فراهم آوردن هزینه تحصیل به باربری در بندر پرداخت.

با ممنوع شدن صید ماهی از سوی شیلات برای ماهیگیران آزاد، فقر روی خشن خود را به خانواده احمد نشان داد و او را مجاب کرد برای حل این مشکل به استخدام اداره شیلات درآمد. کار او در شیلات صید ماهی با تورهای بزرگ بود و این برای او که جوانی کم سن و سال به حساب می‌آمد، کاری سخت بود اما در عوض روحیه مقاومت را در او متبلور کرد. روحیه‌ای که احمد را به رغم سن پایینش تکیه‌گاه خانواده کرده بود.

برادرش در این باره می‌گوید: «شرایطی را به خاطر می‌آورم که هفت هشت سالی بیشتر نداشتیم، که شکل و شمایل احمد، به عنوان مسئول خانواده برایم جا افتاده بود. تلاش احمد را در کنار مشقت پدر و مادر، همواره‌گی نقش محکم و جا افتاده‌اش را با اراده با صلابتش در تار و پود کل جامعه پر جمعیت خانواده حس می‌کردیم.»

او در دوران تحصیل با برخی اعضای بعدی سازمان فداییان چون بهمن آژنگ و حسن نیک‌داوودی همکلاس شد و دوستی با آنان و تشکیل جلسات فکری در خانه‌ها و بیرون، افکار سیاسی و میل به مبارزه را آرام آرام در وجودش می‌پروراند. آنچنان که در همان نوجوانی با جریان «گروه فلسطین» نامیده می‌شد، ارتباط تنگاتنگی یافت. گروهی چپ‌گرا وابسته به جریان جزنی - ضیاظرفی که مبارزه‌ای بی‌مرز علیه ظلم و نابرابری را تبلیغ می‌کرد.

چند سالی که گذشت احمد به دوره خدمت اجباری رفت و پس از آن مدتی در کارخانه «شیشه قزوین» و چند صبحی هم در «بنز خاور» تهران، مشغول به کار شد و سرانجام به عنوان کتابدار در کتابخانه پارک شهر فیشرآباد تهران، کار خود را آغاز کرد. همین سال‌ها بود که برای آخرین بار برای دیدار خانواده به زادگاهش رفت. دیداری که به واسطه مهر بیش از اندازه او به اهل خانه خصوصاً پدرش، همه را متعجب کرده بود. بعد از این دیدار احمد سوار بر اتوبوسی شد که از سمت اردبیل و آستارا، با عبور از انزلی به سوی تهران می‌آمد و این چنین سفر بی‌بازگشت خود را آغاز کرد.

پیوستن به فداییان و آغاز زندگی چریکی

زندگی در تهران به تسریع روند رشد او به عنوان نیرویی مبارزاتی کمک کرد. کار در کارخانه و زندگی در کنار اقشار محروم پایتخت، آرام آرام احمد را به نوع خاصی از نگاه به جامعه سوق می‌داد و به مبارزه با وضع موجود تشویقش می‌کرد. همین جا بود که با تشکیل حلقه‌های مطالعه میان افراد کم‌سواد و کارگران شاغل در کتابخانه به همان راهی رفت که دیگر چریک‌های فدایی همچون پویان و احمدزاده رفته بودند و آگاه‌گری میان محرومان را به نخستین اولویت زندگی‌اش تبدیل کرد. همین روحیات مشترک و تشابهات بود که او را با کانون اولیه سازمان فداییان آشنا کرد. مطالعات مارکسیستی از همین‌جا آغاز شد و احمد به همراه دیگر همفکرانش قدم در راهی گذاشت که سرنوشتش را یکسره تغییر داد.

اواخر دهه ۴۰ بود که مطالعات آنان به تز جنگ مسلحانه رسید و احمد نیز با پذیرفتن این استراتژی به چریکی تمام‌عیار تبدیل شد. همزمان با او و یارانش گروهی دیگر به فرماندهی علی‌اکبر صفایی فراهانی در اندیشه حمله به پاسگاه سیاهکل بودند. ماجرای سیاهکل که به کشته شدن و بازداشت جمعی از اعضای گروه انجامید، از وجود قصدی در میان اپوزیسیون برای سامان دادن یک رشته عملیات مسلحانه علیه رژیم پرده برداشت و باعث حساس شدن ساواک نسبت به فعالیت این گروه‌های مطالعاتی جوان شد.

از موعد آنان به پلیس گزارش شده است. لحظاتی نگذشته که پلیس شهربانی به محل خانه جدید می‌رسد و گروه وارد درگیری می‌شوند. اینجاست که اسکندر صادقی‌نژاد در موضع نظامی قرار گرفته و با تیراندازی به سوی پلیس پوششی ایجاد می‌کند که به واسطه آن احمد ذیبرم به همراه عباس جمشیدی رودباری و سه نفر دیگر موفق به فرار شوند.

در این درگیری اسکندر صادقی‌نژاد کشته می‌شود و شهین توکلی و سعید آرین در اثر اصابت گلوله زخمی و دستگیر می‌شوند. سعید آرین بعدها اعدام و شهین همسرش به زندان محکوم شد اما با پیروزی انقلاب ۵۷ از اسارت رهایی یافت.

تقریباً همزمان با این درگیری، ماموران به خانه تیمی قبلی که هنوز پویان و پیروندیزی در آن حضور داشتند حمله کرده و درگیری مسلحانه شروع می‌شود. نزاعی که تا عصر به طول انجامید اما نهایتاً به کشته شدن دو چریک ساکن خانه منجر شد.

پایان یک گریز یکساله

با مرگ اعضای شاخص سازمان از جمله پویان، صادقی‌نژاد و پیروندیزی، دیگر اعضا چون ذیبرم و جمشیدی رودباری، در راه زندگی مخفی احتیاط بیشتری به خرج دادند و مرادانتشان با دیگر اعضای سازمان را به حداقل رساندند. همزمان فشارها بر خانواده احمد برای لو دادن محل اختفای وی گسترش می‌یافت، چرا که فرار او و یارانش از حمله همه‌جانبه ساواک بر آنان گران آمده بود.

برادر احمد درباره فشارهای آن روزها بر خانواده می‌گوید: «پدرم هر از چند گاهی به ساواک برده می‌شد و به استنطاقش می‌کشیدند، او علی‌رغم مقاومتش در جامعه، از نگاه جماعتی که با نیش و کنایه «پدر خرابکار» خطابش می‌کردند نیز در امان نمی‌ماند.»

اما ۲۸ مرداد ۱۳۵۱ پایان گریز یکساله و دو سال زندگی مخفی احمد ذیبرم در نازی‌آباد تهران رقم خورد. ۱۹ سال از کودتا علیه دولت مصدق می‌گذشت و هواداران سلطنت مشغول فراهم آوردن زمینه‌های برگزاری مراسم جشن سالگرد - به گفته خودشان - «قیام ملی ۲۸ مرداد» بودند و خیابان‌ها پر از ماموران پلیس بود. سحرگاه بود و هوا هنوز گرگ و میش. احمد ذیبرم که با تغییر قیافه و سوار بر موتور برای انتقال اسلحه و برخی اسناد از خانه تیمی خارج شده بود، در نزدیکی پل راه‌آهن با فرمان ایست یک مامور مواجه شد و به خیال آنکه شناسایی شده است پس از شلیک به سوی او از محل می‌گریزد اما با تعقیب دیگر ماموران که آن روز در خیابان‌ها فراوان بودند مواجه شده و از ناحیه پا هدف گلوله قرار می‌گیرد. درگیری و گریختن او همان و محاصره منطقه توسط نیروهای ساواک همان.

حالا محله نازی‌آباد تهران از زمین و هوا به محاصره پلیس در آمده است. ذیبرم موتور را رها می‌کند و به طرف کوچه‌ای فرعی می‌دود. ماموران ساواک داد می‌زنند که این «خرابکار» را بگیرید. پیرومردی او را بغل می‌کند. ذیبرم می‌گوید «ول کن پدر». ماموران ساواک نزدیکتر می‌شوند. ذیبرم با شلیک تیری هوایی خود را رها کرده و وارد کوچه‌ای دیگر می‌شود. کوچه بن‌بست است. آخرین در نیمه باز است و او به سرعت وارد حیاط خانه می‌شود.

ادامه ماجرا به روایت محمد بلوری: «می‌بیند زن خانواده دم حوض نشسته رخت می‌شورد، همسرش هم در ایوان خوابیده. ذیبرم می‌داند که ماموران محل مخفی شدنش را یافته‌اند. ابتدا مرد خانواده که مریض بوده را به داخل می‌برد، بعد هرچه مهمات داشته می‌خواست به کمرش ببندد، به زن می‌گوید چادرش را به او بدهد. حتی پول چادر زن را هم می‌دهد. به زن هم می‌گوید با بچه‌اش به زیرزمین برود تا وقتی تیراندازی می‌شود به آن‌ها آسیبی نرسد...»

ذیبرم پس از اطمینان از امنیت افراد ساکن خانه، به طبقه بالا رفته و در اتاق مخفی می‌شود. ماموران ساواک که روی پشت بام‌ها مستقر بودند، دقایقی بعد به خانه یورش می‌برند. گلوله‌های فراوانی از هر دو سو شلیک می‌شود و احمد ذیبرم در نبری نابرابر تمامی فشنگ‌هایش را شلیک می‌کند. برخی روایت‌ها می‌گویند او پس از اتمام گلوله‌هایش با رگبار اسلحه ماموران امنیتی کشته شد و دیگرانی از خودکشی او با آخرین گلوله و برخی دیگر از خوردن سیانور می‌گویند. اما تمام روایت‌ها حاکی از مرگ احمد ذیبرم در همان بالاخانه نازی‌آباد است و اینکه ماموران تا چند ساعت اول جرات ورود به ساختمان و نزدیک شدن به پیکر او را نداشته‌اند. پیکر احمد ذیبرم را پس از خارج کردن از ساختمان نازی‌آباد، در قطعه ۳۳ گورستان بهشت زهرا به خاک سپردند.

چاپ گزارش درگیری و کشته شدن احمد ذیبرم در روزنامه کیهان آن روزها بازتاب بسیاری داشت. بازتابی که تصویر ساخته شده از چریک‌های فدایی خلق را که توسط رژیم تبلیغ می‌شد، در هم شکست. محمد بلوری درباره تبعات انتشار این گزارش می‌گوید: «من چند ساعت بعد از این ماجرا برای تهیه گزارش به آن خانه رفتم و وقتی گزارش چاپ شد، سر و صدای زیادی بلند کرد. آن زمان عراق با ایران مشکل داشت و یک رادیو فارسی داشت که بیست و چهار ساعت علیه دولت گزارش می‌داد. بعد از چاپ این گزارش هم چند روز آن را در چند نوبت می‌خواندند. سر این جریان هم من را گرفتند و یکی دو ماهی اوین بودم. تا آن روز به مردم می‌گفتند این‌ها خرابکارانی آدم‌کش‌اند، اما این گزارش نشان می‌داد ذیبرم نه تنها ضد مردم و خرابکار نیست، آنقدر انسان پاکی است که حتی پول چادر آن زن را هم داده بود.»

احمد ذیبرم وقتی کشته شد تنها ۲۷ سال داشت. او به واسطه بازتاب گسترده مرگش عاملی برای تغییر نگاه جامعه آن روز به فداییان خلق شد و نمادی از مبارزه نسل عصیانگر دهه ۴۰ و ۵۰ خصوصاً در میان هم‌دیارانش. احمد شاملو، شاعر معاصر دو شعر به یاد و خاطره احمد ذیبرم سروده است. او در یکی از این اشعار احمد ذیبرم و یارانش را «بچه‌های اعماق» لقب داده و در شعری دیگر با اشاره‌ای شاعرانه به سابقه ماهیگیری احمد ذیبرم و راهی که در مبارزه توامان با جهل، محرومیت و خودکامگی پیش گرفته بود از آغاز رویش جوانانی می‌نویسد که پس از او راه مبارزه در پیش گرفتند:

نگاه کن

چه فروتنانه بر درگاه نجابت

به خاک می‌شکند

رخساره‌ای که توفانش

مسخ نیارست کرد

چه فروتنانه در آستانه تو

به خاک می‌افتد

آنکه در کمرگاه دریا

دست

حلقه توانست کرد

نگاه کن

چه بزرگوارانه در پای تو سر نهاد

آنکه مرگش

میلاد پر هیاهوی هزار شهزاده بود

نگاه کن!

منابع:

فدایی خلق؛ احمد ذبیرم، انتشارات سازمان اتحاد فداییان خلق ایران درگیری در خانه تیمی خیابان طاووسی، روایت محمدتقی سیداحمدی، مجله آرش میلاد آنکه عاشقانه بر خاک مرد، به خاطره رفیق احمد ذبیرم، اکبر تک‌دهقان روزشمار تاریخ ایران؛ از مشروطه تا انقلاب اسلامی، دکتر باقر عاقلی، جلد دوم، نشر نامک

متن سخنرانی اردوان ذبیرم درباره زندگی و مبارزات برادرش احمد ذبیرم، کلن آلمان، ۱۵ ژوئیه ۲۰۰۵
گفتم تا سانسور هست روزنامه چاپ نمی‌کنم، گفت‌وگوی تاریخ ایرانی با محمد بلوری، ۲۶ تیر ۱۳۹۱
پنجشنبه ۲ شهریور ۱۳۹۱ ۱۰:۵۰

*



اقتصاد کمبود

اثر: مایکل لبوویتز

مترجم: ح. ریاحی

اجازه می‌خواهم با تعیین هدف این پژوهش آغاز کنم. "سوسیالیسم واقعی" به مثابه یک مفهوم در دهه‌ی هفتاد در اتحاد شوروی و اروپای شرقی به وجود آمد و آماج اصلی آن مشخص کردن تفاوت بین نظام موجود و مفاهیم نظری یا انتزاعی مربوط به سوسیالیسم بود. [در آن زمان] چنین استدلال می‌کردند که نقد سرمایه داری را دیگر نمی‌توان به "قلمرو مفهومی صرف محدود کرد. چنین نقدی نمی‌تواند به تجارب غنی کشورهای که در ساختمان سوسیالیسم موفق بوده‌اند (یا با موفقیت آن را بنا می‌کنند)، بی توجه باشد". مختصر اینکه، یک سوسیالیسم تکوین یافته، "یک جامعه‌ی سوسیالیستی واقعاً موجود" وجود داشت، ساختمان یک جامعه‌ی جدید در تجربه‌ی واقعی شکل گرفته بود. (۱)

تکوین این مفهوم از "سوسیالیسم واقعی" چندین نقش ایفا می‌کرد: یکی اینکه، ابزار دفاع از مدل شوروی در مقابل انتقاد کسانی بود که به مارکس و انگلس توجه داشتند، کسانی که ضرورت اصلاحات را مطرح می‌کردند (مثلاً کسانی که "سوسیالیسم با چهره‌ای انسانی" را طرح می‌کردند) و همین طور کسانی که فکر می‌کردند سوسیالیسم را به شیوه‌ی متفاوتی می‌توانند بنا کنند (مثل چین آن زمان). (۲) این مفهوم، کارکرد دیگری هم در برداشت: "سوسیالیسم واقعی" برای رهبری تحت فرمان برژنف این امکان را فراهم می‌کرد تا بین تأکید دوره‌ی پیش از خروشچف بر

ساختمان کمونیسم، و کانون توجه خود تمایز قائل شود. "سوسیالیسم واقعی" را هم‌چنان به مثابه‌ی مرحله‌ای از تاریخ درک می‌کردند که مقدم بر کمونیسم بود. با این همه، لازم بود به عنوان نظامی پایدار و تثبیت شده فهمیده شود و به این گونه مورد تحسین و تجلیل قرار گیرد. بنابر این، از نظر ما "سوسیالیسم واقعی" به ماهیت نظام اتحاد شوروی و کشورهای اروپای شرقی و مرکزی اشاره دارد که مدل شوروی را در دوره‌ی دهه‌ی پنجاه تا پایان دهه‌ی هشتاد انتخاب کردند. از این رو، کانون توجه ما نظامی است که کمابیش پایدار و تثبیت شده بود و نه برآمد آغازین این نظام. (۳)

مدل نظام "سوسیالیسم واقعی"

طبق نظر یانوش کورنای، تحلیل‌گر مجاری "سوسیالیسم واقعی"، نقطه آغاز مناسب برای بررسی این نظام، مارکس است - "پیشگام مدل (پارادایم) نظام". از نظر کورنای "دغدغه‌ی پژوهش گرانی که در چارچوب مدل نظام می‌اندیشند، عبارت است از سیستم به طور کلی و روابط بین کل و اجزاء آن". (۴) این به یقین کاری بود که مارکس انجام داد. مارکس در بررسی مفهوم نظام ارگانیک، "ساختار جامعه‌ای که در آن همه‌ی روابط به طور هم‌زمان هم زیستی دارند و یکدیگر را تقویت می‌کنند"، تأکید کرد که با عناصر تشکیل دهنده‌ی این جامعه نمی‌توان به مثابه‌ی "همجواری بر خورد کرد که مستقل و خودمختار اند" و به گونه‌ی عرضی و اتفاقی با یک دیگر رابطه دارند، بلکه "همگی اجزاء یک کل را تشکیل می‌دهند، و تمایزاتی هستند در چارچوب یک وحدت". (۵)

کانون توجه به کل، یک انقلاب روشمندان را به وجود می‌آورد (۶)، و با میراث دکارتی فاصله می‌گیرد. در میراث دکارتی اجزاء به لحاظ "هستی‌شناسی بر کل مقدم اند، بدین معنی که اجزاء به طور مجزا وجود دارند و با هم برای ساختن کل‌ها ترکیب میشوند". در مدل دکارتی که لوینز و لونتین به گونه‌ی درخشانی آن را توضیح داده‌اند، "اجزاء به طور مجزا دارای کیفیت‌های ذاتی‌ای هستند که در اختیار کل قرار می‌دهند". از دیدگاه دیالکتیکی مارکس، برعکس، اجزاء دارای هستی‌پیشینی به مثابه اجزاء نیستند. آن‌ها "به این دلیل که اجزاء یک کل اند کیفیت پیدا می‌کنند، کیفیت‌هایی که به طور مجزا یا به عنوان بخش‌هایی از کل دیگری در اختیار ندارند". (۷)

مدل نظام علاوه بر اینکه اجزاء را در درون کل‌های مشخص قرار می‌دهد، ما را هم به اندیشیدن پیرامون اینکه نظام‌ها چگونه تغییر می‌کنند، راهنمایی می‌کند. از نظر کورنای "آنچه متمایز کننده‌ی اندیشه‌ی کسانی است که در چارچوب مدل وارده نظام می‌اندیشند با کسانی که خارج از این مدل اند، این است که آن‌ها به تغییرات و دگرگونی‌های بزرگ علاقمند اند. مثلاً آن‌ها به تحقیق فرایندهای فروپاشی یک نظام می‌پردازند که چگونه جریان پیدا می‌کند، به طوری که به پایان خود برسد و جای خود را به نظام دیگری واگذارد". (۸)

اما باید این را هم بی‌رسیم که چرا نظام‌ها تغییر نمی‌کنند؟ چرا نظام برده داری و نظام فئودالی قرن‌ها ادامه داشت؟ چه چیزی موجب دوام سرمایه داری می‌شود؟ چگونه است که هر روز از نو سرمایه داران و کارگران مزدور به دوام سرمایه داری ادامه می‌دهند؟ چه چیزی این روابط را تثبیت می‌کند؟ کوتاه اینکه، زمانی که نظام‌ها کانون توجه ما را تشکیل می‌دهند، پرسش این است که چه چیزی موجب بازتولید یک نظام و توقف باز تولید آن می‌شود.

بازتولید نظام‌های اقتصادی

مارکس در ابتدای فصل ۲۳ جلد نخست "سرمایه" اعلان کرد که "شکل اجتماعی فرآیند تولید هرچه باشد، باید پیوسته باشد، باید به طور دوره‌ای

همان مراحل را تکرار کند. جامعه‌ای که دیگر نمی‌تواند تولید کند، جامعه‌ای است که دیگر نمی‌تواند مصرف کند. بنابر این، هر فرایند اجتماعی تولید، زمانی که به مثابه کل به هم پیوسته و در جریان مداوم نوسازی بی وقفه در نظر گرفته شود، در عین حال، یک فرایند بازتولید نیز به شمار می‌رود." (۹)

مارکس در پی اظهار نظر عمومی آغازین، نشان داد که بحث ویژه‌ی او در "سرمایه" زمینه‌ی نگاه به سرمایه‌داری به مثابه یک نظام بازتولید را فراهم کرده است. او بر این نظر در فصل پایانی این‌گونه تأکید کرد:

"بنابراین، فرایند تولید سرمایه‌داری که بمثابه یک کل به هم پیوسته در نظر گرفته شود، یعنی یک فرایند بازتولید، نه تنها کالا، نه تنها ارزش افزوده، بلکه خود رابطه‌ی سرمایه‌داری را نیز تولید و بازتولید می‌کند: از یک سو، سرمایه‌دار و از دیگر سو کارگر مزدور را." (۱۰)

بنابر این، موضوع عبارت بود از یک "کل به هم پیوسته" که در فرایند مداوم نوسازی است - فرایندی که تولیدات مادی و روابط اجتماعی را تولید و بازتولید می‌کند - روابطی که خود فرض‌ها و پیش‌فرض‌های تولید اند. " آن شرایط همانند این روابط از سویی پیش‌فرض‌های فرایند تولید سرمایه‌داری و از دیگر سو نتایج و ثمرات آنند، آن‌ها را هم تولید و هم بازتولید می‌کنند." (۱۱)

بدین ترتیب، سرمایه‌دار خود به خود پیش شرط‌های خود را تولید می‌کند: در نظام بورژوازی تمام عیار، هر رابطه اقتصادی پیش فرض رابطه‌ی دیگر در شکل اقتصادی بورژوازی آنست و هر فرضی خود یک پیش‌فرض است. چنین است وضعیت هر نظام ارگانیک." (۱۲)

اما یک نظام اقتصادی "تمام عیار" از آسمان نازل نمی‌شود. اساساً هر نظام جدید بر پیش‌فرض‌های تاریخی به وجود می‌آید، پیش‌فرض‌هایی که از جامعه‌ی پیشین به ارث برده و نه پیش‌فرض‌هایی که خود به وجود می‌آورد، و "تکوین آن در تمامیتش دقیقاً شامل تابع کردن همه‌ی عناصر جامعه به خود است، یا ایجاد نهادهایی بر اساس آن، نهادهایی که خود فاقد آن است." (۱۳) برای اینکه سرمایه‌داری به یک نظام ارگانیک تبدیل شود، ضروری است سرمایه‌داری را دگرگون کند و "شیوه‌ی تولید خاص سرمایه‌داری را به وجود آورد". همان‌گونه که در پیش‌گفتار این کتاب اشاره شد، زمانی که فرایند سرمایه‌داری تولید "به کمال تکوین پیدا کرد"، سرمایه‌کارگرانی که احتیاج دارد را به وجود می‌آورد، پیش‌فرض کارگرانی که الزامات سرمایه‌داری را خرد جمعی تلقی می‌کنند. (۱۴) با این همه، تضمین‌کننده‌ی بازتولید کارگر به مثابه‌ی کارگر مزدور پیش از این که "سرمایه‌داری شیوه‌ی تولید منطبق با آن را فرض کند، چیست؟" (۱۴) بورژوازی بالنده در رویارویی با کارگران به قدرت دولتی نیاز دارد، کارگرانی که الزامات تولید سرمایه‌داری را قوانین طبیعی بدیهی نمی‌دانند، کارگرانی که به دلیل تحصیلات، سنت و عادت، فروش نیروی کارشان را همچنان غیر طبیعی میدانند. بدین ترتیب، سرمایه‌دار تابع ساختن همه‌ی عناصر جامعه از طریق قدرت قهری دولت پیشروی کرد (برای نمونه، "قوانین تروریستی سخت گیرانه")، و از این قدرت برای واداشتن کارگران "به پذیرش انضباط لازم جهت نظام کارمزدی استفاده کرد." (۱۶)

بدین طریق، تا مرحله تکوین شیوه تولید خاص سرمایه‌داری، بازتولید روابط سرمایه‌داری، تولید به شیوه مقررات خاص سرمایه‌داری نیاز داشت. (۱۷) این شیوه‌ی مقررات برای این که نگذارد کارگران خود را از وابستگی به سرمایه‌برهاند و به رابطه‌ی "کاملاً متضاد" دیگری وارد شوند - رابطه‌ای که در آن تولیدکننده به مثابه مالک شرایط کار خود، از آن کار جهت غنای خود به جای غنای سرمایه‌دار استفاده می‌کند - امری ضروری به شمار می‌رفت." (۱۸)

کوتاه این که، سرمایه‌داری "در تابع ساختن کامل همه‌ی عناصر جامعه یا در به وجود آوردن نهادهایی بر اساس آن که همچنان فاقد آن است"، تا زمانی که شیوه تولید سرمایه‌داری خاص خود را بسط و توسعه نداده، کاملاً موفق نبوده است. تا نظام بورژوازی به مثابه یک نظام ارگانیک "به کمال" برسد، عناصری در جامعه وجود دارد که با روابط سرمایه‌داری بیگانه اند. بدین ترتیب، وقتی جامعه را در چنین مقطعی مورد بررسی قرار می‌دهیم، این جامعه نه کاملاً این، نه نظام دیگر است. بلکه ویژگی جامعه‌ی موجود ضرورتاً بازتولیدی چالش برانگیز است - مبارزه‌ای است بین روابط تولیدی متفاوت، بین "دو نظام کاملاً متضاد".

در کتاب "بدیل سوسیالیستی" استدلالم این بود که همین وضعیت در مورد سوسیالیسم صادق است. تا زمانی که تولیدکنندگان همبسته شیوه تولید سوسیالیستی خاص خود را بسط دهند، شیوه‌ی تولیدی که طبقه‌ی کارگری را به وجود آورد که "به دلیل تحصیل، عادات و سنت الزامات آن شیوه‌ی تولید را قوانین طبیعی بدیهی تلقی کند"، یک شیوه‌ی مقررات سوسیالیستی ضروری است. تا زمانی که سوسیالیسم بر بنیان‌های خود بسط و توسعه پیدا کند، عناصری که از جامعه قدیم به ارث برده آن را تحت تأثیر قرار می‌دهد و در این جا هم وضعیت عبارت است از یک "بازتولید چالش برانگیز"، مبارزه‌ای بین دو نظام کاملاً متضاد. مختصر این که، برای این که تحت چنین شرایطی بتوان بازتولید مناسبات سوسیالیستی تولید را تضمین کرد، یک شیوه از مقررات ویژه که عناصر جامعه‌ی قدیم را تابع سازد، ضروری است. (۱۹)

ضروری است همین پرسش را در رابطه با "سوسیالیسم واقعی" مطرح کرد. این نظام چگونه بازتولید شد؟ آیا در بسط شیوه‌ی تولید خاصی که به طور خود به خود پیش شرط‌های خود را به وجود آورد، موفق بود؟ یا به شیوه‌ی مقررات ویژه‌ای برای تضمین بازتولید خود نیاز داشت؟

روش اقتصاد سیاسی

چگونه به نقطه‌ای می‌رسیم که بتوانیم چنین پرسش‌هایی را مورد بررسی قرار دهیم؟ از نظر مارکس روشن بود که نقطه‌ی حرکت باید مطالعه‌ی دقیق یک جامعه‌ی واقعی باشد. امر مشخص عبارت است از "نقطه‌ی حرکت برای مشاهده و دریافت". اما مطالعه‌ی تجربی به خودی خود درک این نظام را به مثابه یک کل ممکن نمی‌کند، بلکه فرد نیاز به ابزار نظریه پرداز دارد، به مهارت در "انتزاع کردن". (۲۰) شیوه بررسی، همان‌گونه که مارکس اشاره کرد، عبارت است از "درک موضوعات در جزئیات آن، تجزیه تحلیل شکل‌های گوناگون تکوین آن و پی‌گیری پیوندهای درونی آن". و درک از جزئیات ماده، پیش شرط آن است که "یک علم را به مرحله‌ای فرا آورد که نحوه‌ی ارائه‌ی دیالکتیک را ممکن سازد." (۲۱)

بدین ترتیب، نحوه‌ی ارائه‌ی دیالکتیک دقیقاً آن چیزی است که مارکس "شیوه‌ی درست علمی" نام نهاد. با عزیمت از بررسی امر مشخص، می‌توان اصول ساده‌ای را استخراج کرد که استنتاج عناصری را در یک توالی ممکن می‌سازد، عناصری که ماهیت مناسبات درون جامعه‌ی مورد نظر تعیین کننده‌ی آن هاست. (۲۲) از طریق استنتاج می‌توانیم ارتباط دو سویه‌ی درون کلیت مشخص را درک کنیم و بدین طریق با عناصر به مثابه "همجواران مستقل و خودمختار" برخورد نکنیم. پیشروی از آن مفاهیم ساده به یک مفهوم کل "به مثابه کلیت غنی دارای قطعیت‌ها و روابط متعدد" اسلوبی بود که مارکس مفهوم نظام ارگانیک را پایه ریزی کرد. از طریق این روش مارکس توانست نشان دهد که پیشرفت‌های منطقی بعدی در سرمایه‌داری در مفاهیم ساده نهفته‌اند.

اما نقطه‌ی آغاز باید درک مشخص در جزئیات آن باشد. آزمون "سوسیالیسم واقعی" یانوش کورنای چنین کارپایه‌ی مفیدی را فراهم می‌کند. کورنای که تجزیه تحلیل رفتار مربوط به مدیریت و نظام برنامه‌ریزی

خود از "سوسیالیسم واقعی" به عنوان یک نظام ارگانیک بر خطاست. کورنای به منظور رسیدن به این نتیجه، به طرز موثری "بازتولید چالش برانگیز"، و مخصوصاً، منطق سرمایه را پرده پوشی می کند.

کمبود مزمن

از سطح مشخص شروع می کنیم: ویژگی های اتحاد شوروی و کشورهای اروپای شرقی که از مدل شوروی پیروی می کنند، حدوداً از دهه ی پنجاه تا پایان دهه ی هشتاد ادامه داشته است. با یک سطح پدیداری و مشخص آغاز می کنیم - کمبود مزمن. کمبودهایی که مصرف کنندگان با آن روبرو هستند، کمبود برای تولید کنندگان - در هر جنبه زندگی در "سوسیالیسم واقعی" وجود داشت. در واقع تلاش برای پاسخ گویی به این کمبودها یک شیوه ی زندگی کردن بود. مصرف کننده به بازار می رفت و نمی توانست آنچه را که می خواست پیدا کند، از این رو چندین راه چاره در پیش داشت: می توانست به جستجوی کالای مورد نظرش ادامه دهد، خرید را به زمان دیگری موکول کند، می توانست در صف خرید بایستد، یا کالای دیگری را با کالای اولیه مورد نظرش جایگزین کند. انطباق با همه این راه های اجباری حتا ناامیدی از خرید های مورد نظر، بخشی از زندگی تحت [وضعیت] کمبود را تشکیل می داد. (۲۹)

این امر برای ذخیره سازی نیز صادق بود وقتی که امکان آن فراهم بود: توصیه به عضو خانواده که با خود ساک خرید داشته باشد تا در صورت یافتن چیزی با ارزش اقدام کند، امری عادی است. اگر صف خریدی ببیند، بهتر است به آن بپیوندد - بعدها می تواند بپرسد چه چیزی توزیع می شود. (۳۰) طبیعی بود که اگر کسی بیش از اقلام خاص مورد نیازش چیزی در اختیار داشت، همیشه این امکان وجود داشت که آن را با شخص دیگری، معامله کند. در حقیقت، شبکه ی های غیررسمی، تماس های شخصی، لطف به (و از سوی) دوستان، همگی وسیله ی بقا در متن کمبود بود. افزون بر این ساز و کارهای رسمی، یک اصل غیر رسمی توزیع هم در کار بود: به هر کس طبق آنچه تماس های شخصیش می تواند فراهم کند. (۳۱)

همین الگو در مورد بنگاه ها و شرکت ها نیز صادق بود. یکی از ویژگی های اقتصاد کمبود این است که یک شرکت به عنوان فروشنده در یک بازار فروش، در وضعیت مناسبی قرار دارد. اما [یک شرکت] به عنوان خریدار اجباراً با مشکلاتی روبه رو می شود که باید خود را با آن انطباق دهد: باید صبر کند، در صف بایستد، یا به جایگزینی اجباری تن دهد. در عین حال، اگر قرار است تولید کند، نمی تواند ضمانت در تامین فرآورده ها را به تعویق اندازد. بدین ترتیب است که "شرکت، به عنوان خریدار تلاش می کند برای اینکه کمبود مانع تولید نشود، تا آنجا که ممکن است درون داد به دست آورد تا کمبود مانع تولید نشود". (۳۲) این امر طبعاً کمبودهای آن درون دادها را افزایش داده، ذخیره سازی بیش تر را موجب می شود. بی تردید درون دادهای انبار شده را می توان با دیگر شرکت ها با درون دادی که ذخیره ی آن محدود است، معامله کرد. برای این که بنگاه ها مطمئن باشند که درون دادهای لازم را جهت دستیابی به اهدافشان به دست می آورند، کارکنان آن ها افرادی (tolkach) یا "فروشنندگان" را به خدمت می گرفتند که می توانستند در چنین شبکه های غیر رسمی به خوبی توفیق داشته باشند.

آیا کمبود مزمن در اثر تصادف یا پیشامد بود یا سیاست های غلط، یا بازتاب دهنده ی امری ذاتی در ماهیت "سوسیالیسم واقعی"؟ طبق نظر استالین و سخنرانی او در شانزدهمین کنگره ی حزب در سال ۱۹۳۰، تحت نظام سرمایه داری، عرضه گرایش به فراتر رفتن از تقاضا دارد در صورتی که در سوسیالیسم، تقاضا گرایش به فراتر رفتن از عرضه دارد: "در اتحاد جماهیر شوروی رشد مصرف (قدرت خرید) توده ها همواره از رشد تولید فراتر می

در مجارستان - محل تولد خود - طی دهه ی پنجاه این کار را آغاز کرد، مطالعه ی عمیق بعدی مربوط به "اقتصاد کمبود" به طور عام را پیش برد و به برابرنهاد بعدی مربوط به "قانونمندی های ذاتی اقتصاد سوسیالیستی" رسید. نقطه عزیمت کورنای بی تردید ویژگی مشخص اقتصادهای نوع شوروی بود.

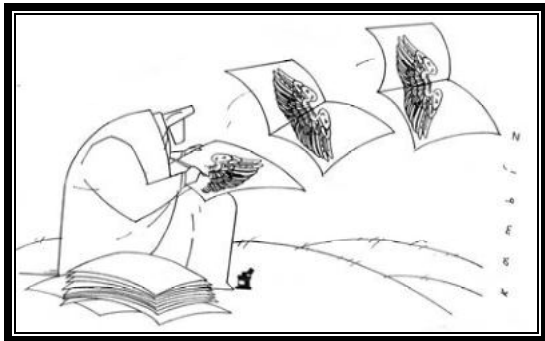
اما دلیل این که تجزیه تحلیل کورنای نسبت به یک گزارش تجربی برتری یافت، تلاش آگاهانه ی او در تقلید از مارکس بود. درست همان طور که مارکس به "نظام تکوین یافته ی بورژوازی اشاره کرد که در آن، هر رابطه ی اقتصادی پیش شرط رابطه دیگری در شکل اقتصادی بورژوازی آن است"، کورنای به این نتیجه رسید که ویژگی های "سوسیالیسم واقعی" صرفاً کنار یکدیگر و به طور مستقل وجود ندارند، بلکه در تنگننگ ترین روابط با یکدیگر اند". (۲۳) او اشاره کرد که "همه [ویژگی ها] به یک دیگر تعلق دارند و هم دیگر را تقویت میکنند. این مجموعه بخش های مجزای بی ارتباط با یکدیگر نیستند و مجموعه ی اجزاء کل منسجمی را تشکیل می دهند". (۲۴) مختصر اینکه، "سوسیالیسم واقعی" به طور قطع ساختاری بود که در آن همه ی عناصر هم زمان هم زیستی دارند و یکدیگر را تقویت می کنند". (۲۵)

بدین ترتیب از نظر کورنای "سوسیالیسم واقعی" یک نظام ارگانیک بود - نظامی که "ترکیب ویژگی های اصلی آن یک کل ارگانیک را تشکیل می دهد". "نظام وکل منسجمی" که عناصر آن "به طور ارگانیک به هم پیوسته اند و یک دیگر را تقویت می کنند". و مشخصه ی آن کل منسجم این است که "بین عناصر آن پیوستگی وجود دارد، به طوری که آن ها متقابلاً یکدیگر را تکمیل و جذب می کنند". افزون بر این، در انطباق با توضیح مارکس در باره "تکوین" یک نظام ارگانیک به مثابه آنچه "دقیقاً همه ی عناصر جامعه را تابع خود می کند یا از آن نهادهایی که هنوز فاقد است را به وجود می آورد". کورنای استدلال می کند که فرآیند تکوین "سوسیالیسم واقعی" روندی بود که در آن "شکل ها و نهادهای مشخص در آن به طور ارگانیک رشد می کنند". (۲۶)

در چنین فرآیندی "انتخاب طبیعی نهادهای و الگوهای رفتاری شکل می گیرد و نهایتاً انسجام درونی نظام را قویاً تقویت و تحکیم می کند". در حقیقت، زمانی که عناصر اصلی وجود داشته باشد، تکامل این نظام به گونه ی خود به خود انجام می گیرد: "ساختار جدید با نیرویی بنیادی گسترش پیدا می کند، خود را بسط می دهد و در همه روابط اجتماعی رخنه می کند. زمانی که آغاز این فرآیند بر جامعه اعمال می شود، به گونه ی خود به خود پیش می رود". (۲۷) کورنای می گوید که بدین طریق است که "سوسیالیسم واقعی" پیش فرض های خود را به وجود می آورد - با این نتیجه که هر رابطه ی اقتصادی پیش فرض رابطه ی دیگر در شکل اقتصادی سوسیالیستی واقعی "آن است.

مختصر این که، کورنای تلاش کرد "موضوعات را در جزئیات خود درک کند تا شکل های گوناگون تکوین آن را تجزیه و تحلیل و پیوندهای درونی آن ها را بی بگردد". کورنای برای این که "سوسیالیسم واقعی" را به مثابه نظامی ارگانیک معرفی کند، مسیر پیشروی مارکس از مفاهیم ساده به استنباط کل "کل غنی دارای تعیینات و روابط متعدد" را آشکارا پی گرفت. در ساختار منطقی کورنای از "سوسیالیسم واقعی" یک مسیر استنتاجی اندیشه وجود دارد که از چند پیش فرض اصلی آغاز می کند و به یک شبکه ی کامل فکری استنتاجات می رسد". (۲۸)

این ترکیب بررسی مشخص و تلاش جدی ای که از مارکس اثر پذیرفته است، آن هم به هدف درک ساختار درونی و گرایش ذاتی نظام، به کار کورنای در بین تجزیه تحلیل های مربوط به "سوسیالیسم واقعی" برجستگی خاصی می بخشد. با این همه، همان گونه که در این فصل و فصل های بعدی نشان داده خواهد شد، دلیل می آورم که کورنای در درک



می‌کردند و تأکید بر رشدی داشتند که مقامات مرکزی در توضیح انگیزه ی کمی برای شرکت‌ها ارائه می‌دادند. حالا کورنای استدلال می‌کرد که توضیح اصلی هم هویتی مدیر با شغل او ست: "این انگیزه ی عمومی به خودی خود برای ایجاد خواست تقریباً سیری ناپذیر شرکت برای برون دادها، و همان طوری که بعدتر خواهیم دید، انگیزه ی سیری ناپذیر برای گسترش کافی است". (۳۹)

کورنای در خصوص سرمایه‌گذاری نیز نقطه نظر اولیه ی خود را آشکارا پس گرفت و حالا اظهار می‌دارد که "سیاست رشد رهبری اقتصادی یک عامل توضیحی جانبی است". (۴۰) "در یک اقتصاد سوسیالیستی شرکت یا نهاد غیر انتفاعی ای وجود ندارد که مایل به سرمایه‌گذاری نباشد". و باز هم کورنای بر هم هویتی مدیر با شغلش به مثابه عامل اساسی که انگیزه ی گسترش و عطش سرمایه‌گذاری را ایجاد می‌کند، تأکید کرد: "او [مدیر] مطمئن است که فعالیت واحد تحت مسئولیت او مهم است. بنابراین، باید رشد کند". (۴۱)

درست است که منافع شخصی هم نقش داشت: "قدرت رهبر، اعتبار اجتماعی و در نتیجه اهمیت خود او با رشد شرکتش یا نهاد غیر انتفاعی رشد می‌کند". با این همه، ملاحظات مادی جنبه ی فرعی داشت. رهبر، حتی در نبود چنین ملاحظاتی، "مثل شیر" برای سرمایه‌گذاری اضافی خواهد جنگید. کورنای معتقد بود که انگیزه ی گسترش ریشه ی عمیقی در این تفکر داشت که، "باید رشد کرد". این انگیزه ی رشد را می‌باید در همه ی سطوح هرم اقتصادی یافت: "وقتی پای توزیع منابع به میان می‌آید، هرکس برای سرمایه‌گذاری بیش تر برای تیم ما، شرکت ما، وزارت خانه ی ما می‌جنگد". (۴۲)

و این مبارزه ای بود به خاطر کارگران ما. مدیران [شرکت‌ها] با فرض هم هویتی با شغل و بنگاه شان، خود را با کارگزارانشان نیز هم هویت می‌دانستند. هر مدیری در عین حال سعی می‌کرد سطح دستمزدهای کارگران در قلمروی خود را افزایش دهد. بدین طریق، اگر کارگران تلاش می‌کردند دستمزدهای خود را افزایش دهند، در جنگ علیه مافوق‌های بلافصل خود قرار نمی‌گرفتند: مدیران "هم برای بهبود دستمزدهای نسبی در همه ی سطوح مبارزه می‌کردند. سرکارگر می‌خواست نارضایی‌ها در سطح کارگاه را برطرف کند، مدیر شرکت نارضایی‌ها را در سطح شرکت و وزیر یا معاون او نارضایی‌ها را در کل صنعت". (۴۳)

کورنای، بدین ترتیب، اظهار نظر می‌کرد که ویژگی بی نظیری در این روابط وجود دارد: مدیریت در همه ی سطوح در مذاکرات موبوط به دستمزد با مقامات ما فوق وارد عمل می‌شود "به مثابه ماموران اتحادیه و نه به عنوان کارفرما... هر مدیری تلاش می‌کند از مافوق خود دستمزد بالاتری را برای کارگاه خود، بخش خود و غیره دست و پا کند". منشاء این نظر را باید در دیدگاه مدیر یافت: "مدیر احساس می‌کند که در درجه نخست مسئول

رود و آن را به پیش می‌برد، اما، از دیگر سو، تحت نظام سرمایه داری رشد مصرف (قدرت خرید) توده‌ها هرگز به پای رشد تولید نمی‌رسد و همواره عقب می‌ماند و تولید را دچار بحران می‌کند". (۳۳)

صرف نظر از این که این توضیح از چه میزان دقت برخوردار بود، در دوره ی مورد پژوهش، "سوسیالیسم واقعی" از چه کاستی برخوردار بود که کمبود مزمّن را موجب شد؟ آیا برنامه ریزان و "برنامه" بود که این وضعیت را به وجود آورد؟ کورنای در اثر اولیه ی خود: "ضد توازن" توضیح داد که فرایند کمبود یا "جذب" منابع سه علت داشت: تورم دیرپا در تجارت کالاهای مصرفی، برنامه‌های سخت و سختی که به بنگاه‌ها تحمیل می‌شد و ماهیت بیش از اندازه بلند پروازانه ی آماج‌های سرمایه گذاری. البته همه ی این‌ها را میتوان به یک منبع مشترک کاهش داد: "بازتولید" جذب" منابع در نهایت به پی‌گیری بی صبرانه ی رشد اقتصادی و شتاب اجباری در [افزایش] نرخ رشد مربوط می‌شود". (۳۴)

این همان بحثی بود که کورنای بیش از یک دهه در کتاب خود "تمرکز بیش از اندازه بر مدیریت اقتصادی" پیش کشیده بود: "کمبودها تلاش غیرواقع بینانه ی مقامات مرکزی و فشار ناشی از آن بر آن مقامات است که به ناچار" شکل‌های مدیریت متمرکز هدایت اقتصادی را تقویت می‌کند". (۳۵)

از این روست که کورنای در دهه ی پنجاه به این نتیجه رسیده بود که کمبودها نه ذاتی، بلکه نتیجه ی سیاست‌های مشخصی بودند، سیاست‌هایی که می‌توان آنها را تغییر داد. تمرکز بیش از اندازه، برنامه‌های بیش از حد بلند پروازانه و کمبودها همگی بخشی از "ساز و کاری منسجم و یگانه است، سازوکاری که از منطبق درونی و گرایش‌ها و قانونمندی‌های ویژه ی خود برخوردار است". (۳۶) از این منظر، علاج اقتصاد کمبود عبارت بود از تمرکز زدایی - تمرکز زدایی از اقتصاد و به خصوص تمرکز زدایی از تصمیمات مربوط به سرمایه‌گذاری. ساز و کارهای خود تقویت کننده تمرکز و کمبودها با فاصله گرفتن از هدایت اجرایی متمرکز اقتصاد، بپایان می‌رسد.

البته عدم توجه کافی به مساله علت جان سختی این الگوها بود. آزمون تجربی در زمینه ی تمرکز زدایی در مجارستان انجام و به زودی در دسترس قرار می‌گرفت. با تجربه آن رفورم‌ها، موضع کورنای تغییر اساسی پیدا کرد - نه، این صدورشینان نبودند که علت بلافصل اقتصاد کمبود بودند. کورنای در پژوهش اصلی خود پیرامون علم اقتصاد کمبود، گفت "اگر حتی مدیریت اقتصادی مرکزی متعادل تر بود، انگیزه ی گسترش و عطش سرمایه‌گذاری همچنان بر جا بود". (۳۷)

مدیر منضبط

توضیح اصلی کورنای در باره ی اقتصاد کمبود به انگیزه ی گسترش تبدیل شد که در دست مدیر بنگاه‌های منفرد متمرکز بود. کورنای مخصوصاً بر "هم هویتی" مدیر با شغلش تأکید داشت: "در حد معمول، مدیر یک شرکت تلاش می‌کند که کارش را درست انجام دهد". او "می‌کوشد هستی، بقا و کارایی واحدی را تأمین کند که در اختیارش قرار دارد". او می‌خواهد فرآیند کار، فارغ از درد سر باشد. "آرزوی او دوری جستن از اغتشاش و بی نظمی است. اگر فقط برای همین یک دلیل هم باشد، مدیر برای تأمین این هدف حد اکثر تلاش را انجام می‌دهد: تدارک برون داد و ذخائر بیشتر". مدیر افزون بر این، خواهان "قدردانی از سوی مافوق‌های خود، اجتناب از خشم آن‌ها و برآورد انتظاراتشان است: نه فقط دستورات، بلکه خواست‌های آن‌ها". (۳۸)

مختصر این که، کورنای معتقد بود که علت کمبودها را باید به طور واقعی در رفتار و روش مدیر منضبط [شرکت] سراغ گرفت. کورنای در استدلال پیشین خود از کسانی انتقاد می‌کرد که بر وابستگی بوروکراتیک اصرار

یک اشتباه دانستند. طبق نظر برلینر سطح متوسط پاداشها در سال ۱۹۶۶ به ۵/۲۱ درصد و در سال ۱۹۷۰ به ۵/۳۴ در صد افزایش پیدا کرد. در واقع او به یک مورد بنگاهی که خوب مدیریت شده بود، اشاره کرد (کارخانه ی ماشین آلات کشاورزی رستو)، جایی که در سال ۱۹۶۶ پاداش های پرسنل مهندسی و فنی ۵/۲۱ درصد در آمدشان و پاداش روسا و مدیران بخشها ۴۰ تا ۶۰ درصد در آمدشان بود. (۴۶)

بدین ترتیب برنامه ریزان بر این مبنا عمل کردند که با مشخص کردن هدف های فرآورده ها (طی مدت یک سال- برای نمونه دوره ی سه ماهه، و غیره) و تعیین پاداش برای موفقیت برنامه، مدیران واکنش نشان می دهند. این کار تضمین کننده ی آن است که بنگاه ها درون دادها را دریافت می کنند و فروشگاه ها کالاهای مصرفی مناسب را به دست می آورند. اما هدف برون داد با چه دقتی تعیین می شد؟ این امر اهمیت داشت زیرا مدیرانی که درآمد خود را به حداکثر می رساندند آزادی عمل داشتند. در کمیته های عینی یا در اصطلاح های ارزشی (به منظور انباشتن تولیدات، مدل ها، اندازه های گوناگون)؟ و در مورد پیشین، آن کمیته ها را چگونه مشخص می کردند؟

مطبوعات شوروی به طور منظم درجه ی اهمیت هدفها را نشان می دادند- که از کارتن های کلاسیک شروع می شد، کارتن هایی که جایگاهی را نشان می داد که کارگران میخ بسیار بزرگی (با عنوان « کارخانه برنامه ی خود را انجام می دهد») را به سمت لوستر سنگین حمل می کردند (امری که خروشچف آن را رد کرد) و از آن جا به سوی کاغذ کلفتی که محصول صنعت کاغذ سازی بود تا ساختمان های ناتمام، زیرا بنگاه های ساختمان سازی در مراحل اولیه ی تولید بیش از مراحل بعدی اعتبار با ارزش افزوده به دست می آوردند و عمل " آب طلا کاری" (جایی که برای نمونه یک کارخانه تولید لباس و پوشاک موادی برای آستر کت مصرف می کرد که دو برابر لباس بیرون قیمت داشت و بدین ترتیب به طرز بارزی ارزش کت های تولید شده را افزایش میداد). (۴۷)

این پدیده های ظاهراً نادرست را کورنای در پژوهش کلاسیک خود پیرامون صنایع سبک در مجارستان در دهه ی پنجاه مشخص کرد. کورنای با ارائه ی نمونه ای از ویژگی " تبدیل صد در صد به یک بتواره"، یک کارخانه ی چرم سازی را توضیح داد که هدفش را به صورت ارزش نشان می داد. از آن جا که ارزش کار در حال تکمیل را می شد به حساب آورد، دستیابی چند درصد بیش تر در چند روز پایانی عبارت بود از خیس کردن مقدار زیادی پوست خام در محفظه های مرطوب کننده که آن ها را حمل می کرد. کورنای اضافه کرد که "ارزش خالص افزوده عملاً هیچ است ولی موادی که به محفظه های مرطوب کننده، ریخته می شود بلافاصله ارزشی معادل ۷۵ درصد چرم تکمیل شده را پیدا می کرد که در کل تولید حساب می شد". (۴۸)

همه ی تلاشها جهت موفقیت صد در صد برنامه صورت می گرفت. بدین ترتیب، مدیران در طرح ریزی روشهایی به منظور جلوه بخشیدن به نتایج مثبت [برنامه های] خود به هنرپیشه تبدیل شدند: "روسای زرنگ اقتصادی در هنر دست کاری در ارقام شاخص ها استادند و [کارشان] صرفاً بهره برداری از ابهامات و تناقضات اقتصادی سیستم صورت جمع هایی است که پرداخت های اضافی به آن ضمیمه شده است". کورنای در مورد همین نکته اشاره کرد که " در واقع ممکن نیست یک رئیس یا ماموری را پیدا کرد که با برنامه سر و کار داشته باشد و نداند چگونه یک یا دو درصد اضافی را سرهم بندی کند، آنهم زمانی که پای تضمین پاداشش در میان باشد- و آن هم بدون تخلفی واقعی از مقررات". (۴۹)

در پیوند تنگتنگ با هدف ایده آل صد در صد، کورنای " ناهمواری های دوره ای تولید" توضیح داد- یعنی گرایش به فوران تولید و کار در آخرین مراحل برنامه به منظور دستیابی به سهمیه، در اتحاد شوروی این فعالیت به

حل مسائل آن بخش از نظام است که بر عهده ی اوست. او نه برای کل اقتصاد، بلکه برای یک بخش مشخصاً ویژه ی آن احساس مسئولیت می کند و خود را با آن هم هویت می داند". (۴۴)

این توضیح مربوط به انگیزه و رفتار مدیریت، البته، اشکال اساسی دارد و مستقیماً در تقابل با بسیاری از توضیحات مربوط به مدیران بنگاه ها قرار می گیرد - که با خود کرنای شروع می شود!

مدیران بنگاه ها به عنوان عامل

وضعیت مقامات اقتصادی مرکزی (" برنامه ریزان ") را بررسی کنید. آن ها در برنامه ی مرکزی شان هدف های بلند پروازانه ای برای رشد اقتصادی طی دوره های زمانی بلند مدت داشته اند (پنج سال، ۱۵ تا ۲۰ سال و غیره) که به طور عام تصریح شده است (نرخ رشد، الگوهای منطقه ای، مقولات مشخص تولید و غیره). و آن ها با بررسی نیازمندی های درونداد جهت آن اهداف، سعی می کنند موانع و تنگناهای بالفعلی را مشخص کنند که ممکن است مانع تحقق آن برنامه شود. هرچه دوره ی زمانی کوتاه تر باشد، آماج مشخص تر و هدف مندانه تر است.

بدین ترتیب، برنامه ی سالانه، هدف های تولید کالاهای مصرفی و کالاهای مولد را مشخص، و آماج های معینی را برای بنگاه ها تعیین می کند. در این خصوص برنامه ریزان سعی می کنند فعالیت بنگاه ها را به عنوان بخش یک واحد اقتصادی ملی یکپارچه هماهنگ کنند. آن ها از بنگاه ها می خواهند که آن هدفها را تحقق بخشند، زیرا دستیابی هر بنگاه به تولید مورد نظر آن، اگر دیگر شرکت ها قرار است به نیازمندی های درون داد خود دست پیدا کنند و اگر ذخیره های کالاهای مصرفی مناسب و برنامه ریزی شده قرار است در دسترس باشد، ضروری است. به دیگر سخن، موفقیت برنامه ی سالانه به طور کلی به موفقیت بنگاه های منفرد بستگی دارد.

اگر به فرض توضیح کورنای از مدیران درست باشد، باید انتظار داشته باشیم که مدیران وابستگی موجود بین اهداف تولید و موفقیت اقتصاد به طور کلی را به رسمیت بشناسند و طبق آن عمل کنند. هم هویتی مدیر با شغلش و خواست اخلاقی او برای درست انجام دادن کارش، همه ی اسباب و ابزار لازمی است که [روند] تولید بنگاه را تضمین و انسجام اقتصاد در دوره ی زمانی معینی را تأمین کند.

اما این فرضی است که در تصور برنامه ریزان جایی نداشته است. سهل است، آن ها فرض را بر این گذاشته بودند که مدیران انگیزه ی نفع مادی دارند- بدین معنی که مدیران طوری عمل می کردند که گویی می خواستند در حال و آینده در آمد شخصی خود را به حداکثر برسانند. در حقیقت، در آن زمان تحلیل ژوزف برلینر این بود که "پیش بینی پذیری این که مدیران با طرح یک پاداش جدید توافق داشته باشند را می توان با وفاداری یک قطب نما مقایسه کرد که تلاش دارد قوه مقناطیسی شمال را پیدا کند. مدیر همانند برنامه ی بسیار مؤثر یک کمپیوتر است جهت به حداکثر رساندن ارزش هر کارکردی که در او تعبیه می شود؛ و به نسبت درآمد به گونه مثبتی تغییر می کند". (۴۵) برنامه ریزان برای تشویق مدیر به منظور تولید بر طبق برنامه پاداش هایی یا (premia) را تدارک می دیدند تا برنامه به طور موفقیت آمیز انجام گیرد.

و این پاداشها بخشی از درآمد مدیران بود که نمی شد فراموش کرد. برلینر اشاره می کند که با این که پاداش مدیران بنگاه ها در شوروی در سال ۱۹۳۴ حدود چهار درصد در آمدشان را تشکیل میداد (رقمی که در سال ۱۹۴۰ در متن حمله هایی که به "سوداگران برابری" صورت گرفت به یازده درصد افزایش پیدا کرد)، و طی جنگ به ۳۳ در صد رسید. اما در سال ۱۹۶۰ زمانی که خروشچف کاهش نابرابری را به پیش برد، به ۷/۷ در صد تقلیل داده شد. تأکید کمتر بر پاداش ها را جانشینان خروشچف

"یورش" معروف شده است و یکی از تأثیرات آن کاهش چشم گیر کیفیت تولیدات بود (یکی از دلالتی که خرد عمومی ایجاب می کرد که محصول تولید شده را در اوائل ماه و نه پس از نیمه ی ماه خریداری کنند). همیشه از کیفیت تولیدات شکوه و شکایت می شد- برای نمونه جارو برقی های تولید شده ای که اتصال برق داشت و فرد را می کشت. خبر این جارو برقی ها را مطبوعات شوروی در سپتامبر سال ۱۹۸۵ انتشار داد. (۵۰) این مساله ای آشنا و سابقه دار بود. در سال ۱۹۵۱ رئیس برنامه ریزی در چکسلواکی اظهار داشت که "یورش یکی از اسراف گرایانه ترین و پرهزینه ترین روش پیشبرد برنامه است. پی آمد این روش تجهیزات استفاده نشده، نیروی انسانی به کار نرفته، ظرفیت استفاده نشده، هدر دادن مواد، دور ریختن مواد بیشتر و افزایش غیر مقرون به صرفه ی دستمزد در اضافه کاری ها است". (۵۱)

از این رو، گرایش سیستماتیک عبارت از این بود که تلاش شود که هدف های برنامه های بلند پروازانه نباشد- تلاش می شد نگذارند اطلاعات مربوط به توانایی ها و ذخائر بنگاه هایشان در اختیار مقامات قرار گیرد". (۵۴) پاسخ مدیران بنگاه ها به خواست های مقامات مافوق، طبق نظر اوتا سیک، اصلاح طلب و اقتصاددان چک در سال ۱۹۶۸، عبارت بود از " آشکارترین شیوه ی دفاع: آن ها توانایی هایشان را کم اهمیت جلوه می دادند و در مورد نیازهایشان مبالغه می کردند... و مکانیسم تقلب، فریبکاری و رو نکردن دست خود در مقیاس وسیع به وجود آمد و این تنها قلمروی بود که در آن ابتکار می توانست واقعاً به طور کامل رشد کند". (۵۵)

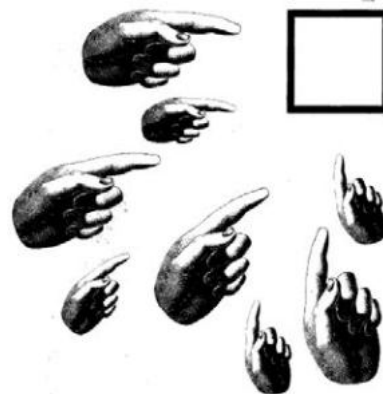
الک نوو این الگو را این طور توضیح می دهد:

"گردش اطلاعات باید به خاطر منافع تهیه کنندگان آن تحریف شود و ساختگی باشد، این تهیه کنندگان اطلاعات به همین دلیل رقبای منابع محدود اند... اما انتظار اطلاعات بی طرفانه از سوی کسانی که در نتایج ناشی از آن ذینفع اند، مثل زندگی در دنیای خیالی است". (۵۶)

به دیگر بیان، اطلاعات غلط به مقامات بالا جریان پیدا می کرد. منشاء مشکل در همین جا بود: برنامه ریزی درست به اطلاعات دقیق وابسته است. اما چنین اطلاعاتی در دسترس نبود زیرا به نفع مدیران اقتصادی نبود که اطلاعات دقیق را به ما فوق برسانند. تفسیر اوتا سیک این بود که " پی آمد آن [اطلاعات نادقیق] این است که اقتصاد چکسلواکی آخرین امتیاز خود را از دست می دهد- اطلاعات عینی پیرامون نیازها، ذخائر و توانایی ها". (۵۷)

بی تردید برنامه ریزان و ماموران در وزارت خانه ها می دانستند که این وضعیت پیش می آید. می دانستند که شرکت ها اطلاعات را مخفی می کنند- به بیان دیگر، می دانستند که کیفیت اطلاعاتی که بنگاه ها به مافوق می فرستند به نفع بنگاه ها و جانبدارانه است. بنابر این، آن ها به شیوه ای منطقی واکنش نشان دادند: آن ها بر برنامه های سفت و سخت به منظور بسیج ذخائر پنهان درون داده ها تأکید می کردند. استدلال آن ها این بود که بنگاهها "مشکلات جعلی" از خود ارائه می دهند. بدین ترتیب، مدیران برنامه ریزان بنگاه ها بر سر این که برنامه چقدر سفت و سخت باشد یا نباشد، همیشه با یک دیگر درگیر بودند. با فرض این که جهت گیری برنامه ریزان رشد بود، قابل پیش بینی بود که اگر بنگاه نشان میداد که می تواند محصول بسیار خوب تولید کند، برنامه ی سال بعد دقیق تر می شد. به دیگر بیان، نتیجه ی تولید هر سالی در برنامه ی سال بعد ضمیمه می شد.

طبعاً چنین افزایشی تحقق برنامه سال بعد را مشکل تر می کند- و از این مهم تر، به دست آوردن پاداش های سال بعد دشوارتر می شد. بنابر این، رفتار مشخص مدیر بنگاه از این قرار بود- با زیاده روی به کار خارق العاده دست نزدیک. موریس داب یک ضرب المثل روسی را نقل می کند: "یک مدیر عاقل برنامه ی ۱۰۵ درصدی طرح ریزی شده ی خود را انجام می دهد و نه هرگز برنامه ی ۱۲۵ درصدی را". کورنای هم همین پدیده را توضیح داده است: "جالب است توجه داشته باشیم که روسای بخش های برنامه ریزی بنگاه ها اگر ببینند که نتایج کارشان احتمالاً به خاطر زیاده روی خطا



مختصر این که، مدیران هر کار ممکن را جهت تضمین پاداش های خود انجام میدادند. چه چیزی می توانست جلوی این کار را بگیرد؟ کمبود مواد؟ پاسخ آن پرسش عبارت بود از ذخیره کردن درونداد و انبار کردن مواد. [یا] مشکلات دریافت مواد کافی در مقاطع اصلی نمایان می شد؟ پاسخ این بود که خود باید آن را تولید کنی. یا پارتی بازی کنی، به مامورین رشوه بدهی یا برای اطمینان به این که مواد را بدست بیاورید، [با اشخاص] متحد شوید. آیا مشکل کمبود کارگر حاضر و آماده در دوره های "هجوم بردن" بود؟ [پاسخ] مواد انبار و کارگر ذخیره کنید.

اما علی رغم همه ی این تلاش ها اگر بنگاه هنوز به هدف نزدیک نیست، چه پیش می آید؟ اگر بنگاه ده در صد تا هدف فاصله دارد؟ پس در آن صورت تکلیف صد در صد هدف آرمانی چه می شود؟ کورنای پاسخ داد که آنچه تکوین یافت عبارت بود از "روان شناسی نا امید شدن". مدیران دست از تلاش می کشند: "از نقطه نظر مالی

(ا) البته نه از منظر اخلاقی)، برای مدیریت مافوق هیچ اهمیتی ندارد که حد انجام بیلان آن ها نود و نه در صد است یا نود و یک درصد". (۵۲)

یک دلیل دیگر دست کشیدن از تلاش، در کوتاه مدت، ذخیره ی برودداد برای برنامه دوره ی بعد بود. در حقیقت، مقوله ی دیگری که کورنای مشخص کرد عبارت بود از "کشاکش بین امروز و فردا" ظاهراً شتاب در هر آخر ماه، فرایند "یورش"، می توانست به کمبود در آغاز دوره ی بعد منتهی شود - به علت تحلیل رفتن ذخائر درونداد و فرسودگی کارگران (و بدین ترتیب، به وجود آوردن ناهمواری تولید). در عین حال، دغدغه ی دراز مدت تأثیر این روند بر تکوین تکنیک های تولیدی جدید، بهبود کیفیت تولیدات، حفظ تجهیزات، تعلیم کارآموز و پرسنل ماهر بود. همه ی این ها بر عملکردهای آینده اثر می گذارد. با این همه، تأکید بر آن ها میتواند اجرای برنامه ی کنونی را مختل کند: "کار به موقع برای حفاظت و

"سلول" اقتصاد بود، بیش از حد دستورات عمودی جهت اجرا گرفته بود و قدرت حداقلی برای پرداختن به معاملات افقی با دیگر بنگاه ها در اختیار داشت". (۶۴) و حتی وقتی توضیحات او [کورنای] پیرامون کمبودها در دهه ی هفتاد تغییر کرد (همان طور که ملاحظه کردیم) و بر انگیزه ی توسعه مدیران بنگاه ها تأکید ورزید، راه حلش اساساً همان راه حل بود- به مدیران بنگاه استقلال بیش تری بدهید!

به هر رو، این رفتار به خصوص مدیران منضبط بنگاه ها (که با شغل شان هم هویتی داشتند و می‌خواستند خوب کار کنند) نبود که ریشه واقعی مساله بود. بلکه مساله در راس آغاز شد. در این جاست که توضیح اصلی کورنای را می‌بینیم: انگیزه ی گسترش و عطش شرکت ها فقط به این دلیل قابل اجرا بود که شرکت ها "محدودیت‌های قابل تحمل بودجه ای" داشتند. شرکت های سوسیالیستی سنتی می‌دانستند که اگر ضرر داشته باشند، "به نوعی کمک شان می‌کنند". (۶۵) "بقای مداوم آن [شرکت] حتی در صورتی که کسری مالی دیر پای داشته باشد، تضمین شده است". از این رو فقط منابع آن [شرکت] را محدود می‌کند. (۶۶) کورنای استدلال می‌کرد که محدودیت بودجه ی قابل تحمل منحصر تعیین کننده ویژگی شرکت سوسیالیستی است و انتظارات و رفتار مشخص آن را معین می‌کند. کورنای تصریح می‌کند که محدودیت بودجه ی قابل تحمل "علت کافی" برای عطش سرمایه گذاری در اقتصاد سوسیالیستی است. (۶۷)

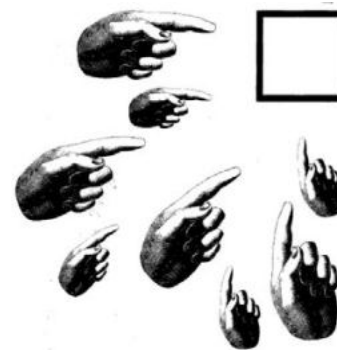
تکرار کنیم، این امر مسئولیت بازتولید کمبودها را مستقیماً به گردن مقامات مرکزی می‌گذارد، زیرا این آن ها هستند که محدودیت‌های بودجه ای شرکت ها را کم می‌کنند. چرا؟ کورنای پاسخ می‌دهد: "پدر سروری" او [کورنای] با تشبیه آشکار رابطه ی اقتصادی با رابطه والدین با فرزند، اشاره می‌کند که "مقامات مرکزی مسئولیت وضعیت اقتصادی را به عهده می‌گیرند" و می‌خواهند "مسیر زندگی اقتصادی را شکل ببخشند". تقویت پدر سروری از پایین از جانب مدیران، نیز حقیقت ساده‌ای است که "پدر سروری به معنی حفاظت و امنیت مطلق است". کورنای نتیجه می‌گیرد که "پدر سروری توضیح صریح قابل تحمل کردن محدودیت بودجه ای است" و شامل "خواست سیری ناپذیر جهت کار و گرایش به انبار کردن، و عطش تقریباً سیری ناپذیر سرمایه‌گذاری و امثال آنست. (۶۸)

بنابر این، با وجودی که کورنای مدیران بنگاه را اشخاصی می‌داند که مستقیماً فعالیت‌هایی داشتند که اثرات منفی آن چشم گیر بود، ابر این باور بود که [تقصیر را باید در مقامات مرکزی جستجو کرد، مقاماتی که به وجود آورنده ی مشوق ها و محیطی بودند که در آن "انسانی بود" که مدیران بنگاه ها آن گونه عمل کنند که میکردند. البته پرسشی که مصادره به مطلوب می‌شود (و در فصل بعدی بررسی می‌کنیم) از این قرار است: چرا برنامه ریزان سیاست هایی را پی می‌گرفتند که از چنین اثرات منفی برخوردار باشد؟

* این نوشته ترجمه‌ی فصلی از کتاب «تناقضات سوسیالیسم واقعی» است که بهمین قلم ترجمه و بزودی در نشر بیدار منتشر می‌شود.

پانویس ها

- ۱ - «سوسیالیسم: پرسش های مربوط به تئوری» اثر، ریچارد کوسولاپوف (مسکو: مطبوعات پروگرس، ۱۹۷۹) صص ۸، ۱۱-۱۲، ۴۸۳.
- ۲ - برای نمونه نگاه کنید به بحث‌های مربوط به چکسلواکی و چین در کتاب «مسائل مربوط به تئوری اجتماعی» اثر ریچارد کوسولاپوف (مسکو: مطبوعات پروگرس، ۱۹۷۴)
- ۳ - این تقسیم بندی و نظم که با تمایزی که مارکس بین انباشت سرمایه در محدوده ی نظام سرمایه داری و انباشت آغازین سرمایه (یعنی به ترتیب «بودن» و «شدن» آن) قابل بود، تطابق دارد، اتفاقی نبود. مارکس از اقتصاد دان های بورژوازی که ماهیت مشخص سرمایه را از طریق «فرمولبندی شرایط «شدن» سرمایه بعنوان شرایط تحقق معاصر آن» تحریف می‌کردند، بیزار بود. (گروند ریسسه ی مارکس ص ۴۶۰). در درجه نخست توجه به نظام تثبیت شده نه فقط برای درک آن نظام بلکه برای پیش برد بررسی تاریخی نیز جنبه



خواهد بود، با نزدیک شدن به پایان دوره ی سه ماهه واقعاً دچار وحشت می‌شوند". (۵۹)

طبعاً مدیران می‌توانستند راه هایی را جهت پایین نگه داشتن ارقام برون دادها پیدا کنند- برای نمونه، نگذارند برونداد به عنوان محصولات تمام شده حساب شود. کورنای نتیجه گیری می‌کند که "در یک کلام، برنامه ریزی کنونی و سیستم تشویق گرایش خود انگیزه ای را موجب شده اند که تأثیر آن تشویق مدیریت بنگاه ها به تدوین برنامه‌های غیر دقیق، پنهان کردن ظرفیت‌های تولید و در اختیار نگذاشتن دست آوردهای برجسته ی تولید است. این امری بسیار خطرناک و زیان بار است". (۶۰) کوتاه این که، تصویر روشنی که کورنای در دهه ی پنجاه ارائه داد، این بود که رفتار مدیران بنگاه ها با منافع جامعه تناقض داشت.

اما نه به علت کمبودهای مدیران! بلکه اصرار کورنای بر این بود که این مسائل ذاتی نظام موجود مدیریت اقتصادی و نظارت بر نتایج تولید بود. این‌ها گرایش‌های ضروری بود- اما نه ضرورتاً پی آمدهای اقتصاد برنامه‌ریزی شده به گونه ای که وجود داشت. سهل است، "آن‌ها پی آمدهای ضروری روش‌های اداره ی اقتصادی کنونی است، یعنی، پی آمدهای مکانیسم اقتصادی حال". بدین ترتیب، کورنای استدلال کرد که ترکیب ویژه ی دستورات و مشوق هاست که این نتایج اشتباه را به وجود آورد. درواقع، عنوان بخشی از یک فصل قضیه را این‌طور توضیح می‌دهد: "پاره‌ای گرایش‌های مفید و مضر که نتیجه تأثیرات به هم پیوسته ی دستورات و مشوق های برنامه‌ای است".

مساله این بود که مدیران با کشاکش بین منافع اقتصادی و احساس مسولیت نسبت به کل اقتصاد رو در رو بودند. و "اگر ثابت شود که منافع اقتصادی دست بالا را دارد، خود امری انسانی است". (۶۱) کورنای اظهار داشت که این مساله عبارت بود از مکانیسم اقتصادی - نظام مشوق های مالی همه اشتباه بود. مکانیسم اقتصادی همچنان انگیز را می‌بایست تغییر داد - اما مادام که سیاست اقتصادی بر "هدف‌های بسیار بلند پروازانه اصرار می‌ورزید، نمی‌توان آن را تغییر داد. (۶۲)

در واقع این مساله را عنوان کتاب سال ۱۹۵۹ "تمرکز بیش از اندازه در مدیریت اقتصادی" پیامش را داد. البته بحث از این قرار بود که تمرکز بیش از اندازه ثمره ی "سیاست های بیش از اندازه جاه طلبانه ی صنعتی کردن بود"، که خود باعث کمبود شد (و بدین ترتیب فرایند خود تقویت کننده ای را به وجود آورد). اگر صنعتی کردن آهنگ گندتری داشت، امکان این که "مکانیسم اقتصادی تکوین پیدا کند که در آن بنگاه ها استقلال بسیار بیش تری داشته باشند، وجود داشت". (۶۳)

بنابر این، راه حل کورنای در سال ۱۹۵۹ چه بود؟ هدف های رشد را کمتر کنید، تمرکز زدایی کنید و عنان بنگاه را رها کنید. بنگاه که "واحد پایه"،

- ی اساسی دارد. نگاه کنید به بحث مفصل در فصل ۴ تحت عنوان: «بودن و شدن یک نظام اقتصادی»، در کتاب «بدیل سوسیالیستی» اثر مایکل لیوویتس.
- ۴ - «مدل نظام» اثر یانوش کرنا. سری بحث‌ها، شماره ۵۸ (بوداپست: گروه پژوهشی بوداپست، انستیتو مطالعات عالی، جولای ۱۹۹۹) صص ۴، ۸.
- ۵ - «فقر فلسفه» اثر کارل مارکس در مجموعه آثار، جلد ۶ (نیویورک: ناشران بین المللی، ۱۹۷۶)، ص ۱۶۷. «گروندریسه» اثر مارکس، ص ۹۹.
- ۶ - بحث لوکاچ از این قرار بود: مقوله‌ی کلیت، تفوق فراگیر کل بر اجزاء جوهر روشی را تشکیل می‌دهد که مارکس از هگل اخذ کرده بود و به شیوه‌ی درخشانی به پایه‌های علم کاملاً جدیدی دگرگون ساخت. «تاریخ و آگاهی‌ی طبقاتی: مطالعاتی پیرامون دیالکتیک مارکسیستی» اثر جورج لوکاچ (کمبریج، مطبوعات MIT: ۱۹۷۲) ص ۲۷.
- ۷ - «زیست‌شناس منطقی» اثر ریچارد لوینس و ریچارد لونتین (کمبریج، MA: مطبوعات دانشگاه کمبریج، ۱۹۸۵) صص ۲۶۹، ۲۷۳، ۳. «فراسوی سرمایه» اثر مایکل لیوویتس، صص ۵۲ - ۵۴. کرنا برای نشان دادن کانون توجه خود به کل، پیش‌فرض نئو کلاسیک را رد کرد، پیش‌فرض نئو کلاسیک عبارت بود از الویت‌های معین فردی بمنابۀ نقطه‌ی آغاز، کرنا این گونه تفسیر می‌کند: «طبق مدل نظام، الویت‌های فردی عمدتاً پی‌آمد خود نظام است. اگر نظام تغییر کند، الویت‌ها نیز تغییر می‌کند.» «مدل نظام» اثر کرنا، ص ۱۰.
- ۸ - «مدل نظام» اثر، کرنا.
- ۹ - «سرمایه» اثر مارکس، جلد نخست، صص ۹ - ۱۰.
- ۱۰ - همان‌جا، جلد نخست، ص ۷۱۱. مارکس تداوم اندیشه‌اش را در اثر سال ۱۸۴۹ تحت عنوان: «کار مزدی و سرمایه» در پانویسی این‌گونه می‌آورد، «پیش‌فرض سرمایه کارمزدی بود، کار مزدی پیش‌فرض سرمایه است. آن‌ها متقابلاً شرایط هستی یکدیگر را تعیین می‌کنند. آن‌ها متقابلاً یکدیگر را بوجود می‌آورند. آیا کارگر کارخانه‌ی نخ‌سازی صرفاً کالای نخی تولید می‌کند؟ نه، او سرمایه تولید می‌کند.» این نظر مربوط به «کل بهم پیوسته» که مشخصه‌ی آن دو سو است که یکدیگر را بوجود می‌آورند، را در دستنوشته‌ها ۱۸۴۴ مارکس هم می‌توان دید و پس از آن آنجاییکه او در «خانواده‌ی مقدس» می‌گوید که چگونه «پرولتاریا و ثروت متضاد یکدیگرند، و به این صورت یک کل را تشکیل می‌دهند.» نقل در «فراسوی سرمایه» اثر لیوویتس، صص ۲۰۵ تا ۲۰۶.
- ۱۱ - «سرمایه‌ی» مارکس، جلد سوم، ص ۹۵۷.
- ۱۲ - گروندریسه، اثر مارکس، ص ۲۷۸.
- ۱۳ - همان‌اثر و «بدیل سوسیالیستی» اثر، لیوویتس، فصل ۴.
- ۱۴ - سرمایه، اثر مارکس، جلد اول، ص ۸۹۹.
- ۱۵ - گروندریسه، اثر مارکس، صص ۶۹۴ و ۶۹۹.
- ۱۶ - سرمایه اثر، مارکس، جلد نخست، صص ۳۸۲، ۸۹۹ و ۹۳۷. همینطور هم مارکس در مورد اینکه باز تولید مناسبات تولیدی سرمایه‌داری زمانیکه کارگران بتوانند جهت فرار از کار مزدوری پس‌انداز کنند (همانطوریکه برای نمونه در مورد مستعمره‌های امریکای شمالی اتفاق افتاد، جاییکه «کارگر مزدور امروز زارع یا صنعتگر مستقل فرداست که برای خود کار می‌کند»، تضمین است، استدلال کرد که سرمایه‌نیاز به این دارد که دولت ابزار ساختگی‌ی «خارق‌العاده‌ای را ارائه دهد. همانجا، جلد اول: صص ۹۳۶-۳۷ و ۹۱۱ و ۹۰۰. و «بدیل سوسیالیستی» اثر لیوویتس، صص ۹۶-۹۷.
- ۱۷ - «بدیل سوسیالیستی» اثر لیوویتس، صص ۹۴ - ۹۹.
- ۱۸ - سرمایه اثر مارکس، جلد اول، ص ۹۳۱. «بدیل سوسیالیستی» اثر، لیوویتس، ص ۹۷.
- ۱۹ - در مورد بحث مشخص پیرامون شیوه سوسیالیستی‌ی مقررات، نگاه کنید به فصل‌های ۶ و ۷ در «بدیل سوسیالیستی» اثر لیوویتس.
- ۲۰ - سرمایه اثر مارکس، جلد اول، ص ۹۰. گروندریسه، اثر مارکس، صص ۱۰۰ - ۱۰۱. «فراسوی سرمایه» اثر، لیوویتس، صص ۵۴ - ۵۵.
- ۲۱ - سرمایه مارکس، جلد اول، ص ۱۰۲.
- ۲۲ - گروندریسه، اثر مارکس، ص ۱۰۷. نگاه کنید به بحث مربوط به متد مارکس، در اثر مایکل ای لیوویتس تحت عنوان: «پیروی از مارکس: متد، نقد و بحران» (شیکاگو: کتابفروشی‌ی هی مارکت، ۲۰۰۹) مخصوصاً فصل ۲، «منطق سرمایه»، و فصل ۱۰، «پروژه‌ی روش‌شناسی مارکس بعنوان یک کل.»
- ۲۳ - گروندریسه اثر مارکس، ص ۲۷۸. «نظام سوسیالیستی: اقتصاد سیاسی کمونیسم» اثر یانوش کرنا. (پرینستن: مطبوعات دانشگاه پرینستن، ۱۹۹۲)، ص ۱۶.
- ۲۴ - «نظام سوسیالیستی» اثر کرنا، ص ۳۶۶.
- ۲۵ - «فقر فلسفه» اثر مارکس، ص ۱۶۷.
- ۲۶ - «نظام سوسیالیستی» اثر کرنا، صص ۱۹۸، ۵۰۰، ۵۷۰، ۳۶۶. گروندریسه، اثر مارکس، ص ۲۷۸.
- ۲۷ - «نظام سوسیالیستی» اثر کرنا، صص ۳۶۸ - ۶۹.
- ۲۸ - ایذا ص ۱۶.
- ۲۹ - این بحث اشاره دارد به مقاله لیوویتس تحت عنوان: «کرنا و قوانین سوسیالیستی‌ی حرکت»، در مجله‌ی «مطالعات در زمینه‌ی اقتصاد سیاسی» شماره ۱۸ (پاییز ۱۹۸۵).
- ۳۰ - «اقتصادیات کمبود» در دو جلد (آمستردام، ۱۹۸۰)، صص ۴۵۷.
- ۳۱ - «اقتصاد نور چشمی‌های روسیه: ضرورت و مبادله‌ی غیر رسمی» اثر النا و لدنوا، کمبریج: مطبوعات دانشگاه کمبریج، ۱۹۷۹)، ص ۸۷.
- ۳۲ - «اقتصاد کمبود»، ص ۲۹.
- ۳۳ - «برنامه‌ریزی سوسیالیستی»، اثر مایکل المن (کمبریج: مطبوعات دانشگاه کمبریج، ۱۹۷۹)، ص ۲۰۷.
- ۳۴ - «ضد توازن: پیرامون تئوری‌ی نظام‌های اقتصادی و وظیفه‌ی پژوهش» اثر یانوش کرنا. (آمستردام: هلند شمالی، ۱۹۷۱)، ص ۳۲۱.
- ۳۵ - «تمرکز بیش از اندازه در مدیریت اقتصادی: تجزیه تحلیل انتقادی‌ی مبتنی بر تجربه در صنایع سبک مجارستان» اثر، یانوش کرنا. (آکسفورد: مطبوعات دانشگاه آکسفورد، ۱۹۵۹)، صص ۱۶۸، ۱۸۶.
- ۳۶ - ایذا، ص ۲۱۵.
- ۳۷ - «اقتصاد کمبود»، ص ۵۴۷.
- ۳۸ - ایذا، ص ۶۲ - ۶۳.
- ۳۹ - ایذا، ص ۶۳.
- ۴۰ - ایذا، ص ۵۵۶.
- ۴۱ - ایذا، ص ۱۹۱.
- ۴۲ - ایذا، ص ۱۹۲ - ۹۴.
- ۴۳ - ایذا، ص ۴۰۲.
- ۴۴ - ایذا، ص ۴۰۳.
- ۴۵ - نقل از اثر، ژوزف برلینر، در کتاب او تحت عنوان «صورت‌جلسات، بررسی‌ی اقتصادی امریکا»، (می، ۱۹۶۶): صص ۱۵۷ - ۵۸.
- ۴۶ - «تصمیم‌نوآوری در صنعت شوری»، اثر: ژوزف برلینر (کمبریج، مطبوعات MA: MIT ۱۹۷۶)، صص ۴۷۸، ۴۸۱.
- ۴۷ - نگاه کنید به مثال‌هایی که در اثر موریس داب، تحت عنوان: «برنامه‌ریزی سوسیالیستی: پاره‌ای مشکلات» (لندن: لارنس & ویشارت، ۱۹۷۰)؛ «اقتصادیات سوسیالیستی اتحاد شوروی و اروپا» اثر: ماریا لوین (جلگه‌های سفید، NY: هنر و مطبوعات بین‌المللی، ۱۹۷۴)؛ و «نظام اقتصادی‌ی شوروی» اثر الک نوو (لندن: جرج آلن و اونوین، ۱۹۷۷)
- ۴۸ - «تمرکز بیش از اندازه در مدیریت اقتصادی» اثر کرنا، ص ۳۷.
- ۴۹ - ایذا، ص ۱۳۲ - ۳۳.
- ۵۰ - «دیالکتیک تغییر» اثر: بوریس کاکارلیتسکی، (لندن: ورسو، ۱۹۹۰)، ص ۲۴۸ - ۴۹.
- ۵۱ - «برنامه‌ریزی سوسیالیستی: پاره‌ای مشکلات»، اثر، داب، صص ۳۷ - ۵۱.
- ۵۲ - «تمرکز بیش از اندازه در مدیریت اقتصادی» اثر، کرنا، ص ۱۳۰.
- ۵۳ - ایذا، ص ۱۴۱.
- ۵۴ - ایذا، ص ۱۳۳.
- ۵۵ - «چکسلواکی: اقتصاد بوروکراتیک» اثر اوتا شیک (جلگه‌های سفید، NY: مطبوعات هنر و علوم بین‌المللی)، ۱۹۷۲)، صص ۱۰۱ - ۲.
- ۵۶ - «اقتصاد سوسیالیسم قابل‌اجرای باز‌نگری شده» اثر: الک نوو (لندن: هارپر کولینز آکادمیک، ۱۹۹۱)، ص ۲۲.
- ۵۷ - «چکسلواکی: اقتصاد بوروکراتیک» اثر، شیک، ص ۱۰۲.
- ۵۸ - «برنامه‌ریزی سوسیالیستی: پاره‌ای مشکلات» اثر، داب، ص ۳۸.
- ۵۹ - «تمرکز بیش از اندازه در مدیریت اقتصادی» اثر کرنا، ص ۱۳۶.
- ۶۰ - ایذا، ص ۱۳۷.
- ۶۱ - ایذا، ص ۱۰۷.
- ۶۲ - ایذا، صص ۱۷۸، ۱۸۶.
- ۶۳ - ایذا، ص ۱۸۶.
- ۶۴ - ایذا، ص ۱۹۲.
- ۶۵ - «اقتصاد کمبود» کرنا، ص ۲۸.
- ۶۶ - ایذا، ص ۱۱۰.
- ۶۷ - ایذا، صص ۲۰۹ - ۱۰، ۳۰۶ - ۱۱.
- ۶۸ - ایذا، صص ۵۶۶، ۵۶۸.

*

اوست که به راوی می گوید؛ برلین نامه ای به آخمتاوا نوشته ولی هیچ‌گاه آن را برایش نفرستاده و به وی پیشنهاد می کند که اگر مشتاق باشد، می تواند به انگلستان رفته، نامه را از برلین گرفته و سپس در لنینگرا به دست آخمتاوا برساند.

این آغاز ماجراست، ماجرای که راوی ما را از تهران سوار ماشین زمان می کند تا در تاریخ سفر آغاز کنیم. اورلف خود از زمان گذشته آمده است. از شوروی گریخته، در انگلستان زندگی کرده و حال ساکن تهران است. او شوق سفر را در راوی بر می انگیزاند و راوی دست ما می گیرد تا همسفر او به مکان‌هایی گردیم که زمان‌شان مُدام عوض می شوند تا در پایان به این نتیجه برسیم که هدف در واقع رساندن نامه نیست، سفریست تماشایی و جذاب به دنیای پنجاه سال پیش که با لذت پی گرفته می شود.

نویسنده بخشی از واقعیت زندگی خویش نیز به راوی می بخشد. راوی هم‌چون نویسنده به ترجمه شعر اشتغال دارد، ادبیات انگلیسی تحصیل کرده، در انگلستان بوده، تبریزی‌ست، انگلیسی تدریس می کرده، از کار اخراج شده، نام او احمد است و...

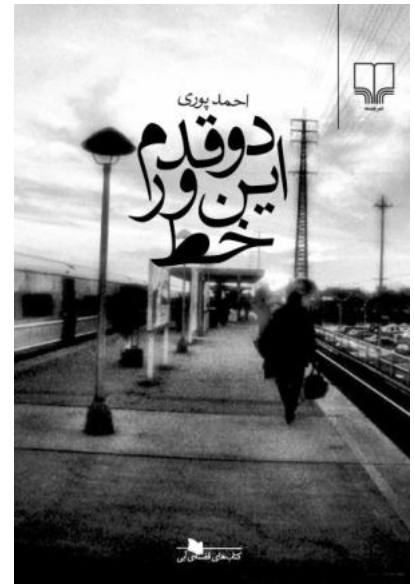
"دو قدم این‌ور خط" در هفت فصل نوشته شده؛ تهران، تبریز، باکو، لنین‌گراد و به سوی تهران. اولین رمان نویسنده است. از همان آغاز به خواننده اعلام می دارد که به زمان حساسیت نشان ندهد. بر همه معلوم است که ما بیش از سه زمان نداریم که هر یک به دنیایی از گذشته، حال و یا آینده تعلق دارد. سفر به این شکل که از یکی بگذری و به آن دیگر پا بگذاری ناممکن است، اما در خیال می توان حتا در گذشته سال‌های سال زندگی کرد، چنان‌که می کنیم. زندگی در آینده ولی خیال ناب می خواهد، آن‌سان که غرق رؤیا نشویم. زمان مگر چیست؛ "خطی قراردادی که یک طرفش گذشته است و آن‌قدر می رود و می رود تا به تاریکی برسد. طرف دیگرش هم آینده است که باز دوسه قدم جلوتر می رسد به تاریکی... بعضی وقت‌ها می بینی یکی از ما از این خط‌ها خارج می شویم. پای‌مان سر می خورد این‌ور خط که می شود گذشته، یا یک‌قدم آن‌طرف خط به آینده می رویم..."

نویسنده می کوشد تا با به بازی گرفتن زمان تاریخی، عادت را در خواننده بشکند و به او بیاوراند که می توان به همین آسانی دو قدم این‌ور خط آمد و یا یک قدم آن‌ور خط لغزید.

"دو قدم این‌ور خط" سراسر فانتزی‌ست. یک رمان رئالیستی با ساختاری فانتزی که تخیل نویسنده زمان و مکان را در آن درهم می ریزد و این شگردیست که به کمک آن پنجاه سال به گذشته بر می گردد تا به یاد‌های جامعه جان بخشد و نگاهی دیگر بر آن اندازد. به همین علت تاریخ را نیز به کمک می گیرد. حوادث تاریخی مستند هستند. نشان می دهد که نویسنده در واقعیت موضوع تحقیق کرده است. حتا بسیاری از نقل‌قول‌ها همان‌گونه هستند که در واقع بوده‌اند. با این‌همه نخواستہ تاریخ بنویسد. از تاریخ تا آن اندازه بهره گرفته که برای داستان لازم بوده است. واقعیت‌های تاریخی با خیال نویسنده درهم آمیخته، داستان شده‌اند.

در زمانی که ادبیات معاصر ایران مقهور روایت‌گری‌ست، این اثر فراتر از آن می رود و چیزی می شود خلاف ادبیات رایج. نویسنده نکوشیده تا با روایت‌گری غم و غصه‌های زندگی، و رغبت خواننده به خوانش اثر برانگیزاند. کوشیده تا او را به دنیای فانتزی خویش ببرد، دنیایی که می دانیم واقعیت ندارد ولی با این‌همه از آن خوشمان می آید و هم‌گام نویسنده سفرهایش را تعقیب می کنیم.

هر داستانی در واقع سفریست که از درون انسان آغاز می شود. در واقعیت زندگی سفرها به قصد کشف و دیدار صورت می گیرند. می توان در زندگی هم‌چون "کریستف کلمب" سوار بر کشتی شد، آمریکا را کشف نمود و یا به سان "جیمز کوک" جزایر اقیانوس آرام را بازیافت. می توان حتا مانند "نیل آرمسترانگ" بر سطح کره ماه پیاده شد و از دنیاهای ناشناخته گزارش



سفر در زمان

(نگاهی به رمان "دو قدم این‌ور خط" اثر احمد پوری)

اسد سیف

هر فرمی از حکایت را آغاز، میان و پایانیست. هر حکایتی یک واحد زمانی محدود و ویژه‌ی خود دارد که داستان در آن اتفاق می افتد. این زمان به کنترل درآمده، زمان حکایت است. پُل ریکو در همین رابطه است که می گوید؛ "زمان آنگاه انسانی خواهد شد که حکایت گردد."

داستان بازگویی تجربه‌های زندگی انسان‌هاست که با خیال در می آمیزند. بازگویی‌ها مَهر زمان با خویش دارند. انسان خلاق در داستان همیشه تجربه و روایتی دیرین را نو می کند. آن را به اندیشه و نظم معاصر می پیراید و به آن ارزشی نوین می بخشد. بازنگری و واکاوی تجربه‌ها (Nachträglichkeit) مشغله دایمی ذهن انسان‌هاست. این چیزیست که فروید روانکاو را بر آن بنیان گذارد. یادها باز می گردند، نه آن‌سان که بودند، بل که آن‌گونه که ما آن را تجربه کرده و در ذهن بازکاویده‌ایم.

"دو قدم این‌ور خط" ماجرای سفر در زمان است، آن‌سان که جرج ولز در "ماشین زمان" و یا بولگاکف در "مرشد و مارگریتا" طرح می کند، ماجرای که سال‌های اخیر در جهان غرب موضوع بسیاری از فیلم‌ها قرار گرفته و بر اساس آن داستان‌های زیادی نوشته شده است. "دو قدم این‌ور خط" اما روایت ایرانی آن است، روایتی که کلیشه‌ای نیست، در تاریخ اجتماعی ما اتفاق می افتد و متناسب با فرهنگ ما پیش می رود.

ماجرا از آن‌جا آغاز می شود که راوی، یعنی احمد، مترجم چند کتاب شعر، قصد دارد مجموعه‌ای از شعرهای عاشقانه آنا آخمتاوا، شاعر مشهور روس را به فارسی برگرداند. در یک کتابفروشی، در میان کتاب‌های قدیمی و دست‌دوم، کتابی دیده بود که سخنرانی و گفت‌وگوی او بود با دانشجویان خارجی در لنینگرا. حال آمده تا آن را بخرد ولی اثری از آن نمی یابد. از فروشنده سراغ آن می گیرد، مردی که آن‌جا حضور دارد و بعدها معلوم می شود نامش اورلف است، می گوید؛ دیروز آن را خریده ولی می تواند برای خواندن به وی امانت دهد. در آشنایی با این مرد معلوم می شود که او نه تنها با آخمتاوا، بل که با آیزیا برلین، متفکر انگلیسی، نیز سابقه دوستی داشته و ترتیب دهنده‌ی نخستین ملاقات آن دو در لنینگرا بوده است. هم

نمود. این‌ها همه بر بستری از واقعیت تاریخی جریان می‌یابند. می‌توان اما ورای همه‌ی این‌ها، در پرواز خیال به ناشناخته‌ها، هم‌چون قهرمان داستان ژول ورن "بیست‌هزار فرسنگ زیر دریا" را درنوردید و یا "دور دنیا در هشتاد روز" طی کرد، می‌توان به سان قهرمان رمان جرج ولز "ماشین زمان" را به خواست خویشتن پیش برد، و یا اصلاً "دون‌کیشوت" شده، سوار بر یابویی پیر راه سفر در پیش گرفت تا دنیا را دگرسان کشف نمود.

دنیای کریستف کلمب، جرج کوک و یا نیل آرمستراک دنیای موجود است، دنیایی که می‌بینیم. دنیای داستان اما دنیای خیالی‌ست، دنیایی که در ذهن ساخته می‌شود، دنیایی که برای کشف ناشناخته‌ها در ذهن پیش می‌رود. دنیای گروه نخست، واقعیت موجود است، واقعیتی تاریخی که کشف شده. دنیای داستان وجود عینی ندارد، واقعیت خیال است، زاده تخیل ناب آدمی‌ست، بی‌مرز و بی‌مکان، دنیایی کاملاً خصوصی.

کاشفان سفر در جغرافیا می‌کنند، امکان‌های ناشناخته کره زمین باز می‌یابند. شخصیت‌های داستان‌ها نیز راه سفر در پیش می‌گیرند، اما از جغرافیا می‌گذرند، در دنیای ذهن پیش می‌روند تا امکاناتی متفاوت را کشف کنند. آنان از واقعیت‌های تاریخی نیز می‌گذرند تا به امید برسند، چیزی که می‌تواند ورای واقعیت حضور داشته باشد. امید در داستان‌ها، خلاف جهان کاشفان محدود نیست. شخصیت‌های داستان‌ها اگر امیدوار نباشند، راه سفر در پیش نمی‌گیرند. آنان هم‌چون دون‌کیشوت گام به راه می‌گذارند تا دنیای دیگری کشف کنند و چه بسا خود دنیایی دیگر خلق کنند. آنان می‌کوشند تا با شناخت جهان موجود، خود را بشناسند، ناشناخته‌های وجود خویشتن کشف کنند. و چنین است که می‌بینیم، داستایوسکی در سفر به درون انسان‌های آثار خویشتن، پیش از آن‌که فروید علم روانکاو را بنیان گذارد، روان آنان می‌کاود.

شاید به همین علت باشد که رمان وامدار سفرنامه‌هاست. سفرنامه‌ها نخستین گزارش‌های انسان است به دنیاهای ناشناخته. اگرچه کریستف کلمب و یا جرج کوک گزارش سفر خویشتن به شکل داستان ننوشتند، اما ژوزف کنراد بر پایه چنین گزارش‌هایی "دل تاریکی" را خلق کرد. او که در سال ۱۸۹۰ به عنوان خدمه یک کشتی باری کوچک به کنگو سفر کرد، چند سال بعد مشاهدات حیرت‌آور و تکان‌دهنده‌ی خویشتن را جانمایه "دل تاریکی" کرد و رمانی آفرید، ماندگار در تاریخ ادبیات جهان. کنراد تاریخ نوشت، گزارشی صرف از سفر نیز ارائه نداد، تجربه تاریخی و خصوصی خویشتن را، رها از قید زمان و مکان، به تخیل آراست و داستان خونبار استعمار بلژیک را در کنگو نوشت.

در ایران نیز سفر دستمایه خلق نخستین رمان‌ها بوده است. "سفرنامه ابراهیم‌بیگ" اثر زین‌العابدین مراغه‌ای برای نمونه از آن جمله است. "دو قدم این‌ور خط" نیز می‌کوشد تا ورای واقعیت موجود، واقعیتی دیگر در خیال بیافریند. به آینه‌ی امیدهای خیال پناه می‌برد تا خود و جهان خویشتن در آن بهتر ببیند.

می‌گویند آنا آخمتوا، که معضوب استالین بود، پس از دیدار کوتاه خویشتن با آریزا برلین از او خوشش می‌آید. همین احساس در برلین نیز وجود داشته است. آن‌دو بی‌آن‌که اظهار عشقی به هم ابراز دارند و یا امکانی برای دیدار فراهم گردد، می‌میرند. احمد پوری از همین علاقه استفاده کرده، راوی داستان او به انگلستان سفر می‌کند تا پیک برلین باشد در رساندن نامه او به آخمتوا. جهت این کار مجبور می‌شود پنجاه سال به عقب برگردد، عملی که جز به فانتزی امکان‌پذیر نیست. به همین سبب هرکه سخن راوی بشنود، در سلامت روانی او شک می‌کند.

نویسنده با کمک از رویدادهای تاریخی دیدار راوی را با برلین و سپس سفر وی را به روسیه چنان به خیال می‌آراید که خواننده واقعیت داستانی آن را باور می‌کند. راوی در سفر به گذشته مجبور می‌شود نه تنها شکل پوشش خویشتن تغییر دهد، زبان را نیز به عقب بر می‌گرداند، از اصطلاحات زبانی

آن زمان بهره می‌گیرد تا فضای لازم را ملموس‌تر گرداند. او در این کار موفق است. از حوادث دو دوره متفاوت تاریخی در پرش‌های زمانی استفاده می‌کند تا خواننده احساس بیگانگی نکند.

از هفت فصل رمان، راوی دو بار سفر به گذشته خویشتن را نقل می‌کند. بار نخست در فصل سوم، در قطاری که به سوی تبریز در حرکت است؛ "انگار قطار وارد فضای بیرون از جو شده باشد... خوابی شبیه مرگ مرا می‌رباید." و بدین‌سان به گذشته سفر می‌کند. بار دوم در فصل پایانی و باز نشسته بر قطار وارد تونل می‌شود؛ "پلک‌هایم به‌هم می‌آید. خوابی چون مرگ مرا در خود فرو می‌برد." و به این شکل به حال باز می‌گردد. او از موقعیتی که قطار وارد تونل می‌شود، استفاده می‌کند تا زمان جابه‌جا کند.

"تونل زمان" کلیشه‌ی عبور از زمان است در رمان‌ها و فیلم‌های تخیلی، چیزی که احمد پوری نیز از آن استفاده کرده. اورلف اما "از روی پُل پریده بود به پنجاه سال بعد."

در سفر به گذشته یک چیز آشکار می‌گردد و آن‌که؛ پنجاه سال پیش یعنی زمانی که دنیا جنگ جهانی دوم پشت سر گذاشته بود، دغدغه‌های ذهنی مردم با زمان حال در کلیت خویشتن فرق عمده‌ای ندارند، فقط نگاه‌ها عوض شده‌اند. مردم در هر دو زمان برای ماندن و بهتر زیستن مبارزه کرده و می‌کنند. می‌کوشند جهان را می‌خویشتند. دنیای آرمانی گذشته، آن‌سان که گذشتگان در نظر داشتند، اکنون کمی رنگ باخته و جامعه‌شکلی دگر به خود گرفته است. ما که در این‌ور خط زندگی می‌کنیم، جهان آن‌ور خط را با وسواسی نقادانه می‌نگریم. در همین مقایسه‌هاست که بسیار چیزها بر ما آشکار می‌گردند.

نویسنده در بهره‌برداری از حوادث تاریخی هیچ تعهدی ندارد به این‌که راوی صادق تاریخ باشد. او می‌تواند با استفاده از حوادث تاریخی، روایت خویشتن از آن ارایه دارد. از تاریخ داستانی نباید انتظار داشت که واقعیت تاریخی باشد. با این‌همه پوری کوشیده است بازگوی دقیق تاریخ باشد. حوادث آذربایجان در زمان حکومت "فرقه دمکرات آذربایجان" و حوادث اتحاد شوروی در زمانی که استالین بر آن حاکم بود، در این رمان واقعی‌ست. حوادث چنان اتفاق افتاده‌اند که در داستان آمده.

"دو قدم این‌ور خط" از تلفیق چند داستان در چند لایه شکل گرفته است. داستان‌ها به موازات هم پیش می‌روند و در پایان یکدیگر را کامل می‌کنند و یکی می‌شوند؛ داستان رابطه آنا آخمتوا با آریزا برلین و عشقی که بر زبان نیامده، با داستان زندگی مردم در شوروی استالینی درهم تنیده می‌شود. داستان حکومت "فرقه دمکرات" بر آذربایجان سال ۱۳۲۴ و مبارزه‌ای که به خون کشیده شد و سرانجام داستان زندگی در ایران امروز، هر یک به شکلی پاره‌داستانی‌ست از این رمان.

آن‌چه راوی را به گذشته می‌کشاند تا بار سفر برنهد، عشق اوست به ادبیات. اورلف اما از گذشته به آینده گریخته زیرا زندگی در حکومت سراسر خفقان استالینی برایش غیرقابل تحمل بود. خواننده از نگاه راوی با ایران و زندگی در آن آشنا می‌شود، گوشه‌هایی از تاریخ آذربایجان را می‌بیند. از نگاه اورلف با واقعیت زندگی در شوروی زمان استالین آشنا می‌شود. از نگاه برلین به جهان آن‌زمان می‌نگرد.

در جابه‌جایی زمان و مکان در این رمان با پدیده‌ای سورئالیستی روبرو نمی‌شویم و نویسنده ما را به خواب و بیداری نمی‌کشاند. داستان چنان واقع‌گرایانه روایت می‌شود که برای خواننده ملموس است. راوی دروغ نمی‌گوید و این باعث می‌شود تا خواننده حرف‌های او را جدی تلقی کند و به قصه‌گویی‌های او علاقمند گردد. در جدی بودن راوی‌ست که زن‌اش، شخصیتی بسیار جدی و منطقی، به او هشدار می‌دهد، مواظب رفتار خویشتن باشد و گرفتار رؤیا نگردد. دوست‌اش ایرج در تردیدهایش او را تشویق به سفر می‌کند. همه شخصیت‌های داستان، او را می‌پذیرند. برلین و آخمتوا هم از دیدار او یکه می‌خورند. این باعث می‌شود تا اعتماد

خواننده نیز در پذیرش موضوع جلب گردد. راوی با لذت داستان خویش برای ما تعریف می کند و ما با لذت فراوان روایت او می شنویم. اگر خواننده با پوری نویسنده آشنا باشد، آخمتاوا و برلین را بشناسد، با تاریخ ایران و شوروی آشنایی داشته باشد، لذت بیشتری از این رمان خواهد برد. این اما بدان معنا نیست که خواننده معمولی از آن لذت نبرد. با خوانش "دو قدم اینور خط" من خواننده احساس می کنم که نویسنده این فرم از داستان را برگزیده تا درون خویش از گذشته خالی کند. او آگاهانه در این راه قدم گذاشته است. انتظار دارد تا از سفرهایش به روسیه و همچنین تبریز بیشتر بگوید. انتظار می رفت که راوی به دیدار مادر و خواهر خود برود و یا حداقل این که گشتی به کوچه‌های خاطرات اجدادی بزند، اما چنین نشد. این که از تبریز و زمان تاریخی "فرقه دمکرات آذربایجان" کم می گوید، می توان پذیرفت که نخواستن این موضوع، موضوع اصلی را تحت‌الشعاع قرار دهد، ولی تمامی آمادگی خواننده، تمامی کشش‌های او، آن‌گاه که دیدار با آخمتاوا، یعنی اوج رمان، ممکن می گردد، هدر می رود. رمان به یکباره آفت می کند، آخمتاوا چیزی تازه بر زبان نمی راند، حتی از رنج‌هایش چیزی نمی گوید. نویسنده می توانست از موقعیت زندگی هم‌نام خویش، آخمتاوا وضعیتی خلق کند که در واقع حدیث امروز کشور خودی نیز باشد. ضعف این فصل باعث شده تا فصل تبریز پُربارتر گردد و فصل غالب در رمان گردد. اگرچه خواننده می داند بسیار حرف‌ها در همین فصل ناگفته مانده است. می توان پذیرفت که که درخشان بودن فصل تبریز بر فصل لنینگرا سایه انداخته، اما از داستان که فاصله بگیری، این تصویر اندکی رنگ می بازد.

راوی این‌همه می گوید و هیجان در خواننده بر می انگیزاند تا همراه او گردیم و به دیدار آخمتاوا رویم. دیدار آخمتاوا اما چیزی ندارد، تهی از ابهت است. آخمتاوا می توانست سخنان فراوانی برای من راوی که از ایران آمده‌ام بر زبان راند. ما در دو کشور مختلف در دوره تاریخی متفاوت، تجربه‌ای یکسان داریم. شرایط زندگی امروز راوی، چیزی نیست جز شرایط زندگی آخمتاوا در آن دوران. هر دو به بلاهت سانسور دولتی گرفتارند، چیزی که در رمان به گوش نمی رسد. عمه‌ی پیر در مسکو بیشتر از آخمتاوا اسرار هویدا می کند. شاید گفته شود که نویسنده با عدم تسلط بر تاریخ آن کشور، نخواستن فضاسازی غیرواقعی ارائه دارد، اما نمی توان پذیرفت که مترجم آثار آخمتاوا با آن فضای مسموم دیکتاتوری استالین بیگانه باشد. انتظار خواننده در این فصل که می بایست درخشان‌ترین فصل رمان باشد، برآورده نمی شود. یک احتمال هم وجود دارد و آن این که ما اسیر خیال‌های رمانتیک راوی بوده‌ایم. آنا آخمتاوا همین است که می بینیم ولی اگر این را هم بپذیریم، می بایست آن را برجسته نشان می داد، که چنین نیست.

این را نیز باید در نظر داشت که راوی در سفر خویش، به مدت یک‌ماه در تبریز می ماند ولی مدت اقامت او در لنینگراد و باکو بسیار کوتاه است. انگار او عامدانه در تبریز می ماند تا از این شهر بیشتر بگوید ولی از لنینگراد فرار می کند تا چیزی نگفته باشد.

با این‌همه نویسنده سفر در زمان را با مهارت برای خواننده باورپذیر کرده است و خواننده هیچ مشکلی با این سفر ندارد. او به ذهن‌هایی که این اثر را خوانده‌اند لذت فراوان بخشیده و همین خود کافی‌ست تا خواننده ارزش کار او بداند. می تواند آن را باور نکند، آن‌سان که جرج ولز از خوانندگان "ماشین زمان" انتظار داشت: "نمی توانم انتظار داشته باشم که آن را باور کنید. آن را به منزله یک دروغ و یا یک پیش‌بینی تلقی کنید. بگوئید من در کارگاهم آن را خواب دیده‌ام. فکر کنید که من در اندیشه سرنوشت نسل خودمان فرو رفته و این خیالات را فرابافته‌ام. حقایق گفته‌های مرا به عنوان نوعی هنر برای جالب‌تر کردن داستانم بشمارید. و همه آن را داستانی به حساب آورید." (۱)

پوری در این اثر دغدغه زمان دارد و این دغدغه را به خواننده انتقال می دهد؛ زمان چیست و واقعیت آن کدام است؟ رابطه آن با تاریخ و داستان چگونه است؟ "دو قدم اینور خط" با همین دغدغه‌ها و از تلفیق آن‌ها باهم شکل می گیرد. در ورای آن اما تلخی زندگی را می توان بازیافت؛ رنج آنا آخمتاوا، شاعری را که در بند حکومتی جبار گرفتار آمد، رنج مردمی که در ۲۱ آذر سال ۱۳۲۵ زندگی‌شان در آذربایجان تاراج شد، رنج همه‌ی انانی که می خواهند انسان باشند و به سان انسان در ایران امروز زندگی کنند، رنج نویسنده‌ای که مجبور است خانه‌نشین گردد، رنج بی‌پایان ما. "دو قدم اینور خط" آن‌سان که پُل ریکو می گوید، حکایت شده تا زمان به کنترل انسان درآید. کاری موفق، خلاق و نو در شوره‌زار ادبیات معاصر ایران.

این کتاب را نشر چشمه در تهران منتشر کرده است.

۱- هربرت جرج ولز، ماشین زمان، ترجمه کامران پروانه، انتشارات توسن، تهران ۱۳۷۰، ص ۱۲۲

*



یادی از ابراهیم یونسی

فریدون تنکابنی

ابراهیم یونسی، مترجم و نویسنده صاحب‌نام، کتابی دارد به نام "زمستان بی‌بهار" که "اتوبیوگرافی" (خودزندگی‌نامه) اوست.

یونسی در جوانی دبیرستان نظام و دانشکده افسری را گذراند و افسر شد. و مانند بسیاری از همسالان و همکارانش عضو "سازمان نظامی حزب توده ایران" بود و پس از کشف این سازمان در سال ۱۳۳۳ بازداشت و در دادگاه نظامی محاکمه، و مانند افسران دیگر به اعدام محکوم شد.

هنگام خدمت در رضائیه، سهواً یا عمدتاً، پای چپش به وسیله افسر مافوقش مورد اصابت گلوله واقع می شود. (جناب سرگرد از جیره سربازان و علیق اسب‌ها می دزدید و یونسی جلوی دزدی او را گرفته بود.)

به خاطر نبودن وسایل لازم در محل و گذشت زمان، به تهران که می رسد ناچار پای چپ او را از بالای زانو قطع می کنند. و همین نقص عضو سبب می شود که او را اعدام نکنند و یک درجه تخفیف به او بدهند.

یونسی این کتاب را با دیدی تیزبینانه و قلمی طنزآمیز می نویسد. در این جا چند قطعه طنزآمیز کتاب را نقل می کنم. البته در این کتاب صفحه‌ها و صحنه‌هایی هم هست که اشک به چشم خواننده می آورد.

سورخ اعلیحضرت همایونی!

هر روز افسانه‌هایی از بازدیدهای رضاشاه از دانشکده افسری بر زبان‌ها جاری بود. رضاشاه را می دیدی که با آن هیكلش، نیمه‌های شب، هنگامی که افسر نگهبان در خواب بود، از در کاخ، روبروی دانشکده به محوطه آمده، در آن جا به دانشجویی که شکم‌روش داشته، برخورد، و به او فرمان داده که جلو در اتاق افسر نگهبان قضای حاجت کند... در جواب به ابزاز تردید دانشجوی اسهالی، عصای خود را بر زمین می کوبیده و می گفته: "همین جا، همین جا!"

سپس رفته و از کاخ اختصاصی به افسر نگهبان تلفن زده و مختصات جغرافیایی نجاست فرمایشی را به او داده و در آن باره از او بازخواست کرده است!

...بعضی از این افسانه‌ها با این که در اصل شوخی تلخی بیش نبودند، خالی از لطف هم نبودند.

رضاشاه از شکم‌گنده بدش می آمد و فرمانده دانشگاه جنگ تصادفاً امیری شکم‌گنده بود. پیرمرد ناگزیر شده بود موافقی که اعلیحضرت برای بازدید به دانشگاه تشریف می بردند، برای این شکم فکری بکند. داده بود دو سورخ اضافی در کمر بند تعبیه کرده بودند: دور از هم. یکی برای اعلیحضرت و یکی هم که فاصله چندان با سورخ پیش از خود نداشت، برای والا حضرت (ولیعهد)

موافقی که اعلیحضرت یا والا حضرت برای بازدید تشریف می آوردند، به کنار چنار تنومند دم دفتر می آمد و یدالله‌خان، گماشته‌اش را می خواست و تنه درخت را بغل می کرد و به او می گفت کمر بندش را سفت کند: "یدالله‌خان، بندها به سورخ اعلیحضرت همایونی!"

و شکم را تو می کشید و نفس را حبس می کرد. و یدالله‌خان تسمه را می کشید تا سورخ آخر. یا: "بندها به سورخ والا حضرت" یعنی سورخ نزدیک‌تر. و یدالله‌خان می انداخت به سورخ والا حضرت!

انتقاد کمیته بابل به کمیته مرکزی حزب کمونیست چین!

آن وقت‌ها که ما در حزب بودیم، رسم بر این جاری بود که هر چند ماه یکبار، حوزه‌ها و کمیته‌ها اجلاس می کردند و ضمن انتقاد و انتقاد از خود، در باب مسائل داخلی و خارجی هم اظهار نظر می نمودند.

کمیته بابل هم مثل خیلی‌ها مشتاق بود و به خود حق می داد در حوادث بزرگ دنیای پیرامون خود مشارکتی فعال داشته باشد. گویا این اجلاس زمانی بود که ارتش سرخ چین وارد پکن شده و چیان‌کای‌شک به جنوب گریخته بود و کمیته مرکزی حزب کمونیست چین اطلاعیه‌ای داده بود و طی آن چیان‌کای‌شک و گروه او را دعوت به سازش و همکاری کرده بود.

کمیته بابل که خود را شریک این موج بزرگ می دانست و به خود حق می داد در این باره به صراحت اظهار نظر کند، در سخن از مسائل خارجی گفته بود: "کمیته بابل با کمال تأسف از گزارش‌های مطبوعات چین استنباط می کند که کمیته مرکزی حزب کمونیست پرافتخار چین کبیر، در این لحظه که ارتش پیروزمند سرخ وارد پکن شده و غرش توپ‌های پیروزمند اکتبر در فضای کشور کبیر چین طنین افکنده است به دارو دسته خائن چیان‌کای‌شک پیشنهاد سازش و همکاری کرده است."

"کمیته بابل با توجه به سرسپردگی چیان‌کای‌شک خائن به امپریالیسم جهانخواه آمریکا، جداً با چنین سازشی مخالف است و این اقدام اپورتونیستی رفیق مائو و کمیته مرکزی را شدیداً محکوم می کند!"

سلیمان و سرگین غلیان!

(سرگین غلیان یا جُعل حشره‌ای است سیاه‌رنگ و کمی بزرگ‌تر از سوسک خانگی. فرهنگ معین)

سرگین غلطان را می بینی که در جوار الاغ‌ها از سرگین گلوله‌ای پرداخته و هم‌چون راننده تریلی که ماشینش پنچر شده و چرخ باد کرده را به محل ماشین هل می دهد، بر دو پا تکیه کرده و به کمک دو دست، تقلانکنان، گلوله را هل می دهد و به انباری خانه‌اش می برد. آری، حتا این موجود خرد هم در طبیعت نقشی دارد. نقشی معادل و شاید بالاتر از نقش شاهان. سلیمان با همه حشمت و شوکتش، چشم دیدن این حیوان را نداشت. شاید هم چون مالیات و باج و خراج نمی داد یا مثل هُدُهد "وساطت" نمی کرد.

سلیمان شکوه‌کنان به خدا گفت: "بارالها، هیچ کار تو بی حکمت نیست، ولی من می خواهم بدانم حکمت خلق این حیوان چیست؟" و از بس گفت و گفت که خدا ناچار آن چه را که نمی خواست بگوید، گفت: "سلیمان، به وحدانیتم قسم روزی نیست که این حیوان ده‌ها بار از من نپرسد که سلیمان را برای چه آفریدی!"

خان در چاه!

پدرم می گفت: "یک وقت چاه مستراحی ریزش کرده بود و خانی افتاده بود توی چاه. مردم لب چاه جمع شدند، نگاه کردند، گوش دادند... خوب که گوش دادند، دیدند مثل این‌که صدایی می آید. صدا زدند، جواب داد. طوریش نشده بود. طناب انداختند، طناب را کشیدند، ولی طناب خالی بالا آمد. گفتند مگر دست‌هایت طوری شده؟ گفت: نه. گفتند: پس چرا طناب را نگرفتی؟ گفت: آخر دست‌هایم را زده‌ام به کمرم. گفتند: خوب، از کمرت برشان دارید. گفت: آخر اگر دست‌هایم را از کمرم بردارم، از خانی می آفتم!"

پیرمرد دیوانه!

پیرمردی شهریاری داشتیم که در زندان اختلال مشاعر پیدا کرد. هفتاد و چند سالش بود. پیرمردی بود بسیار خوش‌محضر، با قیافه‌ای بسیار تودل‌برو، و بسیار دهن‌گرم، و تلخ و شیرین عمر چشیده و سرد و گرم روزگار دیده و پای منبرهای عدیده نشسته، و با انواع مردم حشر و نشر داشته. گلستان را از حفظ بود، از بوستان هم زیاد شعر می دانست، بعضی از آیات قرآن را هم بلد بود.

یک دندان بیش نداشت که هر وقت می خندید مثل دندانه کلبتین از لای دو نخ کشیده لبانش هویدا می گشت. صورتش مشتت چروک بود که در حواسش جمع شده بود. تکیه‌کلامش "بابام" بود که "بیم" تلفظ می کرد. طرز "عضوگیری" اش از دستگاه حزب اقتباس شده بود. اول باید رهبران خودانگیخته را می پذیرفتی تا به حزب پذیرفته می شدی.

درآمد و مقدمه سخنش همیشه این بود "بیم، اول بگو قبول داری که من رهبر تمام مردم عالم هستم یا نه؟"

می گفتیم: "بعله، این که جای تردید نیست!"

می گفت: "خوب، حالا که قبول دارید، پس گوش کنید."

و صحبت می کرد از آسمان و ریسمان. گاه کارهای جالبی می کرد. یک‌روز ساعتی پس از ظهر، در گرمای تابستان، که ایام بحران بیماری‌اش بود، آمد به کریدور بند یک و با صدای بلند شعارگونه فریاد کشید: "کارگران، دهقانان، روشنفکران، مادر قحبه‌ها، متحد شوید!"

می گفت منظورش از قسمت اخیر، عناصر بورژوازی مردودی بودند که دکتر مصدق را رها کردند.

این اواخر اختیار اسافل اعضای خود را از دست داده بود. یک روز رخت‌خوابش را خراب کرد. بچه‌ها می گفتند این تنها رهبری است که به خودش ریخته و به دیگران کاری نداشته!

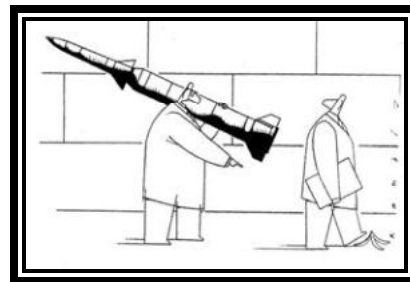
سگ قاسم‌خان!

می گویند روزی سگی داشت تو چمن علف می خورد. سگ دیگری از کنار چمن گذشت. چون این منظره را دید، ایستاد. آخر ندیده بود سگ علف بخورد. ایستاد و با تعجب گفت: "اوی، تو کی هستی، چه کاره‌ای، چرا علف می خوری؟"

سگی که علف می خورد، نگاهش کرد و باد در گلو انداخت و گفت: "من؟ من سگ قاسم‌خان هستم!"

اون یکی سگ پوزخندی زد و گفت: "سگ حسابی، تو که علف می خوری، دیگه چرا سگ قاسم‌خان؟! اگر پاره استخوانی جلوت انداخته بود، باز یک چیزی. حالا که علف می خوری دیگه چرا سگ قاسم‌خان، سگ خودت باش!"

*



نسبت عدالت و اخلاق

علی یزدانی

دکتر موسی غنی نژاد در روزنامه بهار سه شنبه ۲۱ آذر ماه ۹۱ مطلبی دارد به نام نسبت "آزادی خواهی و عدالت". این مقاله کوتاه که در صفحه اقتصادی این روزنامه اصلاح طلب به چاپ رسیده همه تردیدها را در مورد نسبت اقتصاددانان با سرمایه داری و صاحبان قدرت و ثروت می زداید و اثبات می کند که اقتصاددانان مدافع سرمایه داری یعنی هموار کننده راه غارت مردم توسط سرمایه داران و صاحبان ثروت و خام کردن مردم و گمراه کردن آنان به هر قیمت حتی به قیمت خالی کردن مفاهیم از گوهر معنی، مگر این که عکس آن ثابت شود.

این که لیبرالیسم را آزادی خواهی بنامیم و نظام بازار آزاد و رقابتی را به دلیل لیبرالیستی بودنش نظام اقتصادی آزادی خواهان قلمداد کنیم و مخالفانش را با انواع و اقسام ترفندها بنوازیم تنها از کسانی بر می آید که با خود عهد کرده باشند برای بهره مندی از حقوق ضایع شده مردم زحمت کش توسط سرمایه داران به هر دروغی متوسل شوند. به نظر می رسد آن چه که غنی نژاد را به چنین داوری هائی وا می دارد غیر از بهره مندی مادی، بی سواد دانستن مخاطب از طرف ایشان می باشد و گر نه حتی اگر ایشان فرض خود را بر آن می گذاشت که ممکن است تعدادی از مخاطبانش از همان منابعی که ایشان استفاده کرده و از همان دانشی که ایشان بهره مند است، استفاده کرده و بهره برده باشند، قطعاً پایه های استدلالش این چنین سست نبود و احکامی چنین ناشیانه صادر نمی کرد. جناب دکتر گمان می کند با احکامی که صادر کرده می تواند بوی گند منجلاب نظام اقتصادی ای را بپوشاند که جهان را آلوده کرده است. منجلابی که حالا دیگر فقط چپ ها به آن اعتراض ندارند، بلکه همه مردم

جهان از شمال تا جنوب و از غرب تا شرق به تعفن پراکنده شده از این نظم اعتراض می کنند. منجلابی که ملت های جهان را به گرسنگی و بی خانمانی تهدید می کند و حق مالکیت اکثریت مردم جهان را به نفع اقلیتی هار و زیاده خواه از بین برده است.

ایشان عدالت را با مفهوم مخالفش یعنی ظلم تعریف می کند و می فرماید "ظلم معنای دیگری جز زیر پا گذاشتن حق انسان ها ندارد" و "بنیادی ترین حق را مالکیت شخصی" می نامد و همه حقوق و آزادی های دیگر را تابعی از آن فرض می کند. اگر عدالت یعنی "حق مالکیت" و سلب این حق یعنی ظلم، پس به راحتی می توان نتیجه گیری کرد که اکثریت قریب به اتفاق زحمت کشان و محرومان ستم گرد و ظلم خواه، زیرا نتیجه ی خواست و کردارشان تهدید کننده حق مالکیت بر ابزار تولید این اقلیت در قدرت است... و این چه منطق مشمئزکننده و غیرانسانی و ضداخلاقی است. هر چند خود اخلاق نیز توسط این آقایان با منطق دوران برده داری تعریف می شود. آن چه به نام اخلاق تعریف می کنند پذیرش وضع موجود است به کام صاحبان ثروت گویا این گروه بهره مند درست مثل دوران برده داری-دموکراسی - عدالت - آزادی و دیگر مفاهیم ارزشمند را فقط شایسته برده داران مدرن می دانند و بردگان مدرن را در بهترین حالت لایق بهره مندی از "نیکوکاری داوطلبانه" صاحبان ثروت و قدرت می دانند و نه چیزی بیشتر.

همین جا لازم است چند سؤال از ایشان پرسیده شود. آیا حق زیستن، حق بهره مندی از مواهب طبیعی، حق برخورداری از سلامتی، حق آموختن و ... که در زیر سلطه نظم اقتصادی رقابتی از اکثریت زحمت کشان جهان سلب شده هیچ نسبتی با "حق" ندارد؟ آنانی که حتی مالکیت بر جسم خود را هم در این نظام اقتصادی از دست داده اند، در تعریف ایشان از "حق" کجا قرار می گیرند؟ اصولاً چرا طرح این سؤال و اصرار بر گرفتن جواب از سوی ایشان و ولی نعمت هایشان "غیر اخلاقی" ارزیابی می شود.

راست آن است که لیبرالیسم اقتصادی که دکتر غنی نژادها به دلیل قرار داشتن در ایستگاه اقلیت بهره مند از آن دفاع می کنند هیچ نسبتی با آزادی خواهی ندارد مگر در لفظ و نیز درست است که اندیشه آزادی خواهی خواستگاه اولیه اقتصاد رقابتی است، اما این درست تر است که قدرتمندان اقتصاد رقابتی، صاحبان اندیشه آزادی خواهی را بلافاصله پس از به قدرت رسیدن قتل عام کردند. سربازان و خیل جماعت میلیونی کارگران آزادی خواهی که بورژوازی را به قدرت رساند توسط آدم خواران اقتصاد رقابتی قتل عام شدند و... این گوهر اصلی آن گزاره ای است که آقای غنی نژاد از آن طفره می رود.

حتی مفاهیم هم از دست اندازی صاحبان قدرت و تئوری پردازان بهره مندشان در امان نمانده اند. مفهوم عدالت و آزادی از مظلوم ترین این مفاهیم است. این گروه صاحب قدرت همواره در پی آن است تا با قربانی کردن مفاهیم انسانی در پیش پای سود بهره مندی شان را طولانی تر کنند و امکان درک واقعیت این مفاهیم را از ستم کشان بدزدند. وقتی از حقوق فردی و حریم آزادی صحبت می کنند، تنها حقوق فردی و حریم آزادی این اقلیت است که محور منطق این گروه بهره مند است و نه حقوق فردی و حریم آزادی اکثریت استثمار شده و غارت شده. دکتر غنی نژاد با چنان ولعی سلب مالکیت را ضد اخلاقی می خواند که گویا این اکثریت سلب مالکیت شدگان که اتفاقاً تولیدکنندگان اموال و کالاها و ثروت موجود در دست اقلیت اند، تهدید کننده حق مالکیت اند. اگر قرار باشد کسی یا کسانی نسبت به حق مالکیت مدعی باشد اکثریت زحمت کشان هستند که نیرو و توان و جوانی خود و خانواده و سلامتی و آرامش و امنیت شان به غارت رفته چندان که حق مالکیت بر اندام و نیروی کار خود را نیز ندارند و چون غارت شده اند پولی ندارند تا به اقتصاددانانی از قبیل غنی نژاد بپردازند تا از حقوق انسانی شان دفاع کرده و برایشان تئوری پراکنی کند.



در سوگ داریوش کارگر

دوست عزیز ما، داریوش کارگر، ما و جهان ما را گذاشت و گذشت. داریوش کارگر داستان‌نویس، پژوهشگر، روزنامه‌نگار بود. در همهی این‌ها اما انگار در جست‌وجوی چیزی در آن دوردست‌ها بود؛ چیزی فراتر از زمانه‌ی ما؛ به‌تر از جهان ما. عطوفت را پاس می‌داشت؛ عدالت را دوست می‌داشت؛ سرزمین‌اش را دوست می‌داشت. انده‌گین جور زمانه بود؛ زخمی رنجی که در سرزمین‌اش قسمت می‌کنند.

داریوش کارگر برآمده از نسلی بود که زخم‌ها بر شانه برد، منزل‌ها گذراند؛ بغض‌ها و شوق‌ها درهم آمیخت. از داریوش کارگر کارها به جای مانده است؛ از آن میان رمان‌های پایان یک عمر؛ باغ باغ ما؛ مجموعه داستان عروس دریایی؛ پژوهشی زیر عنوان اردویراف‌نامه؛ مفهوم ایرانی‌ی جهان دیگر که پایان‌نامه‌ی دکترای او در رشته‌ی ایران‌شناسی بود؛ نشریه‌ی افسانه که در گستره‌ی ادبیات داستانی سال‌ها منتشر کرد.

داریوش کارگر ما را گذاشت؛ جهان را گذاشت. یاد عزیز او اما در سینه‌ی ما باقی است؛ یاد عزیز مردی که سنگین آرزوها بود.

نعمت آازم، مانا آقایی، مهدی استعدادی شاد، بیژن اسدی‌پور، مهدی اصلانی، رضا اغنمی، سعید افشار، بو اوتاس، فرزین ایران‌فر، اصغر ایزدی، خسرو باقرپور، منیره برادران، بهروز برجسته دلفروز، هلنا بنی شرکا، بیژن بیجاری، روشنگر بی‌گناه، تورج پارسی، شهرنوش پارسی پور، پدیده پاکپور، ناصر پاکدامن، محمد تسلیمی، ملیحه تیره گل، محمد جلالی (م. سحر)، کارینا جهانی، فروغ حاشابیکی، حسن حسام، محسن حسام، محمود حسن‌آبادی، برومند حشمتی، علی حصوری، نسیم خاکسار، هادی خرسندی، اسماعیل خوبی، اشک دالان، رضا دانشور، مسعود درخشان، مهرداد درویش‌پور، خسرو دوامی، جلیل دوستخواه، حسین دولت‌آبادی، اکبر ذوالفرزین، منوچهر رادین، محمد ربوبی، بهرام رحمانی، سهراب رحیمی، ناصر رحیم‌خانی، اسد رخساریان، شهرروز رشید، مجید روشنگر، ناصر زراعتی، حسن زرهی، علیرضا زرین، سپیده زرین‌پناه، نادر ساده، اکبر سردوزآمی، فرج سرکوهی، عباس سماکار، اسد سیف، فرهاد شاکلی، شهلا شفیع، گیتی شکری، بهروز شیدا، رضا طالبی، جواد طالعی، بتول عزیزپور، هومن عزیزی، محمد عقیلی، رضا علامه‌زاده، محمود فلکی، مهدی فلاحتی، مهرداد فلاح‌زاده، پرویز قلیچ‌خانی، آریتا قهرمان، زیبا کرباسی، فرهنگ کسرای، منصور کوشان، علی لاله‌جینی، مسعود مافان، مهنار متین، علیرضا مجلل، رباب محب، شیدا محمدی، مرتضی محمودی، محمد رفیع محمودیان، رضا مرزبان، مهرنوش مزارعی، عباس معروفی، شهریار مندنی‌پور، اسفندیار منفردزاده، ناصر مهاجر، جمال میرخرم، نادر میرلاشاری، رضا ناصحی، مجید نفیسی، مسعود نقره‌کار، علی نکهبان، اعظم نوراله‌خانی، علیرضا نوری‌زاده، پرتو نوری علا، حسین نوش‌آذر، پیمان وهاب‌زاده، آندرش ویدمارک، زینت هاشمی، سعید هنرمند، مریم هوله، محسن یلفانی.

✱

دکتر غنی نژاد اعلام می‌کند که "اختلاف فاحش درآمد و ثروت هیچ ربطی به بحث عدالت ندارد" واقعا اگر مصداق مادی و عینی عدالت را از آن سلب کنیم در انتها چه می‌ماند غیر از هیچ. جناب غنی نژاد حمایت از صاحبان ثروت را چنان سرمستانه فریاد می‌کند که از تناقض در منطق خود نیز صرف نظر کرده و اعلام می‌کند: "کسی که دیگران را وادار به انجام کاری بر خلاف میل شان می‌کند، مرتکب کاری غیر اخلاقی و حتی ظالمانه می‌شود" و عجیب آن که این اعمال را به مخالفان شیوه اقتصاد آزاد نسبت می‌دهد. حال آن که در سایه قدرت صاحبان ثروت و بر اساس ارزش‌هایی که موسی غنی نژاد ها از آن حمایت بی دریغ می‌کنند، میلیون‌ها انسان در سراسر جهان گرسنگی می‌کشند، میلیون‌ها انسان بر خلاف میل شان شکنجه می‌شوند، میلیون‌ها انسان حتی از آب آشامیدنی سالم و هوای سالم برای تنفس، که هدیه طبیعت است برای ساکنان زمین، محروم اند. آیا میل این محرومان و ستم دیدگان در قاموس شما "میل" نیست؟ حتی طبیعت نیز از دست این نظم ستم پیشه آسیب دیده به گونه ای که ویران کردن جنگل‌ها و آلودن رودخانه‌ها و دریاها با انواع آلودگی‌های سمی و شیمیایی و میکروبی و اتمی محیط زیست را در برابر فاجعه ای جبران ناپذیر قرار داده است. همه مردم جهان و به ویژه اکثریت مردمی را که فاقد امکانات زندگی در مکان‌های خاص هستند و نیز حیوانات و گیاهان و ... در معرض تهدید جدی قرار دارند و این در حالی است که غنی نژاد می‌فرماید: "کج منشی مدیران بنگاه‌ها ربطی به ماهیت نظام بازار ندارد" انگار بگوئیم از بین رفتن جنگل‌ها ربطی به مواد چوبی مصرف شده ندارد یا آب ربطی به ابر ندارد و ... تقلیل عملکرد یک سیستم به منش اجزای آن از سوی "دانشمندان" مربوطه اگر ناآگاهانه باشد که ... و اوایلا و اگر آگاهانه باشد و فرض را بر این بگذارند که با مردمی نادان سخن می‌گویند و اوایلا بر سکوت مردم.

غنی نژاد "حق مالکیت فردی و آزادی انتخاب را دو رکن اساسی نظام اقتصادی بازار رقابتی" معرفی می‌کند اما نمی‌گوید در این جهان و از این هفت میلیارد انسان روی زمین چند میلیارد باید از حق مالکیت فردی و آزادی انتخاب محروم باشند تا نظام اقتصاد بازار رقابتی که نفع چند هزار نفر یا چند صد هزار نفر در روی زمین را حفاظت می‌کند، پا برجا بماند؟

✱





شهر نو

قلعه زاهدی (۱۳۴۸)

همراه بادو دیدار از مجتمع بهزیستی (۱۳۴۸)

نویسنده: دکتر محمود زند مقدم

طرح جلد: امیر صورتگر

ناشران: خانه هنر و ادبیات [گوتنبرگ] و کتاب ارزان [استکهلم]

هر چه می‌پژمرد از رنج دراز...

کار پیشینه‌ای به درازای تاریخ و تاریخ‌نگاری دارد. چشم‌اندازهای گسترده‌تری از شکل‌گیری این پدیده نابهنجار اجتماعی و مناسبات میان مردم و سیاست مردان و حکومت‌ها و تأثیر متقابل این دو بر هم و البته نقش عوامل بیگانه [انگلیسی‌ها] ارائه می‌شود. مؤلف با شرح اختلاف بین سید ضیاء طباطبایی و رضاخان و نقش سفارت انگلیس در این میان، زوایای پنهان‌تر شکل‌گیری «شهرنو» را آشکار می‌کند. اگرچه بی‌تردید عوامل بسیار مهم دیگری که در جای جای کتاب رخ می‌نمایانند، از جهل و فقر و نابسامانی طبقات محروم اجتماع گرفته تا پایداری سنت‌های دیرین، در هرچه رنج‌بارتر کردن این پدیده، تأثیر عمده‌ای داشته است.

کتاب به دو بخش، پیش و پس از انقلاب تقسیم شده است. در بخش نخست، شرح شرایط زیستی قلعه آمده است؛ منطقه‌ای که پس از کودتای ۲۸ مرداد، به دستور سرلشکر زاهدی و به‌ظاهر به‌منظور مجزا کردن این محله از پیرامونش و نیز گردآوری روسپیان از سطح شهر، دیواری دور آن کشیده شد و مردم به طنز و کنایه، آن را «قلعه زاهدی» نامیدند. این یکی از نمونه‌های بارز و مشخص مبارزه منفی مردمان ایران است که چون با شکست و سرکوب قدرتمندان قلدر روبرو می‌شوند و کاری از دستشان بر نمی‌آید، مخالفت خود را این‌گونه، به‌رندی، به نمایش می‌گذارند.

در بخش دوم به برچیده شدن این منطقه و انتقال ساکنان آن به مجتمع های بهزیستی که حکومت اسلامی ایجاد کرد پرداخته می‌شود.

روایت هر دو بخش دقیق است و مؤلف با تحقیقات محلی و مصاحبه‌ها و مستندات، نشان می‌دهد که به‌رغم کوشش‌های انجام‌شده در دوران بعد از انقلاب، چندان نتیجه‌ای حاصل نشده است.

نکته قابل توجه در این کتاب، که به‌ظاهر می‌بایست گزارشی باشد تحقیقی، نگاه موشکاف، دردآشنا و ادیبانه مؤلف است، به طوری که از این کتاب اثری پژوهشی/ ادبی می‌سازد. نثر منحصربه‌فرد دکتر محمود زندمقدم، با توصیفات موجز اما بسیار زنده محیط، فضا، آدم‌ها، روابط و مناسبات، به کارگیری اصطلاحات و شیوه بیان ویژه زنان و مردان آن منطقه، متن را شبیه فیلم نیمه مستند شاعرانه تلخی می‌کند. مخاطب [خواننده] همراه با نویسنده، از چشمی دوربینی لرزان، روی دست، خیابان‌ها، کوچه پس‌کوچه‌ها، خانه‌ها، مغازه‌ها و سرانجام تئاتر «حافظ نو» شهرنو را درمی‌نوردد. دو خیابان موازی بن‌بست قلعه، کوچه‌ها با جوی‌های متعفن، درخت‌های توسری‌خوردۀ خاک‌آلود، دکان‌ها، دست‌فروشی‌ها، پانداها، «خانم‌رئیس»‌ها، دربان‌های شیرهای چرتی و «خانم»‌ها... خانه‌های معروف یا مهجور... تصویرها چنان زنده و ملموس است که کار از حوزه اثری پژوهشی درمی‌گذرد، به مرزهای ادبیات رئالیستی وارد می‌شود و تا حیطه ادبیات ناتورالیستی، آن هم ناتورالیسمی خشن و تلخ، اما زنده و جاندار، گام می‌نهد.

روایتگر رنج‌نامه «شهرنو» گویا در همان نخستین گام‌ها، چنان حیرت‌زده و متأثر شده است که مکان‌ها و آدم‌ها را تنها با تک‌واژه‌ها، پاره‌عبارت‌ها یا تک صفت‌هایی توصیف و بیان می‌کند. افعال حذف می‌شوند و روایتگر - بریده بریده، اما سخت تکان‌دهنده - صحنه را شرح می‌دهد:

«درها: چوبی، تک و توک: فلزی، آبی، زرد، خاکستری. بیش‌تر درها: سوراخی برای پاییدن و دید زدن دربارکن‌ها. چهارطاق، بعضی درها. چهارپایه‌ای و سیگندری دربارکن روی چهارپایه، دم کریاس درها. حیاط‌ها: آجرقرش، آجرها: چهارگوش. بوی نمور آبپاشی روی آجرها. وسط حیاط‌ها: حوض. می‌زند به سبز و آبی آب حوض‌ها و انعکاس چراغ‌های توری و پیچ‌مگس‌ها، شناور، روی آب حوض‌ها. گرد حوض یا یک طرف حوض: باغچه: قلمه‌های شمشاد، در باغچه‌ها، سبز سبز برگ‌ها می‌زند به سیاهی، متن مبهم و تاریک‌روشن باغچه‌ها: کابوس‌هایی در خواب، لگدمال حیاط‌ها...» [ص ۳۹]

اگر بخواهم باز هم از این نمونه‌های زیبا، موجز و مؤثر از کتاب بیاورم، باید تمام متن را رونویس کنم.

یادداشتی در باره کتاب «شهر نو»

آسیه شهیدی

کتاب «شهر نو» تألیف دکتر محمود زند مقدم که به‌همت دو ناشر در سوئد (خانه هنر و ادبیات گوتنبرگ و کتاب ارزان استکهلم) منتشر شده و اخیراً به چاپ دوم هم رسیده است، اثر پژوهشی/ ادبی قابل تأمل و در خور ستایشی است که نگاه و نقد صائب خبرنگاران جامعه‌شناس و اهل ادب را می‌طلبد. نگارنده در حد وسع خود، به نکاتی در باره آن اشاره می‌کند، باشد که مقدمه ای شود بر نقد و نظرهای تخصصی بعدی.

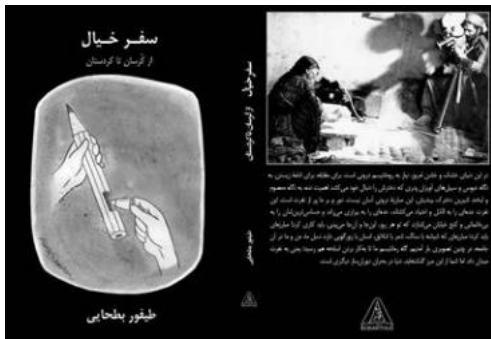
*

در مقدمه ناشر، ابتدا به معرفی مؤلف پرداخته شده و آن‌گاه به پیشینه آثار پژوهشی وی از جمله کتاب گران‌قدر «حکایت بلوچ» اشاره می‌شود؛ همراه با ذکر دلیل مهجورماندن «حکایت بلوچ» که ناشر آن را نتیجه بی‌قیل و قال بودن دکتر زند مقدم می‌داند، مخاطب در زمینه آثار این پژوهشگر کنجکاو می‌شود.

در ادامه این مقدمه، شرح اطلاع ناشر از تألیف کتاب «شهر نو» و نحوه رسیدن آن به سوئد، به دست ناشر و کارهایی که در حین تایپ و آماده‌سازی، به‌دفعات روی آن انجام گرفته تا مرحله چاپ و انتشار کتاب، بیان می‌شود.

در پیشگفتار نویسنده بر این کتاب، ابتدا، انگیزه تألیف آن آورده شده است. بخش اول کتاب «شهر نو» قسمتی است از سلسله پژوهش‌های دانشکده خدمات اجتماعی که زنده‌یاد ستاره فرمانفرمایان بانی آن بوده است. خانم فرمانفرمایان با ارائه طرحی مبنی بر تحقیق پیرامون وضعیت روسپیگری در تهران، با انتصاب مهندس عزت راستکار در مقام مجری این طرح، در سال‌های ۴۶ و ۴۷، کاری سترگ را آغاز کرده که نتیجه آن کتابی پژوهشی/ علمی شده با عنوان «روسپیگری در شهر تهران» که ظاهراً در همان سال‌ها انتشار یافته است. اما کار دکتر زند مقدم در این پژوهش (که به سه بخش تقسیم شده بوده و شامل تحقیق در باره زنان خیابانی، زنان خانه [یا به اصطلاح «دختران تلفنی»] و زنان قلعه یا همان شهر نو بوده است)، بررسی پیرامون زنان قلعه و به طور کلی پیشینه این جغرافیای تیره و تار بوده است که با تأخیر، پس از تکمیل تحقیقات در بیست سال بعد و پیگیری وضعیت آن منطقه ویران‌شده پس از انقلاب و ساکنان آن، اکنون، به صورت اثری مستقل منتشر شده است.

مؤلف بعد از بیان انگیزه تألیف، شرحی تاریخی از چگونگی ایجاد این منطقه و زمینه‌های سیاسی/ اجتماعی آن به دست می‌دهد. دسیسه‌ها و توطئه‌های مردان سیاست بوده که منجر شده است به رسمی شدن این کسب و کار و تجمع زنان تن‌فروش در مکانی معین در پایتخت ایران. (بگذریم که این کسب و



سفر خیال

(از گُرسان تا کردستان)

نوشته طیفور بطحایی

ناشر: خانه هنر و ادبیات [گوتنبرگ]

چاپ اول، زمستان ۱۳۹۱ (۲۰۱۳)، سوئد

قطع رقیعی، ۲۵۲ صفحه

*

خاطرات، یادها و نظرات طیفور بطحایی، از یاران کرامت دانشیان که با عباس سماکار و رضا علامه‌زاده همراه خسرو گل‌سرخ و کرامت دانشیان در دادگاه نظامی شاه، در سال ۱۳۵۲، به اعدام محکوم شد. در دادگاه تجدید نظر، حکم اعدام خسرو گل‌سرخ و کرامت دانشیان تأیید شد و چند ماه بعد، هر دو تیرباران شدند، اما محکومیت این سه به حبس ابد کاهش یافت که در روزهای انقلاب ۱۳۵۷ از زندان آزاد شدند.

پیش از این، عباس سماکار [«من یک شورشی هستم»] و رضا علامه‌زاده [«دستی در هنر، چشمی بر سیاست»] کتاب خاطراتشان را منتشر کردند. با انتشار «سفر خیال» طیفور بطحایی این مجموعه کامل می‌شود.

بخش‌های کتاب از این قرار است:

پاسخی به یک نامه - گُرسان - پر پرواز - مبارزه - پرونده گروگان‌گیری - زندان - شکافی در دیوار - انقلاب - کردستان - جنگ سه‌ماهه - چرخش اوضاع - دوران آرامش - تیره شدن اوضاع - جنگ بی‌پایان - بود و نبود - جنگ و شناخت - اولین انشعاب در حزب دموکرات [کردستان] - جنگ ایران و عراق - جنگ داخلی - دوران رکود - پایان جنگ ایران و عراق - ترور دکتر قاسملو - جنگ کویت - فاجعه برلین - سرزمین‌های دیگر - شوروی - اقلیم کردستان - اشغال عراق - سفر به اقلیم کردستان - چشم‌انداز مسأله ملی.

پشت جلد کتاب عکسی است از نویسنده پشت دوربین فیلمبرداری در حال فیلمبرداری از زنی کُرد که مشغول نان پختن است، هنگام ساختن مُستند «نان و آزادی» در مورد کردستان [ساخته طیفور بطحایی].

در پشت جلد کتاب می‌خوانیم:

«در این دنیای خشک و خشن امروز، نیاز به رمانتیسیم درونی است. برای مقابله، برای ادامه زیستن. به نگاه عبوس و سبیل آویزان پدری که دخترش را دنبال خود می‌کشد اهمیت نده. به نگاه معصوم و لبخند شیرین دخترک بیندیش. این مبارزه‌ی درونی آسان نیست. دور و بر ما پر از نفرت است. این نفرت عده‌ای را به الکل و اعتیاد می‌کشاند. عده‌ای را به بی‌بزاری می‌راند و حساس‌ترینشان را به بی‌خانمانی کنج خیابان می‌اندازد که تو هر روز، اینجا و آنجا می‌بینی. باید کاری کرد! مبارزه‌ی باید کرد؛ مبارزه‌ی که شیشه با سنگ، شعر با شلاق، انسان با زورگویی دارد. نسل ما، من و ما، در آن جامعه، در چنین تصویری بار آمدیم. گاه رمانتیسیم ما تا به کار بردن اسلحه هم رسید. یعنی به نفرت میدان داد. اما شما از این مرز گذشته‌اید. دنیا در بحران دوران‌ساز دیگری است...»

*

راوی با ساکنان آن رنجکده به گفت‌وگو می‌نشیند یا در راه، به آنان برمی‌خورد و همگامشان می‌شود. در این بخش‌ها، و نیز در بخش دوم کتاب که گفت‌وگو‌هایی است با زنان و دختران ساکن مراکز بهزیستی، نویسنده تا می‌تواند از توصیف ظاهر، شیوه و حالت و حرکات سخن گفتن آنان پرہیز می‌کند و حرف‌ها را تنها با علامت خط تیره [] در آغاز هر سطر، مشخص می‌نماید. لحن و شیوه هر گوینده چنان به‌دقت برگزیده شده است که این کمبودها جبران می‌شود. تنها خواننده باید اندکی دقت به خرج دهد و هنگام مطالعه کتاب، ضمن حفظ هوشیاری، تخیل خود را نیز به کمک بگیرد. به این ترتیب، این کتاب نه از آن دست نوشته‌هاست که خواننده بتواند سریع و سرسری، از روی سطرها بگذرد و صفحه‌ها را ورق بزند و آن را به پایان برساند و ببیندازد کنار یا بگذارد روی طاقچه یا در قفسه کتاب‌ها، کنار کتاب‌های خوانده‌شده دیگر... در این‌جا، خواننده نقشی مهمی دارد و به‌راستی که باید «کار» کند و زحمت بکشد؛ گیرم نه به اندازه نویسنده... و این یعنی مشارکت خواننده و درگیر شدنش با متن. و این چنین است که «شهرنو» را نمی‌توان به‌سرعت خواند و کنار گذاشت. باید با تانی و دقت، تکه‌تکه‌اش را مطالعه کرد و حتماً باز، برگشت و خوانده‌ها را دوباره خواند.

گرچه سرگذشت این انسان‌های بیچاره - زن و مرد و کودک، پیر و جوان - کمابیش شبیه هم است، اما شرح تیرگی این «زندگی»‌ها، از هر زبان که بیان شود، نامکرم است.

نویسنده تئاتر مشهور قلعه [«حافظ نو»] را به‌دقت معرفی می‌کند و آن‌گاه، متن دو نمایشنامه‌ای را که در آن اجرا شده و او آن‌ها را تماشا کرده، دقیق می‌آورد. بهتر است خواننده خود این دو نمایشنامه را [یکی نمایش تاریخی و دیگری به اصطلاح «کمدی/درام»] در کتاب بخواند، همراه با ثبت حرف‌ها و حرکات تماشاچیان، در واقع، شرکت کردن آنان در تئاتر...

نکته قابل توجه در این میان، بازتاب زندگی و مسائل این محله در متن نمایشنامه‌هاست؛ نمایش‌هایی که در همان سنت تئاتر مشهور به «سیاه‌بازی» [یا «روحوضی»] اجرا می‌شده‌اند. هر دو نمایش با زندگی و سرنوشت آدم‌های شهرنو پیوند دارند. بازیگران علاوه بر نقشی که سرنوشت تلخ در آن محیط بر عهده آنان گذاشته، باید روایتگر و بازیگر سرگذشت خود نیز باشند. در تیاتر «انتقام شرف»، مسأله به روسپی‌گری کشیده شدن دختران و زنان مطرح می‌شود، همچنان که در نمایش مثلاً تاریخی «هارون‌الرشید...»، جلا و وزیر و همه از جمله خود خلیفه و خواهرش زبیده از دل تاریخ بیرون می‌آیند و وارد آن محیط و فضا می‌شوند و در این جاست که ارتباط صادقانه و عمیق و در عین حال خنده‌داری میان تماشاگر و بازیگر و صحنه پدید می‌آید.

گفت‌وگوها سرشار است از اصطلاحات، کنایات و واژه‌های عامیانه [به اصطلاح «آرگو»] که به دلیل ناآشنا بودن خواننده، گاه فهمشان دشوار می‌شود، اما به تدریج، با روشن شدن مناسبات و سرگذشت‌ها، معنا و مفهوم این کنایه‌ها، استعاره‌ها و اصطلاحات درک می‌شود. «شهرنو» فارغ از جنبه‌های مختلف قابل بررسی، در واقع، مجموعه‌ای است از اصطلاحات عامیانه یا زبان مخفی.

در بخش دوم که راوی در ادامه پژوهش خود، پیگیر وضعیت فعلی زنان و دختران روسپی، بی‌سرپرست یا فراری است، به مجتمع‌های بهزیستی سر می‌زند و باز، گفت‌وگوها و شرح صحنه‌هایی، اگرچه فشرده و مختصر، ارائه می‌دهد که هرچند نه به فلاکت‌باری گذشته، اما به گونه‌ای دیگر، رنجبار و غم‌افزاست. شیوه توصیف چهره‌ها، حالات و رفتارهای شخصیت‌ها همچنان دقیق، موجز، شاعرانه و بدیع است.

کتاب با تک‌گزارش‌هایی از این زنان بازمانده از آن دوران، یا زنانی شبیه و هم‌سرنوشت آنان، اما در هیأتی تازه، پایان می‌گیرد.

اگر این گزارش تحقیقی شخصیت‌های ثابتی را در طول کتاب دنبال می‌کرد، علاوه‌بر اعتبار پژوهشی والایی که دارد، بی‌تردید یکی از آثار ادبیات داستانی شاخص و ماندگار معاصر ایران محسوب می‌شد. اکنون نیز این کتاب را می‌توان همچون داستانی جذاب خواند و لذت معنوی بُرد؛ گیرم که لذتی آغشته به اندوه از جهت وهنی که بر انسان رفته و همچنان می‌رود...

*

اسلام‌شناسی نوین:

پرتویی بر دو سده‌ی نخست اسلام



ب. بی‌نیاز (داریوش)

به مناسبت انتشار کتاب «از بغداد به مرو- بازخوانی تاریخ اسلام از آخر به آغاز» اثر کارل - هاینس اولیگ.

بیش از صد و پنجاه سال خاورشناسان و اسلام‌شناسان با منابع و مصادر اسلام درگیر هستند. پرسش اساسی همواره این بوده است که آیا برآستی شکل‌گیری اسلام همان گونه بوده که در احادیث نبوی (سیره محمد، ابن هشام)، تاریخ طبری، المغازی [جنگ‌های پیامبر اسلام]، طبقات و فتوح البلدان و غیره آمده است؟

آیا شکل‌گیری اسلام طی یک مسیر خطی بی پیچ و خم صورت گرفته است؟ یعنی: در شبه جزیره‌ی عربستان پیامبری ظهور کرده که بی‌سواد بوده و خداوند (الله) بواسطه‌ی فرشته‌اش، جبرئیل، قرآن را به زبان «عربی روشن» به محمد الهام کرده است (و حیاتی بودن قرآن) و محمد دینی را بنیانگذاری کرد که سرانجام به یک امپراتوری بزرگ اسلام تبدیل گردید؟ یا اساساً اسلام بر بستر یک مسیر بسیار پیچیده‌تر از این گزارش داستانی شکل گرفته است؟

تقریباً با قاطعیت می‌توان گفت که اکثر مورخان و اسلام‌شناسان غربی و ایرانی برای توضیح پیدایش اسلام و تاریخ ایران با اتکاء به همین منابع اسلامی بالا، دست به قلم برده‌اند. به سخنی دیگر همه‌ی این مورخان و اسلام‌شناسان به «تاریخ‌نگاران اسلامی» تکیه می‌کنند و تلاش دارند تا تاریخ ایران پس از اسلام را توضیح بدهند و اگر نقدی به آن دارند با همان ابزار آن را نقد کنند که تاریخ‌نگاران اسلامی در اختیار آنان قرار داده‌اند.

فصل مشترک مورخان ایرانی، اسلام‌شناسان و خاورشناسان غربی و دیگر پژوهش‌گران تاکنونی این بوده که بدون نگرش انتقادی، «سیره پیامبر» و «تاریخ طبری» را به مثابه‌ی «اسناد و مدارک تاریخی» نگریده‌اند، بدون آنکه از خود بپرسند، برآستی چگونه می‌توان پس از ۲۰۰ سال از شکل‌گیری اسلام رویدادهای تاریخی را بازنویسی کرد (آنهم با این دقت موشکافانه!!) و بدون نقد، بدانها اتکاء کرد؟

اسلام‌شناسی مدرن و امروزی خود را از بند «تاریخ شفاهی» سنجش‌ناپذیر اسلامی رهانیده است و تلاش می‌کند تا با اتکاء به شواهد و مدارک ملموس و واقعی یک بار دیگر تاریخ شکل‌گیری اسلام را وارسی نماید. شیوه و روش بررسی این اسلام‌شناسان و دین‌شناسان مدرن، شیوه‌ی انتقادی - تاریخی است. یعنی شیوه‌ای که «روشنگران» سده‌های ۱۸ و ۱۹ میلادی با آن به مقابله با کلیسا پرداختند. حال این پرسش پیش می‌آید که شیوه‌ی «انتقادی - تاریخی روشنگران» به چه معناست؟ و تفاوت آن با شیوه‌ی غیرتاریخی و غیرانتقادی چیست؟

برای این که تصویری ملموس از شیوه‌ی انتقادی - تاریخی عرضه کنم، شاید بهترین نمونه، شیوه‌ای باشد که در فرآیند دادرسی‌ها در دادگاه از سوی دادستان و وکلا دنبال می‌شود. برای برآست و محکومیت یک متهم، لازمه‌اش تنها شواهد و اظهارات نیست، بلکه آنها می‌باید توسط مدارک خدشه‌ناپذیر نیز مورد تأیید و تصدیق قرار بگیرند. یعنی، شواهد باید توسط شواهد یا مدارک دیگری تأیید شوند و مدارک باید غیرقابل تفسیر و کاملاً روشن باشند. حتی می‌توان گفت که اظهارات متهم، چه به نفع خودش و چه به ضرر خود، می‌باید توسط مدارک خدشه‌ناپذیر تأیید و توجیه شوند.

پژوهشگری که با شیوه‌ی انتقادی - تاریخی به مسایل می‌نگرد، به هر گفته یا اظهاری به منزله‌ی سند نمی‌نگرد. گفته‌ها و اظهارات باید توسط مدارک خدشه‌ناپذیر تصریح و تأیید شوند. طبعاً چنین روشی، کار طاقت‌فرسا و موشکافانه می‌طلبد. این روش علمی، روش روشنگران بوده است. پس باید گفت که روش و متدولوژی روشنگران، همان روش علمی است که در علوم طبیعی بکار بسته می‌شود. این روش، در تقابل با روش دینی یا کلامی [theological] است که پدیدایی پدیده‌ها را تاریخی نمی‌نگرد و اساساً با نقد و انتقاد سازگار نیست. درک کلامی از تاریخ و زندگی، درک دینی است که روحانیت آن را در جامعه تولید و بازتولید می‌کند؛ خواه این روحانیت یهودی، مسیحی و یا مسلمان باشد. درک روشنگری یا علمی درکی است انتقادی و تاریخی که مختص قشر نو پدید در جوامع بورژوازی است. تا مادامی که در یک جامعه درک علمی [روشنگرانه] جا نیفتاده باشد، همواره سخن آخر را درک کلامی می‌زند. به سخن دیگر، درک و جهان‌بینی کلامی یا بقول آقای دوستدار «تفکر دینی»، تفکر غالب است و فیلتری است که همه‌ی چیزها برای هضم شدن [بومی شدن] باید از آن بگذرند.

بگذریم! «سیره پیامبر»، «تاریخ طبری» و دیگر منابع «تاریخ‌نگاری اسلامی» همگی بر «گفته‌ها و اظهارات» استوار هستند، بدون آنکه مدارک واقعی آرایه دهند. نخستین شک و تردید پژوهشگران «نسل جدید» در همین قرار دارد. این گروه پژوهشگران از شاخه‌های گوناگون علمی می‌آیند و هسته‌ی این جمع بین‌المللی را آلمانی‌ها تشکیل می‌دهند. در میان آنها، مورخ، اسلام‌شناس، سکه‌شناس، زبان‌شناس، اسپانی‌شناس، ایران‌شناس، دین‌شناس، عرب‌شناس، قرآن‌شناس، هند و ژرمن‌شناس، متکلم، فیلسوف و غیره وجود دارد و همواره در حال تبادل اطلاعات با یکدیگر هستند.

روشنگران غربی با همین شیوه‌ی انتقادی و تاریخی با یهودیت و مسیحیت روبرو شدند و توانستند راه این دو دین را به مدرنیته باز نمایند. ولی متأسفانه به دلایل تاریخی یا بهتر گفته شود به دلایل سیاسی این شیوه در مورد اسلام به کار گرفته نشد، دقیق‌تر گفته شود که آغاز شد ولی ادامه نیافت، باز هم به دلایل سیاسی. حتی هشدارهای گلدزیهر (در سال ۱۹۰۰) برای بکار بستن شیوه‌ی انتقادی - تاریخی در برخورد با اسلام، ناکام باقی ماند.

در تاریخ وجود نداشته است. شرح جریان به طور فشرده این گونه بوده است:

در طی تاریخ، در زمان اشکانیان و بویژه ساسانیان، هزاران هزار عرب - آرامی و سُریانی زبان و نه عرب امروزی - به خراسان بزرگ و به خصوص به مرو به زور و اجبار کوچانده شدند. این تبعیدیان طی تاریخ با مردم ایران آمیختند و یک جریان مسیحی ایرانی - سوری را که این پژوهشگران به آن جنبش قرآنی می‌گویند، بنیاد گذاشتند. این جریان مذهبی همواره در اصطلاح با سختگیری‌های بی‌اندازه‌ی روحانیت ساسانی قرار داشته و به اصطلاح امروز یک اپوزیسیون نسبتاً نیرومند را تشکیل می‌داد. پس از شکست خسرو پرویز از هراکلیوس در سال ۶۲۲ میلادی و خالی شدن شام، اسرائیل و شمال آفریقا (مصر) از نیروهای نظامی ایرانی، قدرت آن منطقه به دست متحدان عرب امپراتوری بیزانس که غسانیان اقبیله‌ی بنی غسان [بودند، افتاد. متحدان عرب امپراتوری بیزانس را «قریش» می‌گفتند که اصلاً یک واژه‌ی آرامی بوده که معرب شده بود [«قریش» در اصل به معنی «متحد» است]. به عبارتی، طایفه یا قومی به نام «قریش» اساساً در تاریخ عربستان وجود نداشته است.

به هر رو، سال ۶۲۲ میلادی برای عربهای متحد بیزانس [قریشیان] که قدرت را در منطقه‌ی شام به دست گرفتند، به سال «عربها» تغییر یافت. پس از حدود ۱۵۰ سال، با آغاز اسطوره‌نویسی اسلامی نام «محمد» که ابتدا یک صفت یا لقب برای «مسیح» بوده [ستایش شده یا کسی که باید ستایش شود] به یک شخصیت تاریخی استحاله پیدا کرد. مسیحیان ایرانی - سوری لقب «محمد» را برای عیسی مسیح استفاده می‌کردند که این در سنگ نبشته‌ی قبه‌الصخره در اورشلیم ثبت شده است و در قرآن نیز آمده است. کلاً در قرآن ۴ بار مفهوم «محمد» آمده است، که سه بار آن صفت یا عنوان است و فقط یک بار آن به «پیامبر عرب» برمی‌گردد که طبق ارزیابی‌های زبان‌شناختی از آیاتی است که بعدها وارد قرآن شده است. در صورتی که نام عیسی ۲۵ بار و نام موسی ۱۳۶ بار در قرآن آمده است.

شکست ساسانیان از هراکلیوس در سال ۶۲۲ میلادی، شیرازه‌ی امپراتوری ایران را از هم پاشاند و به اصطلاح امروزی یک «فرو ریزی» به وقوع پیوست. در این شرایط آشفتنه و آشوب‌مند، از یک سو بازماندگان اشکانیان در بعضی مناطق دوباره قدرت را بدست گرفتند، و در خراسان بزرگ (مرو) و جنوب ایران عربهای ساسانی که دیگر با ایرانیان آمیخته شده بودند قدرت‌های محلی را بدست گرفتند و حتا به نام خود سکه زدند. بعدها بود که مااویا (معاویه) و عبدالملک مروان از ایران به سوی دمشق رهسپار شدند و مرکز قدرت خود به آن جا انتقال دادند و آنها هم به دلایل سیاسی و دینی که در حوصله‌ی این نوشته‌ی کوتاه نمی‌گنجد. از زمان کشته شدن خسرو دوم (خسرو پرویز) تا یزدگرد سوم، یعنی از سال ۶۲۸ میلادی تا ۶۵۳ میلادی [حدود ۲۵ سال] در ایران ده پادشاه تاجگذاری کردند که یا توسط رقبا به قتل رسیدند یا فرار کردند و یا فاقد اقتدار حکومتی بودند. همین جایگزینی‌های پی‌درپی شاهان ساسانی نشان می‌دهد که ساسانیان در چه بحران ژرفی به سر می‌بردند.

به هر رو، تصویری که این پژوهشگران از شکل‌گیری اسلام می‌دهند زمین تا آسمان با تاریخ‌نگاری مسلمانان متفاوت است. این پژوهشگران معتقدند که می‌بایستی تاریخ اسلام، ایران و بسیاری از کشورهای اسلامی از نو نوشته شود.

روشنگری در غرب توانست سرانجام این گفتمان را جا بیندازد که یهودیت و مسیحیت از «آسمان به زمین نازل نشده‌اند» و طی یک مسیر طولانی در تاریخ شکل گرفتند و این درک که موسی، تورات را نوشته و انجیل چهارگانه محصول اظهارات عیسی است، اشتباه و غیر علمی است. به سخنی دیگر، روشننگران توانستند این درک را جا بیندازند که تورات و انجیل توسط کاتبان گوناگون و آن هم طی سده‌های متفاوت به شکل نهایی خود رسیده‌اند. و اظهارات انجیلی مانند: عمر زمین ۶۰۰۰ سال است، داستان ابراهیم، موسی، مصلوب شدن مسیح و معراج او و ... فاقد هر گونه بستر واقعی و ملموس است. به اصطلاح امروز، تورات و انجیل «زمینی» شدند.

بیش از یک میلیارد و ۲۰۰ میلیون نفر مسلمان در جهان زندگی می‌کنند. درک بنیادین آنها این است که در عربستان (مکه) پیامبری ظهور کرده که طی یک رویداد وحیانی، آیات قرآن به او انتقال یافته و یک دین شسته و رفته‌ای به نام اسلام شکل گرفته است.

ولی پژوهشگران نسل جدید با توجه به سنگ‌نبشته‌ها، سکه‌ها و رویدادنامه‌هایی که همزمان با شکل‌گیری «اسلام» توسط نجیبان دیگر ادیان و نحله‌ها نوشته شده است، به این نتیجه رسیده‌اند که ۱- خاستگاه اسلام، نه در عربستان (مکه و مدینه) بلکه در ایران (خراسان بزرگ) و سوریه (دمشق) بوده است، ۲- بنیاد فکری این جریان فکری که طی دو سده‌ی بعدی به اسلام تبدیل شد، یک جریان مسیحی ایرانی - سوری بوده که در تضاد سختی با مسیحیت رومی (کاتولیک) بوده، زیرا این جریان مسیحی ایرانی - سوری به تثلیث اعتقاد نداشته (مانند مسیحیان نستوری) و از سوی دیگر، روحانیون این نحله‌ی مسیحی حاضر نبوده که به ساختار هرمی کلیسای کاتولیک رومی تن بدهد، ۳- اساساً پیامبری به نام محمد وجود نداشته است و تبدیل مفهوم «محمد» به یک شخصیت تاریخی پس از حداقل ۱۵۰ سال بعد از «هجرت» صورت گرفته است، ۴- اصل قرآن به زبان آرامی - سُریانی نوشته شده بود که بعدها، ابتدا به خط کُرشونی (آمیخته‌ای از عربی - سُریانی) و سپس به عربی رونویسی شده است (البته بدون نقطه‌گذاری و اعراب)، ۵- چیزی به نام «تہاجم اسلامی» وجود نداشته، بلکه شرایط آشفتنه در ایران ساسانی پس از شکست ایران (خسرو دوم یا خسرو پرویز) از هراکلیوس باعث شد که عربهای ساسانی (که در واقع آرامی - سُریانی سخن می‌گفتند) در گوشه و کنار ایران قدرت را بدست گرفتند.

برای نمونه: یک سنگ‌نبشته از معاویه [معرب نام مااویا] در حمام شهر قدیره در اردن (امروز ام قیس نام دارد) کشف شد که به زبان یونانی است. این گزارش از یک سو با علامت صلیب تزئین شده است و از سوی دیگر در پایان گزارش آمده: **سال ۴۲ عربها**. هم در این سنگ نبشته و هم در سنگ نبشته‌ای که در طائف یافت شده، هیچ سخنی از سال «هجری» نیست، بلکه سخن از سال «عربها» است.

سکه‌هایی که از عبدالملک مروان (که اهل مرو بوده و ربطی به «مروانیان» ساختگی اسطوره‌نویسان اسلامی ندارد) و مااویا (معاویه) در ایران کشف شده‌اند، با عنوان «امیر المؤمنین» که البته به زبان پهلوی می‌باشند. آنچه که می‌توان با قاطعیت گفت این است که مااویا و عبدالملک مروان پیش از آنکه به دمشق بروند در ایران قدرت را بدست گرفتند و سپس به دمشق رفتند.

به سخنی دیگر، بنا به پژوهش‌های نوین، اساساً جنگی به نام «قادسیه» و «نہاوند» و به اصطلاح چیزی به نام «تہاجم اسلامی»

است، تأسیس شده ... برای ۹-۱۰ میلیون نفر ... همین یک روزنامه است و فقط." (۲)

سالروز پایه‌گذاری بخارای شریف، پس از فروپاشی اتحاد شوروی و سربرآوردن جمهوری مستقل تاجیکستان، به عنوان روز مطبوعات تاجیکستان همه ساله برگزار می‌شود. امسال برای نخستین بار در تاجیکستان روز مطبوعات گسترده با حضور و سخنرانی رئیس جمهور کشور برگزار شد.

پیش‌زمینه‌ی پایه‌گذاری روزنامه

بسیاری از پژوهشگران، جنبش‌های جدید سیاسی در آسیای میانه را در دهه‌های آغازین سده‌ی بیستم با حرکت عمومی اصلاح طلبانه، که سراسر باختر و خاور را فراگرفته بود، پیوند می‌دهند. از این رو جنبش تجددخواهی و اصلاح طلبانه در قلمرو امارات بخارا در دو دهه‌ی اول سده‌ی بیستم مسلماً متأثر از جریان‌ها و جنبش‌های فکری و سیاسی، تغییرات و تحولات سیاسی و اجتماعی روسیه، ایران

، قفقاز، افغانستان، شبه قاره هند و امپراتوری عثمانی بود.

اما بدون شک سهم روشنگران احمد دانش (۱۸۲۷-۱۸۹۷م)، نویسنده و متفکر بزرگ و اندیشه‌پرداز توانای تاجیک در عرصه اصلاحات و از جمله نظام معارف (آموزش و پرورش) در بخارا در نیمه‌ی دوم سده‌ی نوزدهم و اوایل سده‌ی بیستم، برجسته است. احمد دانش، از یک سو به واقعیت‌های کشور خویش به خوبی آگاه بود و از سوی دیگر جریان تحولات کشورهای خاور و باختر و به‌ویژه روسیه را مطالعه کرده بود. آثار وی در امر تحول فکری - سیاسی و تشکل جهان‌بینی اصلاح‌طلبان و تجددخواهان آسیای میانه نقش بزرگی ایفا کرد.

هم‌چنان راه یافتن روس‌ها به بخارا و ریشه گرفتن آنها در این سرزمین، ساختارهای سیاسی بخارا را متحول ساخت و بر تمام شئون زندگی مردم آنجا تأثیر گذاشت و هم زمان نشریات اصلاح‌طلب و تجددخواه، که در کشورهای دیگر به زبان فارسی نشر می‌گردید، در اواخر سده‌ی نوزدهم و اوایل سده‌ی بیستم راه خود را به سوی ساوراءالنهر (فراورد) (۳) و ترکستان باز کردند.

نشریه‌های اختر، قانون، حبل‌المتین، سراج‌الانوار، چهره‌نما، وقت، شورا، ترجمان، ملانصرالدین، صراط مستقیم، ... به‌رغم همه موانع به دست گروه‌های اصلاح‌طلب بخارا می‌رسید و در امر بیداری و تشکل جوان بخارائیان (جدیدی‌ها) (۴) نقش با اهمیت داشت.

تاسیس و گسترش روزنامه‌های فارسی‌زبان در آن روزگار در سرزمین‌های مختلف از یکسو بیانگر نقش و اهمیت زبان فارسی است و از سوی دیگر، نشان‌دهنده این امر نیز است که قلمرو زبان فارسی جغرافیای گسترده را می‌پوشانده است.

فضای عمومی منطقه از یکسو و اوضاع و احوال سیاسی نسبتاً آرام پیش از جنگ جهانی اول، از سوی دیگر، تجددگرایان و نواندیشان بخارائیان را واداشت که به منظور آگاه ساختن مردم بخارا از اوضاع جهان، منطقه، کشور و تحقق اصلاحات در امارت بخارا، به نشر و تبلیغ منظم دیدگاه و اندیشه‌های خود در میان مردم بپردازند.

به سخن صدرالدین عینی (۵)، روزنامه‌ها روز به روز در میان مردم محبوبیت کسب می‌کردند و صدها نفر به آنها آبونه می‌شدند و به برکت مطبوعات تفکر خوانندگان متحول می‌گردید. جوانان بیدار بخارا، سال‌ها آرزوی تاسیس روزنامه را داشتند ولی تحقق آن خیلی دشوار بود. زیرا هم محافظه‌کاران جامعه و در راس آن امیر و هم نمایندگی روسیه در بخارا به نشر مطبوعات مخالف بودند. (۶)

جریان پایه‌گذاری روزنامه

میرزا محی‌الدین (۷) و میرزا سراج‌الدین (۸)، که هر دو از پیشگامان جنبش اصلاح‌طلبی بودند و به نقش روزنامه در امر بیداری و تشکل جوانان بخارا و پیشبرد اصلاحات به خوبی آگاه بودند، برای به دست آوردن روزنامه برنامه‌ی دقیق پی‌ریزی کردند. آنها ابتداء پول لازم و وسایل ضروری را برای چاپ

پژوهشگران نسل جدید - که البته جوان نیستند - از سال ۲۰۰۰ کتابهای بسیاری در این زمینه منتشر کرده‌اند. یکی از مهم‌ترین آثار آنان کتاب «قرائت آرامی - سُریانی قرآن» اثر کریستوف لوکسنبرگ است که اثبات می‌کند قرآن از روی نوشته‌هایی که به زبان سُریانی و آرامی بوده، بازنویسی شده است و توانسته بخش مهمی از آیه‌های ناروشن را با ارجاع زبان‌شناختی به این دو زبان - آرامی و سُریانی - رمزگشایی کند. کتاب «از بغداد به مرو - بازخوانی تاریخ اسلام از آخر به آغاز» که ترجمه‌ی آن را اخیراً در اختیار علاقه‌مندان قرار داده‌ام، در واقع فشرده‌ی چند کتاب است. از کتاب‌های دیگر این پژوهشگران می‌توان «آغاز اسلام» [در دست ترجمه]، «پرتویی بر دو سده‌ی نخست اسلام»، «آغاز ناروشن» و «پیدایش اسلام» و ... نام برد.

«از بغداد به مرو - بازخوانی تاریخ اسلام از آخر به آغاز»، نویسنده: کارل - هاینتس اولیگ، مترجم: ب. بی‌نیاز (داریوش)، ۱۶۰ صفحه، انتشارات پویا، پخش: انتشارات فروغ [www.foroughbook.net]

✱

پس از فروپاشی اتحاد شوروی و سر برآوردن جمهوری‌های مستقل آسیای میانه از جمله جمهوری تاجیکستان امکان و فرصتی به دست آمده که با کارهای پژوهشی، هویت تاریخی منطقه نهادینه گردد. در همین راستا از آغاز دهه‌ی نود سده‌ی بیستم، روند گسترده‌ای در این رابطه شکل گرفته و علاوه بر نشست‌های متعدد، ده‌ها کتاب و صدها مقاله‌ی پژوهشی در حوزه‌ی بالا نوشته، چاپ و پخش شده است. نوشته‌ی زیر در همین راستا نگارش یافته است.

نجم کاویانی

بخارای شریف

نخستین روزنامه‌ی فارسی در آسیای میانه صد ساله شد



مجموعه روزنامه بخارای شریف

روزنامه‌ی بخارای شریف، نخستین روزنامه‌ی فارسی در آسیای میانه، صد سال پیش در ۱۱ مارس ۱۹۱۲م در بخارا با سردبیری جلال یوسف‌زاده (۱) آغاز به نشر کرد.

روزنامه‌ی بخارای شریف نوشت: "... به همت ملت‌پسندانه چند نفر معارف‌پرور و ترقی‌خواهان، روزنامه‌ی بخارای شریف به زبان رسمی بخارا که فارسی

تنها به خطاطی و نوشتن درس‌های دینی، تجوید... و آموختن تفسیر و فقه اکتفا می‌نمودند." (۱۴)

زمین، آب و کشاورزی در زندگی بخارائیان، نقش کلیدی داشت. روزنامه رباخواری را در روستا شدیداً انتقاد کرده و آنرا مانع در امر پیشرفت کشاورزی و دامداری دانسته و به منظور کمک به دهقانان و تهیدستان تأسیس بانک دهقانی را با بهره‌ی پایین پیشنهاد کرده.

روزنامه در پی اصلاح نظام بود نه براندازی حاکمیت خود کامه امارت بخارا. از اینرو روزنامه تلاش کرده که اجرای اصلاحات را در دستگاه امارت ترغیب کند و جامعه را به سوی قانون‌گرایی سوق بدهد. روزنامه ناخرسندی جدیدی‌ها را از اینکه امور بازرگانی بخارا عمداً در دست روس‌ها، یهودی‌ها و ارمنی‌ها است بازتاب داده و بخارائیان‌ها را در امر فراگیری امور بازرگانی و زبان خارجی تشویق و ترغیب کرده و در این عرصه پرورش یک نسل جدید صاحب کار بخارائی را وظیفه خویش دانسته.

پاسداری از زبان فارسی

پاسداری از زبان فارسی و اصلاح آن در صفحه‌های روزنامه جایگاهی با اهمیت داشت. روزنامه در آن برهه به مسئله گویش و لهجه، زبان گفتار و نوشتار، زبان معیاری، سرنوشتن و پیشینه‌ی زبان پرداخته است.

در شماره سوم روزنامه می‌خوانیم:

"هنوز شماره اول بخارای شریف را نشر نداده بودیم که بعضی آقایان در مطبوعه حاضر شده‌اند و به مقاله‌ها نگاه کرده‌اند و فرموده‌اند: اینجا زبان عمومی زبان تاجیکی است، روزنامه هم به زبان تاجیکی باشد، بهتر است." روزنامه در این رابطه به بحث گسترده پرداخته و نام‌گذاری دری، فارسی و تاجیکی را بر یک زبان واحد ناشی "از گسیخته شدن رشته قومیت" دانسته است و تأکید کرده که روزنامه در پی تحکیم زبان معیاری است که برای همه قابل فهم باشد.

از نظر زبان‌شناسی، میان زبان فارسی در ایران، افغانستان و تاجیکستان در سطح دستور و ساختار زبان هیچ تفاوت دیده نمی‌شود. تنها در سطح لهجه و بعضی از اصطلاحات تفاوت‌هایی وجود دارد که نتیجه‌ی سرنوشت سیاسی- تاریخی متفاوت است. زبان فارسی، دری و تاجیکی سه نام یک زبان است. به باور نگارنده سه نام بر یک زبان به مصلحت نیست.

روزنامه در رابطه به مسئله زبان نامه‌های زیادی دریافت کرده. یکی از نامه‌ها نوشت: "... این شیوه که در مقالات اخبار بخارای شریف نوشته می‌شود، شیوه و لهجه ایران حالیه است که از سر تا پا مغروق الفاطی و عربی‌های عسیرالفهم و از سه قسمت آن یکی آن فارسی است."

روزنامه جانبدار "سره‌نویسی" نیست و طرد همه واژه‌های عربی را ناممکن می‌داند و تأکید می‌کند که "خالص نوشتن در این ایام، اگر ممکن باشد، خیلی دشوار است... ادیبی مثل فردوسی تمام سی سال زحمت کشیده شاهنامه را نوشت با ادعای اینکه زبان فارسی خالص است. باز می‌بینی که اینجا و آنجا یک و یا دو عربی جزوه شده است. پس در این قرن اخیر... چطور خالص می‌توان نوشت؟"

روزنامه به آموزش دستور زبان فارسی توجه جدی داشت و ستونی را با عنوان "قواعد فارسیه" باز کرده و در آن به آموزش دستور زبان فارسی به نحو فشرده و با استفاده از منابع معتبر، همراه با تعریف و آرایه مثال‌ها پرداخته است.

روزنامه به پیشینه‌ی زبان فارسی پرداخته و در همین رابطه مقاله‌ی با عنوان "زبان ایرانی و یا آریین" را همراه با شجره زبان ایرانی نشر کرده است که بر پژوهش‌های دکتر اپیکل خاورشناس آلمانی استوار است که قابل بحث می‌باشد.

گرداندگان روزنامه کوشش کردند که زبان گفتاری و نوشتاری فارسی را به هم نزدیک بسازند و در همین راستا، در بسیاری موارد، برای بیان افکار خویش از زبان

روزنامه آماده ساختند. همزمان آنها، ق. ل. لیوین تاجر یهودی بخارائی را قانع ساختند که از طریق به دست آوردن امتیاز نشر روزنامه "درآمد کلان" به دست می‌آورد و به این سبب وی بدین کار مشغول شد.

ق. ل. لیوین، به امید نفع مادی به نمایندگی روسیه در بخارا برای دریافت امتیاز نشر روزنامه مراجعه کرد. همزمان میرزا محی‌الدین هم با یاری شناسایی‌های بازرگانی‌اش با نمایندگی روس در زمینه کسب امتیاز چاپ روزنامه دیدار کرد. هر دو ادعا داشتند که برای آشنا ساختن مردم بخارا با سیاست روسیه و نیز افزایش محصول پنبه، که صنایع بافندگی روسیه به آن نیاز جدی داشت، تأسیس یک روزنامه ضروری است.

جدیدی‌ها برای اطمینان خاطر نمایندگی روسیه، حیدر خواجه میربدل، مترجم سفارت روسیه در بخارا را به عنوان مدیر روزنامه تعیین کردند. اما امیر و نمایندگی روسیه در بخارا با میرزا محی‌الدین و میرزا سراج به عنوان سردبیر روزنامه موافق نبودند، از این‌رو جوان بخارائی‌ها، میرزا جلال یوسف‌زاده را از قفقاز دعوت کردند. میرزا جلال یوسف زاده که در مجله "ملا نصرالدین" دبیر بخش فارسی بود و با روزنامه‌نگاری آشنایی نزدیک داشت، از نگاه سیاسی از روحانیون روشن بود و این خصلت‌ها امکان سردبیری او را برای روزنامه تأمین می‌کرد.

امیرعالم خان (۹) امیر بخارا براساس تقاضای سفارت روسیه به ق. ل. لیوین اجازه نشر روزنامه را داد و به این ترتیب روزنامه بخارای شریف، نخستین نشریه بخارائی به کوشش جدیدی‌ها به زبان فارسی در روز یکشنبه ۱۱ مارس سال ۱۹۱۲م چاپ شد. (۱۰)

با توجه به اینکه مصارف مالی روزنامه روز به روز بالا می‌رفت و سود آن کاهش می‌یافت، ق. ل. لیوین در آخر ماه اوت ۱۹۱۲م از صاحب امتیاز بودن روزنامه دست کشید. جدیدی‌ها برای تداوم نشر روزنامه از یک سو به جمع‌آوری اعانه پرداختند و از سوی دیگر، شرکتی را با نام "شرکت بخارای شریف" پایه‌گذاری کردند که با کنار رفتن لیوین، به عنوان صاحب امتیاز روزنامه معرفی شد. روزنامه در شماره‌های اخیر خود خبر داد که به برکت "کمک ترقی‌خواهان و ارباب همت و حمیت بخارا" (۱۱) مشکلات مالی روزنامه رفع و نتیجتاً امکان ادامه نشر روزنامه فراهم گردیده است.

محورهای اساسی روزنامه

به‌طور کلی، همه‌ی شماره‌های روزنامه دارای سرمقاله بود که در آنها مسایل مهم اجتماعی همراه با نظر دست‌اندرکاران روزنامه بازتاب یافته بود. خط فکری و مرامی روزنامه، کمتر رنگ سیاسی، اما بیشتر جنبه اجتماعی، فرهنگی و اصلاح‌طلبانه داشت.

سرمقاله‌های بخارای شریف عمدتاً به موضوعات زیرین پرداخته بود:

ترویج معارف، گشایش و اصلاح مکتب‌ها و مدرسه‌ها، تعمیم علوم، مسئله سنت و تجدد، بهبود امور کشاورزی، آبیاری، باغداری، دامپروری و بهداشتی، ترقی اقتصادی، توجه به حقوق و وظایف حکومت و رعایا، اصلاح اداره امارت بخارا، ترغیب به قانون‌گرایی، مبارزه علیه جهل، خرافه‌پسندی و عادات ناپسند، پاسداری از زبان و ادب فارسی، رابطه دین و مذهب و مسئله اتحاد جهان اسلام بود.

مسئله‌ی مرکزی روزنامه، مسئله آموزش و پرورش بود. روشنفکران بخارا در پایان سال ۱۹۱۰م جمعیت مخفی به نام تربیه اطفال (۱۲) تأسیس کردند که هدف اساسی آن ترویج معارف جدید بود. آنها می‌خواستند که در مکتب و مدرسه اصول جدید (۱۳) را پیاده کنند یعنی علاوه بر علوم دینی تاریخ و جغرافیا، حساب و علوم طبیعی نیز تدریس شود. فعالیت روشنفکران بخارا برای پیاده کردن اصول جدید در مکتب‌ها موجب شد که این حرکت را جدید و هواخواهان آنرا جدیدی‌ها بنامند. جدیدی‌ها متعلق به نسل دوم معارف‌پروران بخارا هستند. "در مدارس قدیمی آسیای‌میانه درس‌ها، بیشتر گفتاری بود و در زمینه‌ی نوشتاری

عامیانه بهره گرفتند. نثر روزنامه آمیزه‌ی از فارسی کهن و فارسی متعارف در ایران و افغانستان با لهجه‌ی تاجیکی بخارائی(۱۵) بود. سهم روزنامه در تحول نثر فارسی در قلمرو بخارا برجسته است.

جریان توقیف روزنامه

روزنامه‌ی بخارای شریف، در نبود نظام مطبوعاتی و قانون مطبوعات، یعنی در فضایی که دستور و فرمان امیر بخارا، قانون بود، فعالیت می‌کرد. عمده‌ترین دشواری فعالیت گرداندگان روزنامه و روشنفکران بخارا جو حاکم نظام مستبد، فضای اختناق و سانسور امیر بخارا و حکمران امپراتوری روسیه در آسیای میانه بود.

اما برغم فضای اختناق و سانسور ززمه‌های آزادی‌خواهی، دادخواهی، تمدن‌خواهی و اصلاح‌خواهی روزنامه‌ی بخارای شریف به تدریج راه خود را در میان گروه‌هایی روشنفکری و بدنه‌ی جامعه باز کرد و نقش موثری در امر رشد و انکشاف افکار اجتماعی - سیاسی و تشکل آن‌ها دور یک برنامه‌ی اصلاح‌طلبانه بازی کرد. نثر روان و قابل فهم و بیان افکار به زبان ساده، زمینه‌ی نفوذ روزنامه را نه تنها در میان گروه‌های روشنفکری افزایش داد، بلکه میزان تأثیرگذاری آن را در میان لایه‌های کم‌سواد جامعه بالا برد.

اما حاکم خودکامه بخارا، آخوندهای محافظه‌کار و استعمار روس، افزایش نقش و تأثیرگذاری روزنامه را به حال خود، مضر و خطرناک تلقی کردند و از آگاه شدن مردم بخارا نسبت به سرنوشت تاریخی و اجتماعی‌شان و مطلع شدن آنها از تحولات جهان و منطقه ترسیدند، بنابراین، تصمیم گرفتند که انتشار روزنامه‌ی "بخارای شریف" را برای همیشه توقیف کنند.

در پایان دسامبر ۱۹۱۲م نمایندگی سیاسی روسیه‌ی تزاری در ترکستان از امیر بخارا تقاضا کرد که روزنامه‌ی "بخارای شریف" را تعطیل کند. امیر این تقاضا را با گرمی و خوشی پذیرفت.

به تاریخ ۲ ژانویه سال ۱۹۱۳م پیتروف، نماینده‌ی روسیه در بخارا، از طرف امیر عالم خان، نامه‌ی تهدیدآمیزی به سردبیر روزنامه‌ی بخارای شریف، میرزا جلال یوسف‌زاده نوشت(۱۶) که در آن چنین حکم صادر شده بود: "موافق خواهش اعلیحضرت امیر بخارا از همین روز اعتباراً نشر بخارای شریف... ممنوع می‌شود." (۱۷) بدین ترتیب روزنامه‌ی "بخارای شریف" پس از نشر ۱۵۳ شماره در ۲ ژانویه ۱۹۱۳، با تقاضای نمایندگی سیاسی روسیه‌ی تزاری و توافق امیرعالم خان، امیر بخارا برای همیشه تعطیل شد.(۱۸)

صدرالدین عینی (۱۸۷۸-۱۹۵۴م)، که پس از پایه‌گذاری روزنامه‌ی بخارای شریف نوشته بود که در روز ۱۱ مارس تاجیکان صاحب زبان خود شده‌اند، پس از تعطیل روزنامه گریست و شعر بلندی به همین مناسبت در وصف روزنامه سرود.

سخن فرجام

روزنامه‌ی بخارای شریف نخستین تجربه‌ی روزنامه‌نگاری به زبان فارسی از طرف بخارائیان بود. به باور نگارنده همین ۱۵۳ شماره‌ی روزنامه‌ی بخارای شریف اسناد ارزشمند اجتماعی، سیاسی و فرهنگی آن روزگار است، که درون‌مایه اندیشه‌های مطروحه در آن عمدتاً بر محور اصلاح‌طلبی و قانون‌گرایی استوار بود و در امر بیداری ملی، سیاسی و فرهنگی و تقویت روحیه‌ی خودشناسی و استقلال‌خواهی و احیای هویت ملی مردم بخارا به ویژه جوانان، خدمات ارزنده‌ی انجام داده. روزنامه موفق شد که دیدگاه‌های عالمان دینی را به روی صفحه‌های روزنامه بکشاند و در معرض قضاوت خوانندگان قرار بدهد.

از لابلای صفحه‌های روزنامه معلوم می‌گردد که: اماج خط فکری گرداندگان روزنامه اصلاح نظام بود نه براندازی دولت خود کامه امیر. روزنامه روی خط ماجراجویی و معامله‌گری، تندروی و مداح‌گری حرکت نکرد. در آغاز بار سیاسی روزنامه کم رنگ و متعادل و بار فرهنگی - اجتماعی آن پررنگ‌تر بود، اما آرام آرام بار سیاسی روزنامه بیشتر شد. قلم‌بدستان، ادیبان و نویسندگان، با نوشتن

مقاله، خبر، سفرنامه، مناظره، شعر، ... در روزنامه بخارای شریف مهم‌ترین مسایل اجتماعی را مطرح کردند و مردم را به هوشیاری و آگاهی فرا خواندند. بخارائیان با زبان قلم و سلاح دانش در پی آن بودند که ملت و کشور خود را از بند نادانی، تجر، خرافه و پس‌ماندگی برهانند و دریچه‌ی تازه‌ای به روی جوانان بخارا به جهان نو بکشایند و آنها را با تمدن جهان آشنا بسازند و بدون نسخه‌برداری از اینجا و آنجا، برای دردهای جامعه و ملت راه علاج بیابند.

روزنامه واژه دولت و ملت را به هیچ‌وجه به مفهوم اروپایی آن به کار نمی‌برد. باشندگان بخارا، صرف نظر از قوم و ملیت‌شان، خود را بخارائی یا ملت بخارا می‌خواندند و کلمه‌ی ملت را بیشتر برای غیرمسلمانان مورد استفاده قرار می‌دادند. نثر روزنامه عفت کلام، حرمت و عزت قلم را نگه داشته و از به کار بردن عبارات مستهجن دوری نموده و به طور کلی از تحریک و تهدید، اتهام و افترا، زخم زبان و استهزا پرهیز کرده است.

روشنفکران بخارا در تمام دوره حاکمیت امیر بخارا، دیگر امکان نیافتند که روزنامه‌ی بخارای شریف را احیا کنند. بعد از تأسیس حاکمیت شوروی در بخارا، طی هفت دهه، ده‌ها روزنامه و مجله در بخارا به زبان فارسی منتشر شد، اما همه تلاش‌های فرهنگیان بخارا برای احیای روزنامه، بنابر دلایل سیاسی به شکست انجامید.

از توقیف روزنامه‌ی بخارای شریف یک سده می‌گذرد، اما شگفتا، بسیاری از اندیشه‌ها، دیدگاه‌ها و مسایلی که در صفحه‌های روزنامه طرح شده بود، هنوز با قوت مطرح است.

پایان

این مجموعه در بایگانی پژوهشکده بین‌المللی تاریخ اجتماعی آمستردام نگهداری می‌شود و برای پژوهشگران و علاقمندان قابل دسترسی است.



پانویس:

- ۱- میرزا جلال یوسف‌زاده (۱۸۶۲-۱۹۱۳م)، شاعر، ادیب و ناشر در آذربایجان زاده شد. وی آموزش ابتدائی را در خانه دید و در ایران و عراق تحصیل علم کرد. پس از بازگشت به زادگاهش به آموزگاری و کار در مطبوعات پرداخت. مقاله‌های وی در دهه‌های پایانی سده نهم و دهه‌های آغازین سده بیستم در مطبوعات ایران، ترکیه و قفقاز منتشر شد. وی تجربه‌ی زیادی در حوزه‌ی مطبوعات اندوخت.
- ۲- بخارای شریف، شماره ۱۵، ۱۹۱۲م.
- ۳- ماوراءالنهر نامی است که عرب‌ها بعد از استیلا بر این مناطق به جای "فرارود" به آن دادند و امروز جز منطقه‌ی است که به نام آسیای میانه یاد می‌شود.
- ۴- جدیدی‌ها یا جوان بخارائی‌ها: در اوایل سده بیستم مبارزه سیاسی - اجتماعی میان نیروهای ارتجاعی، متعصب و سنت‌گرا از یکسو و نیروهای روشنفکر جوان هوادار اصلاحات از سوی دیگر در ماوراءالنهر شدت کسب کرد که در نتیجه نیروی جدیدی در بخارا پدید آمد که به نام "جدیدی‌ها" نامیده شد. مطبوعات شرق در امر تشکل نهضت "جدیدی‌ها" سهم با اهمیتی داشت و البته هم‌زمان "جدیدی‌ها" با انتشار نشریه‌های مانند "سمرقند"، "بخارای شریف"، "آیینه".... به پخش و ترویج افکار خود همت گماشتند. نوگرایی "جدیدی‌ها" واکنش شدید ملایان متعصب و امیر عالم خان را بوجود آورد. آنها در سال ۱۹۱۷-۱۹۱۸م دست به قتل عام‌هازارها روشنفکر زدند که در تاریخ کمتر نظیر دارد. این سرکوب خونین پراگندگی و فروپاشی سازمان "جدیدی‌ها" را در پی داشت. بخشی از نیروهای جنبش "جدیدی‌ها" به بلشویسم و بخشی هم به پان‌اسلامیسم و پان‌ترکیسم پیوستند و تجددگرایان و تجددگرایی به بوته فراموشی سپرده شد.

۵- صدرالدین عینی (۱۸۷۸ - ۱۹۵۴م)، از زمره پیشگامان مکتب اصول جدید و از جمله بنیان گذاران ادبیات و فرهنگ تاجیکستان محسوب می‌شود. عینی در بخارا زاده شده و هنگام آموزش در مدرسه‌های بخارا زندگی سختی را پشت سر گذاشت. وی همراه با عده‌ای از روشنفکران بخارائی از اصلاح نظام آموزشی پشتیبانی کرد. عینی در سال ۱۹۱۷م به وسیله حکومت بخارا بازداشت و محکوم به ۷۵ ضربه شلاق و زندان گردید.

صدرالدین عینی با تاسیس مکتب اصول جدید، تدریس، تالیف کتاب درسی، سرودن شعر، نوشتن مقاله، داستان کوتاه و بلند و ایراد خطابه در راه بیداری و خود آگاهی ملی تاجیکان و پاسداری از زبان فارسی گام‌های بلندی برداشت و به همین دلیل، او را استاد خطاب می‌کردند.

صدرالدین عینی آثار زیادی را به میراث گذاشته است. او از تاریخ و فرهنگ تاجیک و دانش‌های زمانه آگاه بود. عینی در مطبوعات قلم می‌زد و شعر می‌سرود. صدرالدین عینی دعاوی برخی از پان‌ترکیست‌ها را که وجود تاجیکان و جمهوری تاجیکستان و زبان فارسی را به رسمیت نمی‌شناختند، مورد انتقاد قرار داده است.

صدرالدین عینی در ۱۹۵۴م زندگی را بدرود گفت.
۶- ی. عمانف و د. دوران اف، تاریخ مطبوعات تاجیک، فارسی (سیرلیک)، دوشنبه، ۱۹۹۷، ص ۳۴.

۷- میرزا محی‌الدین در بخارا زاده شد و تا پایان عمر در همین شهر زندگی کرد. وی بازرگان با نام و نشان و صاحب کارخانه‌های صنعتی زیادی در قلمرو بخارا بود. اما نام میرزا محی‌الدین با تاریخ مطبوعات تاجیک و از جمله تأسیس روزنامه بخارای شریف گره خورده است. سهم وی در گسترش معارف در بخارا چشم‌گیر است. وی آموزش و پرورش را پیش‌شرط آزادی بخارائیان و آبادی بخارا می‌دانست.

۸- میرزا سراج حکیم بخارائی (۱۸۷۸-۱۹۱۴م)، شاعر، جهان‌گرد، حکیم و مطبوعات‌چی تاجیک در بخارا زاده شد. وی پس از آموزش ابتدایی به آموختن ریاضیات، تاریخ، جغرافیا، اخلاق، شعر و صرف و نحو عربی پرداخت. زبان‌های روسی و فرانسه را آموخت. وی در دهه‌ی اول سده‌ی بیستم علاوه به کشورهای اروپائی به ایران، افغانستان، هندوستان و امپراتوری عثمانی سفر کرد. وی در تهران از کلینیک طبی آمریکا دیپلم به دست آورد و در برگشت به میهن کلینیک به سبک اروپا تأسیس کرد.

وی در سال‌های نهضت مشروطیت (۱۹۰۵-۱۹۰۹م) در ایران بود و چشم‌پدیده‌های خود را از این رویداد در کتاب سفرنامه‌ی خود با نام "تحف اهل بخارا" که در سال ۱۹۱۰م در بخارا چاپ شد، ثبت کرده. سهم وی در تأسیس روزنامه‌ی بخارای شریف و گسترش معارف برجسته است. از وی اشعار و مقاله‌های زیادی چاپ شده.

۹- امیر عالم خان (۱۸۸۰ - ۱۹۴۴م)، امیر بخارا در سال ۱۹۲۰م به افغانستان پناهنده شد و در ۱۹۴۴م در کابل در گذشت و در همانجا دفن شد. امیر بخارا در سال‌های پناهندگی در افغانستان علاوه بر ارتباط با "باسماچی‌ها" و رهبری صوری آن‌ها، خاطرات خود را به نام "تاریخ حزن‌الملل بخارا" به زبان فارسی نشر کرد که با کوشش و اهتمام محمد اکبر عشیق کابلی در سال ۱۹۹۰م در پشاور نشر شده. نثر نوشته‌ی وی آمیزه‌ی از گویش زبان فارسی کابل و بخارا است.

۹- ی. عمانف و د. دوران اف، تاریخ مطبوعات تاجیک، فارسی (سیرلیک)، دوشنبه، ۱۹۹۷، ص ۳۴.

۱۰- همان‌جا، ص ۳۵.

۱۱- روزنامه بخارای شریف، شماره ۱۱۵، ۱۹۱۲.

۱۲- تر بیه اطفال: جمعیت مخفی بود که در سال ۱۹۱۰م، به منظور تأسیس و گسترش مکتب‌های اصول جدید تشکیل شد. امیر بخارا، وقتی که این مکتب‌ها را بست، جمعیت تربیه اطفال مکتب‌های پنهانی بازکرد و جوانان را برای تحصیل به کشورهای دیگر فرستاد.

۱۳- اصول جدید: شیوه جدید آموزش در مکتب‌های آسیای میانه و قفقاز بود که در آن علاوه بر مضامین دینی، علوم دیگر از جمله جغرافیا، تاریخ، علوم طبیعی برای شاگردان تدریس می‌شد.

۱۴- عدیل خالد، سیاست ریفرم فرهنگی مسلمانان (جدیدبسم در آسیای مرکزی)، کراچی، دانشگاه اسکفورد، ۲۰۰۰م، ص ۱۱۰.

۱۵- لهجه بخارائی: یکی از لهجه‌های شری‌ن زبان فارسی است که با لهجه‌ی کابل و بلخ قرابت بیشتری دارد. در این زمینه ده‌ها مقاله و اثر نوشته است. دکتر احمد علی رجائی، استاد دانشگاه مشهد که خود از مهاجران بخارائی در ایران است، پژوهش‌های دامنه‌داری را در این زمینه انجام داده است. وی این پژوهش‌ها را در سال ۱۹۶۴م زیر عنوان "یادداشتی در باره لهجه‌ی بخارائی" انتشار داده است که به نظر نگارنده این سطور در زمینه‌ی لهجه‌ی بخارائی ماخذ معتبر است.

۱۶- دوران عاشور اف، فرهنگ روزنامه‌ها و مجله‌های تاجیکستان، پژوهشگاه فرهنگ فارسی تاجیکی، فارسی (سیرلیک)، دوشنبه، ۱۹۹۹م، ص ۲۱.

۱۷- ی. عمانف و د. دوران اف، تاریخ مطبوعات تاجیک، فارسی (سیرلیک)، دوشنبه، ۱۹۹۷، ص ۳۷.

۱۸- دانشنامه شوروی و هنر تاجیک، دوشنبه، ۱۹۸۹م، ج ۲، ص ۳۱۶ و دانشنامه شوروی تاجیک، دوشنبه، ۱۹۷۸م، جلد دوم، ص ۵۵۷ - ۵۵۸، هردو دانشنامه به زبان فارسی با حروف سیرلیک.

*



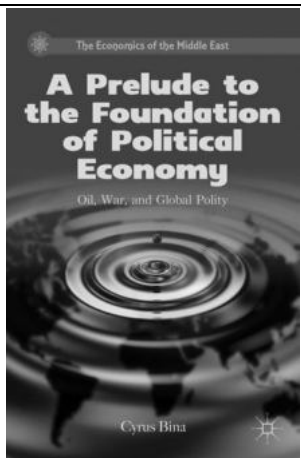
کتاب تازه ی ژاله احمدی با نام «بدرجان و هفت شهر عشق»
در ۷۱۸ صفحه توسط خود مؤلف منتشر شده است.

«بدرجان و هفت شهر عشق» داستان زندگی یک زن ایرانی، فرزند یکی از قدیمی ترین خانواده های کرمان را باز می گوید. او از نوادگان دو تن از شخصیت های برجسته ی تاریخ کرمان و ایران است.

برای تهیه کتاب می توانید با ایمیل زیر تماس بگیرید.

قیمت ۳۰ یورو

آدرس: Jale.berlin@gmx.de



Oil, War, and Global Polity
The Economics of the Middle East
Cyrus Bina

انتشارات پال گریو مک میلان، تحقیقات نزدیک به چهل سال دکتر سیروس بینا در مورد: اقتصاد سیاسی، روابط بین المللی، بخش انرژی و نفت و نتایج مربوط به محیط زیست را منتشر کرده است.

رویکرد نولیبرالی اشتغال زنان

به مناسبت هشتم مارس، روز جهانی زن



خسرو صادقی بروجنی

چنین فرایندی به عرضه مستقیم تولیدات با حذف واسطه‌ها و دلالت‌ها می‌انجامد و زنان منابع بیشتری از فروش تولیدات را بدست می‌آورند. همچنین بسیاری از تجربیات جهانی نشان می‌دهد که افزایش صادرات کالاهای صنعتی در کشورهای در حال توسعه با افزایش تقاضا برای اشتغال زنان همراه بوده است زیرا صنعتی شدن در شرایط بین‌المللی در کشورهای در حال توسعه به نیروی کار زنان وابسته است. برای مثال، تعداد کارخانه‌جات نساجی در بنگلادش از ۴ کارخانه در ۱۹۷۸ به ۲۴۰۰ کارخانه در ۱۹۹۵ با ۱/۲ میلیون کارگر رسیده که ۹۰ درصد آنان را زنان زیر ۲۰ سال تشکیل می‌دهند (Sobhy, 2003).

تحقیقاتی که بر آثار مثبت جهانی‌سازی در رابطه با برابری جنسیتی و بهبود شرایط زندگی زنان تأکید دارند، نشان می‌دهند که در دوران جهانی‌سازی اشتغال زنان موجب افزایش درآمد آنان، در نتیجه، افزایش دسترسی زنان به سرمایه‌های اجتماعی همچون آموزش و بهداشت و درمان و بهبود شاخص توسعه انسانی شده است.

همچنین شواهد تجربی در این تحقیقات نشان می‌دهد با افزایش اشتغال زنان جوان، درآمد، استقلال مالی و در نتیجه قدرت انتخاب آن‌ها افزایش یافته‌است. اما با وجود تمامی این پیشرفت‌ها در زمینه برابری‌های جنسیتی، هنوز کاستی‌های بسیاری در این زمینه وجود دارد که قابل چشم‌پوشی نمی‌باشند.

برای نمونه وقتی پژوهش‌گران شاخص توسعه انسانی جنسیتی را محاسبه کردند در هیچ یک از ۱۳۰ کشور مورد بررسی، زنان از فرصت‌های مساوی با مردان برخوردار نبودند (UNDP, 1995:2).

همچنین بر اساس همین گزارش در اغلب کشورها زنان برای کار یکسان با مردان دستمزد مساوی دریافت نمی‌کنند. در کشورهای کمونیستی سابق نیز موقعیت زنان به طور کلی - هم به معنای مطلق و هم در مقایسه با مردان - از نظر فرصت‌های استخدام، مسئولیت، مشارکت و امکانات در دوران زایمان افت کرده است.

در دهه ۱۹۹۰ تقریباً ۷۰ درصد فقرای دنیا را زنان تشکیل داده‌اند و درصد بالایی از زنان جوان در کشورهای جنوب هنوز به آموزش رسمی دسترسی نداشتند. زنانه شدن فقر پی آمد ناگوار دسترسی نابرابر زنان به فرصت‌های اقتصادی است.

بر اساس همین گزارش تعداد زنان روستایی که در فقر مطلق زندگی می‌کنند طی دو دهه گذشته نزدیک ۵۰٪ افزایش یافته و به طور فزاینده‌ای فقر تصویری زنانه پیدا کرده است (Ibid:36). بر اساس گزارش توسعه انسانی سازمان ملل بین سال ۱۹۷۵ تا ۱۹۹۵ نرخ مشارکت زنان در نیروی کار تنها ۳/۹ درصد افزایش داشته است (Ibid).

اما در زمینه میزان اشتغال زنان در کشورهای کم‌توسعه در مقایسه با کشورهای توسعه‌یافته تفاوت‌های معناداری وجود دارد. در کشورهای کم‌توسعه سن کار به طور متوسط از ۱۲ سال (و حتی کمتر از آن) در میان زنان شروع می‌شود. نرخ اشتغال تقریباً در سن ۲۷ سالگی به اوج می‌رسد و سپس در سن‌های بالاتر پایین می‌آید. در این کشورها زنان جوان فعال با توان جسمی بالا را، به دستمزد کم به کار فرا می‌خوانند زیرا این‌گونه اشتغال برای سرمایه‌گذاران متضمن ارزش افزوده بیشتری است و همچنین از کار کودکان نیز استفاده می‌شود. اما در کشورهای پیشرفته سن اشتغال از ۱۸ سالگی شروع می‌شود (در موارد کمیاب از ۱۶ سالگی) و تا سن ۵۰ تا ۵۵ سالگی همچنان بالا می‌ماند زیرا در این کشورها دستمزد زنان و قوانین بازنشستگی، جدی و نهاده‌یافته شده‌است. نکته‌ی مهم دیگر این است که نرخ اشتغال در کشورهای توسعه‌یافته در همه سنین بالاتر از کشورهای کم‌توسعه است (رئیس دانا، ۱۳۸۳: ۴۵۲).

در بررسی مقطعی‌ای که «ویم دیرکسن» (Wim Diercksen) (۲۰۰۰) در باره‌ی رابطه بین درصد بیکاران جمعیت فعال، و نسبت دستمزد زنان به دستمزد مردان در کشورهای مختلف جهان انجام داده‌است، مشاهده می‌شود که هر چه درصد بیکاران مرد بیشتر شده است. نسبت دستمزد زنان به مردان نیز بالا رفته‌است. از این بررسی و نتایج حاصل از آن می‌توان این نتیجه را گرفت که در پی تحولات دو دهه‌ی اخیر و در دوره‌ی جهانی‌سازی، اشتغال زنان بخصوص در بین اقلیت‌های قومی، ساکنان مناطق دور افتاده که به کارهای غیر حرفه‌ای یا به دستمزدهای بسیار

نابرابری جنسیتی همچون دیگر نابرابری‌های اجتماعی ریشه در جهانی‌سازی و تحولات چند دهه‌ی اخیر ندارد و پیش از آن نیز وجود داشته است. اما روند جهانی‌شدن و گفتمان نولیبرالی حاکم بر آن همچون دیگر عرصه‌های نابرابری، بر نابرابری جنسیتی نیز تأثیر داشته است.

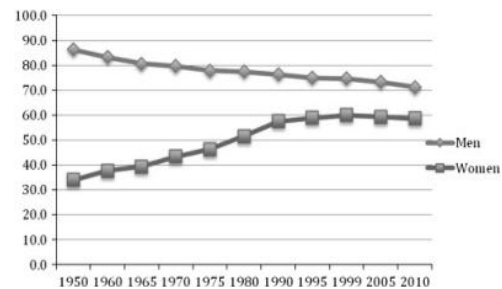
آثار جهانی‌سازی بر زنان پیچیده و اغلب متناقض است. گروهی از پژوهش‌گران، با تأکید بر ابعاد مثبت جهانی‌سازی، معتقدند زنان عمدتاً منافع قابل توجهی از اصلاحات اقتصادی و سیاست‌های تعدیل ساختاری به دست آورده‌اند. از دیدگاه آنان، اگر چه جهانی‌سازی روند قطبی شدن را تشدید کرده اما به طور فزاینده‌ای موجب افزایش درآمد و اشتغال زنان نیز شده است.

از دهه‌ی ۱۹۵۰ تا پایان دهه‌ی ۱۹۹۰، نسبت زنان شاغل بین ۲۰ تا ۵۹ سال تقریباً از یک سوم به یک دوم افزایش یافت. در بسیاری از موارد، نرخ مشارکت نیروی کار زنان همگام با مردان افزایش یافته است. بر طبق آمار، نیروی کار زنان در سطح جهانی از ۳۶ درصد در سال ۱۹۶۰ به بیش از ۴۰ درصد در ۱۹۹۷ رسید. جهانی شدن، با تسریع روند صنعتی شدن، موجب جذب بیشتر نیروی کار زنان در بخش صنعت و در کشورهای توسعه نیافته یا در حال توسعه شد. (Razavi, 2001:23)

از سال ۱۹۷۰ به بعد در زمینه‌های بهداشت و آموزش، با کاهش شکاف‌های جنسیتی روبرو هستیم. (UNDP, 1999:3) برای مثال، نسبت ثبت نام دختران در دبیرستان در سراسر جهان از ۳۶ درصد در سال ۱۹۹۰، به ۶۱ درصد در سال ۱۹۹۷ رسید، همچنین نرخ فعالیت اقتصادی زنان در فاصله بین سال‌های ۱۹۹۰ تا ۱۹۹۷، از ۳۴ درصد تا ۴۰ درصد رشد کرد (UNDP, 1999:22). در بسیاری از نقاط دنیا زنان بیشتری وارد بازار کار شدند. برای مثال در اروپای غربی از دهه‌ی ۱۹۷۰ تا ۱۹۹۰ حدود یک میلیون مرد بیکار شد، در حالی که تعداد زنان شاغل به ۱۳ میلیون نفر افزایش یافت. به علاوه از سال ۱۹۷۸ تا ۱۹۸۸ متوسط دستمزد کارگران زن در کشورهای شمال از ۴۳ درصد دستمزد مردان تا ۵۴ درصد آن افزایش یافته است (Simai, 1995:12).

استفاده از اینترنت به عنوان یکی از مظاهر جهانی‌شدن فرصت‌هایی برای زنان در تجارت الکترونیک ایجاد کرده است. برای مثال در هندوستان از طریق بازاریابی با استفاده از عکس‌های دیجیتالی تولیدات، بیش از ۶۰۰۰ زن روستایی توانسته‌اند تولیدات خود را به بازار عرضه کنند.

کم و طبیعتاً بهره کشی بیشتر بکار گرفته می‌شوند، رابطه‌ی مستقیم با افزایش بیکاری مردان دارد. (همان: ۴۵۳). همچنین بر اساس نمودار زیر که نرخ مشارکت نیروی کار بر اساس جنسیت در آمریکا را نشان می‌دهد، میزان مشارکت نیروی کار در میان زنان افزایش و برای مردان کاهش یافته است.



Source: Borchers, Andrea T and M. Eric Gershwin (2012)

گر چه بسیاری این افزایش اشتغال در میان زنان را پدیده‌ای مثبت ارزیابی می‌کنند، اما در بخش‌های غیر رسمی اقتصاد جهانی هنوز هم گرایش‌های آشکاری در زمینه‌ی الگوی استخدام مبتنی بر استعمار نیروی کار زنان وجود دارد. مشاغل غیر رسمی به طیف گسترده‌ای از مشاغل موقت یا زیر زمینی ایجاد شده در مناطق شهری کشورهای در حال توسعه اطلاق می‌شود (Gilbert, 1999:25). از ویژگی‌های بارز این‌گونه مشاغل، ورود آسان به آن‌ها، سطح پایین مهارت، سرمایه و تکنولوژی و روش‌های تولیدی کاربر در آن‌هاست. بر خلاف مشاغل رسمی که فعالیتشان در جهت سودآوری است، این‌گونه مشاغل ناظر بر تأمین معیشت هستند و از این رو ضمن اینکه تحت حمایت قانون کار قرار ندارند، محل جذب آسیب پذیرترین اقشار جامعه و محیطی مناسب برای شیوع انواع آسیب‌های اجتماعی می‌باشند.

در ارتباط با جایگاه مشاغل غیر رسمی و سهم آن در اشتغال کل جامعه، به دلیل ماهیت نامنظم، بی قاعده و مخفی این‌گونه مشاغل و همچنین تعاریف و طبقه‌بندی‌های متفاوت ارائه شده از سوی سازمان‌ها و دولت‌ها، مقایسه‌ی بین‌المللی در این زمینه دشوار است و بایستی حداکثر احتیاط به کار گرفته شود. با این وجود داده‌های مربوط به این بخش نشان می‌دهد که در بیشتر کشورهای جهان، بخش غیر رسمی در دهه‌های اخیر افزایش یافته است. برای مثال در آمریکای لاتین بر مبنای برآوردهای انجام شده، سهم نیروهای کار در فعالیت‌های غیر رسمی از ۱۶/۹ درصد در سال ۱۹۷۰ به ۱۹/۳ درصد در ۱۹۸۰ افزایش یافت و از ۱۹۸۰ به این طرف افزایش سهم مشاغل غیررسمی به ویژه در شهرها شتاب بیشتری گرفته است. به طوری که نیروی کار غیر رسمی در نواحی شهری آمریکای لاتین از ۲۵/۶ درصد به ۳۰ درصد بین ۱۹۸۰ تا ۱۹۹۰ افزایش پیدا کرده است. (Ibid: 205-218) یا در دوره مشابه در کشورهای آفریقایی جنوب صحرا ۶۰ درصد نیروی کار شهری در سال ۱۹۸۵ در بخش غیر رسمی فعال بوده اند و در کل در کشورهای در حال توسعه بین ۳۶ تا ۶۰ درصد نیروی کار و حتی ۲۰ تا ۴۰ درصد GDP را سهم شاغلین غیر رسمی برآورد می‌نمایند. (Colin and Others, 1998:115).

بازارهای جهانی گسترده، در بخش کارگران خانگی و کارگران جنسی، شغلی وسیعی را برای زنان فراهم کرده‌اند. برای مثال، از سال ۱۹۸۸ تا ۱۹۹۲ حدود ۲۸۶ هزار زن فیلیپینی و ۵۰ هزار زن تایلندی به عنوان «سرگرم کننده» وارد ژاپن شده‌اند (Pettman, 1997:197). بسیاری از کارگران خانگی زن مهاجر مورد آزار جنسی قرار گرفته و به کارهای طاقت‌فرسای غیر قابل قبول گمارده شده‌اند، اما این مشکلات تاکنون در مقیاس جهانی به طور نظامند به اثبات نرسیده‌اند.

سید رضا نقیب‌زاده (۱۳۸۱) در مقاله‌ای که بررسی وضعیت زنان در دوران جهانی‌سازی پرداخته است چنین نتیجه‌گیری کرده است که ۶۷ درصد از ساعات کار در جهان به زنان تعلق دارد، ولی زنان کمتر از یک درصد از دارایی جهان را در

اختیار دارند. این فرایند نشان دهنده‌ی افزایش اشتغال زنانی از لحاظ کمی و وضعیت ناگوار کیفیت مشاغل و دستمزدهای پایین آنان نسبت به مردان است. یکی از عوامل این مسئله را می‌توان تمایل ذاتی نظام سرمایه‌داری و ایدئولوژی نولیبرالیسم در جهت استفاده از کار ارزان برای افزایش ارزش اضافی دانست.

در دوران اخیر با اجرای برنامه‌های موسوم به «ریاضت اقتصادی»، دولت از وظایف اجتماعی خود در جهت تأمین بخشی از رفاه و عدالت اجتماعی برای اکثریت جامعه عقب نشینی می‌کند و با واگذاری سازوکار اقتصادی و به تبع آن اجتماعی جامعه به دست نظام بازار، موجب تنزل سطح معیشت این اقشار و طبقات گردیده و باعث می‌شود افراد بیشتری از اعضای خانواده الزام به کار کردن داشته باشند. با توجه به فشارهای معیشتی موجود، یکی از عوامل افزایش اشتغال زنان را می‌توان نتیجه‌ی اجبار بیرونی برای تأمین و حفظ سطح معیشت خانواده دانست.

به عبارت دیگر «برنامه‌های تعدیل ساختاری هزینه‌هایی را از بخش عمومی به خانواده‌های جوامع کوچک منتقل ساخته است، ولی این هزینه‌ها در آمار رسمی موجود نیست و به همین علت سیاست‌های تعدیل ساختاری از لحاظ اقتصادی در تراز پرداخت‌ها سودآور می‌نمایند. اما این سودآوری با کار بیشتر زنان صورت می‌گیرد» (بهرامی تاش، ۱۳۸۹).

بنابراین افزایش میزان اشتغال در این مورد صرفاً نتیجه‌ی افزایش دسترسی برابر زنان به فرصت‌های شغلی و همچنین افزایش میزان توانمندی‌های آنان نمی‌باشد بلکه نشان دهنده‌ی الزام بیشتر آن‌ها برای ورود به بازار کار و فروش نیروی کارشان است. البته بدیهی است چنین تحلیلی به معنای انکار حق اشتغال زنان نیست، بلکه مدعی است در دوران سرمایه‌داری متأخر که در آن به سر می‌بریم، اشتغال زنان، به ویژه زنان خانوار، خلاف آن چه در تبلیغات رسمی اعلام می‌شود، بیش از آن که محصول برابری جنسیتی باشد، محصول تنزل سطح معیشتی خانوار و اجبار بیرونی آن‌ها برای ورود به بازار کار است. آمارهای مربوط به افزایش اشتغال غیر رسمی، میزان دستمزد و سطح پایین کیفیت شغلی این‌گونه مشاغل در میان زنان، شاخص مناسبی برای تایید چنین نظری است.

در زمینه‌های غیراز اشتغال نیز نابرابری جنسیتی مشابهی بین مردان و زنان وجود دارد که بعد از رواج جهانی‌سازی باز تولید شده و شکل جدیدتری به خود گرفته‌است. برای مثال، در مورد ارتباطات جهانی، بررسی‌های گوناگون نشان داده‌اند که تقریباً در همه‌ی کشورها (به استثنای چند کشور معدود مثل فرانسه و ترکیه) اکثریت استفاده‌کنندگان از اینترنت را مردان تشکیل می‌دهند (Lake, 1994:10-11). در اواخر دهه‌ی ۹۰ زنان در آمریکا ۳۸ درصد، در برزیل ۲۵ درصد، در روسیه ۱۶ درصد و در کشورهای عربی ۴ درصد استفاده‌کنندگان از اینترنت را تشکیل داده‌اند (UNDP, 1999:62). از سوی دیگر برخی شواهد نشان می‌دهند که دست کم در آمریکا شکاف جنسیتی در دسترسی به اینترنت در حال از بین رفتن است (Lekhi, 2000:76-101).

زنان همچنین در پست‌های مدیریتی هنوز به برابری کامل با مردان نرسیده‌اند و اکثر زنان برای رسیدن به مناصب باید کارکردهای مردانه از خود نشان دهند و هویتی وارونه‌ای از خود جلوه دهند تا بتوانند پستهایشان را در مراتب بالاتر اشغال کنند. زنان در رهبری سازمان‌های جهانی نیز وضع مشابهی نسبت به کشورها و دولت‌هایشان دارند. برای مثال، در سال ۱۹۹۷ در صندوق بین‌المللی پول ۳۱ زن، که ۱۰ درصد کارکنان مدیریتی را تشکیل داده‌اند، وجود داشت. در حالی که ۵۹۳ زن، ۸۶ درصد کارکنان پشتیبانی بودند (IMF, 1998:101).

خلاصه آن‌که جهانی‌شدن معاصر، تأثیرات متفاوتی بر نابرابری جنسیتی داشته است. در گزارش‌هایی که با رویکرد علم اقتصاد و مبتنی بر روش‌شناسی کمی و پوزیتیویستی ارائه می‌شود شاهد افزایش میزان اشتغال زنان بدون توجه به وضعیت کیفی این‌گونه مشاغل هستیم. اما جهانی‌سازی هزینه‌های سنگینی بر دوش زنان وارد کرده است و موجب دسترسی نابرابر زنان نسبت به مردان، به فضاها و قلمروهای جهانی و متحمل شدن هزینه‌های بیشتر برای آنان گشته‌است. بیشتر زنان کارگر شرایط نامطلوبی دارند و هزینه‌های بازسازی اقتصادی جهانی نولیبرالی به طور نامناسبی بر زنان تحمیل شده است (شولت: ۱۳۸۳، ۳۱۸).

- Campaign Journal for - Lake, H (1994). Wipeout in Cyberspace, Amnesty, Amnesty International British Section, No.70.
- Pettman, J, J (1996). An international Political Economy of Sex?, In E.Kofman and G.Youngs (eds), Globalization: Theory and Practice. London: Pinter. pp. 191-208
- Razavi, Shahra (2001). Globalization, Employment and women's Empowerment, <http://www.un.org/womenwatch/daw/csw/empower/documents/Razavi-BP.pdf>
- Simai, M (1995). The politics and Economics of Global Employment, Vo.1, London: Zed
- Sobhy, Hoda (2003) "Women and Globalization", Paper presented to Fourth Annual Conference: Globalization and Equity. January 21, 2003, Cairo (Global Development Network), http://www1.ucegypt.edu/src/globalization/Documents/Sobhy_paper.pdf
- UNDP (1999). Human Development Report 1990, New York: Oxford University Press.

*



روز جهانی زن و مطالبات به حق زنان

زنان نیمی از جمعیت جهان هستند. نقش تعیین‌کننده‌شان در تولید و بازتولید هر آنچه مورد نیاز حیات نوع بشر است، انکارناپذیر است. با این وصف، حقوق پایمال‌شده‌ی زنان در طول تاریخ نظام‌های مبتنی بر نابرابری به رسمیت شناخته نشده است مگر با مبارزه‌ی پیگیر جمعی و متشکل؛ و روز جهانی زن یکی از نقطه‌ی عطف‌های این مبارزه‌ی پیگیر زنان در راه بازپس‌گیری حقوق انسانی‌شان است. زنان در کشور ما نیز از گذشته‌های دور برای کسب برابری انسانی و رفع هر نوع تبعیض تلاش‌های شایان توجهی کرده‌اند. محدودیت‌های موجود و قوانین تثبیت‌کننده‌ی این محدودیت‌ها، یافتن اشتغال مناسب و کار در شرایط بهتر را برای زنان ناممکن کرده است. برای نمونه، زنان همچنان در مورد گرفتن تابعیت ایرانی برای همسر خارجی و فرزندان خود گرفتار تبعیض هستند؛ چندان که فرزندان این زنان نه فقط از حداقل کمک‌های دولتی که به نام یارانه‌ی نقدی پرداخت می‌شود، بلکه حتی از داشتن شناسنامه‌ی ایرانی هم محروم هستند و امکان تحصیل در مدارس ایرانی از این کودکان سلب شده است. زنان زحمت‌کش ایرانی علاوه بر محرومیت‌های ناشی از زن بودن که زنان همه‌ی طبقات اجتماعی از آن در رنج هستند بار محرومیت‌های طبقاتی را هم که سهمگین‌تر از هر ستمی است بر دوش می‌کشند و در تهیه‌ی خوراک، پوشاک، اجاره منزل، سلامت، بهداشت و تحصیل فرزندان

در دوره‌ی اخیر تعداد مزدبگیران در بخش‌های خدماتی و ورود زنان در فعالیت اقتصادی افزایش قابل ملاحظه‌ای یافته است. اما ورود زنان به بازار کار بیش از همه (به میزانی کم‌تر یا بیشتر برای تمام کشورهای سرمایه‌داری صحیح است) در بخش‌های غیر صنعتی رخ داده است که از مهارت‌های کمتر برخوردارند (خرده فروشی، کارهای اداری، خدمات، حال آن که نسبت زنان در مناصب مدیریت کم و بیش پایدار مانده است) و در جایگاه‌های نسبتاً زیر دست در سلسله مراتب اقتدار واقع شده‌اند (پولانزاس، ۱۳۹۰: ۳۸۳) همچنین زنان نه تنها قربانی اصلی بازتولید تقسیم کار درون کارمزدی غیرمولدند بلکه این امر در مورد آنان با اشکال گوناگون ستم جنسی در فرایند کار، در روابط استثمار و سلطه‌ی سیاسی-ایدئولوژیک، تکمیل می‌شود. این عنصر نقش خاص خود را ایفا می‌کند؛ نقشی مشابه پدیده‌ی نژادپرستی که کارگران مهاجر از آن رنج می‌برند (همان: ۳۸۴).

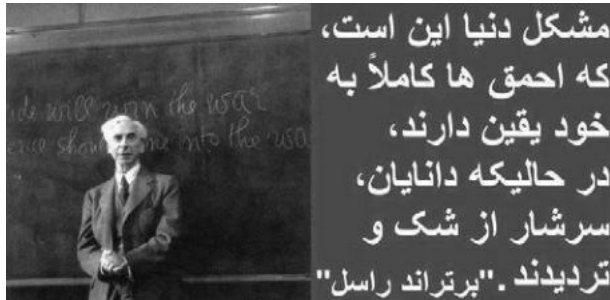
بنابراین باید به این نکته توجه داشت که اگر چه اشتغال زنان به خودی خود و بدون توجه به متن ساختاری که در آن ایجاد می‌شود، پدیده‌ای مثبت در راستای برابری جنسیتی و امکان استقلال‌پذیری بیشتر آنان است، اما هنگامی که ساختار نابرابر موجود و شرایط و علل آن را بررسی می‌کنیم، به این نتیجه‌گیری می‌رسیم که اجبار به کار کردن، آن هم مشاغلی غیر تخصصی و با کیفیت کاری و دستمزد بسیار پایین، که صرفاً ناشی از حفظ بقا و معیشت حداقلی است، نه تنها موجب رشد و شکوفایی استعدادهای زنان نمی‌شود، بلکه زمینه‌های فرسودگی جسمی و روانی آن‌ها و بیگانگی از کار در میان آن‌ها را فراهم می‌کند.

بنابراین هر چند افزایش کار مزدی زنان موجب افزایش درآمد شخصی و نیز قدرت‌شان در خانواده می‌شود، اما از آن جا که هنوز بخش عمده‌ای از انجام خدمات درون منزل بر دوش زنان می‌باشد، پیشرفت شغلی آن‌ها با هزینه‌ی زیاد فشار روانی و فرسایش همراه است. (استنفورد، ۱۳۹۱: ۱۰۳) این تحلیل و توجه به سویه‌های مختلف آن باید از دقت و موشکافی زیادی برخوردار باشد چرا که بی‌توجهی به این امر می‌تواند به مخالفت با حق زنان برای اشتغال و حضور پویا در جامعه سوء تعبیر شود.

مخلص کلام آن که علم اقتصاد (و نه اقتصاد سیاسی) با بهره‌گیری از روش‌شناسی مرسوم خود و ارائه‌ی آماری دال بر افزایش نرخ اشتغال زنان، به سازوکارهای قدرت و نظام سیاسی-اقتصادی موجود بی‌توجه بوده و با رویکردی غیر تاریخی، غیرانضامی و غیرانتقادی به مسائل، صرفاً با اتکا به آمار و میزان افزایش کمی آن به نتیجه‌گیری‌های دلخواه خود نائل می‌شود.

منابع:

- استنفورد، جیم (۱۳۹۱). اقتصاد به زبان خودمان (۲- بنیان‌های نظام سرمایه‌داری)، ترجمه‌ی مریم بیرمی، انتشارات پژوهاک.
- بهرامی تاش، رکسانا (۱۳۸۹). چالش با اقتصاد نولیبرالیسم (جنسیت و جهانی سازی در آسیای جنوب شرقی)، ترجمه غلامحسین فتح اله نوری، انتشارات سمت.
- پولانزاس، نیکوس (۱۳۹۰). طبقه در سرمایه‌داری معاصر، ترجمه حسن فشارکی و فرهاد مجلسی پور، نشر رخداندو.
- رئیس دانا، فریبرز (۱۳۸۳). جهانی‌سازی قتل عام اقتصادی، چاپ اول، تهران، انتشارات نگاه.
- شولت، یان آرت (۱۳۸۲). جامعه مدنی ودموکراسی در مدیریت جهانی، ترجمه‌ی پویه میثاقی، فصلنامه اقتصاد سیاسی، سال اول، شماره سوم، صص ۶۲-۳۷.
- صادقی بروجنی، خسرو (در دست انتشار). جهانی سازی و نابرابری، نشر پرسش.
- نقیب زاده، سیدرضا (۱۳۸۱). وضعیت زنان در روند جهانی‌شدن، فصلنامه کتاب زنان، شماره ۱۱.
- Borchers, Andrea T and M. Eric Gershwin (2012). Sociological differences between women and men: Implications for autoimmunity, Autoimmunity Reviews, Volume 11, Issues 6-7. <http://www.sciencedirect.com/science/article/pii/S1568997211002904>
- Colin, C. Williams and Windebank (1998). Informal Employment in the Advanced Economies, Routledge Publication.
- Gilbert, A (1999). The Latin American City, Latin American Bureau.
- IMF (1998). Annual Report 1998, Washington Dc, IMF



بت‌های شکسته

نجمه موسوی - پیمبری

نگاهی به فیلم: نارنجی‌پوشان به کارگردانی داریوش مهرجویی

چندی پیش به توصیه‌ی دوستی آخرین کار داریوش مهرجویی فیلمی به نام «نارنجی‌پوشان» را دیدم. از این دوست نپرسیده بودم چه طور کاری است، چرا که نام مهرجویی خود نشانه‌ای بود بر پیشانی فیلم برای من که مدتها بود از این کارگردان فیلمی ندیده بودم و همه انتظارم از او در حد فیلم‌های قبل از انقلابش باقی مانده بود. سینمای ایران را کمابیش دنبال می‌کردم چه از طریق فیلم‌هایی که برای فستیوال‌ها ساخته می‌شد و به خارج کشور فرستاده می‌شد و چه گهگاهی از طریق ویدئوهای فیلم‌های تجاری که در کتابفروشی‌های پاریس، کلن و فرانکفورت به فروش می‌رفت. از هر یک از این دو سینما دیدی کلی داشتم. یکی محصولی صادراتی بود و علیرغم مطرح کردن سوژه‌های اجتماعی و گاه سیاسی اجازه‌ی خروج می‌گرفت و با به دست آوردن جایزه‌های مختلف در فستیوال‌های بین‌المللی سینمای نو ایران را روز به روز بیشتر مطرح می‌کرد. نمایش این فیلم‌ها عمدتاً باعث ایجاد بحث و گفتگویی حول مسائل ایران می‌شد که خود بسیار مثبت بود. بهانه‌ای می‌شد تا در مطبوعات خارج از کشور و هم چنین در محیط‌های کاری در میان مردم که تنها تصورشان از ایران همان صحنه‌های سینه‌زنی طنز و قهقهه‌های عاشورا بود تصویری دیگر از ایران و خصوصاً مردم ایران ارائه شود که بسیار مثبت بود. از این جمله‌اند فیلم‌های ده، آفساید، گربه‌های ایرانی، درباره‌ی الی و جدایی سیمین از نادر و...

اما گروه دیگر فیلم‌های به خارج فرستاده شده که از طریق ویدئو دیده بودم همان فیلم‌های داخلی و در بیشتر مواقع تجاری بود که این گروه نیز در نوع خود سعی در بیان محدودیت‌های اجتماعی، سیاسی و اخلاقی موجود در ایران می‌کردند و با فیلمنامه‌هایی که از عشق‌های ناممکن و ممنوع گرفته تا ازدواج‌های موقت (صیغه) و غیره و ذالک سعی داشتند آینه‌ای از موضوعات مطرح جامعه باشند.

با این برداشت بود که پای نگاه کردن فیلم مهرجویی نشستیم. با خود می‌گفتم این کارگردان که شناسنامه‌ی هنری‌اش به قدمت سن بعضی از سینماگران جوان امروز ایران است بی‌شک به دانایی توانسته است از چنگ سانسور رژیم جمهوری اسلامی خود را بیرون بکشد و آبروی چندین ساله را با چیزی تاخت نزند. اما افسوس و صد افسوس که شاهد شکستن بتی بودم که در هنگامه‌ی جوانی با دیدن فیلم گاو از او ساخته بودم.

هم چنان که فیلم را نگاه می‌کردم شناسنامه‌ی هنری مهرجویی را در سرم دوباره خوانی می‌کردم. «گاو» که برنده‌ی جشنواره ونیز شده بود، «آقای هالو» که از جشنواره مسکو سربلند بیرون آمده بود، «پستچی» که از جشنواره برلن، رتردام و ونیز دست پر برگشته بود، دایره مینا از هنگ‌کنگ، برلن و بوستون جایزه گرفته بود و غیره ... چه بر سر این کارگردان آمده

بیش‌ترین فشار را متحمل می‌شوند. زنان زحمتکش علاوه بر انجام کار بی‌مزد خانه به هزار زحمت، شغلی می‌گیرند و علیرغم دقت بسیار در کار و ساعت کار برابر با مردان از حقوق کمتر برخوردار می‌شوند. زنانی که شوهر شاغل و بیمه‌شده دارند حق بیمه کردن فرزندان خود را ندارند، گو این که بیشتر کارگاه‌هایی که زنان در آن به کار می‌پردازند به این دلیل که اغلب زیر ده پرسنل دارد مشمول حداقل‌های قانونی هم نیست و این بدان معناست که کارفرما می‌تواند خود زن شاغل را هم بیمه نکند. بیشتر زنان شاغل در کارگاه‌هایی که زیر ده نفر پرسنل دارد از حداقل دستمزد اعلام‌شده‌ی دولتی هم بی‌بهره هستند.

با توجه به این که نیروی انسانی جدی‌ترین سرمایه‌ی هر جامعه برای رشد و پیشرفت آن محسوب می‌شود، کانون مدافعان حقوق کارگر برای مسیر تعالی جامعه و استفاده از همه‌ی ظرفیت‌های انسانی برای تکامل اجتماعی، پیشنهاد‌های زیر را به معرض قضاوت عمومی می‌گذارد تا در صورت تأیید، به عنوان کفِ خواسته‌ی عمومی زنان و به ویژه زنان زحمتکش مطرح شود.

۱- تساوی کامل در مقابل قانون

۲- الزامی کردن دستمزد برابر با مردان در مقابل کار برابر

۳- حق داشتن تشکّل مستقل برای فعالیت‌های اجتماعی و مشارکت در مدیریت جامعه

۴- مشارکت در تدوین قوانین به طور عام و حضور تعیین‌کننده در موارد مربوط به حقوق زنان از طریق نمایندگان واقعی تشکّل‌های مستقل زنان

۵- رفع تبعیض در تمامی زمینه‌ها به خصوص در اشتغال و تحصیل در همه‌ی سطوح

۶- آزادی در انتخاب مشاغل و حرفه‌ها و حذف ممنوعیت‌های قانونی که ریشه در تبعیض جنسیتی دارد

۷- حذف قوانینی که مسافرت زنان را منوط به موافقت همسر یا پدر می‌کند

۸- به رسمیت شناخته شدن حق حاکمیت زنان بر بدن خویش

۹- حمایت‌های قانونی و عملی از زنان در مقابل خشونت‌های خانوادگی و بردگی جنسی

۱۰- به رسمیت شناختن حقوق فردی در انتخاب شغل، رشته تحصیلی، همسرگزینی و نوع لباس و پوشش بدون در نظر گرفتن جنسیت

۱۱- برابری با مردان در استفاده از حقوق تابعیت و شهروندی

۱۲- ایجاد شیرخوارگاه‌های عمومی و مهدهای کودک در همه‌ی بنگاه‌های تولیدی و خدماتی و محلات با هزینه‌ی دولت.

۱۳- به رسمیت شناختن اولویت مادر برای سرپرستی فرزندان در موارد جدایی یا مرگ همسر و حمایت قانونی برای تأمین معاش و سرپناه زنان سرپرست خانوار

۱۴- بیمه‌ی کامل زنان خانه‌دار و امکان استفاده از خدمات درمانی و مستمّری بازنشستگی

۱۵- ایجاد آشپزخانه‌های عمومی برای پخت‌وپز مواد خوراکی باکیفیت، به‌طوری که قیمت غذا متناسب با حداقل دستمزد باشد

۱۶- ایجاد رختشوی‌خانه‌های عمومی برای نجات زنان از بردگی خانگی و کنترل بهداشت عمومی

۱۷- ممناعت قانونی از ازدواج‌های اجباری و ازدواج‌های زیر سن قانونی (۱۸ سال)

۱۸- ممنوعیت تعدّد زوجات

۱۹- قانونی شدن برابری در استفاده از حق طلاق

۲۰- به رسمیت شناخته شدن حق مالکیت برابر با مرد در خانواده و در حين جدایی

کانون مدافعان حقوق کارگراسفند ۱۳۹۱

ویژه نامه روز جهانی زن را از آدرس زیر می‌توانید دانلود کنید.

<http://www.2shared.com/document/SeWWNND5/8March2013-IRAN.html>

*



استفان هسل:

می خواهیم ایستاده بمیرم

تراب حق شناس

پانتئون، میتینگ بزرگی برپا شد (۱۸ ژانویه ۲۰۱۱). تاثیر این میتینگ به مراتب بیش از آن جلسه بود و ۳۰۰ نفر از شخصیت های فرانسوی و اسرائیلی لغو آن جلسه را محکوم کردند (۲). باید در آن هوای سرد می بودی و عزم استوار این سالخورده آینده نگر را می دیدی که کلاه سرخ رنگ سنتی انقلاب فرانسه را بر سر کشیده و با کلام آتشین و صمیمی خود از پرنسپ های شورش محرومان و مقاومت در برابر خفه کنندگان آزادی سخن می گوید. استفان هسل از کارزار بایکوت اسرائیل نیز قاطعانه دفاع می کرد و از همین رو مورد حملات بیشرمانه صهیونیست های ریز و درشت بود. استفان هسل به مبارزات اجتماعی زحمتکشان فرانسه و جهان توجه فراوان مبذول می داشت و با بیانیه ها و سخنان خود و با استفاده از اعتبار کم نظیری که در جامعه فرانسه داشت در حمایت از محرومان، مهاجران بدون کارت اقامت، بازنشسته ها و نیز علیه سرکوزی موضع می گرفت. در فرهنگ اصطلاحات چپ، او اصلاح طلب بود و جانبدار عدم خشونت، که به نافرمانی عمومی و شورش فراخوان می داد. یکی از برجسته ترین موضع گیری های او نگارش کتابی پر مغز، ابتکاری اما کم حجم بود که در سال ۲۰۱۰ با عنوان "برآشوبید!" منتشر شد و در فاصله اندکی میلیون ها نسخه از آن به فروش رسید و به زبان های متعدد ترجمه گشت (۳). موفقیت بی نظیر (۴) این فراخوان به اعتراض و شورش، باعث شد که وی فراخوان دیگری در ادامه آن تحت عنوان "دست به کار شوید!" منتشر کند. استفان هسل شاعر، دیپلمات، مبارز سیاسی، مدافع سرسخت حقوق بشر می کوشید تجسم ارزش های والای انقلاب فرانسه و شورای ملی مقاومت ضد فاشیستی این کشور باشد. فراخوان "برآشوبید!" در واقع به مانیفست تظاهرات وسیعی بدل شد که در اسپانیا و آمریکا به اشغال خیابان ها و میادین عمومی انجامید و حادثه مهمی را در مبارزات اجتماعی ستمدیدگان در آغاز قرن بیست و یکم رقم زد. وی در حمایت از مبارزات مردم تونس و مصر و جاهای دیگر موضعی مستحکم داشت و انقلاب توده ای در این کشورها را الهام بخش مردم اروپا و در راستای آرزوها و چشم اندازی می دانست که برای جامعه بحران زده بشری تصور و تبلیغ می کرد. من بر می آشوبم، تو بر می آشوبی، او بر می آشوبد، ما بر می آشوبیم... مقاومت خلاقیت است، خلاقیت مقاومت است.

در باره او که دیروز ۲۷ فوریه خاموش شد بسیار نوشته و می نویسند، و به نظرم از نقش همسرش کریستیان نیز در مبارزه پیگیر او نباید غافل بود. چنانکه باید به نقش مادر او هلن هم اشاره کرد که هسل هر بار که از عشق سخن می گفت و شعری به آلمانی از شعرای مورد علاقه اش زمزمه می کرد، یاد او را گرمی می داشت. برای هسل مادر او سمبل عشق و گستاخی و آزادمندی بود.

دمکرات راستین وصفی ست زببنده استفان هسل. برای ما و برای همه کسانی که از آزادی، برابری و عدالت اجتماعی دفاع می کنند و در برابر فاشیسم، نژادپرستی، استعمار و صهیونیسم از دل و جان مقاومت می کنند، استفان هسل یک نمونه بود. این تاریخ و مبارزه اجتماعی و سیاسی و فرهنگی فرانسه است که شخصیتی مانند او را پرورده بود. در این سال های تبعید هر جا سخنی از فلسطین بود او حضور داشت و دلگرمی می داد. اینکه مردی یهودی تبار را در سنین سالخوردگی با اراده آهنین در صدر تظاهرات ببینی که همراه با جمعیت فریاد می زند: "اسرائیل قاتل است" و "زنده باد مبارزه مردم فلسطین" دلیلی قاطع بود بر اینکه هنوز وجدان های بیدار، سرسخت و استوار به حمایت از مبارزه مردمی می پردازند که بیش از ۶۰ سال است مشعل مبارزه آزادیخواهی، ضد استعماری و ضد امپریالیستی را در خاورمیانه، و گاه به نیابت از دیگران، فروزان نگه داشته است.

متولد ۱۹۱۷ بود، به گفته خودش سال انقلاب روسیه، که در ۱۷ سالگی (۱۹۳۴) همراه با خانواده از آلمان به فرانسه مهاجرت کرد. فارغ التحصیل دانشگاه معتبر مدرسه عالی نرمال بود. پس از اشغال فرانسه به دست نازی ها (۱۹۴۰) به لندن رفت و به دوگلد پیوست. برای شرکت در مقاومت مسلحانه به فرانسه بازگشت. به اسارت نازی ها درآمد و به اردوگاه های کار اجباری و مرگ فرستاده شد. از آنجا فرار کرد و دوباره به مقاومت پیوست. پس از جنگ، در ۱۹۴۸ یکی از تدوین کنندگان بیانیه جهانی حقوق بشر بود. در وزارت خارجه فرانسه منصب سفیر داشت و این عنوان را تا به آخر حفظ کرد. در ۱۹۶۷ که جنگ اسرائیل و اعراب صورت گرفت، دریافت که اسرائیل رفتاری تجاوزگرانه و ظالمانه دارد و از آن به بعد بی هیچ دریغی به نفع ستمدیدگان فلسطینی و مبارزه عادلانه شان موضع گرفت. بارها به رغم اکراه و کارشکنی های مقامات اسرائیلی از سرزمین های اشغالی دیدن کرد و مشاهدات خود را از فاجعه ای که در فلسطین جاری ست به اشکال مختلف به آگاهی جهانیان رسانید. در سال های اخیر از بنیانگذاران "دادگاه راسل در باره فلسطین" بود (۱). بیدلیل نبود که انجمن نمایندگی نهادهای یهودی فرانسه (کریف) از اینکه از سخنرانی استفان هسل در مدرسه عالی نرمال جلوگیری شد و مانع آزادی بیان او گردیدند ابراز خوشوقتی کرد و از کسانی که بر وزیر آموزش عالی (در دولت سرکوزی) فشار آوردند سپاسگزاری نمود. این کسان عبارت بودند از چهره های برجسته صهیونیسم در فرانسه مانند برنار هانری لوی، فینکل کراوت و کلود کوهن تانوجی و دیگران. این اجتماع که قرار بود به حمایت از فلسطین برگزار شود لغو شد ولی به جای آن در همان ساعت و در همان نزدیکی، در میدان

خانم لیلیا شهید سفیر فلسطین نزد اتحادیه اروپا در بزرگداشت استغفان هسل می‌گوید:

"آخرین بار طی سفری کوتاه که به بروکسل آمده بود تا در صدمین سال اعطای نخستین جایزه نوبل به هانری لافونتن شرکت کند او را دیدم و طبق معمول از او درخواست کردم که خود را زیاد خسته نکند و بیش از حد دعوت‌ها را نپذیرد... جواب داد: "منظورت چیست؟ من می‌خواهم تا آخرین لحظه زندگیم فایده‌ای داشته باشم. من می‌خواهم ایستاده بمیرم." متوجه شدم که چقدر حق با اوست و به او گفتم: "تا آخرین لحظه زندگی ات مفید بمان. این بهترین درسی ست که تو می‌توانی به ما بدهی". فکر می‌کنم که او خود درس بزرگی بود برای همه کسانی که او را می‌شناختند و نیز آنان که او را نمی‌شناختند. از طریق نوشته‌ها و کردارش از مقاومت ضد نازی گرفته تا دفاع از توده فقرا و دفاع از ملت فلسطین. استغفان هسل را همگان به عنوان پشتیبان ملت فلسطین می‌شناختند. او پشتیبان همه کسانی بود که ایستاده، فراتر از ملیت و هویت فرهنگی، سیاسی یا ایدئولوژیک خود برای کرامت و حیثیت انسانی مردمان مبارزه می‌کنند. ملت فلسطین آخرین ملتی ست که علیه استعمار می‌رزم. برای استغفان که برای حق آزاد زیستن مبارزه می‌کرد بدیهی بود که بر ضرورت پایان گرفتن اشغال نظامی اسرائیل که ۴۵ سال است ادامه دارد تاکید ورزد. وقتی ۱۵ سال پیش تصمیم گرفت وضعیت سلطه اسرائیل بر فلسطین اشغالی را همراه با همسرش از نزدیک ببیند متوجه فاجعه رسوای این اشغالگری شد که دنیای غرب نسبت به آن بی‌تفاوت است. "لیلا شهید می‌افزاید "چیزی که کمتر کسی می‌داند فروتنی عظیم اوست. نوعی فروتنی فلسفی. درک او از زندگی درک یک انسان بود که در دنیایی به سر می‌برد با مردان و زنانی دیگر. با توانایی ناشی از این فروتنی، عشق به دیگران و بازتاب آن بود که او توانست تا ۹۵ سالگی مبارزه کند. چیزی که از آن بسیار متاسفم این است که درست ۲ هفته پیش از آخرین اجلاس "دادگاه راسل در باره فلسطین" که خودش همراه با حقوقدانان، روشنفکران و مبارزان دیگر پایه‌گذاری کرده بود از میان ما رفت. روز ۱۶ و ۱۷ مارس که در آخرین اجلاس گرد هم می‌آییم، فقدان او را بیش از پیش احساس خواهیم کرد. ما خواهیم کوشید به سبک دادگاه عقیدتی ژان پل سارتر در باره ویتنام بر حقوق همه خلق‌ها و حقوق خلق فلسطین تاکید ورزیم." (برگرفته از نوول ابرواتور نوشته سلین لوساتو ۲۷ فوریه ۲۰۱۳)

سطور فوق را که می‌نوشتم چهره مردی در ذهنم بود که دست کم سه نقطه مشترک با استغفان هسل دارد: سالخوردی سرموضعی، مدافع حقوق بشر و پشتیبان دیرین مبارزات همه جانبه مردم فلسطین، علی‌اصغر حاج سید جوادی. لذا این نوشته را با احترام به او و قدرشناسی به پایان می‌برم.

شنبه، ۱۲ اسفند ۱۳۹۱؛ ۰۲ مارس ۲۰۱۳

۱- پیرامون دادگاه راسل در باره فلسطین و نیز پشتیبانی جمعی از روشنفکران ایرانی از آن رک به دو لینک زیر:

<http://www.peykarandees.org/felestin/Russell-Tribunal-on-Palestine.html>

<http://www.peykarandees.org/felestin/Russell-Tribunal-on-Palestine-Poshtibani.html>

-۲

<http://blogs.mediapart.fr/edition/soutenons-stephane-hessel-et-les-pacifistes-de-la-campagne-bds/article/140111/e-crif-r>

۳- به زبان فارسی سه ترجمه از آن منتشر شده با نشانی‌های زیر:

http://mllliran.perso.neuf.fr/2013/INDIGNEZ_VOUS_PERSAN.pdf

<http://akhtar-rooz.com/article.jsp?essayId=44074>

و مجله آرژ شماره ۱۰۷ ص ۱۷. ناگفته نگذاریم که جای ترجمه‌ای کامل و درخور از آن همچنان خالی ست. ۴- <http://www.peykarandees.org/free/555-sarzaminenefrat>

✱



چشمان نگرانِ پِرا لاشِ تهران

محمد قراگوزلو

از دور دست صدای گرم عمو سعید سلطانپور سکوت گورستان را می‌شکند:
"سلام شکسته‌گانِ سال‌های سیاه، تشنه‌گانِ آزادی، خواهران و برادرانم. سلام"

به فریبرز و جای خالی‌اش

نزدیک شو اگرچه نگاهت ممنوع است

زنجیره‌ی اشاره هم‌چنان از هم پاشیده است

که حلقه‌های نگاه

در هم قرار نمی‌گیرد.

دنیا نشانه‌های ما را

در حول و حوش غفلت خود دیده است و چشم پوشیده است

نزدیک شو اگرچه حضورت ممنوع است ...

محمد مختاری

پاییز ۱۳۵۶

... مهر ۱۳۵۶ را به یاد داری؟ زمانی که محمدرضا شاه، هنوز اعلیحضرت بزرگ ارتشتاران بود و پرویز ثابتی به مخیله‌اش هم نمی‌گنجید که تار و پود تاریخ خانه‌ی عنکبوتی "تمدن بزرگ" ۱۵ ماه دیگر به سر ضربه‌ی مردم زحمت کش خواهد گسست و سکون و سکوت "جزیره‌ی آرامش" درهم خواهد شکست. مهر ۵۶ را نسل من که پیچیده‌گی‌های جامعه را با انبوهی از تضادهای "کتاب سرخ" تبیین می‌کرد، با خاطرات خطیر دیگری اما به

چنین می‌کنند لابد! می‌توان در استقبال از زمستان، فارغ البال "سر درگریبان" برد و مرد! جمعیتی از جماعت چنین می‌کنند لابد!

می‌توان دل در گروهی شعر و آزادی گذاشت و از دور و نزدیک به احترام مختاری و پوینده کلاه از سر برداشت. چنین می‌کنند مردمی نیز لابد! می‌توان زیر "سقف آسمان کوتاه" شال و کلاه کرد و به "پرلاشز" تهران شتافت! و چهل پنجاه نفری که پنداری بدون چتر از دالان برف گذشته‌اند چنین می‌کنند. بی‌شک! برقی بر سر و مو و ابرو!

و اندک جمعی با درجه‌های سرهنگی و سرگردی نیز که گویا "مامورند و معذور" برای پیش‌گیری از "اشوب" و حفظ "امنیت ملی" عصر آدینه را در گورستانی خاموش سر می‌کنند. گورستانی که اگرچه سکوتش "سرشار از نکته‌هاست" اما شکست سکوت نه با ضجه و ناله‌های سوگ واران، که با کلیک، شات دوربین عکاسی و فیلم برداری ماموران اطلاعاتی شکسته می‌شود. مامورانی با کت و شلواری شیک و صورتی تمیز و اصلاح شده که یک لحظه از متن دستورحکم خود باز نمی‌مانند. یک آلبوم عکس می‌گیرند و چند گیگا بایت فیلم لابد! عکس‌ها و فیلم‌های تکراری از یک حلقه ۴۰، ۵۰ نفره که دور می‌دانم تک تک آنان را بدون این تصاویر نیز نشانند!

در آستانه ی فصلی سرد!

اگر هر کمیتی - به قول هگل - به کیفیت تبدیل تواند شد، می‌توان با اشاره به جمعیت ده هزار نفره‌ی شب‌های شعر گوته (مهر ۵۶) و جمع پنجاه نفری آذر ۹۱ اوضاع و احوال این دو برهه‌ی اجتماعی را ارزیابی کرد و به این سوال پاسخ داد که چرا ۳۵ سال پیش فراخوان کانون نویسندگان ایران با آن استقبال بی‌نظیر مواجه شد و چرا پاییز ۹۱ حتا به تعداد یک فصل یا تیراژ اندک چاپ اول یکی از آثار مختاری و پوینده گردآیسی شکل نیست؟

با وجودی که دل و دماغ تبیین این مسأله‌ی مهم را ندارم با این حال به چند نکته اشاره می‌کنم و می‌گذارم و می‌گذرم. واضح است که حجم و گستره‌ی حضور شاعران و نویسندگان مهر ۵۶ با هیچ معیار و میزانی قابل قیاس با آذر ۹۱ نیست و اساساً ما از قیاسی مع‌الفارق سخن می‌گوییم. اما این نیز واضح است که جامعه‌ی امروز ایران با سال ۵۶ مقایسه‌شدنی نیست. گسترش حوزه‌ی اطلاع‌رسانی به یاری اینترنت و فیس‌بوک؛ وجود زنده‌ی نزدیک به ۵ میلیون دانشجوی، ارتقای آگاهی عمومی و دست‌رسی به رسانه، سطح به مراتب عمیق‌تر نارضایتی عمومی از اوضاع اقتصادی، سیاسی و فرهنگی؛ تجربه‌ی سی سال مبارزه‌ی پر فراز و نشیب طبقاتی و غیره ما را مجاب می‌کند که به تحلیل این موضوع وارد شویم و با تمام بی‌حوصله‌گی به موفه‌هایی بپردازیم:

۱- **توازن قوا!** دهه‌ی هشتاد و نود به لحاظ توازن قوا به هیچ وجه به دهه‌ی پنجاه و شصت مانسته نیست. مستقل از ماه‌های منتهی به انقلاب بهمن ۵۷ تا اواخر سال ۵۹، در دهه‌ی ۵۰ و شصت توازن قوا کاملاً به سود طبقه‌ی حاکم بورژوازی بود. نه ترور فاشیستی بیژن جزنی و یارانش در تپه‌های اوین، نه ترور وحشیانه‌ی مرداد ۵۵ (کشته شدن فدایی کبیر حمید اشرف) و ... نه اعدام سعید سلطانپور و تقی شهرام تا قتل عام زندانیان سیاسی (مرداد و شهریور ۶۷) به اندازه‌ی قتل دو شهروند ساده (ندا آقاسلطان و ستار بهشتی) بازتاب داخلی و خارجی نداشت و مقامات مختلف نظام را به مخمصه نینداخت. واقعیت این است که - برای مثال - اگر مجمع ششم کمیته‌ی هماهنگی (۲۶ خرداد - کرج) در دهه‌ی شصت لو رفته بود، یکی از این عزیزان قسر در نمی‌رفت. بر خلاف اعوجاجات چپ مریخی چنین روندی به این مفهوم نیست که ما نظام حاکم را دموکراتیزه یا دموکرات شده می‌دانیم. هرگز. مسأله این است که دلایل مختلف از جمله و مهم‌تر از همه **عروج جنبش چپ کارگری** - بعد از یک مه سقر - و ادغام آن در جنبش کارگری جهانی مجال را برای مانور سایر جنبش‌های

یاد می‌آورد! خاطراتی که هنوز تا ۱۷ شهریور و اعتصاب کارگران نفت و جوش آوردن شهر آینده‌ی به وسعت یک سال فاصله داشت. فاصله‌ها اما به سرعت در حال پر شدن بود و با همان سرعت، تنهایی‌ها در حال تن سپردن به پرپر شدن!

مهر ۵۶، اگرچه هنوز "نگاه‌ها ممنوع" بود و زنجیره‌ی اشاره "گسسته" بود و "حضور" شکسته بود، اما باغ انستیتوگوته - با تمام بی‌برگی پاییزی‌اش - ناگهان و بی‌گاهان، گلستانی شد برای "ابراهیم در آتش". و باران بود و هزاران انسان شوریده و شیفته و شیدا که با "شب کلاه" مهربانی و عشق، حلقه‌هایی از شعر و شیدایی ساختند... تا آزادی بیان به سخن درآید. تا ساعدی و سلطانپور چپ، و گرمارودی و صفارزاده‌ی راست بتوانند بگویند و بسوزند.

بگو چه گونه بگویم

بگو چه گونه بسوزم

تا درغیاب شاملو، شبانه‌های شهر از زبان گلشیری چپستی "جوان مرگی در نثر معاصر پارسی" را بشنود: "بسیاری از نویسندگان ایرانی هیچ گاه فرصت نکردند که در شرایط مطلوبی قلم بزنند. این شرایط نامطلوب اجتماعی همواره آنان را در حداقل ظرفیت خلاقه‌ی خود قرار داده است."

پاییز ۷۷

پنداری گلشیری گذشته و حال و آینده را ترسیم می‌کرد. در آن تحلیل جان‌دار و ماندگار از روزگار ادبار! پاییز ۷۷، زمانی که مختاری و پوینده و شریف به خاک افتادند و پیش از آنان زال زاده و میرعلایی و غفاری ... سر بر دار نهادند، انگار آن شرایط نامطلوب اجتماعی برای شکستن خلاقیت‌های نویسندگان ما دوره شده بود دوباره! چندباره! پاییز ۷۷ واگویی دیگری از این تحلیل‌ناامیدانه‌ی شاملو نیز بود که:

"نرون شهر رم را به آتش می‌کشید و چنگ می‌نواخت. شاه اسماعیل خودمان صدها هزار نفر را گردن می‌زد و غزل می‌سرود. بتهوون عظیم‌ترین سمفونی عالم را در ستایش شادی ساخت و هیتلر که آرزو داشت نقاش بشود عظیم‌ترین رنج گاه تاریخ کشتارگاه زاتسن هاوزن را. ناصرالدین شاه هم شعر می‌سرود هم نقاشی می‌کرد و هم نقاش می‌پرورد اما برای یک تکه طلا می‌داد سارق را زنده زنده پوست بکنند. انسان برایش با بادمجان تفاوتی نداشت. خوب بله، به این ترتیب یک جایی شعر و سیاست یا قدرت طلبی به هم می‌رسند. متأسفانه بر سر نعش یک دیگر!"

(محمد قراگوزلو، چنین گفت بامداد خسته، ۱۳۸۲؛ ص ۹۸)

در پاییز ۷۷ یک بار دیگر این دو پدیده به هم رسیدند. شعر و خودکامه گی! از یک سو جانپان برآمده از یک نظام دسپوتیک و از سوی دیگر شاعران و فرزانه‌گان. آنان با دشنه و دشنام آمدند. وینان با "چشم مرکب" و "تاریخ و آگاهی طبقاتی" لوکاچ. و هنوز "نعش شهیدان عزیز" بر خاک مانده است!

به هنگام این برخورد و درهنگامه‌ی "دادخواهی از بی‌داد" این تن و جان درخشان ناصر زرافشان بود که به "جرم" فریاد سووشونی از برج و باروی زندان گذشت.

پاییز ۹۱

جمعه ۱۷ آذر ماه. تهران آلوده از سه روز پیش مرعوب دود شده است. در مملکتی که کارخانه و تولید ملی‌اش - در سال "تولید ملی" - تعطیل است، چه باک اگر کرکری مدرسه و دانشگاه‌اش پایین کشیده شود! می‌توان درهای خانه را بست و تا باز شدن درهای کاخ عثمانیه به انتظار سریال آبکی "حريم سلطان" نشست. چنین می‌کنند جمعیتی لابد! می‌توان از این‌جا و آن‌جا چند لیتری بنزین تکدی کرد و بی‌هراس هراز و جاده‌ی دهه‌ی شصتی به چالوس و رشت تاخت و خانه‌ی از شن ساخت! جماعتی



اجتماعی مدنی و دموکراسی خواه و رادیکال از جمله جنبش دانشجویی مساعدتر و فربه‌تر کرده است. در نتیجه هیچ فعال کارگری و سیاسی - به ویژه - علنی و شناخته شده، نمی‌تواند به بهانه‌ی غیر موجه توازن قوا در لاک سکوت و سکون فرو برود و پاسیفیسم خود را توجیه کند.

وقتی که زندانیان زیر تیغ - از جمله رضا شهبابی، رییس دانا، سلطانی، دادخواه، یاشار دارالشفا، بهنام ابراهیم زاده و... - از اعماق محبس بیانیه می‌نویسند و به شکنجه شدن ستار بهشتی گواهی اعتراضی می‌دهند، وقتی پدرام نصرالهی (فعال در بند کمیته هماهنگی برای کومک) از زندان سنج پیام می‌فرستد، وقتی شاهرخ زمانی از زندان تبریز مرتب به وضع ناهنجار خود اعتراضات مکتوب بیرون می‌فرستد، وقتی نسرين ستوده با شهامت کم مانند در مقابل تضییع بدیهی‌ترین حقوق خود مقاومتی جانانه را تا مرز مرگ پیش می‌برد ... دیگر این بهانه که چون توازن قوا به نفع مردم کارگر و زحمت کش نیست، پس به جای سازمان دهی کارگری در محیط کار و زنده‌گی به گلگشت و سیزده بدر برویم و در محافل چند نفره‌ی این شهر و آن شهرک گپ بزنیم، قابل قبول نیست.

بی شک توازن قوا در حال حاضر به سود طبقه‌ی کارگر نیست. اما اگر کسانی از فعالان کارگری منتظرند با حضور میلیونی توده‌ها در کف خیابان‌ها و گسترش اعتراضات و اعتصابات سراسری پاشنه‌ی کفش‌هاشان را بالا بکشند، که باید عرض کنم شرمندهم آقا جان! درچنان شرایطی ماست بند آلتوسر ندیده و لوکاچ نخوانده‌ی محله‌ی ما نیز پرچم به دست در میان جمعیت است. کسانی که اخبار کارگری را پی می‌گیرند به دلیل بس آمد فراوان اعتراضات کارگری روزانه از ثبت ده‌ها اعتراض و اعتصاب کوچک و دورافتاده می‌گذرند. وجود چنین اعتراضاتی به این معنا نیست که جنبش کارگری در موقعیت تعرضی ایستاده است اما حتا بدترین شرایط تدافعی نیز نمی‌تواند مانع دخالت گری فعالان باشد.

۲- جنبش کارگری - به عنوان مادر همه‌ی جنبش‌ها - بیش از هر پدیده‌ی دیگری به آزادی در تمام صورت مندی هایش نیازمند است. این که هدف فوری جنبش کارگری را در مطالباتی از جمله مبارزه برای افزایش دستمزدها و لغو قراردادهای موقت و غیره محدود کنیم، به اکونومیسم ناب فرو غلتیده‌ایم. ایجاد تشکل و پی‌گیری مطالبات صنفی نیازمند آزادی است. به عبارت دیگر هیچ مرزی میان نان و آزادی نیست! در نتیجه منافع طبقه‌ی کارگر با انکشاف آزادی‌های فردی و اجتماعی پیوند خورده است. به این ترتیب:

۲- الف: جنبش کارگری باید با تمام وجود از بیانیه‌های کانون نویسندگان دفاع کند و در راه پیشبرد مطالبات آن دخالت نماید.

ب: کانون نویسندگان و هر روشن فکری که به قول ساعدی- در همان شب‌های گوته- شبه روشن فکر نیست، باید بداند که تنها راه رسیدن به هر درجه‌ی آزادی بیان و تشکل، انکشاف مبارزه‌ی طبقاتی تحت هژمونی طبقه‌ی کارگر است. "جنبش" روشنفکران چپ و سوسیالیست با هر میزانی از رادیکالیسم تنها می‌تواند به عنوان متحد و دنباله‌ی جنبش کارگری وارد عرصه‌ی مبارزه شود. بارزترین نمونه‌ی این روشن فکران ژان پل سارتر بود - که اگرچه به قول دونایفسکایا همچون غریبه‌ی در میان کمونیست‌ها بود- (رایا دونایفسکایا؛ ۱۳۸۳؛ فلسفه و انقلاب، "ژان پل سارتر غریبه‌ی مشاهده‌گر" برگردان حسن مرتضوی/ فریدا آفاری، ص: ۲۷۵) در عین حال هم عضو حزب کمونیست بود، هم از اتحاد جماهیر شوروی - حتا در دوران استالین - دفاع می‌کرد و هم بر این باور بود که کارگر و روشن فکر غیر متحزب اصلاً کارگر و روشن فکر نیست. در حال حاضر به جز چند مورد محدود (کانون مدافعان حقوق کارگر) ارتباط

تنگتنگی میان روشن فکران چپ کانون نویسندگان و فعالان کارگری سوسیالیست موجود نیست.

۳- واقعیت این است که - به قول مارکس - "اخلاق حاکم بر هر جامعه، اخلاق طبقه‌ی حاکم است." در ایران امروز چنین اخلاقی را در مجموعه‌ی بی‌مسئولیتی، فردگرایی و ترجیح منافع فردی به منافع اکثریت، انفعال، پاسخگو نبودن، بی تفاوتی نسبت به سرنوشت جامعه و غیره می‌توان مشاهده کرد. هر قدر هم که به ساختارهای فکری "آگاهی طبقاتی" لوکاچی انتقاد داشته باشیم باز هم باید به این نظر او با تامل بنگریم:

"اخلاق با فرد پیوند می‌خورد و به مثابه‌ی پی آمد ضروری این رابطه وجدان فرد و آگاهی فردی از مسوولیت را با این اصل موضوعی مواجه می‌سازد که او باید طوری عمل کند که گویی سرنوشت جهان وابسته به عمل یا بی عملی اوست. کنشی که رهیافتش به ناگزیر از تاکتیک بالفعل فرد کومک می‌گیرد یا از سوی آن بازداشت می‌شود. زیرا در اخلاق هیچ نوع خنثا بوده‌گی و بی طرفی در کار نیست. کسی که نمی‌خواهد دست به کنش بزند باید در مورد بی عملی خودش نیز بتواند در برابر وجدان خویش پاسخ گو باشد."

(گنورک لوکاچ، تزه‌ای بلوم، مقاله‌ی تاکتیک و اخلاق، ۱۳۹۰، برگردان: امید مهرگان)
حتا اگر گسترش روحیه‌ی پاسیفیستی در میان "فعالان کارگری، دانشجویی" را فراتر از تحلیل‌های غلط از توازن قوا و مستقل از وجدان فردی و آگاهی ارزیابی کنیم باز هم صورت مساله به قوت خود باقی است.
۴- بی‌اعتنایی به سیاست. مستقل از این که کانون نویسندگان یک انجمن صنفی، دموکراتیک یا یکی از نهادهای جامعه‌ی مدنی باشد، مساله این است که هر گونه تلاش برای کسب مطالبات صنفی (مانند بیمه‌ی درمانی نویسندگان و...) و هر گونه کوشش برای دست یابی به هر درجه‌ی از دموکراسی و آزادی (مانند حذف مجوز چاپ کتاب) لاجرم به عرصه‌ی سیاست کشیده خواهد شد. کاربست درست اصطلاح قتل‌های سیاسی به جای کاربرد نادرست "قتل‌های زنجیره‌ی" مویده همین نکته است. مختاری و پوینده و ... به این خاطر کشته شدند که در متن هنرشان به شدت متعهد بودند؛ سیاسی بودند و موضع سیاسی‌شان علیه وضع موجود بود. می‌خواهم بگویم بی‌اعتنایی به سیاست شکل دیگری از پاسیفیسم است که گریبان جامعه‌ی ایران را گرفته. در این باره مارکس ضمن نقد کوبنده‌ی مواضع پاسیفیستی فوریه، اوئن و سن سیمون به نکات بسیار تامل انگیزی اشاره کرده است. ر.ک: (مارکس ۱۸۷۳ بی‌اعتنایی به سیاست؛ برگردان سهراب شهابنگ).

۵- ما طی مقالات متعددی پایگاه طبقاتی، هژمونی خرده بورژوازی، ترکیب فراطبقاتی و درعین حال روند دموکراسی خواهی جنبش اجتماعی سال ۸۸ را به دقت ارزیابی کردیم و در همان حال نسبت به پیوستن انحلال گرایانه‌ی کارگران به نخبه‌گان و ارگان‌های سازمان ده و بازارگرای آن جنبش (اصلاح طلبان) هشدار دادیم. از انزوای کارگران دفاع نکردیم اما انحلال در هژمونی بورژوازی لیبرال و هر درجه اتحاد با اصلاح طلبان را خطرناک دانستیم. باری به نظر می‌رسد که شکست آن جنبش بافت و

ترسوها

محمد رضا عالی پیام (هالو)

چرا این گونه از موی زنان، ارشاد می‌ترسد
از این موی رهاگشته به دست باد، می‌ترسد
لباس تیره دربر کن
لباس قهوه‌ای، مشکی
چرا چون که طرف از رنگ‌های شاد می‌ترسد
کند نابود آثار تمدن‌های پیشین را
از آنچه آورد تاریخ را در یاد، می‌ترسد
به یاسوج از نماز آوی و برزن و شمشیرش
و در ساری هم از سرباز قوم ماد می‌ترسد
چنان چون طالبان که می‌هراسیدند از بودا
رفیق ما هم از سنگ و گچ و فولاد می‌ترسد
فقط باید ببوسی دست و گویی بل بله قربان
از اندیشه، از استدلال، از استعداد می‌ترسد
بزن خود را به آن راه و بگو چیزی نفهمیدم
که او از هر کسی دوزاری‌اش افتاد، می‌ترسد
هم از سرخی گل ترسد، هم از سبزی برگ آن
از آن سروی که محکم جای خود استاد می‌ترسد
نه تنها از زبان سرخ و از سرهای سبز ما
از آن دیگی که بوی قورمه سبزی داد، می‌ترسد
زمانی می‌هراسید از تجمع‌های ملیونی
ولی امروز روز از تک افراد می‌ترسد
کسی که منطق او داد و فریاد است و فحاشی
برای چه خودش از واژه‌ی فریاد می‌ترسد
بزن بر فرق ما تا می‌توانی تیشه‌ی خود را
عزیزم، کوه کی از تیشه‌ی فرهاد می‌ترسد
گذشت آن دوره‌ای که می‌رمید آهو ز صیادان
کنون از سایه‌ی خود نیز هر صیاد می‌ترسد
کبوتر می‌کند پرواز هم بال پرستوها
و جغد از این که رفته هیبتش بر باد، می‌ترسد
زمانی می‌رمید از چوب و باتوم آن که می‌فهمید
ولی حالا چماق از کله‌ی پر باد می‌ترسد
ندارد ماهی آزاد خوف از تور ماهیگیر
کنون قلاب و تور از ماهی آزاد می‌ترسد
نمی‌ترسد دگر شمشاد از داس و تبر، زیرا
که امروزه تبر از قامت شمشاد می‌ترسد
بلی جانم گذشت آن دوره و امروزه لولو هم
چنین از بچه‌های این خراب‌آباد می‌ترسد
خدایا می‌شود روزی رسد گویندای هالو
بین وارونه شد مادر زن از داماد می‌ترسد
بخند ای هم وطن، قهقهه بزن این خنده‌ها خاری است
به چشم آن که از این قلب‌های شاد می‌ترسد

*

طبقه‌ی اصلی‌اش (خرده بورژوازی) را به سمت و سوی دیگری سوق داده است. ناامیدی، انفعال، افسردگی، مهاجرت به غرب، رفتن به سمت عمل کردن دماغ به جای عمل کردن به مسوولیت‌های اجتماعی، تمیزه شدن و ... امکان افزایش کمی و کیفی تجمع‌هایی از قبیل ۱۷ آذر ۹۱ را تقلیل داده است. این هم از پارادوکس‌های طبقه‌ی خرده بورژوازی است که حضور و غیابش گاه مفید و مضر است. زمانی مفید است که تحت هژمونی پرولتاریا باشد و آن گاه مضر است که خود پرچم شورش را برافرازد!

۶- **تشدید تحریم‌ها**، بحران اقتصادی و گسترش فقر و تنگدستی و انباشت گرفتاری‌های فردی و اجتماعی و خطر فلاکت، از یک سو امکان

سازمان یابی را دشوار کرده و از سوی دیگر به تمیزه شدن و شکاف‌های اجتماعی دامن زده است.

۷- بسنده‌گی فعالان اجتماعی به گذاشتن یکی دو "پست اعتراضی" در فیس بوک و دل خوش داشتن به پیروزی در رقابت موهوم "لایک"ها تا حدود زیادی این فعالان را از متن جامعه به دنیای کذایی پست مدرن عقب رانده است. طرف یک کامنت می‌نویسد و بیانیه‌ی کمیته‌ی دفاع از رضا شهبایی را امضا می‌کند و منشور یکم مه و همین فراخوان اخیر کانون نویسندگان را به اشتراک می‌گذارد و به این خود ارضایی می‌رسد که به مسوولیت فردی و اجتماعی خود عمل کرده است. اگر **شبکه‌های اجتماعی** نتوانند به همبسته‌گی واقعی، **همپوشانی مادی** و حضور عینی و تنگاتنگ فعالان اجتماعی باری رسانند، تنها سودشان، همان مبلغی است که به جیب بازار وی.پی.ان و آنتی فیلترینگ می‌رود! دوستی که گاه و بی گاه از دیوار فیس بوک‌های شخصی بالا می‌رود، به نگارنده می‌گفت که بیانیه‌ی کانون را در بیش از سیصد صفحه‌ی کاربران مقیم تهران و شهرهای اطراف و کرج دیده است. با ده‌ها لایک!

نکات ناگفته را دیگران لابد خواهند گفت!

بعد از تحریر

* جای رییس دانا خالی بود.

* هنوز به نیمه‌ی راه احترام به شهیدان راه آزادی بیان نرسیده بودیم که ناصر زرافشان از راه رسید. با عصایی در دست راست و پایی که دردناک بود و ناصر می‌گفت: "یک عمل دیگر لازم دارد. به گفته‌ی دکتر." می‌بوسمش و بعد از دقایقی از "دوست" امنیتی که چند عکس از چند زاویه گرفته است می‌پرسم: "برادر" از این عکس‌ها به ما هم می‌دهید؟

* در مسیر برگشت با محسن حکیمی گپی می‌زنیم از سرمای روزگار. آن "برادر" هنوز مشغول عکاسی است!

* پرلاشز تهران با چشمان نگران، نگران روزهای آینده است. احمد شاملو آخرین شبانه‌اش را در وداع میهمانان مختاری و پوینده زمزمه می‌کند. صفرخان قهرمانی خاطرات یکی از شب‌های بلند زندان را باز می‌گوید. احمد محمود با همسایه‌هایش از مدار صفر درجه رد می‌شود و هوشنگ گلشیری کارنامه‌ی تازه‌ی از آخرین کارگاه آموزش داستان‌اش را به تاریخ قصه می‌سپرد.

از دور دست صدای گرم عمو سعید سلطانیپور سکوت گورستان را می‌شکند: "سلام شکسته گان سال‌های سیاه، تشنه‌گان آزادی، خواهران و برادرانم. سلام"

و خورشید برای مدتی پشت ابر سنگر می‌گیرد.

تهران، دسامبر ۲۰۱۲

*

برگی از تاریخ:

"اعدام انقلابی" مستشاران آمریکایی در ایران

تراب حق شناس

"کسی که بخواهد از یک موضع ارتجاعی دفاع کند چاره‌ای ندارد
جز آنکه بر موضعی ارتجاعی تر تکیه کند"

محمد حنیف نژاد

نام سازمان مجاهدین به رهبری مریم و مسعود رجوی به عنوان یک سازمان تروریستی از لیست وزارت خارجه آمریکا حذف شد. به نظر ما بودن یا نبودن در این لیست در عالم سیاست هیچ ربطی با آنچه چهل سال پیش در ایران رخ داده ندارد. وقتی دو طرف سیاسی (در اینجا آمریکا - سازمان مجاهدین) با یکدیگر رابطه برقرار می‌کنند آنچه مهم است وضعیت واقعی کنونی و وضعیت احتمالی آینده طرف مقابل است. آمریکا خود بزرگترین تروریست دنیاست و هیچ مشروعیتی برای گنجاندن این یا آن در "لیست تروریستی" دلخواه ندارد. دیروز که این سازمان را وارد لیست‌شان کردند اساساً چراغ سبزی به رژیم ایران بود و حالا که آن را از لیست برمی‌دارند یک دهن کجی به ایران است و ابراز اعتمادی به این سازمان، و در هر حال یک مانور یا بازی سیاسی. چند سال پیش که نام سازمان مجاهدین به رهبری مریم و مسعود رجوی در لیست ترور قرار گرفت تنها یکی از دلایل آن را کشتن چند آمریکایی در ایران در دهه ۱۳۵۰ اعلام کردند، اما برای خارج شدن از لیست، نیازی به انکار آن حوادث نبوده و نیست. فراوان بوده‌اند نیروها و شخصیت‌های سیاسی که زمانی تروریست معرفی می‌شدند ولی وقتی توازن قوا تغییر کرد و چشم انداز همکاری بین دو طرف پدید آمد، دیگر از تروریست بودن سخنی به میان نمی‌آید. این سازمان طی سی سال گذشته، نیرویی بوده و هست که در نزاع با جمهوری اسلامی کسی نمی‌تواند وجود آن را انکار کند. آن‌ها می‌توانند نظر و سیاست خود را تغییر دهند اما حق ندارند گذشته را انکار کنند. اینکه در سال‌های اخیر تصمیم گرفته‌اند سرنوشت خود را به سیاست آمریکا ببندند، باید در برابر مردم و تاریخ پاسخگو باشند.

باری، "اعدام انقلابی" مستشاران آمریکایی را به حساب دوره مذهبی یا مارکسیستی مجاهدین گذاشتن به کلی انحرافی و خاک پاشیدن در چشم تاریخ است. هیچ نیروی سیاسی حق ندارد موضع‌گیری‌های امروز خود را عطف بمسابق کند و واقعیات تاریخی را به مزاج روز منکر شود. سازمان مجاهدین از اوایل دهه ۱۳۴۰ که شکل گرفت ریشه در ضدیت و مبارزه با امپریالیسم آمریکا و رژیم شاه که دست نشانده آن بود داشت. این سازمان امپریالیسم آمریکا را مانع راه تکامل بشریت می‌دانست و معتقد بود که بین امپریالیسم و خلق‌های تحت ستم تنها رابطه‌ای که وجود دارد یا نبرد است یا تسلیم. خصلت اساسی سازمان مجاهدین مواضع ضد امپریالیستی آن بود و گرنه عاری از هر خصلت مترقی و دمکراتیک می‌شد. در بیانیه اعلام موجودیت سازمان مجاهدین در ۲۰ بهمن ۱۳۵۰ چنین آمده بود: "اولاً در شرایط کنون تضاد اصلی و اشتی ناپذیر جامعه ما را تضاد بین توده‌های خلق از یک طرف و امپریالیسم جهانی به سرکردگی آمریکا و رژیم دست نشانده شاه از طرف دیگر تشکیل می‌دهد. ثانیاً به خاطر پیروزی در مبارزه ضد امپریالیستی بسیج همه رنجبران و ستمدیدگان خلق امری ضروری و اجتناب ناپذیر است." سازمان مجاهدین در تاریخ افتخار آمیز خود تا زمان قیام ۱۳۵۷ چه در دوره مذهبی و چه از ۱۳۵۴ به بعد، قهر انقلابی علیه امپریالیسم و همدستان آن را فراموش نکرد و در این باره هیچ فرقی بین مذهبی و مارکسیستی وجود نداشت. اینکه در هر دوره‌ای چه شیوه‌ای در این مبارزه به کار رفته محصول شرایط تاریخی خود و شایسته نقد مناسب خویش است. طبق گفته حنیف نژاد، توجیه رابطه‌ی طبعاً نابرابر با

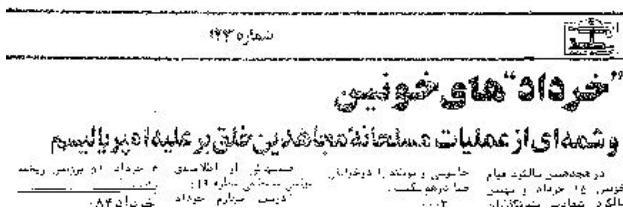
امپریالیسم آمریکا - که موضعی ارتجاعی است - جز با تکیه بر موضعی ارتجاعی‌تر یعنی انکار موضع انقلابی گذشته این سازمان امکانپذیر نیست. اینک بدون هیچ شرحی و صرفاً برای کسانی که می‌خواهند بدانند، برخی اسناد مربوط به اقدامات انقلابی سازمان مجاهدین را از آرشیو سازمان پیکار در یک پرونده منتشر می‌کنیم.

۱- سند مربوط به عملیات نظامی علیه ژنرال هارولد پرایس در ۱۰ خرداد ۱۳۵۱ به نقل از نشریه مجاهد شماره ۱۲۳ ص ۲۹ به تاریخ پنجشنبه ۱۴ خرداد ۱۳۶۰ (نیز رک. یادداشت‌های علم جلد دوم چاپ آمریکا، ویرایش علیقنی عالیخانی ص ۲۵۷).

سند شماره یک

۱۰ خرداد ۵۱:

- اعدام انقلاب ژنرال پرایس سر مستشار نظامی امپریالیسم آمریکا در ایران
- انفجار اداری اطلاعات آمریکا در تهران



قسمت‌هایی از اطلاعاتی نظامی شماره ۳ «مجاهدین خلق ایران»

۱- صیحه‌گاه امروز در ساعت ۷/۵ اتومبیل مستشاری شماره ۲ حامل ژنرال هوایی، هارولد پرایس سرمستشار هوایی آمریکا در ایران و همراهانش در خیابان خطریه در حالی که به وسیله اتومبیل دیگری از مامورین امنیتی آمریکایی محافظت می‌شد مورد حمله‌ی مجاهدین قرار گرفت و به کلی منهدم شد.

مجاهدین خلق ایران

۵۱/۳/۱۰

تاریخ: ۱۰/۳/۵۱
موضوع: اعدام ژنرال پرایس
مکان: تهران
شرح: در روز ۱۰ خرداد ۱۳۵۱، سرمستشار هوایی آمریکا، جنرال هارولد پرایس، در حالی که در اتومبیل مستشاری خود در خیابان خطریه تهران در حال تردد بود، مورد حمله مجاهدین قرار گرفت و کشته شد. در این حمله، اتومبیل مستشاری نیز منهدم شد.

۲- سند مربوط به عملیات نظامی علیه ژنرال هاوکینز در ۱۲ خرداد ۱۳۵۲ که مسؤولیت سازمان به عهده شهید رضا رضایی بود، همراه با یک تحلیل آموزشی درون سازمانی در باره این عملیات و بازتاب آن در مطبوعات.

سند شماره ۲

۱۳ خرداد ۵۲:

اعدام انقلابی سرهنگ هاوکینز مستشار نظامی امپریالیسم آمریکا در ایران
قسمت‌هایی از اطلاعاتی سیاسی - نظامی شماره ۱۶
.... این اعدام تنها پاسخ کوچکی بود به خون‌هایی که تنها طی دو سال به دست جلادان شاه این جرثومه کثافت و پلیدی و به فرمان اربابان آمریکایی اش در تهران و اهواز و سنندج از پیکر فرزندان خلق بر زمین ریخت....

بر سر بگذارد و از آنها بخاطر خدمت‌های فراوانی! که کرده‌اند تجلیل به عمل آورد.

رژیم شاه خائن بار شکست امپریالیزم آمریکا را در هندچین بر دوش خلق‌های منطقه تحمیل می‌کند.

امپریالیست‌های جنایتکار آمریکایی که به دنبال شکست‌های مفتضحانه و خردکننده‌ای در ویتنام، کامبوج و لائوس از جنوب شرقی آسیا اخراج شده‌اند، اکنون قصد دارند با تحکیم رژیم‌های ارتجاعی و وابسته در غرب آسیا مخصوصاً با تحکیم موقعیت رژیم ارتجاعی شاه خائن در ایران، موضع سلطه‌طلبانه و غارتگرانه خود را در خلیج فارس و اقیانوس هند حفظ کنند. از نظر امپریالیست‌ها منطقه خلیج و اقیانوس هند هم بدلیل اوج‌گیری مبارزات انقلابی خلق‌های آن و انعکاس ضربه مرگبار هندوچین به امپریالیزم در این قسمت از آسیا و هم بدلیل وابستگی روزافزونی که اقتصاد بحران زده سرمایه‌داری جهانی به ذخائر عظیم زیرزمینی و سود ناشی از استثمار وحشیانه خلق‌های این منطقه دارد، هر روز بیش از پیش اهمیت ویژه‌ای می‌یابد. بدین جهات از هم‌اکنون و در آینده عمده فشار امپریالیستی بر آسیا بر این نقطه حساس وارد خواهد شد. اما فشار نیروهای ضد امپریالیستی در سطح جهانی و ضرباتی که امپریالیزم از مبارزات انقلابی خلق‌های تحت ستم مخصوصاً از ضربه وحشتناک و کاری ویتنام و کامبوج دریافت کرده همچنین اوج‌گیری و تشدید بحران‌های اقتصادی - سیاسی - اجتماعی درونی آمریکا، امپریالیست‌های آمریکایی را اینک در وضع بسیار اسفناک و نومیدکننده‌ای قرار داده است. آنها می‌بینند که در سرازیری سقوط افتاده‌اند و سرنوشت مصیبت‌بار امپراطوری غدار انگلستان اینک در انتظار آنهاست. آنها از قسمت مهمی از آسیای مرکزی و شرقی (چین و ویتنام ...) بشدت اخراج شده‌اند در حالیکه در آسیای غربی، در خاورمیانه و منطقه اقیانوس هند نیز مقاومت انقلابی خلق‌ها علیه آنها شدت گرفته است. در چنین شرایطی است که امپریالیست‌ها تا مدت‌ها دیگر جرأت و توانایی یک دخالت مستقیم نظامی را در این منطقه یعنی آسیای باختری، در خود نمی‌بینند. مقاومت انقلابی و پیروزی پرشکوه خلق‌های ویتنام، کامبوج و لائوس ظاهراً درس‌های شکننده‌ای به امپریالیست‌های آمریکایی داده است. امپریالیست‌ها ظاهراً فهمیده‌اند که خلق‌های اینسوی آسیا گورستان بسیار بزرگتری برای آنها آماده کرده‌اند. از این نظر سعی دارند این بار دست‌نشانندگان منطقه‌ای خود را که تا دندان مسلح کرده‌اند به پیشواز چنین سرنوشتی بفرستند. درین میان رژیم مزدور شاه جنایتکار برای سرکوب هر چه خونین‌تر انقلابات داخلی و مبارزات مسلحانه اوج‌گیرنده خلق ایران و همچنین برای ایفای نقش ژاندارمی در منطقه و سرکوب جنبش‌های انقلابی خلق‌های انقلابی خلیج - ظفار - بلوچستان و... استعداد‌های شگرفی از خود بروز می‌دهد! این استعداد از یک طرف ناشی از تشکیلات ماجراجویانه و سلطه‌طلبانه سرمایه‌داری حاکم ایران و خواست درونی او برای ایفای یک نقش امپریالیستی در منطقه است و از طرف دیگر به شدت تحت تأثیر سرسپردگی و وابستگی این رژیم به امپریالیزم آمریکا قرار دارد. با این توضیح از یک طرف حرص و آز روزافزون شاه برای حراج بیشتر نفت و به دست آوردن پول بیشتر و از طرف دیگر شتاب او برای پای‌بوسی اربابان آمریکایی‌اش و تأکید روی لزوم «ادامه رهبری آمریکا در جهان» مخصوصاً در شرایطی که سقوط سگان هم‌زنجیرش لین تول و وان تیو در کامبوج و ویتنام او را بشدت از وضع مشابهی در ایران وحشت‌زده کرده است، معنای اصلی خویش را پیدا می‌کند. بدین ترتیب امپریالیست‌ها در مورد شاه خائن سگ وفاداری را می‌بینند که می‌تواند بخوبی و تا مدت‌ها منافع آنان را در منطقه حراست کند. و شاه نیز در وجود امپریالیست‌های آمریکایی، این اربابان قدرتمند قدیمی پشتیبانانی را می‌یابد که حاضرند او را تا دندان مسلح کنند و به جان خلق‌های منطقه بیندازند. ایجاد و رهبری سازمان سرکوب پلیسی و ارتش در ایران توسط مستشاران و جاسوسان جنایتکار آمریکایی یعنی همان کسانی که میلیون‌ها تن از مردم بیگناه هندوچین را زیر رگبار مسلسل‌های خودکار و با بمباران‌های جهنمی خود تکه پاره می‌کردند، و همچنین فرستادن ریچارد هلمز این جاسوس و آدمکش بین‌المللی و رئیس سابق سازمان جاسوسی آمریکا (سیا) بعنوان

سفیر در ایران جزئی از همین نقشه مزورانه یعنی تبدیل رژیم ایران به قدرت مسلط منطقه برای پاسداری منافع امپریالیزم آمریکا بشمار می‌رود. بدین ترتیب مرحله جدیدی در تهاجم امپریالیستی به آسیا آغاز می‌شود. در این مرحله قسمت غربی اقیانوس هند و در قلب آن ایران به کانون تضادهای امپریالیزم و خلق‌های منطقه تبدیل می‌شود. از این قرار بدون جهت نیست که رژیم‌های ارتجاعی منطقه و در رأس آنها رژیم مزدور شاه، تحت رهبری مستقیم امپریالیزم آمریکا اکنون به سرعت هرچه بیشتر به سرکوب خونین و جهت‌دار مردم منطقه مشغول شده‌اند. عملیات انقلابیون ما در صیحه‌گاه ۳۱ اردیبهشت به امپریالیست‌های آمریکایی و مزدوران ایرانی‌شان شاه و طبقه حاکمه نشان داد که در این مرحله جدید چگونه از آنها و نقشه‌های مزورانه جدیدشان استقبال می‌شود! اینک امپریالیست‌های آمریکایی باید بدانند که خلق ما مبارزه آشتی‌ناپذیر خود را علیه دیکتاتوری و ظلم و استثمار شاه و دیگر مزدوران طبقه حاکم در ایران آغاز کرده است. امپریالیست‌ها و نوکران داخلی آنها باید بدانند که اگر خلق کبیر ویتنام ۳۰ سال پیگیرانه جنگید تا آزادی و استقلال خود را بدست آورد، اکنون ما حاضریم ۱۰۰ سال بجنگیم. اگر امپریالیزم تا گردن در مرداب‌های ویتنام و هندوچین فرو رفت، ما حاضریم تا فرق سر او را در گرداب‌های اقیانوس هند فرو ببریم!! آری خلق‌های غرب آسیا گورستان فراخ‌تری را برای امپریالیزم و تمام دست‌نشانندگان محلی آن تدارک دیده‌اند!

ای توده‌های عظیم خلق ما! کارگران - دهقانان - روشنفکران - روحانیون - پیشه‌وران - بازاریان - دانشجویان و دانش‌آموزان، زنان و مردان انقلابی:

امپریالیست‌های آمریکایی و رژیم شاه جنایتکار بزرگترین دشمنان مردم رنج‌دیده ما و خلق‌های تحت ستم منطقه هستند. آنها هر روز توطئه‌های بزرگتری را برای سرکوب مبارزات مردم ما و خلق منطقه تدارک می‌بینند. آنها همان کسانی هستند که هم‌اکنون شمار عظیمی از فرزندان راستین و مبارز شما را در سپاه‌چال‌های ساواک و شهربانی در حالیکه به تخته شلاق بسته شده‌اند و بدن‌هایشان با اجاق برقی و شوک الکتریکی سوخته است به بند کشیده‌اند. آنها کسانی هستند که دیکتاتوری سپاه شاه جنایتکار را برپا نگهداشته‌اند و به اوپاشان و قاتلان سازمان امنیت شاه اجازه داده‌اند تا ایران را به یک زندان بزرگ تبدیل کنند. آنها کسانی هستند که چون زالو خون شما مردم زحمتکش ایران را می‌مکند و منابع ثروت طبیعی شما را غارت می‌کنند.

توده‌های مبارز و زحمتکش ما! مبارزه انقلابی خود را علیه دیکتاتوری شاه جنایتکار و سلطه امپریالیزم آمریکا بر میهنمان شدت بخشید. در حول سازمان‌های مسلح پیشستاز متشکل شوید و مبارزه خود را در تحت چنین تشکیلی تا نابودی کامل دشمن، شاه و اربابان آمریکائیش به انجام برسانید.

**نابود باد دیکتاتوری شاه جنایتکار سگ زنجیری آمریکا
پرتوان تر باد دستان انتقام‌گیر فرزندان انقلابی خلق
نابود باد نفوذ سلطه طلبانه امپریالیزم آمریکا در منطقه
«سازمان مجاهدین خلق ایران»**

۵۴/۳/۱

۴- سند مربوط به عملیات نظامی علیه سه ژنرال: ویلیام کاترل، رابرت کرونگارد، دونالد اسمیت، شنبه ۶ شهریور ۱۳۵۵ همراه با انعکاس این عملیات در مطبوعات آمریکا (به نقل از ماهنامه داخلی خارج کشور سازمان مجاهدین، شماره ۵، مهر ۱۳۵۵).



در باره:

اعدام انقلابی سه امریکایی جاسوس

و مستشار فنی نیروی هوایی رژیم شاه مزدور

اینست پاسخ ما به شکنجه و کشتار وحشیانه انقلابیون ایران توسط رژیم شاه جنایتکار

اینست پاسخ اعتراضی خلق ما به سلطه غارتگرانه امپریالیست‌های خونخوار آمریکایی بر سرنوشت و مقدرات میهن ما

انقلابیون ما با یک اتومبیل در خیابان خیام منشعب از میدان وثوق، راه را بر اتومبیل حامل مزدوران آمریکایی که در آن موقع عازم فرودگاه نظامی دوشان تپه از تأسیسات نیروی هوایی بودند، بستند و از دو سو آنان را زیر آتش مسلسل گرفتند. در نتیجه این آتشباری دو تن از مزدوران، بدون اینکه امکان هیچگونه عکس‌العملی بیابند، در دم کشته شدند و نفر سوم که زخم‌های مهلکی برداشته بود، به قصد فرار از اتومبیل خارج شد که مجدداً هدف رگبار گلوله‌های انقلابیون قرار گرفت و کشته شد. راننده‌ی ایرانی اتومبیل این سه آمریکایی که دستورات فرماندهی عملیات مبنی بر عدم مقاومت در مقابل رزمندگان ما را کاملاً اجرا نموده بود، بدون آنکه کوچکترین آسیبی ببیند، در صحنه‌ی عملیات سالم بر جای ماند.

بدین ترتیب ما بار دیگر نشان دادیم که سلاح‌های ما تنها سینه‌ی نیروهای استثمارگر، امپریالیست‌ها و دست نشانده‌گان مزدور آنها در طبقه‌ی حاکمه‌ی ایران، شاه خونخوار و دار و دسته‌ی خائن‌اش را نشانه خواهد گرفت. رفقای ما پس از اطمینان از انجام موفقیت‌آمیز عمل با فریادهای «مرگ بر شاه جنایتکار»، «مرگ بر امپریالیزم جهانی» و «زنده باد انقلاب مسلحانه‌ی خلق» صحنه‌ی عملیات را ترک کردند و سالم به پایگاه‌های خویش بازگشتند.

در این عملیات اسناد و مدارک محتوای کیف این سه آمریکایی مزدور به نفع انقلاب مصادره شد.

غار تگری و توطئه چینی امپریالیزم آمریکا و مبارزه مسلحانه خلق ما

سالیان درازی است که مبارزه‌ی ضد امپریالیستی خلق ما علیه سلطه‌ی استثمارگرانه‌ی سرمایه‌داران تجاوزگر جهانی، به اشکال گوناگون جریان دارد. زیرا مبارزه‌ی ضد امپریالیستی در میهن ما، همواره جزء تجزیه‌ناپذیری از مبارزه علیه رژیم‌های دست‌نشانده و طبقات ارتجاعی حاکم در ایران بوده است. همان طور که امروزه نیز مبارزه‌ی انقلابی تمام طبقات و اقشار خلقی جامعه و در رأس آنها مبارزه‌ی انقلابی پرولتاریا علیه حکومت دست‌نشانده‌ی شاه جنایتکار و سرمایه‌داری حاکم ایران، نمی‌تواند از

مبارزه‌ی علیه سرمایه‌داری جهانی و امپریالیست‌های تجاوزگر غربی جدا باشد. در این میان، امپریالیست‌های آمریکایی، نسبت به سایر نیروهای امپریالیستی، از موقعیت کاملاً ویژه‌ای در ایران برخوردارند.

این موقعیت ویژه عبارتست از نفوذ و حاکمیت تام و تمام امپریالیسم آمریکا در تمام ارگان‌های سیاسی - اقتصادی - نظامی طبقه‌ی حاکمه و سرمایه‌داری دلال صفت ایران.

سرمایه‌داری آمریکا از یکطرف در صدر جدول طویل کشورهای صادرکننده کالا به ایران قرار دارد و با گسترش شبکه‌های غارتگرانه‌ی اقتصادی‌اش در ایران - از جمله بیش از ۵۰۰۰ شرکت آمریکایی‌الاصول - بزرگترین نفوذ اقتصادی در آسیا را سازمان داده است و از طرف دیگر با بسط ارگان‌های جاسوسی و اطلاعاتی‌اش در ایران، با نفوذ و حاکمیت کامل بر ارگان‌های سیاسی - پلیسی - نظامی و فرهنگی رژیم، اساسی‌ترین خطوط سیاست داخلی و خارجی رژیم شاه و سرمایه‌داری حاکم ایران را دیکته می‌کند. خریدهای هنگفت چند میلیارد دلاری اسلحه (یک قلم در سال گذشته در حدود ۸ میلیارد دلار) و قرارداد اخیر ۴۰ میلیارد دلاری، ابعاد و زمینه‌های دیگر این نفوذ را نشان می‌دهد. همچنین بیش از ۴۰ درصد از سهام کمپانی‌های خریدار نفت ایران متعلق به کارتل‌های آمریکایی است. قریب ۳۰ هزار مستشار اطلاعاتی، فنی و نظامی در ارگان‌های مختلف نظامی، پلیسی، جاسوسی دولت فعالیت دارند. در یک کلام دولت شاه خائن و سیستم سرمایه‌داری حاکم ایران، در بست در اختیار امپریالیست‌های جهان‌خوار آمریکایی، در اختیار جناح‌های مختلفی، آن، کارتل‌ها و مؤسسات انحصاری رقیب در سرمایه‌داری آمریکا، همین‌طور در اختیار پنتاگون و سیا (C.I.A) قرار دارد. آنها تمام منابع ثروت ما را غارت می‌کنند. میلیون‌ها کارگر، دهقان و پیشه‌ور زحمتکش ایرانی را استثمار می‌کنند. آزادی و استقلال مردم ما را در زیر شدیدترین تهاجمات امپریالیستی و تحت فشار دیکتاتوری خون‌آشام رژیم دست‌نشانده‌ی خود - رژیم شاه جنایتکار - به باد فنا می‌دهند. فرزندان مبارز خلق را به تخته‌ی شلاق می‌بندند و حیوان صفتانه آنها را شکنجه می‌کنند و میهن ما را مرکز توطئه و سرکوب خلق‌های مبارز منطقه می‌سازند.

آنها به خوبی می‌دانند که جریان یافتن سیل میلیون‌ها تن نفت به شکم سیری‌ناپذیر سرمایه‌داری غرب و حفظ جریان سود هنگفتی که از طریق استثمار خلق ما و غارت وحشیانه منابع طبیعی میهن ما به دست می‌آورند، تنها با حفظ و حراست رژیم دست‌نشانده شاه و تقویت ارگان‌های پلیسی، نظامی و جاسوسی آن امکان‌پذیر است. بنابراین کاملاً روشن است که چرا خلق ما کینه‌ی شدیدی نسبت به امپریالیست‌های آمریکایی ابراز می‌دارد؛ چرا مبارزه خود را برای رهایی از قید هرگونه سلطه سرمایه‌داری جهانی، برای آزادی از رنج هرگونه ظلم و استثمار بورژوازی و فشار دیکتاتوری، از مبارزه علیه امپریالیزم آمریکا جدا نمی‌داند. روشن می‌شود که چرا امپریالیست‌های آمریکایی در هر لباس و موقعیتی باشند، تحت هر نام و عنوانی که در ایران فعالیت می‌کنند، دشمنان درجه اول خلق ما محسوب می‌شوند.

مستشاران معدوم ویلیام کاترل، رابرت کروگارد، دنالد اسمیت نیز جزء همان لشکر مزدوران آمریکایی بودند که هم‌اکنون تحت عناوین گوناگون، مستشار نظامی، مستشار فنی یا اطلاعاتی و ... در دستگاه‌های پلیسی، نظامی و ... شاه مزدور، مشغول بکار بوده و مخفیانه سرکوب خونین و خفقان و فشار بی‌حدی را که از طرف رژیم شاه خائن بر خلق ما اعمال می‌شود رهبری می‌کنند.

آنها نه تنها عاملی برای توسعه و تحکیم سلطه امپریالیستی و غارت و استثمار خلق ما توسط امپریالیزم آمریکا به شمار می‌آیند، بلکه خود نیز با دریافت حقوق‌های هنگفت، ثمره کار و زحمت مردم ما را می‌مکند و مطابق اسناد بدست آمده از همین جاسوسان، حداقل حقوق هر یک از مستشاران آمریکایی از ارتش ایران، ماهیانه بالغ بر ۸۰ هزار تومان می‌شود. به عبارت

دیگر یک آمریکایی مزدور در ایران، بخاطر جنایاتی که علیه منافع و آزادی خلق ما انجام می‌دهد، یکجا حقوقی معادل دستمزد ۱۲۰ کارگر را از ثمره کار و زحمت مردم ما می‌بلعد. بدین ترتیب قریب ۳۰ هزار جاسوس و مزدور ارتشی و غیرارتشی آمریکایی که در استخدام دولت شاه قرار دارند، یک قلم بالغ بر بیست و پنج میلیارد تومان (۲۵/۰۰۰/۰۰۰/۰۰۰ تومان) ثمره کار و زحمت توده‌های زحمتکش مردم را، تنها بنام حقوق و دستمزد سالیانه خود می‌بلعدند.

برای درک اهمیت این رقم و این دزدی هنگفت از جیب خلق، کافی است خاطر نشان سازیم که بودجه کل آموزش و پرورش در سال گذشته (سال ۵۴) برای قریب ۶ میلیون دانش‌آموز ایرانی، عبارت بوده است از: دوازده میلیارد و ششصد و نود میلیون تومان (۱۲/۶۹۰/۰۰۰/۰۰۰ تومان). یعنی سی هزار مستشار و جاسوس آمریکایی در ایران، مجموعاً دو برابر پولی را که دولت شاه خائن برای آموزش شش میلیون محصل ایرانی و ایجاد تأسیسات جدید آموزشی و غیره تعیین کرده است، از این دولت دریافت می‌دارند.

* * * * *

شاه جنایتکار و دیگر دست نشاندهان مزدور هیأت حاکمه فاسد ایران در فاصله زمانی اردیبهشت تا تیرماه سال جاری، با کشتار وحشیانه ده‌ها تن از فرزندان دلاور خلق، شادمانه به رقص در آمدند، دم خود را با وفاداری کامل برای اربابان آمریکایی خود تکان دادند و بدین ترتیب بار دیگر خوش‌خدمتی و خوش‌رقصی خود را به امپریالیست‌های خونخوار آمریکایی نشان دادند. آنها در عین حال مدعی شدند که با این ضربات، سازمان‌های انقلابی ایران را متلاشی کرده و جنبش مسلحانه پیشتاز ایران را با شکست قطعی روبرو کرده‌اند. بدین ترتیب رژیم شاه جنایتکار، دستگاه‌های رسوای تبلیغاتی‌اش و اوباشان خودفروش سازمان امنیت، زمینه‌ای برای قدرت‌نمایی پیدا کرده و به کوشش‌های مذبوحانه‌ای مبنی بر شکست ناپذیر جلوه دادن قدرت خود دست زدند. آنها با به راه‌انداختن دستگاه عظیم دروغ پراکنی خود، کشتار مردم بیگناه را که به دست پلیس‌های وحشی سازمان امنیت شاه خائن صورت گرفته بود، با بی‌شرمی تمام به آتش سلاح‌های انقلابیون نسبت دادند و بدین ترتیب تلاش‌های شکست خورده گذشته خود را در جهت وارونه جلوه دادن هدف‌های انقلابیون تکرار کردند. اما این تلاش‌ها که محکوم به شکست بود، بالاخره شکست خورد و این قدرت‌نمایی‌ها و دروغ‌پردازی‌ها همانطور که محکوم به رسوایی بود، به رسوایی کشید.

اعدام سه مزدور آمریکایی در صبحگاه ششم شهریور از طرف انقلابیون ما، بار دیگر بر افسانه شکست ناپذیری دشمن خط بطلان کشید. بار دیگر طبل‌های توخالی تبلیغاتی او را پاره کرد و نقاب از چهره مزدور شاه برداشت و نوک‌رصفی او و دستگاه طبقه حاکمه‌اش را در آستان اربابان آمریکایی و ماهیت ضد خلقی و گرگ‌صفتانه او و رژیمش را از طرف دیگر نشان داد. البته شاه خونخوار بیش از این نیز نتوانست طاقت بیاورد. او با قتل وحشیانه‌ی دو تن دیگر از رزمندگان انقلابی خلق در فاصله دو روز بعد از عمل انقلابی اعدام سه آمریکایی مزدور کمال نوک‌رصفی و سرسپردگی خویش را به اربابان آمریکایی‌اش به نمایش گذاشت. درواقع این اقدام وحشیانه - قتل دو رزمنده انقلابی اسیر - دقیقاً عکس‌العمل مذبوحانه‌ای بود در قبال درهم فرو ریختن هرچه بیشتر افسانه شکست ناپذیری او و اعلام مجدد سرسپردگی و نوک‌رصفی‌اش در مقابل اربابان آمریکایی. اما این عکس‌العمل که ناچاری، اجبار، و موضع ضعف رژیم شاه را نشان می‌داد، تنها با نفرت و انزجار شدید خلق روبرو نشد، بلکه باز هم بیشتر از پیش موجبات رسوایی خود آنها را فراهم کرد. همین‌طور شاه نتوانست عملیات انقلابیون ما را با توطئه سکوت مواجه کند. زیرا اگر دولت دست نشانده او می‌توانست در مورد عملیات خرداد ماه انقلابیون مجاهد ما - انفجار پاسگاه پلیس منطقه شمیران نو و انفجار مقر شهرداری همین ناحیه که به طرفداری از مبارزات مردم این محلات و علیه قوانین ضد خلقی شهرداری و زورگویی دستگاه‌های پلیس دولت، در اوج دروغ‌پراکنی‌های دستگاه تبلیغاتی رژیم شاه خائن صورت گرفته بود، - همچنان سیاست توطئه سکوت را در پیش بگیرد، دیگر در مورد اعدام این سه آمریکایی مزدور، اجرای چنین سیاستی امکان‌پذیر نبود. در اینجا شاه خائن با جسد اربابانش

آرش شماره‌ی ۱۰۹

روبرو بود و می‌بایست حتماً بر سر جنازه آنها به گریه و زاری بپردازد. بدین ترتیب همان مطبوعات مزدوری که انقلابیون خلق را تروریست‌هایی می‌نامیدند که بی‌هدف به در و دیوار شلیک می‌کنند و مردم را نشانه می‌گیرند و معلوم نیست چه هدفی دارند و ...!!! مجبور شدند نشان دهند که آتش سلاح انقلابیون به سمت مشخصی نشانه می‌رود. این سمت مشخص سینه‌ی دشمنان خلق، امپریالیست‌های آمریکایی و دست نشاندهان آنها شاه و طبقه حاکمه‌ی مزدوران است. مجبور شدند نشان دهند که انقلابیون متقبل اجرای مشکل‌ترین و پیچیده‌ترین نقشه‌ی عملیاتی شدند تا کوچکترین خطری متوجه راننده ایرانی و زحمتکش اتومبیل حامل این مزدوران نشود. آنها عملاً و بالاجبار اعتراف کردند که ضربه مهمی به ثبات و امنیت کذایی‌شان وارد آمده است. زیرا این عملیات بار دیگر ثابت کرده بود که قدرت دشمن مطلق نیست و این قدرت حتی از نظر تاکتیکی (صرفنظر از نابودی حتمی استراتژیک دشمن) کاملاً ضربه‌پذیر است و مانند تمام نیروهای ارتجاعی، مانند تمام نیروهایی که پایگاهی در میان توده‌ها ندارند، محکوم به نابودی و اضمحلال است. این عملیات بار دیگر این حقیقت را ثابت نمود که اصولاً به اعتبار ضعف‌های درونی سازمان‌های انقلابی (ضعف‌های درونی سازمان جنبش) و به اعتبار تفرقه و پراکندگی آنهاست که دشمن می‌تواند قدرت ضربتی و تاکتیکی خویش را علیه این نیروها به کار گیرد و بنابراین در جریان یک مبارزه‌ی آشتی‌ناپذیر با ضعف‌های درون سازمانی و درون جنبشی و در جریان تشکل و وحدت نیروهای انقلابی وارد در جبهه نبرد است که امکان چنین ضرباتی به حداقل خود کاهش یافته و ساختمان درونی کل جنبش را برای مقابله با تهاجمات دشمن، قدرتمند و پرتوان‌تر می‌سازد.

همچنین این عملیات نشانه‌ی آن بود که شعله‌ی انقلاب مسلحانه‌ی ایران خاموش شدنی نیست. جنبش مسلحانه‌ی خلق ما در جریان رشد خود ممکنست مانند هر جنبش انقلابی دیگری ضربات کم و بیش مهمی را متحمل شود، ممکنست بر گروه یا گروه‌هایی در طی جریان مبارزه ضرباتی وارد آید که برای مدتی آنها را از صحنه‌ی مبارزه‌ی فعال دور سازد و یا حتی برای همیشه قدرت و توان سازمانی یک سازمان، یک گروه و یا یک نیروی انقلابی از دست برود، اما مبارزه‌ی توده‌ها، مبارزه‌ی مسلحانه‌ی آنها که هم‌اکنون بعنوان اصلی‌ترین راه‌هایی خلق حقانیت خویش را ثابت کرده است، نابود شدنی نیست. دریای بیکران خلق، انقلابیونی دیگر، سازمان‌ها و ارگان‌های انقلابی دیگر پرورش خواهد داد و بدین ترتیب مبارزه‌ی آشتی‌ناپذیر توده‌ها با رژیم سرمایه‌داری حاکم ایران، با امپریالیست‌ها و دست نشاندهان مزدور آنها، شاه و طبقه‌ی حاکمه، با شدت باز هم بیشتری ادامه خواهد یافت.

ای توده‌های عظیم خلق ما!

کارگران - دهقانان - روشنفکران!

روحانیون - پیشه‌وران - بازاریان!

دانشجویان و دانش‌آموزان!

زنان و مردان انقلابی!

امپریالیست‌های آمریکایی و رژیم شاه جنایتکار، بزرگترین دشمنان مردم رنج‌دیده‌ی ما و خلق‌های تحت ستم منطقه هستند. بدین ترتیب مبارزه برای سرنگونی رژیم شاه جنایتکار بهیچ‌وجه نمی‌تواند از مبارزه قهرآمیز برای نابودی سلطه‌ی امپریالیست‌های خونخوار آمریکایی جدا باشد. آنها هر روز توطئه‌ی بزرگتری را برای سرکوب مبارزات مردم ما و خلق منطقه تدارک می‌بینند. آنها همان کسانی هستند که هم‌اکنون شمار عظیمی از فرزندان راستین و مبارز خلق ما را در سیاه‌چال‌های ساواک و شهرستانی، در حالیکه به تخته‌ی شلاق بسته شده‌اند و بدن‌هایشان با اجاق برقی و شوک الکتریکی سوخته است، به بند کشیده‌اند. آنها کسانی هستند که دیکتاتوری سیاه شاه جنایتکار را برپا نگهداشته‌اند و به اوباشان و قاتلان سازمان امنیت شاه اجازه داده‌اند تا ایران را به یک زندان بزرگ تبدیل کنند. آنها کسانی هستند که چون زالو خون مردم زحمتکش ما را می‌مکند و منابع ثروت طبیعی ما را غارت می‌کنند. آخرین توطئه‌ی غارتگرانه از این دست، تحمیل یک قرارداد اسارت‌آور ۴۰۰ میلیارد تومانی به خلق ما، از طرف همین امپریالیست‌های خونخوار و بدست رژیم شاه خائن است. مطابق مفاد این

قرارداد، تمام منابع ایران و تمام نیروی کار خلق زحمتکش ما درست تسلیم امپریالیست‌های آمریکایی می‌شود و در عوض شاه خائن و دولت مزدور او نیز سهم مناسبی از این دلالی از اربابان خود دریافت می‌کنند. توده‌های مبارز و زحمتکش ما!

مبارزه انقلابی خود را علیه دیکتاتوری شاه جنایتکار و سلطه‌ی امپریالیسم آمریکا بر میهنمان شدت بخشید. در حول سازمان‌های مسلح پیشتاز متشکل شوید و مبارزه‌ی خود را تحت چنین تشکیلی تا نابودی کامل دشمن، شاه و اربابان آمریکایی‌اش به انجام رسانید. نابود باد دیکتاتوری شاه جنایتکار، سگ زنجیری آمریکا پرتوان‌تر باد دستان انتقام‌گیر فرزندان انقلابی خلق نابود باد نفوذ سلطه طلبانه‌ی امپریالیسم آمریکا در منطقه «سازمان مجاهدین خلق ایران»
دهم شهریور ۵۵

۵- سند مربوط به عملیات نظامی ناموفق علیه دیپلمات آمریکایی دونالد اربونا در تاریخ ۱۲ تیر ۱۳۵۴ به نقل از باختر امروز شماره ۶۹ آذر ۱۳۵۴

سند شماره ۵



درباره

لایحه تغییرات قانون تامین اجتماعی

تامین اجتماعی حق مسلم کارگران

سعید محمدی

چندی است که مسایل بازنشستگان و تامین اجتماعی در خبرها مطرح می‌شود. از تجمع و تحصن و اعتراض کارگران بازنشسته پتروشیمی آبادان گرفته تا کارگران ذوب آهن اصفهان، کارگران بازنشسته آبادان و معلمان تهران و... همه خواستار آند که تا پس

از عمری کار و زحمت کرامت انسانی آنان ارج نهاده شده و بدون هیچ منت و فریبکاری‌های مرسوم حق آنان برای ادامه یک زندگی طبق معمول سخت و پرمشقت، بی کم و کاست ادا شود. در این گیر و دارها دو موضوع به صدر اخبار آمده است:

۱- رفتن لایحه تغییرات قانون تامین اجتماعی به مجلس

۲- عزل یا ابقای قاضی مرتضوی در راس سازمان تامین اجتماعی.

پس از سپردن ریاست سازمان به قاضی مرتضوی ماجرای اصلاح این قانون وارد فاز عملی جدی تری شد. قاضی مرتضوی معتقد است که این قانون باید از سال اول برنامه پنجم به اجرا گذاشته می‌شد و تا به حال تاخیر هم داشته است. با کمک همه جانبه دولت و... که حتا اسم و اساسنامه سازمان را هم برای ماندن وی تغییر دادند. تمام سعی خود را برای به کرسی نشاندن این قانون ضد کارگری به کار بست. برای روشن تر شدن موضوع نگاهی اجمالی به بعضی از مواد و تبصره های این قانون می‌اندازیم:

در ماده ی ۲۸ قانون قدیم که معادل ۳۰ درصد حقوق کارگر بیمه شده باید به سازمان تامین اجتماعی پرداخت می‌شد، سهم دولت ۳ درصد، سهم کارفرما ۲۰ درصد و سهم کارگر هم ۷ درصد بود. در ماده ۱۷ قانون جدید سهم کارگر به ۹ درصد افزایش یافته است و همچنین در اصلاحیه ماده ۱۶ آمده است که دولت می‌تواند با توجه به رونق یا تنزل بازار کار و ... میزان سهم خود را کاهش داده یا به بخش های دیگر سرایت دهد.

سال های زیادی است که با این ادبیات و تفسیرهای کش دار و مشروط به این و آن چیز آشنا هستیم. مانند بند معروف قانون اساسی که: همه آزاداند مشروط بر آن که محل مبانی اسلام نباشد و...

مطابق ماده ۲۸ قانون فعلی تامین اجتماعی یکی از اصلی ترین منابع درآمدی سازمان از طریق وصول حق بیمه می‌باشد که باید طبق ماده ی بعدی ۹ درصد آن بابت تامین اجتماعی بیمه شوندگان هزینه شود. اما مطابق پیش نویس و با توجه به انبوه بدهی های دولت و بعضا کارفرمایان، رایگان بودن هزینه های درمانی و مراکز بهداشتی تامین اجتماعی دچار محدودیت شدید گشته و به اصطلاح سقفدار می‌گردد که خود آشکارا نقض غرض بوده و حق مسلم و فلسفه ی وجودی بیمه و بیمه شوندگان را تحت الشعاع خواسته ها و امیال و سیاست های دولت ها و... قرار می‌دهد. با توجه به ید طولایی که این جماعت در پایمال کردن و بی توجهی به حقوق کارگران و زحمتکشان دارند تبعات و آثار زیان بار آن برای سلامتی و بهداشت و درمان و... کارگران و بازنشستگان و خانواده های آنان بسیار زیاد و پرمخاطره خواهد بود. نگاه کنید به تبصره ی ۱ ماده ی ۳۴ پیش نویس:

بیمه شدگانی که از خدمات درمانی کمتر در طول سال استفاده می‌کنند به گونه ای که کمتر از میانگین هزینه های درمانی بابت هر بیمه شده باشد، مطابق دستورالعملی ... از مقررات تشویقی بهره مند خواهند شد. همچنین بیمه شدگانی که بیشتر از حد متوسط سالیانه هزینه ی درمانی و... استفاده کنند موظف به پرداخت فرانشیز هستند.

در اینجا با کارگران همان برخوردی می‌شود که با بیمه اتومبیل همسان است. اگر اتومبیلی کمتر تصادف کند، تشویقی می‌گیرد و در سر سال بیمه شخص ثالث تخفیف می‌گیرد. اکنون باید به کارگران گفت: کمتر مریض بشوید تا تشویقی بگیرید و کارگری که بیشتر مریض شود، لایق عقوبت است. انسان به یاد برده داران قدیم می‌افتد که به بردگان نحیف و ضعیف نهیب می‌زدند و الگوی مورد تشویق شان بردگان قوی بود که کمتر مریض می‌شدند و همواره برای کارهای سخت آماده بودند تا به برده دار سود بیشتر برسانند. برده های قوی قیمت شان بیشتر بود و برده دار برده ضعیف و مریض را آنقدر تحت فشار قرار می‌داد تا از پای درآید و برده داران جدید ما آن کارگری را که ضعیف تر است و زیر بار استثمار ضعیف شده و بیمار است تنها لایق مرگ می‌دانند.

کافی است نگاهی به وضعیت سلامت زحمتکشان این مرز و بوم فقط در رابطه دهان و دندان صورت گیرد. بیش از نیمی از مردم سال هاست که به خاطر هزینه های بالا و کم‌رشدن از دریافت خدمات درمانی در این زمینه محروم و در عذاب هستند. به درستی و با تاکید فراوان فعالین کارگری و طیف نیروهای مترقی مطالبه گر بهداشت و درمان رایگان از طریق معاینات اجباری، منظم و رایگان

کارگران و زحمتکشان و با تاکید بسیار برای زنان و کودکان (به خرج دولت، کارفرمایان و از کانال سازمان تامین اجتماعی و...) بوده و هستند. حال با توجه به این اصلاحیه و در صورت تصویب مشخص است که چه سرنوشت دردناکی در انتظار توده های میلیونی مردم می باشد.

از جمله مسایل بسیار مهم دیگری که در پیش نویس اصلاحیه مورد تعرض قرار گرفته مساله افزایش ۵ ساله بازنشستگی و سخت تر شدن شرایط استفاده از مزایای مشاغل سخت و زیان آور است. در متن لایحه اصلاحیه آمده است که کارفرمایان مشاغل سخت و زیان آور می توانند حق بیمه اضافی یعنی ۴ درصد را پرداخت نکنند کارگر مشمول نمی تواند حتی با داشتن سابقه طولانی و شرایط سنی و ... از مزایای این قانون استفاده کند. بر اساس حکم این بند کارگران که سال ها تحت شرایط طاقت فرسا و سخت مشغول کار بوده اند به خاطر سود بیشتر کارفرما عملا از این مزایا محروم می گردند. در قانون فعلی شرط سنی برای استفاده بیمه شوندگان در نظر گرفته نشده است. ما می دانیم که همه ی کسانی که به طور مداوم و طولانی در معرض این گونه کارها بوده اند به مرور و به نسبت به سایر کارگران زودتر فرسوده شده و دچار آسیب های جسمی و روحی می گردند و مشخصا در معرض حوادث کار قرار می گیرند. در سال های گذشته به خاطر اعتراضات کارگران به قوانین تامین اجتماعی و کار جاری و قبل، کارگران در مشاغل سخت به اندازه ی ۲ ساعت از ساعات و روزکار، کمتر کار می کردند. حال در صورت تصویب و اجرا، شاغلان در مشاغل سخت باید حداقل ۲۰ سال اشتغال داشته و زنان با ۴۵ سال و مردان با ۵۰ سال می توانند پیش از موعد بازنشسته شوند.

نکته ی دیگری که آگاهانه و عامدانه مورد غفلت قانون جدید واقع شده است، آن است که افزایش ۵ سال به سن بازنشستگی کارگران و زحمتکشان برای قرارداد کاری مثلا با ۳۰ سال کار و ۳۰ روز دستمزد بازنشسته می شوند. اگر قرار است که ۵ سال اضافه شود، دستمزدها و مستمری هم باید به ۳۵ روز افزایش یابد. اصولا با کدام منطق باید ۳۵ سال کار کرد؟ در متن اصلاحیه جواب قانع کننده ای به این پرسش به چشم نمی خورد. نگاه کنید به دلایل افزایش سن بازنشستگی که در نوع خود بسیار شنیدنی و درعین حال مضحک است. افزایش سن بازنشستگی به خاطر بالا رفتن سن امید به زندگی!!!

بر طبق تبصره ی ۲ ماده ی ۳۶ اصلاحیه سازمان می تواند متناسب با سن امید به زندگی در کشور و به تدریج شرایط بازنشستگی را از جهت سن و سابقه تا ۵ سال افزایش دهد...

حتما با نظر کارشناسان عظیم الشان دولتی! در کشوری که طبق آمار رسمی نمی از مردم عملا در زیر خط فقر قرار دارند با بیکاری شدید و سوء تغذیه آشکار در نبردی دائمی هستند، زیر بار استرس و فشار های اجتماعی و خفقان له و لورده می شوند، از هیچ نوع مسایل رفاهی در زندگی کارگران خبری نیست، مشخصا در مسکن های کوچک و غیربهداشتی و اعتیاد و عدم شادی و ... دست به گریبان اند، از ورزش و تفریح و... به خاطر گرانی و غیرقابل دسترس بودن و عدم وقت و... اثری دیده نمی شود، افزایش معنی دار خودکشی و افسردگی و ترویج گسترده ی خشونت و زن ستیزی و کودک آزاری و... جهل از مشخصه های بارز این سیستم بوده و در همه جا و همه حال به راحتی قابل مشاهده است. آری وقتی همه ی این نکات خود دلیل موثقی برای بی افقی و ناامیدی مفرط از یک زندگی بهتر می باشد، چگونه می توان از افزایش سن امید به زندگی صحبت کرد؟ چقدر بی شرمی و وقاحت لازم است تا خوردن آشکار حق میلیون ها نفر به پدیده ای قانونی تبدیل شود؟ اگر صدها دستاورد عظیم و سیاسی و مبارزاتی و یا حتا علمی و هنری و ورزشی در سطح جهان توسط توده های مردم کسب می شود، هیچ یک از مسئولان کوچک ترین وقعی به آن نخواهند داد. اما اگر ۴ نفر سیاستمدار جنایتکار همچو سارکوزی و برلوسکونی و گرداندگان و مشاورین و تئوریسین های صندوق بین المللی پول و بانک جهانی و سازمان تجارت جهانی برای همراهی با فدراسیون کارفرمایان اروپا و احزاب

دست راستی یونان و انگلیس و... چیزی بگویند فوراً همپالکی های داخلی گوی سبقت را از آنان خواهند ربود و به تقلید و تصویب قانون و... می پردازند. بگذریم. سخت تر شدن بازنشستگی به معنی دریافت حق بیمه بیشتر و پرداخت مستمری کمتر است. سازمان فقط به فکر پول است و درآمد می خواهد پس چه بهتر که کارگر قبل از بازنشستگی و دریافت مستمری هر چه زودتر بمیرد و تعداد هر چه کمتری به مرز بازنشستگی برسند!

سازمان تامین اجتماعی باتوجه به قوانین متعدد مخصوصا با قانون خارج کردن کارگاه های کمتر از ده نفر و بعضا به خاطر مسایل دیگر منابع درآمدش کاهش یافته و با توجه به وظایف و تکالیف خود تلاش دارد از هر راهی شده از جیب و کیسه ی کارگران و زحمتکشان بزند و به آنان کمتر پرداخت کند. اما علیرغم این موضوع با دست و دل بازی بسیار عجیبی طرح هایی مانند بیمه خدام مساجد، طلاب و مداحان را اجرایی می کند. هزینه های بسیار زیادی همچون چاپ و نشر روزنامه های رنگارنگ مانند خروشید و... به تامین هزینه های تبلیغاتی برای این جا و آن جا و افراد و باندها و جناح های دست اندر کار می پردازد حال آنکه هزینه های روحانیون و طلاب و... با ید توسط مراجع تقلید و حوزه های دینی و سازمان تبلیغات اسلامی و ... تامین گردد که می گردد. اما بازهم بودجه و مخارج فراوان این نهادها و... از طریق بودجه عمومی از کیسه مردم تپمی دست تامین می شود. ثروت هنگفت این سازمان از طریق کار و زحمت کارگران و سایر بیمه شدگان فراهم شده اما برای آسایش و رفاه آنان و خانواده هایشان هزینه نمی شود.

حال این سوال مطرح است که اصلاحیه قانون تامین اجتماعی چرا و برای پاسخگویی به کدام نیاز؟

می دانیم که سازمان تامین اجتماعی با تمام امکانات و سرمایه های مختلف و ... محصول کار و زحمت کارگران و مزدبگیران است که طی ده ها سال با پرداخت حق بیمه و... آن را به این جا رسانده اند. بسیار طبیعی است که مجموعه امکانات و پول و... باید برای روزهای سخت و دشوار کارگران و... مدیریت و برنامه ریزی می شد. اما به هزار و یک دلیل که از جمله می توان به انجام و عدم افزایش واقعی دستمزد ها در دوره های طولانی سوءمدیریت و عدم هر گونه نظارت و کنترل کارگری بر ارکان و اموال و امکانات سازمان و عدم هدایت و اداره ی این نهاد غول پیکر کارگری توسط تشکل های مستقل و طبقاتی کارگران به این حال و روز افتاده است و این مجموعه کم نظیر ثروتمند و بزرگ عملا به آستانه ورشکستگی سوق داده شده است. فرایندی که در تمامی دولت های کنونی و با توجه به گستره ی فساد و بعلاوه بی کفایتی مفرط و هزینه های فزاینده بوروکراتیک ادامه یافته و این چنین در باتلاق دست و پا می زند. وقتی این مدل مدیریت که مشخصه ی اصلی آن غارت و هدر دادن منابع و بی توجهی و ضدیت و دشمنی مطلق با کارگران زحمتکشان باشد، حتما دریافتی آن در کل کاسته می شود. به خصوص از ناحیه بدهی های معوقه ی کارفرمایان و دولت (به صورت بزرگترین کارفرما) و مسلما مساله ساز می شود. پس در یک کلام دریافت ها ی کمتر و پرداخت های غیرضروری و فساد هر چه بیشتر. بنابراین جز کاستن خدمات و تامین اجتماعی و پرداخت های کارگری و خلاصه سخت گیری های ضد کارگری راهی وجود ندارد. تمامی این اقدامات زمانی معنای واقعی خود را می یابند که مشاهده می شود هم زمان قانون کار جدید و همچنین دورخیز دولت برای اجرای فاز دوم حذف سوبسیدها و... نیز زمینه اجرایی پیدا می کنند. این مثلث شوم و نحس تثبیت سیاه روزی و قانونی کردن فقر و فلاکت کارگران ایران است. اگر این مفروضات در شرایط بحران فراگیر سرمایه داری ایران و جهان مورد بررسی واقع شود خیلی روشن مشخص می گردد که این سیاست ها و قوانین نه یک برنامه و خواست و انتخاب صرفا داخلی بلکه راه حل جهان سرمایه داری برای غلبه بر بحران است. کاهش خدمات اجتماعی پس گرفتن تمامی دستاوردهای طبقه ی کارگر و زحمتکشان افزایش شهریه دانشگاه ها و کاستن از بودجه ی مدارس و بهداشت و شهرداری با کاهش واقعی دستمزدها و به حداقل رساندن میزان دریافتی بازنشستگان و مستمری بگیران و افراد بیمار و



وداع با همرزم

خرخاکی ها در جنازه ات به سوء ظن می نگرند
شاملو

شاید هیچ اندوهی کشنده تر از وداع آخر نباشد و شاید نگارش هیچ وداعیه ای جانکاه تر از آن نباشد که در بدرد و رثای عزیزی باشد که سالیانی چند با او زیسته و زیر یک سقف زندگی کردن را در وجوه گونه گون و رنگارنگش تجربه کرده باشی. دردهای مشترک، جستجوی مشترک و جسته ها و یافته های مشترک

حلقه های زنجیره ی اعتماد متقابلتان شده باشد. هر چه بیشتر اسیر این بافته ی تو در توی مشترکات میشوی حضور و یا واقعیت "مرگ" جلوه ای دیگر مییابد و فراموش میشود که ما - تک تک ما - جملگی مسافران این جهاز شکسته ایم که ساحل محتوم و مقدرمان مرگ است که از آن گریزی نیست و آنچه که میماند - به تعبیر "فروغ" - تنها صداست. تنها صداست که میماند. و این تعبیر که در باب آن اشارات فراوانی در حکمت و فرهنگ پارسی میتوان یافت، همان گوهری است که مصداقی شایسته در رثاء رفیق ما، همرزم همه ی ما احمد شایگان مییابد. و همین است که امروز از او تنها صداست که ماندگار شده است. آنچه که تاکنون از او گفته اند پژواک همین صداست که زندگی او بود.

زندگی پر تلاش و تکاپوی احمد در عرصه های گوناگون سیاسی، اجتماعی و فرهنگی، جلوه ای از کردار و رفتار همه ی جان های متعهد و آزاده و آزاد اندیش است که دروغ و تزویر و ریای حاکمیت های سرکوبگر را تاب نمی آورند و سر و جان در راه پیروزی و بهروزی مردم و ستیز با پلشتی می نهند. او که ایستادگی و پاکی نفس را از پدر و مادری فرهیخته آموخته بود نه در زندان آرام و قرارمیگرفت و نه در بیرون از زندان.

زندگی احمد مصداق روشن همان "موجی" بود که سکونش معنایی جز نیستی ندارد. او دائم در جستجو بود. مدام در پی یافتن و ساختن. و هم از اینرو بود که در پی هر آنچه که به گمانش درجا زدن در دایره ای "سترون" بود، از مسیر "رایج" و متعارف تن میزد و تجربه ی دیگری را به محک میکشید. فعالیت او در جبهه ملی در ایران، آمریکا، و خاورمیانه، شرکت مسئولانه ی او در جنبش دانشجویی ایران، نقش فعال او در مبارزات کنفدراسیون جهانی و سپس در تشکیل و برپایی سازمان وحدت کمونیستی در ایران گوشه هایی از این تلاش سراپا عاشقانه ی او برای آزادی و رهایی بود.

احمد شایگان در سحرگاه ۴ آبان ۱۳۹۱ پس از یک بیماری طولانی چشم بیدار خود را بر جهان فرو بست و ما را تنها نهاد. قصد این بود که او را در وطنش - که بر سرش جان مینهاد - و در جوار پدر و دیگر آزادگانی که زندگی شان را وقف آزادی و استقلال ایران کرده بودند بخاک سپرده شود. اما بدلیل تضیقات و فشارهای گوناگونی که پیرامون مراسم خاکسپاری او در ایران بوجود آمد، آخرین سفر احمد به ایران میسر نشد چرا که "خر خاکی" ها به جنازه اش نیز با سوء ظن مینگریستند و مینگرند. از اینروست که احمد شایگان در این غربت و عزلت ناخواسته که شایسته او نیست برای همیشه بخاک سپرده نمیشود. او را به "امانت" مینهیم تا در آینده ای نه چندان دور در ایرانی سر فراز، مستقل و بدون تبعیض به خاک بسپاریم.

یاران احمد

۵ نوامبر ۲۰۱۲ / ۱۵ آبان ۱۳۹۱

*

تحت پوشش و... خصوصی سازی تمامی امور اقتصادی و اجتماعی و... سیاست جهانی طبقه ی سرمایه دار است. و هر شخصی می تواند فقط با گوش کردن به اخبار این سیاست ها را از اروپا تا آسیا و از آمریکا تا آفریقا به وضوح بفهمد. انتخاب قاضی سعید مرتضوی برای ریاست این سازمان یعنی اجرای این طرح و خواست و گرایش سرمایه داری آن هم با مشت آهنین و بی توجهی کامل به همگان. بی جهت نبود که عده ای از نمایندگان مجلس گفتند (نقل به مضمون) نباید با کسی که در سال های گذشته به خصوص سال ۸۸ منشا آن همه خدمات برجسته بوده است، این گونه غیرمنصفانه برخورد کرد. باید قدردان چنین اشخاص فداکاری باشیم تا در آینده اگر مشکلی پیش آید کسی باشد که بتوان به آن اتکا کرد. حالا در جنگ ها و رقابت های سیاسی بالایی ها عده ای خواهان عزل چنین عنصری با آن سابقه ی درخشان! هستند و عده ای نیز خواهان ابقای وی هستند. ولی آن چیزی که مشخص است ماندن و رفتن مرتضوی برای کارگران اصلا مساله مهمی نیست. مهم خود سازمان تامین اجتماعی و قوانین و برنامه های آتی آن است که از نظر انسانی و سیاسی و اجتماعی هیچ گونه تخفیف و نقصانی در آن نباشد.

تامین اجتماعی از دستاوردهای مبارزاتی و گران قدر کارگران با قدمتی بیش از ۱۵۰ سال در تمامی جهان است. از دیدگاه دیگری که مسلمانان ترین دیدگاه است تمامی انسان ها باید به اندازه ی کافی از انواع و اقسام بیمه ها و حمایت ها برخوردار و از رفاه و آسایش و امنیت بهره مند شوند. تا در مواقع پیری و بیکاری، از کار افتادگی و خسارات ناشی از حوادث طبیعی و کار و بارداری و... دغدغه ی زندگی و فردای خود را نداشته باشند. در همین جامعه و با این درجه از ثروت و علم می توان به آن دسترسی داشت. به خصوص برای کارگران و زحمتکشان این امر به صورت حقی غیرقابل انکار و بسیار مبرم مطرح است. زیرا اینان عمر و جوانی خود و هست و نیست شان را برای گرداندن چرخهای این جامعه و تولید و بازتولید این همه ثروت و امکانات و نعمات به کار گرفته اند. پس لایق بیشترین پشتیبانی و برخورداری از تمامی فرصت ها و امکانات هستند. اما قطار وحشت سرمایه داری سرباز ایستادن و توقف ندارد. این هیولا باید همه چیز را بلعد و گرنه آرام نمی گیرد. برپرچم نظام سرمایه داری بحران زده حک شده است: یا همه ی دستاوردها یا نابودی.

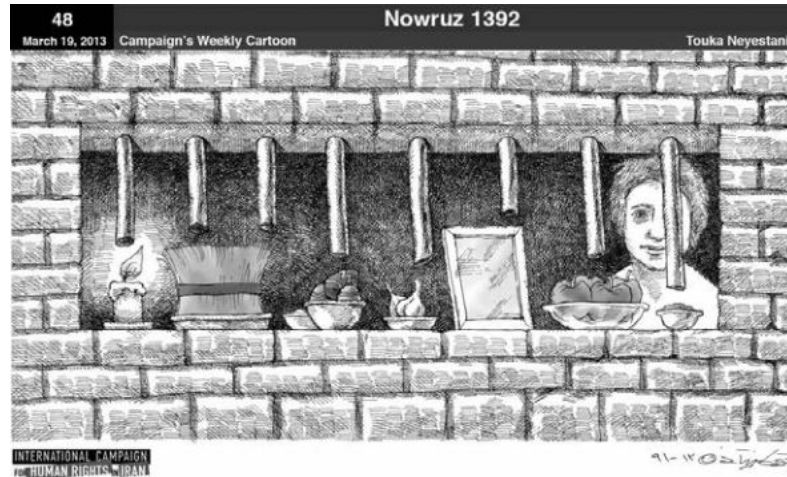
مسلمانان نظام سرمایه داری با این بحران عمیق و این همه معضلات رنگارنگ و این درجه از بربریت را نمی توان با راهکارها و سیاست های خانه کارگری و کانون عالی صنفی کارگران وادار کرد که به حق و حقوق کارگران تن بدهد. تجربه های مشخص جهانی هم گواهی است بر این که راه حل های نیروهای دست راستی اعم از طرفداران اقتصاد بازار آزاد و رقابتی و سلطنت طلبان و اصلاح طلبان حکومتی و سران سبزه ها ... نمی تواند از آلام بیشمار کارگران بکاهد. همه ی آنان در حفظ وضع موجود (ولو در اشکال مختلف) توافق نظر داشته و دشمنی شان با طبقه کارگر و خواست های برحقش اظهار و من الشمس است.

طبقه ی کارگر با چالش ها و موانع متعددی روبرو است و آینده آستن تحولات بسیار مهمی است. باید بذر آگاهی پراکنده شود تا طبقه ی کارگر بتواند نقش و وظایف تاریخی و اجتماعی خود را به نحو احسن به انجام برساند. طبقه ی کارگر باید به عنوان مدیر و هدایت گر نه فقط در عرصه ی مبارزه اقتصادی بلکه در میدان مبارزه ی سیاسی گسترده نیز وارد شود و گرنه تمامی داشته هایش در خطر است اصلاحیه تغییرات قانون تامین اجتماعی و قانون کار (که هر دو از ارتجاعی ترین لوایح هستند) خود گویای همه چیز بوده و کاملاً ملموس است که سرمایه داری چه خوابی برای کارگران دیده است.

ما خواستار لغو فوری لایحه تغییرات قانون تامین اجتماعی و قانون کار هستیم.

۵ بهمن ۹۱





بهار آمد نبود اما حیاتی!

نگارش: رضا شهبابی

فرا رسیدن بهار می تواند آغازی نو در مسیر ساختن یک زندگی بهتر باشد؛ آغازی برای ترک زشتی ها و عادات بد و شروعی تازه برای یک زندگی انسانی همراه با آسایش و رفاه برای تمام جامعه و نه تنها برای درصد کمی از آن. پس به استقبال نوروز می رویم، برای با هم بودن، بهتر بودن و بهتر زیستن.

هموطنان عزیز! نوروز در حالی فرا می رسد که سال گذشته سالی پرفراز و نشیب برای اکثریت زحمتکش جامعه بود؛ مردم در شرایط سخت اقتصادی و معیشتی، تورم افسارگسیخته، ناداری و بیکاری سال را به آخر رساندند! از صمیم قلب امیدوارم در سال جدید با اتحاد و همبستگی طبقاتی بتوانیم گامی در مسیر زدودن تاریکی ها و ناعدالتی ها برداریم و زندگی بهتری برای فرزندان مان - که آینده متعلق به آنهاست - بسازیم.

سال نو و عید نوروز را به عموم کارگران، زنان و مردان آزادیخواه و عدالت طلب ایران، افغانستان و دیگر کشورهای منطقه که نوروز را جشن می گیرند و هم طبقه ای هایمان در سراسر جهان و همچنین به همکاران عزیزم در سندیکای کارگران شرکت واحد تهران و حومه و نیز معلمان، پرستاران، دانشجویان، زنان و مادران داغ دیده، شخصیت های مردمی و کلیه کارگران زندانی، زندانیان سیاسی و خانواده های آنان شادباش می گویم و آرزو می کنم که سال جدید عالی ترین و شایسته ترین دستاوردها را برای همه این عزیزان به همراه داشته باشد.

نوروز ۱۳۹۲

رضا شهبابی

عضو هیات مدیره و خزانه دار سندیکای کارگران شرکت واحد اتوبوسرانی تهران و حومه

جای کارگران در زندان نیست!

نگارش: رضا شهبابی

کارگران و مردم آزادیخواه!

اخیراً دور تازه ای از احضار، بازداشت و زندانی کردن کارگران و فعالین کارگری تشدید شده است. ۷ تن از فعالین کارگری به نامهای خالد حسینی، وفا قادری، علی آزادی، غالب حسینی، بهزاد فرج الهی و حامد محمود نژاد از اعضای کمیته ی هماهنگی برای کمک به ایجاد تشکل های کارگری و شریف ساعدپناه عضو اتحادیه آزاد کارگران ایران دستگیر و زندانی شده اند و تعدادی دیگر از فعالین کارگری تهدید یا احضار شده اند. این تهدید و ارباب و دستگیری ها در حالی است که محمد جراحی، فریبرز رئیس دانا، شاهرخ زمانی، پدram نصرالهی، رسول بداغی، عبدالرضا قنبری و بسیاری دیگر از فعالین کارگری و سیاسی همچنان در زندان به سر می برند.

فعالین کارگری در شرایطی بازداشت و محاکمه می شوند که قشر فرودست و زحمتکش از نظر درآمد در شرایط اسفباری به سر می برند و هرروزی که می گذرد قدرت خرید طبقه کارگر پائین می آید و امید به زندگی را از دست می دهند. در چنین شرایطی کارگران و فعالین کارگری برای دفاع از مطالبات و حقوق از دست رفته خود راهی جز ایجاد تشکل مستقل کارگری ندارند. آیا سزاوار است کارگران و فعالین کارگری که چرخ اقتصاد کشور را به چرخش در می آورند در آستانه عید نوروز به خاطر حق خواهی و درخواست یک زندگی شرافتمندانه زندانی شوند و خانواده و فرزندان این زحمتکشان را چشم انتظار گذاشت؟ جای این زحمتکشان در زندان نیست بلکه آنها باید در آستانه عید نوروز در کنار خانواده، همکاران و هم طبقه ای های خود قرار بگیرند. من و هم طبقه ای هایم برای دفاع از کارگران زندانی ساکت نخواهیم نشست و بازداشت و زندانی و محکوم کردن کارگران را محکوم می کنیم.

کارگران، تشکل های کارگری و نهادهای اجتماعی و حقوق بشری داخلی و خارجی!

*

دردم می آید آنقدر خوب سر وجدانت کلاه می گذاری
و هر بار که آزادیم را محدود می کنی
می گویی من به تو اطمینان دارم اما اجتماع خراب است
نسل تو هم که اصلا مسول خرابی هایش نبود
می دانی ؟
دلَم از مادر هایمان می گیرد
بدبخت هایی بودند که حتی می ترسیدند باور کنند حقشان پایمال شده
خیانت نمی کردند .. نه برای اینکه از زندگی راضی بودند
نه ... خیانت هم شهادت می خواست ... نسل تو از مادر هایمان همه چیز را
گرفت
جایش النگو داد ...
مادرم از خدا می ترسد ... از لقمه ی حرام می ترسد ... از همه چیز می
ترسد

تو هم که خوب میدانی ترساندن بهترین ابزار کنترل است
دردم می آید ... این را هم بخوانی می گویی اغراق است
ببینم فردا که دختر مردم زیر پاهای گشت ارشاد به جرم موی بازش کتک
می خورد

باز هم همین را می گویی
ببینم آنجا هم اندازه ی درون خانه ، غیرت داری ؟؟
دردم می آید که به قول شما تمام زن های اطرافتان خرابند ...
و آنهایی هم که نیستند همه فامیل های خودتانند

مادرت اگر روزی جرات پیدا کرد ازش بپرس
از س.ک.س با پدر راضی بود ؟؟؟

بیچاره سرخ می شود ... و جوابش را ...
باور کن به خودش هم نمی دهد
دردم می آید

از این همه بی کسی دردم می آید

✱

دستمزد ۹۱

فلزبان

ز ریش به دم تیغ
داده از بیخ
چه مانده که ؟
با افزایش پوشالی دستمزد -
به ریشمان می خندند.
آه ...
به دم تیغ اگر
تفرقه را -
می دادیم.

۱۵ فروردین ۹۱

✱



باید باکره باشی، باید پاک باشی

سیمین دانشور

باید باکره باشی، باید پاک باشی!
برای آسایش خاطر مردانی که پیش از تو پرده‌ها دریده‌اند !
چرایش را نمی دانی فقط میدانی قانون است، سنت است ، دین است
قانون و سنت را می دانی مردان ساخته اند
اما در خلوت می اندیشی به مرد بودن خدا و گاهی فکر می کنی شاید خدا
را نیز مردان ساخته اند!!

من زخم ...

با دست هایی که دیگر دلخوش به النگو هایی نیست

که زرق و برقش شخصیتم باشد

من زخم و به همان اندازه از هوا سهم میبرم که ریه‌های تو

می دانی ؟ درد آور است من آزاد نباشم که تو به گناه نیفتی

قوس های بدنم به چشم هایت بیشتر از تفکرم می آیند

دردم می آید باید لباسم را با میزان ایمان شما تنظیم کنم

دردم می آید ژست روشنفکریت تنها برای دختران غریبه است

به خواهر و مادرت که می رسی قیصر می شوی

دردم می آید در تختخواب با تمام عقیده هایم موافقی

و صبح ها از دنده دیگری از خواب پا می شوی

تمام حرف هایت عوض می شود

دردم می آید نمی فهمی

تفکر فروشی بدتر از تن فروشی است

حیف که ناموس برای تو است نه تفکر

حیف که فاحشه ی مغزی بودن بی اهمیت تر از فاحشه تنی است

من محتاج درک شدن نیستم / دردم می آید خر فرض شوم

آرش شماره‌ی ۱۰۹

عکسِ مُعطر

در می‌آورد از نمک‌دان پلاستیکی‌ای که، سوراخ‌هایش را گشادتر کرده بودند تا آن خلال چوبی ازش دربیاید.

باری، یادم نیست. اما، تا وقتی آقای مؤمنی نرفته بود به پاریس، ما ها، هنوز هر چهارشنبه (چهارشنبه بود یا پنج‌شنبه؟)، هر چهار/ پنج تایی‌مان، شال و قبا کرده، دم در محل کارمان، پایین پله‌های اداره و کنار جدول و جوی آب خیابان انقلاب، ایستاده بودیم منتظر آقای مؤمنی.

و... قرار بود آن یک روز در هفته، کارمان را حداکثر از ساعت نه صبح، در کتابخانه‌ی ملی شروع کنیم. و مخزن نشریات کتابخانه‌ی ملی و بعضی بخش‌های دیگرش، در همان محل قدیمی، قرار داشت در خیابان قوام-اسلطنه. معمولن هم، مسیر اداره‌مان تا محل کتابخانه را پیاده می‌رفتیم - در معیت آقای مؤمنی. و بعدتر و... و بعد از انتشار اولین دفتر از آن مجموعه، از انتشار دفترهای بعدی جلوگیری شد - توسط اولیای مؤسسه و شاید به دستور مقامات بالاتر. و بعدترش هم، زندگی در تبعید، تحمیل شد به مؤمنی - به خاطر سوابق و فعالیت‌های سیاسی/اجتماعی/فرهنگی‌اش.

دو

یک‌جورهایی هم، آن لعنتی، کابوس بود - بسکه ترسان پرانده بودم از بستر. منظورم، دیدار همان گل اندام ست اول، و بعدتر، آن "پاترول" کرم‌رنگی که کنار جوی پارک شده بود - جلوی محل کارمان. و آن کابوس، بسکه ختلی زنده بود، هولناکی‌اش احساسش کرده بودم: و پس، می‌توانست کابوس بوده باشد؟ و آیا کابوس بود پس؟

اما آخر، راستی راستی مگر می‌شود از یاد برد آن عطر خوش "پورانو" علی اکبر را که، آنقدر زنده و دلپذیر بود که، بعد از پریدن از بسترهم، و حتا تا بالای برکه، مشامم را معطر داشته بود هنوز؟

نه! یادم نیست در چندمین مراجعه‌مان بود به کتابخانه‌ی ملی که، کتابدار، در پاسخ آقای مؤمنی، گفته بود که، باید برود سر قفسه. و آقای مؤمنی هم، به زمزمه گفته بود (یا من این‌طور شنیده بودشم؟) که: "قفسه نه! قفس!"

آخر، هیچ‌یک از مجلدات آن نشریات نبود که، وقتی بازش می‌کردی، غبار برخاسته از کاغذهای کهنه‌ی روزنامه‌ها و آن بوی گوگردی مشام‌سوز، به سرفهات نیندازد - چه که، بسا ده‌ها سال بود کسی، ورق زده بودشان.

راستی رؤیا بوده بود یا کابوس؟

- "قدر به‌کاربردن" صفت را بدانید! الکی استفاده نکنیدش - در "مستند" به‌خصوص، و آن هم بی‌سند!

مؤمنی سفارش‌مان کرده بود به کاربرد دقیق صفت، در گزارش مستند، تاریخ و... و "واقعیت". اما درنوشتن گزارش کابوس، یا رؤیا چه؟

از بسترکه، برخاسته بودم، رفته بودم بالای سر "همزاد". او هم، انگار از خواب یا کابوسی، بیدار پریده باشد، مرا پرسید:

- "چی شده؟ چی می‌خوای این‌طوری وایسادی بالای سرم؟"

و بعد، با چشمان نیمه باز:

- "هان؟ مثل دزدها!"

دیدم، نه! نمی‌شود با او از چرابی آمدنم به اتاقش بگویم و از آن کابوس/رؤیایی که از بستر پرانده بودم، و درست ست: نه! حوصله‌ی کل کل نداشتیم با همزاد.

و آن کابوس:

بله! برگشته بوده ایم ایران. رفته بوده‌ام برای دیدار همکاران سال‌ها سال پیشترم. و همه‌امان هم همان سن و سال‌ها را داشته بودیم - حدودن سی ساله‌ایم از دم، و شاید و حتا جوانتر. چون، هنوز نه سیبیل‌های صادق سفید شده همه‌اش؛ نه هنوز موهای جلوی سر محمود ریخته ست؛ و نه هنوز علی اکبر سیگارش را ترک کرده، و برای همین هم، هنوز، هی سر و

با احترام بسیار، تقدیم ست به باقرمؤمنی بسیار عزیز

بیژن بیجاری

یک

از خواب که پریدم رفتم سراغ "همزاد".

خوابی که دیده بودم، دست کم، فقط یک خواب معمولی نبود. نه! نبود: خوابی که دیده بودم، البته راستش، یکجورهایی، انگار رؤیا بود، و رنگی هم. و آنقدر دور از دسترس بوده بود و اینجا آمده بود سراغم، که فقط می‌شد رؤیایش دیده باشم. و... اما رؤیا نیز نبوده بود - بسکه هولناکی رنگی - اش پرانده بودم از بستر. و هرچند، آن عطر نیز در مشامم آغشته شده بود با رنگ کرم آن پاترول پارک شده کنار خیابان انقلاب.

پس آیا درست ست، این‌طور خواب‌ها، فقط ترس‌ناکی‌شان می‌ماند و بس - پس از دیدارشان؟

و بله! معلوم ست: از طرفی هم، آن رؤیا/ کابوس، یا... هم، راستش، آنقدر خودِ خودش بود که، نمی‌شد از مقوله‌ی فقط یک خواب معمولی - که حتا رنگی هم بوده باشد - انگاشتش و واقعیتش انکارکرد وقت بیدار شدن - بخصوص که هنوز، نوازش عطری خوش‌بو در بستر و بالش‌ت نوازش کند مشامات؛ استشمام همان عطر قدیمی ادوکلن "پورانو"؛ و آن هم از پس سالها سال که، گم شده بوده در پسته‌های حافظه‌ات...

راستی! کاش می‌شد از عطر هم عکس گرفت.

اما آخر، استشمام عطر "پورانو" چه ربطی داشت به عطر نمی‌دانم کدام گل، که "گل اندم" را ظاهر کرده بود در دقایق پایانی آن کابوس؟ و دیدار آقای مؤمنی، در فاصله‌ی ده/پانزده متری‌ام؟

درست ست! خودِ خودِ خودش بود آقای مؤمنی، که در آن پاترول کرم‌رنگ بی نمره، نشسته بود روی صندلی پشت راننده و داشت خونسرد، دندان‌های سالمش را با وسواس، با خلال دندان تمیز می‌کرد و ضمن به گلندام نگاه می‌کرد و من، که در حاشیه‌ی خیابان انقلاب، داشتیم حرف می‌زدیم مثلن.

تا پیش از یک ربع قرن پیشتر - یا حتا بیشتر از یک ربع قرن پیش - بود که، هفته‌ای یک روز همراه آقای مؤمنی، می‌رفتیم به مخزن نشریات کتابخانه‌ی ملی. مؤمنی سرپرست طرحی تحقیقاتی بود، که نهایتن اجرایش منجر می‌شد به تهیه‌ی فهرستی تحلیلی، از نشریات موجود در کتابخانه‌ی ملی.

سالهای دقیق‌اش؟ نه! یادم نیست - شاید بعد از سال‌های پنجاه و هفت، تا مثلن هزار و سیصد و شصت و یک و دو، باید بوده باشد. اما یادم ست که، بعدازظهرها، و در راه برگشت از کتابخانه به محل کارمان، به پیش‌نهاد آقای مؤمنی می‌رفتیم به یک چلوکبابی در خیابان پهلوی. نام آن چلوکبابی هم، یادم نیست، فقط یادم ست که، چلوکباب کوبیده‌اش، نه فقط خوش‌مزه، که ارزان هم بود. و مشتریانش هم، بیشتر کارگراها بودند، یا دانشجوها، یا کارمندا و یا همچو آقای مؤمنی و ما ها... و رستوران هم در طبقه‌ی دوم قرار داشت. اغلب هم، آقای مؤمنی بهانه‌ای جور می‌کرد تا صورتحساب را او بپردازد. و بعد از پرداخت صورتحساب هم، با فراغ‌بال بیشتری انگار، تکیه می‌داد به صندلی‌اش و شروع می‌کرد به تمیز کردن دندان‌هایش با یکی از آن چوب‌های نازک و کوچکی که، به‌اصطلاح برای خلال کردن دندان‌هاش،

مؤمنی رفته بود پاریس - بسته بود در نبش خیابان انقلاب و... (چرا یادم نیست نام آن خیابانی که کنار ساختمان مؤسسه بود و بیمارستان مداین هم، در همان خیابان بود، و نبشش هم آن گلفروشی‌ای بود که بسته بود همه‌ی این سال‌ها؟)

پرسیدم از گل اندام که:

- "بروم از همکاران خداحافظی کنم؟"

گفت:

"شرمنده! نه. می‌بینی که، تازه دیر هم شده جناب!"

"دیر هم شده جناب" را هنوز می‌شنیده‌ام، و استشمام مستمرِ عطری دلپذیر "پُورانو"ی علی اکبر نیز، حتمن با من بوده - وقتی از بستر پریده بودم، و بعدش هم رفته بودهام بالای سر همزاد.

و، و بعدترش، و... بالای برکه و همان وقتی داشتم کابوسم را مرور می‌کردم، یادِ دخترم افتاده بودم که، دو شب پیشتر آمده بود به دیدارِ من و همزاد.



سه

بله و درست ست! مهتاب را باید مهتابی نوشت. همانطور که "همراه" را باید همراهوار نوشت و آغشته‌اش کرد باعطر:

"... یه شب مهتاب ... ماه می‌آد توخواب ... منو می‌بره ..."

ایران که بودیم، بعضی شبها با همراه، از همزاد جلو می‌افتادیم، و دست در دست، این ترانه‌ی "فرهاد" را - از ترس شب حتمن - بلند بلند می‌خوانده بودیم.

اما و، دو شب پیش، داشتم جواب ایمیلی را تایپ می‌کردم، نزدیکی‌های غروب. کِرکَره‌ی اتاقم هم، نیم‌بسته بود.

دخترم، چراغ اتاق را روشن کرد.

همراه می‌پرسد:

- "بابا دیدی تو هم؟"

- "نه! چی رو بابا؟"

- "همین سایه رو."

تایپ کردن را رها می‌کنم. و می‌خوانم برایش:

- "اونجا کیّه کیّه؟ سایه شو من می‌بینم! اونجا کیّه کیّه؟"

همراه می‌گوید:

- "هیچی بابایی! دوستت دارم من؛ اما بابا تو مستی باز که!"

و بعداز مکتی کوتاه، دخترم گفته بوده بود:

- "نه مست نیستی تو بابا. فقط یه طوریت هست. نکنه باز دلت گرفته؟"

سکوت.

دخترم پرسیده بود:

- "یاد آقاچون افتاده‌ای و مامان بزرگ؟ و یا دوست‌هات؟ آره بابا؟"

هیچ نگفته بودمش - لحظه‌ای.

بعد، فقط پرسیده بودمش:

"چی داری می‌گی هی پُشت سر هم دخترم؟"

- "هیچی بابایی!"

و بعد، به قفس پرنده‌ام اشاره کرده بود و گفته بود:

صورتش را آغشته می‌کند به ادوکلن. و محمدمان هم، کروات سورمه‌ای‌اش را بر یقه دارد هنوز.

همکارانم، که معلوم بود از بازگشتنم خوشحال هستند - و شاید و دستکم، به خاطر آن چند ساعتی که قرار بود مثل سال‌ها پیشتر، بنشینیم به پُرت و پلا گفتن، یا چای خوردن و اگر می‌بود، و مثلن همچو منی هوس می‌کرد که جامی به جامی بزنند... آره! جام به پیاله‌ی هم می‌زدیم و ... بعدش هم شروع می‌کردیم به گفت و واگفت و... و گرفتن یقه‌ی هم‌دیگر و...

خلاصه، داشتیم می‌زدیم بیرون از اداره‌مان - در همان تقاطع خیابان‌های انقلاب و فلسطین - که، روی پله‌های ساختمانِ اداره، یکی از همکاران بالاخره پرسید:

- "آخه، حالا که این رفیقمان برگشته هم، نباید دمی به خُمره بزنیم؟ اون - هم با این نمی‌که داره هوا... و این بارون که قراره بباره؟"

پیش از آنکه، کسی جواب دوست من بگوید، سر و کله‌ی "برادر گل اندام" پیدا شده بوده بود. با همان کُت و شلوار خاکستری‌اش و برقی که از سر شانه‌های کتتش می‌تابید و جای آتو... و ... و با همان پیراهن بی‌یقه‌ی زیتونی‌ش، که با بستن آن دگمه‌ی بالایی پیراهنش، داشت آن سیب بدقواره‌ی بر آمده از گلویش را به رُخ می‌کشید انگار. و خودش نمی‌دانست، همان سیبشست که، گردنش را باریک‌تر و درازتر می‌نمایاند و نشاندارش کرده. آه! کاش می‌شد از کابوس عکس گرفت.

بقیه‌ی همکاران، می‌شناختند این برادر را یا نه، نمی‌دانم. اما، این گل اندام را مگر می‌شد - مگر می‌شود - من چهره‌ی استخوانی و تاسیده و زردش، و آن قد بلند و اندام لاغر و استخوانی و صدایش یادم نبوده بوده باشد - وقتی آرام می‌خزیده بود به اتاق کارم، تا فرا بخواندم به "حراست" اداره؟

گل اندام، چهره‌اش آفتاب‌سوخته بود و چشمانی داشت گود افتاده. گوده افتاده، نه که، این گودافتاگی چشم‌ها یک گودافتاده‌گی معمولی بوده باشد، نه! چه که، گود افتاده‌گی گوشه‌ی چشم داریم تا این‌گونه گود افتاده‌گی. راستش، برای توضیح گود افتاده‌گی گوشه‌ی چشم‌های گل اندام، که در ملتقای بالای دماغش، و تا همان نزدیکی‌های ابروان کم پُشتش، بنفش بود و کبود، من هیچ توضیح و توصیفی بهتر از این نمی‌توانستم یافت که: بله! گل اندام کاری نمی‌کند در شبان‌روز - مگر اینکه بنشینند به خیالبافی با درون و بیرون خودش.

درست ست! گل اندام، با همان نگاهِ وُقرده‌اش مرا فرا خوانده بود - و این بار توی خیابان.

گل اندام گفت:

- "جناب! ببخش ما رو که مزاحم شدیم باز؛ اما خودت انگار گیر داده‌ای این دفعه."

و پاکتی که دستش بود، نشانم داد و پرسید:

- "می‌خواهی بخوانی‌ش و بعد راه بیفتیم، یا...؟"

و پاترل کرم رنگش را نشانم داد که، وقتی برگشته و رو به چشم‌های وقرده‌اش نگاه می‌کردم، از گوشه‌ی چشمم دیده بودم که، رو به‌رویم پارک شده - کنار جدول جوی بی‌پایان خیابان انقلاب. و لمحهای بعد، دیدمش آن پاسداری را هم که، برصندلی جلو نشست، خیره نگاه می‌کرد به من و گل اندام، و پُشتِ صندلی راننده هم، آقای مؤمنی را دیده بودم که، فکر می‌کردم در پاریس ست هنوز، از پس آن سالها سال.

آقای مؤمنی هم برگشته بود ایران پس؟

و آقای مؤمنی، دستِ چپش را گرفته بود جلو دهانش و داشت، باز دندان‌های به‌قاعده مرتبش را تمیز می‌کرد.

و بعدتر، اندیشیده بودم به دیگرهمکاران حتمن، که حالا شاید ایستاده بودند جلو گلفروشی‌ای که، سال‌ها سال سال بود - شاید از همان وقت‌ها که آقای

"- به همراه نمی‌گی باشه، نگو بابا؛ دست‌کم به این "بی بی" ات راستش رو بگو بابا. به همین که می‌گی همدما هست."

راست می‌گفت همراه.

هادی خرسندی

پدرسگ توپ دارد تانک دارد
دلار نفت در صد بانک دارد
همه دورش بسیجی، پاسدار است
ره بیت اش حصار اندر حصار است
در اوج سبک‌وریتی منزلش هست
برای روز وحشت، تونلش هست
ندانم علت ضعفش چه بوده
که ترسیده ز نسرین ستوده!

نه نسرین ستوده لشکرش هست
نه فکر کودتائی در سرش هست
نه اسرائیل زد دستی به پشتش
نه غرب او را گرفته توی مشتش
نه دارد یوزی و خمپاره انداز
نه میگیرد دلار از نفت و از گاز
نه مأمور و نه بادیگارد دارد
نه در جیب و به دندان کارد دارد
نه میخواهد که بنشیند به جایش
نه میباشد رقیب محبتایش
ولیکن هرچه هست و هرچه بوده
خطرناک است نسرین ستوده!

خطرهای دگر هم هست در راه
که میلرزاند او را گاه و بیگاه
اخیراً کرده وحشت فوق العاده
ز یک ویلاگنویس صاف و ساده
جوان از مدرسه چون خانه آمد
سراغ صفحه رایانه آمد
چو زد انگشت خود را روی کیبورد
سه بار آقای رهبر زنده شد مرد
نتیجه در اوین با ضرب شلاق
به ستار بهستی گشت ابلاغ
پدرسگ پول دارد، زور دارد
روانی این وسط ناجور دارد
چو آید اسم منصور اسانلو
دوباره لرزه افتد بر تن او
بپیچد بر خودش از وحشت و درد
عبا عمامه او می‌شود زرد
چنان پر قدرت اما این چنین خوار
خدایا زین معما پرده برداشتی هم برداشتی!

*

و، بی بی آمده بود و با همان چنگال‌های بلندش چسبیده بود به میله‌های در قفسش و خیره خیره نگاهم می‌کرد و سرش را هی عقب و جلو می‌آورد و انگار داشت چیزی را تکرار می‌کرد. کارش مثل سجده کردن بود- منتها بی‌وقفه؛ پشت سر هم؛ و بی‌که وردی بخواند و بی‌که حرفی بگوید، داشت تکرار می‌کرد:

- " بگو! بگو! بگو!"

چهار

و امروز صبح، از همان کنار بستر همزاد، یک‌راست رفته بودم اتاق خودم، بسته سیگار و فندکم را برداشته بودم و رفته بودم کنار برکه‌ام، به تماشای مرغابی‌ها و این یک دانه حواصیلی که داریم کنار همین برکه‌ی پشت‌خانه. همین حواصیل کفن‌پوش، که ایستاده برای فرستادن این ماهی‌های دوستداشتنی برکه‌ام به حلقوم درازش. و بعدتر، بله! و... و کشیدن سیگار ناشتای صبح کله‌ی سحری‌ام.

و، همان بالای برکه، با خودم قرار گذاشتم (و حتمن، برای اینکه از شر کابوسی که از خواب پرانده بودم رها شوم)، تا بر می‌گردم خانه، باید بنشینم به تایپ کردن شرح آن کابوس/ رؤیا.

اما وقتی از برکه‌ی پشت‌خانه برگشته بودم خانه، همزاد، داشت در آشپزخانه قهوه می‌ساخت. و رو به‌رویم، و وسط آشپزخانه، روی کفیوش سفید ویلاستیکی آشپزخانه، و پشت سر همزاد، همان قفسه ایستاده بود شق و رق، و زنگزده بود و پُر از چرب و چیلی بود و خودِ خودِ قفس بود- حتا اگر سیم نداشت یا میله... یا مثلن دیواره‌های سیم‌نتی حتا.

و... و مهمتر از همه‌ی اینها، توصیه‌ی همزاد بود که:

- "این لعنتی رو اگه به درد نمی‌خوره برای کتابخونه، ببر بذار دم آشغالدونی. اگه هم لازمش داری، خب، خوب بشور و تمیزش کن ببرش توی اتاق خودت."

دیشب، وقتی داشتیم برمی‌گشتیم از خانه‌ی مادر همزاد، او ناغافل، رو به من پرسید:

- "این به درد تو نمی‌خوره؟"

نگاه کردم به آشغالدانی خانه‌ی مادرش. و دیدم، مثل همیشه، حق با اوست. یک قفسه‌ی سیمی به‌اندازه‌ای که می‌خواستم، شکیل و به‌قواره، ایستاده بود کنار سطل آشغال.

همزاد، مثل همیشه بردباری نشان داد. و همدلانه کم‌کم کرد.

برش داشتیم. و بعد با همزاد، گذاشتیم صندوق عقب ماشین همزاد.

و بعد، قفسه، رسانیده شد به پارکینگ خانه، و بعدتر هم، به آشپزخانه مان.

همزاد، برگشت و بعد از نیم‌نگاهی به من گفت:

- "این رو خودت خواسته بودی برای کتابخانه! نه؟"

سکوت.

بعدتر پرسید:

- "قهوه تازه دمه‌ها، می‌خوای تو هم؟"

و من، به‌جای نوشیدن قهوه‌ی تازه‌دم و نوشتن شرح آن کابوس/ رؤیا، ترجیح داده بودم بهترست، برای اینکه غرغره‌های همزاد، شروع نشود، با سیم ظرفشویی بیفتم به جان زنگزده‌گی‌های مثلن این قفس/ قفسه.

و همزاد هم، شاید نمی‌دانست من دارم، چه عیشی می‌کنم، با این ور رفتن با سیم ظرفشویی و شستن - مثلن - این سیم‌های قفسه‌ی کتابخانه‌ام یا حتا همین قفسم.

کالیفرنیا: چهارم ژانویه و بیست و یکم آوریل دوهزار و دوازده

*

می شدیم، یک آن، سرش را چرخاند طرف ما و بعد، بلافاصله، با آخمی
مُلایم، سرش را برگرداند، طوری که چادر از سرش افتاد روی شانه‌هاش. بعد
به یکی از دخترها گفت: «اوهوی... چرزن!... احمق!... از آس...»
رفتیم توی اتاق نشستیم.

محمود گفت: «دیدی؟»

گفتم: «آره... چی شد مگه؟»

گفت: «مَث همیشه بود؟»

گفتم: «خُب نه... تو پریده‌ی رو دختر معصوم، انتظار داری یه ساعت بعدش،
باز بهت سلام کنه و لبخند بزنه؟... این آخمی هم که دیدی، بهش می‌گن
ناز... نازار یکی دو روز بگذره... یه کم دلشو به دست بیار... نازشو بخر...
درست می‌شه...»

گفت: «من؟!... غلط بکنم... یه بار، با طناب پوسیده تو رفتم تو چاه... واسه
هفت پشتم بَسه...»
گفتم: «خود دانی...»

*

در آن تابستان، محمود دیگر نرفت خانه خواهرش.
مدتی بعد، یک روز که زن بَییر و دخترهاش می‌روند دیدن عفت، برای
تبریک تولد نوزادش، شمس در گوش عفت، با شوخی و خنده، ماجرای آن
روز را تعریف می‌کند. هر دو می‌خندند و چون مادر و خواهر می‌پرسند:
«شما به چی می‌خندین؟» این دو باز می‌خندند و چیزی نمی‌گویند.
عفت بعدها به «حسن» شان می‌گوید: «طفلک دختره رو هوایی کردی و
دیگه هم نرفتی سراغش؟»

*

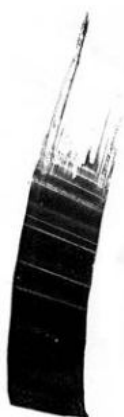
شعری از: مرتضی ک

به فلزبان *

بغض ما
مخلوط بنزین و هواست
متراکم شونده زیر فشار روزگار
دوره به دوره
انفجار ما را هدایت کرده سیلندر

به پس نشستن مشت خود
عمر ما را هدر داده
اوتول خود را به پیش رانده

چه بیفزاییم به مخلوط مان
که با بغض ما بترکد
مشت و لبخند
پیستون و سیلندر
۲۰ ژانویه ۲۰۱۳



* فلزبان (عبدالله وطن خواه)، کارگر فلزکار مکانیک، پس از فاجعه شهر
بابک در سال ۱۳۸۲ شعری سرود به نام "داووس"، به بهانه همزمانی فاجعه
شهر بابک با بازگشت سید محمد خاتمی (رییس جمهور وقت ایران) از
اجلاس مجمع جهانی اقتصاد در شهر داووس سوئیس:

*

She looked me and stopped laughing...

دختر با تعجب، محمود را نگاه می‌کند و انگار نَفَسِ داغ او را روی پوستِ
صورتش حس می‌کند که خود را جمع می‌کند و تا می‌آید حرفی بزند و
چادرش را بکشد روی سرش، محمود که این چند لحظه، صد سال به
نظرش رسیده، ناگهان، دل می‌زند به دریا و بغلش می‌کند و سفت، لب‌هاش
را می‌بوسد.

She cried: "Dog Father...dirty Foolish man!" And she ran...

خنده‌ام گرفت:

– پس بهت گفت: پدرسگ...

محمود داشت به‌عادت معمول، پینه‌های کف دستش را با ناخن می‌کند:

– آره بی‌شعور... داد زد: مرتیکه کثافت احمق!

باز خندیدم. با عصبانیت نگاهم کرد:

– خنده داره؟... همه‌ش تقصیر تو بود...

گفتم: «من؟! من چه تقصیری دارم؟»

کمی آرام شده بود:

– آخه تو گفتی...

– من گفتم صداهش کن بیاد تو خونه... باهاش حرف بزن... نه این‌که مثل ببر
بپری روش... خُب... طفلک ترسیده... فکر کرده ممکنه خون جلو چشمشو
گرفته باشه و بلایی سرش بیاری...

باز کمی آب خورد و گفت:

– خیلی بد شد... این الان میره به مادرم اینا می‌گه... به عفت می‌گه... اینام
که منتظر بهونه‌ن... بی دنگ و داریه می‌رقصن... بعد اون ماجرا...

گفتم: «نگران نباش، نمی‌گه... طوری نشده... اتفاقی نیفتاده که...»

گفت: «حتماً به مادر و خواهرش گفته... حالا پدرمادر خودم هیچی... اون
مرتیکه سبیل از بناگوش دررفته شب که برگرده خونه، غوغا به پا می‌شه...
یا اون برادرای نزه‌خرش... عجب غلطی کردم... همه‌ش تقصیر تو بود...»

– ای بابا... باز می‌گه تقصیر تو بود؟... من اگه می‌دونستم تو این‌قدر عقلت
کمه، غلط می‌کردم حرفی بزنم...

مدتی ساکت نشستیم هر دو...

حالا دیگر آرام شده بود.

گفت: «یه کم پول دارم خودم... می‌تونی کمی قرض بدی بهم؟»

گفتم: «می‌خوای چی کار کنی؟»

گفت: «می‌گی چی کار کنم؟... خُب، دیگه نمی‌تونم بمونم این‌جا... باید
برم...»

– کجا؟

– هر جا شد...

– ول کن مَمود... بچه‌ای آ...

از جا بلند شد.

گفتم: «ببین... گوش کن حرف من... قول می‌دم بهت این هیچی به
هیچکی نمی‌گه... بسپار دست من... با هم بریم تا نشونت بدم... فوقش یه
معذرت خواهیه...»

– بریم؟! کجا بریم؟... امکان نداره من پامو بذارم تو اون کوچه... اومدم
کیلید خونه عفت رو بدم بهت، بدی به‌شون... منم می‌رم...

گفتم: «صَب کن عزیز من!... کجا می‌خوای بری؟ اگه بری بدتره... همه فکر
می‌کنن چی شده که دررفتی... حرف منو گوش کن...»

نگاهم کرد. نگاهش کردم: «خواهش می‌کنم...»

هرطور بود، راضی‌ش کردم با هم برویم خانه عفت این‌ها...

تا برسیم به کوچه تنگ بُن‌بست، چند بار ایستاد و من باز خواهش و
التماس کردم... تا آن‌که بالاخره رضایت داد برویم خانه خواهرش.

گفت: «من نمی‌تونم برم معذرت بخوام... گفته باشم بهت... روم نمی‌شه...»

گفتم: «باشه... تو هیچ کاری نداشته باش...»

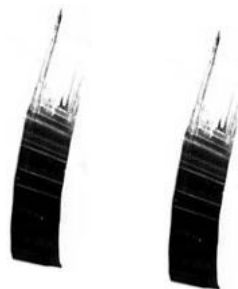
وقتی رسیدیم سر کوچه، دختر بَییر را دیدیم که مثل همیشه، خواهرزاده به
بغل، نشسته بود روی پله آجری. دو دختر کوچک‌تر از خودش هم بودند.
هر سه داشتند «یه قُل دو قُل» بازی می‌کردند.

وقتی رسیدیم جلو در، محمود کلید انداخت در را باز کند. من شمس‌ی را
نگاه می‌کردم. ظاهراً اعتنائی به ما نداشت. فقط وقتی داشتیم وارد حیاط

آرش شماره‌ی ۱۰۹

همسایه‌ها

شیوا فرهمند راد



۱- معصومه خانم و خدمتکارش

معصومه خانم خیاط، صاحبخانه‌ی ما بود. خانه‌ای با پنج اتاق و حیاطی بزرگ داشت و سه اتاق را به خانواده‌ی پنج و سپس شش نفره‌ی ما اجاره داده بود. خود و خواهر سالمندش انسیه خانم و خدمتکار جوانش طاهره سه فصل از سال را در تهران خیاطی و زندگی می‌کردند و فقط تابستان‌ها به اردبیل می‌آمدند. تابستان‌ها دو اتاق باقی مانده‌ی حیاط ما به محل زندگی و خیاطخانه‌ی معصومه خانم و نزدیکانش تبدیل می‌شد.

معصومه خانم وضع خوبی داشت: کار خیاطی او در تهران پر رونق بود، و در اردبیل نیز هم از ما کرایه‌ی خانه می‌گرفت، و هم گروهی از خانم‌های اشرافی اردبیل کار خیاطی خود را برای او می‌آوردند. اما هیچ مردی در پیرامون این سه زن وجود نداشت و به خانه‌شان رفت‌وآمد نمی‌کرد. هنگامی که ما به این خانه اسباب‌کشی کردیم من تازه به کلاس سوم دبستان می‌رفتم، و طاهره، خدمتکار معصومه خانم شاید بیست‌وپنج ساله بود. او هیچ‌کس را نداشت، معصومه خانم به او پناه داده بود، و البته سخت از او بهره‌کشی می‌کرد.

طاهره، دختری زیبا و شاداب و چشم‌آبی، هرگز جز برای خریدهای روزانه یا رفتن به گرمابه‌ی عمومی از خانه بیرون نمی‌رفت. هیچ شادی و تفریحی نداشت. اگر سرگرم رفت‌ووروب و پخت‌وپز نبود، پیوسته در گوشه‌ی اتاق خیاطخانه پای پنجره روی فرش کف اتاق نشسته بود و سر به‌زیر سوزن می‌زد: می‌دوخت و می‌دوخت. تا به سال‌های میانی دبیرستان برسم، طراه‌ای از موهایش سپید شد، پشتش خمید، و سوی چشمانش فروکاست. به سال آخر دبیرستان که رسیدم، چشمان طاهره آب مروارید آورد. لکهای تیره گرداگرد مردمک خوش‌رنگ چشمانش را گرفته بود و به‌جای صورت مخاطب، نگاهش از وجود مخاطب می‌گذشت و به جایی دورتر خیره می‌شد. سردردهای کشنده‌ای داشت. گاه صدای فریادها و گریه‌های دردناک او از اتاق خیاطخانه به گوش می‌رسید.

۲- خاور خانم و دخترانش

پدرم که مادرش را در کودکی از دست داده بود، نوروز هر سال برای مادرش خیرات می‌داد. پاکت‌هایی بود که یک یا دو کیلو برنج در آن می‌ریختند، یک سکه‌ی یک تومانی توی آن می‌انداختند و من مأموریت داشتم که پاکت‌ها را به در خانه‌ی همسایه‌های مستمند ببرم. ده سالم بود. مادرم یکی از این پاکت‌ها را به دستم داده بود و گفته بود که آن را برای خاور خانم ببرم. خاور خانم کیسه‌کش حمام بود و تا همین چند سال پیش که مادرم مرا با خود به حمام عمومی زنانه می‌برد، تن مرا کیسه کشیده بود. در حال کیسه کشیدن پیوسته سیگاری را با سیگار دیگر می‌گیراند. صدایش گرفته بود و خرخر می‌کرد. او و دو دخترش در اتاقی در خانه‌ای بزرگ و قدیمی و نیمه‌ویران در همان صد متری خانه‌ی ما زندگی می‌کردند.

برف آبداری می‌بارید. وارد حیاط خانه‌ی نیمه‌ویران شده بودم و به‌سوی اتاق خاور خانم رفته بودم، اما اتاق سرچایش نبود. نیمی از سقف و دیوارها و در اتاق فروریخته بود. بر لبه‌ی فروریخته‌ی سقف گونی‌ها و پارچه‌هایی را با

میخ کوبیده بودند و با آن دیواری ساخته بودند. این پرده که تا کف زمین آویزان بود از برف آبدار خیس شده بود. با تردید و دودلی لبه‌ی پرده را کنار زده بودم، و شگفت‌زده سه هیكل را پوشیده در ژنده‌پاره‌هایی بر کف اتاق دیده بودم که در کنار هم آرمیده‌اند. سرشان در کنار این پرده‌ی خیس بود و شیب کف اتاق به گونه‌ای بود که نزدیک پاهایشان برف‌آب جمع شده بود.

خشکم زده بود. چه می‌دیدم؟ آیا زنده بودند؟ لحظاتی همچنان ایستاده بودم، تا آن‌که یکی از هیكل‌ها تکان خورده بود و سرش را از زیر ژنده‌ها بیرون آورده بود. خاور خانم بود. خواب‌آلود و پسران نگاهم کرده بود. پاکت برنج را پیش برده بودم، از جا پریده بود و پاکت را گرفته بود، تویش را نگاه کرده بود و شروع کرده بود به دعا کردنم. یک‌ریز گفته بود و گفته بود و من که مادرم گیلک بود و در خانه به فارسی حرف می‌زدیم، دانش زبان ترکیب یاریم نکرده بود که همه‌ی دعاهایش را از لابه‌لای خرخر حنجره و صدای گرفته‌اش بفهمم و پاسخ دهم:

- بالا، آلاهی سنی آتا - آنووا چوخ گورمه‌سون! بالا، گنجه آژ یاتمیاسان! آلاهی آنوون چوره‌بین کسمه‌سون! آلاهی آنوون سفره‌سین آچیق ساخلاسون! [بچه‌جان خدا تو رو برای پدر و مادرت نگه داره! شب سر گرسنه به زمین نداری! خدا نان پدرت رو برکت بده! الهی سفره‌ی مادرت همیشه باز باشه!] به جنب‌وجوش افتاده بود. از گوشه‌ی تاریک اتاق دیگی آورده بود و برنج را توی آن خالی کرده بود، دیگ دیگری آورده بود، برنج را جابه‌جا کرده بود، صدای سکه را شنیده بود، شادی آشکاری در صدایش دیده بود، پرسیده بود کیستم، و بیش‌تر دعا کرده بود:

- بالا، کیمین اوغلی‌سان؟ [بچه‌جان، پسر کی هستی؟]

- عشرت خانمین.

- آی آلاهی آنووا عؤمور وئرسون! آی آلاهی سنی ساخلاسون! آی سنی بویه‌یب بویا - باشا چاتاسان! آلاهی آتا - آنوون اوئل‌نرینه رحمت ائله‌سون! آلاهی آتا - آنووا صحت بدنیک وئرسون!

[خدا مادرتو عمر بده! خدا حفظت کنه! الهی که پیر شی! خدا اموات پدر و مادرت رو بیمارزه! خدا پدر و مادرت رو سالم نگهداره!]

گفته بود که دخترانش تب دارند و خود نیز بیمار است. دخترانش در تمام مدت حضورم در آن‌جا تکانی نخورده بودند و بیدار نشده بودند. با خود می‌اندیشیدم: خدای من، مگر می‌شود این‌طور زندگی کرد؟ من صد متر آن‌سوتر در ناز و نعمت زندگی می‌کردم، سفره‌ی هفت‌سین چیده بودیم و شمع افروخته بودیم. این زن اما آیا نفت داشت؟ می‌توانست آتشی بیافروزد و این برنج را بپزد؟ این چه زندگی‌ست؟ این چه عدالتی‌ست؟ ساعتی بعد یخ‌پندان و سرمای کشنده‌ی اردبیل فرا می‌رسد. اینان چه خواهند کرد؟ باقی سقف اگر فرو ریزد، آیا زیر آن دفن خواهند شد؟ آیا زنده خواهند ماند؟ کجا خواهند رفت؟

سرم را انداخته بودم و بازگشته بودم، و سرم را به‌راستی انداخته بودم؛ تکان سختی خورده بودم. کسی که بازگشته بود، همانی نبود که رفته بود. ساختار جهان‌بینی کودکانم به‌کلی فروریخته بود. دیگر هیچ چیز سر جای خودش نبود. پس از آن، گاه از مادرم می‌خواستم که گدای سر کوچه و فرزندش را بیاوریم که با ما زندگی کنند، و گاه گدایی را که در خانه را می‌زد با خشونت می‌راندیم و می‌گفتم که برو و کار کن، یا نانش را از خدائی که به او اعتقاد دارد بگیرد.

۳- سلطان باجی

سلطان باجی، و پسر نوجوانش بهرام در خانه‌ی روبه‌روی ما، و پشت ویرانه‌ی خاور خانم زندگی می‌کردند. بهرام گویا پس از ساعات مدرسه در جایی کار می‌کرد. هرگز ندیدم در بازی بچه‌های کوچه شرکت کند. هر بار که توپمان

۵- طیبه خانم و دخترش

طیبه خانم و دخترش در یکی از دو اتاق سالم ویرانه‌ای دیگر روبه‌روی ویرانه‌ی خاورخانم می‌زیستند. طیبه خانم می‌کوشید با پرورش مرغ و خروس در حیاط بزرگ این ویرانه و فروش مرغ و تخم مرغ روزگار بگذراند، اما نه مرغ و تخم مرغ زیادی داشت و نه مشتریان چندی. به گمانم خیاطی بلد نبود. و تازه، مگر در مجموع چند خیاط برای این شهر و این محله لازم بود؟ دختر جوان او مستوره خود را می‌آراست، چادر توری نازک و گلدار بر سر می‌گذاشت، و در چند قدمی در خانه‌شان در نیش دو کوچه می‌ایستاد. هر گاه مردانی از نزدیکی او می‌گذشتند، چادرش را باز می‌کرد، خودی نشان می‌داد، و بار دیگر چادر را به تنش می‌پیچید؛ و گاه مردی بود که وارد خانه‌شان می‌شد، و مستوره به دنبالش می‌رفت...

مستوره زیبا بود. موهای سرخ خوش‌رنگی داشت. گویی در وجودش مغناطیسی بود که دل مرا به‌سوی خود می‌کشید. گویی افسونم می‌کرد. و شاید پدرم نیز افسون او را خوانده‌بود که نمی‌گذاشت پا به کوچه بگذارم؟ همواره باید پنهان از چشم پدر سری به بچه‌های کوچه می‌زدم و مستوره‌ی زیبا را از دور تماشا می‌کردم که همچنان در نیش دو کوچه ایستاده‌است و چادرش را باز می‌کند و می‌بندد.

مادرم هرگز پاکتی برنج نداد تا به در خانه‌ی طیبه خانم و مستوره ببرم.

در عالم کودکی و نوجوانی گاه این پرسش برابم پیش می‌آمد که چرا همه‌ی این زنان، به‌جز ملوک خانم، همسری یا پدری و برادری ندارند و مردی در خانه‌شان نیست؟ بزرگ‌ترهای پیرامون پرسش‌های مرا با بردن انگشت اشاره بر لب به نشانه‌ی دعوت به خاموشی، همواره بی‌پاسخ می‌گذاشتند. تنها از صحبت‌های همین بزرگ‌ترها با هم، چیزهای مهمی می‌شنیدم، و معنای آن‌ها را نمی‌فهمیدم. در آن میان عبارتی بود که بسیار می‌شنیدم: "دئمقیرات تیق توشدی" [دموکراتی شد]. اما این عبارت یعنی چه؟ "دئمقیرات تیق" چیست؟ چه شد؟ چه اتفاقی افتاد؟ و کسی توضیحی نمی‌داد.

سال‌ها دیرتر، بسیار دیر، چیزهایی دستگیرم شد و پدرم و عمویم چیزهایی را باز گفتند: داس مرگ بر این سرزمین گذر کرده‌بود؛ ارتش شاهنشاهی با حمله به آذربایجان در ۲۵ آذر ۱۳۲۵ گرد مرگ بر این سرزمین پاشیده‌بود. و سیاهی و تباهی؛ ویرانی و فقر و فحشا برای آذربایجان به ارمغان آورده‌بود. مردان این زنان به دست ارتشیان یا گروه‌هایی از چماقداران شهر کشته شده‌بودند، و یا به ناگزیر به "او تای" [آن‌سوا] پناه برده‌بودند، به این امید که به‌زودی باز گردند، و بسیاری‌شان هرگز نتوانستند باز گردند.

اژدر یکی از کسانی بود که در "قتله‌ی" [کشتار جمعی] اعضا و منسوبان به فرقه‌ی دموکرات آذربایجان همدستی کرده‌بود:

اسماعیل حکاک (ساری اسماعیل) را با ضربه‌های تبر از پا در آوردند، پیکرش را به پشت یک گاری بستند، در کوچه‌های پر برف اردبیل بر زمین کشیدندش، و سرانجام تن نیمه‌جان‌ش را در گوشه‌ای رها کردند تا جان دهد. او تا ساعت‌ها در آن گوشه آهسته ناله می‌کرد، اما کسی جرأت نداشت به او نزدیک شود و کمکش کند.

محمدآقا مظلومی را از آرایشگاهش بیرون کشیدند، و خون سرخش را بر برف‌های سپید پیاده‌رو ریختند. حسن جلائی را چاقوکشان و چماقداران حاج رسول صمیمی تکه‌تکه کردند. رحیم صمداوغلو را آن‌قدر سنگ بر سرش زدند، تا جان داد. پدر و پسری را به درخت بستند و آتششان زدند. و کشتند... و کشتند... هزاران نفر را ... هزاران نفر را ... هزارانی دیگر نیز پشت افاق‌های تیره‌ی "او تای" ناپدید شدند.

اکنون ۶۵ سال از آن روزهای سیاهی و مرگ می‌گذرد. دبیرستان را تازه به پایان رسانده‌بودم که خیابانی در اردبیل کشیدند و خانه‌ی معصومه خانم، سلطان خانم، و خاورخانم با این خیابان کشی ویران و نابود شد. خاورخانم در

توی حیاط خانه‌ی آنان می‌افتاد، در می‌زدم، و پس از دقایقی طولانی سلطان خانم می‌آمد، در را باز می‌کرد، و نرم و مهربان می‌پرسید:

- نه‌دی، اوغول؟ [چی‌ه پسر جان؟]

- تویمیز توشوب... [تویمان افتاد...]

- گل گت اؤزون تاپ! [بیا برو خودت پیدا کن!]

آن‌سوی در دالانی بود که با سرایشی بسیار تندی به حیاطی بزرگ و گود و پر از علف‌های بلند می‌رسید. دست راست دالان اصطبل‌ی بود با جا برای چندین اسب، اما پیدا بود که سال‌های درازی‌ست که اسبی در آن تیمار نشده، با این حال کاه و پوشال کف آن هنوز دست‌نخورده مانده‌بود. دست چپ دالان، اتاق نشیمن بود و آشپزخانه‌ای کوچک که در هر دو در انتهایی سرایشی دالان باز می‌شد.

مدتی طول می‌کشید تا توپ را در میان علف‌های بلند حیاط پیدا کنم و هن‌وهن‌کنان از سربالایی دالان بالا بیایم و خود را به در کوچه برسانم. سلطان‌باجی تمام این مدت همچنان بردبار و مهربان کنار در می‌ایستاد تا توپ را پیدا کنم و به کوچه باز گردم، و سپس در را پشت سرم می‌بست.

سلطان‌باجی نیز خیاطی می‌کرد اما مشتری‌های اندک او زنانی از قشر پایین بودند و بیشتر برای دوخت‌ودوز ملافه و رومتکایی و پرده و از این دست پیش او می‌آمدند. او همواره سیاهپوش بود و غمی بی‌پایان در چشمانش، در صدایش، و در رفتار آرام و متینش لانه داشت. هرگز خنده یا حتی لبخند او را ندیدم. هنوز به چهل سالگی هم نرسیده‌بود، اما چشمانش از سوزن‌زدن‌های بی‌پایان کم‌سو شده‌بودند. هنگام حرف زدن با من، نگاهش را به جایی در هوا در فاصله‌ی میان صورت خودش و من می‌دوخت. برای او نیز چند بار برنج خیراتی برده‌بودم. با آهی دردآلود و سیاسی سرد و پر اندوه پاکت را از دستم گرفته‌بود و دعایم کرده‌بود. چند بار مرا، که "مهندس کوچولو" می‌محل بودم، به اتاقش خوانده‌بود تا نخ‌ی را که در چرخ خیاطی کهنه و قراضه‌اش گیر کرده‌بود در آورم و چرخ را دوباره به راه اندازم. حتی با راه افتادن چرخ خیاطی نیز لبخندی بر لبانش نمی‌نشست؛ تنها نرم و مهربان و اندوهگین دعایم می‌کرد:

- آی اوغول، آلا‌ه کؤمه‌یون اولسون! سنی آوارا قالمیاسان! [پسر جان خدا یارت باشه! سرگردون نمونی!]

و من سر در نمی‌آوردم که او در آن اتاق نیمه‌تاریک و بی‌برق، با پنجره‌ای رو به مشرق که چندان روشنایی نمی‌گرفت، جایی که حتی چشمان تیز من خردسال نخ خیاطی را به دشواری می‌دید، چگونه خیاطی می‌کند. او حتی چراغ زنبوری نداشت و تنها وسیله‌ی روشنایی‌اش یک لامپای نفتی گردسوز بود.

۴- ملوک خانم

ملوک خانم و شوهرش اژدر همسایه‌ی دیواربه‌دیوار سلطان خانم بودند. ملوک خانم "کلاتر" محل بود و مرکز همه‌ی خبرها و غیبت‌ها و شایعه‌ها. این زوج اجاقشان کور بود و بچه‌دار نمی‌شدند. اژدر روزهای عاشورا قمه بر سرش می‌زد، و قمه‌ی سختی هم می‌زد. دسته‌ی قمه‌زنان محله به کوچه‌ی ما که می‌رسید، اژدر کفن سراپا خونین بر تن، و پابرنه، همچنان که شعارهای حسینی می‌داد و قمه‌اش را در هوا می‌چرخاند از دسته جدا می‌شد، تند به‌سوی مسجد حاجی میرصالح که دوپست متر دورتر بود می‌دوید، و ملوک خانم نیز چادر به کمر، گریان و مویه‌کنان، می‌کوشید خود را به شوهر برساند و با التماس نگذارد که او ضربه‌های کشنده بر سرش بزند. اژدر نذر کرده‌بود که هر سال چند ضربه نیز در برابر مسجد حاجی میرصالح بر سر بزند؛ او حاجتی داشت و این حاجت را از بانوی مقدسی که گویا در مقبره‌ی این مسجد در خاک خفته‌بود، می‌خواست. حاجت او داشتن یک فرزند بود.

فقری سیاه به سرطان در گذشت. معصومه خانم و خواهرش انسیه، طیبه خانم، و سلطان باجی بی گمان دیگر در میان ما نیستند. داستان‌های بسیار مهمی از ناراحتی روانی طاهره به یاد می‌آورم. او نیز اکنون باید به کسانی پیوسته باشد که دیگر درد نمی‌کشند. از سرنوشت دختران خاورخانم، مستوره، و بهرام پسر سلطان باجی، این فرزندان رنج‌های سرزمینم، هیچ نمی‌دانم. اژدر اگر زنده باشد، باید چیزی نزدیک به نود سال داشته باشد.

سال‌ها دیرتر با گروهی از دوستان دانشجوی برای یک برنامه‌ی پیاده‌روی چهار روزه در کوه و جنگل از شه‌میرزاد (سمنان) به سوی بهشهر می‌رفتیم. در بلندترین جاهای منطقه‌ی هزارجریب اندکی از مسیر اصلی خود دور افتادیم و ناگهان، در دل جنگل، به کلبه‌ای چوبی رسیدیم. قهوه‌خانه‌ای بود که در نگاه نخست متروک می‌نمود. هیچ‌کس آن‌جا نبود، اما سماور زغالی گرم بود و استکانی چای نیم‌خورده روی میزی زمخت و فرسوده رها شده بود. گیج و شگفت‌زده در درون و بیرون کلبه می‌چرخیدیم که مردی نزدیک به شصت‌ساله از لابه‌لای درختان پدیدار شد. صاحب قهوه‌خانه بود که با دیدن کوله‌پشتی‌ها و پوتین‌های کوهنوردی ما از دور، به خیال آن‌که ژاندارم هستیم، پنهان شده بود.

آمد، کمی با بدگمانی نگاهمان کرد، و پرسید کیستیم، از کجا می‌آییم و به کجا می‌رویم. اندکی ته‌لهجه‌ی آذربایجانی داشت. پس از آن‌که خیالش آسوده شد که کاری به کار او نداریم، برایمان چای درست کرد و صحبت‌مان گل انداخت. قهوه‌خانه در نزدیکی یک کوره‌راه قاطررو قرار داشت، قهوه‌چی همان‌جا در تنهایی زندگی می‌کرد، و هیزم‌شکنان و قاطردارانی که از این راه به روستاهای پیرامون هزارجریب رفت‌وآمد می‌کردند، در این قهوه‌خانه استراحت می‌کردند. هنگامی که قهوه‌چی دانست که یکی از ما از اردبیل است، برقی گذرا در چشمانش درخشید، نگاهی پر مهر به‌سویم افکند، و گفت که او نیز اهل اردبیل است.

- عجب! پس صدها کیلومتر دور از اردبیل این‌جا در دل جنگل، بالای کوه، چه می‌کنید؟

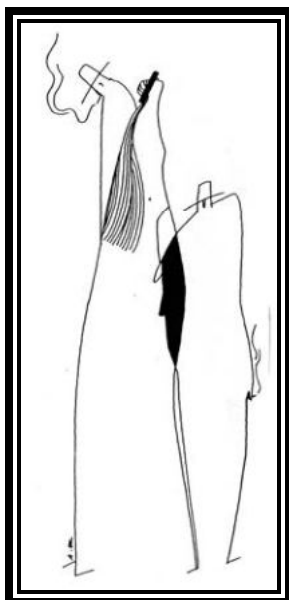
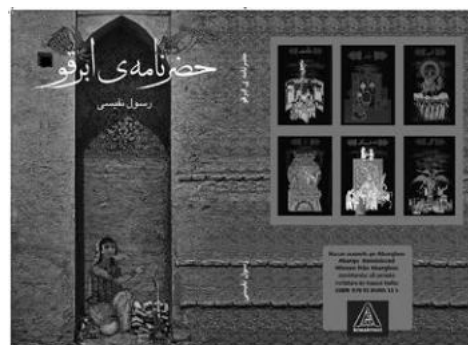
- سرنوشت، آقا، سرنوشت...!

و تنها توضیحی که توانستم در خلوت از زبان او بیرون بکشم، نیز، همان عبارتی بود که در کودکی و نوجوانی فراوان شنیده بودم: "دئمقیرات تیق توشدی" [دموکراتی شد].

خام‌خیالانه از ذهنم گذشت که او شاید مرد خانواده‌ی یکی از زنان بی‌مرد همسایگی کودکی‌های من باشد؟ ولی... نه! نمی‌دانم. نپرسیدم. در آن اوج فضای ساواک‌زده‌ی کشور زیادی پرسیده بودم، و همین قدر هم که او گفته بود، زیادی بود.

استکهلم، اسفند ۱۳۸۶ - آذر ۱۳۹۰

*



دو گیس بافته

علی رادبوی

نشسته بودم برای خودم روزنامه می‌خواندم که آمد نشست روی روزنامه و شانه را داد به دستم و گفت: بابا سرمو شونه می‌کنی لطفا؟ بعدش هم بیافی؟

باورم نشد، همیشه‌ی خدا آرزو داشتیم که یک دخترگولی داشته باشیم، با موهای بلند و من بنشینم برایش دوتا گیس خوشگل ببافم و سر هر کدام را با روبانی قرمز ببندم، ولی این دخترهیچ وقت دوست نداشت موهایش را ببافیم، حالا آفتاب از کدام طرف درآمد است؟

می‌گویم: آره دخترم حتماً و شانه را از دست‌اش می‌گیرم و شروع می‌کنم به شانه کردن سرش.

بس که موهایش آشفته و گره خورده است در همان یکی دو شانه‌ی اول دادش در می‌آید.

آآآوچ، اون جوروی که نه بابا، بلد نیستی، سرمو درد می‌گیری، ببین این جوروی، پایین شو باید با دست نگررداری.

می‌گویم: باشه دخترم، ببخشید، نگه می‌دارم. در ضمن، درد می‌گیری نه بابا، درد می‌آری.

موهایش را از ته محکم می‌گیرم و شروع می‌کنم به شانه کردن، تمام سعی ام بر این است که موهایش کشیده نشود.

از پشت سر نگاهش می‌کنم. کلی قد کشیده دختر! دارم با خودم فکر می‌کنم، حالا سال دیگر می‌رود راهنمایی، بعد دبیرستان، بعد کالج، بعد دانشگاه، حالا بخواهد تخصصی چیزی هم ببیند، مشغول کار شود، بعد مردش را بیابد و ازدواج کند و بچه دار شود، اووووه.

نه، چشمم آب نمی خورد که عمرم به این همه قد بده. تازه خانم می گوید: بابا یا یه دونه برادر می خام یا یه دونه سگ لطفاً، آخه پس من با کی بازی کنم؟

طفلکی بچه، زیاد هم پرت نمی گوید. ولی نمی داند که با این سن و سالی که ما داریم، خودش هم زیادی است، چه برسد به یک برادر همبازی. تازه اگر بخواهم سگ هم بیاورم می دانم که تمام خر حملای هایش می افتد گردن من.

چه می دانم، سر پیری و معرکه گیری. هیچ کارمان به قاعده و به موقع نبود، نه ازدواجمان، نه بچه دار شدنمان، نه درک از مسایل مان. عمری زیر نام فعالیت سیاسی زندگی خود و خانواده مان را تباه کردیم، آخر سر هم فهمیدیم که داشتیم سرنا را از یر گشادش می زدیم.

آآآآ آوچ، باز هم درد گرفتی، نمی خوام بابا، نمی خوام، تو بلد نیستی، غلط می کنی.

می خواهد بلند شود که با التماس نگاهش می دارم. می گویم چند دقیقه دیگر دخترم، دارد تمام می شود. در ضمن باز هم گفتمی گرفتی، آدم به بزرگتر از خودش هم، تو نمی گوید، می گوید شما. غلط می کنی هم خیلی خیلی بد است، اصلاً فحش است دخترم، نباید به هیچ کس بگویی، می توانی بگویی اشتباه می کنی، یا بلد نیستی.

از بالا با نک شانه برایش فرق باز کرده و موهایش را دو قسمت می کنم. بعد از سکوتی نسبتاً طولانی یک مرتبه می پرسد:

- بابا، بابا اگه من بیست سالم بشه، تو چند سالت میشه؟ برای این که حرف را عوض کنم می گویم:

باز هم گفتمی تو؟

می گوید: شما چند سالت میشه؟

می گویم: شصت و هفت سال.

شروع می کنم به بافتن نصفه ای که دست گرفته ام *

می گوید: دو تا نمی خام بابا، یه دونه ای بباف، از اون ها که هی میره پایین اضافه میشه.

می گویم: ببین خانم، من از اون اضافه مضافه ها بلد نیستم، فقط یکجور بلدم، نمی خواهی صبر کن وقتی مادرت آمد بده ببافه.

می گوید: نه نه، باشه بابا همون جوری که بلدی بباف.

شروع می کنم به بافتن، خوب هم می بافم، تمیز، یک دست.

همانطور که سرش پایین است می پرسد: اگه من سی سالم بشه چی؟ آنوقت تو، نه ساری، شما چند سالت میشه بابا؟

می گویم: حرف دیگری نداری بزنی؟

می گوید: لطفاً بگو بابا.

می گویم: هفتاد و هفت سالم میشه دخترم

می خندد، و با هیجان می گوید: جانمی جان، پس تو نمی موری، تو بچه های منو می بینی، مگه نه بابا؟

نمی دانم هفتاد و هفت سال آن هم با آن زندگی سگی ای که من داشتم کجایش جانمی جان دارد؟ و از کجا به این نتیجه رسید که من؟ نمی مورم؛ خنده ام می گیرد از این کلمات عجیب و غریب، حال و حوصله ای درس و مشق هم ندارم.

می گویم آره بابا نمی مورم، به خاطر دیدن بچه های تو هم شده نمی مورم، زنده می مانم.

وقتی دخترم با دو گیس بافته، بلند می شود و به طرف آینه می رود، عنوان مطلبی در روزنامه جلو رویش توجه ام را جلب می کن.

می خوانم: مسن ترین مرد دنیا در ایالت مانتانا در سن ۱۱۴ سالگی چشم از جهان فرو بست.

نان و گل سرخ

جیمز آپنهایم

برگردان از فرشته مولوی

هم چنان که می رویم، به پیش، به پیش، در این روز دل انگیز بر هزاران هزار آشپزخانه ای دود گرفته و بر صدها کارخانه ای دلگیر پرتویی از آفتابی ناگهان می تابد

که سرود ما به گوش مردمان می رسد: نان و گل سرخ، نان و گل سرخ! هم چنان که می رویم، به پیش، به پیش، به راه پیکاری برای مردان نیز که مردان کودکان زنانه و ما مادران مردانیم

وزین پس دیگر زندگی ما از آغاز تا انجام جان کنده ای مدام نخواهد بود که تن گرسنه ای نان و دل گرسنه ای گل سرخ است.

هم چنان که می رویم، به پیش، به پیش، سرود ما بانگ بی شمار زنان خفته در گور را فریاد می کند که نان می خواهیم زنانی که جان دردمندان از هنر و عشق و زیبایی سهمی اندک داشت آری، هم برای نان است که پیکار می کنیم و هم برای گل سرخ.

هم چنان که می رویم، به پیش، به پیش، به سوی روزهای روشن که خیزش زنان خیزش همگان است

که هنگام رهیدن و آرمیدن است

که شکوه زندگی از آن همگان است: نان و گل سرخ، نان و گل سرخ! کزین پس دیگر زندگی ما از آغاز تا انجام جان کنده ای مدام نخواهد بود که تن گرسنه ای نان و دل گرسنه ای گل سرخ است.

✱

شعری از محمد شمس لنگرودی

روسپی خانه های خلیج

که گفت و گو

به بانک های جهانی

غنی تران کرده است

کودکان تمام شده را در پناه خود بگیرد،

آمین

بر رؤیا پردازان ابدی

شاعران را

در بسته های کوچک آزادی

بخود واگذارید

روزنامه ها

بگذارید از بال های پرندگان

قلمی بسازند

و نازکانه ترین شعرها را

در وصف فرشتگان بنویسند

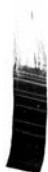
فرشتگانی کوچک

که سقوط کرده اند به خیابان ها

از فرط گرسنگی

و بر سر چهار راه

✱



شما هم نظر بدهید

یاور



مشکلات کارگری در کشور ما، تو در تو و بسیار پیچیده است. از هر جهت برای حل آن اقدام کنیم سر از مشکل دیگری در می آوریم که در شکل هیچ ارتباطی با هم نمی توانند داشته باشند ولی در درون مایه ارتباطات پنهان و بهم پیوسته ای آن ها را چون تار و پود در هم تنیده و ساختاری خلق کرده نابهنجار که ریشه ی اصلی آن در مناسبات سرمایه داری جدید است که به پیشنهاد صندوق بین المللی پول و با همیاری کارشناسان اقتصادی وطنی به حاکمیت قبولانده شده است.

بعد از سال ها دوری وبی خبری، توی سایت با هم برخورد کردیم. از من جوان تر بود ولی نسبت به خودش بی تفاوت شده بود، از این رو شکمی گنده را یدک می کشید اما هنوز می توانست از پله های عمودی تاورها بالا رود و روی لوله ها در ارتفاع بالا جابه جا شود، هرچند به شدت به نفس نفس می افتاد. عضلاتش هنوز نیرومند بودند ولی لوله ی رگ هایش پس از چندین سال کار در پارس جنوبی، با آلودگی های گازی بالا و تغذیه غیراستاندارد کارگاهی و خوابگاه ها بسته شده بودند.

شب در خوابگاه طبق معمول گفت و گوها از کار پروژه شروع و به پروژه ختم می شود. همه ی زندگی این کارگران موضوع لوله و زانو و سه راهی و جوشکاری اسکلت فلزی و مسایل جنبی آن شده است. در میان حرف هایش با سوالات غیرمستقیم وادارش کردم به قضاوت در مورد مسایل کارگری روز ببردازد. با ناامیدی گفت :

- توی این پروژه بزرگ چند تا کارگر قدیمی مانده ؟ کسی که باباش کارگر بوده و توی شهر زندگی کرده باشد؟ خب بگو چند تا را می شناسی؟ این چند ماهه من تنها تو یکی را دیده ام که نمی توانم بگویم همه ی خصوصیتی که تو می گویی را دارند یا نه. حدس می زنم این کارگری جوان هم که از روستا و ایل آمده اند، یک نسل اخته اند.

- نه نباید این گونه قضاوت کنی. من با این نظر تومخالفم ولی در درون از او هم ناامیدتر بودم و برای توجیه این دروغ، روی منبر رفتم:

* انسان ها ترکیبی از خوبی و بدی هستند. ترکیبی از زشتی و زیبایی. زمانی در آن چنان شرایط اجتماعی قرار می گیرند که خواهان پلیدی و ضد ارزش های انسانی است، خصلت های نابهنجارشان به این تقاضا پاسخ می دهد. در شرایطی که آزادی و ارزش های انسانی معیار باشد، زیبایی های وجودشان میدان داری می کنند و...

* عزیز من دیگه شعار کافیست، در این صورت اراده جاش کجاست ؟ اخلاق چی می شه؟ کمی هم به واقعیت ها توجه کن.

* بستگی به تربیت خانوادگی و تاثیر پذیری از جامعه دارد. انسان تک بعدی که همه چیز را ثابت و بدون تغییر و تکامل می بیند، مورد نظر ما نیست...

* تو هم که یاد گرفته ای مرز بندی کنی واز حالا یک عده را پشت خط گذاشتی. (با تسمم)

* پس کسی مورد نظر ما نیست؟

* ما داریم در باره ی کارگرا حرف می زنیم و تو از همین حالا داری در ذهننت آن ها را متفرق می کنی. مگه نه؟

*درسته. نتونستم منظورم را درست بیان کنم.

* خیلی خوب بیا از مسایل خودمون دور نشیم. همه ی این ها که گفته شد واقعیت های جاری مناسبات کارگری ماست. بهتره مسایل را از نگاه کارگری ببینیم که نمی خواد شاهد بی تفاوت این همه ستم و بی داد باشه. این نابسامانی ها یک طرف مشکلات پیچیده ی ماست ولی طرف دیگه که افرادی مثل من و تو را در هم پیچیده و سوهان جونمون شده، پرسش هائیه که مرتب در هر مناسبتی ما رو به چالش می گیره. پرسشی چون: چرا به جای تشکل و هماهنگی بین کارگرا، آن هم در فنی ترین پروژه های تولید صنایع مادر، این همه نابسامانی و پراکندگی و جدایی وجود داره؟ چرا بیشتر کارگرای جوون گرایش دارن مسایل ومشکلات کار را به صورت فردی و نه به صورت جمعی حل کنن؟ چرا بیشتر اونا نمی خوان به صورت علنی سازمان صنفی خودشون رو ایجاد کنن. درحالی که اصل ۲۶ قانون اساسی به صراحت اعلام کرده : هیچ کس را نمی توان از شرکت در این تشکل ها منع کرد و یا به شرکت در ..."

* لطفا همین جا کمی صبر کن. اصل ۲۷ قانون اساسی هم صراحت دارد که ما می تونیم در اجتماعات و راه پیمایی ها ... شرکت کنیم. درحالی که سه سال قبل در اول ماه مه تو یکی از پارک های تهران یک تجمع بدون سرو صدای کارگری رو به هم زدن و عده ای رو به زندان انداختن و... پس لطفا از قانون اساسی حرف نزن چون اون رو در یک معامله با بانک جهانی به کلی کنار گذاشته اند. مگه اصل ۴۴ قانون اساسی که از سه بخش دولتی و تعاونی و خصوصی اقتصاد، تنها بخش خصوصیه که هر روز چاق و چله تر می شه ...

* از بحث خودمون خارج نشیم شاید بتونیم به نتیجه ای برسیم. ما باید بدون اجازه نهادهای سرمایه داری داخلی و جهانی تشکل هامون رو بوجود بیاریم. با توجه به این که اصل ۲۶ قانون اساسی مثل اصل ۴۴ قیمه قیمه نشده و در ظاهر وجود داره، ما می تونیم تعاونی کار ایجاد کنیم. نظر تو چیه؟

* ما تو بندرعباس تعاونی کار ایجاد کردیم. براش اساسنامه نوشتیم و اون رو به ثبت هم رسوندیم و هنوز هم آن را منحل نکردیم ولی چون تعاونی کار هستیم هیچ شرکتی به ما کار نمی ده، چرا؟

* چون درآمد نهایی تعاونی آخر کار طبق اساسنامه بطور مساوی بین افراد تقسیم می شه. از تعاونی بگذریم چرا فعالان کارگری تلاش نمی کنن یک اتحادیه بوجود بیارن و کارگرای بیکار رو از طریق اون اتحادیه حمایت کنن. اون وقت اتحادیه می تونه به جای دلالت های رانت خوار نیروی کار فنی رو

در اختیار شرکت های بزرگ قرار بده و اون شرکت ها رو مجبور کنه به صورت جمعی با اون ها قرار داد ببندن؟

* با وجود این همه امکانات مشکل کار کجا است، این ناتوانی ها از کدوم واقعیتیه؟ حالا غیر از رعب و وحشتی که از سرکوب وجود داره؟

* ببین یک تجربه رو برات می گم که چند سال پیش خودمون درگیر اون بودیم، شاید یک بخشی از علت ها روشن بشه. توی سازمان های اداری جامعه ی ما گاهی دستورالعمل هایی صادر می شه که فراتر از قانون عمل می کنن. مثلا در زمان دولت اصلاحات علاوه بر محروم کردن کارگرای کارگاه های زیر ده نفر از قانون کار بخش بزرگی از خانواده های کارگری، از بازنشستگی، تامین اجتماعی و خدمات درمانی و حداقل حقوق محروم شدن. بچه هاشون هم از ادامه ی تحصیل عقب موندن. (امسال ۴ میلیون کودک به مدرسه نرفتند تا به بازار کار خیابان بپیوندند) ۱. دستورالعملی رو به ادارات به خصوص اداره ی کار و دادگاه ها داده بودن که شکایت های

دسته جمعی کارگران رو و نمایندگی هیچ کارگری رو از طرف بقیه ی کارگرا نپذیرن. گروه کار ما یک تعاونی کار فنی - صنعتی بود. بعد از ماه ها کار در کشتی سازی فراساحل بندرعباس و ساخت و تحویل ۴ تا دکل دریایی برای استخراج نفت تو دریا به شرکت توتال فرانسه، مدیر پروژه آقای ربانی دستور دادند که همه ی گروه کار ما را اخراج کنند و آنها هم دستور را اجرا کردن. آن هم بدون پرداخت ۴ ماه حقوق همه ی کارگران عضو تعاونی کار. کارگران به صورت مکتوب من رو به عنوان نماینده خودشون در تعاونی انتخاب و معرفی کردن. پس از ۴ ماه درگیری و تحصن در شهرداری، خونه امام جمعه و توی سالن دادگاه و اداره کار، بالاخره دادگاه بندرعباس حکم را به نفع ما صادر کرد. ولی در حکم دادگاه این جوری ما رو معرفی کردن:

آقای ... به همراه ... تعداد کارگر. وقتی ما اعتراض کردیم اعلام فرمودن ما در ایران چیزی به عنوان نماینده کارگر نداریم. از اون طرف آقایون اصلاح طلب هم قانون کار را ندیده می گیرن و اون رو دور می زنن و به این صورت میخ نئولیبرالیسم (اقتصاد دلخواه امپریالیسم) رو توی قلب کارگرای ایران فرو می کنن تا صندوق بین المللی پول و بانک جهانی از دولت وقت راضی بشن و چراغ سبز خودشون رو به عنوان موافقت با سازمان تجارت جهانی روشن کرده و به نوعی ذوب شدن در اقتصاد امریکایی رو محقق

می کنن. از اون زمان به بعد اون چه رو که ما تونستیم شاهد باشیم کم و بیش توجه به شکایت های فردی کارگرا بود، اون هم در صورتی که کارگر درمانده وکیل استخدام بکنه که در اون صورت بخش مهمی از حقوقش به جیب وکیل می ره. تازه اگه وکیل آدم با وجدانی باشه و با پیمانکار و هیات حل اختلاف بده بستان نکنه. که توی این ساختار اجتماعی این جور وکیل ها خیلی کم اند. از طرف دیگه این نسل کارگری از تجربه ها و مبارزات نسل قبل بی اطلاعن و توی این دوران هم با نهادها ی باصلاح کارگری ای آشنا شده ان که به هیچ وجه در جهت منافع اون ها گام بر نمی داره و به نام کارگر دنباله رو سیاست هایی شدن که نهادهای ضد کارگری جهانی به نام جهانی شدن و برای پیوستن به سازمان تجارت جهانی و نظم نوین جهانی به آن ها تحمیل کردن. این نهادهای زرد کارگری که با اضافه کردن یک پسوند "اسلامی" سعی می کنن چهره ی واقعی خودشون رو بیوشون ، با قبول تغییرات ضد کارگری توی قانون کار و بی توجه به نیاز و خواست کارگرا و سکوت در برابر معاف شدن کارگاه های زیر ده نفر از شمول قانون کار و کارمزد معطوف و بی تفاوتی در مقابل ثبت نکردن حقوق واقعی توی لیست بیمه توسط سرمایه دارها و موارد دیگه نشان داده اند که هدف این نهاد های به اصطلاح کارگری رسیدگی به مسایل و مشکلات کارگرا نیست. اون ها که خودشون در برابر سیاست های جهانی سرمایه داری تسلیم شدن تلاش می کنن تا با دست خود کارگرا هر روز یک بخش از دستاوردهای مبارزات کارگری رو از قانون حذف کنند. همین شیوه هم باعث شده که کارگران به شدت تشکل گریز بشن. توی بزرگ ترین مجتمع کار صنعتی

در ایران جایی که آلودگی و گرما با امکانات حداقل، شرایطی رو ساخته که با کارگرا مثل حیوون رفتار می کنن. (پیمانکارای دست دوم و از همه بدتر دست سومی ها) درحالی که این شرکت های سرمایه داری قبل از شروع کار ۲۰ درصد از کل قرارداد میلیاردی رو می گیرن تا خوابگاه هایی مناسب انسان، سالن غذاخوری، دستشویی بهداشتی و باشگاه ورزشی برای کارگرای پروژه ای بسازن. ولی توی این جهنم پارس جنوبی که آسمون و زمینش هم با آلودگی های مرگ بار گاز های سمی، سقف زندگی رو روی سر کارگرا آوار کرده. بخش خصوصی و سرمایه داری دلالی این بیست درصد پیش پرداخت را که حق کارگرا از تولید صنعتیه به جیب خودشون می ریزن تا کارگرا توی ظرف های یک بار مصرف و غیر بهداشتی تو گرما و سرما و هوای شرعی و بارون غذای مختصر و بدون کیفیت رو، روی خاک بخورن. اون هم توشروطی که بخش مهمی از حقوقشون مثل سنوات، مرخصی سالانه و... پرداخت نمی شود و حق بیمه شون به اندازه ی حقوق دریافتی شون محاسبه نمی شه و با حداقل حقوق ثبت می شه... به همین دلیل هم اگه یک حادثه کارگر رو فلج کنه و یا اون رو ناکار کنه، تنها یک حقوق حداقلی به خانواده ی اون کارگر تعلق می گیره که با اون فقط می شه کارتن خواب شد و یا با نون خالی سر کرد، البته اگر گرون تر نشه. این کارگرای نسل اولی هم که هر کدوم با یک بز و میش مردنی یا با ۴ تا مرغ و خروس بعد از چند ماه بی حقوقی صداشون در نمی آید و تازه خدا رو هم شکر می کنن که حقوق عقب مونده شون می شه یک پس انداز.

* ببین دوست عزیز خیلی داری تند می ری. خیلی هم ناامیدی. فکر نمی کنی باید یک جور دیگه ببینی تا بتونی ابعاد دیگه ی واقعیت رو درک کنی. * نمی دونم شاید حق با تو باشه. ولی حرف هایی که گفتیم، واقعیت های موجودن

* درسته این ها واقعیت های موجودن ولی واقعیت ها هم تحت تاثیر پدیده های اقتصادی - اجتماعی به سرعت تغییر می کنن و دچار دگرگونی های غیر قابل پیش بینی می شن و شکل های پنهانشون رو که توی شرایط عادی دیده نمی شن، نشون می دن.

-قبول دارم. گاهی این تغییرات اونقدر سریع تار و پود جامعه رو تحت تاثیر قرار میدن که ما عقب می افتیم.

* (با خنده) شاید هم ما دو تا داریم به هم دلداری می دیم تا به هم نریزیم. * نه این طور نیست. به همین انقلاب ۵۷ خودمون که گذشت نگاه کن. حتا شاه دیکتاتور هم که با حزب رستاخیزش یک حکومت مطلقه رو به جامعه تحمیل کرده بود، در مقابل سیر تحولات اجتماعی غافلگیر شد، طوری که تنها کاری که از دستش بر اومد، کشتار مردم و فرار از ایران بود.

* این درسته ولی جامعه بدون نهادها و تشکل های مردمی مثل یک سیل مهار نشده فقط ویرانی به بار میاره. یک نمونه اش حادثه ایه که چند روز قبل پیش اومد. شام آش بود. کارگرای خسته بعد از ۱۲ ساعت کار سخت روانه ی سالن غذاخوری شرکت بزرگ و معروف ... شدند. توی غذای کارگرا به جای چربی و یا حتی استخون بدون گوشت تکه های گونی و چند تکه پارچه فرسوده پیدا شد. کارگرا غذا نخوردن و خوراک هاشون رو با ظرف هایش به خدمت مدیر و سرپرست کارگاه بردن. ایشون هم با پشتوانه ی اداره ی کاری که به جای اجرای قانون کار سیاست های تعدیل ساختاری و خصوصی سازی رو اجرا می کنه به کارگرا گفت: برید پی کارتون. همینکه هست.

* کارگرای خشمگین واکنش فیزیکی شون رو توی سالن غذاخوری با ویران کردن سالن و بعد حمله به آشپز خالی کردن. بعد هم، همه ی مواد غذایی آشپزخونه و انبار رو مصادره و بین خوابگاه های کارگری تقسیم کردن. پلیس اومد و ۱۱ کارگر رو دستگیر کرد و بعد هم اخراج. ولی اون بار برخلاف سرکوب های قبلی کارگرا سر کار نرفتن. همگی بدون انعطاف اعتصاب رو شروع کردن. اعتصابی که خسارت اون برای پیمانکار بیشتر از

یک سال غذای کارگرا شد. پیگیری اعتصاب همین کارگرای روستایی که من و تو اون ها رو به باد شلاق انتقاد گرفتیم، باعث شد اون ۱۱ کارگر هم به سرکارشون برگردند. وضع آشپزخونه هم بهتر شد.

* خب می شه گفت مسایل کارگری واقعا پیچیده ست و توی این شرایط غیر قابل پیش بینی.

* به نظر من زبانی که نبود تشکل کارگری، تشکل مستقل کارگری و نه تشکل زرد و دولتی و وابسته، به جامعه و طبقه کارگر وارد می کنه قابل جبران نیست.

* با توجه به این که این نسل از تجربه ها و مبارزات کارگری نسل قبل اطلاعی ندارن و این عامل ایجاد حرکت هایی غیرقابل پیش بینی می شه که سرمایه دارهای اون طرف آبهام آماده ی بهره برداری از اون هان.

* به هر حال این ها همه واقعیت های جامعه ی امروزونه. واقعیت هایی که صاحبان قدرت یا اون ها رو درک نمی کنن یا براشون اهمیتی قائل نیستن.

*



زنی ناشناس

در کوچه ای مه آلود

فریبرز شیرزادی

شب بود. تنها بودم. داشتم داستان (زیبا ترین غریق جهان*) را می خواندم.

دو صفحه بیشتر نخوانده بودم، که رسیدم به اینجا:

«متوجه شدن گیاههایی که بر تنش نشسته از اقیانوس های دوردست و آب های ژرفند و لباسش ریش ریش شده است، گویی از لابه لای هزار توهای مرجان ها گذشته بود.

نیز متوجه شدند که مرگ را با غرور پذیرا شده است؛ زیرا چهره اش آن حالت افسرده ی غریق های دیگر را که دریا پس می داد نداشت یا آن حالت تکیده و درمانده ی کسانی را که توی رودخانه ها غرق می شدند. اما تنها وقتی...»

..زنگ در حیاط، چند بار پیایی به صدا درآمد. کتاب را روی قالی رها کردم. پا شدم؛ رفتم که در حیاط را باز کنم. چراغ سردر حیاط روبه کوچه را روشن کردم. در حیاط را که باز کردم، کوچه در مه گسترده و متراکم فرو رفته بود؛ زنی روبروی در ایستاده، مقابلم دیدم؛ پیچیده در چادری سیاه که با دست راست، چادر را کیپ زیر چانه اش نگه داشته بود. به یاد نمی آوردم که او را جایی دیده باشم، غریبه ای بود ناشناس. گفتم:

- سلام! مادر، با کسی کار داشتین؟

زل زده بود به چشمانم، چهره اش در هم شکسته و پیر بود. نامفهوم زیر لب چیزی گفت، که نفهمیدم. سکوت کرد و سرش را پایین انداخت. گفتم:

- مادر! بفرمائید، کاری داشتین؟ با من کار دارین؟

به دوطرف کوچه نگاه کرد، دست چپاش را از زیر چادر درآورد. دفتری در دستش بود. گفتم:

- بگیر! برای تو آورده ام، بگیر! برای توست.

مانده بودم چه کار کنم. دفتر را چند بار در هوا تکان داد و این بار با تحکم گفت:

- گفتم بگیر!

دفتر را گرفتم. برای چند لحظه سکوت کردیم. مات نگاهش کردم. نگاه به نگاهم دوخت و اندوهگین گفت:

- اسم بچه هایم توی این دفتره. زیادن؛ به من گفتن که تو می توانی پیداشان کنی. نشانی خانه ای را که داده بودند همین جاست. چیزهایی هم گفتند، از قیافه ات. بگمانم همانی باشی که گفتن.

- گفتم :

- آخر مادر، من نمی فهمم! مگر بچه هات چی شدن! من چکار می توانم بکنم!؟

- در حالی که صدایش در بغضی فرو خورده می لرزید، گفت:

- نیستن، نیستن دیگه؛ خودشان که نیستن، می خواهم بدانم کجا دفن شدن. تو، تو باید پیداشان کنی! گورشان را می گویم. گفتم که، آن ها بچه های من هستند، شاگردهای توهم هستند؛ همه توی این دفترند...

- این را گفت، با شتابی که با سنش همخوانی نداشت، رو به انتهای کوچه که بن بست بود، راه افتاد. دوبار برگشت پشت سرش را نگاه کرد، تا کم کم در مه گسترده ی کوچه ناپیدا شد.

- همچنان ایستاده به سیاهی مه گرفته کوچه چشم دوخته و حیران مانده بودم.

- آدمم توی اتاق نشیمن، نشستم روی مبل و دفتر را که دفتری با جلد مشمایی قرمز رنگ ۲۰۰ برگی بود، تند تند ورق زدم. هیچ برگی از برگ های دفتر، سفید نبود. پر از نام هایی بود شماره گذاری شده که در شماره گذاری نام ها، ترتیب الفبایی اسامی رعایت نشده بود.

- شروع کردم به خواندن نام ها، بی اختیار با صدای بلند می خواندم:

۱- پروانه ۲- هرمز ۳- سید قربان ۴- زهرا ۵- یحیا ۶- عاطفه ۷- بهاره ۸- رحمان ۹- روناک ۱۰- تایماز ۱۱- لیلا ۱۲- کارون ۱۹- ... ۴۱- ... ۱۱۴- ... ۲۲۳- ... ۳۳۹- سعید ۳۴۰- کیوان ۳۴۱- کامیار ۳۴۲- ... ۳۴۳- ... ۳۴۴- ...

- همینطور که داشتم می خواندم، شماره ها و نامها در هم فرورفته و مغشوش، حروف نامها اتصالشان را از دست داده پراکنده می شدند. ورق می زدم پشت سر هم، نامها غیرقابل تشخیص بودند. تا رسیدم به شماره ی ۱۳۶۷- که فاقد نام بود و تمام صفحه پوشیده شده بود از نقطه، نقطه های

سرم درد می‌کرد. گیج و منگ بودم و سخت گرسنه. در یخچال چیزی نیافتیم. لباس پوشیدیم و از خانه بیرون زدم که نان بخرم. هوا صاف و لطیف بود و اثری از مه در کوچه دیده نمی‌شد. نان را خریدم، طبق عادت همیشه‌گی؛ هر روز صبح، به کیوسک روزنامه فروشی‌ای که در چند قدمی نانوايي بود سر می‌زدم. تیترو روزنامه های صبح را از نظر می‌گذراندم.

تیترو چند روزنامه را که خواندم، تا اینکه عکس "اصغر الهی" را در سمت راست گوشه ی بالای روزنامه ی "شرق" دیدم، با نوشته‌ای ریز، زیر عکس. "دکتر اصغر الهی روان پزشک معروف و نویسنده، خالق کتاب‌های (سالمرگی) و (دیگر سیاوشی نمانده؟) در گذشت".

عکس را با دقت نگاه کردم. لبخندی مات در گوشه‌ی لباس زیر سبیل انبوهش ماسیده بود.

یک ماه پیش، برای همین امروز، «در ساعت ۵ عصر» از دکتر الهی وقت گرفته بودم.

پاکنویس و ویرایش پنجم - ۱۲ فوریه ۲۰۱۳

* داستان کوتاه (زیبا ترین غریق جهان) گابریل گارسیا مارکز، ترجمه‌ی احمد گلشیری

جلد دوم: (داستان و نقد داستان)

*

پریشانی

مرجان کاظمی



ببین چگونه باد لب‌های ما را گزید
ببین درخت سوخته اشک‌های ما را بلعید
ببین نگاه ابر دست‌های ما را سوزاند
ببین...

اما

گام‌های پراکنده پرواز را
آهسته آهسته
به چشمانت بازگردان.



ما

بی‌دهان

بی‌اشک

بی‌دست

می‌گزیم

می‌بلعیم

می‌سوزانیم...



تو فقط چشمانت را به پرواز سنجاق کن

باد و

درخت و

ابر

پریشان من و توآند...

*

پشت سر هم، ورق پشت ورق نقطه بود و نقطه. نشمردم. شاید بیشتر از پنجاه صفحه، همان نقطه‌های سیاه بود بدون هیچ شماره‌ای. صفحه‌های بعد از نقطه‌ها، بی شماره، بی نام، بی نقطه. یکدست سیاه بودند. جز سیاهی چیزی دیده نمی‌شد. چند دقیقه، برگ به برگ، مبهوت چشم دوخته بودم به سیاهی. تا اینکه آرام آرام سیاهی برگ‌ها همزمان با صدای لالایی غمناکی که از دوردست می‌آمد؛ کم رنگ و کم رنگ تر شدند. بر روی برگ‌ها دیگر نه سیاهی بود، نه شماره نه نام. تنها تصاویری را می‌دیدم، درست مثل نگاتیو فیلمی در محلول تشتک پلاستیکی ظهور فیلم، در تاریخانه‌ی عکاسی‌ای قدیمی، که لحظه به لحظه از درون تاریکی خطوطی از چهره‌ها پدیدار می‌شد و شکل می‌گرفت؛ چهره‌هایی بسیار ریزو کوچک، کنار هم به ردیف، صفحه‌ی روبرویم را پوشانده بود. برگ به برگ تمام برگ‌ها چهره شده بودند. زن، مرد، جوان، پیر، کودک... و چهره‌هایی نیز انگار آشنا. ولی به یقین نمی‌توانستم بگویم چهره‌ی چه کسی است. به هر چهره که نگاه می‌دوختم، همزمان صدای فرو افتادنی طنین‌دار در گوشم می‌پیچید. انگار صدای خالی کردن تیر آهن در سکوت نیمه شبی از تریلی‌ای کفی. بعد از تماشای چند برگ. دیگر رگبار پشت رگبار را به درستی تشخیص می‌دادم. صدای رگبار را روی تک تک چهره‌ها می‌شنیدم. چند رگبار پیاپی روی چند چهره پشت سر هم به ردیف. انگار صدای رگبارها از روی تک تک چهره‌ها عبور می‌کرد از چهره به چهره‌ای، با فاصله‌ای کوتاه از صدا می‌افتاد و خاموش می‌شد. با حرکت چشمم روی چهره بعدی، دوباره صدای رگبار را می‌شنیدم. گه گاهی هم به چهره‌ای می‌رسیدم که دیگر صدای رگبار را نمی‌شنیدم. تنها تصویر زنی را می‌دیدم، که طنابی بر گردن اش بود، مردی را می‌دیدم، طنابی بر... گاهی به تناوب صدای رگبار بر روی چهره‌ای جایش را به تصویری دیگر می‌داد، با طنابی بر گردن. سرم به دوازی سر گیجه مانند افتاده بود. گیج و منگ شده بودم. چهره‌ها پشت سر هم دایره وار در هم می‌چرخیدند؛ درست مثل اینکه چهره‌هایی را ببینی روی یک صفحه ی ۳۳ دور در چرخش گرامافونی قدیمی. صدای رگبارها کشدار و پیوسته و هر از گاهی صدای چرخش چرخ فلزی زنگ زده‌ی فرقونی روی چهره‌های طناب بر گردن به گوش می‌رسید.

- انگار دچار بی وزنی شده بودم. پوک پوک در خلایی نا پیدا فرو رفته بودم. ذهنم قادر به درک هیچ چیز نبود. چقدر طول کشید این حالت؟ بدرستی نمی‌دانستم! تا اینکه به ناگهان صدای ژینگ ژینگ چرخ فرقون و رگبارها قطع شد. برای چند دقیقه سکوتی مطلق بر فضای اتاق حکم‌فرما گردید.

- کم کم صدای همه‌همه‌ای را از دور شنیدم. صدایی گر گرفته و گنگ که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. دیگر داشت وضوح پیدا می‌کرد. صدایی تب زده و هذیان وار گروهی زن، که همسرایی می‌کردند:

- ... کشته گان ما، کشته گان ما، شبانه در کدام گورستان دفن شده اند؟

- ... کشته گان ما، کشته گان ما، شبانه در کدام گورستان دفن شده‌اند؟

- صدای همسرایان بریده بریده دور و دورتر می‌شد. انگار به کوهی می‌خورد و پژواکش چند باره اکو می‌شد.

- ... گشته گان گان گان، ما ما ما، شبانه، شبانه نه نه نه، در در در

- کدام کدام کدام گورستان تان تان تان

...سراسیمه از خواب بیدار شدم، خیس عرق. کی روی مبل خوابم برده بود؟

کتاب روی قالی در صفحه دوم داستان «زیباترین غریق جهان» باز مانده بود. پا شدم، همه جای اتاق نشیمن را زیر رو کردم. اثری از دفتر جلد مشمایی، نیافتم.

راضیه شعبانی اکنون در میان ما نیست. او نیست، اما دوستان و دوستدارانش گرد آمدند تا یاد او را گرامی دارند. جلسهای خوب و برانگیز نام او برگزار شد. افسوس که نبود تا ببیند. کاش می بود و می دید. جای خالی اش محسوس بود، این جای خالی از این پس در جلسات ما نیز خالی خواهد ماند، اگرچه یادش همیشه با ماست و مهم همین است، این که یاد او در ما زنده خواهد ماند. یادش گرامی باد.

*

راضیه ابراهیم زاده

و قصه های شاد او از روزگار تلخ

شهرلا شفیق

زندگی راضیه خانم آکنده از همه مشقاتی بود که تنها یکی از آنها کافیتست برای آنکه وجود آدمی تلخ شود: درپردی، مرگ فرزند، شکست آمل سیاسی که برایش از جان مایه گذاشته ای. اما با راضیه که می نشست هیچ نشانی از تلخی در او نمی یافتی. برعکس، لحظاتی پر از شادی و شور از او نصیب می گرفتی. راضیه محرومیت ها را به سخره می گرفت. پنجه در پنجه سختی های بزرگ، سرش را بالا می گرفت. از سر افکندگی نفرت داشت، از ذلت می هراسید. جان مغرورش از ترحم می گریخت. قهرمانی را پیشه ساخته بود تا از خواری بگریزد. حتی در برابر مرگ نمی خواست سر خم کند. شبی صدای پایش را شنیده بود و هیکل هیولایش را دیده بود که دارد نزدیک می شود.

«گفتم راضیه حالا که داری میری درست و حسابی برو. نیم بطر ودکا تو خونه داشتیم و چند تا آبجو. قاطی کردم و رفتم بالا. تو رختخواب دراز کشیدم. سرم گرم شد و پرواز کردم. رفتم تو ابر. وقتی چشمم رو باز کردم ظهر شده بود. دور وبرم رو نگاه کردم، بلند شدم. زنده بودم. توپ توپ»

راضیه این را که می گفت می خندید. مرگ را سرخوشانه عقب رانده بود. هر بار از زندان و درپردی هایش می گفت هم یک داستان خنده دار چاشنی اش بود. یکی از روزها که از زندان به جانی دیگر، دادگاه شاید، می بردندش، میان یک مامور زن و شوهر نشسته بود.

«دنده را چنان عوض می کرد که دستش به سینه ام بخوره. هیچی نگفتم تا رسیدیم. وقتی در رو باز کرد و پیاده شدیم دست کردم تو سینه ام اسکنج هائی رو که می داشتیم سینه ها پر و پیمون بشن (مد بود اونوقت) در آوردم. دادم به شوهره و گفتم: با اینا بازی کن تا من برگردم. قیافه ش دیدنی بود».

شرح شیرینکاری هایش با لهجه آذربایجانی شیرین تر می شد. دورش جمع می شدیم و می خواستیم برایمان از قصه هایش بگویم و هر بار شنیدن روایت شوخ او فزاهائی که به ذات سخت بودند و سنگین می خندیدیم. فقط گاه به گاه، در میانه نقل های شیرینش، وقتی لابلای خنده ها سایه غمی از صورت گشاده اش می گذشت و آهی از سینه اش بر می آمد رد تلخی ها پیدا می شد. آنوقت می شد حدس بزنی چه بر او گذشته است. آخر دل آدمی که از سنگ نیست.

راضیه اما می خواست جانی فولادین داشته باشد که در گذر روزگار آبدیده شده و قدرش فزون.

و چنین شد. نداشته هایش داشته شدند. غم هایش مایه شادی. و نقشی که از او باز مانده به همان نشان است که می خواست. نشان پایداری قهرمانانه.

*

۱۵ فوریه ۲۰۱۳



در بزرگداشت راضیه شعبانی

عصر روز شنبه ۱۶ فوریه صدها نفر در شهر کلن گرد آمدند تا یاد زنی را گرامی دارند که دیگر در میان ما نیست. در این مراسم همه بودند، جز خودش، آن که با سری پُرشور هنوز راه جوانی می پیمود، ایستایی نمی شناخت و می خواست هم چنان مبارز بماند. صحبت از راضیه شعبانی (ابراهیم زاده) است که در سن ۸۸ سالگی سرانجام تسلیم مرگ شد و جهان به ما واگذاشت، به این امید که دیگران راه او را در رسیدن به صلح و آزادی ادامه دهند.

خاله راضیه نامی آشنا برای همه ی تبعیدیان ایرانی در این چند دهه اخیر بود، هر جا که اعتراضی شکل می گرفت و یا جلسهای برگزار می شد و میتینگی تدارک دیده می شد، او را می شد با گیسوانی سفید و عینکی ته استکانی که سراپا غرق در شور مبارزه، مشت بالا می برد و دهان به اعتراض می گشود دید. او را دید که که از سالها تجربه مبارزاتی خویش می گفت؛ از رنجی که بر او گذشته بود و راهی که هنوز در پیش است. او را می شد دید که از خوشی های زندگی می گفت، می خندید و دیگران از گفته های خویش به خنده می انداخت و آنگاه در نگاه شاد آنان، شادی خود می یافت.

خاله راضیه پای ثابت جلسات تشکل های زنان در تبعید بود. پایه های دیگران پیش می رفت و تکیه گاه همگان بود در مبارزه و مقاومت. زنی بود که از آغاز جوانی، همگام با شوهر، (رضا ابراهیم زاده از یاران تقی ارائی در گروه ۵۳ نفر) پا به میدان مبارزه گذاشت تا عدالت و آزادی را همگانی کند. در این راه به زندان افتاد، از ۲۱ تا ۲۷ سالگی عمر خویش را در زندان ماند و نخستین زن زندانی سیاسی تاریخ معاصر ما بود. آنگاه که دیکتاتوری محمدرضاشاه در ایران با کمک دولت آمریکا، دامن گستراند، راهی تبعید شد، به این امید که هرچه زودتر به وطن بازگردد. پس از انقلاب به ایران بازگشت، مبارزه از سر گرفت ولی بهار آزادی دیرپا نبود، و راضیه دگربار مجبور به ترک کشور شد.

در نگاه بر گذشته، بیش از همه خصلت انتقادی او برجسته است و شاید همین نگاه به زندگی و مبارزه وی را در میان نسل جوان تر محبوب تر گردانید. با شهامت در نخستین صفحه خاطرات خویش نوشت: "...به خاطر آرمان هایم در صفوف حزب توده قرار گرفتم که جزئی از تاریخ خلق و میهنم شده بود. من هنوز خود را توده ای می دانم و با آن آرمان ها خواهم مرد، بدون این که حزبی را با این نام، حزب توده ایران، به رسمیت بشناسم..." با همین نگاه انتقادی تأسف می خورد از این که؛ "نتوانستم مبارزاتم را تنها به خاطر حقوق زن و بر ضد سیستم مردسالاری ادامه دهم" زیرا "بر اساس تفسیرهای آن دوران های دور به این نتیجه رسیدم که زن زمانی می تواند به حقوق کامل خود دست یابد که تمام خلق و میهنم از زیر استثمار سرمایه داری رهایی یابد."

به یاد امیر هوشنگ کشاورز صدر



سال‌های دور، آن زمان که در دانشسرای عالی درس می‌خواندم و تازه جذب جنبش دانشجویی شده بودم، دوستی با تجربه، از این جنبش و رهبران آن برابم می‌گفت؛ از این که چگونه از دل جنبش دانشجویی سال‌های ۴۱-۱۳۳۸ رهبران ورزیده‌ای چون بیژن جزنی، حسن ضیا ظریفی، مسعود احمدزاده، مصطفی شعاعیان و هوشنگ کشاورز صدر سر بلند کرده‌اند.

هوشنگ کشاورز صدر را در ایران هرگز ندیدم. در تبعید و پس از انتشار مجله‌ی آرش بود که با او آشنا شدم. اولین دیدارمان را هرگز فراموش نمی‌کنم. رفته بودم پیش باقر مؤمنی که آرش شماره ۲ را به او بدهم که هوشنگ خان را دیدم. باقر مؤمنی را از ایران می‌شناختم؛ به همراه زنده‌یاد مرتضی زربخت، هر از گاهی به انتشارات پیوند سر می‌زدند. آن روز هوشنگ کشاورز صدر چنان برخورد گرم و صمیمی و انسانی‌ای داشت و چنان تاثیر عمیقی بر من گذاشت که از توصیف‌اش قاصرم.

راستش، از سال ۱۹۹۱ که شروع به انتشار مجله آرش کرده بودم، چنان برخوردهای عجیب و غریبی از برخی از روشنفکران دیده بودم که نسبت به این قشر بدبین شده بودم. در چشم‌هایشان می‌دیدم و از شوخی‌هایشان می‌فهمیدم که برای‌شان هضم این واقعیت چه سخت است که خود نویسنده و پژوهشگر و شاعرشان قادر به انتشار یک سالنامه هم نیستند، اما یک فوتبالیست سابق تیم ملی می‌تواند از عهده‌ی انتشار نشریه‌ی آرش برآید. برخورد هوشنگ خان کشاورز از جنس دیگری بود. او که در سال ۱۳۳۹ از رهبران جنبش دانشجویی و از سران جبهه‌ی ملی در دانشگاه محسوب می‌شد، او که خود سال‌ها در انتشار نشریات گوناگون دست داشت و در انتشار پیام دانشجو با بیژن جزنی و ایرج واحدی‌پور نقش ایفا کرده بود، با فروتنی و جملات تحسین‌آمیز با من روبرو شد. در آن لحظه تفاوت یک روشنفکر با سابقه و دنیا دیده با شبهه روشنفکران تازه به دوران رسیده‌ی مدعی، برابم عینی شد. در این سال‌های انتشار آرش، در هر برخورد با هوشنگ خان، بیشتر و بیشتر شیفته‌اش شدم. دنیایی شور بود و امید و حمایت. انتشار آرش در تبعید را با انتشار نشریات تاریخی اروپا مقایسه می‌کرد. ضمن این که خوشحال می‌شدم، ولی خودم را لایق این همه محبت نمی‌دیدم. در این سال‌ها، هر وقت برای گرفتن مقاله و یا مصاحبه به هوشنگ خان مراجعه کردم، نه نشنیدم. اما از وقتی که به بیماری لعنتی سرطان دچار شد، دیگر کار برایش آسان نبود. همیشه گله داشت که هنوز کارهای ناتمامی دارد و نگران آن است نتواند آن‌ها را به پایان برساند. دو سه هفته قبل از مرگش، وقتی به امریکا رسیدم از مسعود نقره‌کار سراغ هوشنگ خان را گرفتم، او هم با شماره تلفن هوشنگ خان مشکل داشت. بعد دفترچه تلفن‌ام را باز کردم و شماره‌اش را گرفتم. شانس یاریم نکرد؛ نه آن روز و نه بارهای دیگر. بالاخره هم نتوانستم یک بار دیگر صدای هوشنگ عزیز، یکی از رهبران جنبش دانشجویی سال‌های نو جوانی‌ام را بشنوم. بزرگمردی که در تبعید شناختم؛ مردی که پر از شور بود و دل در گرو آزادی ایران داشت.

پرویز قلیچ‌خانی

یادش گرامی باد

* امیر هوشنگ کشاورز صدر، بامداد ۱۴ فوریه در هشتاد سالگی در فلوریدای (امریکا) درگذشت. در سال ۱۳۱۱ در تهران به دنیا آمد. فرزند سید محمدعلی کشاورز صدر، حقوقدان و وکیل مجلس شورای ملی، از پایه‌گذاران جبهه ملی ایران و از یاران اصلی مصدق بود. فعالیت سیاسی خود را از تشکیلات حزب توده‌ی ایران آغاز کرد. بعد از کودتای ۲۸ مرداد در کنار بیژن جزنی، ضیا ظریفی، ایرج واحدی‌پور، مصطفی شعاعیان و برخی دیگر از دانشجویان چپ‌گرای دانشگاه تهران به جنبش ملی پیوست و در شمار فعالان "جبهه ملی دوم" در آمد. در همین ارتباط با ابوالحسن بنی‌صدر آشنا شد و تا پایان زندگی از یاران نزدیک او باقی ماند. از مخالفان سیاسی نظام جمهوری اسلامی ایران بود و برای سرنگونی نظام و استقرار دموکراسی در ایران مبارزه می‌کرد. از کارشناسان برجسته زندگی روستایی ایران بود. درباره‌ی استقرار دموکراسی در ایران و اقتصاد کشاورزی پژوهش‌ها و تک‌نگاری‌های بسیاری نوشته که برخی از آنها منتشر شده است.

Arash

A Persian Monthly of Culture and Social Affairs

Director & Editor-in-Chief: Parviz Ghlichkhani • Editor: Najmeh Muosavi (Peiambari)

Number 109

April 2013



LES REBELLES
DU FOOT

WWW.ARASHMAG.COM